

زخمر خورده

مرضیه جالی

به نام او

تو سالن انتظار نشسته بودم و به مردمی که برای استقبال از مسافرشون شادمان اینطرف و اونطرف میکردند نگاه میکردم بین خودم و آنها تنها یه وجه اشتراک یافتم آن هم استقبال از مسافر بود اما مثل آنها نه خوشحال بودم نه منتظر به روبه رو چشم دواختم حالا دیگه فاصله بین من و پدر کمتر از پنج قدم بود باز هم او بود که به سمت من قدم برمیداشت مرا محکم به سینه چسباند و من حتی تلاشی نکردم تا حداقل دستم را بالا بیاورم و روی شانه اش قرار دهم پدرگفت: نیلوفرم چقدر بزرگ و زیبا شدی به چهره مردانه اش نگاه کردم و گفتم: اما انگار گذر زمان رو شما تاثیری نداشته درست مثل زمانی هستید که ما را ترک کردید سرش و پائین انداخت گفت: انگار از دست من خیلی ناراحتی نازنین با گفتن: این چه حرفیه پدر به من اشاره کرد حرفی نزنم احساسش و درک میکردم او میخواست به خانواده شوهرش نشان دهد پدر پول دار و جوانی دارد بخاطر او سکوت کردم با آنها فرودگاه و به قصد رفتن به خانه ترک کردم پدر بین من و نازنین قرار گرفته بود نازنین مدام از علی و خانواده اش برای پدر تعریف میکرد پدر چند بار از من پرسید تو که از نازنین بزرگتری پس چرا او اول نامزد کرده در قبال سئوالش به او چشم میدواختم و لبخند تمسخر آمیزی تحویلش میدادم با کلید انداختن به در پدر جلوتر از ما وارد خونه شد او تمام زوایای خانه را از نظر گذراند و گفت: اینجا چقدر قشنگ شده کدومتون این کار و کرده نازنین گفت: کدوم کار؟ او به درو دیوار اشاره کرد گفت: رنگ، وسائل..... همین جور چیزها او به من نگاهی کرد و گفت: توی این مدت تمام کارهای خانه رو دوش نیلوفر بود اونگاهی به من کرد و گفت: پس مادرتون چی؟ اون چکار میکرد نیشخندی زدم و گفتم: در این مدت شما چکار میکردی اونم همون کار و میکرد روکاناپه نشست و گفت: پس تمام مسؤلیتها رو دوش تو بود شانه ای بالا انداختم و گفتم: چندان کار مهم و سختی نبود. به اتاقم رفتم و لباسم عوض کردم نازنین سه فنجان چای ریخته و رو میز قرار داده بود او کنار پدر نشست و گفت: شما تو این مدت چه میکردید انگار سرتون خیلی شلوغ بوده که خبری از ما نمیگرفتید پدر دستش و دور شانه او حلقه کرد و گفت: من کارام بهم اجازه نمیداد باور کن اصلاً" وقت سر خاروندن هم نداشتم نازنین دوباره پرسید چی شد یدفعه یاد ما کردید گفت: فکر نمیکردم هنوزم تو همین خونه باشید من بابت یه کاری باید به ایران می اومدم همین شد که گفتم زنگ بزنی شاید هنوزم اینجا باشید حسابی شانس آوردم گفتم: چرا شانس

شما که به اندازه کافی پول همراهتان بود میتونستید در هتل شیکی اقامت کنید تا کارتان تمام شه او اخمی کرد و گفت: مگه من گفتم نگران جا و مکانم بودم من دلم برای شما دو نفر تنگ شده بود به همین خاطر هم به ایران اومدم آگه شما ناراحتید میتونم برم هتل نازنین سریع گفت: پدر این چه حرفیه منظور نیلوفر چیز دیگه ای بود کجا برید تازه اومدید او چای پدر را به دستش داد و گفت: بفرمائید تا سرد نشده. چایم را با حرص نوشیدم و به آشپزخونه رفتم نازنین هم دنبالم اومد و گفت: نیلوفر چت شده معلومه داری چکار میکنی بدون اینکه به او نگاهی کنم گفتم: تو نمیفهمی پس بهتره توی این موضوع به هیچ عنوان دخالت نکنی با بلند شدن صدای زنگ نازنین از آشپزخونه بیرون رفت پدر در مقابل خانواده علی خیلی محترمانه برخورد کرد طوری که من به هیچ وجه انتظار چنین برخوردی را از او نداشتم خانواده علی حسابی مجذوب پدر شده بودند هم از لحاظ ظاهر هم از لحاظ برخورد پدر با اینکه پنجاه ساله بود اما همچون جوان سی ساله بنظر میرسید قد نسبتاً بلندی داشت با چهره زیتونی رنگ و چشمانی تیره ای رنگ، نازنین بیشتر شبیه پدر بود با یه فرق چشمان نازنین قهوه ای بود درست مثل مادر من از نظر ظاهر به هیچ کدوم شباهتی نداشتم تنها رنگ چشمانم به پدر رفته بود سرم و بلند کردم و روصورت پدر خیره ماندم اوبا پدر علی گرم صحبت بود مادر علی با مخاطب قرار دادنم حواسم را از آن سو منحرف کرد بعد از صحبت با او به کمک نازنین میز شام و چیدم سر میز من و پدر کنار هم نشسته بودیم از اینکه بعد از دوازده سال سایه پدر را دوباره روی سرم احساس میکردم خوشحال بودم اما رنج و عذابی راهم که در این مدت کشیده بودم و نمیتونستم فراموش کنم سیزده ساله بودم که پدر و مادرم متارکه کردند پدر بعد از مدتی به لندن رفت مادرم یک ماهی کنارمان ماند اما بعد رفت و به کلی از ما فاصله گرفت با خوانده شدن اسمم بخود آمدم سرم و بلند کردم دیدم همه به من نگاه میکنن پدر گفت: حواست کجاست دخترم چرا غذات و نمیخوری چیزی نگفتم و سرم و پائین انداختم آن شب نازنین زودتر از همیشه به اتاقش رفت و من و پدر و تنها گذاشت پدر همانطور که با دستان من بازی میکرد گفت: نیلوفرم چند سالته نگاهش کردم و گفتم: بیست و پنج سال گفت: فکر نمیکنی تاول باید ازدواج میکردی — نه — چرا تو که از نازنین بزرگتری — بله به همین خاطر خواستم تا اول نازنین سر خونه و زندگی بره آگه من رفته بودم تنها میماند به امید کی باید میبود سرش و پائین انداخت و گفت: مگه رسم و رسوم اینجا رو نمیدونی فکر نکردی مردم پشت سرت چی خواهند گفت — دیگه برام اهمیتی نداره بعد از طلاق شما و مادر هم، مردم خیلی چیزها گفتن همین باعث شده به حرفهای مردم اهمیتی ندم هزار هرکی هرچی میخواد بگه برای من مهم نازنین بود

که حالا دیگه خیالم از بابت او راحت شده. پدر گفت: برای آینده ات چه تصمیمی گرفته ای کسی هست که دوشش داشته باشی

— من جز نازنین هیچ کسی و دوست ندارم برای آینده هم هنوز تصمیمی نگرفته ام سرش و تکان داد و گفت: از من ناراحتی

— انتظار دارید ناراحت نباشم میدونید چه مشکلاتی و تحمل کردم میدونید چه حرفهای و به جون خریدم کجا بودید ببینید به خاطر نداشتن پدر و مادر هرکی هرچقدر که تونست توستی بهمون زد حالا برای چی برگشتید برای اینکه زخمهای کهنه دلم و تازه کنید و تا میتونید نمک روش بپاشید بهتر بود همانجا میماندید و هیچ وقت هوس دیدن ما به سرتان نمیزد شاید دوباره آمدید یه مشکل برم مشکلاتم اضافه کنید و دوباره بروید به چشمان بارانیش که پا به پای من اشک میرخت چشم دوختم مرا در آغوش کشید و گفت: نیلوفرم اومدم تا گذشته رو جبران کنم باور کن فقط بخاطر توو نازنین به ایران برگشتم. از اینکه پس از مدتها آغوش امنی پیدا کرده بودم خوشحال بودم تا تونستم عقده دل بیرون ریختم هرچه را که در این مدت تو سینه ام حبس کرده بودم حتی به نازنین نگفته بودم تا فکرش خراب نشه به او گفتم هم میگفتم هم اشک میریختم نیمه های شب بود که بخواب رفتم طبق معمول هر روز صبح زود از خواب بیدار شده و صبحانه رو آماده کردم چشمانم از بیخوابی میسوخت بخاطر گریه های شب گذشته چشمانم متورم بود وقتی وارد شرکت شدم سعی کردم به صورت کسی نگاه نکنم حدود ساعت یازده بود که آقای خطیبی مدیر شرکت مرا به اتاقش خواند پرسیدم با من کاری داشتید با دقت نگاهم کرد و گفت: اتفاقی افتاده خانم موسوی — خیر — اما انگار امروز مثل روزهای گذشته نیستید سرم و پائین انداختم و گفتم: فقط کمی خسته ام همین با دست اشاره کرد بنشینم وقتی نشستم پرسید دیروز مسافرتون رسید — بله — از اقوام بودن — پدرم بود با تعجب گفت: اما شما که گفتید حرفش و بریدم و گفتم: بله گفتم پدر ندارم چون فکر نمیکردم ایشان دوباره برگردند سرش و تکانی داد و گفت: متوجه شدم حالا کجا تشریف داشتند — لندن دوباره تعجب را در نگاهش دیدم گفتم: پدرم کارش اونجاست از نظر مالی هم در سطح فوق العاده بالایی قرار دارند — که این طور خوب حالا میتونی بری بلند شدم که از اتاقش بیرون برم صدام کرد بجانبش برگشتم و گفتم: بفرمائید — بهتره امروز وبری استراحت کنی — نه ممنون کارهام نیمه تمام مانده میمانم دیگه حرفی نزد تو اتفاقی که من بودم یه دختر جوان بیست و دوساله هم بود که رابطه خوبی با هم داشتیم او کمک کرد تا کارها رو زودتر تمام کنم از او خواستم تا نامه های تایپ شده را به خطیبی برساند خودم هم سرم را روی میز قرار دادم چیزی طول نکشید که بخواب رفتم با تکانهای

دستی چشم گشودم سحر بود همان هم کارم گفت: وقت رفتنه بلند شو - ای وای چرا زودتر بیدارم نکردی اگه آقای خطیبی میدید ... حرفم را برید و گفت: دید خودش خواست صدات نکنم بلند شو دختر جان نمیدونی چه کسی اومده بود شرکت - کی اومده بود؟ دستاش و به هم مالید و گفت: پسر خطیبی همونی که تازه از خارج برگشته نمیدونی چه تیپ و قیافه ای داره پدرش چه عزتی سرش میذاشت خودش همه جای شرکت و بهش نشون داد در حین خشک کردن صورتم گفتم: به این اتاق هم اومدن - آره بابا اومدن با دیدن تو به پدرش گفت اینجا همه کارمندهاش اینقدر زرنگن دوست داستم پدرش نبود تاهر چی دلم میخواست بهش میگفتم - آقای خطیبی چیزی نگفت؟ خنده ای کرد و گفت: شانس آوردی ازت کلی تعریف کرد و گفت یکی از بهترین کارمندهاش هستی - حالا چرا میگی شانس آوردم همانطور که کیفش را برمیداشت گفت: آخه قراره به زودی مدیریت شرکت و به عهده بگیره اینطور که از ظاهرش پیداست صدبرابر پدرش سخت گیر تره خدا به دادمان برسه با هم از شرکت خارج شدیم نیمی از مسیرمان با هم یکی بود اومدم از پسر خطیبی تعریف میکرد وقتی که میخواستیم از هم جدا بشیم گفتم: امیدوارم همین آقایی که اینقدر شیفته ات کرده بیاد خواستگاریت او بلند خندید و گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه دختر جان، پسر رئیس شرکت کجا و من کجا با جدا شدن از سحر به سرعت قدمهایم افزودم کسی خونه نبود نازنین یادداشتی گذاشته بود که با پدر میریم بیرون و زود برمیگردیم بسرعت تهیه ای برای شام دیدم فنجانی چای برای خودم ریختم روی کاناپه نشستم طولی نکشید که پدر نازنین با سرو صدا وارد خونه شدن دست پدر جعبه ای شیرینی بود نازنین جلو اومد و گونه ام و بوسید و گفت: نمیدونی پدر چکار کرده به پدرم نگاه کردم او نم صورتم و بوسید و شیرینی و به سمتم گرفت - به چه مناسبتیه؟ - خرید خانه انگار اشتباه شنیده باشم گفتم: خرید چی؟ نازنین گفت: خونه اون هم نزدیک شرکت تو نمیدونی نیلوفر چه خونه ایه، بزرگ و دوبلکس به پدر نگاه کردم و گفتم: مگه اینجا خونه نبود چرا اینکار و کردید او همانطور که مینشست گفت: اینجا خیلی کوچکه شما دوتا هم بزرگ شدید درست نیست تواین خونه زندگی کنید تازه راه اینجا به شرکت تو هم نمیخوره - برای من مهم نبود من به این راه تازه عادت کرده بودم دستم و فشرد و گفت: دیگه کار از کار گذشته توهم نمیتونی بهونه بیاری حالا حاضر شو شام بریم بیرون - من غذا درست کردم الان میز و میچینم اوموافتش و اعلام کرد و برای شستن دستانش ما رو ترک کرد نازنین پشت سرهم از خونه تعریف میکرد از محله و خانه های اطرافش میگفت، مدام میگفت بالاخره به آرزوم رسیدم یادته روزی که برای اولین بار به شرکت اومدم گفتم دلم میخواد ما هم تو این جور جاها زندگی کنم بالاخره آرزوم برآورده شد تو رو خدا توهم قبول کن بصورت خنداننش نگاه کردم

دلم نیومد اورا از آن حال بیرون بیارم - باشه بخاطر تو قبول میکنم اوبا صدای بلند خندید و گونه ام را بوسید و گفت: خوشحالم کردی نیلوفر جان ازت ممنونم طی چند روز به آنجا نقل مکان کردیم اکثر اثاثیه خانه قبلی را فروختیم پدر تمام خانه را مبله کرد نازنین حق داشت که از این جا خوشش آمده بود برای ما که تا این سن در خانه صد متری زندگی میکردیم اینجا مثل قصر بود پدر جلو اومد و گفت: چطوره نیلوفرم خوشت میاد - بله پدر جان ازتون ممنونم خیلی قشنگه اومرا در آغوش کشید و گفت: من وظیفه ام و انجام دادم دخترم خوشبختانه آقای خطیبی شرکت و به دلیل تغییر دکوراسیون دو روزی تعطیل کرده بود من هم خوشحال بودم از اینکه این اتفاق با نقل مکان ما مصادف شده بود این دوروز و به خرید وسائل و جابه جا کردن سپری کردم صبح وقتی وارد شرکت شدم اول گمان کردم اشتباه آمدم تمام لوازم شرکت عوض شده بود به گلهای رزی که روی میز وسط سالن قرار داشت نزدیک شدم سرم و برای بوئیدن آنها جلو بردم که صدایی باعث شد بحالت اولم برگردم جرات به پشت نگاه کردن را نداشتم صدای پسر جوانی بود که حدس زدم باید پسر خطیبی باشه اینقدر بچه ها از مقررات و سخت گیریهای او گفته بودن که ترس از او در من هم ریشه دوانده بود او اول گفت: به گل علاقه دارید بعد که سکوت مرا دید گفت: شما عادتونه همیشه زودتر از ساعت مقرر به محل کارتان بیاید - حالا چرا برنمیگردید برگشتم اما سرم پائین بود با شنیدن صدای خطیبی نوری در دلم تابید همین باعث شد جراتی به خود داده و به آنها نگاه کنم سلام و صبح بخیری گفتم خطیبی به گرمی پاسخم را داد و گفت: از دکور اینجا خوشت اومد به اطراف نگاهی انداختم و گفتم: بله فوق العاده شده او دستش را روی شانه پسرش قرار داد و گفت: سلیقه پسرمه من که هنوز به صورت او نگاه هم نکرده بودم به او چشم دوختم او دست به سینه کنار پدرش ایستاده ابرویی بالا انداخته بود که همین صورتش را عصبی تر نشان میداد گفت: من شما رو جایی ندیدم خیلی متکبرانه صحبت کرد از لحنش بدم اومد به همین خاطر گفتم: حتما" تو همین شرکت دیدید سپس با گفتن با اجازتون آقای خطیبی به اتاقم رفتم وای خدای من تا لوردراپه ها عوض شده بود از همه جا بوی تمیزی به مشام میرسید پشت میزم قرار گرفتم و زوایای اتاق و از نظر گذرانم و کنار چهار چوب در نگاهم از حرکت ایستاد پسر خطیبی همانطور دست به سینه به در تکیه داده بود و با همان حالت مرا نگاه میکرد گفتم: کاری داشتید هیچی نگفت سعی کردم مثل خودش برخورد کنم ابرویی بالا انداختم و سرم و به کارم گرم کردم سنگینی نگاهش را حس میکردم اما سر بلند نکردم تا مجبور شم به آن چهره عبوس نگاه کنم با اومدن سحر خوشحالیم و با لبخندی ابراز کردم انگار این پسره دست بردار نبود همانطور اونجا ایستاده بود و نگاه میکرد سحر زیر چشمی نگاهم کرد شانه ای بالا انداختم

با رفتن پسر سحر گفت: چکار کردی اینطوری نگاهت میکرد - چه میدونم از اول که اومدم اومده اینجا ایستاده و به میز من زل زده - چکار کردی چیزی بهش گفتمی - نه انگار نرمال نیست با شنیدن اینکه بهتره به کارهاتون برسید به روبه رو نگاه کردم چهره اش از قبل هم عصبی تر بود بی تفاوت به حضور او سرم را به تایپ کردن نامه ها گرم کردم وقتی تمام شد به سحر گفتم: این پوشه رو ببر به اتاق خطیبی - مگه از جونم سیر شدم خودت ببر - فکر نمی‌کردم تا این حد ترسو باشی بلند شد و گفت: بده به من بهت ثابت میکنم ترسو نیستم رفت و بعد از چند دقیقه پوشه به دست برگشت چهره اش حسابی گلگون بود بلند شدم و جلو رفتم و گفتم: چی شده سحر اشکی که رو گونه اش غلتید پاک کرد و گفت: هرچی از دهنش دراومد بارم کرد کی؟ آقای خطیبی!! - نه بابا بیچاره حتی صدایش درنیومد پوشه رو از دستش گرفتم و گفتم: بده به من - توروخدا چیزی نگوی شر راه بیافته به اتاق خطیبی رفتم آقای خطیبی رو صندلی نشسته بود و پسرش جای همیشگی او را گرفته بود بدون اینکه به او توجهی کنم پوشه رو به دست خطیبی دادم گفتم: اگه دیدید کارها رو خانم یعقوبی آورد به این دلیل بود که من کار داشتم خواستم اینها زودتر به دستتون برسه - بله میدونم مگه اتفاقی افتاده به پسرش نگاه می‌کردم و گفتم: خیر اتفاقی نیافتاده وقتی خواستم از در خارج شوم بطرفش برگشتم و گفتم: خوشحالم از اینکه توشرکتی کار میکنم که مدیری با شخصیت اون و اداره میکنه او به لبخندی اکتفا کرد صورت سرخ پسرش و که هر آن ممکن بود منفجر شود باعث شد نیشخندی بر لب بیاورم به اتاق برگشتم هر آن ممکن بود او به اتاق بیاید و مرا از شرکت اخراج کن اما این طور نشد وقت خارج شدن از شرکت خطیبی گفت: شنیدم منزلتان را عوض کردید - بله ورقی به دستم داد و گفت: لطفاً آدرس و شماره جدیدتون و برام بنویسید بعد از نوشتن آدرس با سحر از شرکت خارج شدم پدر یک هفته ای کنارمون ماند و دوباره به لندن برگشت اما قول داد زود برگرد و دوباره به ما سر بزند اون روز از فرط ناراحتی با پسر خطیبی دعوا شد او بی ادبانه به من گفت: خیلی گستاخ هستی و من هم با شنیدن این حرف کیفم و برداشتم و از شرکت بیرون زدم نازنین شب خونه مادرشوهرش دعوت داشت هرکاری کرد با او راهی نشدم دلیل زود آمدنم و هم پرسید گفتم: چون خسته بودم اجازه گرفتم اومدم خونه بعد از رفتن او به طبقه بالا رفتم و از پنجره اتاقم به بیرون چشم دوختم دلتنگ پدرم بودم میترسیدم دیگه سراغی از ما نگیره همین باعث شده که اعصابم بهم بریزه این چند روز حوصله کار کردن نداشتم از وقتی آقای خطیبی شرکت و به پسرش سپرد و رفت اخلاقم بدتر شد اوسحر و منشی خود کرده بود و تمام کارها رو درنبودش به او سپرده بود در صورتی که وقتی آقای خطیبی در شرکت حضور داشت این کارها بعهده من بود با اینحال به روی خود نیاوردم که از این وضعیت

ناراضیم خیلی خونسرد و بی تفاوت به کارم ادامه میدادم صبح که سرکار رفتم دسته گل زیبایی روی میز بود دنبال کارت میگشتم که صدای پسر خطیبی که گفت دنبال من میگردی و از پشت سرم شنیدم بطرفش برگشتم و گفتم: از شما بعیده از این کارها بلد باشی اخمی کرد و گفت: شما همیشه عادت داری بجای سلام متلک بندازی بی تفاوت سرجام نشستم جلو اومد و گفت: نمی خوام بدونی به چه مناسبتیه؟-برام اهمیتی نداره با حرص اتاق و ترک کرد گلدان گل و رومیز سحر قرار دادم او با دیدن گل متعجب گفت: این گل و کی فرستاده -برو از جناب مدیر عامل بپرس به چه مناسبت فرستاده او با خوشحالی گفت: خطیبی برام فرستاده در دل به او خندیدم و گفتم: بله خطیبی آورده. وقتی خطیبی برای گرفتن فایلها به اتاق اومد از دیدن گل رومیز سحر حسابی شاکی شد اما انگار قصد آزردن من و داشت به سحر گفت: از این گلها خوشت اومد سحر نگاهی به من و بعد به او انداخت و گفت: دستتون درد نکنه خانم موسوی گفتند شما زحمت کشیده اید او فوراً "توصورت من نگاه کرد چهره اش عصبی تر از قبل بود نیشخندی زد و سرم و به ورقه های روبه روم گرم کردم اوپس از گرفتن پوشه ها از سحر اتاق و ترک کرد به سحر که صورتش کاملاً "سرخ شده بود نگاه کردم گفتم: چیه عروس خانم چرا اینقدر سرخ شدی -یواش نیلوفر الان میشنوه زشته - چه زشتی خودش برات گل فرستاده این یعنی که میخواد ازت خواستگاری کنه - تو مطمئنی دلم براش سوخت گفتم: حالا صبر کن و به روی خودت نیار تا خودش بهت بگه اوقبول کرد تا اون موقع هیچی نگه و منتظر باشه ببینه این آقا کی برای خواستگاری از او اقدام میکنه بیچاره سحر هرروز شیفته تر از روز قبل میشد انگار این پسر پاک به سرش زده قصد کرده بود این دختر ساده رو بیچاره کنه اومدام سحر و به صرف شام به رستوران دعوت میکرد هرروز به نوع گل رومیزش قرار میداد یه کادوی جدید میخرید روی هم رفته هرروز تو شرکت یه فیلم سینمایی داشتیم تا اینکه سحر دوروز پشت سرهم به شرکت نیامد روز سوم از او پرسیدم از سحر خبری ندارید گفت: نه و سکوت کرد ساعت نزدیک یک بود که اومد لوازمش و جمع کرد پرسیدم چی شده سحر چکار میکنی هیچی نگفت و فقط گریه کرد -خطیبی چیزی بهت گفته سرش و تکانی داد و با صدای بلند زد زیر گریه سرش و به شانام تکیه داد با شنیدن صدای خطیبی سرش و بلند کرد و به او چشم دوخت -چی شده سحر چرا دوروز نیامدی سحر اشکاش و پاک کرد و گفت: چیزی نشده یه پاکت به دست او داد خطیبی جای من نشست و پاکت و باز کرد بعد از اینکه آن را خواند گفت: آخه چرا؟ به سحر نگاه کردم گفتم: چه اتفاقی افتاده؟-راستش پدرم..... پدرم -پدرت چی؟-بدون اینکه به من بگه به پسر عموم جواب داده به خطیبی نگاه کردم تا عکس العملش و ببینم اما او هیچ حرکتی نکرد اول تصور کردم از ناراحتی است

اما او گفت: که این طور حالا تو هم میخوای از این جا بری سحر سرش و بعلاامت مثبت تکان داد و بدون حرف دیگه ای از شرکت بیرون رفت روبه خطیبی کردم و گفتم: شما میخوای چکار کنی - بنظر شما چکار باید بکنم - خوب مگه شما به سحر علاقه نداری خوب برید خواستگاریش اوبا تعجب گفت: کی به شما گفته من به او علاقه دارم سحر گفته - خیر سحر هیچ وقت راجع به شما صحبت نمیکرد اما کارهای شما به همه اینطور تفهیم کرده بود - از تو انتظار نداشتم چنین استنباطی کرده باشی دختر جان من و سحر کجامون بهم میخوره با عصبانیت گفتم: خیلی خودخواهید نکنه به ثروتتون مینازید خداروشکر که همه میدونن اینها متعلق به پدرتونه سرش و تکانی داد و از اتاق بیرون رفت . نشستم و به در چشم دوختم باورم نمیشد تصوراتم به حقیقت تبدیل شده باشد برگه های تایپ شده رو به اتاقش بردم برگه ها رو روی میزش قرار دادم و به اتاق برگشتم دلم برای سحر میسوخت تمام این ماجرا تقصیر من بود آگه اون روز گل و رو میز سحر نگذاشته بودم خطیبی هم به لجبازی با من این کار و با سحر نمیکرد حالا که مقصر من بودم خودمم باید کاری براش انجام میدادم سرم و که بلند کردم خطیبی و که مقابلم ایستاده بود و با تلفن صحبت میکرد دیدم او کی وارد شده بود که من متوجه نشدم مگه تو دفتر خودش تلفن نداره که با این گوشی صحبت میکنه اوگوشی و به سمت من گرفت و گفت: باشما کار دارند گوشی و گرفتم روبه روم نشستم و توصورتم خیره شد - بفرمائید -..- سلام عزیزم حالت چطوره -.....- اول خبرت و بگو -.....- خیلی خوب چی میخوای -.....- باشه قبول حالا بگو ببینم چی شده -.....- راست میگی نازنین کی قراره برگرده -.....- باشه باشه اما تنها نری -.....- بین نازنین مثل دیشب دیر برنگردی خوب -.....- باشه خداحافظ پس از قطع تلفن گفت: خانم موسوی شما رو برای چه کاری اینجا استخدام کردند؟! - چطور مگه؟! - فکر نمیکنی یکی از وظایفتان پاسخ گویی به تلفنها باشه اینطور نیست گفته اش و تائید کردم - پس چرا تلفن و جواب نمیدادی میدونی چقدر زنگ خورد یا از قصد این کارو کردی یا واقعا" حواست اینجا نبود - حواسم نبود - انگار خیلی دلت برای خانم یعقوبی میسوزه با تنفر نگاهش کردم و گفتم: بیشتر از اون دلم برای شما میسوزه نیشخندی زد و گفت: بهتره دلت برای خودت بسوزه چون تو یکی از این جواب دادنها ممکنه اخراجت کنم در جواب نیشخندش خنده تمسخر آمیزی تحویلش دادم و گفتم: من و از اخراج کردن نترسانید این و بدونید که کار کردن اینجا اصلا" اهمیتی برای من نداره از وقتی که پدرتون اینجا روبه شما سپردن تمایلم وبه کار در این مکان از دست دادم شانه ای بالا انداخت و گفت: که اینطور حالا آگه خودتم بخوای نمیزارم این شرکت و ترک کنی - کافیه اراده کنم میرم کسی هم نمیتونه جلوم و بگیره - پس کاری میکنم هیچ شرکتهی استخدامت نکنه - اینم مهم نیست

فوقش خونه نشین میشم خنده ای کرد و گفت: که برات مهم نیست - خیر نیست - باشه یه کار دیگه میکنم - مثلاً" همانطور که از اتاق خارج میشد گفت: بعداً" متوجه میشی. اون روز قبل از رفتن صدام کرد و چهار برگه به دستم داد و گفت: قبل از رفتن اینها را تایپ کن به ورقه ها نگاه کردم گفتم: برای امروز لازم دارید - آره عجله هم دارم زود تمومشون کن روی نامه ها رو خواندم بنظرم چندان مهم نیامد بی تفاوت آنها را تایپ کردم و به اتاقش بردم با تعجب دیدم با دختری گرم بگو بخند است ضربه آرومی به در زدم و وارد شدم دختره با یه افاده ای سرتاپام و برانداز کرد و صورتش و به سمت خطیبی گرداند نامه ها رو روی میزش قرار دادم و گفتم: اگه کاری ندارید من برم بدون اینکه جوابم را بده سرش را به خواندن نامه ها گرم کرد بعد گفت: نظرت راجع به خانم عقیلی چیه - درچه مورد نظر من و میخواید - ایشون قراره بجای خانم یعقوبی کار کنند نگاهی به دختره انداختم و گفتم: فکر میکنم ایشون بهتر از سحر باشه میتونه اوقات شما رو در اینجا حرفم و بریدم و کیفم و رو شانه ام انداختم و گفتم: من دیرم شده خدانگهدار خواستم خارج بشم که صدام کرد بدون اینکه برگردم گفتم: بفرمائید - امشب میهمان دارید نگاهش کردم و گفتم: خیر سرش و تکانی داد و گفت: میتونی بری آقای یاری حسابدار شرکت که پسری حدوداً بیست و هفت ساله است با من از شرکت بیرون آمد و گفت: اجازه بدید برسو نمتون ازش تشکر کردم و به راه افتادم تا اومدن نازنین هنوز خیلی وقت بود به همین خاطر به حمام رفتم وقتی بیرون اومدم از دیدن پدر غافلگیر شدم به نازنین گفتم: تو که گفتی پدر فردا میاد خندید و گفت: خواستم سوپرایزت کنم پدر در آغوشم کشید - باور کنید فکر نمیکردم دیگه برگردید - من قول داده بودم که برمیگردم رو قولم ماندم کنارش نشستم و گفتم: چی شد که تصمیم گرفتید به این زودی برگردید - راستش دارم کارهام و درست میکنم برگردم ایران - پس کارتون چی میشه؟ - ترتیب اون و دادم باید دید مدارکم کی آماده میشه با صدای علی بخود آمدم به او سلام کردم و گفتم: ببخشید متوجه حضور شما نشدم خنده ای کرد و گفت: یعنی اینقدر غافلگیر شدید - راستش اصلاً" فکرشم نمیکردم در هر صورت ببخشید پدرم پرسید نیلوفر جان رانندگی بلدی - بله سوئیچی از جیبش درآورد و گفت: بیا این مال تو عزیزم - مال من؟ - آره دخترم تولدت مبارک وای فردا تولدم بود و من بکل فراموش کرده بودم - شما امروز حسابی من و غافلگیر کردید نازنین جلو اومد و گفت: حالا نوبت من و علیه او جعبه کوچکی را بطرفم گرفت و گفت: تولدت مبارک پشت بند او هم علی تبریک گفت از هردوی آنها تشکر کردم هدیه آن دو انگشتری زیبا بود گونه نازنین و بوسیدم و گفتم: ازت ممنونم عزیزم خیلی قشنگه آن شب با ماشینی که پدر برام گرفته بود رفتیم بیرون شام را هم در یک رستوران مجلل صرف کردیم صبح با بی حوصلگی از جا بلند شدم هنوز خوابم می اومد پدر و نازنین هردو

خواب بودند بی سروصدا خانه را ترک کردم به ساعت نگاه کردم نیم ساعت تاخیر داشتم وقتی وارد شرکت شدم او در دفترش نبود حداقل جای شکرش باقی بود که هنوز نیامده با دیدن خطیبی در اتاق کارم آن هم در آن وضعیت جا خوردم لحظه ای کنار در ایستادم نفس کشیدن برایم سخت بود خطیبی با دیدنم سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و نگاهی به ساعت انداخت اما چیزی نگفت به سمت پنجره رفتم و آن را گشودم خطیبی جای من نشسته بود انگار خیال بلند شدن نداشت کیفم و رو میز قرار دادم گفت: امروز تاخیر داشتی بدون اینکه جواب سئوالش و بدم گفتم: لطفاً بلند شید بجای خطیبی دختره گفت: دوست نداره بلند شه مگه میز و به سمت زدند سرم و به سمت او که حالا بجای سحر نشسته بود برگردانم عینکم را کمی پائین آوردم و گفتم: فکر نمیکنم این موضوع ارتباطی به شما داشته باش در ضمن از این به بعد اگه خواستی سیگار بکشی یا برو بیرون یا به اتاق ایشون برو بعد روبه خطیبی گفتم: حالا اجازه میدید به کارم برس نه عقلی خندید و گفت: شایان این و از کجا پیدا کردی بدون اینکه نگاهم و از خطیبی بگیرم گفتم: استعفام و قبول میکنی یا کتبا بنویسم او همچنان در سکوت نگاهم میکرد خودکار از روی میز برداشته و شروع به نوشتن کردم سپس رومیز قرار دادم و گفتم: بهتره این سمت و به پدرتان برگردانید و خودتان پشت همین میز بمانید او با لبخندی به ورق نگاهی انداخت و آن را پاره کرد و بلند شد و گفت: متاسفم که استعفات و نمی پذیرم بشین به کارت برس نشستم و گفتم: شما تا کی ایران میمانید - چطور؟ - همین طوری فقط میخواستم بدونم پدرتون کی برمیگردن - برنمیگرده منم خیال از ایران رفتن و ندارم اینجا برای همیشه تحت نظارت من میمونه - پس قصد کردید شرکت و ورشکست کنید - چطور؟ - آخه دیگه اینجا شباهتی به شرکت و محیطش شباهتی به محیط اداری نداره او برگه ای از بین نامه ها برداشت و به دست عقلی داد و گفت: ببینم چکار میکنی او اتاق و ترک کرد سرم و به کارم گرم کردم پس از اتمام نامه ها سرم و رومیز قرار دادم خیلی خسته بودم اما مگه این تلفنها به من مهلت میداد یه لحظه چشم روهم بزارم ناچاراً بلند شدم و نامه ها رو به اتاقش بردم آنقدر خسته بودم که همانجا نشستم و گفتم: اگه ممکنه من برم خونه - حالت خوب نیست - فقط خسته ام - امروز چرا دیر اومدی - دیشب مهمان داشتیم - شما که دیروز گفتی ندارید - بله گفتم چون خودمم فکر میکردم امروز قراره بیا د سری تکان داد و گفت: لطفاً کارهای شرکت و به خانم عقلی یاد بده - مگه ایشون زیر نظر شما نیست بهتره خودتان به او آموزش بدهید اخی کرد و گفت: خانم موسوی از وقتی اومدی یریز تنه زدی فکر نمیکنی اینا به ضررت باشه - میدونم بخاطر همین این کارو میکنم تا شما هرچه زودتر اخراج کنید - آن وقت جای دیگه استخدامتون نمیکنند - اگه قراره هر جا میرم مدیرش مثل شما باشه بهتره که هیچ جا استخدام نکنند - مگه

من چطوریم؟-این مهم نیست -پس مهم چیه؟-شما جنبه خارج رفتن و نداشتید افکار و برخورد آنها روی شما اثر گذاشته و محیط شرکت و مثل محیط آنجا قلمداد کرده اید-بهتر نیست کمی تو صحبت کردنت ترتیب اثر بدی-زمانی این کارو میکنم که شما هم در مقررات اینجا ترتیب اثری داده باشید تازمانی که شما و اطرافیانتون اینگونه باشن رفتار من هم همین خواهد بود به اتاقم برگشتم و او هم وارد اتاق شد و کنار میز عقیلی ایستاد-چطور پیش میری؟ او با اشوه گفت :خیلی سخته شایان نگفته بودی کارتون اینجوریه او خندید و گفت:بالاخره میخوای کار یاد بگیری یا نه او شانه ای بالا انداخت و گفت:تو باید اول یه توضیحی به من بدی ببینم چیه تا ببینم یاد میگیرم یا نه اوبه من نگاه کرد و گفت: خانم موسوی لطفا" تشریف بیارید اینجا به گفته اش عمل کردم اوبا دست به عقیلی اشاره کرد بلند شه و به من گفت:شما بنشین از اول تو ضیح بده چکار کنه بدون اینکه نگاهی به او بکنم گفتم:اصلا" تایپ بلدی -نه -پس اول باید جای حروف و یاد بگیری طرز قرار دادن انگشتان به روی صفحه کلید و نشانش دادم و گفتم: از سمت راست اینطوری حفظ کن کمنا و سمت چپ شسیبل این کارو بدون نگاه کردن رو صفحه کلید چند بار امتهان کن تا جای حروف ویاد بگیری بعد مابقی و بهت میگم بلند شدم و سرجام نشستم خطیبی گفت: خانم موسوی میتونی بری -تلفنها را کی جواب میده -خانم عقیلی -بهتره تا زمانی که ایشون به کارهای اینجا تسلط لازم و پیدا نکردن تلفن هم جواب ندن او با تشر نگاهم کرد و گفت:انگار تلفن جواب دادن چه کار مهمیه که اول باید یاد بگیرم همانطور که بلند میشدم گفتم:میل خودتونه جواب بدید اما اگه در جواب دادن به سئوالاتشان مانند خود آقای خطیبی و خبر کنید با وارد شدن آقای یاری خطیبی پرسید مشکلی پیش اومده -خیر بعد روبه من کرد و گفت:خانم موسوی یه آقایی اومدن با شما کاردارن -خودشون و معرفی نکردن او سری به علامت نه تکان داد کیفم و رومیز قرار دادم و بیرون رفتم با دیدن پدرم لبخندی روی لبانم نشست - شمائید پدرجان چی شد که اومدید اینجا-اومدم محیط کارت و ببینم در جعبه شیرینی و برداشت و بطرف من گرفت یکی برداشتم و گفتم: این به چه مناسبتیه؟ -دختر جان مگه امروز تولدت نیست من بجای تو برای همکارانت شیرینی آوردم از او تشکر کردم گفت: دفتر مدیرتان کجاست -دفتر را نشانش دادم و گفتم: تشریف بیارید خودش را هم نشانتان بدهم او را به اتاق کارم بردم خطیبی و یاری مشغول صحبت بودن با وارد شدن ما هردو از جا بلند شدند خطیبی به من نگاهی کرد به پدر گفتم: ایشون آقای خطیبی مدیر شرکت این آقا هم حسابدار شرکت و این خانم منشی آقای خطیبی هستند اوبا هردو مرد دست داد و گفت: فکر میکرده مسئول شرکت باید مسن تر باشند -ایشان بجای پدرشان آمدند خطیبی گفت: نمیخواهید ایشان را معرفی کنید -ببخشید حواسم نبود ایشون آقای موسوی پدرم هستند او

ابرویی بالا انداخت و گفت: پدر جوانی دارید سپس روبه پدر گفت: بفرمائید بنشینید پدر جعبه را به من داد به آنها تعارف کردم هرکدام یکی برداشتن عقیلی گفت: مناسبش چیه؟ پدرم بجای من گفت: امروز تولد دخترم یاری گفت: تبریک میگم خانم موسوی شرمنده ما اطلاع نداشتیم لبخندی زدم و گفتم: خودم فراموش کرده بودم عقیلی با حالت تمسخر گفت: حالا هدیه تولدت چی بوده اینبار هم پدرم بجای من گفت: هدیه اش و توخانه جا گذاشته نه پدر جان لزومی ندیدم با اون به شرکت بیام عقیلی دوباره گفت: ما که نفهمیدیم هدیه تولدت چی بود به او نگاهی انداختم و گفتم: ماشین پدرم گفت: باید جایی برم اومدم ببینم میتونی همراهم بیای -حتما" بلند شدم و کیفم و برداشتم پس از خداحافظی با آنها از شرکت بیرون زدم پدرم گفت: اول بریم لباست و عوض کن بعد بریم -حالا کجا باید بریم -بریم خودت میفهمی راستی بهتره برای این جایی که میخوایم بریم بهترین لباست و پوشی به گفته پدر بهترین پالتویی که خودش بعنوان سوغات برام آورده بود پوشیدم خوشبختانه هدیه پدر در این هوا خیلی به دردم خورد پدر نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت: چقدر بهت میاد بیا بریم که حسابی دیر شده پشت فرمان نشستم و به سمت آدرسی که داده بود حرکت کردم هرچه جلوتر میرفتیم ضربان قلبم شدید تر میشد وقتی جلوی در مورد نظر ایستادیم گفتم: پدر اینجا که خونه اوسرش و تکانی داد و گفت: خانه عمو رضاست -عمو رضا؟! شما مگه هنوز با هم درارتباطید-بله خیلی وقته الان هم منتظرمان هستند چیه نکنه توهم مثل من دچار اضطراب شدی سرم و پائین انداختم و گفتم: بله به همراه پدر وارد خونه آنها شدیم در بدو ورود تنها کسی که به استقبالمان آمد دختر جوانی بود که چندان زیبایی نداشت اما خیلی با احترام صحبت میکرد همین باعث شد کمی دلگرم شویم بعد از چند دقیقه عمو وارد سالن شد او پدر را درآغوش کشید و گفت: انتظار نداشتم برگردی ایران تا همین الان هم شک داشتم که تو امروز بیای اینجا بعد روبه من کرد و گفت: این دختر خانم زیبا رو معرفی نمیکنی پدر خندید و گفت: دخترمه نیلوفر اوبا تعجب نگاهم کرد و گفت: نیلوفر جان خودتی ماشالا چقدر بزرگ شدی او مرا نیز در آغوش کشید و گفت: پس خواهرت کجاست -امروز کلاس داشت و نتونست خدمت برسه با وارد شدن زن عمو نگاه من و پدر به هم افتاد به رویم لبخندی زد هنوز به یاد دارم چند سال پیش چطور با رفتار متکبرانه اش مادر را می آزد او جلو اومد و خیلی سرد سلام کرد بوسه سردی نیز به گونه من زد و تعارف کرد بنشینیم سعی کردم روحیه ام و نیازم با دیدن او تمام خاطراته گذشته چون پرده سینما از برابر دیدگانم گذشت چشمم را به هستی دختر عمویم دوختم که مرا خطاب قرار داد سرم به صحبت کردن با او گرم کردم و فراموش کردم این دختر خوش برخورد دختر همان زنی است که بارها موجب آزار مادرم شد با وارد شدن پسر عمویم حرف ما نیمه ماند او به

سمت ما آمد و با هر دوی ما دست داد پسر فوق العاده جذابی بود در آن لحظه که بخاطر ورودش بلند شده بودم متوجه نگاه زن عمو که سرتاپام و برانداز میکرد شدم آرش هم مثل خواهرش خوش برخورد بود عمو مرا مخاطب قرار داد و گفت: نیلوفر جان چند سالته - بیست و پنج - درس که خوندی - تا حدودی - مدرکت چیه؟ - ایسانس هستی پرسید چه رشته ای خوندی - کامپیوتر - عمو با دیده تحسین نگاهم کرد و گفت: معلومه دختر زرنگی هستی هنوز مجردی - بله - سری تکان داد و گفت: غیر از درس خواندن چه میکنی - در حال حاضر تنها سرگرمیم کارمه هستی گفت: به رشته ات مربوطه - نه اصلاً - اما کار کردن اونجا رو دوست دارم خوشبختانه عمو با مطرح کردن سئوالی همه نظرها را به پدر جلب کرد و مرا از شر پاسخ دادن به سئوالات پی در پی نجات داد هستی روبه من کرد و گفت: بیا بریم اتاق من بلند شدم و با او به اتاق رفتم پالتوم و گرفتم و آویزون کرد اتاق بزرگی داشت بطور شیکی هم آن را چیده بود - سلیقه خودته؟ - خندید و گفت: آره قشنگه - آره همه چیز با هم جوره . هستی خیلی زود با من گرم گرفت و هرچه در دل داشت به من گفت از جریان برهم خوردن نامزدیش گرفته تا الان که با کی دوسته و مشغول چه کاریه همه و همه رو گفت با ضربه ای که به در خورد او سکوت کرد آرش وارد اتاق شد و گفت: ناهار حاضره هستی جان بزار ایشون برسه بعد با پرحرفی سرشون و درد بیار آرش چشمان خمار و کشیده ای داشت دقیق و مستقیم نگاه میکرد انگار با این کار قصد داشت هرچه در ذهن داری بیرون بکشد به همراه آن دو وارد سالن پذیرایی شدم سرمیز کنار پدرم نشستم وقتی نگاهش کردم متوجه شدم مثل اولی که آمدم نبود عمو هم درست مثل پدرم گرفته و تو فکر بود به هر ترتیبی که بود غذای توبشقايم و تمام کردم و از سر میز بلند شدم پس از چند دقیقه زن عمو کنارم اومد لبخندی زد که موجب شد اول تصور کنم اشتباه دیدم اما بعد که کنارم نشست و مرا به حرف کشید شکم به یقین تبدیل شد اومدم از مادرم میپرسید که الان کجاست و چه میکنه و من هم طوری جواب میدادم تا حسابی او را بسوزانم با جوابهای دندان شکنی که میدادم او را برای پرسیدن سئوال دیگر تحریک میکردم با اینکه از او خبری نداشتم و خیلی چیزها را به دروغ گفته بودم اما راضی بودم که توانسته بودم حس حسادتش را تحریک کنم عمو با اسرار پدر را راضی کرد شام نیز آنجا بمانیم قرار شد من بروم و نازنین را با خود به اینجا بیاورم وقت رفتن آرش بلند شد و گفت: اجازه بدید من همراهتون بیام او سوئیچ ماشین عمو رو گرفت و با هم از در بیرون رفتیم او با گفتن : از کارت راضی هستی سر صحبت و باز کرد گفتم: تا حدودی - چرا تا حدودی؟ - از وقتی مدیر شرکت عوض شده سیستم اداریمون هم به هم خورده - یعنی چطور شده؟ - فقط مثل سابق نیست - تا چه حد به کامپیوتر آشنایی داری - رشته ام کامپیوتر بوده سری تکان داد و گفت: خواهرت

چطور او هم کار میکنه نه من نذاشتم - چرا؟! - برام مهم بود فقط به درسش برسه - چند وقته عمو به ایران برگشته - دوروز - قبلا" با او در ارتباط بودید - تا یک ماه پیش نه - مادرت خبر داره عمو برگشته - نمیدونم از او اطلاعی ندارم با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه شما با مادرتون زندگی نمیکنید - خیر چند سال میشه که تنها زندگی میکنیم - به همین خاطر سر کار میری - نه کار تنها سرگرمیه منه - خواهرتم مثل خودت جذابه لبخندی زدم و گفتم: نازنین خیلی چهره قشنگی داره - شنیدم به پدرم میگفتی قصد ازدواج نداری خواهرتم مثل خودت فکر میکنه خندیدم و گفتم: نازنین به زودی ازدواج میکنه با تعجب نگاهم کرد و گفت: واقعا" - بله خوشبختانه داماد خوبی گیرم اومده خندید و گفت: حالا چرا میگی داما د- نازنین و من بزرگ کردم بدون دخالت کسی تا قبل از ورود پدر من برآش هم پدر بودم هم مادر حالا هم فکر نمیکنم فرقی کرده باشه - حق با شماست چند سال از شما کوچکتره - چهار سال - ازدواجش زود نبود - خودش خواست علی هم پسر خیلی خوبیه دلیلی برای مخالفت نبود به همین خاطر قبول کردم او ماشین و جلوی در نگه داشت و گفت: من همین جا منتظر میمونم - بفرمائید داخل ممکنه هنوز نیامده باشه با آرش وارد خونه شدم طبق معمول نازنین پشت پیانو نشسته بود و تمرین میکرد با دیدنم بلند شد و سلام کرد و گفت: معلومه کجایی پدر کجاست - پیشرفت کردی نازنین خانم دستاش و به هم مالید و گفت: راست میگی نیلوفر استادمم همین و میگفت اما فکر کردم برای دلخوشیم گفته بهش گفتم تو کمک میکنی خندیدم و گفتم: بلند شو حاضر شو باید بریم - کجا به پشت سرم اشاره کردم او که تازه متوجه آرش شده بود بلند شد و با شرمندگی گفت: سلام آقا خوش اومدید ببخشید اصلا" متوجه حضور شما نشدم آرش با او احوالپرسی کرد - نازنین جان ایشون آقا آرش پسر عمو رضا هستن چشمانش از فرط تعجب گشاد شده بود یه نگاه به او بعد به من انداخت و گفت: عمو رضا؟! - آره نازنین جان حالا زود آماده شو به آرش تعارف کردم بنشینه خودمم به آشپزخونه رفتم با دوفنجان قهوه برگشتم سینی و رومیز قرار دادم و گفتم: چند لحظه ببخشید الان برمیگردم از او فاصله گرفته و به اتاق نازنین رفتم گفتم: نازنین عجله کن پدر تنهاست - نیلوفر واقعا" این آرشه - آره عزیزم - از کجا پیداش کردی خندیدم و گفتم: من پیدا نکردم کار پدره حالا زود باش فقط یه لباس خوب بپوش به سالن برگشتم و کنارش نشستم دقیق نگاهم کرد و گفت: شما پیانو بلدید - تا حدودی چطور - همین طوری کنجاو شدم لبخندی به روش زدم و گفتم: قهوه تون سرد شد بفرمائید با اومدن نازنین آرش گفت: خواهر زیبایی دارید نازنین خندید و گفت: من و گفتید یا نیلوفر آرشم خندید و گفت: هر دو تون زیبا هستید هر سه از خونه بیرون رفتیم نازنین پشت نشست و من و آرش جلو موقع رد شدن از مقابل شرکت نازنین گفت: آقای خطیبیه نیلوفر به سمت شرکت نگاهی

انداختم به همراه عقیلی بود نازنین گفت: جدیده - آره از امروز به جای سحر اومده - آخ راستی سحر امروز زنگ زد و گفت فردا برای دادن کارت میاد شرکت برای امروز هم تبریک گفت حالا بیاد این دوتا رو ببینه فکر میکنی چکار کنه - نمیدونم نازنین جان مابقی راه در سکوت گذشت نازنین با دیدن آن خانه رنگ از چهره اش پرید بازویم و محکم گرفته بود آروم گفت: همیشه برگردیم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: برای چی؟! - آرش به سمتان برگشت و گفت: مشکلی پیش اومده - نه چیزی مهمی نیست او در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول ما داخل شویم با وارد شدن ما به خانه عمو و هستی به پیش وازمان آمدند نازنین یک لحظه از کنارم تکون نمیخورد وقتی مورد سؤال قرار می گرفت همانگونه که سرش پائین بود جواب مختصری میداد طوری به من چسبیده بود که انگار الان میخوان مرا از او جدا کنند آرش نازنین را صدا زد و گفت: انگار خیلی به خواهرتان وابسته اید نازنین نگاهی به من کرد و گفت: بله خیلی زیاد هستی گفت: حالا آگه قرار باشه نیلوفر ازدواج کنه میخوای چکار کنی نازنین نگاهم کرد و گفت: خبریه نیلوفر - نه عزیزم فقط ازت سؤال پرسید بعد خودم بجای او گفتم: تا دوسه ماه دیگه نازنین ازدواج میکنه اینطوری به نبود من عادت میکنه عمو با تعجب گفت: یعنی زودتر از تو میخواید شوهر کنه - من که درش مشکلی نمیبینم - عمو گفت: خواستگار اومده - نازنین عقد کرده است او نگاهی به پدر و بعد به من انداخت و گفت: جدی میگی - بله همه آنها به نازنین تبریک گفتن چهره پدر هنوز گرفته بود وقتی متوجه شد نگاهش میکنم به من چشم دوخت و لبخندی زد نگاهم به آرش افتاد که یه نگاه به من و بعد به نازنین می انداخت سپس دستهایش و تو موهایش فرو برد و گفت: هرچی دقت کردم بلکه یه شباهت کوچک بینتان پیدا کنم پیدا نکردم راستی چرا شما دوتا هیچ شباهتی به هم ندارید پدر خندید و گفت: نازنین به من رفته اما نیلوفر معلوم نیست به کی رفته تنها رنگ چشمشاش مثل منه آرش که انگار تازه متوجه شده باشه دوباره نگاهم کرد و گفت: بله حق با شماست رنگ چشماتون مثل همه بعد از چند دقیقه پدر به همراه عمو به اتاق او رفت و زن عمو هم جمع و ترک کرد هستی از نازنین خواست به اتاق او برود نازنین نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم: برو عزیزم فقط من و آرش ماندیم او جاش و با صندلی کناری من عوض کرد و گفت: میخوایم یه سؤال ازت بپرسم ناراحت که نمیشی - خیر بفرمائید - اون آقای که دیدیم واقعا" مدیر شرکتتان بود - بله - چند وقته اونجا کار میکنی - دوسال - من میتونم شرکتی که کار میکنید و از نزدیک ببینم یعنی یه روز پیام اونجا - از نظر من که ایرای نداره کمی در سکوت سپری شد تا با گفتن شما خواهرتون خیلی با هم فرق دارید سکوت و شکست - از چه لحاظ؟! - هم ظاهر هم نوع برخورد نازنین خیلی ساکته همش توخودشه چرا؟! - اینطوری نیست که فکر میکنید چون

جلسه اول باهانش برخورد دارید اینطور به نظرتون میاد نازنین همیشه تو اولین برخورد همین طوریه وقتی بیشتر بشناسیدش متوجه میشید او خیلی بهتر از منه خندید و گفت: معلومه خیلی دوشش داری -بله خیلی زیاد -حالا که قراره نازنین ازدواج کنه چه فکری برای آینده ات داری -هنوز هیچی-یعنی قصد ازدواج نداری -فعلا" نه -اگه تو یه شرکت دیگه کار بهتری برات پیدا شه حاضری بری -من کارم و دوست دارم -پس حاضر نیستی -اگه خودمم بخوام مدیر شرکت نمیزاره من اونجا قرار داد دارم -بعد از قراردادت چی حاضری بیای تو شرکت ما کار کنی پدر به یه دفتر دار احتیاج داره درحال حاضر هستی این کارو بعهده داره اما از پیشش برنمیا د شما حاضری اونجا کار کنی -اجازه بدید کمی راجع به اش فکر کنم با اومدن پدر و عمو او سکوت اختیار کرد پدر کنارم نشست و گفت: نظرت راجع به اینکه من و عمو با هم شریک بشیم چیه؟-تو چه چیزی میخواید شریک شوید -درکار -نظر خودتون چیه؟-من مخالفتی ندارم میخواستم نظر تورو بدونم -هرطور خودتون صلاح میدونید پدرجان عمو گفت: نیلوفر جان حاضری در این شرکت کار کنی خندیدم و گفتم:حالا چرا همه من و برای کار کاندید کرده اند -مگه کی این و بهت گفته -آقا آرش -به به همه کاره شرکت چه عجب یه نظری دادی پسر جان آرش که انگار تازه به خود اومده باشه گفت: چیزی گفتید پدر عمو خنده ای کرد و گفت: به نیلوفر پیشنهاد کار دادم او نگاهی به من انداخت و گفت: حالا هم نظرت اینه که باید فکر کنی -نه نظرم عوض شد -پس موافقی -بله عمو گفت:پسرم عمو میخواد با ما شریک بشه -اینکه خیلی عالیه پس بگو چرا نیلوفر خانم موافقت کرد با آمدن زن عمو همه سکوت کردیم رفتاراش کمی بهتر شده بود حداقلش این بود که پشت چشم برایمان نازک نمیکرد زن عمو وقتی در جریان قرار گرفت پرسید چند سهم را میخواید بخرید پدر گفت:هرچقدر رضا در حال حاضر در آن شرکت سرمایه داره به همان میزان هم من میگذارم آرش گفت: این که خیلی عالیه میشه شرکت و وسعت بخشید من اگه بدونم شما کی این مبلغ و پرداخت میکنی ترتیب تمام کارها را میدم من مضطرب به پدر نگاه کردم میترسیدم نتونه آن مقداری که گفته بپردازه سرم و پائین انداختم و به این که چه عاقبتی در انتظار پدر خواهد بود فکر میکردم اگه من نه آورده بودم پدر هم ممکن نبود بپذیره و رو کاری سرمایه گذاری کنه که نمیدونیم چی هست با صدای نازنین به خود اومدم به صورتش نگاه کردم پرسید اتفاقی افتاده؟ با این سؤال همه نگاهها متوجه من شد لبخندی زدم و گفتم:نه عزیزم چیزی نشده نازنین دوباره گفت: نمی خواید برید به پدر نگاه کردم عمو فوراً" گفت: کجا دختره مگه قرار نشد شام بمونید گفتم: بهتره دیگه زحمت و کم کنیم زن عمو گفت: من شام تهیه دیدم شام بمانید بعد بروید لحنش خیلی صمیمانه بود و این برام جای تعجب داشت به نازنین نگاه کردم آرام

گفت: من با علی صحبت کردم گفت شب میاد خونه ما روم نشد بهش بگم از خونه تماس نمیگیرم اخمی کردم و گفتم: چرا بهش دروغ گفتمی فکر نکردی آگه بفهمه چی میشه پدر گفت: نیلوفر اتفاقی افتاده نگاهم و به پدر دوختم و گفتم: علی به نازنین گفته شب میاد خونه حالا نباشیم زشت میشه عمو گفت: این که کاری نداره زنگ بزنی او هم شام بیاد اینجا به پدر نگاهی انداختم گفت: بهتره خودت صحبت کنی گوشیم و برداشتم و بلند شدم وقتی به جمع برگشتم پدر پرسید چی شد؟ -قبول کرد لبخندی رولبان نازنین نشست و اروم گفت: چیزی نگفت؟-چی داشت که بگه -میدونم اشتباه کردم اینقدر سرزنشم نکن سکوت کردم تا بلکه از بین حرفهای آنها بفهمم کار شرکت در چه زمینه ای است اما مگه این هستی گذاشت مدام حرف میزد و من وهم به حرف میکشید تنها زمانی او سکوت کرد که آرش گفت تلفن با تو کار داره نفس آسوده ای کشیدم متاسفانه عمو هم در مورد دیگه ای صحبت میکرد با اومدن علی صحبتها رنگ دیگه ای به خود گرفت عمو مدام از کار و درآمدش می پرسید او هم خیلی محترمانه پاسخ میداد بدون اینکه حتی کوچکترین حرفی را به خود بگیره آن شب تا دیر وقت منزل عمو ماندیم رفتار زن عمو کاملاً عادی بود و با همه صمیمانه برخورد میکرد نازنین هم از آن سکوت و یک جا نشینی در اومده بود وقت رفتن پدر همگی را برای پنج شنبه شب دعوت کرد آنها هم پذیرفتن هرکار کردیم علی شب نماند صبح دوباره کسل به شرکت رفتم دوباره همان صحنه دیروز پنجره ها را باز کردم و گفتم: آقای خطیبی لطفاً از این به بعد تو اتاق خودتون سیگار بکشید دقیق نگاهم کرد و گفت: خواب بودید یا گریه کردید که چشمانتان اینقدرحرفش را بریدم و گفتم: خواب بودم حالا اجازه میدید به کارم برسیم با خنده گفت: نه گفتم: استعفام و که نمی پذیرید اجازه هم که نمیدید به کارم برسیم پس باید چکار کنم خوشبختانه دوماه دیگه از اینجا میرم راحت و میشم اخمی کرد و گفت: به سلامتی کجا تشریف میبرید -بایه شرکت دیگه قرارداد بستم با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: تو چکار کردی؟ لبخندی زدم و گفتم: لطفاً دنبال نیروی جدید باشید - امکان نداره شما به کارهای اینجا وارد شدید من نمیتونم ریسک کنم شما یک سال قرارداد دارید بمونید بعد هر جا خواستید برید خوش اومدید اتاق و با عصبانیت ترک کرد سرجام نشستم عقلی همانطور که سیگارش و تو جا سیگاری خاموش میکرد گفت: چرا اینقدر اذیتش میکنی لحنش دیگه زننده نبود - مگه من چکار کردم فقط دوست ندارم اینجا کار کنم سری تکان داد و گفت: بهتر از اینجا گیر نمیاری -من قراره با پدرم کار کنم مطمئنم اونجا بهتر از اینجا است هر دو سکوت کردیم مشغول تایپ نامه ها بودم که صدای آشنایی باعث شد نگاه از مانیتور بگیرم سحر بود با خوشحالی بلند شدم و او را بغل کردم نیم ساعت ماند و از شوهرش گفت من هم برایش جریان ملاقات با خانواده عموم و گفتم موقع دادن کارت گفت:

پس وقت اومدن با پسر عمو و دختر عموت بیا برای خطیبی هم کارتی آورده بود که از من خواست آن را به او بدهم پس از رفتن او کارت و نامه ها را برداشتم و به دفترش بردم سرش و بلند کرد و رو صورتم خیره ماند کارت جلوی صورتش گرفتم -مال کیه؟- سحر نگاره گذرای به کارت انداخت و گفت: بشین کارت دارم به گفته اش عمل کردم گفت: راستش و بگو ببینم قرارداد بستی یا دروغ گفتم -دروغ نگفتم -چه کاری هست -نمیدونم -من و دست انداختی چطور نمیدونی چه کاریه که قرارداد بستی -مهم نیست چه کاریه مهم اینه که تو شرکت پدرم قراره مشغول کار بشم -که اینطور لطفا" به پدرت بگو دنبال کس دیگه ای باشه من مشاورم و از دست نمیدم -مشاور شما تو اون یکی اتاق مشغوله کاره - بسه کن دختر من اون و آوردم تا کار یاد بگیره بلکه دست از این کارهاش برداره -بازهم فرق نمیکنه مگه اون و جای سحر نیاوردید پس باید به خوبی او هم از پس کارها بربیاد - میدونی عقیلی چکاره منه شانه ای بالا انداختم -دختر خالمه به همین خاطر آوردمش اینجا -ببخشید اما اشتباه بزرگی مرتکب شدید -بله میدونم میخواستم کمکش کنم نمیدونستم کار خودم و خراب میکنه حالا بازم میخوای از اینجا بری -بله من قول همکاری به پدرم و دادم شما هم لطف کنید در این مدت کسی و پیدا کنید تا موارد و بهش آموزش بدم نیشخندی زد و گفت: در حال حاضر اینجا قرارداد داری فراموش کردی -یعنی موافق نیستید -نه بلند شدم که برم صدام کرد -به جانبش برگشتم -هنوز متوجه نشدی تا بهت اجازه ندادم نباید اتاق و ترک کنی بشین دارم با تو صحبت میکنم به ناچار دوباره نشستم او از پشت میز بلند شد درو بست و روبه رویم نشست و برگه قرارداد و نشانم داد و گفت: شما به عنوان مشاور مدیر عامل در این شرکت استخدام شدی در اینجا قراردادت به مدت یک سال تنظیم شده و ذکر شده تحت هیچ عنوان فسخ این قرارداد میسر نیست مگه بعلت نارضایتی مدیر عامل از نحوه کارشما -من قرارداد و حفظم نیازی نیست آن را برایم تکرار کنید حرف آخرتان را بزنید خیره نگاهم کرد و گفت: عقیلی موقتاً" این جاست تا شخص مطمئنی را پیدا کنم من کاملاً" از کارت رضایت دارم حاضر نیستم کارمندی مثل تورو از دست بدم اگه از حقوق ناراضی هستی بگو و اگه از بودن عقیلی تو اتاق کارت رضایت نداری فوراً" جاش و تغییر میدم و اگه ناراحتید از چیز دیگه ایه بگو فقط این و بدون من غیر از شما صدوبیست و هشت کارمند دیگه هم دارم که باید به کار آنها هم نظارت کنم خیره نگاهش کردم طی این مدت اولین باری بود که او را تا این حد جدی میدیدم که تنها راجع به کار صحبت میکرد وقتی سکوتم دید گفت: خوب چرا ساکتی -چی باید بگم -نظرت و - به خاطر تعهدی که دارم میمونم در ضمن باید بدونید من کارم برام مهمه نه افرادی که در این شرکت مشغول به کار هستند لبخندی از رضایت روی لبانش نقش بست و گفت: مطمئن

بودم که دختر عاقلی هستی فردا قراره سه نفر برای استخدام به اینجا بیان به کمکت احتیاج دارم فردا چه قرارهایی داریم - ساعت نه صبح سرکشی به کارگاه ساعت دو هم آقای حقانی برای تحویل گرفتن دستگاهشان تشریف میارن قرار دیگه ای ندارید - خوبه یازده هم اون سه تا میان الان هم وسائلت و بردار تا برای سرکشی از کارگاه بریم این کار از امروز به بقیه کارهای تو اضافه میشه وقتی دید سرجام نشستم گفتم: نمیخواهی بری وسائلت و برداری - منتظرم اجازه بدهید - اجازه چی؟ - مرخص شدن خنده ای کرد و گفت: اجازه صادر شد حالا زود باش به کسی هم نگو میخوایم بی خبر به کارگاه بریم به گفته اش عمل کردم تو آسانسور دگمه پارکینگ و زد گفتم: مگه با ماشین شرکت نمیریم - نه با ماشین خودم میریم سکوت کردم و او هم دیگه چیزی نگفت صبر کردم تا او بیاید او با تویوتا مشکی رنگ خود بطرفم اومد و در جلو رو باز کرد بدون حرفی نشستم او با سرعت زیاد ماشین و به حرکت درآورد طی دوساعتی که تو کارگاه بودیم از من خواست هر جا که میره از کنارش تکون نخورم و همه چیز و یادداشت کنم من هم به گفته اش عمل کردم ساعت یک بود که از کارگاه بیرون اومدیم سرراه مقابل رستورانی نگه داشت و گفت: امروز حسابی خسته ات کردم ناهار میهمان من تشکر کردم و گفتم: من گرسنه نیستم اخمی کرد و گفت: فراموش نکن من مدیر تو هستم و تو موظفی در ساعت کار هرچی میگم گوش کنی حالا مثل یه خانم خوب پیاده شو بریم غذا بخوریم چون دیگه دارم از حال میرم او پیاده شد و من هم به ناچار پیاده شدم و به همراه او وارد رستوران شدم او به جای مخصوصی رفت و صندلی و کنار کشید و گفت: بفرمائید بنشینید بعد صندلی دیگه ای کشید و نشست هر دو جوجه سفارش دادیم در حین خوردن خیره نگاهم میکرد گفت: خوشت نیومد - چرا اینطور فکر میکنید - آخه داری با غذات بازی میکنی - بازی نمیکنم اشتها ندارم - تا غذات و تموم نکنی از این جا نمیرم این یه دستوره سری تکان دادم و سرم و به خوردن غذا گرم کردم او سیگاری روشن کرد از لابه لای دودی که از دهانش بیرون میداد نگاهش کردم صورتی گندم گون داشت چشمانی به روشنی انگور بینی تراشیده و ابروان هشت پرپشت لبخندی به روم زد و گفت: به چی اینطوری خیره شدی خجالت کشیدم و سرم و پائین انداختم موندم چی بگم که با گفتن از سیگار خوشت نمیاد من و از سردرگمی بیرون آورد - نه سیگارش و خاموش کرد و گفت: سعی میکنم زمانی که کنارم هستی سیگار نکشم آن روز او مرا به خانه رساند و گفت: زود فرستادمت که فردا اول وقت سرکار باشی از او تشکر کردم و وارد خونه شدم پدر توخونه بود لباسم و عوض کردم و به اتاقش رفتم پیشانیم و بوسید و گفت: امروز کار خوب بود - بله - اطلاع دادی که میخوای بیای بیرون - بله اما موافقت نکردن با تعجب گفت: چرا؟ - من به مدت یک سال قرار داد دارم و تحت هیچ شرایطی نمیتونم فسخس کنم

لبخندی زد و گفت: اینطوری بهتر شد - چرا پدر جان - اصلاً" دلم نمیخواست تو شرکت پیش عموت کار کنی با پرسیدن از کارت راضی هستی به من فهماند که دوست نداره راجع به آن موضوع صحبتی کنه من هم چیزی نگفتم آن شب تا دیر وقت با پدر مشغول صحبت بودم نازنین آخرای شب به خونه اومد و یراست به اتاقش رفت خیلی ناراحت بود چیزی نگفت منم چیزی نپرسیدم صبح طبق روال همیشگی صبح زود به شرکت رفتم میز تو اتاقم نبود نگاهی به اتاق خطیبی انداختم در کمال تعجب میزم واونجا دیدم ضربه آرومی به در زدم سرش و بلند کرد چشمانش همچون پیاله خون بود با حیرت گفتم: چیزی شده مثل همیشه لبخندی زدو گفت: اول سلام - ببخشید سلام - دوم چیزی نشده فقط خسته ام و خوابم میاد- این میز اینجا چکار میکنه - از امروز شما تو همین اتاق کار میکنید - مگه جای قبلیم چه مشکلی داشت - اگه برات مهم نیست با سه تا مرد تو یه اتاق کارکنی همان جا بمون - منظورتون کیا هستند - خانم عزیز باید یادآوری کنم امروز سه نفر در اینجا استخدام میشوند هر سه نفر هم مرد هستن حالا چرا اینقدر زود اومدی نگاهی به ساعت انداختم راست میگفت بجای هشت هفت اومده بودم - اگه ناراحتید برم یه ساعت دیگه پیام لبخندی زد و گفت: بشین دختر جان در حین نشستن گفتم: شماکی آمدید - دیشب و تو شرکت سپری کردم با تعجب پرسیدم چرا؟! - باید جای میزت و تغییر میدادم - مگه کس دیگه ای نمیتونست این کارو بکنه اخمی کردو گفت: خیر بعد دستی رو شکمش کشید و گفت: شما صبحانه خوردی - بله ولی انگار شما گرسنه اید - خیلی بلند شدم و به اشپزخونه رفتم فوراً" جای دم کردم صبحانه ای براش آماده کردم توسینی قرار دادم و براش بردم دوباره سرش رومیز بود سینی صبحانه رو آروم روی میزش قرار دادم سرش و بلند کرد نگاهی به سینی انداخت و همانطور که خیره نگاهم میکرد تشکر کرد سرجام نشستم و خودم با فنجان چای سرگرم کردم - میتونم یه سؤال ازت بپرسم - بفرمائید - پدرت هر چند وقت یک بار به مسافرت میره - اهل مسافرت رفتن نیست مجدد گفت: متوجه نمیشم خودت گفتی تازه پدرت اومده - بله تازه اومده اما ایشون تازه الان به مسافرت اومده سرفه ای کرد و گفت: اگه میشه یکم واضح تر بگو لبخندی زد و گفتم: پدرم تو لندن زندگی میکنه با به صدا دراومدن تلفن دیگه ادامه ندادم سر ساعت یازده سه نفر مورد نظر برای استخدام آمدن خطیبی معلوم نبود کجا رفته بود فرمها را به آنها دادم تا پر کنند خودمم با خطیبی تماس گرفتم چیزی طول نکشید که سروکله اش پیدا شد حسابی عصبانی بود پشت بند او یاری هم وارد اتاق شد اوتا تونست سر یاری داد زد و پرونده ای به دستش داد و او را روانه کارش کرد اومد جلو پوشه رو روی میز کوبید گفت: مگه این کار شما نیست نگاهی به پوشه انداختم و گفتم: بله هست اما من انجام ندادم با حالت زنده ای گفت: تو انجام ندادی اونوقت یعنی چی؟ نگاهش کردم و گفتم: این و

خودتون به سحر سپردید تا انجامش بده او دستش و تو موهاش فرو کرد و بعد از چند لحظه مکث گفت: چون وظیفه تو بوده باید نظارت میکردی برگه ها رو برداشتم و گفتم: حالا مشکلی پیش اومده داد زد قرارداد فسخ شد میگی مشکلی پیش اومده تا وقتی کارمندهای سهل انگاری مثل تو اینجا هستند وضع این شرکت بهتر از این همیشه برگه ها را با ضرب از دستم کشید و از اتاق خارج شد چند دقیقه بعد با فرمهای استخدام برگشت آنها را روی میز گذاشت و گفت: من باید جایی برم حواست باشه دوباره خرابکاری نکنی که این دفعه تویبخت میکنم این کار که تموم شد برو یه سر به عقیلی بزن ببین کارو اشتباه نزده باشه بدون زدن هیچ حرفی تنها نگاهش کردم همین به عصبانیتش افزود داد زد نشنیدی چی گفتم برگه ها رو برداشتم و نگاهی به آنها انداختم و از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم اون روز بخاطر اشتباه عقیلی مجبور شدم دوساعتی اضافه تو شرکت بمونم و کاراون و درست کنم هنوز کارم تموم نشده بود که خطیبی وارد اتاق شد نگاهی به من و ساعت انداخت بدون اینکه حرفی بزنه پشت میز نشست و با تلفن شروع به حرف زدن کرد کارم که تموم شد فاکتورها رو تو زونکن قراردادام و بلند شدم کارتابل و رومیزش گذاشتم نگاه گذرایی به من انداخت و به صحبتش ادامه داد سرجام برگشتم و اطلاعات ذخیره کردم سردرد شدیدی داشتم به خطیبی که اسم و صدا زد نگاه کردم -بفرمائید -بیا اینجا بلند شدم و به میزش نزدیک شدم پوشه ای به طرفم گرفت و گفت: این و تکمیل کن صبح لازم دارم با اینکه حوصله نداشتم اما پشت میز نشستم و کاری که گفته بود انجام دادم او مدام با تلفن در حال صحبت و داد و بیداد بود همین به شدت سردردم افزوده بود کار من که تمام شد او هم تلفنش و با عصبانیت قطع کرد پوشه رو برداشتم و بلند شدم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: این دیگه چیه بعد آن را باز کرد گره ای به ابرو انداخت و گفت: تموم شد -بله ابرویی بالا انداخت و گفت: انگار خیلی عجله داشتی جا خوردم گفتم: مشکلی داره برگه ها رو زیرو رو کرد و گفت: نه نداره زیر برگه رو امضاء کرد وگفت: صبح یه ساعت زودتر بیا حسابی کار داریم میتونی بری بطرف میزم رفته داشتم وسائلم و برمیداشتم که ضربه ای به در خورد سرم و بلند کردم و از دیدن علی یکه ای خوردم بلند شدم و گفتم: اتفاقی افتاده لبخندی زد وگفت: سلام میتونم پیام داخل -سلام خواهش میکنم بفرمائید علی بطرف خطیبی نگاهی انداخت و سلام کرد و گفت: ببخشید مزاحم شدم خطیبی جواب سلامش و داد و به من نگاه کرد بدون توجه به او گفتم: بفرمائید بنشینید خودمم روبه روش قرار گرفتم -چیزی شده لبخندی زد و گفت: نه نگران نباشید دقیق نگاهش کردم دیگه کاملاً" روش شناخت پیدا کرده بودم گفتم: راستش امروز اومدم تا شما کاری برام انجام بدید -خواهش میکنم بفرمائید او نگاهی به خطیبی که به ما چشم دوخته بود انداخت و صدایش و پائین آورد وگفت: نازنین با من قهر

کرده و جواب تلفنهام و نمیده —دعواتون شده سرش و انداخت پائین و گفت: راستش از وقتی پدرتون برگشته رفتار نازنین به کلی تغییر کرده دیگه مثل سابق نیست اصلا" اهمیتی به حرفهای من نمیده میخواستم شما لطف کنی باهاش حرف بزنی اون به حرف شما گوش میده —چشم همین امشب با نازنین صحبت میکنم نفس راحتی کشید و گفت: ممنونم خیالم و راحت کردید فقط اگه ممکنه و براتون زحمتی نیست همین امشب خبرش و به من بدید —با نازنین که حرف زدم حتما" تماس میگیرم لبخندی زد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ساعت نه کارتون تموم نشده —چرا دیگه داشتیم میرفتم بلند شد و گفت: بیاید من میرسونمتون —نه ممنون مزاحم شما نمیشم —توماشین منتظرتونم بعد به خطیبی نگاه کرد و گفت: بازم ببخشید که مزاحمتون شدم خدانگهدار بعد از رفتن او کیفم و برداشتم وگفتم: اگه با من کاری ندارید من برم —کار که زیاده اما نمیخوام قرارتون و بهم بزنم یادت نره صبح زود بیای — بی اهمیت به کنایه اش به خداحافظی اکتفا کردم و بیرون رفتم علی مرا به خانه رساند و رفت یراست به اتاق نازنین رفتم حق با علی بود نازنین تغییر کرده بود اما وقتی جدیت من و دید گفت: باشه هر چی تو بگی —خوبه حالا بلند شو بهش زنگ بزن و بخاطر رفتارت عذر خواهی کن از این به بعد هم مناسب شخصیت رفتار کن نزار بگن چشمش به پول افتاد تغییر کرد نازنین دیگه نمیخوام این اتفاق تکرار بشه فهمیدی سرش و انداخت پائین ادامه دادم در ضمن زنگ زدی برای فردا شب شام دعوتش کن من خیلی خسته ام میرم بخوابم به اتاقم رفتم و لباسم و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم صبح ساعت هفت وارد شرکت شدم در کمال تعجب در اتاق قفل بود در زدم اما کسی جواب نداد از آبدارچی شرکت پرسیدم آقای خطیبی آمدند یا نه گفت: من ندیدمشون فکر نمیکنم آمده باشند با همراهش تماس گرفتم طول کشید جواب بده صداس خواب آلود بود —سلام آقای خطیبی —شما؟! —موسویم ببخشید گویا بیدارتون کردم —ساعت چنده؟! —هفت و پنج دقیقه —شما الان کجایی —تو شرکت پشت در اتاق در قفله —الان باز میکنم تماس قطع شد یعنی چی که الان باز میکنم به در اتاق که باز شد نگاه کردم خطیبی با ظاهری بهم ریخته روبه روم ظاهر شد سرتاپاش و نگاهی انداختم دگمه های پیراهنش باز بود و موهایش بهم ریخته دستی تو موها کشید و گفت: علیک السلام خانم موسوی سرم و پائین انداختم و گفتم: سلام شرمنده انگار خیلی زود اومدم بطرف میزش رفت همانطور که دگمه های پیراهنش و میبست گفت: اتفاقا" دیر کردی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: مگه نگفتید یک ساعت زودتر پیام خوب منم اومدم پشت میزش نشست و گفت: ساعت هفت و ربه خانم نه هفت نشستیم و گفتم: من راس هفت تو شرکت بودم حالا بفرمائید باید چکاری انجام بدم او بدون اهمیت به من از اتاق بیرون رفت پسره احمق دلم میخواست تکه تکه اش کنم آدم بیچاره بیخود من و با این همه کار کشوند تو شرکت

سیستم و روشن کردم و فایلی که دیروز زده بودم باز کردم داشتم پیش فاکتور و میخوندم که صدای خطیبی باعث شد نگاه از مانیتور گرفته و به او بدوزم دستمالی برداشت و گفت: داری چکار میکنی - به مانیتور اشاره کردم و گفتم: میبینید که سری تکان داد و گفت: وسائلت و بردار بریم میدونستم اگه سوالی بپرسم جواب نمیده بخاطر همین بدون حرفی بلند شدم و با او از شرکت بیرون رفتم دوازده گذشته بود که کارمان تمام شد از اینکه کارش درست شده بود حسابی خوشحال بود بخاطر همین گفت: میتونی امروز زود بری با تو دیگه کاری ندارم از خدا خواسته دربست گرفتم و خودم و به خونه رسوندم طبق معمول نازنین نبود فوراً" خانه را مرتب کردم و برای شام تدارک دیدم ساعت نزدیک چهار بود که پدر و نازنین هر دو وارد خانه شدند پدر با دیدن غذاها گفت: چرا درست کردی از بیرون سفارش میدادم - این چه حرفیه اولین باره میان درست نیست پدر من بعد به نازنین گفتم حواست به غذاها باشه من میرم دوش بگیرم تازه بلند شده بودم به اتاقم برم که تلفن زنگ خورد - بله بفرمائید - خانم موسوی از شنیدن صدای خطیبی تعجب کردم - سلام آقای خطیبی بفرمائید - سلام لطفاً" خودتون و زود برسونید شرکت کار واجبی دارم تماس قطع شد گوشی و گذاشتم پدر گفت: کی بود؟ - آقای خطیبی - چکار داشت - میگه فوراً" بیا شرکت نازنین گفت: میخوای بری - چاره ای ندارم - سوای نیلوفر مهمان داریم غذاها.... - همه رو آماده کردم جز برنج اونم که دیگه بلدی فقط حواست باشه غذاها نسوزه من باید برم سعی میکنم زود برگردم به اتاقم رفتم و حاضر شدم و سریع خودم و به شرکت رسونم ضربه ای به در زدم و وارد شدم جز خطیبی دونفر دیگه هم حضور داشتند او بلند شد و خوشحال جواب سلام و داد و گفت: به موقع اومدی لطفاً" سریع اینها رو بزن برگه ها رو گرفتم و پشت میز نشستم کارم که تمام شد روسر برگ شرکت فاکتورها رو پرینت گرفتم و به او دادم نگاهی به ساعت انداختم پنج و نیم بود مهمانهای او بعد از نیم ساعت از شرکت رفتند منتظر بودم بگه میتونی بری که متاسفانه او دست بردار نبود فاکتور ها رو داد و گفت: کارهاش و انجام بده و فوراً" برای شرکتشان فاکس کن مجدد پشت میز نشستم داشتم کاری که گفته بود انجام میدادم که نازنین تماس گرفت - سلام عزیزم - - حالا چرا دستپاچه ای من که همه چیز و آماده کردم - - نه الان بزار تا میان آماده باشه - - هنوز کار دارم به محض اینکه تمام شد خودم و میرسونم - - توروخدا نازنین اروم باش گفتم کارم تموم شه فوراً" میام - - باشه خدا حافظ. قرارداد تکمیل شده رو برای شرکت فاکس کردم وقتی مطمئن شدم به دستشون رسیده فاکتور و رومیز خطیبی قرار دادم همانطور که به فاکتور ها نگاه میکرد گفت: چرا اینقدر به ساعت نگاه میکنی قرار داری از دستش عصبانی شدم و گفتم: خیر قرار ندارم شب مهمان دارم هنوز کاری نکردم

لبخندی زد و گفت: شرمنده ولی امروز باید تو شرکت بمونی کلی کار داریم آه از نهادم بلند شد فاکتور و بطرفم گرفت مودیانم میخندید میدونستم منتظر ازش بخوام اجازه بده زودتر برم بخاطر همین بدون اینکه حرفی بزنم فاکتور و گرفتم و پشت میز نشستم همانطور که آن را در زونکن قرار میدادم گفتم: باید چکار کنم قبل از اینکه او حرفی بزند تلفن دوباره زنگ خورد -بله بفرمائید -.....-دوباره چی شده -.....-مگه بچه ای گریه میکنی -.....-آروم باش نازنین دادادم به جهنم که خراب میشه اصلاً" ولش کن از بیرون سفارش میدم نمیخواد به چیزی دست بزنی برو تا قبل از اینکه بیان کمی استراحت کن با علی تماس گرفتی -.....-کار خوبی کردی یه آبی به دست و صورتت بزن فکر نمیکنم زودتر از هشت بیان ولی تو حاضر باش -.....-باشه عزیزم خداحافظ. گوشه و قطع کردم و به خطیبی که خیره نگاهم میکرد چشم دوختم و گفتم: بفرمائید چکاری باید انجام بدم دستی روچانه اش کشید و گفت: نازنین چکارته ابرویی بالا انداختم و گفتم: خواهرمه دوباره پرسید چند سالشه؟ -هجده سال چطور؟ تکیه داد و گفت: همینطوری پرسیدم مهمان ویژه ای دارید برای اینکه حرصش و دربیارم گفتم:بله ولی او خونسرد گفت: میتونی بری باقی کارها رو شنبه انجام بده عجله کن تا خواهرت خرابکاری نکرده خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم گفتم: اگه خیلی واجبه بگید توخونه کارتون و انجام میدم سری تکان داد و گفت: خوبه بیا فقط یادت نره شنبه قرار دارم برگه ها رو گرفتم و گفتم: خیالتون راحت باشه شنبه صبح اول وقت رومیزتونه کیفم و برداشتم و فوراً" به خونه رفتم با همان لباسها به آشپزخونه رفتم و کارها رو انجام دادم کارم که تموم شد نزدیک هشت بود به اتاقم رفتم داشتم لباس عوض میکردم که نازنین خیر داد خانواده عموم آمدند با نازنین برای خوش آمد گویی رفتیم هستی مثل اون روز مدام پر حرفی میکرد و مراهم به حرف زدن وادار میکرد آرش برعکس سری قبل خیلی سرسنگین برخورد کرد اونشب بعد از رفتن آنها اینقدر خسته بودم که زود بخواب رفتم صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم خانه حسابی نامرتب بود تمام ظرفها همانطور تو آشپزخونه مانده بود با اینکه هنوز خسته بودم اما چاره ای نبود خانه را مرتب کردم و ظرفها رو شستم داشتم کف و طی میکشیدم که نازنین خواب آلود وارد آشپزخونه شد از دستش ناراحت بودم اما به روی خودم نیاوردم صبحانه اش را روی میز قرار دادم و به اتاقم رفتم دلم میخواست بخوابم اما مجبور بودم کارهای شرکت و انجام بدم از وقتی پسر خطیبی اومده بود کار من صدبرابر شده بود خیلی سخت گیر تر از پدرش بود با دقت تمام کارها رو انجام دادم و رو فلش ریختم شب زود خوابیدم تا صبح سرحال باشم زودتر به شرکت رفتم و قبل از اومدن خطیبی پیش فاکتورها رو آماده کردم و رومیزش قرار دادم سرساعت وارد اتاق شد طبق معمول عصبی و اخمو بود اهمیتی ندادم جواب

سلامم و هم نداد پشت میزش نشست نگاهی به پیش فاکتورها و بعد به من انداخت و گفت: من امروز نمیتونم تو شرکت بمونم حواست به بقیه باشه اگه کاری پیش اومد تماس بگیر کیفیت و برداشت و رفت یک هفته کارش همین بود صبح می اومد پنج شش دقیقه می ماند و بعد میرفت پنج شنبه نزدیک یازده بود که در اتاق با ضرب باز شد خطیبی و پسرش هردو عصبانی وارد اتاق شدند بلند شدم و سلام کردم پسرش حتی جواب سلامم و هم نداد اما خودش لبخندی زد و گفت: سلام خانم موسوی حالتون چطوره - ممنونم با دست اشاره کرد بنشینم پسرش پشت میز نشست و شماره ای گرفت موقع صحبت کردن شروع به فحش دادن کرد کلافه بودم او اهمیتی به پدرش که او را به آرامش دعوت میکرد نمیداد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و درو بستم سری به عقیلی زدم و کنارش نشستم طبق معمول کارو خراب کرده بود جام و با او عوض کردم داشتم نامه رو تایپ میکردم که خطیبی عصبانی وارد اتاق شد و گفت: ببینم کارتو چیه؟ بلند شدم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟ داد زد تو اینجا چه غلطی میکنی کلی کار سرمون ریخته تو اومدی اینجا بگو بخند راه انداختی کارمندهایی که تو اتاق بودند به من چشم دوختن بدون اهمیت به او به عقیلی گفتم: تمام شد پرینت بگیر یادت نره ذخیره اش کنی بلند شدم آرام از کنارش گذشتم آقای خطیبی جلوی در ایستاده بود با دیدنم گفت: من بجای پسر از شما معذرت میخوام کارش بهم ریخته عصبانیه به زور لبخندی زدم و گفتم: ایرادی نداره صدای پسرش که لحنش مثل قبل بود باعث شد به او نگاه کنم اخمی کرد و گفت: بالاخره تشریف میبرید سرکارتون یا نه خونسرد وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم برگه ای که دستش بود و رو میز کوبید و گفت: زود تمومش کن الان میرسن طبق نوشته ای که داده بود فاکتور و زدم قبل از اینکه مبلغ کل و وارد کنم نگاهی به مبلغها ی ذکر شده انداختم بنظرم درست نمی اومد بلند شدم و از رومیزش ماشین حساب و برداشتم ابرویی بالا انداخته و به من چشم دوخت ولی بی تفاوت به او پشت میز برگشتم حدسم درست بود مبلغ کل درست وارد نشده بود مبلغ درست و وارد کردم و پرینت گرفتم زیر برگه ای که داده بود مبلغ درست و یادداشت کردم و برگه رو به همراه فاکتور رومیزش قرار دادم او بدون اینکه برگه خودش و نگاهی بندازه فاکتور و نگاه کرد بعد مشتش و رو میز کوبید و گفت: عاشقی یا کوری من کی این مبلغ و زدم برگه رو پرت کرد و گفت: درستش کن بقدری عصبانی بودم که دلم میخواست با مشت میکوبیدم تو صورتش ماشین حساب و برداشتم و پشت میزش رفتم و کنارش ایستادم برگه ای که نوشته بود و برداشتم او با چشمان گشاد شده نگاه میکرد گفتم: لطف کنید اینجا رو نگاه کنید نه من و بعد قیمتها رو وارد کردم وقتی مبلغ کل و دید ماشین حساب و ازم گرفت و خودش دوباره جمع زد بعد دستی تو موهاش فرو برد و گفت: پس اشتباه اینجا بوده فاکتور و از رو زمین

برداشتم و مقابلش قرار دادم امضا کرد و گفت: یه کیپی بگیر بزار رو میز خودشم از اتاق بیرون رفت بعد از چند دقیقه با پدرش و یه نفر دیگه وارد اتاق شد برگه ی دیگه ای رو میز قرار داد و گفت: زود باش شروع کن عجله دارم چیزی از اومدن مهمانش نگذشته بود که صدای داد و بداد او دوباره به هوا بلند شد هرچی از دهنش دراومد بار مهمانش کرد آقای خطیبی به زور او را از اتاق بیرون کرد و به من گفت: لطفاً فاکتورها رو بیاورید به محض اینکه طرف فاکتور و دید خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: بفرمائید آقای خطیبی نگفتم مقصر پسر تون هستن این فاکتور با فاکتوری قبلی نمیخونه اینجوری که همیشه کار کرد اصلاً من پشیمان شدم آقای خطیبی هر کاری کرد نتونست او را متقاعد سازد کافی بود پسرش این جریان و می فهمید نمیزاشت زنده از اینجا بیرون بره بخاطر همین جلو رفتم و گفتم: ببخشید آقای کیان او نگاهم کرد و گفت: بفرمائید - اشتباه از من بوده نه آقای خطیبی همانطور که ملاحظه میکنید مبلغ ها همه یکیه فقط جمع کل با هم متغییره او نگاهی به فاکتور انداخت گفتم: باید ببخشید من تو جمع کل اشتباه کردم بازم معذرت میخوام ایشون مقصر نیستند نگاهم کرد و گفت: خانم وقتی از پس کاری بر نمیای چرا به عهده میگیری بخاطر سهل انگاری شما کار داشت بهم میخورد بعد به خطیبی نگاه میکرد و گفت: این آدمای بی مسئولیت چیه دور خودتون جمع کردید خون خونم و میخورد دندانهام و رو هم میفشردم تا چیزی بهش نگم که صدای پسر خطیبی باعث شد به عقب برگردم او جلو اومد و گفت: برو بشین سرجات بعد به کیان نگاه کرد و گفت: ما هر کی و دلمون بخواد دورمون جمع میکنیم این موضوع ارتباطی به شما نداره حالا هم دیگه بفرمائید من با شما کار نمیکنم خطیبی مداخله کرد و او را به آرامش دعوت کرد پشت میزش نشست و به درخواست پدرش فاکتور و امضا کرد آقای خطیبی صدام زد و گفت: لطفاً فاکتور و شماره کنید بلند شدم و فاکتور از پسرش گرفتم او خیره نگاهم میکرد بعد از شماره کردن فاکتور داشتم آن را درون پاکت قرار میدادم که خطیبی و بالای سرم دیدم نگاهش کردم و گفتم: کاری داشتید آروم گفت: فاکتور و بده من پاکت و بطرفش گرفتم نگاهی به فاکتور و بعد به من انداخت و از میز فاصله گرفت با آنکه کارشان تمام شده بود اما همچنان مشغول صحبت بودند نگاهی به ساعت انداختم هفت گذشته بود سرم و که برگردوندم چشمم به پسر خطیبی که به من زل زده بود افتاد وقتی دید نگاهش میکنم آروم گفت: دیرت شده سرم و به علامت نه تکان دادم و نگاه از او گرفتم خسته شده بودم دلم میخواست از آنجا فرار کنم اعصابم بهم ریخته بود با بلند شدن مهمان آنها نفس راحتی کشیدم آقای خطیبی بهمراه کیان از اتاق بیرون رفتن پسرش نزدیک میز شد بدون اهمیت به او فایل و ذخیره کردم و بلند شدم فاکتور و بایگانی کردم و دوباره نشستم او همچنان به میز من تکیه داده بود و نگاهم میکرد با وارد شدن

پدرش از میز فاصله گرفت آقای خطیبی روبه پسرش گفت: تو چرا هیچ کنترلی رو رفتارت نداری اینطوری شرکت و ورشکست میکنی جمع کن بریم خسته شدم بعد به من نگاه کرد و گفت: به موقع به دادمون رسیدی ازت ممنونم - کاری نکردم لبخندی زد و گفت: هوا تاریک شده دیگه میتونی بری وسائلم و برداشتم و از او خداحافظی کردم و بدون توجه به نگاهای پسرش از شرکت بیرون زدم شنبه صبح وقتی وارد شرکت شدم دوباره در اتاق قفل بود به ناچار با خطیبی تماس گرفتم این بار با زنگ اول جواب داد - سلام آقای خطیبی - سلام بفرمائید - دراتاق قفله کی تشریف میارید لحظه ای مکث کرد همین باعث شد فکر کنم قطع شده - الو آقای خطیبی - شنیدم جایی کار دارم سعی میکنم زود پیام تماس قطع شد تا ساعت یک بعدازظهر خبری ازش نبود کلی کار روهم تلمبار شده بود به ناچار برای زدن نامه به اتاق عقیلی رفتم تازه پرینت میگرفتم که صداش و شنیدم که گفت: شما که دوباره اینجایید خونسر د برگه رو برداشتم و گفتم: بنظرتون کجا باید کارها رو میزدم پشت در اتاق شما ممنون خانم عقیلی نیاز به ذخیره نیست مجدد میزنم برگه رو برداشتم و بی تفاوت از کنارش گذشتم و به حسابداری رفتم کارم که تموم شد به اتاق خودم رفتم برگه رو روی میز قرار دادم و گفتم: لطفا" امضا کنید او نگاهی به برگه انداخت و امضا کرد و بطرفم گرفت فوراً" نامه رو فاکس کردم و کارتابل و رومیزش قرار دادم خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت: باید چندتا نامه بزنی بطرفش برگشتم از تو کیفش پوشه ای درآورد و رومیز گذاشت خواستم بردارم که دستش و رو برگه قرار داد نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی مهمه بدون عجله و با دقت انجامش بده پوشه رو برداشتم و پشت میزم نشستم او از اتاق بیرون رفت وقتی برگشت درو بست و اومد کنار میز من توجهی نکردم مانیتور و بطرف خودش برگردوند و نگاهی به آن انداخت تا وقتی او موارد تایپ شده رو میخوند سرم و با خواندن دست نوشته گرم کردم او صفحه رو بطرف من برگردوند تا زمانی که کارم تموم شد همانجا ایستاده بود سنگینی نگاهش و حس میکردم اما به روی خودم نمی آوردم کارم که تموم شد نگاه مجددی انداختم و درحال پرینت گرفتن بودم که سرجاش رفت و نشست و سیگاری روشن کرد برگه ها رو برداشتم بطرف او رفتم آنها رو روی میز قرار دادم و سر جام برگشتم تازه نشسته بودم که گفت: خانم موسوی بیا اینجا تپش قلبم شدت گرفت حتما" اشتباهی داشتم بطرف او رفتم گفتم: بفرمائید او همچنان داشت نامه را میخواند بوی سیگارش داشت حالم و بهم میزد بطرف پنجره رفتم و آن را باز کردم اونگاه گذرای به من انداخت اما هیچ نگفت از کشوی میزش چند تا برگه درآورد و گفت: اینا رو هم بزن برگه ها رو گرفتم و سرجام برگشتم هشت صفحه کامل بود وقتی تمام کردم متوجه نبودش تواتاق شدم ساعت نزدیک هشت بود دیگه رمقی نداشتم نامه ها رو روی میزش قرار دادم

وقتی برگشتم او را پشت سرم دیدم گفت: تمام شد به بله کوتاهی اکتفا کردم پشت میزم رفتم و وسائلم و جمع کردم به او که لبه میزش نشسته بود و نامه ها رو نگاه میکرد چشم دوختم و گفتم: اگه با من کاری ندارید من برم همانطور که چشمش به برگه ها بود گفت: چرا کار دارم بعد نگاهم کرد و گفت: دیرت که نشده -خیر کارتون و بفرمائید مجدد چند تا برگه آورد و به دستم داد و گفت: اینا رو زدی میتونی بری نگاهی به تعداد برگه ها انداختم اینبار پانزده صفحه بود حس کردم قصد اذیت کردن داره خونسرد شروع به تایپ کردم با به صدا درآمدن تلفن سرم و برگرداندم که تلفن و جواب بدم چشمم به خطیبی که لبه میز نشسته بود افتاد گفت: به کارت برس من جواب میدم او بعد از چند ثانیه گوشی و به طرف من گرفت و گفت: با شما کار دارند -بله بفرمائید -.-سلام نازنین جان -.....-مرسی عزیزم تو خوبی -.....-نه هنوز کار دارم چطور مگه -.....-الان کجایی -.....-نه شما برید خوش بگذره -.....-نازنین جان گفتم که کار دارم باشه یه دفعه دیگه -.....-این چه حرفیه میزنی باور کن هنوز کار دارم -.....-علی چی میگه نازنین گفت: علی میگه بگو مادر زخم تعارف نکن منتظرت میمونیم خندیدم و گفتم: به دامادم بگو تعارف نمیکنم کار دارم -سلام حالتون چطوره -.....-ممنونم -.....-نه به جان نازنین این چه حرفیه شما برید خوش بگذره -.....-باور کن علی آقا کارم زیاده باشه یدفعه دیگه -.....-خوب -.....-امشب؟! -.....-باشه ایرادی نداره فقط خیلی مراقبش باشید جان شما و جان دخترم -.....-خواهش میکنم خدانگهدار -الو جانم نازنین جان -.....-نه فقط حواست باشه میفهمی که چی میگم -.....-باشه عزیزم خوش بگذره خداحافظ . گوشی و سرجاش قرار دادم و به خطیبی که مات و مبهوت به من چشم دوخته بود نگاهی انداختم و بعد سرم و به کارم گرم کردم ساعت ده و ربع بود که کارم تموم شد نامه ها رو برداشتم و به سمت او که رو به پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید بردم و رومیز گذاشتم گفتم: آقای خطیبی کار من تموم شد اومد جلو بدون اینکه به برگه ها نگاهی بندازه آنها را تو کیفش قرار داد و گفت: میتونید برید کیفم و برداشتم وقتی میخواستم از اتاق خارج بشم مجدد صدام زد نگاهش کردم و گفتم: بله نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیر وقته اجازه بدید برسونمتون خیلی ازش خوشم می اومد همین مونده که من و هم برسونه گفتم: ممنون نیازی نیست خدانگهدار نزدیک شرکت تاکسی سرویس بود از آنجا ماشین گرفتم و به خانه رفتم پدر دوروزی بود که به لندن رفته بود نازنین هم که قرار بود شب خانه مادر شوهرش بماند اینقدر خسته بودم که یراست به اتاقم رفتم و خوابیدم فردا دوباره در اتاق قفل بود این بار هرچه تماس گرفتم در دسترس نبود ساعت از پنج گذشته بود تازه میخواستم به خانه بروم که سرو کله اش پیدا شد سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: تشریف میبرید نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: با اجازتون البته

اگه با من کاری ندارید در اتاق و باز کرد و گفت: اتفاقاً" کار دارم بیا تو درو هم ببند عقیلی سری تکان داد و گفت: امشب باید اضافه کار بمونی چرا اعتراض نمیکنی -چی بگم تو برو خداحافظ وارد اتاق شدم و درو بستم او کتتش و درآورد و رو تکیه گاه صندلی قرار داد و نشست و گفت: چرا همانجا ایستادی بیا اینجا جلو رفتم همانطور که پوشه ای از کیفش در میآورد گفت: فردا اول وقت میخوام برم کارگاه آماده باش میام دنبالت اینارو هم بزن که بعد از اینجا قرار مهمی دارم برگه ها رو گرفتم و پشت میز نشستم دوباره مثل دیروز کارم که تمام شد چند برگه دیگه بهم داد تا آنها را تایپ کنم دیگه برام مسجل شده بود که قصدش فقط اذیت کردنه به همین خاطر به روی خودم نیآوردم فردا اصلاً" شرکت نیومد و تنها روزی بود که طی این مدت زود به خونه میرفتم پنج ماه تمام هرروز دیر می اومد وقتی هم که می اومد من و تا ساعت ده تو شرکت با تایپ کردن سرگرم میکرد و خودش گوشه ای مینشست و به من چشم میدوخت از وقتی کار پدرم شروع شده ارتباطمان با خانواده عموم بیشتر شده بود اول هفته بود شب قبل با خانواده عموم تا دیر وقت بیرون بودیم بخاطر همین حسابی کسل بودم برعکس این پنج ماه وارد شرکت که شدم در اتاق باز بود تو دلم گفتم یه امروز که من حال خوب نیست این از اول صبح پیداش شده لحظه ای جلوی در به او که حسابی به خودش رسیده بود چشم دوختم بعد ضربه ای به در زدم و بدون اینکه نگاهش کنم وارد شدم و سلام کردم و پشت میز نشستم شاخه گل رزی رومیز بود جوری قلمداد کردم که انگار اصلاً" آن را ندیدم پوشه های رومیز و نگاهی انداختم یه برگه یادداشت رو پوشه ها بود که زده بود فوراً" تکمیل شود تعدادشان خیلی زیاد بود وقتی تمام کردم ساعت از سه گذشته بود تکیه دادم و دو دستم و پشت سرم حلقه کردم با شنیدن صدای خطیبی که گفت: خسته شدی تکانی خوردم به پشت سرم نگاه کردم او لبه میز نشسته بود و به من نگاه میکرد این که رفته بود بیرون کی برگشته که من متوجه نشدم نگاه از او گرفتم و گفتم: تمام شد بفرمائید او برگه ها را گرفت و سمت میز خودش رفت ضربه ای به در خورد عقیلی وارد شد اول به خطیبی بعد به من نگاه کرد و گفت: یه پسر جوان اومده با تو کار داره ناخودآگاه چشمم به خطیبی که با دقت نگاهم میکرد افتاد گفتم: اسمش چیه؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم نپرسیدم بگم بیاد اینجا یا میای اتاق من بلند شدم که برم خطیبی گفت: هانیه بگو بیاد اینجا او نجا شلوغه سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت مجدد سرجام نشستم پیش فاکتورها رو ذخیره کردم با ضربه ای که به در خورد سرم و بلند کردم از دیدن آرش متعجب شدم او سبد گل زیبایی به دست داشت گفت: سلام خانم میتونم پیام داخل لبخندی زدم و گفتم: سلام خواهش میکنم از پشت میز بلند شدم تا به طرف آرش برم که متوجه خطیبی که دست به سینه نشسته بود و نگاهم میکرد شدم اهمیتی ندادم او سبد گل و به دستم داد و

گفت: خسته نباشی نگاهی به گلها انداختم و گفتم: ممنون زحمت کشیدی بفرمائید او بطرف خطیبی نگاه کرد و گفت: آه ببخشید متوجه شما نشدم جلو رفت و سلام کرد و دستش را دراز کرد خطیبی بلند شد و با او دست داد و او را به نشستن دعوت کرد سبد و رو میز قرار دادم و به ناچار جایی که نشسته بود رفتم صندلی کناری آرش نشستم و گفتم: از این طرفا لبخندی زد و گفت: خیلی وقت پیش میخواستم بیام محیط کارت و ببینم ولی میدونی که درگیر بودم - کارا چطور پیش میره - عالی خدارو شکر همه چی رو روال افتاده تو نمیخواهی بیای پیش ما سری تکان دادم و گفتم: فعلا" چند ماه از قراردادام مونده بعد از اینکه تمام شد شاید اومدم البته قول نمیدم لبخندی زد و گفت: جات و خالی گذاشتم چند ماه دیگه قرارداد داری؟ - تقریباً" پنج ماه - خوبه یه سری کاتالوگ برات میفرستم بعد از ظهر ها که میری خانه یه نگاهی بهشون بنداز تا حدودی که آشنا بشی کافیه خودم رات میندازم خطیبی از پشت میز بلند شد و گفت: من بیرون کار دارم تنهاتون میزارم موقع رد شدن از کنارمون یه لحظه نگاهش کردم صورتش و بطرف دیگه ای چرخوند بعد از رفتن او آرش گفت: رفتارش چه جوریه - فوق العاده وحشتناک خندید و گفت: یعنی چی وحشتناک لبخندی زدم و گفتم: اخلاق نداره هم عصبیه هم خشک و مستبد - واقعا" بهش نمیخوره - بله تو نظر اول مشخص نیست نیم ساعت که حضور داشته باشی متوجه میشی هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای داد و بیدادش بلندشد سری تکان دادم و گفتم: صدای خودش سرخا هر کی میره جنجال به پا میشه - سرتو هم داد میزنه - منم مثل بقیه کارمندشم بلند شد و گفتم: پس من برم تا مشکلی برات درست نشده - زحمت کشیدی خوشحال شدم ضربه ای به در خورد و خطیبی وارد اتاق شد نگاهی به هردوی ما انداخت و رو به آرش گفت: تشریف میبرید آرش گفت: بله شرمنده تو ساعت اداری مزاحم شدم او دستش و بطرف آرش دراز کرد و گفت: خوشحال شدم بازم تشریف بیارید بعد از او فاصله گرفت آرش خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت تازه میخواستم پشت میزم بنشینم که ضربه ای به در خورد پشت بند آن اسمم را شنیدم این اولین باری بود که آرش مرا به نام کوچک صدا میزد نگاهش کردم و گفتم: بله - تو پنج شنبه ها هم سرکار هستی - آره چطور - چون شنبه تعطیله با علی برای این سه روز تعطیلی برنامه گذاشتیم فکر میکنی بتونی بیای سری تکان دادم و گفتم: پنج شنبه نمیتونم - ساعت کارت چه ساعتی تموم میشه لبخندی زدم و گفتم: متغییره - باشه پس قرار پنج شنبه بعد از اتمام کار تو آماده باش خداحافظ وقتی رفت خطیبی گفت: اگه قرارو مدارتان تمام شد درو ببند تشریف بیار اینجا کار داریم درو بستم و بطرف او رفتم برگه ای و روبه روم گرفت و گفت: هانیه حسابی خرابکاری کرده تا ده دقیقه دیگه میخوام رومیزم باشه برگه رو ازش گرفتم و پشت میزم نشستم نصف صفحه بیشتر نبود پیرینت گرفتم و برگه رو

روی میزش قرار دادم و سرجام نشستم دوباره صدای دادوبیدادش می اومد هانیه وارد اتاق شد و گفت: نیلوفر الان بچه مردم و میکشه توروخدا بیا یه کاری کن - من چکار میتونم بکنم مگه به حرف من گوش میده - پس میگی چکار کنم با بلندتر شدن صدا هردو از اتاق بیرون رفتیم از یقه یکی از کارمندها گرفت و او را از اتاق بیرون انداخت و گفت: توکه عرضه کار کردن نداری بیخود میکنی یه جا اشغال میکنی برو بیرون اخراجی. نعیمی وقتی دید خطیبی او را اخراج کرد گفت: فکر کردی کی هستی بچه سوسول تا دیروز دنبال قرتی بازی بودی امروز آدم شدی خطیبی با او دست به یقه شد و تا میتونست او را کتک زد چند تا از کارمندها قصد جدا کردن آنها را داشتند هانیه هم اون وسط مدام داد میزد و از خطیبی میخواست او را رها کند من دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم و به آنها نگاه میکردم خطیبی و به زور به عقب کشیدند او سرش و که برگردوند رو صورت من لحظه ای خیره ماند نعیمی از فرصت استفاده کرد و یه مشت حواله صورت خطیبی کرد بینی و دهانش پر خون شد کارمندها نعیمی و از شرکت بیرون کردن و او را به اتاقش بردند هرکاری کردن خون بینیش بند نیامد به آشپزخونه رفتم کیسه ای یخ درست کردم و به اتاق بردم گفتم: لطفا" بفرمائید سرکارتون شما هم آقای خطیبی سرتون و بگیرید بالا و این کیسه رو رو صورتون قرار بدید کیسه رو به دستش دادم و از کنارش گذشتم و پشت میز نشستم بقیه هم یکی یکی از اتاق بیرون رفتند هانیه بطرفم اومد و گفت: نیلو ساعت اداری تموم شده چکار کنیم بمونیم یا بریم بطرف خطیبی نگاه کردم و اروم گفتم: بهتره همه برید سری تکان داد و گفت: منم برم - آره برو اینجا که کار نداری - تو چی میخوای بمونی یه وقت سرتو خالی نکنه - نگران نباش برو - باشه خداحافظ او اروم از اتاق بیرون رفت و درو بست به خطیبی که کیسه رو روی صورتش گذاشته بود چشم دوختم در همین لحظه او صورتش و بطرف من چرخاند و نگاهم کرد همین باعث شد کیسه روزمین بیافته و دوباره خون از بینیش جاری شه دستش و جلوی بینیش قرار داد بلند شدم و جعبه دستمال و برداشتم و بطرف او رفتم چند تا دستمال به دستش دادم کیسه پاره شده را جمع کردم و گفتم: سرتون و بالا نگه دارید کیسه یخ دیگه ای آوردم او دستمال و رو بینش قرار داده بود دست و لباسش همه پر خون بود کیسه رو روی بینیش قرار دادم و گفتم: چند دقیقه همینطوری رو صورتون نگه دارید روبه روش نشستم و به او چشم دوختم نیم ساعتی در همان حالت ماند بعد که سرش و بلند کرد دستمالی رو بینیش قرار داد و به من چشم دوخت بعد دستمال و نگاه کرد و گفت: بالاخره بند اومد بلند شدم و گفتم: بهتره صورتتون و با آب سرد بشورید وقتی نشستم او از اتاق بیرون رفت چشمم به شاخه گلی که رو میز بود افتاد آن را برداشتم و بو کردم و بین گلهای تو سبد قرار دادم با اومدن خطیبی خودم و سرگرم نشان دادم او همانطور که با دستمالی

صورتش و خشک میکرد گفت: انگار همه منتظر بودن این اتفاق بیافته تا زود هرکی بره دنبال کار خودش گفتم: من گفتم همه برن با تعجب نگاهم کرد و گفت: شما گفتی -بله من گفتم اومد جلو گفت: چرا این کارو کردی -برای اینکه به یکی دیگه گیر ندید و دوباره همچین اتفاقی براتون نیافته بهتره شما هم تشریف ببرید منزل استراحت کنید -شما چرا نرفتی همانطور که فایلها رو باز میکردم گفتم: ماندم تا اگه کاری داشتید انجام بدم -ترسیدی اخراج بشی نگاهش کردم و گفتم: من ترسی از اخراج شدن ندارم کار برای یکی مثل من زیاده در ضمن فراموش نکنید ساعت کار من تا چهار بعدازظهر تو قرارداد ذکر نشده ساعت کارم تا ده شبه اگه تو شرکت میمونم صرف اینه که کارتون نمونه که اینم به درخواست پدرتونه وگرنه دلیل دیگه ای نداره حالا هم اگه کاری ندارید من برم بدون اینکه جوابی بده پشت میزش نشست و سرش و رومیزش قرارداد پسره احمق دست بردار نیست خودش بیکاره همه رو مثل خودش قلمداد میکنه گوشه و که در حال زنگ خوردن بود برداشتم -بله -...-سلام هانیه جان -.....-نه نیومده -.....-فعلا" هستم نتونستم برم -.....-به نازنین گفتم بره فرودگاه خودشم شرایطم و میدونه -.....-باشه خبرت میکنم -.....-چند لحظه گوشه آقای خطیبی سرش و بلند کرد گفتم: تلفن با شما کار داره اخی کرد و گفت: حوصله ندارم -هانیه است-گفتم حوصله ندارم -الو هانیه جان میگه حوصله ندارم -.....-خواهش میکنم خداحافظ گفت: من هر چی میگم باید عینا" تکرار کنی نگاهش کردم و گفتم: نمیدونستم باید برعکس حرفتون و تحویل بقیه بدم ولی چشم از این به بعد همین کارو میکنم به در اتاق که یدفعه باز شد چشم دوختم خطیبی سراسیمه وارد تاق شد جواب سلامم را داد و بطرف پسرش رفت بعد از کلی سؤال و جواب از او خواست بلند شه تا با هم به خانه بروند بعد بطرف من اومد و گفت: با کی دعواش شده -آقای نعیمی - سرچی آخه -من این جا بودم اطلاعی ندارم سری تکان داد و گفت: پدرش و درمیارم ببین پسر و به چه روزی انداخته به پسرش که موشکافانه نگاهم میکرد نگاه گذرای انداختم و گفتم: باید ببخشید ولی اگه پسر شما با کارمندها درست برخورد کنند این اتفاق نمی افته وقتی ایشون هرچی از دهنش در میاد بار طرف میکنه و زیر مشت و لگد له میکنه انتظار دارید او بایسته و نگاه کنه فقط صرف اینکه ایشون مدیر عامل هستن او از جا بلند شد و بطرف من اومد و گفت: وقتی خراب کاری میکنه انتظار دارید بایستم و تماشا کنم خیلی خونسرد گفتم: هرکسی ممکنه اشتباه کنه خود شما هم اشتباه کردید غیر اینه در هر صورت میشد با یه تذکر قضیه رو جمع و جور کرد تا کار به اینجا نکشه مشتش و رو میز کوبید و گفت: توداری به من میگی با کارمندهام چطور برخورد کنم خونسرد تر از قبل گفتم: خیر چنین جسارتی نکردم فقط گفتم تا مراقب باشید مجدد همچین بلایی سرتون نیاد خواست حرفی بزنه

اما نتونست و دستش و رو سرش گذاشت چیزی نمانده بود زمین بخوره خطیبی بازوی پسرش و گرفت و رو صندلی نشاند و گفت: اگه ممکنه یه لیوان آب بیارید به آشپزخونه رفتم یه لیوان آب و یه لیوان شربت قند درست کردم تو سینی گذاشتم و به اتاق بردم خطیبی نگاهی به لیوانها و بعد به من انداخت گفتم: سرگیجه ایشون بخاطر خون زیادی که از دست دادن شربت قند حالشون و بهتر میکنه پسرش با حالت تمسخر آمیز گفت: یه جوری حرف میزنه هرکی ندونه میگه ده تا بچه بزرگ کرده پدرش رو به من گفت: باید ببخشید پسر من زبانش تلخه دست خودش نیست لبخندی زدم گفتم: ایرادی نداره خودتون و ناراحت نکنید من یکی مثل پسرتون و بزرگ کردم و این جور روحیه رو خوب میشناسم از برابر نگاه متعجب او گذشتم تازه میخواستم بنشینم که ضربه ای به در خورد و در باز شد از دیدن نازنین یکه خوردم فوراً" بطرفش رفتم گفتم: تو اینجا چکار میکنی اتفاقی افتاده او که انگار هنوز متوجه آن دونفر نشده بود خندید و گفت: نه مامان جونم بعد خودش انداخت تو بغلم و بوسم کرد اما با دیدن آنها ازم فاصله گرفت لبخندی به روش زدم دستش و گرفتم و بطرف آنها بردم نازنین که قبلاً" خطیبی و دیده بود سلام کرد خطیبی لبخندی زد و گفت: سلام دخترم چقدر بزرگ شدی به پسرش که سرتاپای نازنین و برانداز میکرد چشم دوختم و گفتم: نازنین خواهرم هستند او دوباره به نازنین نگاه کرد و گفت: خوشبختم اما نازنین بازوی مرا محکم چسبید و گفت: وای چی شده چرا سرتاپاشون پرخونه دستش و که یخ کرده بود گرفتم و گفتم: نترس عزیزم چیزی نشده بشین با خنده خطیبی به او چشم دوختم گفت: خواهرت هنوز از خون میترسه ببله لیوان آب و برداشتم و به دستش دادم و گفتم: یکم بخور شایان گفت: بهتره شربت قند و ایشون بخورند به او که از نازنین چشم برنمیداشت نگاه کردم و گفتم: بهتره اون و شما میل بفرمائید تا اگه خواستید دعوا کنید رمقی برای خون از دست دادن داشته باشید نگاه از او گرفته و به نازنین دوختم و گفتم: نگفتی این جا چکار میکنی تو مگه نباید میرفتی فرودگاه - نه توکه اومدی بابا زنگ زد گفت هفته دیگه میام دیدم تنهام گفتم پیام باهم بریم بیرون کاری که نداری به شایان نگاه کردم او اول به ساعت و بعد به من نگاه کرد و گفت: استثنائاً" امروز بخاطر خواهرتون زود تشریف ببرید بچه پررو ساعت هشته میگه زود چشم از او گرفتم و به نازنین دوختم و گفتم: توبرو تو ماشین وسائلم و بردارم میام او از هر دوی آنها خداحافظی کرد و رفت سیستم و خاموش کردم و کیفم و برداشتم خطیبی گفت: پدرت میخواد برگرده ایران - خیلی وقته برگشته دوباره گفت: خوشحال بنظر نیای - چرا خوشحالم سری تکان داد و گفت: در حقت ظلم کردند روا نبود با تو این کارو بکنن لبخندی زدم و گفتم: گذشته ها گذشته همین که نازنین خوشحال و پرتحرک شده برام کفایت میکنه خوب با اجازتون خدانگهدار دوروز شایان به شرکت نیومد

سه شنبه صبح به درخواست شایان زودتر به شرکت اومدم در بدو ورود آبدارچی پوشه ای برام آورد و گفت: آقای خطیبی گفت زود آماده اش کنید - هنوز نیامده؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: منم تازه رسیدم بطرف اتاق رفتم و درو باز کردم از چیزی که دیدم شوکه شدم یه دختر تو اتاق بود و شایان هم رو صندلی کنار دستش لم داده بود و پاهاش و رو میز دراز کرده بود هر دو بطرفم چرخیدند دختره آرایش غلیظی داشت گفتم: سلام ببخشید نمیدونستم تشریف آوردید بلند شد و گفت: ایرادی نداره بیا بشین کارت و انجام بده هاله ای از دود سیگار تمام اتاق و گرفته بود پشت میز نشستم و سیستم و روشن کردم دختره یه لحظه چشم ازم برنمیداشت توجهی نکردم و شروع بکار کردم صدای نجاگونه آنها را میشنیدم اما صدا واضح نبود تا بفهمم در چه زمینه ای حرف میزنند کارکه تمام شد بدون اینکه بطرف آنها نگاه کنم گفتم: آقای خطیبی آماده است او جلو اومد و پوشه را روی میز قرار دادم و بلند شدم گفت: کجا؟ - میرم اتاق خانم عقیلی باقی کارها رو اونجا انجام میدم کاری داشتید خبرم کنید منتظر جواب او نشدم و از اتاق بیرون رفتم و درو بستم طبق معمول هانیه کارو اشتباه زده بود پشت میزش نشستم گفتم: خداروشکر اومدی میترسیدم شایان بیاد جیغ و داد راه بندازه بعد از زدن نامه پشت میز نعیمی نشستم چند تا پوشه رومیزش بود قبلا" چند بار اینکارو انجام داده بودم چون کاری نداشتم سرگرم انجام دادن کاراو شدم با شنیدن اسمم به هانیه نگاه کردم - بله با چشم و ابرو اشاره کرد به پشت سرم نگاه کنم به عقب برگشتم شایان پشت سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد گفتم: با من کاری داشتید میترسیدم هر لحظه یه چیزی بارم کنه گفت: پرونده ها رو بده ببینم چشمم به دوتا از کارمندهای مردی که تو اتاق بودن افتاد سری تکان دادن انگار همه خودشون و برای یه دعوای دیگه آماده کرده بودن او نگاهی به پرونده ها انداخت و گفت: قبلا" انجام داده بودی - بله وقتی پدرتون تشریف داشتند چند مرتبه ای این کارو به من سپرده بودند سری تکان داد و گفت: عالیه از امروز به بعد این کار به بقیه کارهاتون اضافه میشه بشین بقیه رو انجام بده ازم فاصله گرفت و به اتاقش رفت نفس راحتی کشیدم و نشستم هانیه گفت: بیکار بودی دختر خیلی کارت کم بود اینم بهش اضافه شد حالا باید تا یک بمونی کاریه که شده چاره ای نداشتم تا ساعت چهار تواتاق هانیه کارهای تلمبار شده نعیمی و انجام دادم تازه تمام شده بود کارمندها در حال رفتن بودند که شایان وارد اتاق شد و گفت: تمام شد نگاهش کردم و گفتم: بله تمام شد - بیارشون تواتاق یه نگاهی بندازم عجله کن باید فاکتور بزنی رفت و من به هانیه نگاه کردم گفتم: بنده خدا توکه اینطوری از پا درمیای پرونده ها رو برداشتم و گفتم: چکار میتونم بکنم حرفی که همیشه زد داری میری - آره میخوای بمونم کمکت کنم ناخودآگاه خندیدم خودشم خندید و گفت: برم بهتره خراب میکنم کارت هزار برابر میشه خداحافظ به اتاق رفتم دختره نبود

اشاره کرد درو ببندم درو بستم و پرونده ها رو روی میزش قرار دادم و گفتم: بیا این دوتا رو فاکتور کن فاکتورهایی که میخواست و زدم کنار میزم اومد آنها را برداشت مهر و امضا کرد و گفتم: تا اینها رو بزنی برمیگردم نزاری بری کلی کار داریم او همانطور که فاکتورها رو تو کیفش قرار میداد از اتاق بیرون رفت انگشتم درد میکرد نگاهی به نامه ها انداختم بدبختانه موضوع هرکدوم یه چیزی بود و نمیشد کی گرفت به ناچار شروع به تایپ کردم هفت و نیم کارم تموم شد اینقدر خسته بودم که رمق تکان خوردن نداشتم سرم و رومیز گذاشتم و چشمانم را بستم دیگه حالم از این همه کار داشت بهم میخورد با خوانده شدن اسامی سرم و بلند کردم روبه روم ایستاده بود گره ای به ابرو انداخت و گفتم: ماکلی کار داریم شما خوابیدی دلم میخواست هرچی جلوی دستم بود پرت میکردم تو صورتت گفتم: من کارم خیلی وقته تموم شده جناب خطیبی کار دیگه ای دارید بفرمائید اونامه ها رو برداشت و همانطور که آنها رو نگاه میکرد گفتم: خسته شدی پسره بی شعور این همه کار رو سرم ریخته تازه میگه خسته شدی - خیر خسته نیستم شما کارتون و بفرمائید این جمله رو با حرص ادا کردم لحظه ای نگاهم کرد و گفتم: حالا که خسته نیستی برو اون پرونده رو از رو میز من بردار تکمیل کن خودشم صندلی کنار میز من نشست و خودرا مشغول خواندن نامه نشان داد حسابی کلافه بودم اما کافی بود حرفی بزنم اونوقت کارم و دو برابر میکرد بخاطر همین سکوت کردم یاری مسئول حسابداری وارد اتاق شد با تعجب نگاهی به من و بعد ساعت انداخت و گفتم: شما هنوز تو شرکتی - تقریباً" هر روز تا این ساعت تو شرکت کاری داشتید او به خطیبی نگاه کرد و گفتم: با ایشون کار دارم اومد جلو روبه روی او نشست کارم که تموم شد آنها را روی میز قرار دادم یاری بلند شد و گفتم: آگه کارتون تموم شد تشریف بیارید من میرسونمتون دیر وقته خطیبی بجای من گفتم: ایشون هنوز کار دارند شما تشریف ببرید بعد از رفتن او خطیبی گفتم: تموم شد یا نه - بله بفرمائید چهره اش سرخ شده بود این که الان خوب بود یذفعه چه اتفاقی افتاد بلند شد و بطرف میزش رفت برگه ها رو تو کیفش گذاشت سیگاری روشن کرد و کنار پنجره ایستاد لحظه ای سرتاپاش و از نظر گذراندم برام قابل هضم نبود چطور یه نفر تا این حد میتونه عصبی و کج خلق باشه معلوم نیست اون بیرون چی دیده که اونطوری محوش شده نگاهی به ساعت انداختم چیزی به ده نمونه بود همانطور که بیرون و نگاه میکرد گفتم: برای امروز کافیه میتونی بری سیستم و خاموش کردم و بلند شدم کیفش و برداشت و اومد جلو گفتم: من میرسونمت حالت عجیبی داشت یه لحظه ازش ترسیدم نگاه از او گرفته و گفتم: ممنون خودم میرم خدانگهدار قبل از او از در بیرون رفتم وقتی رسیدم همه جا بهم ریخته بود به نازنین که جلوی تلویزیون نشسته بود نگاه کردم خواستم چیزی بگم پشیمون شدم اول خانه رو مرتب کردم

بعد خوابیدم صبح طبق معمول در اتاق قفل بود پشت میز نعیمی نشستم و کارها رو انجام دادم نزدیک یک بود که هانیه اومد گفت: شایان کارت داره - مگه اومده - آره بابا از نه اینجاست به اتاق او رفتم یه زن پشت به من نشسته بود گفت: سریع این و آماده اش کن فاکتور و زدم و براش بردم تازه از ازشون فاصله گرفته بودم که اسمم توسط آن زن خوانده شد از شنیدن اسم کوچکم از زبان آن زن موبرتمم راست شد لحظه ای سرجا ایستادم بعد که دوباره اسمم را صدا زد آرام بطرفش برگشتم چیزی که میدیدم باورم نمیشد اومد جلو گفت: خودتی نیلوفر مرا محکم در آغوش کشید و چندین مرتبه صورتم را بوسید به شایان که متحریانه به ما زل زده بود چشم دوختم مشخص بود حسابی کنجاو شده بفهمه این زن کیه که اینطوری من و بغل کرده او چند مرتبه صورت مرا بوسید و دستم و را برای نشستن گرفت اما دستم و عقب کشیدم و گفتم: ببخشید من کار دارم تازه از او فاصله گرفته بودم که بلند گفت: صبر کن نیلوفر میدونی چقدر دنبالت گشتم در اتاق و بستم و بطرفش رفتم و با عصبانیت گفتم: یادم نمیاد گم شده باشم که بخوای دنبالم بگردی شانه هایم را گرفت و گفت: چرا اینطوری با من برخورد میکنی خنده ای کرده ام و به شایان اشاره کردم و گفتم: آگه این آقا اینجا تشریف نداشت چیزی میگفتم که از خجالت آب شی بری تو زمین دستاش و کنار زدم و رو به شایان گفتم: من میرم پیش هانیه این خانم تشریف بردند کاری داشتید خبرم کنید او که مات و مبهوت به ما چشم دوخته بود سرش و به علامت مثبت تکان داد بیرون رفتم و در و محکم بستم ساعت کار تازه تموم شده بود کسی تو اتاق نبود شایان وارد اتاق شد و درو بست اهمیتی ندادم زونکن و توقسه ها گذاشتم و سرجام برگشتم او جای هانیه نشست و گفت: خانم راد و از کجا میشناسی تنها نگاهش کردم پرسید از اقوام هستند جوابی ندادم ابرویی بالا انداخت و گفت: شنیدی چی گفتم؟ این خانم و میشناختی . گفتم: باید ببخشید اما تمایلی ندارم در رابطه با اون خانم صحبتی کنم آگه کاری هست که انجام بدم بفرمائید عصبانی بلند شد و گفت: بیا اون اتاق باید نامه بزنی چند دقیقه بعد از رفتن او به اتاقش رفتم و پشت میزم نشستم چیزی روی میز نبود گفتم: چی باید بزنی او همانطور که پکی به سیگارش میزد برگه را نشانم داد بلند شدم و برگه را از روی میزش برداشتم بعد از تایپ اینقدر کلافه بودم که حال هیچ کاری و نداشتم به سختی از جا بلند شدم و نامه را براش بردم گفتم: آگه ممکنه من برم حاله اصلا" خوب نیست لحظه ای نگاهم کرد و گفت: ایرادی نداره تشریف ببرید حوصله خونه رونداشتم بی هدف تو خیابانها پرسه میزدم نزدیک هشت بود که به خانه رسیم به سؤالهای نازنین جوابی ندادم و سردرد و بهانه کردم و به اتاقم رفتم اما تا خود صبح خوابم نبرد با اینکه بیدار بودم اما رغبتی برای رفتن سرکار نداشتم ساعت هشت از خونه بیرون زدم در اتاق برخلاف هرروز باز بود ضربه ای به در زدم و وارد

شدم در کمال تعجب او را پشت میزم دیدم سلام کردم بدون اینکه نگاهم کنه جوابم را داد جلو رفتم داشت فاکتور میزد خنده ام گرفت کارش بدتر از هانیه بود بطرفم برگشت و گفت: به چی میخندی به زور خودم و نگه داشتم و گفتم: اجازه بدید خودم میزنم اخمی کرد و گفت: لازم نکرده من فاکتور میزنم شما تشریف ببرید پشت اون یکی میز ریاست کنید اصلا" نگاهی به ساعت انداختی - شرمنده اصلا" حوصله اینجارو نداشتم حالا اجازه بدید فاکتور و من بزمن بلند شد و گفت: عجله کن لازمش دارم کل مطالب تایپ شده رو پاک کردم و شروع به زدن کردم او همانطور ایستاده بود و نگاه میکرد سربرگ و برداشت و نگاهی به آن انداخت و بطرف میزش رفت اون روز جز همون فاکتور کاردیگه ای نداشتم اما طبق معمول روزهای گذشته نگذاشت زودتر از ده برم دوباره موقع رفتن پیشنهاد رساندم را داد و من رد کردم دوماه به همین منوال سپری شد کارم نسبت به قبل کمتر شده بود اما او اجازه نمیداد زود به خانه بروم آخر هفته بود بخاطر برفی که آمده بود زمین یخ زده بود تاکسی سرویس ماشین نداشت بخاطر همین آروم از خیابان رد شدم تا پیاده به خانه که فاصله زیادی با شرکت نداشت بروم که ناقابل یه موتوری که دوتا سر نشین داشت بطرفم اومد و کیفم و کشید همین باعث شد زمین بخورم بدبختانه خیابان خلوت بود به سختی خودم و به خانه رساندم پدر و نازنین با دیدنم تواون وضعیت ترسیدند و مرا فوراً" به درمانگاه رساندند متأسفانه دست چپم و گچ گرفتند نیمه های شب بود که به خانه رسیدیم از خستگی بیهوش شدم جمعه بقدری بدنم درد میکرد که تا خود صبح تو خونه قدم زدم صبح ساعت از نه گذشته بود که با نازنین به محل کارم رفتم وقتی رسیدیم هانیه اومد جلو گفت: کجایی نیلو شایان دیونه شده چرا اینقدر دیر کردی بجای من نازنین گفت: حالش خوب نبود ضربه ای به در زدم و وارد شدم پشت میزم نشسته بود به محض دیدنم با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: هیچ معلومه کجا تشریف داری لنگ ظهر برای چی دیگه اومدی جلو رفتم و گفتم: ببخشید حالم خوب نبود دوباره با همان حالت گفت: خوب بهانه ای گیر آوردی شما که از منم سالمتری نازنین اومد جلو گفت: آقای محترم اگه کمی دقت کنید متوجه میشید که بهانه نیماه اورو به بافتی که رو شانه هام انداخته بودم و برداشت دستم و زیر آن قرارداد بودم او با دیدن گچ دستم گفت: چه اتفاقی افتاده؟ نازنین پشت چشمی نازک کرد و گفت: ملاحظه که میکنید شکسته هانیه گفت: زمین خوردی نیلو نازنین گفت: این آقا اگه بزاره خواهر من به موقع برگرده این اتفاق براش نمی افته پنج شنبه موقع برگشت از شرکت کیفش و میزمن و این بلا سرش میاد به نازنین نگاه کردم و گفتم: آروم باش نازنین من تو رو آوردم کمکم باشی بخوای اینطوری رفتار کنی میفرستمت بری به شایان نگاه کردم و گفتم: لطفا" تشریف بیارید اینطرف او همانطور که به من نگاه میکرد از پشت میز کنار رفت به نازنین اشاره

کردم بره بشینه او پشت میز قرار گرفت نگاهی به فاکتور انداختم و بعد صفحه مانیتور و نگاه کردم و گفتم: همه رو پاک کن میدونی که باید چکار کنی شروع کن به شایان نگاه کردم و گفتم: بخاطر دستم خودم نمیتونم این کارو انجام بدم یه مدت خواهرم تایپ میکنه باقی کارها رو خودم انجام میدم بابت امروزم شرمنده دیگه تکرار نمیشه به نازنین گفتم: میرم اتاق هانیه به مشکل خوردی صدام کن از کنار شایان که همچنان نگاهم میکرد گذشتم به سختی کار پرونده ها رو تموم کردم آنها را برداشتم و به اتاق شایان رفتم نازنین هنوز پشت میز نشسته بود و تایپ میکرد اول سراغ او رفتم و گفتم: خسته نباشی تموم نشد سری تکان داد و گفت: هنوز نه خیلی سخته نیلوفر لبخندی زدم و گفتم: شرمنده عزیزم برای تو هم دردرس شد صبر کن الان میام کمکت میکنم بطرف شایان که دست به سینه نشسته بود و به ما دونفر چشم دوخته بود رفتم پرونده ها رو روی میزش گذاشتم و گفتم: لطفا" امضا کنید بفرستم باقی کارهاتش و انجام بدن او نگاه دیگه ای به نازنین انداخت و پرونده ها رو امضا کرد آنها را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و تحویل حسابداری دادم وقتی به اتاق برگشتم شایان همچنان به نازنین زل زده بود اهمیتی ندادم به نازنین گفتم: بلند شو نازنین جان یکم استراحت کن باقیش و خودم میزنم گفت: آخه توکه با این دست نمیتونی لبخندی زدم و گفتم: یکاریش میکنم بلند شو خسته شدی با بدختی باقی نامه ها رو تایپ کردم و پیرینت گرفتم شایان برگه ها رو برداشت و امضا کرد و گفت: سریع فاکس کن حسابی دیر شده او روبه روی نازنین نشست و فاکتوری بطرف او گرفت و گفت: تا ایشون نامه ها رو فاکس میکنه لطفا" این و بزنی نازنین پشت چشمی نازک کرد و برگه رو از دستش کشید شایان از جا بلند شد نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت نازنین گفت: توجه جوری این گوش تلخ و تحمل میکنی یدفعه شایان سرش و آورد داخل همانطور که لبخندی بر لب داشت گفت: بهتره به کارت بررسی نازنین خانم قراردادارم به نازنین که حسابی ترسیده بود چشم دوختم و گفتم: خواهش میکنم رعایت کن نمیخوام یه وقت چیزی بهت بگه فاکسها رو سریع فرستادم و کنار نازنین رفتم و گفتم: بلند شو باقیش و خودم میزنم اما صدای شایان تکانم داد نگاهش کردم گره ای به ابرو انداخت و گفت: اجازه بده کارش و انجام بده بیا کارت دارم به ناچار پشت سرش وارد اتاق هانیه شدم جدی گفتم: بگیر بشین و اینها رو انجام بده در ضمن اگه قراره این خانم یه مدتی این کارو انجام بده بهتره زود دستش راه بیافته من همیشه مثل امروز نمیتونم صبر کنم نگاهش کردم و گفتم: آقای خطیبی خواهر من تا حالا هیچ کاری انجام نداده لطف کنید بهش سخت نگیرید اگه کارتون زیاده لطف کنید بدید میبرم خانه شب میزنم و براتون میارم ابرویی بالا انداخت و گفت: اگه میتونی خودت تایپ کنی چرا این خانم و اینجا آوردی -مجبورم با یه دست نمیتونم اینطوری کار خیلی کند پیش میره بخاطر

همین ازتون خواستم کارهاتون و بسپارید که تو خونه انجام بدم -فعلا" اینارو انجام بده ببینم چی پیش میاد نگاهی به برگه ها انداختم مطمئن بودم از قصد این کارو کرده اینها اصلا" وظیفه من نبود اما سعی کردم درست انجام بدم کارم که تموم شد ساعت کار هم به اتمام رسیده بود برگه ها رو برداشتم و به اتاق رفتم شایان کنار میز نازنین ایستاده بود و فاکتور ها رو نگاه میکرد به محض دیدنم گفت: کارش بد نیست فقط دستش کنده میشه بهش امیدوار بود به سمت میز خودش رفت رو صورتش لبخند بود فهمیدم قصد تحریک کردن نازنین و داره , نازنین بغض کرده بود کنارش رفتم صورتش و بوسیدم و آروم گفتم: این اخلاقی همینطوریه ناراحت نباش بلند شو دیگه برو خونه حسابی خسته شدی -پس تو چی لبخندی زدم و گفتم: هنوز چند تا کار مانده که باید انجام بدم بلند شد و کیفش و برداشت خواست از اتاق بیرون بره که شایان گفت: خواهر خانم موسوی نازنین به او نگاه کرد گفت: اسمت چی بود یادم رفت نازنین بند کیفش و تو دست گرفت و گفت: وقتی خواهرم موسویه منم موسویم جناب مدیر عامل شایان بلند خندید و گفت: صبح دیر نیای حالا میتونی بری نازنین با عصبانیت صورتش و بطرف من چرخاند و گفت: خدا صبرت بده چه جایی افتادی شانس آوردی چیزی به پایان قراردادت نمونده گفتم: برو نازنین جان خیلی مراقب باش یادت نره با علی تماس بگیری رفت و من کارهای انجام شده رو برایش بردم او نگاهی به آنها انداخت و گفت: خوبه حالا بیاینا رو بزن تعداد پوشه ها زیاد بود خواستم بگیرم که از دستم افتاد او پوشه ها رو خودش برداشت و گفت: شما بشین میارم عذر خواهی کردم و پشت میز نشستم او کنار میزم ایستاد و پوشه ها رو باز میکرد خودش میخواند و من تایپ میکردم چند مرتبه موارد اشتباه گفت و من مجبور شدم پاک کنم و دوباره بنویسم آخر سر نگاهش کردم و گفتم: ببخشید آقای خطیبی من دستم آسیب دیده نه چشمم او جوری نگاه کرد که فهمیدم متوجه نشده گفتم: اجازه بدید خودم آنها را نگاه کنم اینطوری تندتر پیش میرم سری تکان داد و گفت: حق با شماست بفرمائید سر جای خودش رفت و سیگاری روشن کرد چیزی که باید یک ساعته تمام میشد درست سه ساعت طول کشید وقتی پوشه ها رو مرتب میکردم او مد جلو گفتم: بالاخره تموم شد نگاهش کردم و گفتم: شرمنده با این وضع تندتر از این نمیتونم بزنم نگاهی به آنها انداخت و گفت: بازم تو با یه دست بهتر از خواهرت و هانیه کار میکنی -من که گفتم خواهر من تا حالا تجربه کار نداشته ابرویی بالا انداخت و گفت: من فکر میکنم خواهر شما تجربه هیچ چیزی و نداشته شما مثل یه مادر ترو خشکش میکنی این برام خیلی جای تعجب داره گفتم: چه چیزش تعجب داره پوشه ها رو روی میز قرارداد و همانطور که دقیق نگاهم میکرد گفت: تو خواهرشی نه مادرش چرا اینقدر نگرانشی لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: من برای نازنین هم پدر بودم هم مادر نه فقط خواهر بایدم نگرانش باشم

نشست و گفت: متوجه نمیشم دلم نمیخواست کسی سر از زندگیم دربیاره بخاطر همین گفتم: بهتره به کارمون برسیم اخمی کرد و بلند شد پوشه ها رو برداشت و گفت: یسری کار هست که بهتره با خودت ببری منزل فقط فردا صبح لازم دارم میتونی انجام بدی -بله میتونم او یه دسته سربرگ رومیز گذاشت گفتم: باید تایپ شه -نه چطور؟-همینطوری پرسیدم سری تکان داد و گفت: باید تمام اینها رو چک کنی ببینی مبلغ کل درست محاسبه شده یا نه فقط خودت انجام بده یه وقت به خواهرت نسپاری -چشم فقط همینه نگاهم کرد و گفت: نه چند تا کار دیگه هم هست که بمونه فردا میدم به خواهرت انجام بده -آقای خطیبی بدید خودم میزنم براتون میارم -تواگه قرار بود شب بیدار بمونی چرا خواهرت و آوردی اینقدر لوسش نکن بزار یه چیزی یاد بگیره نترس بهش سخت نمیگیرم نفس راحتی کشیدم و گفتم: ازتون ممنون -دیگه میتونی بری البته نه صبر کن خودم میرسونمت-نیازی نیست خودم میرم گفتم: اون روزم همین و گفتمی این بلا سرت اومد -ممنون آژانس میگیرم مشخص بود عصبانی شده چون با حالت پرخاشگرانه ای گفت: هر جور راحتی کیفش و برداشت و سریع از اتاق بیرون رفت آژانس گرفتم و به خانه رفتم پدر با دیدنم جلو اومدو سربرگها رو ازم گرفت و گفت: اینا چیه؟ خودم و رو مبل انداختم وگفتم: باید امشب اینا رو انجام بدم صبح بپریم او دوباره آنها را نگاهی انداخت و گفت: این که خیلی زیاده -شانس آوردم دستم اینجوریه وگرنه باید تا دیر وقت می ماندم و اینها را انجام میدادم پدرم گفت: نیلوفر نیازی نیست بری سرکار من که دیگه انجام لبخندی زدم و گفتم: اینجوری سرم گرم میشه بیکاری و نمیتونم تحمل کنم راستی نازنین کجاست خندید و گفت: از وقتی اومده خوابیده انگار کوه کنده -پدر من اون عادت به کار نداره هرروز ساعت یازده تازه از خواب بیدار میشه خودمم ناراحتم که بخاطر من تو دردرس افتاده -این حرف و نزن دخترم بچه که نیست امروز فردا بره خونه شوهرش که نمیتونه تا این ساعت بخوابه تمرین خوبیه براش لوسش نکن بلند شدم و به اتاقم رفتم تا نزدیکهای صبح سرگرم کار بودم وقتی تمام شد ساعت شش بود ترسیدم بخوابم خواب بمونم بخاطر همین به آشپزخونه رفتم در کمال تعجب نازنین و اونجا دیدم گفتم: صبح بخیر بیدار شدی -صبح تو هم بخیر من اصلا" نخوابیدم -چرا دستت درد میکرد -نه کارای شرکت و آورده بودم خانه توچرا این ساعت بیدار شدی -خوب مگه نباید پیام شرکت بیدار شدم صبحانه بخورم بعد حاضر شم دیگه لبخندی زدم و گفتم: از کار تو اونجا خوشت اومده او همانطور که لقمه ای به دهان میبرد گفت: میخوام روی این پسره پررو و کم کنم نگاهش کردم و گفتم: نازنین جان اون فوق العاده بد اخلاقه کافیه یه داد سرت بزنه میشینی زارزار گریه میکنی یه وقت کاری نکنی بهت چیزی بگه -تونمیخواد نگران باشی میدونم چکار کنم همچین رامش کنم کیف کنی بعد بلند شد وگفت: من میرم حاضر شم

—هنوز زوده —میدونم کارمنم طول میکشه بعد از رفتن او میز و جمع کردم آشپزخونه رو هم مرتب کردم هفت و نیم بود که نازنین از اتاقش بیرون اومد یه لحظه سرتاپاش و نگاه کردم او همیشه کوتاه میپوشید اما هیچ وقت اینقدر به خودش نمیرسید گفت: خوشگل شدم گونه اش و بوسیدم و گفتم: خوشگل بودی جای علی خالیه که تو رو اینطوری ببینه خندید و گفت: بعد از ظهر باهاتش قرار دارم لبخندی زدم و گفتم: پس بخاطر شوهرت اینقدر به خودت رسیدی بازوم و گرفت و گفت: بریم دیگه دیر میشه دلیل این همه عجله و اشتیاق و نمی فهمیدم همزمان با شایان به شرکت رسیدیم اوسرتاپای نازنین و نگاهی انداخت و بعد به من چشم دوخت و جواب سلامم را داد خودش و کنار کشید و گفت: بفرمائید نازنین پشت چشمی نازک کرد و وارد شد بعد از او هم من وارد شدم نازنین پشت میز نشست من بطرف میز شایان رفتم و سربرگها رو به او دادم گفتم: تمام شد بجای من نازنین گفت: بنده خدا شب نخوابید تا اینا رو انجام بده با اخم به او نگاه کردم همین باعث شد دیگه حرفی نزنه او سربرگها رو روی میز گذاشت و گفت: باید چند تا پیش فاکتور بزنی البته این کارو بسپارید به خواهرتون خودتون تشریف ببرید امور مالی چندتا کار هست که باید چک بشه لطفا" درو هم ببندید دست نوشته ها رو برای نازنین بردم و آروم تو گوشش گفتم: حواست و جمع کن فقط کارت و انجام بده مبادا حرفی بزنی که عصبانیش کنی لبخندی زد و گفت: باشه نگران نباش اما من نگران بودم نگاهای شایان و تغییر یدفعه نازنین نگرانم میکرد موقع بیرون رفتن به شایان نگاه کردم اما او نگاهش به سربرگها بود فکر میکردم کار زیادی نداشته باشم اماتا ساعت چهار حتی یک ثانیه هم نتونستم از جام تکون بخورم وقتی کارم تموم شد به اتاق شایان رفتم ضربه ای به در زدم و وارد شدم شایان تو اتاق نبود نازنین هم بی کار پشت میز نشسته بود با دیدنم بلند شد و گفت: تو کجایی گونه اش و بوسیدم و گفتم: شرمنده همین الان کارم تموم شد مشکلی که پیش نیومد چیزی که بهت نگفت —نه دوبرتبه براش مهمان اومد امروزم همش سه تا فاکتور زدم همین کامل بیکار بودم نفس راحتی کشیدم و گفتم: خوب خدارو شکر نازنین کنارم نشست و گفت: تومن و حسابی از این پسره ترسوندی این که خیلی آرومه —همیشه اینجوری نیست شانس آوردی در هر صورت ازت ممنونم امیدوارم دستم زود خوب شه تا تو راحت شی خوب با علی چه ساعتی قرارداری بلند شد و گفت: وای اصلا" یادم نبود گفته بودم چهار جلوی در باشه کیفش و برداشت و گفت: تو نمیای — فعلا" کار دارم تو برو —باشه خداحافظ درو که باز کرد کم مانده بود به خطیبی بخوره نازنین خودش و کنار کشید و گفت: ببخشید او دوباره سرتاپای نازنین و نگاهی انداخت و گفت: انگار خیلی عجله داری نازنین با اشوه گفت: بله عجله دارم بعد به من نگاه کرد وگفت: نیلوفر جان خداحافظ از کنار شایان رد شد او نگاهی به من انداخت و سرش و تکانی

داد و درو بست اومد جلو نشست و به من اشاره کرد بنشینم گفت: کارتون تموم شد بله - مشکلی که نداشتند - متاسفانه چرا بلند شد و همانطور که بطرف پنجره میرفت گفت: فکرش و میکردم لحظه ای به بیرون چشم دوخت و بعد به من نگاه کرد خواست چیزی بگه اما پشیمون شد او چند تا برگه برداشت و اومد سر جای قبلیش نشست و گفت: اگه تونستید امشب اینا رو بزیند نگاهی به نامه ها انداختم و گفتم: چشم حتما" الان باید چکار کنم - هیچ میتونی بری نگاهی به ساعت و بعد به او انداختم و گفتم: الان - بله امروز کار دیگه ای نداریم فقط صبح اگه تونستی یک ساعت زودتر بیا قرار مهمی دارم بلند شدم و گفتم: چشم برگه ها رو برداشتم و تو کیفم قرار دادم و از او خداحافظی کردم صبح که بیدار شدم دوباره نازنین تو آشپزخونه بود مجدد موقع رفتن به خودش حسابی رسیده بود و یه رنگ دیگه پوشیده بود شایان با دیدن نازنین لبخندی زد و گفت: یه فاکتور باید بزیند گذاشتم رو میزتون بعد به من نگاه کرد و گفت: شما هم مثل دیروز تشریف بیرید امور مالی نامه ها رو به دست شایان دادم و به نازنین که مشغول زدن فاکتور بود چشم دوختم باورم نمیشد تا این حد تغییر کرده باشه سرم و برگردوندم شایان ابرویی بالا انداخته بود و نگاهم میکرد دوباره به نازنین نگاه کردم و از اتاق بیرون رفتم وقت اداری تموم شده بود اما من همچنان کار داشتم با نازنین تماس گرفتم و گفتم: من هنوز کارم تموم نشده تو برو مجدد مشغول کار شدم هنوز چندتایی مانده بود که با شنیدن خسته نباشید سرم و بلند کردم شایان روبه روم ایستاده بود - ممنونم - تمام نشد - چیزی نمانده - مشکلی که نبود برگه ای که موارد و یادداشت کرده بودم بطرفش گرفتم تا شایان موارد و بخونه کارم و تموم کردم زونکها رو سر جاش قرار دادم نگاهم کرد و گفت: شما میتونی تشریف ببری نگاهی به ساعت انداختم شش و نیم بود گفتم: کار دیگه ای ندارید - نه ممنون بفرمائید خداحافظی کردم و از شرکت بیرون اومدم سه هفته تمام وقتی وارد اتاق میشدم مرا به بهانه کارهای دیگه از اتاق بیرون میکرد رفتار شایان به کلی تغییر کرده بود خیلی آرومتر از قبل شده بود چون نازنین هم زیور و شده بود همین باعث مشکوک شدنم شد یه روز که نامه ها رو به شایان دادم هانیه به اتاق اومد و گفت: نیلو یه مشکلی دارم میشه چند لحظه بیای اتاق من به شایان نگاه کردم گفت: برو فعلا" کاری نداریم هانیه دستم و گرفت و گفت: بشین که اگه شایان اومد شک نکنه پشت میزش نشستم و گفتم: چی شده؟ - میخوام یه چیزی بهت بگم تو رو خدا به روی خودت نیاری یه وقت حرفی نزن که بفهمن من گفتم با حیرت نگاهش کردم و گفتم: حرف بزن ببینم چی شده از کی حرف میزنی - از نازنین و شایان راستش چند وقته تو کاراشون دقیق شدم شایان آدم بگو و بخند نبود ولی هر وقت اون دوتا رو دیدم مشغول بگو بخند بودن حواست باشه نازنین سادست البته شایان اهل چیزی نیست ولی نازنین شوهر داره میفهمی که چی میگم تر خدا یه

وقت نگی من حرفی زدم بلند شدم و گفتم: خیالت راحت باشه عزیزم حرفی نمیزنم جلوی در اتاق بدون اینکه در بزنم وارد شدم ولی نازنین تواتاق نبود به شایان نگاه کردم و گفتم: خواهرم کجا رفته -نمیدونم گفت کار دارم باید جایی برم کارشم نصفه رها کرد با ناباوری نگاهی به او انداختم و گفتم: خودم باقی کارو میزنم پشت میز نشستم دومرتبه گوشی و برداشتم تا با علی تماس بگیرم اما پشیمان شدم و گوشی و گذاشتم همین باعث شد بیرسه اتفاقی افتاده؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خیر و سرم و به کارم گرم کردم شایان بعد از اینکه پیش فاکتور و گرفت گفتم: من باید برم کار دارم شما هم میتونی ساعت کار که تموم شد تشریف ببری اون شب تا خود صبح خوابم نبرد همش به حرفهای هانیه فکر میکردم چطور متوجه نشده بودم پس این همه به خودرسیدنها سحر خیزشدنها و عشق به کار همش بخاطر شایان بود نه علاقه به کار وای که چقدر احمق بودم متوجه نشدم با خودم گفتم از نازنین میخوام که دیگه از فردا به شرکت نیاد وارد شرکت که شدیم مثل روزای قبل من و سراغ کار دیگه ای فرستاد بدون زدن حرفی برای انجام کار رفتم نزدیک یازده بود که هانیه اومد و گفت: یکی اومده با تو کار داره کی هست؟ -قبلا" یه بار اومده بگم بیاد -آره صداهش کن بعد از چند ثانیه آرش وارد اتاق شد او را به نشستن دعوت کردم خیلی گرفته بود اینقدر سؤال کردم تا آخر گفتم: راستش من دیروز قرارداشتم مجبور شدم تو یه رستوران این قرارو بزارم اونجا نازنین و دیدم -نازنین؟ خوب مشکلت کجاست -آخه... -آخه چی آرش -با مدیر عامل شرکتتون بود انگار یه دیگ آب جوش و رومن خالی کردند گفتم: اشتباه میکنی محاله گوشیش و درآورد و عکسی که گرفته بودو نشانم داد ازش خواستم عکس و برای من بریزه و عکس و پاک کنه او وقتی عکس و پاک کرد گفتم: حالا میخوای چکار کنی -فعلا" نمیدونم ولی یه خواهشی ازت دارم یه وقت به علی حرفی نزنم سری تکان داد و گفتم: این چه حرفیه خیالت راحت باشه بهتره دیگه نزاری نازنین اینجا بیاد برای اینکه مشکلی برات پیش نیاد هستی و میفرستم بیاد کمکت خوب من دیگه باید برم اگه کاری داشتی خبرم کن تازه رفته بود که علی تماس گرفت نمیدونستم چکار کنم میترسیدم موضوع و فهمیده باشه به ناچار جواب دادم -الو سلام -.....-ممنونم شما چطورید-.....-خدارو شکر-.....-نه خواهش میکنم بفمائید -.....-چرا با پدر تماس نگرفتید -.....-نه خیلی هم خوبه چشم من امشب با پدرم صحبت میکنم -.....-نگران نباشید فقط چه تاریخی؟ -.....-مبارک باشه -.....-اصلا" خیلی هم خوشحال شدم سلام برسونید -.....-خدانگهدار برگه ای که موارد و یادداشت کرده بودم برداشتم و به اتاق شایان رفتم نازنین داشت پیش فاکتور فاکس میکرد شایان هم کنار پنجره سیگار میکشید به سختی خودم و کنترل کردم تا به روشن نیارم نازنین اومد جلو صورتم و بوسید و گفت: چه

زود تموم کردی لبخندی زدم و گفتم: دستم راه افتاده عزیزم دیگه از این به بعد به تو زحمت نمیدم از فردا لزومی نداره بیای خنده از رو لبش محو شد قبل از اینکه او مجال حرفی پیدا کنه بطرف شایان رفتم او موشکافانه نگاهم میکرد همانطور که به او چشم دوخته بودم گفتم: نازنین جان امروز با شوهرت صحبت کردی شایان با تعجب به نازنین و بعد به من نگاه کرد نازنین اومد جلو بازوم و گرفت و گفت: نه چی شده؟ لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: یعنی خبر نداری رنگ از صورتش پرید به شایان چشم دوخت برگه رو بطرف شایان گرفتم و گفتم: این کار امروز دوباره به نازنین نگاه کردم و گفتم: برو وسائلت و جمع کن برو خونه - نمیخواهی بگی چی شده؟ - خیلی دلت میخواد بدونی چه اتفاقی افتاده - نیلوفر تورو خدا حرف بزن گوشیم و در آوردم و عکس و نشانش دادم دستش و جلوی دهانش گذاشت و گفت: علی گرفته داد زدم مگه فرقی میکنه میدونی چکار کردی نازنین شروع به گریه کرد و گفت: تر خدا علی فهمیده طاقت گریه اش و نداشتم گفتم: نه بغلم کرد هق هقش به هوا بلندشد دستی بر سرش کشیدم و گفتم: کجارو اشتباه کردم که خطا رفتی اصلاً فکرش و نمیکردم یه روزی کار به اینجا بکشه تو مگه به علی علاقه نداشتی مگه انتخاب خودت نبود یادت رفته یک سال تمام من و عاصی کردید تا آخر رضایت دادم عقد کنید چرا نازنین دلیلت چیه؟ - بخدا جریان اونی نیست که تو فکر میکنی از خودم دورش کردم و گفتم: برام اهمیتی نداره جریان چی بوده برو وسائلت و جمع کن علی و خانواده اش شب قراره بیان - وای نیلوفر برای چی میخوان بیان - تو که اینقدر میترسی چطور تونستی با یه غریبه به رستوران بری و بگو و بخند راه بندازی سرش و انداخت پائین ادامه دادم چرا سرت و جلوی من میندازی پائین وقتی چشمت به اون شوهر بدبخت افتاد باید سرت و بندازی پائین من جای علی بودم درجا طلاق میدادم خوب گوش کن ببین چی میگم از در که رفتی بیرون همه چیز و فراموش میکنی میفهمی که چی میگم سرش و بعلافت مثبت تکان داد خواست بغلم کنه روم و برگردوندم و گفتم: برو نمیخواهم ببینمت در ضمن حق تماس گرفتن با علی و هم نداری تا شب بیان تکلیفت و روشن کنند به سلامت نازنین کیفش و برداشت و فوراً از اتاق بیرون رفت شایان گفت: چه اتفاقی افتاده خانم موسوی نگاهش کردم و گفتم: حرف نزن جناب خطیبی هیچی نگو دوازده سال تمام با هزار بدبختی خواهرم و ترو خشک کردم یه تو بهش نگفتم امروز به خاطر تو سرش داد زدم پیش خودت چی فکر کردی دیدی کم سن و ساله گفتمی سوژه خوبیه نه؟ برات متاسفم حتی تصورش هم نمیکردم تا این حد حقیر باشی اومد نزدیکم ابرویی بالا انداخت و گفت: منظورت چیه چی داری میگی گوشه و مقابلش گرفتم و گفتم: حالا متوجه شدی منظورم چیه - پس بالاخره خبرو رسوند دیروز تو رستوران دیدمش فکر کرده خیلی زرنگه همانجا میتونستم بدم یه بلایی سرش بیارن - از کی

حرف میزنی اینبار خندید و گفت: از دوستت همونی که برات گل آورد و میخواست محیط کارت و ببینه سری تکان دادم و گفتم: فکر کردی منم مثل خودتم آرش پسر عموی منه نه دوستم سرجاش نشست و گفت: حالا خواهرت واقعا شوهر داره فقط نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: اگه شوهرش بفهمه چه اتفاقی می افته دستم و به میزش تکیه دادم و گفتم: منظورت این نیست که میخوای به شوهرش بگی دوباره لبخندی زدو گفت: اتفاقا منظورم همین بود با عصبانیت گفتم: تو این کارو نمیکنی -چرا برای من کاری نداره -بخدا اگه زندگی نازنین بهم بخوره زندگیت و به آتش میکشم اومد نزدیکم ایستاد و گفت: من اینقدر ا پست نیستم اما همینجوری هم سکوت نمیکنم شرط داره بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چه شرطی رفت پشت سرم ایستاد و گفت: باید قراردادت و با شرکت تمدید کنی اونم نه یک سال ده سال بطرفش برگشتم دستاش و کرد تو جیبش و به من چشم دوخت باورم نمیشد همچین چیزی ازم بخواد سرش و آورد جلو گفتم: خوب زندگی خواهرت اینقدر برات ارزش داره که بخوای ده سال جایی کار کنی که از کار کردن تو اونجا بیزاری -.....- پس چرا ساکتی -اینقدر مرد هستی اگه قبول کردم فردهاها شرط دیگه ای نزاری اخم کرد و گفت: نامرد نیستم قول میدم این شرط اول و آخرم باشه حالا چی قبول میکنی نگاهی به گوشیم که زنگ میخورد انداختم دوباره علی بود -سلام -.....- خواهش میکنم بفرمائید-.....- فرستادمش خونه چطور مگه اتفاقی افتاده -.....- نه علی آقا خیالتون راحت مشکلی پیش نیومده امروز کار زیاد بود خسته شده نگران نباشید -.....- چشم باهات صحبت میکنم شرمنده ولی بهتره تا شب که تشریف میارید تماس نگیرید و اجازه بدید استراحت کنه -.....- این حرف و نزنید وظیفه است -.....- گفتم که نگران نباشید خودم با پدر صحبت میکنم مخالفت نمیکنه -.....- بازم چشم دامادم مطمئن باش وقتی من بگم نازنین هم حرفی نمیزنه -.....- شب میبینمتون خدانگهدار تمام مدتی که با علی صحبت میکردم شایان کنارم ایستاده بود و نگاهم میکرد وقتی قطع کردم گفت: خوب از کنارش گذشتم و پشت میزم نشستم اومد جلو لبه میز نشست و گفت: مامان کوچولو نگفتی نجات زندگی خواهرت به اندازه ده سال سختی می ارزه یا نه -مطمئن باش اگه پای زندگی خودم درمیون بود هیچ وقت همچین حماقتی نمیکردم لبخندی زد و گفت: پس قبول کردی آفرین دختر عاقل بلندشد بطرف میزش رفت برگه ای از کشو درآورد و شروع به نوشتن کرد بعد از چند دقیقه گفت: بیا مامان کوچولو بیا امضا کن بلندشدم و بطرفش رفتم نگاهی به دستم انداخت و گفت: الان که نمیتونی امضا کنی فعلا" انگشت بزن امضا باشه برای وقتی که دستت خوب شد با آنکه رغبتی برای این کار نداشتی اما چاره ای هم نداشتی به گفته اش عمل کردم خواستم سرجام برگردم که صدام کرد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله -گفت

مبارک باشه و بلند زد زیر خنده سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم پشت میز نشستم و مابقی کارها رو انجام دادم سراسعت چهار سیستم و خاموش کردم و بلند شدم گفتم: کجا میری بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اطلاع دارید که امشب مهمون دارم باید برم اومد جلوی در ایستاد و گفت: ولی من که بهت اجازه ندادم بری چند لحظه ای در سکوت به یکدیگر چشم دوختیم درو باز کرد و نجوا گونه گفتم: میتونی بری فقط صبح زود بیا کار داریم حسابی کلافه بودم نفهمیدم چه جوری خودم و به خونه رسوندم برعکس همیشه خانه تمیز و مرتب بود و نازنین تو آشپزخونه مشغول شستن میوه ها بود به محض دیدنم سلام کرد بدون اینکه نگاهش کنم جوابش و دادم سرش و انداخت پائین و گفت: بخدا جریان اونی نیست که تو فکرش و میکنی با عصبانیت گفتم: دوباره که این حرف و تکرار کردی جریان هرچی که میخواد باشه هیچ فرقی نمیکنه اگه اون عکس به دست شوهرت یا خانوادش افتاده بود میدونی چه اتفاقی می افتاد هان پس چرا ساکتی..... داد زدم حالا لال شدی وقتی همچین غلطی میکردی فکر اینجا رو نکردی نه، میدونی با خودت و من چکار کردی باعث شدی به آدمی که ازش متنفرم و به حسابش نمیارم باج بدم تا زندگیت بهم نخوره با تعجب نگاهم کرد و گفت: باج به کی مگه کی فهمیده خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم: خطیبی کسی نیست توهنوز این مارخوش خط و خال و نمیشناسی چند بار بهت گفتم مراقب رفتارت باش چرا گوش نکردی -توروخدا بگو چی خواسته -چی خواسته هیچی فقط ازم خواست اگه میخوام شوهر جنابعالی از این جریان بویی نبره یه قرارداد ده ساله با او ببندم با چشمان گرد شده به من نگاه کرد و گفت: امضا کردی -.....- نیلوفر حرف بزن قرارداد امضا کردی -بله امضا کردم اما حکم مرگم و خوب میدونی از کار کردن با این آدم چقدر بیزارم ولی امروز بخاطر تو و زندگیت مجبور شدم علی رغم میل باطنیم با یه آدم پست و حقیر قرارداد ببندم اونم نه یه سال دوسال ده سال حالا این به جهنم از کجا معلوم فرداها چیزای دیگه طلب نکنه و من مجبور باشم بخاطر یه ندونم کاری یه اشتباه تقاص پس بدم وای که تو هم با زندگی خودت بازی کردی هم من لیوانی آب برای خودم ریختم و نشستم و گفتم: خوب گوشتات و باز کن ببین چی میگم بار اول و آخرت باشه همچین غلطی کردی یه بار ندید گرفتم اگه دفعه دیگه تکرار شه خودم به علی میگم امشب خانواده شوهرت دارن میان چون میخوان تاریخ عروسی و مشخص کنند حق بهانه آوردن نداری یه کلمه هم حرف نمیزنی مخالفتم نمیکنی تا شر این قضیه کنده شه بلند شدم همانطور که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم: از این به بعد باید با ترس زندگی کنی اونم بخاطر یه حماقت بچه گانه برای خودم متاسفم به اتاقم رفتم و در و بستم دلم نمیخواست ناراحتش کنم اما چاره ای نبود باید میترسوندمش تا یه بار دیگه هوس همچین کاری به سرش نزنه لباسم و عوض کردم و

دوباره به آشپزخونه برگشتم هنوز همانجا نشسته بود اهمیتی ندادم و شروع به درست کردن غذا کردم شب طبق صحبتی که علی با من داشت برای بعد از تعطیلات سال نو قرار عروسی گذاشته شد وقتی علی و خانواده اش صحبت میکردند نه نازنین نه پدرم هیچ کدوم نظری ندادند و من مثل قبل بجای آنها حرف زدم و جریان و تمام کردم با اینکه گفته بود صبح زود بیا اما من سرساعت هشت وارد اتاق شدم اینقدر سیگار کشیده بود که اتاق مه آلود دیده میشد از برابر نگاه متعجب او گذشتم و پنجره را کامل باز کردم بعد پشت میزم قرار گرفتم داشتم سیستم و روشن میکردم که اومد جلو و برگه ای رو میز گذاشت فوراً" پیش فاکتور و زدم خودش آن را برداشت و فاکس کرد و بعد از اتاق بیرون رفت تا ساعت یازده هم به اتاق برگشت تنها کارم پاسخ گویی به چند تلفن بود داشتم با آرش که تازه تماس گرفته بود صحبت میکردم که وارد اتاق شد توجی نکردم و به صحبتم ادامه دادم با اینکه کنار پنجره ایستاده بود اما مشخص بود کاملاً" حواسش پیش منه بخاطر همین گفتم: نازنین با حماقتی که کرد ارزش خودش و پائین آورد علی کجا این کجا آرش انگار متوجه شده باشه گفت: اومده؟-آره -باشه برو یه وقت چیزی بهت نگه خداحافظ گوشه وکله قطع کردم لحظه ای سرتاپاش و از نظر گذراندم و روصورتش که به من زل زده بود ثابت ماندم با ضربه ای که به در خورد نگاه از او گرفتم آقای یاری وارد اتاق شد چند تا زونکن تودستش بود اول به من نگاه کرد و خیلی گرم حال و احوال کرد بعد به شایان چشم دوخت و گفت: این فاکتورهایی که میخواستید کجا بزارم او به میزش اشاره کرد بعد گفت: شما میتونی بری بعد همانطور که به سمت پرونده ها میرفت گفت: بیا اینجا بلند شدم و جلو رفتم با فاصله از او ایستادم نگاهم کرد و گفت: بگیر بشین اینا باید امروز تمام بشه روبه روش نشستم او ماشین حساب و بطرفم گرفت و گفت: دقت کن اشتباه نزنی بعد شروع به خواندن کرد وقتی کارمون تموم شد ساعت از نه گذشته بود زونکن و برداشت و رومیز خودش گذاشت و گفت: دیر وقته بهتره دیگه بری بدون زدن حرفی کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم اینقدر خسته بودم که تا ساعت یازده خوابیدم اون روز لیست جهزیه نازنین و آماده کردم با خود نازنین از بعد از اون اتفاق صحبت نمیکردم به پدر گفتم: بهتره شما با خود نازنین برای خرید لوازم بری چون به من مرخصی نمیدن مبلغ جهزیه رو به حساب نازنین ریختم پس مشکلی برای خرید ندارید پدرم اخمی کرد گفت: پس من اینجا چکاره ام انگار هنوز باور نکردی من برگشتم لبخندی زدم و گفتم: این چه حرفیه راستش من پنج ساله هرماه مبلغی برای همین منظور کنار گذاشتم خدارو شکر اینقدری هست که کفاف خواسته های نازنین و بده ازتون خواهش میکنم اجازه بدید با این پول جهزیه اش خریده بشه نازنین بدفعه زد زیر گریه و به اتاقش رفت به پدرم نگاه کردم و گفتم: مگه من چی گفتم ناراحت

شد دیدم پدرم داره گریه می‌کنه مرا بغل کرد و گفت: تمام این سالها زحمت نازنین و بار این زندگی رو دوش تو بوده خوشحالم که نازنین زیر دست تو بزرگ شده نه مادرت بخاطر داشتن بچه ای مثل تو افتخار میکنم صبح نیم ساعت زودتر سرکار رفتم در کمال تعجب خطیبی همراه پسرش تو اتاق دیدم شایان پشت میز من نشسته بود خطیبی با دیدنم از جا بلند شد -سلام آقای خطیبی حالتون چطوره -سلام دخترم ممنونم تو چطوری -بد نیستم -دستت بهتر نشد کی باز میکنی نگاهی به دستم انداختم و گفتم: دو هفته دیگه با او بطرف میزم رفتم شایان سعی میکرد فاکتوری و تایپ کنه گفتم: اجازه بدید باقیش و من بزمن نیم نگاهی به من انداخت و اما چیزی نگفت خطیبی گفت: بیا بشین دخترم خودش میزنه رفتم روبه روش نشستم پرسید از خواهرت چه خبر دیگه اینجا نیامد شایان که حالا خیره نگاهم میکرد چشم دوختم و گفتم: نه آقای خطیبی از اولشم اشتباه کردم آوردمش اینجا او به شایان و بعد به من نگاه کرد و گفت: چطور اتفاقی افتاده سری تکان دادم گفتم: نه چیزی نشده اون باید خودش و برای کنکور آماده کنه او مدن اینجا باعث شد از درسش عقب بیافته -آگه خواهر تو که قبول میشه راستی شنیدم عقد کرده درسته -بله هفته آخر فروردین هم مراسمشونه لبخندی زدو گفت: پس خیالت از بابت خواهرت راحت میشه دیگه باید به فکر خودت باشی نوبتی هم باشه نوبت خودته میخوام یه چیزی بگم ولی میترسم مثل سری قبل برخورد کنی فهمیدم منظورش چیه گفتم: فهمیدم چی میخواید بگید من هنوزم نظرم همونه خطیبی صدایش و آورد پائین و گفت: ولی پسر خوبیه -قبول دارم ولی من.....حرفم و قطع کرد و گفت: چرا نکنه پای کسی درمیونه سری تکان دادم و گفتم: نه آقای خطیبی -پس چی توکه قبلا" بهانه خواهرت و می آوردی این دفعه بخاطر پدرته که مخالفت میکنی دیدم اینطوری دست از سرم برنمیداره بخاطر همین گفتم: شرمنده ولی من اصلا" از این آقا خوشم نیامد من چند روز پیش این آقا رو دیدم نظرم و هم گفتم ولی انگار دست بردار نیست او تکیه داد و گفت: حالا که نظرت اینه خودم باهات صحبت میکنم خوب شایان میگفت این مدت سرگرم پرونده های قدیمی بودید به کجا رسیدید -پرونده های سال قبل تموم شد مواردشم همه یادداشت شد خطیبی رو به پسرش گفت: چند نفر و برای این کار گذاشته باشی او همانطور که مشغول تایپ بود گفت: این کار بعهده این خانم بود او با تعجب نگاهم کرد و گفت: تنهایی این کارو انجام دادی چه جوری وقت کردی شایان بجای من گفت: تقریبا" هرروز تا ساعت ده تو شرکت می ماندن و به کارها میرسیدند خطیبی به پسرش نگاه کرد و گفت: دست تنها تا این ساعت اونم با این دست چطور این کارو کردی پسر جان اونگاهی به من و بعد به پدرش انداخت و گفت: من فقط به ایشون اعتماد داشتم در ضمن انتظار نداشتید که همین آدمای که باعث بوجود اومدن این همه مشکل شدند و دوباره برای این کار بزارم خطیبی نگاهم کرد و

گفت: تو بهترین کارمند شرکت محسوب میشی امیدوارم تمایل داشته باشی قراردادت و تمدید کنی شایان پوزخندی زدو گفت: نگران نباشید من دیروز با ایشون قرارداد جدیدی بستم خطیبی لبخندی زد و گفت: واقعا" چه عالی بعد به پسرش نگاه کرد و گفت: کاش به من گفته بودی اونوقت میگفتم قرارداد و بجای یه سال سه ساله تنظیم کنی شایان بلند خندید و گفت: پدر من، من ده ساله با ایشون قرارداد بستم اوکه انگار باورش نمیشد به من چشم دوخت و گفت: شایان راست میگه تو قرارداد ده ساله بستنی به بله کوتاهی اکتفا کردم که همین باعث شد او دقیق تر به پسرش که به من چشم دوخته بود نگاه کنه شایان که اصلا" متوجه پدرش نبود همچنان به من زل زده بود خطیبی با تک سرفه ای او را بخود آورد اما او پررو تر از این حرفها بود به پدرش چشم دوخت و گفت: از امروز فاکتورهای امسال و به این خانم میسپریم تا نگاهی به آنها بندازه فکر نمیکنم قراردادهای امسال مشکلی داشته باشه چون خودش اکثر اونها رو تکمیل کرده اگه واقعا" همینی باشه که من فکر میکنم مسئولیت این خانم نسبت به قبل دوبرابر میشه خطیبی لبخند معنی داری زد و گفت: منظورت این نیست که این بنده خدا رو میخوای مجور کنی بیست و چهار ساعته این جا کار کنه شایان بلند خندید و گفت: مطمئن باشید اگه میتونستم این کارو میکردم این خانم خستگی ناپذیره ولی نه سختی کار ایشون همین یک هفته است از آغاز سال جاری ساعت کار ایشون طبق روال گذشته در میاد خطیبی نگاهم کرد و گفت: توکه با موندن تو شرکت مشکلی نداری - اگه فقط همین یک هفته باشه نه اگه بعد از سال جاری هم به همین منوال باشه شرمندتون میشم چون نمیتونم باید به کارای عروسی نازنین برسم شایان گفت: جز شما کس دیگه ای نیست به خواهرتون برسه پس مادرتون هیچ کاری انجام نمیده خطیبی با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه مادرتم برگشته دلم نمیخواست شایان از جریان زندگیم مطلع بشه به خطیبی نگاه کردم و گفتم: نه انگار متوجه شده باشه تمایلی به صحبت در این زمینه ندارم بحث و عوض کرد شایان آخرای فاکتور از جا بلند شد وگفت: خسته شدم اگه ممکنه باقیش و خودت بزنی پشت میز نشستم او همانجا ایستاد برای اینکه عصبانیش کنم نگاهی به فاکتور انداختم و موارد تایپ شده رو همه رو پاک کردم تیرم به هدف خورد با حالت پرخاشگرانه گفت: یک ساعت طول کشید تا اونا رو زدم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بهتره وقتتون و صرف وظایف خودتون کنید شما در این زمینه موفق نمیشید او با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و درو محکم کوبید خطیبی گفت: مشکلی پیش اومده خانم موسوی شایان کاری کرده نگاهش کردم وگفتم: نه چطور گفت: آخه مثل همیشه نیستید - اگه راستش و بخوایید ایشون خیلی تو کارای من سرک میکشن نمیزارن کارم و انجام بدم هرکاری که میخوام انجام بدم بالای سرم می ایسته و مدام تذکر میده همین باعث شده یکم اعصابم بهم بریزه البته ایشون نسبت به همه

کارمندا همینطوریه و این اخلاقشون باعث شده همه وقتی ایشون و میبینند دستپاچه بشن و نتونند درست کارو انجام بدن اینطوری کارها خیلی کند پیش میره - واقعا" اینطوریه - متاسفانه باید بگم بله ایشون غیر از این مورد سرهمه داد میزنه و فحاشی میکنه و این برای شرکت و اعتبار شما اصلا" خوب نیست البته یکی دو هفته ای میشه که کمی آرومتر شده ولی همچنان همان رویه رو پیش گرفته بلندشد و گفت: اصلا" فکرش و نمیکردم پس چرا بقیه حرفی نمیزنند از هرکی سؤال کردم چیزی به من نگفت لبخندی زدم و گفتم: باید ببخشید ولی حتما" ترسیدن حرفی بزمن اخراج شن کاش میشد مثل سابق خودتون مدیریت شرکت و دست میگرفتید - این برایش اصلا" خوب نیست اگه این کارو بکنم غرورش و جریحه دار کردم - پس بهتره نظارتتون و بیشتر کنید حداقل در هفته دومرتبه سرزده به شرکت بیاید و از نزدیک مسائل و بررسی کنید دستی برچانه اش کشید و گفت: با این موافقم همین کارو میکنم بعد از لحظه ای مکث گفت: اگه یه سؤال ازت بپرسم راستش و میگی - بله حتما" بپرسید - چی شد راضی شدی قرارداد ده ساله ببندی تو که میگفتی میخوای از این شرکت بری چی باعث شد بدفعه نظرت تغییر کنه تا خواستم حرفی بزمن شایان در اتاق باز کرد و وارد شد و گفت: اومدش بعد به سمت من اومد و گفت: چکار کردی زدی نگاه از او گرفته و گفتم: الان پرینت میگیرم همانجا ایستاد فاکتور و برداشت و گفت: تا ما کارمون تموم بشه برو پیش هانیه مراقب باش خرابکاری نکنه به گفته اش عمل کردم درو که باز کردم تازه متوجه شدم من و دنبال نخود سیاه فرستاده آقای صادقی همان خواستگار سمج روبه روم ظاهر شد لبخندی زدو گفت: سلام خانم موسوی حالتون چطوره - سلام ممنونم خودم و کنار کشیدم تا وارد بشه گفت: جایی تشریف میبرید شایان اومد جلو گفت: تشریف بیارید داخل آقای صادقی ایشون کار مهمی دارند بعد به من نگاه کرد و گفت: شما بفرمائید صادقی وارد اتاق شد شایان سرش و آورد جلو گفت: عجله کن تا هانیه نامه ها رو اشتباه نفرستاده به اتاق هانیه رفتم برعکس چیزی که فکر میکردم نامه های مهمی و به او سپرده بود پس نخود سیاه نبود فوراً" نامه ها رو زدم و چک کردم و خودم فاکس کردم و جواب تائیدش و گرفتم ساعت یازده بود که تماس گرفت و گفت: بیا اتاق من کارت دارم نامه های زده شده رو برداشتم و وارد اتاق شدم آقای خطیبی نبود با دیدنم بلند شد و اومد جلو لحظه ای نگاهم کرد و گفت: لطفا" از این به بعد بیشتر مراقب رفتارت باش دوست ندارم حرفی تو شرکت بییچه حاج و واج به او نگاه کردم و گفتم: منظورت چیه؟ گره ای به ابرو انداخت و گفت: فکر نمیکنم لازم باشه موضوع و باز کنم نمیخوام دیگه مجبور بشم یه بار دیگه تذکر بدم متوجه شدی من که اصلا" از حرفهای او سر در نمی آوردم به در که باز شد چشم دوختم خطیبی به هردوی ما نگاه کرد بطرف او رفتم و گفتم: ببخشید آقای خطیبی پسرتون

چی میگه شایان اومد جلو داد زد خوب متوجه شدی من چی میگم شما برای کار اینجایی نه چیز دیگه حالا متوجه شدی خطیبی گفت: صدات و بیار پائین چی داری میگی اصلا" خودت میفهمی شایان بطرف در رفت و محکم آن را بست و گفت: میدونی از اتاق رفتی بیرون صادقی به من چی گفت پررو پررو تو صورت من نگاه میکنه میگه به موسوی بگو یه مدت با من ارتباط داشته باشه شاید نظرش تغییر کنه خطیبی گفت: خوب این چه ربطی به ایشون داره اون نفهمی کرده همچین حرفی زده این بنده خدا باید چکار کنه به شایان نگاه کردم و گفتم: تازه تشریف بردند -آره برای چی میپرسی بطرف تلفن رفتم و شماره اش و گرفتم -الو سلام آقای صادقی -ممنون -.....-لطف کنید تشریف بیارید شرکت -.....-خیر خودم با شما کار دارم -.....-منتظرم خدانگهدار شایان اومد جلو گفت: ببین خانم موسوی ما کارمون با این آقا تموم شده دیگه هم رغبتی ندارم باهاتش کار کنم بهتره تمومش کنی بدون توجه به او بطرف خطیبی رفتم و گفتم: اگه فکر میکنید رفتار من با این آقا همینی که آقازاده میگه همین الان از اینجا میرم او لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه من تو رو خوب میشناسم باورکن شایان هم منظور بدی نداشت مگه نه شایان قبل از اینکه او حرفی بزنه گفتم: ایشون نظرشون و واضح گفتند باید ببخشید ولی نظر ایشون اهمیتی برای من نداره من به تیکه های که ایشون میندازن عادت کردم و باید بگم فقط صرف احترامی که برای شما قائم چیزی به ایشون نمیگم با ضربه ای که به در اتاق خورد سکوت کردم صادقی خندان وارد اتاق شد و درو بست لحظه ای هرسه نفر ما رو نگاه کرد گفت: اتفاقی افتاده جلو رفتم لحظه ای بهش چشم دوختم و بعد سیلی تو گوشش زدم و گفتم: این و زدم تا یاد بگیری حرفی بزنی که با آبروی کسی بازی کنی بار آخرت باشه این طرفا اومدی به نفعته کلاهم افتاد برای برداشتنت نیای وگرنه میدم بلایی سرت بیارن که تو کتابا بنویسن فهمیدی حالا شرت و کم کن او که از عصبانیت سرخ شده بود بدون زدن حرفی از اتاق بیرون رفت و درو محکم کوبید خطیبی سری تکان داد و فوراً از اتاق بیرون رفت به شایان که دستاش و تو جیبش کرده بود و به میز من تکیه داده بود نگاه کردم و گفتم: بهتره از این به بعد قبل از اینکه حرفی بزنی تو دهنتم مزه مزه کنی بعد بیرون بریزی در غیر این صورت تضمین نمیکنم دندانهاست سالم بمونه بعد جلو رفتم و گفتم: فراموش نکن من مثل تو نیستم که اگه بودم مورد برای من زیاد بود حیف که بخاطر حماقت خواهرم مجبورم اینجا بمونم وگرنه درنگ نمیکردم همین الان اینجا رو ترک میکردم پشت میز رفتم و نشستم لحظه ای نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد خطیبی و شایان هردو با هم وارد اتاق شدند پشت سر آنها هم یاری با دوتا زونکن وارد شد مثل همیشه خیلی گرم حال و احوال کرد همینم باعث شد شایان پوزخندی بزنه به یاری که همانجا ایستاده بود گفتم: لطف

کنید اونها را بزارید رو میز من او به شایان نگاه کرد و بطرف من اومد سرم و با فاکتورها گرم کردم همانطور حواسم به خطیبی که پسرش و شماتت میکرد بود خوشبختانه این فاکتورها هیچ کدوم موردی نداشت کارم ساعت شش به اتمام رسید خطیبی یک ساعتی میشد که رفته بود شایان هم مثل گذشته پشت سرم در حال دود کردن سیگار بود وقتی کارم تموم شد بطرف پنجره رفتم و آنرا باز کردم گفتم: بوی سیگار اذیتت میکنه جوابی ندادم از رو میزش زونکن آخر و برداشتم و سرجام نشستم بلند شد زونکنها ی انجام شده رو برداشت و گفت: خوب؟! بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: هیچ کدوم مشکلی نداشت از اتاق بیرون رفت ساعت هشت و نیم کار این یکی زونکن هم تمام شد گوشیم و که زنگ میخورد جواب دادم -الو سلام -....-ممنونم -.....-بله تو شرکتم -.....-اتفاقی افتاده علی آقا -.....-نه خواهش میکنم بفرمائید بلند شدم و بطرف پنجره رفتم علی جلوی در بود از ماشین پیاده شد و سمتی که نازنین نشسته بود رفت داشتم به آنها نگاه میکردم که صدای شایان مرا بخود آورد نگاهش کردم گفتم: چی نظرت و جلب کرده بدون اینکه حرفی بزنم خواستم از کنارش بگذرم که متوجه دختری که پشت سرم ایستاده بود شدم همان دختری بود که دفعه پیش دیده بودمش لبخندی زد و اومد جلو و سلام کرد و دستش و بطرفم دراز کرد جواب سلامش و دادم و دستش و فشردم و گفتم: بفرمائید از کنارش گذشتم و بطرف میز رفتم و نشستم شایان اومد کنار میز و گفت: تموم شد زونکن و جلو کشیدم و گفتم: این هم مشکلی نداشت برگه ای رو میز گذاشت و گفت: لطف کن این نامه رو بزن بعد میتونی بری با ضربه ای که به در خورد بطرف در برگشت علی وارد اتاق شد و سلام کرد لبخندی زد و جواب سلامش و دادم شایان دوباره چهره اش و کشید تو هم برای اینکه فکر دیگه ای نکنه بطرف علی رفتم و گفتم: آقای خطیبی ایشون شوهر خواهرم هستند او لبخندی زدو دستش و بطرف علی دراز کرد و گفت: مشتاق دیدارتون بودم خوش آمدید علی سرتاپای او را نظر گذراند و همانطور که دست او را میفشرد گفتم: منم مشتاق دیدار بودم و صفتون و زیاد شنیده بودم علی جمله اش و با کنایه ادا کرد گفتم: بفرمائید بنشینید او نشست و من هم روبه روش قرار گرفتم شایان بطرف اون دختره رفت اهمیتی ندادم و گفتم: خوب میشنوم علی لبخندی زد و گفت: اومدم و ساطت سرم و انداختم پائین و گفتم: نیاز به این کار نبود اتفاقی نیافتاده که شما بخوای و ساطت کنی -خواهش میکنم نیلوفر خانم شما که اینطوری نبودی باور کن اینقدر گریه کرده که چشمه‌اش باز همیشه راسته چند روزه یک کلمه هم باهاش صحبت نکردید آخه چی شده مگه چکار کرده شما خودت میدونی نازنین چقدر به شما وابسته است میتروسم اینطوری یه بلایی سر خودش بیاره این دفعه رو بخاطر من کوتاه بیاید و باهاش صحبت کنید نگاهش کردم و گفتم: ازتون خواهش میکنم این و ازم نخواید نازنین بدجور دلم و

شکست اجازه بدید یه مدت بگذره برای من سخت‌تره ولی باید بفهمه — من نمیدونم چکار کرده ولی باور کنید پشیمون شده اگه ببینیدش خودتون متوجه میشید بلند شد وگفت: "اصلا" اجازه بدید خودش و صدا کنم بطرف در رفت فوراً "بلند شم و گفتم: صبر کن علی آقا لطفا" این کارو نکن نگاهم کرد و گفت: خواهش میکنم شما که کینه ای نبودید — ببین علی آقا نازنین با کاری که کرد من و عذابی که بخاطرش کشیدم و زیر سؤال برد انتظار نداشته باش به این راحتی ازش بگذرم اما بخاطر شما باهاش صحبت میکنم ولی نمی بخشمش خندید و گفت: واقعا" ممنونم میدونستم مادرزنم روی دامادش و زمین نمیندازه لبخندی زد و گفتم: نازنین شانس آورد دامادم و برای وساطت فرستاد هرکس دیگه بود محال بود بتونه راضیم کنه دستش و رو سینه اش گذاشت و گفت: مخلص مادرزن عزیزم هستم میرم بهش خبر بدم راستی شما نمیای — نه من هنوز کار دارم علی آقا یادت نره بهش بگو فقط بخاطر شما اینکارو میکنم نه خودش — چشم خداحافظ او با شایان هم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت فوراً "نامه ای که شایان داده بود و زدم و براش بردم خواستم برگردم که گفت: صبر کن باید فاکسش کنی همانجا ایستادم او نامه رو امضا کرد و بطرفم گرفت و گفت: بهت نمیخوره داماد داشته باشی ماشالا خوب موندی بعد بلند خندید نامه رو از دستش گرفتم و بدون زدن حرفی ازش فاصله گرفتم صدای دختری که گفت: شایان اذیتش نکن شنیدم داشتیم نامه رو فاکس میکردم که دختری اومد پیشم گفت: معلومه شوهر خواهرت خیلی زنش و دوست داره نگاهش کردم و گفتم: اونا هر دو عاشق همن شایان اومد جلو گفت: خواهرت شانس آورده گره ای به ابرو انداختم و نگاهش کردم نامه رو از دستم کشید و گفت: از این جهت گفتم که یه خواهر بزن بهادر داره که حسابی هم هواش و داره کافیه شوهرش اذیتش کنه و به تو ندا بده فوراً" چپ و راستش میکنی گفتم: شوهر خواهر من اینقدر با شخصیت و فهمیده هست که نزاره کار به اونجا بکشه با نگاهم سرتاپاش و نشان دادم و گفتم: مثل بعضی از مردها نیست چشمانش را گرد کرد از دندان قروچه ای که کرد فهمیدم حسابی حرفم عصبانیش کرده بطرف میزم رفتم نامه رو ذخیره کردم و سیستم و خاموش کردم چشمم به دختری افتاد که داشت میخندید اما شایان همچنان ایستاده نگاهم میکرد گوشیم و برداشتم و بلند شدم دختری اومد جلو گفت: اسم من شادیه من خواهر شایانم از فردا منم قراره اینجا کارکنم میتونم شماره ات و داشته باشم شمارم و نه شایان نه خطیبی هیچ کدوم نداشتند گوشیش و درآورد و گفت: بگو میزنم تو گوشیم به ناچار شماره رو گفتم یه تک زنگ زد و گفت: اینم شماره من خوب ما هم داریم میریم بیاتو رو هم میرسونیم سری تکان دادم و گفتم: نه ممنون خودم میرم بازوم و گرفتم گفت: تعارف نکن بیا خوشحال میشیم — از لطفتون ممنونم اما جایی کار دارم او به برادرش نگاه کرد و گفت: باشه هرطور راحتی بعد

اومد جلو یطرف گونه من و بوسید و گفت: فردا میبینمت از او خداحافظی کردم اما نیم نگاهی هم به شایان ننداختم وقتی به خونه رسیدم موقع پیاده شدن راننده آژانس گفت: بیخشید ولی اون ماشین از وقتی حرکت کردیم تعقیبمون میکنه کرایه اش و دادم و گفتم: ممنون که اطلاع دادید پیاده شدم و بدون اینکه نگاهی به ماشین که راننده میگفت بندازم در خانه را باز کردم گوشه ای از در و باز نگه داشتم ماشین که رد شد دیدم شایان و خواهرش آدمای بیکار معلوم نیست چرا این کارو کردند حتما" چون گفتم جایی کار دارم اومدن ببینن کجا میرم علی و نازنین هر دو تو سالن نشسته بودن نازنین به محض دیدنم خودش و تو بغلم انداخت و کلی گریه کرد به سختی آرومش کردم علی وقتی از آستی کردن ما مطمئن شد خداحافظی کرد و رفت صبح همزمان با شادی و شایان رسیدم. شادی همچین بغلم کرد و صورتم و بوسید که انگار چند ساله من و میشناسه حتی جواب سلام شایان و هم ندادم با شادی وارد اتاق شدم وقتی نشستم شایان گفت: لطفا" خواهرم و راه بندازید نگاهش کردم گفت: از امروز جای نعیمی قراره کار کنه هرچی که لازمه بهش بگو بعد بیا اینجا به کارهای خودت برس با شادی به اتاق هانیه رفتم هنوز کسی نیامده بود بخاطر همین مواردی که ضروری بود و بهش گفتم آخر سر هم بهش گفتم: هر جا دیدی سردر نمیاری صدام کن قبل از اینکه کارو تحویل بدی بیار یه نگاهی بهش بندازم هانیه وقتی شادی و دید حسابی سروصدا به پا کرد هانیه بلند خندید و گفت: نیلو یکی کم بود شدیم دوتا حالا جز من باید کارهای شادی و هم انجام بدی شایان فقط بلده برای تو در دسر درست کنه -ایشون از این به بعد هیچ کمکی به شما نخواهند کرد هر سه به شایان که این جمله رو گفت چشم دوختیم اومد جلو گفت: بهتره حواستون و جمع کنید از امروز کار این خانم دوبرابر سابق شده وقت رسیدگی به کارهای شمارو نداره پس حواستون و خوب جمع کنید برای اینکه حرصش و در بیارم گفتم: هر جا به مشکل خوردید خبرم کنید میام کمکتون میکنم فعلا". هر دوتا خندیدن و من از کنار او که گره ای به ابرو انداخته بود گذشتم پشت سرم وارد اتاق شد و درو بست و گفت: چرا همش خلاف حرفی که میزنم میخوای عمل کنی اهمیتی به حرفش ندادم پشت میزم نشستم و گفتم: باید چکار کنم روزونکنی که رومیز بود زد و گفت: یک ساعته تمومش کن کار داریم. مثل روزهای گذشته فاکتورها رو چک کردم سه تا فاکتور کم بود بلند شدم و زونکنهای دیگه رو هم نگاه کردم مبلغ تو جمع فاکتورها ی ماهانه درست بود اما خبری از فاکتورشان نبود او نگاهم کرد و گفت: دنبال چی میگردی همانطور که زونکنهارو نگاه میکردم گفتم: سه تا از فاکتورها کمه اومد جلو گفت: یعنی چی که کمه؟ پشت میز نشستم و گفتم: یعنی نیست شماره های که نبود و سرچ کردم و از هر کدام پرینت گرفتم و نشانش دادم فاکتورها رو تو زونکن گذاشتم گفت: کی فاکتورها رو برداشته -من اطلاعی ندارم دستاش و رو میز

قرارداد و گفت: پس کی اطلاع داره بهتره رو میز خودتون و بگردید اینها همان فاکتورهایی که از من تحویل گرفتید و با خودتون به بیرون شرکت بردید پوزخندی زد و گفت: از کجا اینقدر مطمئنی سررسید و طبق تاریخ فاکتورها باز کردم و گفتم: من هر چیزی و که بایگانی میکنم طبق تاریخش ثبت میکنم ملاحظه میکنید که زدم به خطیبی تحویل داده شد گفت: شاید به پدرم داده باشی نگاهش کردم و گفتم: برای پدرتون میزنم آقای خطیبی نه خطیبی تنها گفت: یعنی فقط پدرم و آقا میبینی زونکن و برداشتم همانطور که از او فاصله میگیرم گفتم: حتما" همینکه که شما میگی زونکن بعدی و برداشتم خواستم بنشینم که اومد جلو زونکن و از دستم کشید که همین باعث شد لبه زونکن به گچ دستم بخوره درد تا شانه هام پیچید او زونکن و رو میز گذاشت و گفت: درد گرفت حالت خوبه نگاهی به او انداختم و گفتم: از این به بعد فاصله ات و با من رعایت کن دفعه بعد به این نگاه نمیکنم که مدیر عاملی نشستم و زونکن و بطرف خودم کشیدم و شروع کردم او از اتاق بیرون رفت درد دستم دوبرابر شده بود تا ساعت دو به اتاق نیومد بعد از اون هم وقتی با شادی وارد اتاق شد در حال جابجا کردن زونکن ها بودم شادی اومد جلو گونه ام و بوسید و گفت: خسته نباشی عزیزم کارت تموم شد - توهم خسته نباشی کارمن تموم شده تو چکار کردی لباس و چید و گفت: خیلی سخته نیلوفر نتونستم شایان انجام داد سری تکان دادم و گفتم: پوشه ها رو کجا گذاشتی شایان گفت: دست منه برای چی؟ گفتم: شادی جان بهتره پوشه رو بدی یه نگاهی بهش بندازم شایان اومد سرراهم ایستاد و گفت: اولاً" گفتم دست منه نه شادی دوما" یعنی تو واردتر از منی نگاهش کردم و گفتم: چه عرض کنم - اگه یه اشتباه داشتم هرکاری که بگی انجام میدم از کنارش گذشتم و گفتم: شما همین که وقت کنی به کارای خودت بررسی شاهکار کردی نیاز نیست کاری که من میگم و انجام بدی پشت میزم نشستم اومد پوشه رو روی میز گذاشت نگاهی به جمع اقلام انداختم و گفتم: ببخشید شما مدرکتون چیه بادی به غبغب انداخت و گفت: فوق لیسانس مدیریت گفتم: پس بهتره مدرکتون و بدید باهاش خروس قندی بخريد شادی زد زیر خنده و گفت: چرا؟ اشتباه داره؟ به شایان که چهره اش از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم و گفتم: شما تو یه جمع و تفریق ساده مشکل دارید چطور تونستید مدرک بگیرید شادی بازوی برادرش و تو دست گرفت و گفت: مرد باش حرف زدی حالا هر کاری که نیلوفر بگه باید انجام بدی اخمی کرد و گفت: اول بزار ببینم راست میگه یا نه بعد ماشین حساب و برداشت و شروع به محاسبه کرد بجای یه اشتباه در چهار مورد دیگه هم اشتباه کرده بود پوشه رو رومیز انداخت و گفت: ماشین حسابش خراب بوده وگرنه کار من ایرادی نداره سری تکان دادم و گفتم: بله حق باشماست کار شما ایراد نداره ماشین حساب خراب بوده فقط فکر کنم خودکارشم خراب بوده ابرویی

بالا انداخت وگفت: منظورت چیه -آخه محل خریدارو هم امضا زده او سریع پوشه رو برداشت و نگاهی انداخت شادی خندید و از پشت شانه های برادرش و بغل کرد و گفت: داداشی آبرومون و بردی نیلوفر بگو چکار کنه او پوشه رو بطرفم گرفت و گفت: بگو چکار کنم پوشه رو برداشتم و گفتم: بهتره از این به بعد تو ساعتی که من کار انجام میدم شما هم پشت مدرک تحصیلتون جدول ضرب کار کنید امیدوارم زود راه بیافتید فکر نمیکنم با این حجم کار وقت کنم کارهای شما رو هم بعهده بگیرم مشتش و رو میز کوبید خواست چیزی بگه پشیمون شد به سرعت از اتاق بیرون رفت وقتی درو بست من و شادی بلند خندیدیم بعد از انجام دادن کارهای پرونده با گوشی شایان تماس گرفتم با اولین زنگ جواب داد -بله -تشریف بیارید امضا کنید تماس و قطع کردم شادی پرونده رو برداشت و گفت: نیلوفر تو چه جوری میتونی اینقدر سریع اونم با یه دست کارو انجام بدی به دراتاق که با ضرب باز شد نگاه کردم شادی دستش و رو سینه اش گذاشت و گفت: چه خبرته شایان ترسیدم اومد جلو گفت: تو اینجا چکار میکنی چرا سرکارت نیستی شادی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت شایان نگاهی به من انداخت و گفت: گفتم بیام چی و امضا کنم انگشتم و جای که باید امضا میکرد قراردادم خودکارو برداشت و امضا زد نگاهی به یقه لباسش که پاره شده بود انداختم کنار لبشم پرخون بود پوشه رو بست دستمالی بطرفش گرفتم گفتم: برات امضاش کنم -صورتتون و تمیز کنید شما که از دعوا فقط کتکهاش نصیبتون میشه چرا دعوا میکنید دستمال و گرفت گوشه لبش گذاشت بلندشدم پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم بعد از تحویل آن به حسابداری به اتاق برگشتم شادی و هانیه هر دو تو اتاق بودند شادی با دیدنم گفت: نیلوفر جان گوشیت چند مرتبه زنگ خورد نگاهی به گوشیم انداختم نازنین بود فوراً "تماس گرفتم -جانم عزیزم -.....-سلام چیزی شده -.....-خوب به سلامتی -.....-یعنی چی که نمیدونم کدوم و بردارم ببین از کدوم خوست میاد -.....- نازنین تو میخوای استفاده کنی نه من جلوی علی اینطوری برخورد نکن الان میگه عرضه هیچی و نداره -.....-مودب باش آدم به شوهرش این حرف و نمیزنه ببینم پدر مگه با شما نیومده -...-خوب نظرش چیه؟-...گوشی و بده فروشنده -الو سلام -.....-لطف کنید یه توضیحی در رابطه با وسائل و مارکشون بدید -.....-من از قیمت چیزی نپرسیدم آقا فقط میخوام کارایی دستگاہ رو بدونم -.....-چقدر ضمانت داره -.....-لطف کردید ممنون -.....-الو نازنین آخری خوبه حواست باشه هرچی برمیداری یه رنگ باشه شنبه یکشنبه راه نندازی اگه اینطوری پیش برید یک سال باید برای خرید جهیزه برید -.....-میدونی نمیتونم ببین اگه نمیتونی انتخاب کنی کاتالوگشون و بگیر بیار تا خودم نگاهی بندازم کارنت و که بردی -.....-خوبه حواست باشه هرچی برداشتی خودت حساب کن

به اندازه کافی پول تو حسابت ریختم -.....-نه نازنین با پدرت کاری نداشته باش همه رو با همون کارت حساب کن -.....-باشه عزیزم خداحافظ.گوشی و که قطع کردم متوجه اون سه نفرکه به من زل زده بودند شدم گفتم: چیزی شده چرا اینجوری نگاه میکنید هانیه گفت: تاریخش مشخص شد -عروسی و میگی -آره -چرا مشخص شد -من که دعوتم -حتما" شادی گفت: من چی منم دعوتم لبخندی زدم و گفتم: شما هم دعوتی شایان پکی به سیگارش زد و گفت: اینطور که معلومه منم دعوتم ابرویی بالا انداخته و گفتم: تنها کسی که دعوت نداده شمایی به شما اعتباری نیست میفهمید که چی میگم خنده ای کرد و گفت: من قول دادم مطمئن باش زیر قلم نمیزنم بطرف پنجره رفت و همانجا ایستاد هانیه و شادی کنارم اومدند شادی خیلی سنوال پیچم کرد ولی هر دفعه به بهانه ای از جواب دادن طفره رفتم آخر سر گفت: ما داریم میریم خرید توبا ما نمای شایان گفت: این خانم که مثل شما بیکار نیست بعدشم اگه قرار به خرید رفتن باشه با خواهرش میره که اینجوری لنگ نمونه برید دیگه کلی کار داریم زودم برگردید به سلامت شادی صورتم و بوسید و تو گوشم گفت: میخوای باهات حرف بزنی بهت مرخصی بده تا به کارای خواهرت بررسی لبخندی زدم و گفتم: نه شادی جان نیاز به این کار نیست -باشه فردا میبینمت خداحافظ بعد از رفتن آنها شایان چندتا برگه از رومیز برداشت و جلو اومد و گفت: اینا مال یه شرکتیه که تا حالا باهاشون کار نکردیم صبح میخوام یسر برم اونجا قراره این پیش فاکتور و برایشون ببرم سعی کن جدیدترین اطلاعات و برایشون بزنی قیمت و هم که زدم بازم اگه تو موردی مشکلی داشتی زنگ بزنی ازم پپرس یسر میرم بیرون زود برمیگردم نگاهی به دست نوشته ها انداختم گفت: مشکلی نیست من برم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: تشریف ببرید پیش فاکتورها رو زدم و رومیزش قراردادام رفتم جلوی پنجره ایستادم و به بیرون چشم دوختم ساعت از نه گذشته بود که با چهره ای خندان وارد اتاق شد اومد جلو خواست حرفی بزنه که گفتم: پیش فاکتورها ها حاضره گذاشتم رو میزتون بعد سرجام رفتم و نشستم نگاهی به آنها انداخت و گفت: صبح شماهم باید همراه من بیاید -کجا؟ بدون اینکه نگاهم کنه گفت: همین شرکتی که میخوام برم شما اطلاعاتت در این زمینه بیشتر از منه حضورتون ضروریه صبح که اومدید با هم میریم -آدرس و بفرمائید خودم میام اخی کرد و گفت: نشنیدی گفتم با هم میریم کار شرکتیه مهمانی نیست که هرکی خودش بره -شرمنده ولی من با شما جایی نیام اگه فکر میکنید حضور من لازمه آدرس و ساعتی که قراردادارید و بفرمائید خودم ومیرسونم پشتش و کرد و گفت: هرطور راحتی بعد برگه ای برداشت و آدرس و روی اون نوشت و گفت: ساعت ده قراردادارم راس ساعت اونجا باش میتونی بری کیفم و برداشتم خواستم برم که گفت: خانم موسوی لحنش خیلی آروم بود نگاهش کردم و

گفتم: بله -اگه کاری از دست من برمیاد بفرمائید انجام بدم متوجه منظورش نشدم بخاطر همین گفتم: در چه زمینه -عروسی خواهرتون اخمی کردم و گفتم:لطف شما به اندازه کافی شامل حال من و خواهرم شده دیگه بیشتر از این کاری از دستتون برنمیاد رفتم و درو محکم بستم پسره احمق معلوم نیست پیش خودش چی فکر کرده که این حرف و زده همینم مونده از یه آدم باج گیر هوس باز بخوام کاری برام انجام بده صبح مثل هرروز زودتر به شرکت رفتم شایان نیامده بود کاری نداشتم به همین دلیل به اتاق هانی رفتم نه و نیم از شرکت بیرون زدم بخاطر قرار امروز ماشینم و آورده بودم ترافیک خیلی بدتر از اونی بود که فکر میکردم با یکربع تاخیر سرقرار رسیدم به منشی شرکت گفتم که قرارداشتم او ضربه ای به در زد و حضور من و اعلام کرد وقتی وارد شدم اول چشمم به شایان که با عصبانیت به من چشم دوخته بود افتاد سلام کردم و وارد شدم اما چیزی و که دیدم باعث شد لحظه ای سرجام بایستم شایان گفت: تشریف بیارید بنشینید یکربعی میشه که منتظرتان هستیم نیم نگاهی به او انداختم و بطرف اون دونفر که ایستاده بودن رفتم و سلام کردم با هر دو دست دادم و روبوسی کردم و گفتم: اصلا" فکر نمیکردم قرارامروز آقای خطیبی با شما باشه پدرم لبخندی زد و گفت: من ایشون و شناختم اما ایشون من و شناخت به شایان که مات و مبهوت به ما سه نفر نگاه میکرد چشم دوختم و گفتم: ایشون پدرم و این آقا هم عموم هستند او که انگار باورش نمیشد گفت: واقعا" باید ببخشید آقای موسوی که بجا نیاوردم بعد به من نگاه کرد و گفت: شما چرا نگفتی این شرکت متعلق به پدر و عمویان است لبخندی زدم و گفتم: خودمم الان فهمیدم عموم همه را به نشستن دعوت کرد و گفت: این بخاطر لطف زیادیه که نیلوفر به ماداره آخه دختر جان تونباید یسر به شرکت پدرت بزنی سری تکان دادم و گفتم: شرمنده یکم کارم زیاده بعدشم با وجود هستی و آرش نیازی به سرزدن من نیست خوب اگه موافق باشید بریم سرکار اصلیمون به شایان نگاه کردم و گفتم: پیش فاکتورها همراهنه -بله چند لحظه پاکت و از کیفش درآورد آن را گرفتم و گفتم: لطفا" ملاحظه بفرمائید هر اطلاعاتی که در رابطه با دستگاهها نیاز باشه توی پیش فاکتور آمده مطالعه کنید سئوالی داشتید بفرمائید که پاسخ بدم عموم چندتا سئوال پرسید اما پدرم کاملا" حواسش به شایان بود و او را کامل زیر نظر گرفته بود وقتی توضیحاتی که عموم خواسته بود دادم گفتم: من که موافقم این عالیه نظر تو چیه مهدی پدرم نگاهی به شایان و بعد به من انداخت و گفتم: منم موافقم شایان لبخندی زد و بلند شد منم بلند شدم عمو گفتم: توکجا نیلوفر یکم پیش ما بمون -شرمنده عموجان باید برگردم شرکت چندتا کار که نصفه نیمه رها کردم اومدم اولین فرصتی که پیش بیاد میرسم خدمتتون شایان گفت: منم میرم شرکت بفرمائید میرسونمتون نگاهش کردم و گفتم: ممنون وسیله آوردم بعد با هر دوی آنها دست دادم و از

اتاق بیرون رفتم اما با هستی برخورددم او لحظه ای نگاهم کرد و بعد محکم بغلم کرد و گفت: نیلوفر خودتی چه عجب تو کجا اینجا کجا شروع کرد به حرف زدن به زور او را از خود جدا کردم و گفتم: هستی جان تنها نیستم بعد به شایان اشاره کردم او لحظه ای به شایان نگاه کرد و گفت: نامزدته نیلوفر اخمی کردم و گفتم: ایشون مدیر عامل شرکتی هستند که کار میکنم بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: ایشون هستی دختر عموم هستند شایان که سرخ شده بود گفت: خوشبختم هستی دستم و گرفت و گفت: آرش بفهمه اومدی حسابی خوشحال میشه بیا الان بهش خبر میدم سری تکان دادم و گفتم: هستی جان الان کار دارم باشه یه فرصت دیگه - کجا میخوای بری بعد از اینهمه مدت اومدی - میام هستی جان فعلاً" کار دارم سلام برسون خداحافظ با پدر و عموم خداحافظی کردم و از شرکت بیرون رفتم جلوی در شایان گفت: من جایی کار دارم شما میری شرکت - بله - توکشوی اول میزم چندتا برگه گذاشتم اونارو انجام بده تا برگردم خداحافظ فوراً" خودم و به شرکت رساندم و از شادی خواستم برگه ها رو از کشوی برادرش برام بیاره اون روز شایان نیامد و من تونستم زود به خونه برم نازنین به محض دیدنم گفت: حالا که زود اومدی باید با هم برای خرید عید بریم از آنجایی که چهار روز بیشتر به سال نو نمانده بود خیابانها حسابی شلوغ بود وقتی برگشتیم ساعت از دوازده گذشته بود بعدشم مجبور شدم ریخت و پاشهای نازنین و جمع کنم سه گذشته بود که خوابیدم همین باعث شد صبح خواب بمونم و نیم ساعت دیر سرکارم برسم وقتی وارد اتاق شدم شایان جلوی پنجره بود سلام کردم و وارد شدم نگاهم کرد و گفت: علیک السلام فکر کردم الان با پای شکسته تشریف میارید اما خدارو شکر سالمی این بار چرا تاخیر داشتی - باید بیخشید خواب موندم سری تکان داد و گفت: باز جای شکرش باقیه تویه نفر توی این شرکت راستش و میگی و بهانه بیخود نمیاری شما که دیروز زود رفتی چرا خواب موندی - چند جا کار داشتم تا آنها را انجام بدم طول کشید پشت میز نشستم گفت: فاکتورها رو بزن فاکس کن کاری که خواسته بود انجام دادم وقتی آنها را فاکس کردم شایان همانطور که نگاهش به روزنامه بود گفت: پدرت چند سال با عموت اختلاف سن داره کمی فکر کردم و گفتم: نمیدونم چطور سری تکان داد و گفت: هیچ همینطوری پرسیدم به کارت برس - کار من تموم شده اگه کاری ندارید یسری به هانیه و شادی بزنم - نه کار داشتم صدات میکنم شادی و هانیه به محض دیدنم با سروصدا بطرفم اومدند شادی گفت: خوب شد اومدی نیلوفر بیا که حسابی خرابکاری کردم فقط زود باش شایان گفته حق نداریم از تو کمک بگیریم نگاهی به برگه مورد نظر انداختم و سری تکان دادم و گفتم: از این به بعد قبل از اینکه اطلاعات و وارد کنی رویه برگه یادداشت کن تا اینطوری اشتباه وارد پرونده نکنی بلند شدم گفتم: کجا؟ - میرم چند تا برگه درخواست بیارم توچکار کردی هانیه نامه هایی که

زده بود و نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم: آفرین راه افتادی — واقعا" مشکلی نداره — نه هانی جان پیرینت بگیر تاباقی کارهاش و انجام بدم الان برمیگردم ضربه ای به در زدم و وارد شدم بازپشت میز من بود و سیستم نگاه میکرد جلو رفتم و گفتم: دنبال چیز خاصی میگردید سری به علامت نه تکان داد همچنان سرگرم بود مجبور شدم رفتم کنارش و گفتم: یه لحظه اجازه میدید خودش و کمی عقب کشید از کشوی میز چند تا برگ درخواست درآوردم گفت: باز اشتباه زده بدون اینکه جوابی بدم از اتاق بیرون رفتم و یه برگه به دست شادی دادم و گفتم: شروع کن — وای نیلوفر میترسم دوباره اشتباه بزنم — شادی باید دقت کنی برادرت و که میشناسی غریبه و خودی فرقی برایش نمیکند ممکنه بدفعه سرت داد بزنه حالا گوش کن ببین چی میگم بعد هرچیزی که لازم بود و برایش توضیح دادم تا او سرگرم انجام دادن درخواست بود مطالب مهم برایش یادداشت کردم و زیر شیشه میزش قرار دادم و گفتم: این کمکت میکنه بازم اگه مشکلی بود پپرس — خانم موسوی به پشت سرم نگاه کردم شایان بود — بله — تلفن با شما کار داره خواهرتونه ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم — تشریف نمیبرید منتظره از کنارش گذشتم و به اتاق رفتم — بله — سلام و مگه نگفتم حق زنگ زدن به شرکت و نداری — پس چرا زنگ زدی — خیلی خوب چی شده؟ — — الان کجایی — برای چی تنها رفتی — — علی میدونه — — نازنین خیلی مراقب باش اینم آخرین بارت باشه که تنها رفتی بازار فهمیدی — — نه چه ایرادی رمزش و که داری — — باشه کارت تموم شد به من زنگ بزن به گوشیم نه به شرکت — ... — خداحافظ. گوشه و که قطع کردم متوجه شایان که کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد شدم اومد جلو گفت: خانم موسوی من کاری به خواهرت ندارم خیالت راحت باشه نیازی نیست برای یه موضوع به این کم اهمیتی خواهرت و مواخذه کنی گره ای به ابرو انداختم و گفتم: این موارد از نظر شما کم اهمیته چون برات عادی شده برای من اینطور نیست به نفعتونه که واقعا" کاری به خواهر من نداشته باشی وگرنه حرفم و قطع کرد و گفت: وگرنه چی؟ — هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. سری تکان داد و گفت: تو با این حساسیت زیادت به خواهرت آسیب میزنی یه بار گفتم بازم میگم من کاری به خواهرت ندارم اون روزم اگه با هم بیرون رفتیم به دلایل دیگه ای بود نه چیزی که شما فکر میکنی نشستیم و گفتم: دلایل اهمیتی برای من نداره دلم نمیخواد بخاطر یه سهل انگاری به آبروی خواهرم لطمه ای وارد شه اون عقد کرده است با کوچکترین چیزی برایش حرف درمیارن شما متوجه نمیشی چون این چیزایی که گفتم برات عادی شده برای ما اینطور نیست جدی شد و گفت: هرچی من چیزی نمیگم هرچی دلت میخواد میگی نبین آروم بدفعه اخراجت میکنم خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم: اگه این لطف و درحکم بکنید من و یه عمر مدیون خودتون کردید — واقعا" تا

این حد از کار کردن اینجا متنفری لحظه ای سرتاپاش و از نظر گذراندم و گفتم: از کار کردن در اینجا نه از کار کردن با شما بیزارم تا خواست حرفی بزنه در اتاق باز شد و آقای خطیبی وارد شد نفس راحتی کشیدم و سلام کردم او جواب سلام مرا داد و به پسرش چشم دوخت شایان که از عصبانیت کم مانده بود منفجر بشه همانطور که به من نگاه میکرد گفت: برو به حسابداری چندتا کار هست که باید انجام بدی گوشیم و برداشتم و خونسرد از کنارش گذشتم روبه روی خطیبی ایستادم و گفتم: شما تا کی تشریف دارید با این حرف شایان به من چشم دوخت خطیبی گفت: فعلا" هستم چطور؟-کار واجبی باهوتون داشتم -خوب الان بگو دخترم نگاه گذرای به شایان انداختم و گفتم: کارم که تموم شد میرسم خدمتون باید با خودتون تنها صحبت کنم با اجازه به حسابداری رفتم کار زیادی نبود یک ساعت بیشتر طول نکشید وقتی به اتاق برگشتم شادی و هانیه هم آنجا بودن شایان هنوز عصبانی بود و سعی میکرد از نگاه کردن به من خوداری کنه آقای خطیبی که حسابی تو رفتار پسرش خرد شده بود بلند شد او مد کنار میزم و گفت: بامن چکارداشتی بلند شدم و گفتم: اگه ممکنه چند لحظه از اتاق بریم بیرون باید با خودتون صحبت کنم سرش تکانی داد و بطرف در رفت شادی گفت: کجا میری نیلوفر بجای من خطیبی گفت: شماها بهتره برید سرکارتون ایشون الان برمیگردند شایان دستاش وگره کرده بود و به من نگاه میکرد بی تفاوت از اتاق بیرون رفتم و درو بستم به اتاق حسابداری رفتیم فقط یاری در آنجا بود خواست او را بیرون کنه گفتم: نیازی نیست شرمنده که وقتتون میگیرم شنیدم مثل هر سال شرکت هر سیزده روز عید و تعطیله درسته -بله چطور مگه -پسرتون ازم خواسته از روز پنجم پیام شرکت از اونجایی که چیزی به عروسی نازنین نمونه منم وقتی برای رسیدگی به کارهاش و نداشتم میخواستم ازتون خواهش کنم با ایشون صحبت کنید اجازه بدن من این چند روز و نیام شرکت راستش هنوز وقت نکردم برای خرید جهیزه برم خود نازنین هم از پشش برنمیاد سری تکان داد و گفت: باشه دخترم اصلا" ایرادی نداره توهم مثل باقی کارمندها ی شرکت میتونی از تعطیلات استفاده کنی عروسی خواهرت چه تاریخیه -نوزده فروردین -توتا بیستم نیازی نیست بیای شرکت خوشحال شدم و گفتم: واقعا" از لطفتون ممنونم راستش مونده بودم چکار کنم این مدت بخاطر کار زیاد شرکت وقت نکرده بودم به هیچ کاری برسم بازم ازتون ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم -این حرف و نزن توبهترین کارمند این شرکتی تاحالاشم بیشتر از توانت مایه گذاشتی من ازت ممنونم فقط یه چیزی کمی مکث کرد و گفت: بین تو و شایان اتفاقی افتاده حدس میزدم این و بپرسه بخاطر همین خودم و آماده کرده بودم فوراً" گفتم: راستش من یه چیزی گفتم که خیلی به ایشون برخورد البته حق هم داشتند ایشون مدیرعامله و من کارمند نباید این حرف و میزدم -مگه چی گفتمی-راستش آقای خطیبی پسر

شما خیلی سیگار میکشه این من و خیلی اذیت میکنه دیشب که رفتم خونه پدرم تصور کرد من سیگار کشیدم از ایشون خواستم تواتاق سیگار نکشند که بهشون برخورد همین گفت: میدونم این عادت بدیه که داره و هرکاری کردیم نتونستیم از سرش بندازیم ولی حق باتوبوده دلیلی برای ناراحتی نیست بزارش بعهده من میدونم چکار کنم - آقای خطیبی خواهش میکنم چیزی نگید که بفهمه من حرفی زدم اونوقت جنجال به پا میکنند - نگران نباش معلومه حسابی باهات بدرفتاری میکنه آره - ایشون با همه همینطوری برخورد میکنن بلند شد و گفت: من دارم میرم توهم اگه کاری داشتی با موبایلم تماس بگیر خدانگهدار بعد از رفتن او به اتاق رفتم شایان باز جلوی پنجره درحال کشیدن سیگار بود سرم و انداختم پائین خواستم بطرف میزم برم که گفت: بیا اینجا پشتش به من بود و به بیرون نگاه میکرد کنار میزش ایستادم گفت: برگه های رومیز و بردار باید تا نیم ساعت دیگه فاکس کنی نگاهی به دست نوشته ها انداختم همانطور که میخواندم پشت میزم قرار گرفتم موقع پرینت جلو اومد و گفت: پدرم کجا رفت سربرگها رو برداشتم و گفتم: اطلاعی ندارم پیش فاکتورها را فاکس کردم داشتم آنها را تو زونکن قرار میدادم که گفت: با پدرم چکار داشتی نگاهش کردم و گفتم: اگه قرار بود شما بدونی به خودتان میگفتم کمی صداش و بلند کرد و گفت: مدیر عامل این شرکت منم نه پدرم همانطور که زونکن تو قفسه قرار میدادم گفتم: کار من ربطی به شرکت و این که چه کسی مدیرعامله نداشت وگرنه با خودتون در میان میگذاشتم جای من نشست وگفت: یعنی کارت اینقدر شخصی بود که نتونستی با من در میان بزاری گره ای به ابرو انداختم و گفتم: یادم نیامد تا حالا جز مسائل کاری با شما صحبتی کرده باشم شما هم لطف کن به بهانه های مختلف من و به حرف نکش بهتره بجای سرک کشیدن توکار من تشریف ببرید سری به کارمندهاتون بزنید و ببینید هرکدام مشغول چکاری هستند این جا جز من صد و بیست و هشت کارمند دیگه هم هست حالا هم تشریف بیارید اینطرف به کارم برسم بلند شد و گفت: حیف که فعلا" بخاطر کارت مجبورم تحملت کنم وگرنه میدونستم چه بلایی سرتو زبان دراز بیارم یه نفر و پیدا میکنم زیروم کارو بهش یاد بده بعد شرت و از اینجا بکن لبخندی زدم و گفتم: با کمال میل این کارو میکنم از اینکه همچین لطفی در حقم کردید تا آخر عمر دعاگویتان خواهم بود سری تکان داد و گفت: هرنامرد دیگه ای جای من بود از آتویی که از خواهرت داشت استفاده میکرد و دهنش و میبست به چشمش که از فرط عصبانیت خون انداخته بود خیره شدم و گفتم: مگه این کارو نکردی فکر نمیکنم واژه مرد در حد و اندازه های شما باشه شما همون نامرد و میتونید با خودتون بکشید داد زد دهنش و ببند دیگه دختره وقیح مثل اینکه هنوز نفهمیدی با کی داری صحبت میکنی سری تکان دادم و گفتم: چرا اتفاقا" تازه دستگیرم شده دارم با یه آدم خودخواه بی ادب که فقط کارش مثل

ارادل اوباش فحاشی و کتک کاریه و به داشته های مالی پدرش تکیه زده و مینازه صحبت میکنم آقای محترم من شما رو خوب شناختم نیاز نیست بیشتر از این خود اصیلتون و به من بشناسونید وای که عذاب آورترین لحظه عمر من وقتی که مجبورم با آدمی مثل شما همکلام بشم امیدوارم هرچه زودتر فرد مورد نظرتان و معرفی کنید حالا هم تشریف ببرید حسابداری یه مشکل اساسی پیش اومده پشت میزم نشستم داشتم پیش فاکتورها رو ذخیره میکردم که از اتاق بیرون رفت نفس راحتی کشیدم همش میترسیدم الان با من هم دست به یقه شه اون روز تا ده و نیم با شایان و یاری مشغول برآورد هزینه های شرکت بودیم هنوز بیشتر کار مونده بود اول نفری که کنار کشید شایان بود سیگاری روشن کرد به تبعیت از او یکی هم یاری روشن کرد دیگه سالم داشت بهم میخورد بلند شدم یاری گفت: شما هم خسته شدی بطرف پنجره رفتم گفتم: خیر من خفه شدم او خندید و سیگارش و خاموش کرد و گفت: باید ببخشید نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: مابقی کارو تو خونه انجام میدم منتظر حرفی نشدم و سائلم و برداشتم که شایان گفت: بهتره امشب و استراحت کنید فردا تو شرکت با هم کارو تمام میکنیم اهمیتی ندادم و پرونده ها رو برداشتم یاری بلند شد و گفت: اجازه بدید کمکتان کنم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نیازی نیست خدانگهدار تا خود صبح مشغول انجام دادن پرونده ها بودم اگه واقعا" راضی بشه بیست روز به شرکت نرم باید کارها رو تمام کنم تا بهانه ای دستش نیافته با آنکه شب نخوابیده بودم اما صبح سرحال بودم ساعت هشت وارد اتاق شدم خطیبی و پسرش هر دو سر میز من بودند سلام کردم و در و بستم خطیبی جواب سلامم و داد و نگاهی به دستم انداخت و گفت: اینها چیه - کار شرکت تموم شد او پوشه ها رو از دستم گرفت و به شایان گفت: تا دیر وقت که نگهش میداری اینارو هم دادی بیره خونه انجام بده بعد به من نگاه کرد و گفت: تا کی بیدار بودی لبخندی زدم و گفتم: اصلا" نخوابیدم درضمن خودم خواستم اینها رو به منزل ببرم ایشون مخالف بودند نگاهی به صفحه مانیتور و بعد به شایان انداختم خطیبی سری تکان داد و گفت: میخواست یه فاکتوری و سرچ کنه زد همه رو پاک کرد مانده چکار کنه کلا" هنگ کرده گفتم: اجازه بدید یه نگاهی بهش بندازم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کار شما نیست باید زنگ بزنم یه نفر بیاد درستش کنه بعد بلند شد و بطرف میز خودش رفت صندلی و کنار کشیدم و نشستم یک ساعتی سرگرم درست کردن دسته گل شایان بودم تمام پرونده ها رو پاک کرده بود خطیبی بالای سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد وقتی کارم تموم شد گفت: درست شد نگاهش کردم و گفتم: بله میمونه چیزایی که ایشون پاک کرده شایان بلند گفت: باید وقت بزارید تو تعطیلات تمام فاکتورها رو مجدد بزنید خطیبی گفت: راستی خانم موسوی شما تا بیستم نیازی نیست بیای شرکت شایان بطرف پدرش اومد و گفت: چی میگه پدر من چرا نیازی نیست مگه

میخواهی کار بخوابه خطیبی گفت: تو تعطیلات کار تق و لقه این خانم هم عروسی خواهرشه باید به کارهای او برسه شایان رو صندلی روبه روی من نشست و گفت: بعد از ساعت چهار که تشریف بردند به کارهای خواهرشون برسن میبینید که اطلاعات پاک شده نگاهش کردم و گفتم: مشکل شما فقط موارد پاک شده است آگه اینها رو بزمن مخالفت دیگه ای ندارید پوزخندی زد و گفت: نه ندارم همین کار تقریباً" برای یکی مثل شما یک ماه زمان میبره از کشوی میز فلش و درآوردم و گفتم: از اونجایی که متوجه شده بودم شما زیاد از کامپیوتر سردر نمیارید تمام اطلاعات و ذخیره کرده بودم اینم از این مشکلی دیگه ای نیست. خطیبی خنده ای کرد و گفت: آفرین به تو دختر زرنگ خوب پسر من و شناختی بعد به شایان نگاه کرد و گفت: شانس آوردی همچین کسی برات کار میکنه وگرنه تا حالا صدباره شرکت و از هم پاشیده بودی اطلاعات و وارد سیستم کردم و گفتم: خوب دنبال چکاری میگذشتید شماره فاکتور و خوند بلندشدم و از زونکن فاکتور و درآورم و گفتم: شما نیازی نیست از طریق سیستم فاکتور و پیدا کنید طبق تاریخ و شماره توی زونکن و که نگاه کنید راحت پیداش میکنید از عصبانیت صورتش به کبودی میزد اما بخاطر حضور پدرش نمیتونست حرفی بزنه خطیبی گفت: راستی خانم موسوی دیروز که تو حسابداری بودم متوجه که شدید در چه زمینه صحبت میکردیم وقت کردی یه (سیگار کشیدن ممنوع) را بزرگ تایپ کن به تعداد کپی کن بدید تو هر اتاق یکی نصب کنن نیم نگاهی به شایان انداختم و گفتم: اینجا هم نصب شه سری تکان داد و گفت: آره اول اینجا نصب شه کارمندها از مدیر عامل تبعیت میکنند خودم امروز اعلام میکنم سیگار کشیدن توی شرکت کلاً" ممنوعه دیروز داشتم خفه میشدم چندتا از کارمندهای خانم هم اعتراض کردن تمام لباسشان بوی سیگار گرفته گفتم: چشم این کارو میکنم - ممنونم خوب من دارم میرم دیگه مثل سابق حوصله شرکت و ندارم خداحافظ. به احترامش بلند شدم بعد از رفتن اوشایان گفت: کارتو بوده نگاهش کردم و گفتم: چی کار من بود- همین نکشیدن سیگار - نه دیروز یکی از کارمندها پشت سرهم سیگار میکشید همین باعث شد پدرتون عصبانی بشه چیزی که خطیبی گفته بود و زدم و به تعداد ازش کپی گرفتم برگه ها رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و به دست آبدارچی شرکت سپردم وقتی وارد اتاق شدم شایان در حال سیگار کشیدن بود مال اتاق و خودم به دیوار روبه روی او زدم چشمش و کمی تنگ کرد و گفت: داری میگی تو شرکت خودم حق کشیدن سیگار و ندارم شانه ای بالا انداختم و گفتم: کشیدن نکشیدن شما اهمیتی برای من نداره فقط فراموش نکنید کارمندها به شما نگاه میکنند وقتی رعایت نکنید آنها هم همین کارو میکنند باز هم میل خودتونه جناب مدیرعامل خوب من باید چکار کنم پشتش و کرد و گفت: فعلاً" کاری نداریم تازه میخواستم بشینم که شادی و هانیه وارد اتاق شدند هانیه بینیش و

گرفت و گفت: اوه اوه خفه شدیم شایان چه خبره — او پوزخندی زد و گفت: یکی باید این و بگه که خودش سیگار نکشه نه تو هانیه بطرف من اومد و گفت: من خیلی وقته سیگار نمیکشم نیلو ترکم داده او نگاهم کرد و گفت: آفرین به نیلو خانم شما بالاخره یه کار مفید از دستش براومد میدونستم قصد تحریک کردن من و داره بخاطر همین اهمیتی به او ندادم شادی گفت: نیلوفر من و هانی قراره فردا بریم خرید تو هم با ما میای شایان گفت: خیر ایشون فردا کلی کار دارند با تعجب به او نگاهی کردم گفتم: یعنی من روز جمعه هم باید بیام سرکار نشست و گفت: یادم نبود فردا جمعه است هرچند برای شما فرقی نمیکنه باید به دخترتان برسید به شادی نگاه کردم و گفتم: قراره فردا نازنین و ببرم خرید دوست داشتی با هم میریم — آره خیلی دلم میخواد خواهرت و ببینم هانی کلی ازش تعریف کرده خوب چه جوری بریم هانی گفت: یعنی چی که چه جوری بریم شادی گفت: خوب کجا قرار بزاریم هانی گفت: نیلو میتونی شب بیای خونه ما بمونی دوتا برادرام و میفرستم خونه شادی اینا — نمیخواد اونا رو اذیت کنی شما بهتره بیاید من و نازنین تنه‌ایم پدرم نیست — شادی گفت: آره من با این موافقم آدرستون وبده لبخندی زدم و گفتم: مگه نداری سرخ شد وگفت: نه از کجا باید داشته باشم برگه ای برداشتم و همانطور که آدرس و یادداشت می‌کردم گفتم: فکر می‌کردم وقتی با برادرت دنبالم می اومدی یاد گرفتی بیا عزیزم شام منتظر تویم شایان گفت: شما اینجایی چه جوری برای شام مهمون دعوت میکنی به هانی نگاه کردم و گفتم: نازنین خونه است شما برید منم میام شایان دوباره گفت: شما مهمان دعوت میکنی در دسرش و خواهرت باید بکشه شادی گفت: راست میگه شام نمیایم لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید نازنین دست به سیاه و سفید نمیزنه گفت: پس کی کارهای خونه رو انجام میدی — خودم هانی گفت: تو، آخه چه جوری توکه ده تازه از اینجا میری — از اینجا که میرم اول ریخت پاشهای نازنین و جمع میکنم بعد برای روز بعدش غذا میزارم شادی گفت: واقعا؟! هیچ کاری نمیکنه — خودم میزارم باید خودش و برای کنکور آماده کنه هانی گفت: وقتی ازدواج کنه میخواد چکار کنه — قبلاً" با شوهرش در این زمینه صحبت کردم دوباره پرسید قبول کرد؟ — اون خیلی بیشتر از من به نازنین علاقه داره وقتی این و گفتم فوراً" گفت یکی و استخدام میکنم تا به کارها برسه شادی خودش و روی صندلی انداخت و گفت: خوش بحالش چه شوهری گیرش اومده شایان گفت: این خانم شناس آورده همچین خواهری داره شده جاده صاف کن جلو افتاده پیش پیش تمام مشکلات و برطرف میکنه ولی خانم عزیز بهتره بدونی مرد تا یه حدی تحمل میکنه وقتی ببینه زنش کاری بلد نیست تغییر میکنه اونوقت از دست شما هم کاری برنمیاد نگاهش کردم و گفتم: خواهر من هم خانه داریش عالیه هم آشپزیش این به شوهرشم ثابت شده هانی گفت: تو آشپزی یادش دادی — آره — توچه جوری یاد گرفتی

یه لحظه به خودم و بدبختی که برای یاد گرفتن آشپزی کشیدم فکر کردم با صدای زنگ گوشیم بخودم اومدم به اون سه نفر که به من چشم دوخته بودند نگاهی انداختم و گفتم: یه لحظه ببخشید -جانم نازنین -..-سلام عزیزم رسیدی خونه -.....-چرا ناراحتی -.....- نازنین مطمئنی چیزی نشده -.....-فدای سرت که شکست یکی دیگه میگیریم -.....- برای چی داری گریه میکنی -.....-نازنین با توام -.....-آروم باش بگو ببینم چی شده -.....-بگو چی بهت گفته دادزدم گفتم بگو چی بهت گفته بخدا حرف نزنن همین الان میرم سراغش -.....-همین!! نفس راحتی کشیدم و گفتم: دخترجان توکه من ترسوندی حرف بدی که نزده -....-آروم باش اونم حق نظر دادن داره قراره این وسائل توخونه اون بره درسته -.....-خوب بهش حق بده بخواد اونم نظری بده خودتم خوب میدونی علی فوق العاده با سلیقه است تو باید از این فرصت استفاده کنی -.....-میگم که سیاست نداری خواهر من نباید بزاری کار به اونجا بکشه که بخواد حرفی بزنه باید قبل از این که این اتفاق بیافته بهش زنگ بزنی نظر اونم بپرسی نیازی نیست راجع به همه چیز ازش نظر خواهی کنی بعضی مواردی که میدونی برایش اهمیت داره رو بپرس حالا باهاش قهر کردی -...- اشتباه کردی بهش زنگ بزنی از دلش دربیاری نمیخواهی خودت و خرد کنی بهانه ای بیار چه میدونم ازش بپرس کارت آماده شده یا یه چیز دیگه خودت میدونی فقط درست صحبت کن در ضمن امشب مهمان داریم دلم نمیخواد با صورت پف کرده ببیننت -.....-تو نمیخواد کاری بکنی یه چیزی بخور بشین سر درست -.....-باشه عزیزم خداحافظ گوشی و که قطع کردم هانیه گفت: با شوهرش دعواش شده سرم و بعلاصت مثبت تکان دادم شایان لبخندی زد و گفت: دیدید حق با منه شما خواهرت و حسابی لوس کردی تا خواستم حرفی بزنم گوشیم دوباره زنگ خورد شادی گفت: بازم خواهرته -نه شوهرشه گفت: زنگ زده شکایتش و کنه لبخندی زدم و گفتم: دوست داری بدونی چی میخواد بگه؟ پس گوش کن زدم رو آیفون -بفرمائید -سلام -سلام -حالتون چطوره؟ -ممنونم امری داشتید -چرا ناراحتید سکوت کردم -پس نازنین با شما صحبت کرده بخدا من حرفی بهش نزدم فقط گفتم رنگ سبز برای ظرف قشنگ نیست بجان خودش فقط همین و گفتم ناراحت شد کلی دادوبیداد کرد گوشی و هم قطع کرد -ببین علی آقا فکر نمیکنم نیازی باشه حرفهای قبل از عقد و براتون تکرار کنم نازنین فوق العاده حساسه شما میتونستی بجای اینکه بهش بگی رنگ سبز قشنگ نیست بگی تو فکر نمیکنی رنگ سبز زیاد به چشم نیاد اگه رنگ قرمز یا نارنجی بود بیشتر جلوه میکرد شما جوری حرف زدی که اون فکر کرده داری خواسته ات و بهش تحمیل میکنی فراموش نکن اون بیشتر ساعت و قراره توخونه سپری کنه پس حق بیشتری داره که نظر بده اینطور نیست -حق با شماست من اشتباه کردم شما میگی چکار کنم -علی

آقا شما فهمیده تر از اونی هستی که من بخوام بگم چکار کنی ولی بهتره یه مسیج براش بفرستی و اینطوری از دلش دربیاری -چشم همین کارو میکنم ترخدا یه وقت از من به دل نگیری بدی نداشتم -نیاز نیست قسم بخورید من هر دوی شما رو خوب میشناسم فقط یه خواهشی ازتون داشتم دیگه هیچ وقت کاری نکنید نازنین و ناراحت ببینم -مادر زن عزیزم قول میدم دیگه تکرار نشه بیشتر از این وقتتون و نمیگیرم -خواهش میکنم سلام برسونید خدانگهدار گوشه و که قطع کردم شادی گفت: وای نیلو فر چقدر خواهرت و دوست داره خوش بحالش هانیه گفت: اون و ولش کن تو چقدر خوب با این دوتا صحبت میکنی دوتاشون و یه جوری راهنمایی کردی که برای صحبت کردن با هم ترغیب بشن شایان بلند شد و گفت: این خانم فقط در رابطه با مسائلی که به خواهرش مربوطه اینطوری برخورد میکنه وگرنه با بقیه نمیدونه چطور باید برخورد کنه گفتم: با هرکس باید بنابر شعور و درکی که داره صحبت کرد یکی میفهمه اینطوری باهاش برخورد میکنم یکی نمیفهمه یه جور دیگه نیشخندی زد و روبه شادی کرد و گفت: شماها نمیخواید برید ما کلی کار داریم هر دو بلند شدند هانی گفت: ما میریم خونه لباسمون و عوض میکنیم بعد میریم خونه شما اونجا میبینمت خداحافظ شایان بعد از رفتن آنها همانطور که از پنجره بیرون و نگاه میکرد گفت: اختلاف سنت با خواهرت چند ساله -چهار سال نگاهم کرد خواست چیزی بگه پشیمون شد پشت میزش نشست و گفت: برای امروز هیچ کاری نداریم میخوای میتونی بری فلش و گوشه و تو کیفم گذاشتم و بلند شدم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خداحافظ و در اتاق و بستم طبق معمول خانه بهم ریخته بود نازنینم خونه نبود اول غذا گذاشتم و بعد دور برو جمع کردم با نازنین تماس گرفتم گفت با علی اومده بیرون مجبور شدم خودم برای خرید رفتم تا قبل از اومدن اونها همه چیز آماده بود نازنین شام و با علی بیرون خورده بود وقتی اومد که ما برای خوابیدن آماده میشدیم با اومدن او بچه ها ساعتی بیشتر بیدار ماندند و بعد خوابیدند صبح با آنها برای خرید رفتیم ناهار و هم بیرون خوردیم و دوباره سری به چند پاساژ زدیم نه گذشته بود که به خانه برگشتیم هانی و شادی قبل از برگشت از ما جدا شدند صبح نیم ساعت زودتر به محل کارم رفتم شایان تو اتاق نبود اما کتتش رو صندلی بود داشتم سیستم و روشن میکردم که وارد اتاق شد بلند شدم و سلام کردم خیلی ناراحت بود جواب سلامم را داد و گفت: بفرمائید بنشینید وقتی نشست سرش و به دستش تکیه داد طی این مدت اولین باری بود که او را در این حالت میدیدم بارها پیش اومده بود دعوا کرده بود اما بعد از چند دقیقه سر حال میشد اما این دفعه اینطور نبود تا ساعت ده یا تو اتاق قدم میزد یا مدام جلوی پنجره بود بعد کتتش و برداشت و گفت: کاری داشتی با همراهم تماس بگیر رفت و چهار گذشته بود با چهره ای عصبی وارد اتاق شد و درو قفل کرد

داشت تلفنی با مادرش صحبت میکرد آخر سر داد زد من هرکار دلم بخواد میکنم بهش بگو کاری به کار من نداشته باشه هر وقت وقتش بود اقدام میکنم دیگه هم نمیخوام در این رابطه حرفی بشنوم شما هم هر جا دوست دارید میتونید برید من جایی نیام بعد از اینکه تماس و قطع کرد سیگاری روشن کرد یه لحظه نگاهش کردم اول به نوشته رودیوار بعد به من نگاه کرد و سیگارش و خاموش کرد و پنجره را باز کرد و گفت: دیروز خوش گذشت به شادی و هانی که معلوم بود حسابی خوش گذشته که دنبال برنامه ریزی جدید بودند حس کردم دنبال بهانه ای برای حرف زدنه بخاطر همین چیزی نگفتم و خودم و سرگرم کتاب خواندن نشان دادم اومد جلو کتاب و از مقابلم برداشت و گفت: چی میخونی که اینطوری محوش شدی — به کامپیوتر علاقه داری — رشته تحصیلمه سری تکان داد و گفت: برام خیلی جالبه بدونم توجه جوری هم کار کردی هم درس خوندی هم خانه رو گردوندی هم از خواهرت مراقبت کردی دلم نمیخواست در رابطه با مسائل خصوصی زندگیم صحبتی کنم دوباره سکوت کردم کتاب به دست ازم فاصله گرفت سر جاش نشست بعد از چند دقیقه دوباره پرسید — شما با کی زندگی میکنید نمیدونم چرا اینقدر دوست داشت سراز زندگی من دربیاره خودم و به نشنیدن زدم دوباره پرسید پدر و مادر با هم مشکل داشتند دیگه کلافه شده بودم نگاهش کردم و گفتم: شما نسبت به زندگی همه کارمنداوتون اینقدر کنجکاوی میکنید بدون اینکه نگاهم کنه گفت: آره ایرادش کجاست — سرتاپاش ایراده شما دوست داری یکی از مسائل خصوصیت سردر بیاره — نه دوست ندارم لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: پس چطور به خودتون اجازه میدید سراز زندگی خصوصی کارمنداوتون در بیارید شانه ای بالا انداخت و گفت: من سؤال میکنم هرکی بخواد جواب میده هرکی هم نخواد مثل شما سکوت میکنه — پس خوشتون میاد غرورتون خرد بشه هر چند این و به حساب خودخواه بودنتون میزارم نه مغرور بودن کتاب و بست و گفت: زبان تلخ و درازی داری بخوام میتونم کوتاهش کنم بلند شد کتتش و پوشید و گفت: برم میترسم چند دقیقه دیگه بمونم یه چیزی بارت کنم بشینی زار زار گریه کنی پوزخندی زدم و گفتم: شما برای این تشریف میبری که اشک خودت در نیاد آبروت بره سری تکان داد و گفت: زبان که نیست نیش عقربه بیچاره خواهرت معلوم نیست چی از دست تو کشیده دلم برای اونی که قراره با تو ازدواج کنه میسوزه بدبخت چه جوری باید زبان تلخت و تحمل کنه گفتم: شما نیازی نیست فکرتون و مشغول مسائل خصوصی من بکنید به فکر خودتان باشید که با این اخلاق غیر قابل تحملتان همه را از اطرافتان فراری میدید خنده ای کرد و گفت: من تنهایی و دوست دارم خوشحالم که بقیه ازم فرار میکنن اونی که باید پیشم بمونه و با من باشه هست دیگه نیازی به کس دیگه نیست بلندشو برو فردا هفت شرکت باش روز آخره کلی کار داریم کتابت

و من میبرم به نگاهی بهش بندازم خداحافظ از اتاق بیرون رفت فرصت خوبی بود اول وسائل هفت سین و گرفتم بعد برای خرید شیرینی و آجیل رفتم هرچیزی که نازنین دوست داشت و تهیه کردم همزمان با علی و نازنین رسیدم علی کارتها رو نشانم داد و گفت: زحمت نوشتن اینها رو بکشید تا پاسی از شب با نازنین مشغول نوشتن کارتها بودیم صبح سرساعت هفت وارد شرکت شدم شایان دوباره مثل روز قبل بود قبل از پایان وقت اداری شادی به اتاق اومد و گفت: با نازنین صحبت کردم گفت کارت عروسیش حاضره - آره خوب شد یادم انداختی کارتها رو از کیفم درآوردم و گفتم: بیا عزیزم این مال هانیه است اینم مال خانواده شما اینم مال برادرت گفت: نیلوفر مسافرت نمیرید - نازنین با خانواده شوهرش میره من باید جهیزه اش و تکمیل کنم - تنها میمونی؟ - من اکثرا "تنهام چطور؟- اینطوری اذیت نمیشی - اتفاقا" اینطوری راحت ترم - ما قراره بریم مسافرت اگه زود برگشتیم حتما" میام بهت سر میزنم راستی بابام میگفت تا بیستم سرکار نمای درسته ناخوداگاه به شایان نگاه کردم وقتی او را متوجه خود دیدم زودنگاه از او گرفته و به شادی دوختم و گفتم: مجبورم شادی جان هنوز هیچ کاری نکردم - پس کی میخوای استراحت کنی کاش حداقل نازنین نمیرفت لبخندی زدم و گفتم: راستش به زور راضیش کردم کم کم باید به نبودن من عادت کنه دیدی که چقدر به من وابسته است سری تکان داد و گفت: تو هم کم بهش وابسته نیستی اون بره شوهرش هست که پیشش باشه تویی که تنها میمونی دیگه باید یه فکری به حال خودت بکنی نازنین میگفت فوق قبول شدی اما نرفتی چرا؟ لبخندی زدم و گفتم: وقتی فوق شرکت کردم حجم کارم اینقدر زیاد نبود قرار بود بعد از پایان قراردادم با شرکت دیگه سرکار نرم و درسم و ادامه بدم که.... در اینجا به شایان که مودبانه میخندید چشم دوختم شادی گفت: که چی؟ نگاه از او گرفته و گفتم: هیچی فعلا" حوصله د رس و ندارم گفت: باورم نمیشه نازنین میگفت تو به درس علاقه زیادی داری چه جوریه الان میگی حوصله نداری - گفتم یادم باشه تودهن نازنین فلفل بریزم که دیگه راجع به من اطلاعات نده او بلند خندید و گفت: از خودت که همیشه حرفی کشید تو خیلی سفت و سختی نازنین میگفت تو زیاد با کسی رفت و آمد نمیکنی و خیلی کم حرفی دلیل خاصی داره لبخندی زدم و گفتم: نازنین دیگه چی گفته؟- این که همه خواستگارهات و رد میکنی عاشق کتاب و بدمینتونی و..... آفرین به نازنین که در عرض یه روز کلی اطلاعات در اختیار تو قرارداده شما دوتا کی با هم تنها شدید که من متوجه نشدم - پنج شنبه وقتی تو رفتی بخوابی من و نازنین تا سه بیدار بودیم و صحبت میکردیم گفتم: فکر میکنم تو بیشتر شنونده بودی بنظرم هستی پرحرفه اما انگار خواهر خودم بدتر از اونه شادی گفت: نه بابا اتفاقا" خواهرت بدتر از خودته خیلی سخت جواب سئوالاتم و میداد فکر کنم ازت میترسه چون گفت اگه نیلوفر بفهمه راجع به اون حرفی زدم

باهام صحبت نمیکنه —خوبه میترسه اینقدر اطلاعات داده نمیترسید که الان زیرورو همه چیز و برات تعریف کرده بود —چرا دوست نداری راجع به خودت حرفی بزنی —کلا" خوشم نیامد کسی سر از کارو زندگیم دربیاره —وای نیلوفر یه وقت حرفی به نازنین نزنه اون چون نگران تو بود این چیزها رو به من گفت وگرنه حرفی نمیزد لبخندی زدم و گفتم: باشه به روش نمیارم فقط از این به بعد اگه در رابطه با من دوست داشتی چیزی بدونی از خودم بپرس بخاطر حرفهایی که به تو زده تاخود صبح خوابیده صبح هم کلی استرس داشت همش میگفت کاش سرکار نمیرفتی —راست میگی نیلوفر مگه چکارش کردی اینقدر ازت میترسه —وقتی ناراحتم میکنه بدترین تنبیه اینه که باهات قهر میکنم و حرفی نمیزنم اونم تحمل این و نداره به هانیه که با سروصدا وارد اتاق شد نگاه کردم اومد جلو بغلم کرد و گفت: وای نیلو بالاخره راضیشون کردم مسافرت نرم شادی گفت: راست میگی هانی خوش بحالت کاش میشد منم نرم شایان همانطور که نگاهش به روزنامه بود گفت: من نمیرم دوست داشته باشی میتونی بمونی شادی کنار برادرش رفت و گفت: تو باهاتون حرف میزنی آره شایان لبخندی زد و گفت: شرط داره —چه شرطی او اول نگاهی به من و بعد به شادی انداخت و گفت: بعدا" بهت میگم هانیه گفت: کارت دراومد نیلو تعطیلات پیش توایم لبخندی زدم و گفتم: خوشحال میشم منم تنهام شایان بلند شد و گفت: شما مگه کار نداشتی با وجود این دونفر به کارت نمیتونی بررسی گفتم: سه نفرن نه دونفر شادی گفت: اون یکی کیه هانیه خندید و گفت: نیلو هستیم قرار شد بیاد سری به علامت مثبت تکان دادم هانیه با شیطنت پرسید داداشتم میاد لبخندی زدم و گفتم: دوست داری بگم بیاد بلند خندید وگفت: فکر نکنم بزاره تو حرفی بزنی خواهرش و بهونه میکنه میاد شادی گفت: آی چه خبره تو کجا پسر عموی نیلوفرو دیدی هانیه دوباره خندید و گفت: دوسه مرتبه اومده شرکت وای شادی نمیدونی چه پسر باحالیه ببینی عاشقش میشی شایان گفت: اینطور که معلومه تو عاشقش شدی هانی سرخ شد انگار تازه متوجه شایان شده باشه با من و من گفتم: چی میگی دیونه شایان لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: از رنگ به رنگ شدنت مشخصه یه دل نه صد دل عاشق شدی به هانیه نگاه کردم و گفتم: آره هانی تو از آرش خوشت اومده —وای بسه دیگه چی برای خودتون میگی شادی نمیای من دارم میرم —چرا یه لحظه صبر کن اومد جلو صورتم و بوسید و گفت: امشب خبرت میکنم میمونم یا میرم شایان توهم اگه کاری نداری بزار نیلوفر بره کلی کار داره شایان همانطور که به من چشم دوخته بود گفت: متأسفانه امروز باید بمانند کلی کار داریم شما هم هر چی بیشتر بمانید و پرحرفی کنید این خانم دیرتر از اینجا تشریف میبرند حالا مدام بایستید و سخنرانی کنید هانیه گفت: من صبح اول وقت خانه توام شایان گفت: اول صبر کن ببین این آرش خان تشریف میارن بعد برای

رفتن برنامه ریزی کن هانیه گفت: وای شایان تر خدا یه وقت جلوی داداشام این حرفها رو نرنی بیچاره ام میکنن در ضمن نیلوفر زیاد خوشش نمیاد با اینا رفت و آمد کنه این و گفتم تا خیالت راحت باشه کسی اونجا نمیاد من رفتم خداحافظ شادی زود باش بیرون منتظرم بعد از رفتن اوشادی گفت: حالا این پسره میخواد بیاد سری به علامت نه تکان دادم و گفتم: قراره برن مسافرت فقط هستی میمونه پیش من شایان گفت: زیاد مطمئن نباشید نگاهش کردم اما او پشتش و کرد و دیگه ادامه نداد شادی خداحافظی کرد و رفت گفتم: خوب بفرمائید چکاری باید انجام بدم - بریم امور مالی باید یه نگاهی به لیست حقوقی بندازیم درو باز کرد منتظر شد من اول خارج بشم کار زیادی نداشتیم کارمون که تموم شد وقتی میخواستم از اتاق بیرون برم یاری صدام کرد و گفت: چند لحظه تشریف داشته باشید کارتون دارم شایان نیم نگاهی به من انداخت و گفت: زود بیای کارمون زیاده بعد از رفتن او یاری گفت: لطفاً بنشینید نشستم اومد روبه روم نشست و گفت: راستش چند وقته میخوام یه چیزی بگم فرصتش پیش نمیاد میخواستم آگه میشه با خانوادتون صحبت کنید بعد از تعطیلات خدمت برسیم فقط نگاهش کردم ادامه داد شاید بگید خیلی بی ادبم که این موضوع و با شما درمیون میزارم اما من شناختی رو خانواده شما ندارم میخواستم از جانب من این کارو بکنید آگه اجازه دادند برای خواستگاری از خواهرتون مزاحم بشیم ناخودآگاه زدم زیر خنده با تعجب نگاهم کرد و گفت: حرف خنده داری زدم خودم و جمع و جور کردم و گفتم: ببخشید آقای یاری باید خدمتتون عرض کنم خواهر من شوهر داره سری تکان داد و گفت: این بهانه ها قدیمی شده آگه فکر میکنید من حرفش و بریدم و گفتم: باور کنید بهانه نیست نوزدهم فروردین مراسم عروسیشه بلند شدم و گفتم: خوب سال خوبی داشته باشید خدانگهدار وارد اتاق که شدم هنوز لبخند بر لب داشتم او پشت میز من نشسته بود با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت: چی بهتون گفت که اینقدر سرحال شدید نتونستم خودم و نگه دارم دوباره خندیدم و گفتم: چیز خاصی نبود چشماش و کمی تنگ کرد و گفت: خاص نبود و اینقدر خوشحالتون کرده سری تکان دادم و گفتم: شما چرا اینقدر در رابطه با من و اطرافم کنجکاو می کنید اخی کرد و بلند شد و گفت: روت نشد بگی فضولی میکنی لبخندی زدم و همانطور که پشت میزم میرفتم گفتم: از خواهرم خواستگاری کرد با تعجب نگاهم کرد و گفت: از خواهرت؟ خندیدم و گفتم: بله از خواهرم بنده خدا کلی هم مقدمه چینی کرد سیگاری روشن کرد و گفت: چرا هر وقت اسم خواهرت میاد تو تا این حد خوشحال میشی در کل تنها زمانی لبخند میزنی که مسئله ای مربوط به اون باشه - شاید برای اینه که من دیونه وار نازنین و دوست دارم نشست و گفت: آگه یکی پیدا شه بخواد جای تورو براش بگیره چکار میکنی خنده از لبم محو شد گفتم: متوجه منظورتون نمیشم آگه منظورتون شوهرشه

که....حرفم و قطع کرد و گفت: شوهرش و نگفتم منظورم یکی از جنس خودتونه گفتم: چرا واضح نمیگید منظورتون چیه؟قبل از اینکه بتونه جوابی بده ضربه ای به در خورد یاری وارد اتاق شد شایان گفت: کاری داشتید او به من نگاه کرد و گفت:با خانم موسوی کار داشتم اومد جلو گفت:شرمنده خانم موسوی اما اگه میشه شماره پدرتون و بدید میخوام با ایشون صحبت کنم -در رابطه باچی سرش و انداخت پائین و گفت: خواهرتون جدی شدم و گفتم:بین آقای یاری اگه بهت چیزی نگفتم چون میدونستم اطلاع نداری خواهر من شوهر داره اما این بار دیگه فرق میکنه نگاهم کرد وگفت:من شنیدم شما رو خواهرتون فوق العاده حساسید فکر میکنم به همین دلیل دارید بهانه تراشی میکنید از جا بلند شدم و گفتم: در این که شما در حد و اندازه ای نیستید که از خواهر من خواستگاری کنید شکی نیست ولی با این حال خیر بهانه نیاوردم شایان نگاهی به من و بعد به یاری انداخت و گفت: آقای یاری خواهر ایشون واقعا" شوهر دارند چند روز دیگه هم مراسم ازدواجشونه بهتره این جریان و فراموش کنید دیگه میتونید تشریف ببرید یاری با ناراحتی اتاق و ترک کرد شایان گفت: نه به خنده اولت نه به حال الانت سرجام نشستم و گفتم: بهتره به کار خودمون برسیم بفرمائید باید چکار کنم گفت: فعلا" کاری نداریم من الان برمیگردم از اتاق بیرون رفت سرم و بین دستام گرفتم خودم نمیدونم چرا یدفعه اینقدر عصبانی شدم یاد حرف شایان افتادم از کی حرف میزد کی میخواد جای من و بگیره منظورش از این که یکی از جنس خودت چی بود با صدای شایان سرم و بلند کردم لحظه ای زوایای صورتش و از نظر گذراندم گفت: حالتون خوبه نگاه از او گرفته وگفتم: بله خوبم لیوان آبی رومیز گذاشت و گفت: یکم بخور آروم میشی لیوان و برداشتم و گفتم: ممنون گفتم: اگه نگاهش کنی بهتر میشی گفتم بخوری بهتر میشی اصلا" حوصله نداشتم لیوان و رومیز قراردادم و بلند شدم و بطرف پنجره رفتم و آن را باز کردم اما از دیدن آرش و هستی که از ماشین پیاده میشدند تعجب کردم گفتم: اینا اینجا چکار میکنن اومد جلو گفت: منظورت کیه بعد لبخندی زد وگفت: هانیه اگه میدونست میخواد بیاد عمرا" اگه میرفت از کنارش گذشتم و پشت میزم نشستم برگه ای آورد و گفت: این نامه رو بزن بعد خواستی میتونی با اینا بری فوراً" گفتم: نه آقای خطیبی خواهشا" اگه کاری هم ندارید جلوی اینها حرفی نزنید ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟ بعد به در که ضربه ای خورد نگاه کرد وگفت:؟ بفرمائید آرش و هستی وارد اتاق شدند شایان نامه رو میز گذاشت و بعد بطرف ارش رفت با هم دست دادند او خیلی مودبانه حال هستی و پرسید و آنها رابری نشستن دعوت کرد هستی اومد جلو محکم بغلم کرد آرش گفت: هستی مراقب دستش باش هنوز خوب نشده او صورتم و بوسید و دستم و برای نشستن کشید خودشم نشستم و گفتم: وای نیلوفر آرش برنامه ریخته بعد از اینکه پدرم و مادرم رفتند

ما هم همه با هم بریم مسافرت گفتم: منظورت از همه کیا هستن - خوب من و آرش و تو نازنین و علی فوراً" گفتم: نازنین با خانواده شوهرش داره میره منم اصلاً" وقتی برای رفتن به مسافرت ندارم بعدشم دوتا مهمان دارم راستی مگه قرار نبود خودتم بیای به آرش نگاه کرد و گفت: آرش نظرش این بود سه چهار روز بریم مسافرت به آرش نگاه کردم و گفتم: توکه هوس مسافرت به سرت زده چرا پدرو مادرت و همراهی نمیکنی گفت: من بخاطر تو پیشنهاد مسافرت دادم گفتم سه چهار روز استراحت میکنی بعد که برگشتی با روحیه بهتری به کارهای نازنین میرسی نگاهی به شایان که به آرش چشم دوخته بود انداختم و گفتم: ممنون که به فکر منی ولی شرمنده نمیتونم قبول کنم همینطوری برای رسیدن به کارهای نازنین چند روزی نمیتونم پیام سرکار هستی نگاهی به شایان انداخت و گفت: نیلوفر میخوای من بجای تو پیام شایان فوراً" گفت: آگه ده نفرم بجای ایشون بیان به اندازه یک ساعت ایشون کار مفیدی نمیتونن انجام بدن آگه ایشون نباشه کار شرکت لنگ میمونه ولی چاره ای نیست باید چند روزی قید کار شرکت و بزنیم تا کار ایشون تمام بشه بعد به من نگاه کرد و گفت: شماهم با خیال راحت به کارتون برسید فقط آگه به مشکلی برخوردیم ناچاراً" باید باهاتون تماس بگیریم بلند شدو گفت: من میرم حسابداری شما هم اون نامه رو که زدید فوراً" فاکس کنید جوابش که اومد خبرم کنید بعد با آرش و هستی خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت پشت میز نشستم و همانطور که با آنها صحبت میکردم نامه رو میزدم آرش و هستی با تعجب نگاهم میکردند هستی گفت: نیلوفر چپ دستی - نه چطور؟ - آخه یه جوری تایپ میکنی که هر کی ندونه میگه چپ دستی - تو این مدت عادت کردم بلند شدم و نامه رو فاکس کردم و روبه روی آرش نشستم گفت: مزاحم کارت شدیم آره سری به علامت نه تکان دادم گفت: ما اومدیم که چیزی بهت نمیگه - میخواست بگه همون اول میگفت ولی نه کاری نداره - کی کارت تموم میشه - بعد از اینجا باید برم حسابداری چندتا کار دیگه مانده که باید تمومش کنم آرش گفت: پس نمایای مسافرت - شرمنده آگه میتونستم حتماً" می اومدم هستی گفت: مهمانت کیا هستن - هانیه و شادی - گفت: هانی و میشناسم ولی شادی کیه - خواهر مدیرعامل فردا صبح قبل از سال تحویل میان توچکار میکنی میری مسافرت یا میای پیش من - نه وقتی شماها نیاید منم نمیروم منم میام خونه تو نازنین کی میره - امشب میره خونه مادرشوهرش صبح حرکت میکنند - پس منم امشب میام بعد به آرش نگاه کرد و گفت: من و ببر خونه وسائلم و جمع کنم آرش گفت: آگه کارت خیلی طول نمیکشه بمونیم با هم بریم - باورکن نمیدونم چقدر طول میکشه شما برید مزاحم شما نمیشم بعد به هستی نگاه کردم و گفتم: شب میبینمت هر دو بلند شدند و خداحافظی کردند بلافاصله بعد از رفتن آنها شایان وارد اتاق شد همچین با ضرب درو باز کرد که ترسیدم نگاهش کردم و گفتم: بازم دعوا

کردید لبخندی زدو گفت: این بار ناخواسته بود دستگیره یدفعه از دستم در رفت سری تکان دادم و دگمه فاکس و زدم اومد کنارم ایستاد و گفت: چرا اینقدر زود رفتند بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: منظورتون آرشه یا هستی لبخندی زد و بطرف پنجره رفت و گفت: خوب بلدی با کلمات بازی کنی جواب نامه رو برداشتم و بطرف میزش رفتم و گفتم: بفرمائید این هم جواب نامه ای که فرستاده بودیم برگه رو برداشت نگاهی انداخت و بعد آن را مچاله کردو رومیز انداخت خواست تلفن بزنه که گفتم: آگه میخواید با این شرکت که مکاتبه داشتید تماس بگیرید بهتره این کارو نکنید گوشی و سرجاش گذاشت و گفت: چرا این کارو نکنم - وقتی من تازه اینجا اومده بودم پدرتون دوسه مرتبه با این شرکت کارکرده بودند و هر دفعه سر پرداخت مبلغ مشکلی ایجاد میکردند بار آخر پدرتون گفت دیگه با شما کارنمیکم بهتره شما هم این کارو نکنید با اخلاقی که من از شما سراغ دارم با مدیر این شرکت هم دست به یقه میشید و باز هم طبق معمول باسروصورت زخمی و لباس پاره برمیگردید بلند خندید و گفت: دخترجان چرا فکر میکنی من فقط کتک میخورم شانه ای بالا انداختم و گفتم: چون با چشم خودم بارها دیدم این اتفاق براتون افتاده نگاهی به ساعت دستم انداختم همین باعث شد بگه بیرون کار داری - نه باید با خواهرم تماس بگیرم چند لحظه ببخشید شماره نازنین و گرفتم - سلام عزیزم -...-ممنونم کارات و کردی -.....- آره عزیزم بازم خودت یه نگاهی بنداز ببین آگه چیز دیگه ای هم لازم داری اضافه کن -.....-نه نه خودم گذاشتم -.....- صدای علیه -.-مگه قرارنبود ساعت نه بری -.....-ایرادی نداره خیلی مراقب باش -.....-کجا -.....-نه نازنین این کارونکنی چهارروز که بیشتر نیست -.....-قربونت بشم سلام برسون خداحافظ به شایان که با لبخند نگاهم میکرد چشم دوختم و گفتم: به چی میخندی -چمدانم تو جمع میکنی -ایرادش کجاست سری تکان داد وگفت: با این کارها قصد داری جای مادرت و بگیری انتظار نداشتم همچین برداشتی کنه گفتم: اصلا" اینطور نیست من هیچ وقت قصد همچین کاری نداشتم و ندارم من فقط دلم نمیخواست هیچ وقت جای خالی اونها رو احساس کنه دوباره پرسید خودت چی خودتم جای خالیشون و احساس نکردی نمیدونم قصدش از مطرح کردن این سئوالت چی بود گفتم: نه احساس نکردم من همه چیز و تو وجود نازنین دیدم و خیلی راحت اونا رو فراموش کردم لبخند تمسخر آمیزی زد وگفت: خواهرت چطور اونم همین حس و نسبت به تو داره تا حالا شده ازش بپرسی آگه یه روزی مادرت برگشت چکار میخواد بکنه لحظه ای زوایای صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: شما امروز قصد داری یه چیزی و به من بفهمونی آگه چیزی پیش اومده که من ازش بی خبرم لطفا" بدون پرده پوشی بگید اومد جلو روبه روم نشست و گفت: نه چیزی نشده فقط کنجکاوم بدونم تو که اینقدر به خواهرت علاقه داری و خودت و وقف اون کردی

اونم این حس و به تو داره یا نه همین ببین آقای خطیبی اولاً" اینکه پشت حرفی که زدی یه چیزی هست الانم پنهونش کنی بالاخره مشخص میشه دوما" من از خودم و احساسم صحبت کردم من فقط دوست نداشتم خواهرم کمبودی تو زندگیش احساس کنه چه مادی چه معنوی اینکه بعد از دیدن مادرش ممکنه چه حسی پیدا کنه اصلاً" برام مهم نیست بالاخره مادرشه ممکنه با دیدنش هیجان زده بشه ولی این و مطمئنم بعد از مدت کوتاهی این نازنین که اون ترک میکنه -خیلی مطمئن حرف میزنی -مطمئن حرف میزنم چون خواهرم و خوب میشناسم -ولی من اینطور فکر نمیکنم درسته خیلی زحمت برایش کشیدی ولی هیچ وقت نتونستی جای اون و برایش پر کنی همانطور که فکر میکردی جای پدر و برایش پر کردی وقتی پدرت برگشت دیدی چکار کرد از خودش شنیدم اون بوده که راضیت کرده اجازه بدی پدرت برگرده -یه بار گفتم بازم میگم من قصد پر کردن جای خالی اونها رو نداشتم و ندارم فقط کاری که وظیفه اونها بود و گردن گرفتم در رابطه با برگشتن پدرم به این دلیل راضی شدم که خانواده شوهر نازنین فکر نکنند بی کس و کاره همین شایان دستاش و پشت سرش حلقه کرد و گفت: اگه یه روزی بخواد مادرتم برگرده راضی میشی هیچ وقت به این فکر نکرده بودم -پس چرا ساکتی نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم ابرویی بالا انداخت و گفت: ولی من میدونم مثل همیشه خواسته خواهرت و به خواسته خودت ترجیح میدی تو خودت و فدا کردی خواسته های خودت و ندید گرفتی تا خواهرت چیزی حس نکنه اما من بهت میگم اشتباه کردی چون اون فقط به فکر خودش و خواسته هاشه و تو هیچ جایگاهی جز یه خواهر برایش نداری بعد از این هم همینه فکر نکن حالا که ازدواج کرد تموم شد مشکلاتش با ازدواجش بیشتر میشه و طبق معمول همه رو روی سرتو هوار میکنه گفتم: این مسائل اهمیتی برای من نداره اگه نازنین اینطور باشه که شما گفتی بازم علاقه من نسبت به اون کم رنگ میشه من هرکاری کردم با میل و رغبت بوده و هیچ منتهی هم سرش نیست ببخشید یه لحظه -سلام علی آقا -...-خیلی ممنونم حال شما چطوره -.-خدارو شکر -.....-کجا؟-.....-من که به نازنین گفتم این کارو نکنه -.....-بله تو شرکت خواهرش میکنم بفرمائید شایان گفت: دارن میان اینجا به بله کوتاهی اکتفا کردم گفت: پس من میرم حسابداری تا شما با خیال راحتضربه ای که به در خورد باعث شد حرفش و نیمه تمام بزاره نازنین وارد اتاق شد نگاهی به شایان انداخت و سلام کرد بعداومد جلو خودش و انداخت تو بغلم و زد زیر گریه سرش و نوازشی کردم و گفتم: چی شده نازنین صدای علی باعث شد بطرف در نگاه کنم علی با شایان خوش و بش کرد و اومد جلو گفت: پشیمون شده میگه نمیام از خودم جداش کردم و گفتم: ببینمت نازنین او با چشمان گریان نگاه کرد گفتم: دیگه چرا پشیمان شدی بازم علی گفت: میگه بدون نیلوفر نمیتونم پیام اخی

کردم و گفتم: بفرمائید بنشینید دست نازنین و هم گرفتم و گفتم: بشین نازنین ، همانطور که دستش و نوازش میکردم گفتم: الان نری دوسه هفته دیگه میخوای چکار کنی فراموش که نکردی بعداز مراسمتون باید بری خونه شوهرت نازنین تا اینجا من بودم بعد از این شوهرت با تو صدای گریه اش به هوا بلند شد گفت: اینقدر ازم خسته شدی نیلوفر لبخندی زدم و گفتم: دیگه این حرف و نزن تو تنها کسی هستی که من هیچ وقت از بودن باهات خسته نمیشم من همیشه و همه جا کنارتم هر وقت که دلت خواست و شوهرت اجازه داد میتونی بیای من و ببینی منم هر وقت که وقت کردم میام بهت سر میزنم حالا دیگه تمومش کن خوب نیست با این سرو صورت جلوی فامیل شوهرت ظاهر بشی برو صورتت و بشور و بیا نازنین بلند شد و از اتاق بیرون رفت به علی که میخندید نگاه کردم گفتم: باید ببخشید ولی دست خودم نیست بنظر شما چکار کنم این سه چهار روز و بتونه بدون شما تحمل کنه —نگران نباشید سختیش شب اوله نازنین زود به شرایطش عادت میکنه فقط سعی کنید سرش و گرم کنید علی اقا خیلی مراقبش باش نازنین احتیاج داره به یکی تکیه کنه از نبودن من استفاده کن کافیه تنهات نزاری و یکم نازش و بکشی اینجوری به راحتی میتونی جای من و برایش پر کنی علی گفتم: جای شما رو که همیشه پر کرد ولی سعی میکنم بشم همونی که اون میخواد اصلاً" نگران نباشید نمیزارم بهش بد بگذره با اومدن نازنین علی به او چشم دوخت و گفتم: بریم خانم نازنین اومد کنار من نشست و گفتم: صبر کن علی چرا اینقدر عجله داری علی دوباره خندید و سری تکان داد گفتم: نه دیگه بلند شو نازنین من کلی کار دارم تو که باشی نمیتونم به کارم برسم بعد خودم از جا بلند شدم به ناچار بلند شد بغلش کردم و آروم گفتم: با این کارها آبروی من و میبری بخدا اگه بشنوم یه بار دیگه گریه کردی تا آخر عمر باهات حرف نمیزنم فهمیدی چی گفتم سرش و بعلافت مثبت تکان داد برو دیگه شوهرت سرپا ایستاده علی بازوی او را دست گرفت و با من خداحافظی کرد بعد از رفتن آنها گفتم: خوب باید چکاری انجام بدم لبخندی زد و گفتم: بشین گریه کن با تعجب نگاهش کردم گفتم: از دست یکی خلاص شدی گیر سه تا سمج پرحرف افتادی با وجود این سه نفر فکر نکنم بتونی به کاری برسی فراموش نکن بیست و یکم هفت صبح باید تو شرکت باشی بیشتر از این نمیتونم بهت مرخصی بدم فقط شماره همراهت و بده مطمئناً" در نبودت به مشکل میخوریم بلند شد و بطرف پنجره رفت شماره اش و گرفتم نگاهی به گوشیش انداخت و آن را برداشت و گفتم: بله نتونستم خودم و نگه دارم و خندیدم نگاهم کرد و گفتم: به چی میخندی خانم موسوی خودم و جمع و جور کردم و گفتم: ببخشید شماره ای که جواب دادید من بودم نگاهی به شماره انداخت اومد جلو سر جای قبلیش نشست و گفتم: خواستی من و دست بندازی جدی شدم وگفتم: همچین جسارتی نکردم شما با اولین زنگ

جواب دادید دستی تو موهاش فرو برد و به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: منتظر تلفنم نمیدونم چرا زنگ نزد دوباره بلند شد و پشت پنجره رفت و گفت: پدرت کجا رفته دوباره شروع شد خسته همیشه اینقدر تو زندگی من سرک میکشه - لندن با تعجب نگاهم کرد و گفت: کجا؟! - لندن اومد روبه روم نشست و گفت: برای چی رفته؟! - اطلاعی ندارم اخم کرد و گفت: مگه میشه - چرا نشه مشکلتش کجاست - دم عروسی دخترش گذاشته رفته چه جوری ممکنه یعنی فکر نکرده تو دست تنها میخوای چکار کنی - قبل از اومدنش چکار میکردم الان هم همون کارو میکنم مطمئنا" کار واجبی داشته که مجبور شده بره بعدشم تا قبل از مراسم برمیگرده دستش و به چانه اش تکیه داد و نگاهم کرد اصلا" حواسش نبود بلند شدم و گوشیش و از رومیز آوردم و گفتم: بجای فکر کردن به این موضوع گوشیتون و جواب بدید مگه منتظر تلفن نبودید گوشی و گرفت و گفت: ممنون پشت میزم نشستم و با خواندن روزنامه خودم و سرگرم کردم - بله - سلام - چند بار میخوای این و بپرسی گفتم که من نه میام نه قصد این کارو دارم - آره مادرمن چند بار بگم کس دیگه ای و دوست دارم ازدواج که زوری نمیشه شوهرت خیلی دلش میخواد خودش بره زن بگیره - نترس اونم نرفت بگیره - چشم شماها تشریف ببرید ببینم چکار میکنم بله رو که گرفتم خبرتون میکنم فعلا" هم منتظر تلفنم - شما نمیخواد نگران باشی حالا یه سال دم سال تحویل تنها باشم اتفاقی نمیافته که - خوش بگذره خداحافظ گوشی و قطع کرد و گفت: نمیدونم همه مادرها اینقدر ربه بچه هاشون گیر میدن یا مادر من اینطوریه نگاهش به من بود گفتم: واژه گیر دادن منصفانه نیست بهتره بگید نگرانگونه این نگرانی و بزارید به حساب علاقه زیاد با شیطنتی خاص گفت: توهم نگران دخترتی مامان کوچولو باید این اولین سالی باشه که موقع سال تحویل کنارت نیست بعد خندید و گفت: ایراد نداره بجاش سه تا دیگه هستند که سرت و گرم کنند شادی و هانی که حسابی تنبلند و اهل هیچ کاری نیستند کارم که بلد نیستند میمونه هستی خانم که اونم از ظاهرش مشخصه مثل این دوتا است گفتم: انگار خیلی با دقت به ظاهر هستی نگاه کردی سری تکان داد و گفت: زبان تلخی داری از هر فرصتی برای کنایه زدن استفاده میکنی چکار کردم تا این حد از من متنفری به جرات میگم اولین دختری هستی که این حس و نسبت به من داره به قول مادرم من ستاره گرمی دارم پوزخندی زدم و گفتم: ستارتون گرم نیست آسمون دلتون پرستاره است گفت: جز نیش و کنایه کار دیگه ای بلد نیستی چرا راجع به من اینطوری فکر میکنی نگاه ازش گرفتم و گفتم: من راجع به شما اصلا" فکر نمیکنم ببخشید ولی بیکار نیستم فکرم و مشغول یه آدم کج خلق بکنم ماندم شما به کی رفتی اینطوری شدی هیچ کدوم از افراد خانواده تون مثل شما نیستند دست به سینه نشست و گفت: تو مگه همه خانواده من و دیدی - بله دیدم - برادرم و هم دیدی؟! - بله آقا یاشار

رو هم دیدم ایشان قبل از اینکه شما تشریف بیارید زیاد اینجا می اومدن واقعا" , خبر نداشتم لبخندی زدم و گفتم: بله اینقدر اومد رفت تا نگار و با خودش برد متعجب نگاهم کرد و گفت: تواز جریان نگار خبر داری -خودم کارشون و درست کردم -پس ناجی یاشار توبودی ولی چرا هیچ وقت اسمی ازت نبرد -چون خودم اینطور خواسته بودم -پس چرا الان به من گفتی؟! -آخه وقتی گفتم زیاد اینجا می اومد یه جور خاصی نگاه کردی تصور کردم یه لحظه فکرت.....حرفم و قطع کرد و گفت: نه من فکری نکردم دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت: دوساعته من و سرکار گذاشته یاشار همه چیزش خوبه جز این یه مورد -بله میدونم هر وقت زنگ میزد با نگار قرار بزاره هر ساعتی که میگفت من دوسه ساعت روش میزاشتم و تحویل نگار میدادم اینجوری از این که بینشون مشکلی پیش بیاد جلوگیری میکردم خوب آقای خطیبی اگه کاری ندارید من دیگه برم میترسم هستی بیاد پشت در بمونه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: منم دارم میرم خبری ازش نشد سیستم و خاموش کردم و بلند شدم تا جلوی در همراه اومد گفت: اجازه بده برسونمت شلوغه سری تکان دادم و گفتم : ممنون با آژانس میرم بصدای آشنایی به پشت سرم نگاه کردم -سلام حالتون چطوره -سلام خانم موسوی خودمون من که خوبم ولی انگار شما همچین یکم مجروح شدی به دستم اشاره کرد لبخندی زدم و گفتم: چیز مهمی نیست نگار چطوره؟ سری تکان داد و گفت: خودتون ملاحظه کنید در قهر بسر میبره نگار با دیدن پیاده شد و بغلم کرد یاشار گفت: کار خودته شما میتونی مارو آشتی بدی نگار به شایان سلام کرد و بازوی من و گرفت و گفت: بیخود نیلوفر و واسطه نکن من با تو آشتی نمیکنم یاشار با خنده گفت: حرف که میزنی نگار گفت: میبینی چقدر خونسرده گفتم: باز چی کار کرده -پنج و نیم به من زنگ زده میگه ده دقیقه دیگه میرسم ده دقیقه اش شد سه ساعت و ده دقیقه یاشار گفت: بابا بخدا داشتم می اومدم یدفعه کار پیش اومد بعد به من نگاه کرد و گفت: یادم افتاد خانم موسوی شرط و باختی -چه شرطی؟! -یادته شرط بستیم گفتی کاری میکنم نگار هیچ وقت ساعت اصلی قرار و نفهمه -بله یادمه ولی این مربوط به زمانی بود که نگار تو شرکت بود نه الان که هفته ای یک بار با هم در تماسیم دستی در هوا تکان داد و گفت: نه دیگه داری میزنی زیر حرفت یه ناهار که این حرفها رو نداره حالا کی به ما ناهار میدی -هر وقت دوست داشتید تشریف بیارید در خدمتون هستم -نه دیگه این نشد با تعارف که من سیر نمیشم ورزش و بگو بیایم اصلا" یه چیزی شادی میگفت تعطیلات میخوان بیان پیش شما درسته -بله درسته -اونا فردا صبح میان ماهم ناهار میایم خوبه نگار گفت: خوب خودت و دعوت میکنی لبخندی زدم و گفتم: تشریف بیارید خوشحال میشم یاشار دستی به شانه برادرش زد و گفت: فردا ناهار افتادیم وای که شایان نمیدونی این خانم موسوی چه غذاهایی درست میکنه شایان

گفت: ایشون شما رو دعوت کردند نه من و با اینکه اصلاً تمایلی به حضور او در خانیمان نداشتم گفتم: شما هم تشریف بیارید بطرف دستی که روشانه ام گذاشته شد برگشتم هستی و آرش بودن آرش و هستی و به آنها معرفی کردم آرش گفت: رفتیم خانه نازنین نبود مجبور شدیم بیایم اینجا جایی میرفتی - داشتم میرفتم خونه هستی گفت: نازنین رفته - آره اونم نیم ساعت پیش رفت یاشار گفت: نیلوفر خانم یادتون نره فردا مهمان دارید من اصلاً طاقت گرسنگی و ندارم نیام پشت در بمونم گفتم: خیالتون راحت فراموش نمیکنم خوب مزاحمتون نمیشم خدانگهدار سوار شدیم آرش بدون اینکه چیزی بپرسه ما رو به رستوران برد خسته بودم و اصلاً حوصله بیرون و نداشتم اما چاره ای نبود برای اینکه ناراحت نشه حرفی نزدم فکرم پیش نازنین و اینکه الان چکار میکرد بود هستی بی وقفه حرف میزد و بین حرفهاش همش به شایان اشاره میکرد ساعت یازده و ربع بود که آرش ما رو به خونه رساند و رفت صبح ساعت هشت شادی و هانی اومدند شادی با دیدن سفره هفت سین به وجد اومد و گفت: فکر میکردم امسال خبری از هفت سین نباشه خودت درست کردی نیلوفر سرم و به علامت مثبت تکان دادم روحیاتش مثل نازنین بود از هانی خواست کنار سفره چندتا عکس ازش بگیره داشتم نگاهی به غذا مینداختم که هانی اومد و گفت: آرش امروز نیامد لبخندی زدم و گفتم: انگار گلوت گیر کرده سرخ شد و گفت: نه همین جوری پرسیدم یدفعه شادی از پشت سرم محکم به شانه های هانی کوبید گفت: آره جون خودت همین جوری گفتی بعد هستی و بلند صدا زد هانی گفت: تو رو خدا چیزی نگی ضایع کنی هستی اومد گفت: چی شده چی و نگه - برادرت موقع سال تحویل کجا میره - هیچ جا میمونه خونه - تنها میمونه - آره پدر و مادرم نیستند شادی گفت: شایانم تنهاست بچه ها میگم این دوتا هم بیان اینجا هانی به من نگاه کرد هستی گفت: اینا که قراره ناهار بیان خوب میگیم یکی دوساعت زودتر بیان تا موقع سال تحویل و دور هم باشیم چطوره؟ هر سه به من نگاه کردند لبخندی زدم و گفتم: از نظر من ایرادی نداره شادی شماره برادرش و گرفت و زد رو آیفون - سلام شایان - علیک السلام بازچی شده یه امروزم نمیزاری استراحت کنم - تتبل تو هنوز بیدار نشدی مثلاً امروز روز اول عیده-خوب که چی باید چکار کنم اصلاً تو الان کجایی- ما خونه نیلوفریم - بابا شما مردم آزارها از صبح کله سحر اونجا چکار میکنید میزاشتید حداقل یه روزم که خواهرش نیست استراحت کنه - شایان بلند شو حاضر شو بیا اینجا- برای چی نکنه دسته گل به آب دادید- نه بابا توام میگم بیا سال تحویل تنها نمونی - خونه خالته که دعوتم میکنی هانیه گفت: مگه خالش بیکاره توی بداخلاق و خونه اش راه بده - به به دختر خاله عاشق پیشه هم که اونجا تشریف دارند هانی گفت: شایان رو آیفونه همه صدات و میشنوند خندید و گفت: واقعا حالا این همه کیا هستند شادی گفت: نیلوفر و هستی شایان دوباره

خندید و گفت: تودیکه چقدر زرنگی من و بهانه کردی به مرادت برسی من خسته ام نمیام هانی گفت: به جهنم زنگ میزنم به یاشار و نگار بیان شادی گفت: شایان واقعا" نمیای - حوصله ندارم شادی دوست جنابعالی زبان تند و تیزی داره یه وقت چیزی میگه منم نمیتونم خودم و نگه دارم یه چیزی میگم میشینه گریه میکنه هانی گفت: ولش کن شادی حقشه تنها بمونه شادی گفت: هر جور دوست داری در هر صورت اگه خواستی بیای قبل از سال تحویل اینجا باش خداحافظ خیلی خودم و نگه داشتم که چیزی بارش نکنم بچه پررو بی ادب شادی با یاشار تماس گرفت و بعد از اینکه قطع کرد خندید و گفت: یاشار گفت ما از اولم قصد داشتیم سال تحویل اونجا باشیم نیاز نبود زنگ بزنی هستی گفت: آرشم قبول کرد خوب نیلوفر کاری هست بگو انجام بدیم - نه هستی جان دیگه کاری ندارم بریم بشینیم سال تحویل یازده و ده دقیقه بود آرش زودتر از بقیه اومد چند دقیقه از اومدنش نگذشته بود که یاشار و نگار هم اومدن شش دقیقه تا سال تحویل مونده بود همه دور سفره نشسته بودیم با بلند شدن صدای زنگ شادی گفت: شرط میبندم شایانه بلند شدم و درو باز کردم چقدر خوشحال شده بودم که گفته بود نمیام سبد گلی تو دست داشت آروم بطرفم اومد هانی و شادی پشت سرم ایستاده بودند هانیه با دیدن گل گفت: تو و این کارها آفتاب از کدوم طرف در اومده پسر خاله شایان گفت: نمک نریز نمک دون مال مامان کوچولو نه تو شادی گفت: عجله کنید الان سال تحویل میشه گل و گرفتم و گفتم: زحمت کشیدید بفرمائید تازه میخواستم بشینم که صدای دوباره زنگ باعث شد همه با تعجب به هم نگاه کنند هستی گفت: دیگه کی قرار بود بیاد در و زدم از دیدن نازنین و علی شوکه شدم نازنین خودش و انداخت تو بغلم و گفت: دیدی نرفتم علی بلند خندید و گفت: نتونستم از پس خواهرت بر پیام قرار شد سال تحویل پیش شما باشیم بعد بریم لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوش آمدید بفرمائید علی و نازنین لحظه ای به بقیه نگاه کردند آرش اول بطرف آنها رفت و گفت: جمعمون جمع بود گلگون کم بود بیا علی جان که به موقع اومدی علی با شایان و یاشار دست داد و نشست نازنین بازوی مرا محکم چسبیده بود کنارم نشست و گونه ام و بوسید تو گوشم گفت: چه جوری راضی شدی شایان پاش و اینجا بزاره دستش و فشار دادم و گفتم: آروم یدفعه یکی میشنوه مجبور شدم با خوانده شدن اسمم توسط علی بجانب او نگاه کردم بلند شد اومد طرف دیگه ام نشست و گفت: این نامه لای در افتاده بود مال شماست نامه رو گرفتم و تشکر کردم نازنین گفت: به علی گفتم نمیخونی بندازش بیرون گوش نکرد رو پاکت و نگاهی انداختم و آن را روی میز گذاشتم هستی گفت: نمیخواهی بازش کنی قبل از اینکه مجبور بشم جوابی بدم سال تحویل شد و نازنین با صدای بلند به همه تبریک گفت و مرا دوباره بغل کرد چشمم به شایان که به ما دونفر چشم دوخته بود افتاد تو این جمع فقط او بود که توکارهای ما خرد شده بود و این

اصلاً" برام خوشایند نبود نگاه از او گرفته و به نازنین دوختم و گفتم: برو عیدیت و بردار بلند شدو گفت: جای همیشگیه سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم او با عجله بطرف اتاقت رفت علی از نبودش استفاده کرد و گفت: تمام شب تو اتاقت قدم زده مثل بچه ای که مادرش و گم کرده آروم و قرار نداشت نتونستم تحمل کنم ترسیدم اگه صبح با پدر و مادرم حرکت کنیم چند روز همین جوری باشه این شد که گفتم تا بعدازظهر پیش شما باشیم بعد حرکت کنیم لبخندی زدم و گفتم: لطف کردید راستش من هم دسته کمی از نازنین نداشتم این اولین باریه که قراره از هم دور بشیم نازنین با سرو صدا وارد سالن شد و گفت: علی نگاه کن نیلوفر چی گرفته بعد جعبه دستبند و جلوی چشمش گرفت علی گفت: این همونی نیست که تو بازار دیده بودی نازنین خوشحال گفت: آره خودشه بعد صورتم و بوسید و گفتم: ممنونم بعد جعبه دیگه ای بطرف علی گرفت و گفت: بیا اینم مال تو علی گفت: این چکاریه نیلوفر خانم راضی به زحمت نبودیم - خواهش میکنم قابل شما رو نداره ببخشید من یه سر به غذاها بزنم میرسم خدمتون نازنین پشت سرم وارد آشپزخونه شد و گفت: نیلوفر یه خبر خوش دارم بعد مرا محکم بغل کرد و گفت: داداش علی ازش خواسته با بابا صحبت کنه که بیان برای خواستگاری وای نیلوفر اینقدر خوشحالم که داریم با هم جاری میشیم اینطوری همش پیش همیم نظرت چیه نمیدونستم چی باید بگم حتی تصورش و نمیکردم یه روز همچین موضوعی پیش بیاد نگاهش کردم و گفتم: نازنین جان توکه میدونی من قصد ازدواج ندارم - وای توروخدا نیلوفر بخاطر من نگو نه بالاخره که باید ازدواج کنی کی بهتر از برادرشوهر من با اومدن نگار و هستی به آشپزخونه نازنین خندان صورتم و بوسید و بیرون رفت نگار گفت:چی بهش گفتی اینقدر خوشحال شد - فکر کنم افتادم تو دردمر نیلوفر چکار کنم بعد جریان و برایش گفتم اخمی کرد و گفت: وای نیلوفر یه وقت بخاطر خوشحال کردن نازنین تن به ازدواج ندی که پشیمون میشی نازنین دیگه بچه نیست بهتره بهش بگی تمایلی به این ازدواج نداری به ناراحتیش نگاه نکن باید متوجه شه ازدواج شوخی بردار نیست اگه کاری نداری بریم پیش بقیه وقتی وارد سالن شدم علی با تعجب به من چشم دوخت همه متوجه تغییر حالت ناگهانی من شده بودن هرکار میکردم ظاهر و حفظ کنم نمیتونستم بخاطر همین بلند شدم و دوباره به آشپزخونه رفتم و نیم ساعتی خودم و آنجا سرگرم کردم وقتی وارد سالن شدم شایان نبود و بقیه هم پراکنده نشسته بودند نازنین کنار هستی و شادی نشسته بود علی کنار در ورودی ایستاده بود با دست بهم اشاره کرد خودش از در بیرون رفت تو حیاط کنار شایان ایستاده بود طبق معمول شایان در حال کشیدن سیگار بود با دیدنم به دور و بر نگاهی انداخت و گفت: تابلوی سیگار نکشید که ندارید لبخندی زدم و گفتم: راحت باشید بعد به علی نگاه کردم و گفتم: با من کاری داشتید گفت: نازنین گفت شما قبول کردید راست

میگفت مانندم چی جواب بدم سری تکان داد و گفت: پس درست حدس زدم این نظر خودشه نه شما سرم و انداختم پائین - نیلوفر خانم این مسئله شوخی بردار نیست یه روز دوروز که نیست حرف یه عمر زندگیه اصلا" به حرفهای نازنین توجهی نکنید وقتی ببینه شما مخالفی اونم کوتاه میاد من امروز به امیر میگم جوابتون منفیه البته همون دیشب که این موضوع رو پیش کشید من گفتم شما محاله راضی به این ازدواج بشید ولی برای اینکه قال این قضیه کنده شه همین امروز باهش حرف میزنم با اومدن یاشار علی دیگه ادامه نداد یاشار اومد جلو گفت: نیلوفر خانم نمیخواهی به ما ناهار بدی بوی غذات همه جارو برداشته به زور لبخندی زدم و گفتم: چشم الان میارم موقع رد شدن چشمم به شایان که دقیق نگاهم میکرد افتاد زود نگاه از او گرفته و وارد خونه شدم بچه ها تو آشپزخونه بودند از نوع نگاهشان فهمیدم نازنین جریان و برای همه تعریف کرده اشتباهی نداشتم سرمیز فقط با غدام بازی میکردم یاشار مدام از دست پخت من و اینکه اوایل هرروز یه جور غذا براشون میبردم سرکار تعریف میکرد خداروشکر اوبود که با پرحرفی سرهمه رو گرم کنه وگرنه همه متوجه حال میشدند موقع جمع کردن ظرفها هانی گفت: آقاییون تشریف ببرید ظرفها رو بشورید یاشار دستی رو شکمش کشید و گفت: شرمنده تا هضم شه طول میکشه من ظرفهای شام و میشورم و بچه ها جور من و میکشند نگار گفت: همه میدونند تو تنبل دست به سیاه و سفید نمیزنی ولی از اونجایی که خودت خودت و دعوت کردی باید ظرفها رو بشوری او بلند شد وگفت: دیگه چکار کنم دیگه چاره ندارم خواست ظرفها رو برداره گفتم: شما زحمت نکشید خودم جمع میکنم علی بلند خندید و گفت: محاله نیلوفر خانم بزاره کسی به ظرفهاش دست بزنه هانی گفت: وای نیلو نمیشکنه بزار بشوره نازنین گفت: نیلوفر وسواسه بدش میاد جز خودش کسی این کارو بکنه علی گفت: وسواس نیست خانم تمیزه شما هم بنشینید من خودم به ایشون کمک میکنم نازنین خندید و گفت: علی جان من خودم با نیلوفر حرف زدم نمیخواه ظرفها رو بهونه کنی همه به من چشم دوختند علی از فرصت استفاده کرد وگفت: نازنین جان خواهرت جوابش منفیه منم زنگ زدم به امیر گفتم نازنین با چشمان لرزان نگاهم کرد و گفت: نیلوفر علی چی میگه تو مخالفی؟ تا خواستم حرف بزنم زد زیر گریه و از سر میز بلند شد خواستم دنبالش برم که علی گفت: شما نه من باهش حرف میزنم ظرفها رو به آشپزخونه بردم هستی کنارم اومد و گفت: یه وقت به گریه اش نگاه نکنی نگار گفت: اون فهمیده تو طاقت اشکش و نداری میخواد از این نقطه ضعف استفاده کنه هانی گفت: حق با نگاره یه وقت بچه نشی برای اینکه دلش و به دست بیاری جواب مثبت بدی شادی با عجله وارد آشپزخونه شد و گفت: نیلوفر نازنین داره میره دستکش و درآوردم و فوراً" بیرون رفتم داشت کفشهاش و میپوشید گفتم: کجا میری نازنین صورتش و برگردوند و گفت:

به حال تو چه فرقی میکنه توخوش باش علی شانه ای بالا انداخت و گفت: اینقدر لج بازه حرف تو کله اش نمیره او سر علی داد زد و گفت: میای بریم یا نه بعد با همه به اسم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت به علی نگاه کردم و گفتم: مراقبش باش توروخدا یه وقت بهش چیزی نگی لبخندی زد و گفت: نگران نباشید خوب خداحافظ همگی بعد از رفتن آنها همه تو سالن نشستند و هر کس نظری داد حوصله اونها و حرفهاشون و نداشتم بدون اینکه کسی متوجه شه به آشپزخونه رفتم داشتم ظرفها رو آب میکشیدم که صدای شایان باعث شد یکی از لیوانها از دستم بیافته و بشکنه نگاهش کردم و گفتم: چیزی گفتی سرتاپام و نگاهی انداخت و تکه های شیشه رو از روزمین برداشت و گفت: معلومه داری به خواستگارت فکر میکنی که از اطرافت غافل شدی نگاه از او گرفته و گفتم: انگار این مسئله فکر شما رو بیشتر از من مشغول کرده سری تکان داد و گفت: راستش آره کنجکاوم ببینم دختر لوست میتونه با گریه زاری راضیت کنه یا نه نگاهش کردم و گفتم: احتمال اینکه راضیم کنه خیلی زیاده بهت زده نگاهم کرد و گفت: واقعا" برای خوشحال کردنش حاضری از آینده ات چشم پوشی کنی یاشار با سرو صدا وارد آشپزخونه شد همین باعث شد از جواب دادن خلاص بشم نگاهی به شایان انداخت و گفت: پسر جان نیومده خرابکاری کردی یادت باشه یه دست بگیری جایگزین کنی -از دست خودم افتاد خوب چیزی میخواستید نگار بلند گفت: تو شوهر شکموی من و نمیشناسی لبخندی زدم و گفتم: هنوزم بعد از غذا بستنی میخورید خندید و گفت: آفرین به این حافظه شادی گفت: بیا برو بگیر ماهم بدمون نمیاد میخوریم گفتم: نیازی نیست تو فریزر هرچی بخواید هست فقط باید خودتون زحمتش و بکشید گفت: نگفتم این خانم همیشه تو فریزرش بستنی داره شادی گفت: نیلو فر توهم زیاد بستنی میخوری یاشار گفت: نه بابا از بستنی بدش میاد نازنین عاشق بستنیه بعد همانطور که در فریزر و باز میکرد گفت: وای شادی نازنین هروقت از مدرسه برمیکشت می اومد شرکت با هم مسابقه میدادیم باورت همیشه دوبرابر من بستنی میخورد من پیشش کم می آوردم بعد سوتی زد و گفت: چه خبره نیلوفر خانم ترسیدی قحطی بیاد شایان با این حرف نگاهی به داخل فریزر انداخت گفتم: هرچی که دوست داره گرفتم تا به بهانه این چیزا از سر درسش بلند نشه در فریزر و بست اومد یه صندلی کنار کشید و نشست و گفت: هنوزم از درس فرار میکنه دستام و خشک کردم و گفتم: متاسفانه بله خودتون که شاهد بودید سر درس خوندن چقدر اذیتم میکرد الان هم مثل همون موقع است اجبار من نبود دیپلم هم نمیگرفت سری تکان داد و گفت: ناراحت نشید ولی مقصر خودتون هستی اگه یکم بهش سخت میگرفتید اینطوری نمیشد یادم نرفته چطور از علاقه شما نسبت به خودش سوء استفاده میکرد الان هم قصد همان کارو داره باید یه جا جلوش و بگیرید الان بهترین زمانه

اگه الان این کارو کردید که هیچ وگرنه مجبورید تا آخر عمر مطیع اوامرش باشید نازنین با حرکت امروزش خواست به شما بفهمونه اگه مخالفت کنی دیگه من و نمیبینی با همه به اسم خداحافظی کرد حتی به شما نگاه هم نکرد من بارها شاهد این حرکت او بودم همیشه اون بوده که موفق شده چون شما زود کوتاه اومدی تن به خواسته های نامعقولش دادی این بار دیگه فرق میکنه پای زندگیت درمیونه اگه واقعا" طرف اونی نیست که شما میخواید بدون در نظر گرفتن ناراحتی خواهرت جواب رد بده البته اینها فقط نصیحت برادرانه بود شما هم با شادی فرقی برای من نداری باید ببخشید قصد دخالت نداشتم بعد بلند شد و با خنده در فریزر و باز کرد و گفت: خوب حالا از کدومش بخوریم با این کار زود حرف و عوض کرد و به کسی اجازه اظهار نظر نداد هستی اومد جلو گفت: نیلوفر یادت رفت نامه ات و باز کنی -لطفا" بزارش تو سبد چوبی داخل کابینت او در کابینت که نشان دادم باز کرد و گفت: وای نیلوفر چقدر نامه اینجاست با این حرف همه بطرف او نگاه کردند سبد و بیرون آورد سبد تقریبا" پر شده بود همه با نگاهشان به من فهماندن منتظر جواب هستند بطرف گاز رفتم و زیر کتری و روشن کردم هانی چند تا از پاکتها رو برداشت و گفت: نیلو چرا هیچ کدوم و باز نکردی چشمم به شایان که طبق عادت همیشه دست به سینه به من زل زده بود افتاد سری تکان داد م و گفتم: همینطوری نگار گفت: ناقلا نکنه خبریه صداش و درنمیری شادی گفت: بابا چکار دارید شاید از طرف کسیه که ازش خوشش نمیاد یاشار نگاهم کرد و گفت: ازطرف همین خواستگار امروزه شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم آرش اومد جلو یکی از پاکتها رو گرفت و گفت: یعنی چی نمیدونم مگه اسم نداره شایان لبخند تمسخر آمیزی زد و به آرش چشم دوخت آرش دوطرف پاکت و نگاهی انداخت و گفت: نشانی فرستنده هیچی نداره بعد چند تا دیگه رونگاه کرد هانی گفت: خوب یکیش و باز کن شاید یکیه که کار واجبی داره آرش گفت: اگه واجب بود و موردی نداشت نشانی و اسم داشت به هانی نگاه کردم و گفتم: ته سبد اولین نامه اش باز کرده است دلت میخواد سردرباری بخونش سینی چای و رو میز قرار دادم و به دخترا که هر چهار نفر شون ایستاده بودند و نامه رو میخوندن چشم دوختم هانی سبد و برداشت و روزمین گذاشت و گفت: وای نیلو تو دیونه ای چطور طاقت آوردی اینا رو نخونی ببخشید ولی من نمیتونم بقیه هم به تبعیت از او هرکدام نامه ای برداشتند و مشغول خواندن شدند آرش اومد جلو صندلی کناریم نشست و آروم گفت: دختره یا پسر با اینکه سعی کرد این جمله رو آروم ادا کنه اما همه شنیدند بجای من هانی گفت: وا آقا آرش خوب معلومه دیگه پسره دختر که نمیداد برای یه دختر دیگه نامه عاشقانه بنویسه نیلوفر تو خیلی بی احساسی بین طرف عجب خط قشنگی هم داره فنجان چایم را برداشتم شادی گفت: بیچاره چه خواهش و تمنایی کرده

نیلوفر چرا یه بار جوابش و نمیدی تو که این بدبخت و دق مرگ کردی بچه ها گوش کنید ببینید چی نوشته تا خواست بخونه گفتم: شادی جان من تمایلی به شنیدن ندارم شما دوست دارید بخونید فقط بعدش همه رو پاره کنید و بریزید بیرون چند لحظه ببخشید به اتاقم رفتم و پنجره رو باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم سنگینی نگاه یاشار و شایان عذابم میداد معلوم نیست الان پیش خودشون چه فکری میکردند از دست هستی عصبانی بودم به تو چه دختره فضول که نامه رو باز نکردم ده دقیقه ای تو اتاق بودم بعد بیرون رفتم آنها هنوز مشغول خواندن بودند یکی دوتا هم دست یاشار و آرش بود اما شایان همچنان دست به سینه نشسته بود با دیدنم نگاهی به بقیه و بعد به من انداخت یاشار خندید و گفت: نیلوفر خانم من که پسر دلم رفت چه برسه به این ضعیف النفسها لبخندی زدم و گفتم: خوشبختانه من با الفاظ عاشقانه و زیبا تحریک نمیشم این هرکی هست میخواد از قلم زیباش استفاده کنه و من جذب کنه ولی بنده خدا نمیدونه که اینها رو من تاثیر نداره شایان گفت: واقعا تاثیر نداره نگاهش کردم تا حرفش و تموم کنه او ابرویی بالا انداخت و گفت: باز نکردن نامه دلیل خوبی برای تاثیر حرفهاش بوده اینهارو باز نکردی چون میترسیدی تحریک شی غیر از اینه سری تکان دادم و گفتم: اگه من و شناخته بودید این حرف و نمیزدید اینها رو باز نکردم چون تمایلی به این کار نداشتم چون وقتم بیشتر از این حرفها برام ارزش داره پوزخندی زد و گفت: اگه اینطور بود چرا اینها رو دور نریختی این کار با حرفت منافات داره - آقای خطیبی باز هم اشتباه کردید دور نریختم چون تو همون نامه اول من و بجان نازنین قسم داده بود هیچ کدوم از نامه هاش و دور نریزم هانی گفت: راست میگه خط دوم همینی که نیلو گفت نوشته نگاهش کردم و گفتم: شرمنده که این و میگم لطفا" شماها به خودتون نگیرید ولی من کلا" از جنس مذکر بیزارم این کارا هم به اندازه سرسوزنی درمن اثری نداره یاشار گفت: بالاخره یکی پیدا میشه که نظرتون و تغییر بده گفتم: شاید این احتمال هم هست شادی بلند شد اومد کنارم نشست و گفت: دپرس شدم خوب کردی نخوندی نیلوفر اعصابم بهم ریخت هستی اومد کنار شایان نشست و گفت: آره بابا این دیگه خیلی بدبخته همش درحال التماسه سرم درد گرفت یاشار با خنده گفت: دخترا دلتون براش سوخته شماها دست به کار شدید هرکدوم یه چیزی براش بنویسید شاید نظرش عوض شه و یکی از شماها رو پسندید هانی محکم به شانه او زد و گفت: اگه خیلی دلت سوخته چرا خودت جواب نمیدی شاید قرعه به نام تو افتاد و تونستی دلش و ببری نگار گفت: آی آی برای شوهر من لقمه میگیری یاشار بلند خندید و گفت: خانم تو به مردا هم حسادت میکنی هانی گفت: نترس نگار جان هیچ کس از این شوهر زشت بی نمک تو خوشش نیاد تا آخر عمر بیخ ریش خودته یاشار گفت: دیدی خانم این زیبای خفته هم تائید کرد که من زشتم بابا زن شایان باید نگران باشه نه

تو هانی گفت: اوه اوه چی از داداش بی ریختش تعریف میکنه شادی گفت: کجای داداش من بی ریخته به این ماهی میمونه هانی سرش و تکانی داد و گفت: بلکه بتونید اینطوری قالبش کنید شایان از دور دل میبره از جلو زهره شادی شانه های برادرش و بغل کرد و گفت: هروقت خواستگاری تو اومد قبولش نکن هانی گفت: وای که اگه شایان بخواد بیاد خواستگاری من ، من خودم و از بالای برج پرت میکنم پائین هستی گفت: منظورت از ذوقته دیگه نه همه بلند خندیدم چشمم به آرش که به هانی چشم دوخته بود افتاد هانی با دلخوری از آشپرخونه بیرون رفت یاشار گفت: وای بچه ها زیاده روی کردیم بهش برخورد شادی برو بیارش گفتم: نه شادی جان تونه همه به من نگاه کردند به آرش چشم دوختم و گفتم: لطفا" تو زحمتش و بکش جاخورد گفت: چرا من -آخه تو این جمع با تو رودربایستی داره زود قبول میکنه لحظه ای به بقیه نگاه کرد و گفت: باشه بعد از رفتن او شادی لیم و کشید و گفت: ای شیطون کار خودت و کردی یاشار گفت: چه خبره نکنه این دوتا هم..... لبخندی زدم و گفتم: شاید معلوم نیست یاشار گفت: بیچاره خواهر من پیرشد کسی نپسندیدش هستی گفت: واشادی مگه چند سالته یاشار گفت: بیست و نه سال شادی گفت: چرا اینقدر سنم و بالا میبری یاشار خندید وگفت: ببخشید چهارده سالشه شادی پشت چشمی نازک کرد و گفت: بیست و هفت سالمه هستی گفت: واقعا" پس همسنیم متولد چه ماهی هستی شادی گفت: سوم بهمن هستی گفت: پس تو یک ماه از من بزرگتری من بیست اسفندم یاشار گفت: نگار تو چند سالته نگار سری تکان داد و گفت: من و باش دلم خوشه شوهر دارم هنوز نمیدونه زنش چند سالشه شادی گفت: نگار راستی چند سالته تا حالا نگفتی نگار گفت: بیست و شش سالمه درضمن متولد مهرماه هستم هستی گفت: شادی هانی چند سالشه شادی کمی فکر کرد وگفت: اون یک سال از من بزرگتره نگار گفت: پس من از همتون کوچکترم شادی گفت: نه نگار جان نیلوفر از توهم کوچکتره نگار نگاهم کرد و گفت: مگه چند سالته نیلوفر شادی بجای من گفت: نیلوفر بیست و پنج سالشه مگه نه شایان یاشار لبخند معنی داری زد وگفت: شایان از کجا سن دقیق نیلوفر خانم و میدونه هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم او هم خونسرد گفت: برادر من انگار یادت رفته این خانم کارمند منه یاشار دوباره با شیطنت گفت: تو سن همه کارمندات و میدونی او خود را روی صندلی جا به جا کرد و گفت: نه بابا به من چه ربطی داره کی چند سالشه سن این خانم و هم از اونجایی میدونم که چند روز پیش باهاش قرارداد جدید بستم یاشار گفت: چه قراردادی شایان گفت: مگه ما همش با این خانم چند تا قرارداد بسته ایم نگار نگاهم کرد و گفت: نیلوفر قراردادت و تمدید کردی شایان بجای من گفت: بله اونم نه یه سال دوسال ده سال یاشار با تعجب اول به شایان و بعد به من نگاه کرد وگفت: شما واقعا" باشایان قرارداد ده ساله بستنی اونم

باشایان شایان گفت: همچنین میگی با شایان هرکی ندونه میگه شایان لولوخورخوره است – دسته کمی هم از لولوخورخوره نداری همه به هانیه که این جمله رو گفت چشم دوختند شایان گفت: به به عروس خانم چرا لپات اینقدر گل انداخته یاشار خندید و گفت: برادر من یکی هم ناز تورو میکشید توهم گل گلی میشدی همه خندیدند هانی اومد جلو نشست گفت: بلکه یه دیونه بیاد نازداداش دیونه تورو بکشه وگرنه آدم عاقل با همچین آدمی نمیتونه کنار بیاد یاشار گفت: نیلوفر خانم نظر شما در رابطه با برادر من چیه شما هم با بقیه موافقید نگاه گذرایی به شایان انداختم و گفتم: چه عرض کنم من و از نظر دادن معاف کنید یاشار گفت: اینم تنها فرد عاقل جمع ما برادر من چکار کردی که این خانم حتی حاضر نیست توی نظر خواهی شرکت کنه شایان همانطور که با پاکت نامه رومیز ور میرفت گفت: این خانم فقط درباب مسائلی که به خواهرش مربوطه نظر میده حتی راجع به خودش و آینده اشم نظری نداره بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من سعی میکنم در رابطه با کسی نظر ندم چون فوق العاده رکم حالا اگه شما تمایل داری نظر من و نسبت به خودت بدونی مانعی نمیبینم از نظر من شما فردی فوق العاده خودخواه گوشت تلخ و کج خلق هستی که جز به خواسته های خود تون به چیز دیگه ای اهمیت نمیدید و به اطرافیانتون فقط به عنوان زیر دست نگاه میکنید که باید فقط مطیع اوامر شما باشند در صورتی که به جرات عرض میکنم از خیلی از آدمای اطرافتون پائین تر هستید در هر صورت شرمنده گفتم بهتره در این نظر خواهی شرکت نکنم خودتون اسرار داشتید انتظار داشتم با حرفهایی که زدم از کوره در بره و دادوبیداد کنه تهرچه زودتر از شر نگاههای مزاحمش خلاص شم اما تیرم به سنگ خورد چون خیلی خونسرد گفت: خان داداش اینم نظر مامان کوچولو عاقل این جمع نفر بعدی کسی نظر دیگه ای نداره شادی گفت: شاید برادر من بداخلاق باشه اما خودخواه نیست لبخندی زدم و گفتم: شرمنده شادی جان قصد ناراحت کردن تورو نداشتم من دست خودم نیست چیزی و که باور دارم به زبان میارم در هر صورت ببخشید قصد توهین یا بی احترامی نداشتم او گوشی بیسیم و که در حال زنگ خوردن بود بطرفم روی میز سرداد و گفت: بیا مامان کوچولو اینجا همه تو رو میشناسن میدونند از رو منظور حرفی نمیزنی جواب تلفنت بده حتما" دختر لوسته – بفرمائید -. سلام حالتون چطوره -. --ممنونم سال نوی شما هم مبارک -.-نه تنها نیستم -.....- شما از کجا میدونی -.....- خوبه یه ناجی دیگه گیر آورده -. -برعکس اتفاقا" خوشحالم که بالاخره تونست به شما اطمینان کنه -.-متاسفم ولی همچنین توقعی از من نداشته باشید من با نازنین زمین تا آسمون فرق دارم اون زود اعتماد میکنه ولی من نمیتونم بگذریم به کارتون رسیدید -.-چه مشکلی -.-حتما" اگه از دستم بربیاد کوتاهی نمیکنم بفرمائید -.-خوب -.-تو شرکته؟ -.-چند لحظه گوشی به آرش نگاه کردم و

گفتم: کلید شرکت و داری - آره چطور؟ - الو پدرجان داره - - با همون سربرگ - - چشم حتما" فقط یه لحظه اجازه بدید خودکار پیشم نیست شایان خودکاری از جیب پیراهنش درآورد و بطرفم گرفت ممنون - الو بفرمائید - - بله یادداشت کردم - - چشم ساعت نه ایمیل میکنم - - نگران نباشید - - درچه مورد - - نه خواهش میکنم بفرمائید - - در این که علی پسر خوبیه شکی نیست ولی دلیل نمیشه برادرشم مثل خودش باشه - - نه پدرجان من موافق نیستم اجازه بدید خودم با نازنین صحبت کنم فعلا" بهتره چند روزی تنها باشه تا فکر کنه - - خیالتون راحت پای کسی درمیون نیست شما بهتره فکرت و درگیر این مسائل پیش پا افتاده نکنی - - بزرگ وارید خدانگهدار گوشه و قطع کردم و گفتم: پدرم سلام رساندند نگار گفت: چقدر رسمی با پدرت صحبت میکنی به لبخندی اکتفا کردم آرش گفت: کارش به مشکل خورده - یه نامه مهم بوده که فراموش کرده با خودش ببره - در رابطه با چی بوده - اطلاعی ندارم - روسربرگ شرکت باید بزنی - نه نمونه سربرگ شرکت خودش و میخواد هستی لبخندی زد و گفت: منظور پدرت همین شرکتی بوده که با پدر من شریکه سری تکان دادم و گفتم: نه هستی جان منظورش سربرگ شرکت لندنه سربرگ اینجا که به دردش نمیخوره آرش کلید شرکت همراهته یا خونه است - توی خونه است میخوای برم بیارم - اول باید اتاقش و ببینم مطمئن نبود که تو شرکته یا آورده خونه اگه اینجا نبود که باید زحمتش و بکشی نگار گفت: نیلوفر بیار من برات تایپ کنم لبخندی زدم و گفتم: ممنون عزیزم خودم میتونم - تعارف میکنی نیلوفر توکه با این دست نمیتونی شایان لبخندی زد و گفت: زن داداش این مامان کوچولو با همین یه دست از یه تایپیست ماهر هم تندتر تایپ میکنه یاشار گفت: اگه غیر این بود که توی محافظه کار با ایشون ده سال قرارداد نمیبستی بلند شدم و گفتم: ببخشید الان برمیگردم به اتاق پدرم رفتم خوشبختانه نامه تو کشوی میزش بود متن به انگلیسی بود خیلی زبانم خوب نبود اما موضوع کاملاً" دستگیرم شد نامه رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم صندلی کنار شایان خالی بود همانجا نشستم و گوشه و برداشتم آرش گفت: پیداش کردی - آره تو اتاق خودش بود هستی گفت: با کی تماس میگیری - پدرم ببخشید الو - بله خودمم - - بله نامه تو اتاق خودتون بود فقط یه چیزی میخواید درست مثل متن نامه رو براتون بفرستم - - راستش بنظرم یه تغییراتی نیاز داره اصلاً" یه کاری میکنم اول اصل نامه رو میفرستم بعد متن اصلاح شده رو هرکدوم و صلاح دونستید استفاده کنید - - زحمتی نیست چشم راس ساعت ایمیل میکنم - - خدانگهدار نامه رو روی میز قراردادام یاشار گفت: اوه این که انگلیسیه میتونی اصلاحش کنی سری تکان دادم و گفتم: تقریباً" شایان نامه رو برداشت و نگاهی به آن انداخت و بعد گفت: اگه یه برگه بدی من مواردی که باید اصلاح شه رو برات

مینوسم —راضی به زحمت شما نیستم خودم از پیشش برمیام سررسید رومیز و برداشت و صفحه آخرش و باز کرد و شروع به نوشتن کرد هانی گفت: ماقراره روز اول عید همش توخونه باشیم شایان لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: چیه دختر خاله جان شما در زمان غیبتان برنامه ای برای بیرون رفتن ریخته اید هانی گفت: نمک دون حواست باشه نامه رو خراب نکنی راستی نیلو جان پشت مدرکشو نشونت داد —مدرک چی و باید نشان من میداد —مدرک تحصیلیش و بالاخره جدول ضرب و تمرین کرد یا نه شایان بلند خندید و گفت: خانم معلم یادش رفته بود برام سرمشق بده بخاطر همین عقب افتادم از اینا گذشته منم با هانیه موافقم بهتره شام بریم بیرون تا این مامان کوچولو هم بتونه نفسی تازه کنه بیا خانم موسوی آماده است هانی گفت: نیلوجان بهتره خودت یه نگاهی بندازی غلط املایی نداشته باشه نگاهی به متن اصلاح شده انداختم عجب خط قشنگی داشت خیلی هم خوب تصیح شده بود گفتم: ممنونم خیلی خوب شد شادی گفت: چه ساعتی میخوایم بریم بیرون یاشار و شایان بهم نگاه کردند هانی زود گفت: دیر دیر شش بریم که حداقل یه ذره بگردیم شادی گفت: آره شش خوبه بهتره یکم استراحت کنیم من که حسابی خوابم میاد هستی هم بلند شد و گفت: منم خوابم میاد دیشب نتونستم بخوابم بعد به من نگاه کرد و گفت: نیلوفر توهر شب تا اون ساعت بیدارمییونی کتاب میخونی گفتم: تقریباً —وای چه حوصله ای داری دیر که از سر کار میای بعدشم که تا سه میسینی کتاب میخونی صبح چه جوری میتونی شش بیدار شی شادی گفت: راست میگه نیلو تو فقط سه چهار ساعت میخوابی اونوقت چطورهرروز اینقدر سرحال میای سرکار —عادت کردم شادی جان تقریباً دوازده ساله به این وضعیت عادت کردم شماها هرجا خواستید برید استراحت کنید شادی گفت: من هنوز اتاق تورو ندیدم ایرادی که نداره برم اونجا —نه عزیزم برو هستی هم بلندشد و گفت: منم میام شایان هم بلند شد هانی سرتاپای شایان و نگاهی انداخت و گفت: توکجا نکنه توهم میخوای بیای شایان همانطور که صندلی و سرجاش قرارمیداد گفت: من یسر میرم بیرون برمیگردم یاشار گفت: من ونگار هم میریم خونه مادرش یکرعبع به شش جلوی خونه منتظرتونیم نگار حاضر آماده وارد آشپزخونه شد و گفت: یاشار توکه هنوز نشستی بلند شو دیگه —چشم خانم چرا داد میزنی اومدم خوب ما رفتیم خداحافظ شایان همراه آنها از خونه بیرون رفت آرش هم گفت: منم میرم شماها راحت باشید بعداز رفتن او اون سه تا هم به اتاق من رفتند منم سری به اتاق نازنین زدم و وسائلی که گرفته بود و چک کردم دفتری که لیست جهیزه رونوشته بودم برداشتم نگاهی به اتاق انداختم هرسه روتخت دراز کشیده بودند به آشپزخونه رفتم و یک بار دیگه لیست و چک کردم تقریباً یک ساعتی گذشته بود که صدای زنگ بلندشد نمیدونم این پسره بی کاردیگه چرا برگشته درو زدم و روسریم و سرکردم خیلی ناراحت بود اومد

جلو گفت: بیدارت کردم نه بفرمائید نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: بقیه کجان – خوابیدن – شما چکار میکردی بچه پرروی فضول – تو آشپزخونه بودم – پس بریم همونجا حوصله هانی جیغ جیغو رو ندارم بیدارشه دوباره سروصدا به پا میکنه جلوتر از من وارد آشپزخونه شد و نشست دفتر و برداشت نگاهی به آن انداخت و گفت: چرا روهرچی که زده گرفته شده خط کشیدی – فنجان چایش و رومیز قرار دادم و گفتم: برای اینکه چیزایی که گرفته به درد نمیخوره نازنین با چیزهایی که گرفته چشم بازار و کور کرده لبخندی زد و گفت: یعنی میخوای دوباره هزینه کنی – حتما" دوباره لیست و نگاه کرد و گفت: فکر نمیکنی به این نمیگن جهزیه – منظور تون چیه مشکلت کجاست نگاهم کرد و گفت: جهزیه یعنی لوازم ضروری اینی که تونوشتی وسائل بیست سال زندگیه نیازی نیست خودت و تودردسر بندازی بعدا" به مرور خودشون مابقی مایحتاجشون و تهیه میکنند پوزخندی زد و گفتم: من نمیتونم مثل شما فکر کنم من الان کوتاهی کنم که شاید شوهرش بعدها چیزی بگیره یا نگیره نه من طاقت این و ندارم هر چیزی که بنظرم لازم باشه تهیه میکنم دوست ندارم نازنین فکرش و بخاطر یکی دوتا وسائل مشغول کنه اون باید فکرش آزاد باشه تا بتونه راحت درسش و بخونه حالا چایتان را بفرماید سرد نشه او جرعه ای از چایش را خورد و گفت: پدرت و دوست نداری لحظه ای نگاهش کردم تا بفهم چی تو سرشه وقتی سکوت طولانی شد گفت: سئوالم جواب نداشت – خودمم جوابش و نمیدونم – مگه میشه آدم یا یکی و دوست داره یا ازش متنفره اینقدرها سخت نیست که نتونی جواب بدی – ازش متنفر نیستم شاید چون نتونستم ببخشمش مرددم که دوش دارم یا ندارم این بار خیره نگاهم کرد و گفت: مادرت و چی از اون متنفر نیستی – چرا از اون متنفرم حیف کلمه مادره که رو آدم بی فکر و سنگ دلی مثل اون گذاشت دوباره جرعه ای از چایش خورد و گفت: ممکنه یه روز ببخشیش – محاله هیچ وقت ازش نمیگذرم نه بخاطر خودم نه بخاطر عذابی که این دوازده سال کشیدم فقط بخاطر کاری که روز آخر با نازنین کرد، هیچ وقت اون لحظه از جلوی چشم دور نمیشه شاید همینم باعث شده که حس من به نازنین تغییر کنه نگاه دیگه ای به دفتر انداخت و گفت: مگه چکار کرد – بگذریم دوست ندارم اون روز لعنتی و به زبان بیارم – اگه مادرت بخواد برگرده قبول میکنی – هرگز – اگه نازنین ازت بخواد چی؟ –- پس ممکنه راضی بشی بازم بخاطر خواهرت کوتاه میای – اتفاقا" این بار بخاطر خود نازنینم که شده مخالفتم میکنم اون خیلی راحت میتونه مسیر زندگی نازنین و تغییر بده و من اجازه نمیدم زحمتها به این راحتی به باد فنا بره او شروع به ورق زدن سر رسید کرد و گفت: پدرت و مادرت همزمان با هم تنهاتون گذاشتند – به فاصله یک هفته با تعجب نگاهم کرد و گفت: اونوقت پیش کی موندید – هیچ کس ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی دوتا دختر و تنها

گذاشتن و رفتن پدرم فکر میکرد مادرمون با ما زندگی میکنه دوست نداشتم بفهمه اونم مارو ترک کرده -اون موقع چند سالت بود -سیزده نازنیم نه سالت بود -برات سخت نبود چه جوری بگم تواز همون موقع شروع به کار کردی -نه آقای خطیبی پدرم هر ماه مبلغی و بحسابم میریخت مادرم همینطور ولی از همون ابتدا هر چیزی که مادرم به حساب میریخت تو یه حساب جدا گانه بنام نازنین میریختم خود نازنینم خبر نداره -ببخشید میپرسم ولی این وسائل و با همون پول میخوای تهیه کنی -نه محاله, من دست به اون پول نمیزنم من تقریباً" شش ساله دارم کار میکنم و از وقتی سرکار رفتم فقط حقوقم و برای همچین روزی پس انداز کردم خداروشکر اگه پنج تا جهیزیه هم بخوام تهیه کنم توانائیش و دارم -چرا نداشتم این کارو پدرت بعهده بگیره -نمیدونم -ولی من میدونم بخاطر اینکه مغروری فکر میکنی اگه پدرت اینکار و بکنه تو میشکنی حالا از کی میخوای شروع کنی -فردا -بیشتر جاها این چند روز تعطیله -قبلاً" با چند جا صحبت کردم و قرار گذاشتم یسری کارها رو انجام میدم تا این سه چهار روز بگذره -تنها میخوای بری فکر میکنی از عهده اش بریبای این جور جاها یه مرد کنارت باشه بهتره لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: کاری نیست که من نتونم انجام بدم در ضمن من نیازی بوجود یه مرد ندارم که بخواد بخاطر همچین چیزی من و همراهی کنه پای مردا که میاد وسط خودبخود همه چیز خراب میشه -اینا رو کی نوشته؟ -پدرم -معلومه خیلی بهت علاقه داره -اونوقت از کجا متوجه علاقه اش شدید از این چند خط نوشته؟ سر رسید و بست و بهم چشم دوخت و گفت: دخترا تو این سن لبریز احساسن توچرا اینطوری نیستی -توزمانه ما احساس خریداری نداره داشته باشه هم ارزشی نداره من اگه قرار بود دنبال احساسم برم به اینجا نمیرسیدم احساس برای من هیچ اهمیتی نداره - هیچ وقت کنجکاو نشدی بفهمی اینی که نامه ها رو میفرسته کیه -نه نشدم کسی که سعی کنه احساس یه دختر و از طریق چندتا حرف عاشقانه تحریک کنه ارزش شناخته شدن نداره این آدم هرکی هست با اینکه از شرایط زندگی من بخوبی باخبره اما از روحیات من چیزی نمیدونه -نظرت راجع به پسر عموت چیه -نظری ندارم -ولی من فکر میکنم اون با نظر خاصی به تو نگاه میکنه -جواب حرفتون نباشه ولی بیخود میکنه من کلاً" از آدمایی که خودخواهند و خودشون و از دیگران برتر میدونند بیزارم آرش هم جز همین دسته است - کسی تو زندگیگت نیست که واقعا" بهش علاقه داشته باشی -چرا نازنین -مامان کوچولو منظورم جنس مخالف بود -نه فکر میکنی تا کی بتونی تنها ادامه بدی تا اینجا بخاطر خواهرت همه چیز و تحمل کردی بعد از رفتن اون فکر میکنی باز میتونی همینطور محکم ادامه بدی -شاید مطمئن نیستم ولی فکر میکنم تنها بهتر بتونم با شرایط کنار بیام -فکر نمیکنی بهتره به یکی تکیه کنی -که چی بشه؟ لبخندی زد و گفت: تو چه جور دختری

هستی خوب وقتی یکی باشه بهش تکیه کنی سختیها رو راحت تر تحمل میکنی موفق تر پیش میری - بنظر شما الان ناموفقم شانه ای بالا انداخت و گفت: توراهی که انتخاب کردی آره تو بزرگ کردن خواهرت آره ولی تو زندگی شخصی خودت نه موفق نبودى تو خودت و وقف خواهر لوست کردی و از خودت قافل شدی خودت و خواسته هات و ندید گرفتی بخاطر خواهرت، ممکنه آینده ات و تباه کنی بازم بخاطر خواهرت و اسم این و همیشه موفقیت گذاشت - شاید حق با شما باشه ولی من موفقیت و تو خوشبخت شدن نازنین میبینم وقتی ببینم اون خوشبخته و به هر چیزی که میخواست رسیده حس میکنم موفق شدم باقی چیزها اهمیتی برام نداره - حتی اگه خوشبخت شدن خواهرت به منزله نابودی خودت باشه بازم اهمیتی برات نداره - آقای خطیبی هیچ چیزی ارزشش برای من بالاتر از خوشبختی نازنین نیست حتی نابودی خودم - حس جالبیه ولی من نمیتونم درکش کنم بهتره بگم نمیتونم باور کنم یه آدم از خودش و آینده اش بخاطر خوشبخت شدن یکی دیگه بگذره - ببخشید که این و میگم حمل بر بی ادبی نزارید ولی از اونجایی که شما فوق العاده خودخواه هستید نبایدم همچین چیزی و درک کنید یا به قول خودتون باور کنید شما از راه نرسیده شرکتی که پدرتون یه عمر براش زحمت کشیده به دست گرفتید و با کج خلقی های ناشایستتون بارها به شرکت ضربه زدی کارمندهاش و مورد شماتت قراردادی بدون اینکه حتی یک بار فکر کنی پدرت برای رساندن شرکت به این جایگاه چه سختیهای کشیده از نظر من شما ناموفقی که خواستی به راحتی جاپای پدرت بزاری برای گرفتن این شرکت باید از وجود پدرت یه مدتی استفاده میکردی بعد که با همه مسائل آشنا شدی از ایشون درخواست میکردی که شرکت و به شما بسپاره نه اینکه تا مهر مدرکت خشک نشده از راه برسی و بگی دیگه شما بازنشستی حالا نوبت منه پدر شما از خودش گذشت از شرکتی که یه عمر براش زحمت کشید گذشت تا شما چیزی و که میخوای به دست بیاری یعنی خوشبختی شما ارزشش بیشتر از عمری بود که برای به ثمر رساندن این شرکت کشیده بود اگه یکم به خودت زحمت بدی و به این مسائل فکر کنی حتما" هم درک میکنی هم به باور میرسی سری تکان داد و گفت: زبان تلخی داری ولی متاسفانه همیشه حقیقت و میگی با تو که حرف میزنم از همه چیز ناامید میشم ، افسرده میشم - شرمنده سعی میکنم از این به بعد کلمه ای با شما صحبت نکنم تا راحت به روشت ادامه بدی خندید و گفت: منظورم این نبود از اونجایی که خیلی رکی و ایراد آدم و مستقیم به زبان میاری این حس و پیدا میکنم ولی در کل رفتارت باعث شده به خیلی از معایب خودم و کارم پی ببرم خوب مامان کوچولو با دخترت از وقتی قهر کرده حرف زدی نه - حتما" دل تو دلت نیست باهاش صحبت کنی - برعکس چیزی که فکر میکنید اونه که بی تابه با من حرف بزنه هر وقت اشتباهی میکنه یا به دلایل واهی قهر

میکنه صبر میکنم خودش برای حرف زدن پاپیش بزاره - باور نمیکنم یعنی میتونی تحمل کنی - بله میتونم اما اینبار اگه زنگ بزنه باهش صحبت نمیکنم - چرا؟! - وقتش شده متوجه یه چیزایی بشه میترسم فرداها با شوهرش این رفتار و داشته باشه بچه مردم دلش نسوخته که بخواد این رفتارها رو تحمل کنه یه بار کوتاه بیاد دوبار کوتاه بیاد بار سوم جور دیگه ای برخورد میکنه نازنین باید بفهمه دیگه شرایطش فرق کرده لبخندی زد و گفت: حلال زاده هم هست نگاهی به گوشیم انداختم و قطع کردم بعد بلافاصله خاموش کردم چند دقیقه بعد تلفن خونه شروع به زنگ خوردن کرد شماره علی بود زدم روآیفون - بله بفرمائید - سلام نیلوفر خانم - سلام - حالتون چطوره - ممنونم - غرض از مزاحمت دیدم جواب تلفن نازنین و ندادید نگران شدم - شما نگران شدی یا خانمت خندید و گفت: بهش گفتم حالتون خوبه ولی خودتون که میشناسیدش - من حالم خوبه لطفا" بهش بگید این چند روز دست از این کارهاش برداره هم بزاره من به کارم برسم هم خودش بتونه از مسافرتش لذت ببره از فردا صبح گوشیم و با خودم نمیبرم اینقدر کار دارم که وقت جواب دادن به تلفن و ندارم - میدونم حق دارید ناراحت باشید ولی به دل نگیرید فکر میکرده اینطوری شما هم خوشحال میشدید - اصلا" به دل نگرفتم موضوع پیش پا افتاده ای بود و دیگه تموم شد مهم اینه که دیگه حرفش و پیش نکشه خوب شرمنده دارم میرم بیرون مجبورم قطع کنم سلام برسونید خدانگهدار - توبیرداری نیلو به پشت سرم نگاه کردم هانی بود اومد جلو خودش و رو صندلی انداخت و گفت: شایان تو زندگی نداری مزاحم همه رو بیرون کردی خودت برگشتی با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه دیگه کی رفته هانی گفت: خوب معلومه یاشار و نگار که رفتند آرشم رفت شایان به من نگاه کرد و گفت: باورکنید فکر میکردم آرشم نرفته بخاطر همین برگشتم - ایرادی نداره هانی گفت: بیا بریم حاضر شیم پنج گذشته - هانی جان اگه بگم من نیام ناراحت میشی - معلومه که ناراحت میشم چرا نمیخوای بیای به این زودی از ما خسته شدی - نه عزیزم باید نامه ای که پدرم خواسته بزنم اگه قرار باشه با شما بیام... شایان حرفم و برید گفت: نامه رو بردارید هر ساعتی که خواستید میرسونهتون شرکت کارتون که انجام شد برمیگردیم پیش بقیه راستش خودمم تو شرکت یه کاری دارم که باید انجام بدم حالا تشریف ببرید حاضر شید اصلا" تمایلی به رفتن نداشتم ولی ترسیدم مخالفت کنم بهشون بربخوره به ناچار بلند شدم و به اتاقم رفتم شادی و هستی درحال آماده شدن بودند یکرعب به شش هرچهار نفر حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتیم شایان شادی و صدا زد و گفت: چند لحظه بیا بیرون کارت دارم چند لحظه بعد صدای زنگ بلند شد آرشم بود هانی فوراً" بطرف حیاط رفت هستی دستم و کشید و گفت: میخوام یه چیزی بهت بگم قول بده جلوی آرشم حرفی نزن - باشه قول میدم حالا بگو چی شده - نیلوفر شایان مجرده لبخندی زد و

گفتم: تو هم خودت و باختی —وای نیلوفر خیلی خوش تیپه میتونی یه کاری کنی ما هم.... ناخودآگاه بلند زدم زیر خنده گفتم: باید موسسه همسریابی افتتاح کنم بازوم و نیشگونی گرفت و گفت: وای نیلوفر فکر کنم شنید بطرف در برگشتم شایان جلوی در ایستاده بود و به مانگه میکرد نتونستم خودم نگه دارم و دوباره خندیدم همین باعث شد بگه من و مسخره میکنی خنده از رو لبم محو شد گفتم: خیر آقای خطیبی چرا همچین فکری کردید اومد جلو گفت: دیدم داری میخندی گفتم شاید..... در اینجا ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد - من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم همچین جسارتی کنم خنده من هم دلیل خاصی داشت شرمنده اگه میتونستم حتما" بهتون میگفتم تا از اشتباه دریاد بفرمائید بنشینید هستی جان چند لحظه پیش ایشون بمون من الان برمیگردم به اتاق پدرم رفتم سربرگ و برداشتم و داخل کیفم گذاشتم از قصد چند لحظه بیرون رفتیم و طول دادم تا بیشتر تنها باشند با صدای شادی که بلند اسمم و صدا میزد از اتاق بیرون رفتم —جانم شادی جان —کجایی پس چرا نمیای شایان و هستی تو سالن نبودند شادی نگاهم کرد و گفت: چیزی شده لبخندی زدم و گفتم: نه شادی جان چی باید بشه شانه ای بالا انداخت و گفت: یه لحظه بنظرم اومد ناراحتی —نه عزیزم برای چی باید ناراحت باشم برادرت و هستی کجان ابرویی بالا انداخت و گفت: یه جوری پرسیدی لبخندی زدم و گفتم: دلت میخواد یه زن داداش دیگه گیرت بیاد —منظورت هستیه — آره اومد جلو گفت: نیلوفر برادر من به کس دیگه ای علاقه داره از نگاههای هستی خودم بو برده بودم میخواستم بهش بگم اما روم نشد —باشه شادی جان خودم باهش حرف میزنم توهم بهتره این موضوع و فراموش کنی یه وقت پیش برادرت اسمی از هستی نبری —حتما" بریم دیگه همه منتظرند درو قفل کردم و با شادی از خونه بیرون رفتم همه تو حیاط ایستاده بودند شادی گفت: بهتره هانی و هستی با آقا آرش برن من و نیلوفرم با شایان هانی که فوراً" گفت: خوبه بریم دیگه هستی لحظه ای به شایان بعد به من انداخت قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم: هستی جان شادی الان به من گفت برادرش به یکی دیگه علاقه داره هستی لبخندی زد وگفت: خودم فهمیدم باتعجب گفتم از کجا؟! —توکه رفتی تواتاق شادی اومد داشتند راجع به دختری صحبت میکردند زیاد مهم نیست خودت ناراحت نکن بریم دیگه شایان و شادی کنار ماشین ایستاده بودند و صحبت میکردند شایان لحظه ای سرتاپام و از نظر گذراند و گفت: بفرمائید بنشینید در پشت و باز کردم شادی گفت: تو جلو بشین —ممنون پشت احترام شادی پرسید قرار شد کجا بریم او ماشین و حرکت درآورد و گفت: فعلاً" که داریم میریم جلوی خونه مادر نگار یاشار میگفت یه جای خوب سراغ داره شادی رو صندلی جابه جا شد بطرف من برگشت و گفت: نیلوفر وقتی نازنین بره میخوای چکار کنی —قراره چکار کنم شادی جان طبق روال گذشته —یعنی میخوای تنها زندگی کنی —تنها نیستم پدرم

هست - نه منظورم اینه که نمیخوای ازدواج کنی شایان با این حرف از اینه نگاهی به من انداخت - فعلا" همچین تصمیمی ندارم - نیلوفر آگه یه خواستگار خوب برات بیاد قبول نمیکنی لبخندی زدم و گفتم: تا خوب از نظر تو چی باشه لحظه ای مکث کرد و گفت: خوب موقعیت خوبی داشته باشه تحصیل کرده باشه خانواده دار باشه آدم خوبی باشه این بار خندیدم و گفتم: ببخشید شادی جان ولی این چیزایی که گفتم اکثر خواستگارهام دارند اما اینطور مسائل ملاک من برای ازدواج نیست اینبار کامل بطرفم برگشت و گفت: ملاکت برای ازدواج چیه - من دنبال آدمیم که خصوصیات اخلاقی منحصر به فردی باشه ملاک اصلی من اینه که طرفم خودخواه نباشه و خیلی چیزای دیگه که بهتره در رابطه با اونها حرفی نزنیم خودتو چی توچرا مجرد موندی و ازدواج نمیکنی آهی کشید و گفت: راستش فکر میکنم آگه ازدواج کنم آزادم گرفته میشه - برداشتم از آزادی چیه - مثلا" الان دلم میخواست با دوستام باشم خوب آگه ازدواج کرده بودم مطمئنا" مخالفت میکرد لبخندی زدم و گفتم: وقتی نسبت به یه نفر تعهد پیدا کنی دیگه به اینطور مسائل فکر نخواهی کرد یه سؤال ازت دارم فکر کن ازدواج کردی و شوهرت بهت میگه من میخوام شب با دوستام بگذروم موافقت میکنی یا مخالفت اخم کرد و گفت: غلط کرده میزنم تودهنش خندیدم و گفتم: خوب پس چطور انتظار داری شوهرت با همچین چیزی موافقت کنه مسلما" درک اینطور مسائل برای آقایون سخت تر از خانمهاست مطمئن باش وقتی ازدواج کنی ناخودآگاه خواسته هات بنا به شرایطت تغییر میکنه اون موقع آگه جایی بخوای بری دوست داری با شوهرت باشی بخوای کاری کنی حتما" ترجیح میدی شوهرت همراهیت کنه هیچ وقت بخاطر آزادی خودت و محدود نکن به این فکر کن که همین الان که مجردی پدر و مادرت آگه میخواستند میتونستند با اومدن به خانه ما مخالفت کنه پس توهر شرایطی امکان داره آزادیت سلب بشه بهتره به چیزای مهمتری فکر کنی آزادی بیش از حدم گاهی وقتها دردرس ساز میشه شایان ماشین ونگه داشت شادی نگاهی به بیرون انداخت و گفت: چه زود رسیدیم شایان لبخندی زد و گفت: حرفهای این مامان کوچولو باعث شد بعد مسافت و حس نکنی بعد بطرف من برگشت و گفت: ببینم میتونی تواین دوسه روز کاری کنی از شر این خواهر غرغرو خلاص شیم پیاده شد و زنگ خونه رو فشرد تقریبا" یکربعی منتظر موندیم تا بالاخره سرکله یاشار و نگار پیدا شد اونا با ماشین خودشون جلوتر از بقیه حرکت کردند نگاهی به ساعت انداختم شایان گفت: نگران نباش هشت میرسونمت شرکت تا به کارت بررسی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنون فکرم پیش نازنین بود طاقت دوریش و نداشتم وقتی سرکار بودم کم کم چهار پنج دفعه با هم تلفنی صحبت میکردیم تو همین فکر بودم که صدای در ماشین مرا به خود آورد هانیه و نگار بطرفمون اومدند پیاده شدم هانی ناقافل بغلم کرد و تو گوشم

گفت: وای عاشقتم عجب پسر عمویی داری خندیدم و گفتم: بخاطر پسر عموم عاشقمی نگار و شادی بلند خندیدند شادی گفت: آخر تورش کردی آره پشت چشمی نازک کرد و گفت: نخیر اون من و تور کرد شادی گفت: آره جون عمه ات خوب خودت و به پسر مردم چسبوندی داره میاد نگاهش کنید موهاش سیخ شده هانی تا اینجا یه کله حرف زد آره آرش و هستی جلو اومدند آرش مثل قبل بود چیزی که بشه از صورتش خوند به چشم نمیخورد هستی باخنده اومد کنارم وگفت: نیلوفر یه دقیقه بیا کارت دارم نگاهی به بقیه که به ما چشم دوخته بودند انداختم و با عذر خواهی کوتاهی از اونها فاصله گرفتم هستی گفت: آرش ازم خواسته بیرسم هانی چه جور دختریه خانواده اش در چه سطحین به ما میخورن یا نه - دختر خوبیه اگه منظور آرش از در چه سطحین و وضعیت مالیشونه که آره به شما میخورن ولی بازم اگه تصمیمش برای ازدواجه خودش یه تحقیقی بکنه - نه بابا ازدواج که زوده فعلا" میخوان یکم با هم آشنا بشن بعد - هر جور خودشون صلاح میدونند من نمیتونم نه نظری بدم نه دخالتی کنم فقط به برادرت بگو هانی خیلی احساساتیه یه وقت کاری نکنه بهش بر بخوره خوب دیگه بقیه معطل ما هستند بریم سعی کردم به آرش نگاه نکنم نمیدونم چرا از کارش خوشم نیومد حس خوبی نداشتم بقیه در حال صحبت راجع به غذا بودند یه لحظه سرم و بلند کردم دیدم یاشار بطرف دیگه ای چشم دوخته نگاهش و دنبال کردم رو صورت شایان که به من چشم دوخته بود ثابت ماندم فوراً" نگاه از او گرفتم و به نگار دوختم یاشار رفت کنار برادرش ایستاد چیزی تو گوش او گفت و شایان با سر تائید کرد شادی هم به آنها پیوست چند دقیقه ای با هم صحبت کردند تانگار یاشار و مخاطب قرارداد و گفت: جلسه گذاشتی بیا دیگه پام درد گرفت یاشار لبخندی زد و گفت: اومدم خانم یاشار بطرف من اومد و گفت: نیلوفر خانم نامه رو نه باید ایمیل کنی - بله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: شایان بهتره شما الان برید اینجا رو که یاد گرفتی کارتون تموم شد زود برگردید شادی دست هستی و کشید و گفت: بابا خسته شدم راه بیافتید دیگه نیلوفر فعلا" خداحافظ آرش که کنارم ایستاده بود گفت: کجا میخوای بری یاشار گفت: شایان تو شرکت کار داره ایشون و میبره همانجا هم ایشون به کارش میرسه هم شایان بریم دیگه آقا آرش آرش نگاهی به شایان انداخت و با یاشار همگام شد شایان گفت: تشریف نمیارید لبخند مرموزی رو لب داشت اهمیتی ندادم اومد جلو درو باز کرد و من نشستم مقداری از راه در سکوت گذشت تابا گفتن دختر عموت چی گفت که ناراحت شدی سکوت و شکست - چیز خاصی نگفت - راجع به هانی بود - بله - خوب نگاهش کردم خواستم بگم مگه تو فضولی پشیمون شدم لبخندی زد وگفت: خیلی سؤال میکنم نگاه از او گرفتم و گفتم: میخواست راجع به خانواده هانی بدونه - مثلاً" چی؟ - بهم میخورن یا نه - چی گفتی؟ - گفتم اگه قصدش

ازدواجه خودش تحقیق کنه تا هر چی میخواد بفهمه - کار عاقلانه ای کردی حالا فکر میکنی آرش واقعا" قصدش ازدواجه - هستی که میگفت خودشون توافق کردند یه مدت دوست بمونن تا با هم بیشتر آشنا بشن سری تکان داد و گفت: تصمیم عاقلانه ای گرفته ان اینطوری با روحیات هم آشنا میشن تو دلم گفتم توهم یکی مثل آرشی سعی کردم تا رسیدن به شرکت نه نگاهش کنم نه حرفی بزنم جلوی شرکت درو باز کرد و جلوتر از من رفت و برق و زد در اتاق و باز کرد و کنار رفت تا من داخل بشم فوراً" سیستم و روشن کردم و کارم و شروع کردم هشت و نیم کارم تموم شد این نیم ساعتی که سرگرم تایپ بودم او پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد صدای زنگ گوشیم که بلند شد از جلوی پنجره کنار اومد و پشت میزش قرار گرفت - سلام پدرجان - ممنونم شما خوبی -....- خواهش میکنم کاری نکردم -....- بله آماده است من اول متن اصلی و بعد متن اصلاح شده رو براتون میفرستم چند لحظه اجازه ببید گوشی و زدم روآیفون متن مورد نظر رو ارسال کردم - نیلوفر جان - بله - از نازنین چه خبر- شوهرش تماس گرفت نگران نباشید حالش خوبه - باهانش صحبت نمیکنی - کافیه حرف بزنم شوهرش و مجبور میکنه فوراً" برگرده اینجا بیاد نمیزاره به کاری برسم چند روز دوری هم برای خودش خوبه هم من باید عادت کنه خوب سربرگ و هم فرستادم - نیلوفر - گوشم باشماست - نظرت در رابطه با آرش چیه - نظرم و در چه زمینه ای میخواید - به درد زندگی میخوره یا نه زیر چشمی نگاهی به شایان که به من چشم دوخته بود انداختم - بستگی داره طرفش کی باشه - فرض کن تو - اصلاً" حتی نمیتونم تصورش و بکنم - پس جوابت منفیه - یه جوری میگی جوابت که انگار از من خواستگاری کرده - آره عموت یک هفته پیش این موضوع و با من در میون گذاشت - اونوقت شما چه جوابی دادی - گفتم خود نیلوفر باید جواب بده - خوب حالا که جواب من و شنیدید - خدارو شکر که جوابت منفیه همش نگران بودم البته خود آرش پسر خوبیه من بیشتر نگران مادرش بودم زبان تلخ و گزنده ای داره هرچند تو این چند مرتبه ای که باهانش روبه رو شدیم اون بوده که برابر زبان تو کم آورده اما در کل آگه آرش این موضوع مطرح کرد فوراً" جوابت و بگو حالا میخوام با من روراست باشی آگه کسی هست که نظرت و جلب کرده میخوام صادقانه بگی - خوشبختانه هنوز همچین اتفاقی نیافتاده - اما من فکر میکنم یه نفر هست که نظرت و جلب کرده چشمم به شایان افتاد خودش و جلو کشید و آماده بود پدرم حرفش و تموم کنه - نه پدرجان گفتم که تو زندگی من کسی وجود نداره به دستتون رسید - بله ممنون نیلوفر من پانزدهم برمیگردم توکه مشکلی نداری - نه با خیال راحت به کارتون رسید - باوجود تو نگرانی ندارم متن اصلاح شده فوق العاده است ممنونم - کار من نبود آقای خطیبی زحمتش و کشید - منظورت مدیر عامل شرکتیه که کار میکنی -

بله - از جانب من از ایشون تشکر کن بازم ازت ممنونم دخترم دیگه مزاحمت نمیشم خداحافظ. بعد از قطع تماس شایان بطرفم اومد و گفت "بلند شو مامان کوچولو بچه ها منتظرند وسائلم و برداشتم و با او از شرکت خارج شدم به محض اینکه ماشین و حرکت درآورد گفت: فکر میکنی منظور پدرت کی بود فهمیدم منظورش چیه اما به روی خودم نیاوردم نگاهش کردم و گفتم: کی , کی بود لبخندی زد و گفت: همونی که نظرت و جلب کرده به روبه رو چشم دوختم و گفتم: اگه نظر خودم و بخواید تاحالا کسی نظرم و جلب نکرده اگه نظر پدرم و بخواید که میگم باید از خودش پرسید گفت: حتما" یه چیزی دیده که فکر کرده از یه نفر خوست اومده وگرنه همینطوری که شک نمیکرد - شاید امکانش هست لحظه ای خیره نگاهم کرد همین باعث شد ماشینی که یدفعه پیچید جلویمان را نبینه اگه به موقع فرمان و نچرخانده بودم تصادف میکردیم - حالتون خوبه آقای خطیبی خیلی عصبانی بود اما سعی میکرد متوجه حالتش نشم سرش و بعلاقت مثبت تکان داد لبخندی زد و گفتم: غیر از مدرک تحصیلتون که به درد نمیخوره انگار گواهی نامه رانندگیتون همین وضع و داره اخمهاش و باز کرد و گفت: من رانندگیم بد نیست یه لحظه حواسم پرت شد - من که متوجه چیزی نشدم بعد نگاهش کردم و گفتم: چیزی خاصی چشمتون و گرفته اول لبخندی زد اما بعد تبدیل به خنده بلندی شد و گفت: آره یه چیز خیلی خاص چشمم و گرفته یه چیز منحصر بفرد - آقای خطیبی لطفا" زیاد از حد هیجان زده نشید من به اندازه کافی مجروح هستم دوباره خندید و گفت: نگران نباش مامان کوچولو صحیح و سالم میرسونمت سری تکان دادم و گفتم: خدا کنه چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا با گفتن مامان کوچولو سکوت و شکست بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله - برادر شوهر خواهرت چه جور پسریه - شناخت زیادی روش ندارم - دوست نداری راجع بش صحبت کنی - شما چی میخوای بدونی اگه منظورت ظاهرشه که تقریبا" شبیه شوهر خواهرمه اخلاقشم همانطوره با یه فرق کنترل چشمهاش دست خودش نیست غیر از این فوق العاده متکبره احتمالا" خودتون متوجه شدید که خود علی هم با این وصلت مخالفه چون خوب برادرش و میشناسه - اگه یک مرتبه دیگه ازت خواستگاری کنه چی ؟ - بازم جوابم منفیه ماشین و پارک کرد خواستم درو باز کنم که گفت: اگه یه روز یکی که ازش بدت میاد ازت خواستگاری کنه چی؟ لحظه ای نگاهش کردم سری تکان داد و گفت: اونجوری نگاه نکن مامان کوچولو فهمیدم سؤال بیخودی بود درو باز کرد و پیاده شد موقع پرسیدن این سؤال برق خاصی تو چشمهاش بود یاشار اولین نفری بود که ما رو دید سلام کردم مثل همیشه جوابم و داد و گفت: بفرمائید بنشینید ما هم الان برمیگردیم وقتی نشستیم صدای یاشار و شنیدم که گفت: میخوای من زنگ بزنم باهاش صحبت کنم شاید بتونم راضیش کنم - نه برادر من میشناسیش که لج بازیه دومی نداره

اینطوری محاله جواب مثبت بهم بده باید یه فکر دیگه ای بکنم فعلا" بریم نمیخوام کسی متوجه بشه تازه شام و آورده بودند که شادی گفت: شایان چکار کار کردی مامان صد دفعه زنگ زد گفت کی برای خواستگاری بریم نگار گفت: به به آقا شایان بالاخره دست به کار شدند حالا این دختر خوشبخت کی هست هانی گفت: بگو این دختر بدبخت کی هست شایان همانطور که سرش پائین بود گفت: هنوز جوابی نداده به محض اینکه جواب داد خودم خبرتون میکنم چند دقیقه ای در سکوت گذشته بود که نگار گفت: آقا شایان خیلی دوسش داری او یکه ای خورد و گفت: چطور؟ نگار گفت: آخه بجای سس داری دوغ رو سالادت میریزی صدای خنده همه به هوا بلند شد شایان از خجالت سرخ شده بود نگار دوباره گفت: اگه فکر میکنید نمیتونید نظرش و جلب کنید بسپارید به نیلوفر یاشار گفت: نگار راست میگه نیلوفر خانم سروربان خوبی داره راحت میتونه جواب مثبت برات بگیره شایان به برادرش چشم دوخت و گفت: بی خیال شو برادر من ، من دنبال اینم جواب مثبت ازش بگیرم نه اینکه از دستش بدم نظر این خانم و که راجع به من میدونی کافیه یکم پیاز داغش و بیشتر کنه هیچی دیگه هر چی رشته ام پنبه میشه به شادی که نگاهم میکرد چشم دوختم گفت: نیلوفر باور کن شایان یکم اخلاقش تنده وگرنه همه فامیل میدونند شایان پسر بی نظریه هر کی میبینش عاشقش میشه هانی گفت: خوبه توام هر کی ندونه میگه شایان از نیلوفر خواستگاری کرده که اینطور تبلیغش و برای اون میکنی متوجه تغییر حالت شایان شدم به روی خودم نیاوردم و لبخندی زدم و گفتم: شادی جان چرا خودت دست به کار نمیشی شاید تو بتونی به برادرت کمک کنی البته من فکر میکنم این خانم هنوز شناختی نسبت به برادرت نداره وگرنه اینقدر مردد نبود هانی به حالت تمسخر گفت: من که میگم این عقل کل هنوز این جریان و با اون دختر در میان نگذاشته وگرنه باید تا حالا یه جوابی میداد یاشار و شادی هردو به شایان چشم دوختند شایان گفت: لطفا" بحث و عوض کنید یعنی کس دیگه ای تو این جمع نیست راجع بش صحبت کنید یاشار گفت: چرا نیلوفر خانم خوبه بعد به من نگاه کرد و گفت: شما خودت برای خرید میخوای بری بله - هانی گفت: من که باهات میرم هرکی دلش میخواد میتونه بیاد شایان گفت: تو جز لوازم آرایش تو چیز دیگه ای هم سر رشته داری نمیخواد بری جلوی دست و پاش و میگیری نمیتونه به کاراش برسه هانی گفت: چیه میترسی خریدش طول بکشه نتونه کارتو رو راه بندازه نترس نیلوفر خوب میدونه چه جوری برنامه ریزی کنه که تا تاریخ مشخص شده کارش تموم شه نگار گفت: چرا مادرت برای خرید نمیره تو میخوای بری راستی امروز ندیدمش مسافرتیه؟ منتظر جوابم نشد ادامه داد خرید جهیزیه نیاز به یه آدم با تجربه داره که بدونه چه چیزهایی برای یه زندگی لازمه نه تو که همش بیست و پنج سالته لبخندی زدم و گفتم: فکر میکنم طی این دوازده سال

به اندازه کافی تجربه پیدا کردم که بدونم چه چیزهایی برای شروع به زندگی لازم شادی گفت: نیلوفر مادرم چهارم برمیگرده میخوای بگم بیاد باهم برید خرید -نه عزیزم ممنون به ایشون زحمت نمیدم خودم ازپیشش برمیان نگار گفت: نیلوفر میدونم از خرید خوست میاد تقریبا" هممون همین جوری هستیم ولی جهیزیه فرق میکنه مادر شوهر من واقعا" با سلیقه است عاشق خرید و بازار هم هست پیشنهاد خوبیه بهش بگیم نه نمیاره دیدم آگه نه بیارم همینطوری میخوان ادامه بدن بخاطر همین گفتم: هر جا حس کردم از عهده من خارجه حتما" از سلیقه ایشون کمک میگیرم اما نگار دست بردار نبود گفت: حالا تا مادر جون برگرده با کی میخوای بری به مرد باید همراهت باشه با تعجب نگاهش کردم و گفتم: برای چی باید مرد همراه باشه -خوب معلومه سرت و کلاه نزارند به سختی جلوی خنده ام و گرفتم گفت: نیلوفر به چی میخندی جدی گفتم نگاهش کردم و گفتم: نگار جان من نیازی به همراهی به مرد ندارم خوب تایم منم به پایان رسید فکر میکنم نوبت یکی دیگه باشه که راجع بش صحبت کنید نگاهی به گوشیم که زنگ میخورد انداختم شماره نازنین بود قطع کردم دو دقیقه بعد دوباره زنگ خورد باز قطع کردم هستی گفت: نیلوفر کیه کلک جواب نمیدی لبخندی زدم و چیزی نگفتم دوباره زنگ خورد اینبار همه جور خاصی نگاهم کردند از نگاهشون خوشم نیومد گوشی و روبه رو گرفتم و گفتم: خانما آقایون خواهرمه قطع کردم دیگه کسی چیزی نگفت تقریبا" ده دقیقه بعد شماره علی افتاد -بفرمائید -سلام علی آقا -...-ممنونم -..-نه چیزی نشده -.....-حالمم خوبه -.....-حوصله نداشتم جوابش و بدم -..-علی آقا بگو آره خسته شدم از رفتارهای بچه گانه اش خسته شدم -الو. رو آیفون بود؟ -..-بله متوجه شدم داره گوش میکنه از قصد گفتم -.....-ایرادی نداره به وعده غذا نخوردن باعث همیشه مشکلی برایش پیش بیاد نگران نباشید -...-خوب -.....-علی آقا کاری که میگم بکن یک مرتبه تو جمع بهش بگو دیدی حرفش و تکرار کرد بگو باشه هر جور خودت دوست داری فقط همین دیگه تکرارم نکن وقتی ببینه کوتاه اومدی و دیگه اسرار نمیکنی اونم آروم میشه و دست از لج بازی برمیداره حالا حالش چطوره -..-گریه که نکرده -...-خوبه جای شکرش باقیه لطفا" مراقبش باش ممکنه بهانه بگیره اولین باره که از من دور شده حق بدید بی تابی کنه -...-واقعا" ممنونم لطفا" من و از حالش بی خبر نزارید -..- شما لطف داری فقط داماد عزیزم بین خودمون بمونه به وقت بهش نگی نگرانشم -..-ممنونم -.....-شما هم سلام برسونید -.....-خدانگهدار. گوشی و قطع کردم و گفتم: سلام رسوندند نگار خندید و گفت: عزیزم کی داماد دار شدی ما خبر دار نشدیم هانی هم خندید و گفت: کجای کاری چند وقت دیگه نوه دارم میشه هستی گفت: نازنینی که من میبینم بچه اشم میاره نیلوفر بزرگ کنه شادی گفت: دیگه وقتشه نیلوفر به فکر خودش و زندگیش باشه خوب

نیلوفر جان کی میخوای ازدواج کنی لبخندی زدم و گفتم: تو این جمع هشت نفره جز من سه تا دختر مجرد دیگه هم هست چرا از من میپرسی کی ازدواج میکنم به سنم بخوایم پیش بریم تو این جمع من از همه کوچکترم پس شماها ارجحیت دارید خوب حالا من میپرسم شما کی میخوای ازدواج کنی هستی با سئوالش باعث شد دوباره مجبور بشم پاسخ بدم - نیلوفر میگم اگه به سن و ساله نازنین چرا زودتر از تو ازدواج کرد نگاهش کردم و گفتم: خوب برای اینکه اگه من ازدواج می کردم نازنین تنها میموند در رابطه با ما سن مصداق نداره خودت چی هستی جان تو چرا تا حالا ازدواج نکردی آرش بجای هستی گفت: مادر من خیلی سخت گیره هرکسی و نمیپسنده هانی گفت: و امگه مادرت میخواد زندگی کنه هستی گفت: فکر نکن فقط راجع به من اینطوریه راجع به آرشم همینه مادرم هرکسی و تائید نمیکنه هانی گفت: پس شما هر دو بچه ننه اید هستی گفت: نه هانی جان به این نمیگن بچه ننه بودن ما برای مادرمون احترام زیادی قائلیم بعد به آرش نگاه کرد و گفت: تو راجع به هانی چیزی به مادر نگفتی آرش با لبخند به هانی چشم دوخت و گفت: چرا اونم گفت وقتی برگشتم بیار ببینمش سرم و تکانی دادم و گفتم: هانی جان باید خودت و برای رد شدن از هفت خان آماده کنی هستی ناقافل گفت: نیلوفر تو چرا خودت و برای گذر از این هفت خان آماده نمیکنی لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: میترسم به تلافی گذشته طراح این هفت خان و بسوزونم سرچفتتون بی کلاه بمونه آرش گفت: تو هنوز فراموش نکردی گره ای به ابرو انداختم و گفتم: مگه میشه مسبب عذاب دوازده سال و فراموش کنم نه پسر عمو من حافظه خیلی قوی دارم و واو به واو حرفهای مادرت هنوز تو ذهنمه هستی دستم و گرفت و گفت: ولی اگه میدونستی مادرم چه حسی بهت داره این و نمیگفتی من مطمئنم تو تنها کسی هستی که مادرم هیچ مخالفتی باهاش نداره چون از وقتی تو رو دیده هرروز راجع به تو حرف میزنه دیگه حوصله ادامه این بحث و نداشتم بخاطر همین نگاهی به ساعت انداختم شادی گفت: نیلوفر جان ساعت چنده نگاهش کردم و گفتم: یکربع به دوازده رو به شایان کرد و گفت: من خسته شدم بلند شید بریم یکم با ماشین بچرخیم هانی بلند شد و گفت: آره منم خسته شدم آرش گفت: شماها همه میرید خونه نیلوفر همه تائید کردن گفت: پس ایرادی نداره من همین جا ازتون جدا شم یاشار گفت: من و نگار هم باید بریم خونه فردا صبح میخوایم جایی بریم ما هم همین جا ازتون جدا میشیم کنار ماشین از نگار و یاشار خداحافظی کردیم موقع سوار شدن شادی گفت: بشین جلو من با هانی کاردارم شایان در جلو رو باز کرد و گفت: بفرمائید نشستیم او در رو بست و چشمکی به شادی زد و سوار شد گفت: خوب خانما کجا بریم بعد تو صورت من خیره شد خنده ام گرفت - مامان کوچولو به چی میخندی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: شما میگی خانما بعد به من خیره میشی مگه من چند نفرم لبخندی زد و گفت: زیونت

به تنهایی جای ده نفر کار می‌کنه ولی همین جوری به شما نگاه کردم گردنم درد می‌کنه نتونستم به عقب برگردم به آینه اشاره کردم و گفتم: اینطوری راحت ترید فشاری هم به گردنتان نیاد سری تکان داد و گفت: حالا تیکه بنداز باشه بالاخره یه روز تلافی میکنم نگاه از او گرفته و به بیرون دوختم تقریباً "یک ساعتی به خواسته شادی تو خیابانها چرخیدیم جلوی در قبل از پیاده شدن صدام کردم اولین باری بود که با اسم کوچک صدام می‌کرد نگاهش کردم چهره خیلی جدی به خود گرفته بود گفت: صبح چه ساعتی میخوای بری - ساعت ده چطور سری تکان داد و گفت: همینطوری پرسیدم سری تکان دادم و گفتم: منم باور کردم بابت امشب ممنون آقای خطیبی از قصد فامیلش و با تاکید ادا کردم لبخندی زد و گفت: قابل شما رو نداشت نیلوفر خانم بعد بلند زد زیر خنده پیاده شدم و درو بستم منتظر شد ما وارد شویم بچه ها هر کدوم گوشه ای رفتند و خوابیدند کلید خونه علی و با وسائلی که نیاز داشتم تو کیفم گذاشتم صبح طبق معمول شش بیدار شدم اول آشپزخونه رو تمیز کردم و بعد صبحانه رو آماده کردم ساعت نه بچه ها مشغول صبحانه خوردن بودن که گوشیم زنگ خورد شایان بود - بفرمائید - سلام آقای خطیبی -- صبح شما هم بخیر -- خواهش میکنم بفرمائید -- بله گوشی خدمتون گوشی و بطرف شادی گرفتم و بلند شدم و گفتم: من میرم حاضر شم از دست شایان عصبانی بودم خیلی صمیمی شده بود دوست نداشتم اسم کوچکم و صدا کنه حاضر شدم و از اتاق بیرون رفتم در کمال تعجب هرسه نفر و آماده دیدم لبخندی زدم و گفتم: آفرین دخترای زرنگ شادی بغلم کرد و گفت: بریم که کلی خوش میگذره گفتم: خوب کدومتون رانندگی بلدید هرسه نفر گفتند من بلدم - خوبه هرروز یکیتون رانندگی کنه بریم دیگه دیر میشه وقتی کلید ماشین و درآوردم شادی گفت: نیلوفر جان نیاز به ماشین نیست لبخندی زدم و گفتم: قراره پیاده بریم گفت: حالا تو بیا بهت میگم هانی و هستی جلوتر از ما از خونه بیرون رفته بودند جلوی در چشمم به شایان افتاد تو ماشین جلوی در نشسته بود هانی و هستی پشت نشسته بودند به شادی نگاه کردم و گفتم: آقای خطیبی اینجا چکار میکنه - من گفتم بیاد اینطوری خیالمون راحت تره بریم قربونت بشم دیر میشه درو بستم و بطرف ماشین رفتم شادی فوراً "پشت نشست و درو بست ناچاراً" جلو نشستم و سلام کردم - علیک سلام مامان کوچولو - راضی به زحمت شما نبودم ماشین بود - ماشین و حرکت درآورد و گفت: زحمتی نیست شما مطمئنی این زلزله ها رو همیشه تنها رها کرد حالا بگو اول کجا میخوای بری آدرس و به دستش دادم - کجاست - خانه علی اول باید اونجا رو ببینم ده و نیم قراره برای اندازه گیری پرده بیان- هنوز خانه رو ندیدی - نه وقت نکردم او به آدرس مورد نظر رفت خانه صد متری و دوخوابه بود رأس ساعت برای اندازه گیری پرده اومدند از آنجا به یکی از خیابانهایی که مخصوص

لوازم خانگی بود رفتیم تا ساعت سه تمام لوازم برقی و تهیه کردم وقتی تو ماشین نشستیم تنها کسی که لبخند بر لب داشت شایان بود گفتم: شرمنده همگی خسته شدید شایان مارو به رستورانی برد وقتی برای شستن دستهاش رفت میز و حساب کردم و نشستم موقع بیرون رفتن وقتی فهمید میز و حساب کردم اخمهاش و کشید تو هم اما چیزی نگفت تو ماشین گفت: کجا باید بریم - لطفا" مارو برسونید خونه نگاهم کرد گفتم: بچه ها خسته شدند سری تکان داد و حرفی نزد وقتی رسیدیم تعارفش کردم گفتم: ممنون قرار دارم خدانگهدار نیم ساعتی تو خونه صبر کردم تا مطمئن بشم رفته شادی زود خوابید هانی و صدا کردم و گفتم: من میرم دنبال باقی کارها هرچیزی که بخواید هست خواستید درست کنید نه که شماره رستوران و گذاشتم تو کشوی اول ممکنه کارم طول بکشه پول تو کشو هم هست سعی میکنم زود برگردم اگه دیر شد منتظر من نمونید ساعت نه گذشته بود که به خانه رسیدم اول من وارد شدم وسایل و دوتا کارگر آوردند و تو اتاق گذاشتند بچه ها یک ساعتی سرگرم دیدن وسایل بودند موقع خواب شادی اومد تو اتاق من و گفتم: ایرادی نداره امشب پیش تو بخوابم لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم بیا خیلی من و من کرد حس کردم میخواد حرفی بزنه اما نمیتونه آخرم حرفش و نزد اینقدر راه رفته بودم که حسابی پاهام ورم کرده بود از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد صبح صبر کردم هیچ کدوم بیدار نشدند آخر سر نوشته ای گذاشتم و از خونه بیرون رفتم اون روز یکسره تا ده شب که رسیدم خونه مشغول خرید بودم وقتی رسیدم جلوی در از دیدن شایان تعجب کردم باشادی در حال صحبت بود ماشین و بدجا پارک کرده بود ضربه ای به شیشه زدم با دیدن شیشه را پائین کشید - سلام آقای خطیبی - سلام رسیدن بخیر جور خاصی گفت توجهی نکردم گفتم اگه ممکنه ماشین و جابه جا کنید بتونن وسایل و بیارن داخل نگاهی از آینه به پشت انداخت و ماشین و به حرکت درآورد و جلوتر پارک کرد چند لحظه ای باشادی صحبت کرد و بعد پیاده شد زنگ و زدم و به بچه ها اطلاع دادم کارگرها دارن میان خودم جلوی در ایستادم لیست اقلامی و که تحویل گرفتم و امضا کردم و مبلغ و پرداخت بعد از رفتن آنها شادی فوراً" به داخل رفت شایان نزدیکم اومد لحظه ای نگاهم کرد و گفتم: از صبح یسره دنبال وسایل بودی - بله خیلی جاها باز نیست بخاطر همین مجبورم مدام از این بازار به اون بازار برم همین باعث میشه کارم کند پیش بره اما نگران نباشید سر تاریخ مقرر میام شرکت سری تکان داد و گفتم: بهتره فعلاً" به فکر کارهای خودت باشی فقط چرا تنها رفتی لبخندی زدم و گفتم: راستش تا نه و نیم صبر کردم ولی هیچ کدوم بیدار نشدن مجبور شدم تنها برم - من فردا بیکارم دوست داشتی من میتونم همراهت بیام - از لطفتون ممنونم به اندازه کافی دیروز بهتون زحمت دادم - در هر صورت تعارف نکن من تا پنجم بیکارم اگه تمایل داشتی من باهات بیام شب پیامک بزن

صبح خودم و میرسونم دیگه برو داخل تا اینا خرابکاری نکردند خداحافظی کردم و وارد خونه شدم بچه ها سرگرم دیدن وسائل بودند هر کی نظری میداد هستی گفت: نیلوفر بیا بریم غذا بخوریم کلی موقع غذا خندیدیم شبیه همه چیز بود جز غذا صبح زودتر بیدار شدم اول برای بچه ها غذا گذاشتم بعد یادداشت گذاشتم و بیرون رفتم سری به بازار میل زدم تا بعدازظهر سرگرم انتخاب سرویس خواب و مبلمان بودم خوشبختانه اصل کارم تموم شده بود مانده بود یسری خرده ریز که موکول کردم به روزهای بعد از خستگی توان رو پا ایستادن نداشتم وقتی وارد خونه شدم با همسر آقای خطیبی رو به رو شدم او هم مثل شادی خیلی خونگرم بود مرا درآغوش کشید و صورتم و چندین بار بوسید سال نو را تبریک گفتم و او را به نشستن دعوت کردم با عذر خواهی کوتاهی برای تعویض لباس به اتاقم رفتم وقتی کنار آنها نشستم مادر شادی چندین مرتبه قربان صدقه ام رفت قبلاً" هم بارها مرا دیده بود هیچ وقت مثل این بار نبود هانی گفت: امروز چیزی نگرفتی -چرا هانی جان سرویس مبلمان و بوفه سرویس خواب همه رو سفارش دادم قرار شد دوازدهم تحویل بدن خدارو شکر وسائل بزرگ و همه رو گرفتم مانده خرده ریزها که از فردا برای تهیه اونها وقت میزارم شادی گفت: مامانم امروز صبح رسید با بچه ها رفته بودیم اونجا ناهار هم اونجا بودیم تازه برگشتیم هرچی با موبایلت تماس گرفتم در دسترس نبود -خودم از دسترس خارج کردم نازنین اینقدر زنگ زد که اعصابم و بهم ریخت نگاهی به ساعت انداختم شش ونیم بود بلند شدم و به آشپزخونه رفتمم چای دم کردم و ظرف میوه رو به پذیرایی بردم و آجیل و شیرینی را هم روی میز گذاشتم و فوراً" دست به کار شدم صبح قیمة درست کرده بودم که دست نخورده بود برنج گذاشتم کنارش سالاد ماکارانی آماده کردم سوپ آماده هم داشتم موقع درست کردن سالاد مادر شادی وارد آشپزخونه شد نگاهی به غذا انداخت و گفت: به به از رنگ و بوش مشخصه خیلی خوش طعمه از هردری حرف زد تا صحبت و کشاند به شایان امروز از صبح رفته شرکت چند مرتبه تماس گرفتم گفت کار دارم نمیتونم پیام بچه ام این چند روز یسره غذای بیرون خورده همش نگرانم یه وقت مریض نشه قراره بیاد دنبالم بریم خونه ببخشید که بهت زحمت دادم من که از همه جا بی خبر بودم و متوجه زبان بازی مادر شادی نبودم گفتم: این چه حرفیه شهین خانم شام و که میل کردید تشریف ببرید -نه مادر جان بچه ام گشنه است وقتی باهش حرف زدم گفت حسابی گرسنه است از ظهر غذا مونده برم گناه داره گفتم: خوب ایشون هم تشریف بیارن همین جا غذا رو که خوردید نخواستید بمونید بعد تشریف ببرید انگار منتظر همین حرف باشه گفت: واقعا" از نظر تو ایرادی نداره که شایانم بیاد اینجا گفتم: چون خودتون تشریف دارید من ایرادی درش نمیبینم او شادی و بلند صدا زد و گفت: زنگ بزن به شایان بگو شام بیاد اینجا نیلوفر جان شام دعوتش کردخنده ام

گرفت به سختی خودم و نگه داشتم شادی نیشخندی زد و از ما فاصله گرفت نه و نیم بود که زنگ خانه به صدا دراومد درو زدم و منتظرشدم وارد بشه او جعبه ای شیرینی بطرفم گرفت - زحمت کشیدید بفرمائید شاخه گل رز قرمز رنگی و روجعبه شیرینی گذاشت و بدون حرفی وارد شد معنای کارش و نفهمیدم شیرینی و رو اپن گذاشتم هانی گفت: میزاشتی صبح می اومدی ضعف کردیم سری تکان داد و گفت: جیرجیرک دوباره شروع کرد مادرش و درآغوش کشید و بوسه ای روی موهای او زد مادرش جمله ای تو گوش گفت که باعث شد لبخندی بر لب بیاره کنارش مادرش نشست به آشپزخونه رفتم فنجان چای برایش بردم نیم نگاهی بهم انداخت و تشکر کرد میز و چیدم و همه را بصرف شام دعوت کردم پاهام درد میکرد حوصله هیچ کدوم و نداشتم هانی و هستی بقدری بلند صحبت میکردند که سردرد هم به پادردم اضافه شده بود مادر شادی مدام در رابطه با وسائلی که گرفته بودم سؤال میکرد و بچه ها فرصت صحبت به من نمیدادند و مدام از سلیقه ای که برای انتخاب وسایل به خرج داده بودم میگفتند و من تنها به لبخندی اکتفا میکردم چشمم به گویشم افتاد علی مسیج زده بود که نازنین حالش خوب نیست فوراً " شماره علی و گرفتم و بلند شدم ببخشید چند لحظه تنهاتون میزارم - الو سلام -.- چی شده؟ -.- مگه نگفتم نزاری تو آب بره -.- صدای نازنینه -.- الوای خدای من دکتر بریدیش -.- گوشه و بده بهش شادی اومد کنارم ایستاد - الو... سلام و زهرمار چقدر گفتم حق تو آب رفتن نداری چرا گوش نکردی -.- راههای دیگه ای هم برای خودکشی هست چرا آب دستم بهت برسه خفه ات میکنم جدیداً" از دست در رفتی هیچ حرف گوش نمیدی -.- حواست و جمع کن ببین چی میگم سر هر ساعت زنگ میزنم شوهرت بگه داروهات و نخوردی من میدونم تو -.- بگو -.- خودت خوب میدونی چرا باهات حرف نزدم پس دلیل نداره بررسی -.- نخیر نبخشیدمت -.- محاله -.- حرفشم نزن -.- چی میگي -.- چرا بیخود قسم میدی -.- باشه -.- آره بابا بخشیدمت -.- فردا؟ مطمئنی -.- نه یادم نبود باشه میرم -.- دیگه برو استراحت کن نازنین دیگه سفارش نکنم -.- دیگه چیه -.- منم دوست دارم عزیزم خداحافظ -.- الو علی آقا -.- مراقبتش باش بدتر نشه -.- کاریه که شده -.- نه ایرادی نداره فقط کاراتون و کردید -.- تو اتاق نازنینه؟ -.- باشه خودم انجام میدم -.- خواهش میکنم خدانگهدار به شادی که روبه روم نشسته بود چشم دوختم - چی شده نیلوفر - سرماخورده گفته بودم تو آب نره گوش نکرده خدا کنه تا عروسیش خوب شه خندید و گفت: خوب میشه نگران نباش بیا بریم بازوم و محکم در دست گرفت و همانطور مرا به سالن میکشید گفت: حالا واقعا" سرماخورده یا بهانه ای بود تا باهش صحبت کنی ایستادم و نگاهش کردم بلند خندید و گفت: چرا مانت برد از نازنین بعید نیست هانی بطرفم اومد و

گفت: چی شده؟ شادی دوباره خندید و گفت: نقشه ات گرفت بعد هردو زدند زیر خنده هانی بغلم کرد و گفت: خیلی گریه کرد دلم براش سوخت گفتم این کارو کنی طاقت نمیاره باهات حرف میزنه سری تکان دادم و گفتم: کاش بهش میگفتی فقط نقشش و بازی کنه نه که واقعا" بره این بلا رو سر خودش بیاره هردو متعجب نگاهم کردندگفتم: میدونه باور نمیکنم رفته تو اب اونم آب چه گرم باشه چه سرد هروقت بره سرما میخوره این کارو کرده تا واقعا" دلم براش بسوزه و باهات حرف بزنم هردو خندیدند و بطرف میز رفتند بچه ها کمک کردند میزو جمع کردم وقتی کنار بقیه نشستم متوجه مادر شایان شدم که مدام سرش و تو گوش پسرش میکنه و چیزی میگفت اوهم مدام رنگ به رنگ میشد داشتم با هستی صحبت میکردم که مادرش مرا مخاطب قرارداد نگاهش کردم و گفتم: -جانم لبخندی زدو گفت: جونت بی بلا عزیزم میگم وسائلی که گرفتی اینجاست -لوازم برقی و بردم خونه خودشان اما خرده ریزها اینجاست -میتونم ببینم -بله حتما" بفرمائید شادی گفت: وای مامان نمیدونی چه چیزای خوشگلی گرفته بعد دست شایان و گرفت و گفت: بیا داداشی بیا تو هم ببین دراتاق و باز کردم و کنار ایستادم اتاق کاملا" پر شده بود مادرش لحظه ای نگاه کرد و گفت: اینا همش خرده ریزه لبخندی زدم و گفتم: بفرمائید خودتون نگاه کنید هرکدوم از بچه ها یه چیزی و باز میکردند و به شهین نشان میدادند -کی برمیگردند؟ به شایان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم -ببخشید متوجه نشدم چی گفتید -خواهرت کی برمیگرده -شوهرش گفت چند روز دیگه میموندند -کاراشون و انجام دادند -تاحدودی مادرشایان گفت: دختر جان تو دیگه خیلی حساسیت به خرج دادی لبخندی زدم و گفتم: هنوز خیلی از وسائل مونده اینا که چیزی نیست تا شما نگاهی به اینها بندازید منم به کارم برسم به آشپزخونه رفتم کلی ظرف کثیف شده بود داشتم ظرفها رو میشستم که متوجه شایان شدم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چیزی لازم دارید صندلی و کنار کشید و نشست و گفت: نه حسابی به زحمت افتادی از دست یه نفر خلاص شدی گیر چند نفر دیگه افتادی -زحمتی نیست از تنهایی دراومدم -اگه اینا اینجا نبودند تنها چکار میکردی -قبلا" چکار میکردم خوب همان کارو میکردم -دوست نداری درست و ادامه بدی نگاهش کردم و گفتم: باکاری که شما کردی وقت آزادی برای من نمونه که صرف درس خواندن کنم -شادی میگفت دوباره فوق شرکت کردی -بله شرکت کردم اما فایده ای نداره -یعنی قبول نمیشی -قبول که میشم ولی بخاطر شرایط کارم نمیتونم -میتونم ساعت کارت و تغییر بدم بجای اینکه صبح از هشت بیای تا چهار از سه بیا تا ده خوبه لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: حق السکوت این تغییر ساعت چیه -منظورت چیه؟ نگاهی از نفرت بهش انداختم و گفتم: منظورم کاملا" روشنه فکر نمیکنم نیاز باشه بیشتر از این بازش کنم باکاری که کردی غیر از اینکه من و اسیر کردی باعث شدی خواهرم خواب

راحت نداشته باشه مادرت با افتخار ازت حرف میزد خیلی دلم میخواست بهش بگم اون مردی که ازش حرف میزنی مرد نیست نامرده که براحتی از سادگی یه دختر کم سن و سال استفاده کرد اگه پای نازنین در میون نبود کاری میکردم دیگه هیچ وقت هوس همچین کاری به سرت نزنه اون از سحر بدبخت که اون بلا رو سرش آوردی اینم از وضع من و خواهرم معلوم نیست با زندگی چند نفر دیگه بازی کردی به نظرم اون دختری که بهش علاقه داری حق داره نتونسته تصمیم بگیره من جای اون بودم تعلل نمیکردم و در جا جواب رد بهت میدادم بهتره از ازدواج کردن منصرف بشی تو مرد زندگی نیستی اگه واقعا" بهش علاقه داری دست از سرش بردار خودتم خوب میدونی تو آدمی نیستی که پایبند یه زن باشی پس بدبختش نکن سرم و برگردوندم از دیدن شادی جا خوردم شایان بلند شد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که شادی دستش و گرفت و گفت: تو چکار کردی شایان نیلوفر از چی حرف میزنه شایان دست اون و کنار زد بطرف من اومد لحظه ای صورتم و از نظر گذراند و گفت: من هیچ وقت قصد سوء استفاده از خواهرت و نداشتم میخوای باور کن میخوای نکن اون قرارو هم من نذاشتم خواست خواهرت بود درضمن ماتنها نبودیم یکی دیگه هم باما بود البته بعد از رفتن اون پسر عموی فضولت اومد این و گفتم تا بفهمی من اینقدر پست نیستم که از یه دختر بچه لوس استفاده کنم بطرف شادی رفت و گفت: برو مادر و صداکن بیاد تو و هانی از فردا صبح بیاید سرکار یسری کاره که دست تنها نمیتونم انجام بدم حالا برو چند لحظه بعد مادرش اومد و گفت: چی شده شایان او لبخندی زدو گفت: مادرجان من خسته ام اگه شما میخوای بمونی من برم صبح باید برم شرکت - نه عزیزم میام صبر کن الان لباس میپوشم چند دقیقه بعد به همراه مادرش از خانه بیرون رفتند نیم ساعت بعد به بهانه خستگی به اتاقم رفتم روتخت نشستم و سرم و روزانوهام گذاشتم ضربه ای به در خورد و باز شد به شادی که همان جا ایستاده بود نگاه کردم اومد کنارم نشست و گفت: ترخدا بگو ببین تووشایان چه اتفاقی افتاده توازچی حرف میزدی شایان چکار کرده به زور لبخندی زدم و گفتم: فراموشش کن مهم نیست - هست مهم نبود تو اونطوری از کوره در نمیرفتی اگه چیزی نشده بود شایان مثل گناهکارها سرش پائین نبود به من بگو چی شده نیلوفر خواهش میکنم - اتفاقی که افتاده بود و براش تعریف کردم آخر گفتم: بخدا نمیدونم چی شد نتونستم خودم و کنترل کنم یذفعه عصبانی شدم او اشکهاش و پاک کرد و گفت: نمیتونم باور کنم شایان همچین پسری باشه اون اینقدر مغروره که به هیچ کس اهمیتی نمیده اصلا" کسی و بحساب نیاره حالا تو میگی با سحر اونطور و نازنین اینطور نه باور نمیکنم آخه مگه میشه آدم یکی و تاسرحد جنون دوست داشته باشه و این کارها و هم بکنه - ببخشید شادی جان ولی من فکر نمیکنم برادرت بتونه هیچ وقت واقعا" عاشق کسی بشه او

سری تکان داد و گفت: تازه میفهمم چرا جرأت نمیکرد حرفی بزنه —منظورت چیه؟ نگاهم کرد و گفت: راستش شایان عاشق دختریه که هنوز نتونسته بهش حرفی بزنه وقتی بهش میگفتم خوب چرا باهش درمیون نمیزاری میگفت وقتش نیست و همیشه و از این حرفها پس بخاطر این بوده خودش میدونه چکار کرده —شادی جان یه خواهشی ازت دارم اصلاً" به روش نیار که تو جریان و فهمیدی قول بده به خانوادتم حرفی نمیزنی بزار همه چیز همین جا بمونه باشه —سرش و بعلامت مثبت تکان داد گفتم: فردا میری شرکت —آره دیدی که گفت: بیا ید —اگه دیدی کاری هست که نمیتونید انجام بدید بیار خونه من شب میزنم صبح با خودتون ببرید کلید خونه رو هم که داری من مجبورم برای تهیه وسایل برم اگه وقت کردم که میام شرکت نه که شرمنده حالا بخواب تا صبح بتونی به موقع بیدار شی صبح مثل هرروز بیدار شدم و صبحانه رو آماده کردم هفت و نیم تازه از جا بلند شدند با آژانس که گرفته بودم اول اونها رو به شرکت رسوندم و بعد خودم رفتم نزدیک ظهر به درمانگاه رفتم گچ دستم و بازکردند اما دکتر دستم و باباند کشی بست و گفت بزار یه مدت رودستت بمونه زیاد از هم ازش کارنکش ماشین و ازخانه برداشتم و به خانه نازنین رفتم وقتی کار نصب ماشین لباسشویی و ظرفشویی تمام شد به چند پاساژسازم تاما بقی وسایل و بگیرم تادهم فروردین کارم همین بود صبح میرفتم شب برمیگشتم شایان هیچ کاری و نمیداد که شادی بیاره خونه یازدهم صبح وقتی پرده ها نصب شد شروع به جابه جایی وسایل کردم نازنین هنوز برنگشته بود روز سیزدهم مادر شادی هرچی اسرار کرد با آنها برم قبول نکردم بعدازظهر تازه کار چیدن مبلمان تموم شده بود که زنگ خانه بصدا دراومد از شنیدن صدای مادر شادی جا خوردم او همراه هانی و شادی برای دیدن خونه اومده بودند تقریباً" یک ساعتی سرگرم تماشای وسایل بودند موقع رفتن شهین گفت: شادی زنگ بزن شایان بیاد دنبالمون فوراً" گفتم: نیازی نیست به ایشون زحمت بدید وسیله هست اول آنها رو رساندم بعد خودم به خانه رفتم ساعت از ده گذشته بود که علی و نازنین اومدن علی زود رفت تا نیمه های شب با نازنین بیدار موندیم و در رابطه با مسافرتش صحبت کردیم صبح او را به خانه اش بردم تازه رسیده بودم که هانی تماس گرفت و گفت: شایان دوباره دیونه شده شادی نتونسته کارو بزنه تومیتونی بیای —هانی جان قول نمیدم اما سعیم و میکنم یسر پیام به آقای خطیبی حرفی نزن که منتظر باشه —باشه نیلوفر جان به نازنین سلام برسون خداحافظ —چی شده نیلوفر —هیچی شادی نتونسته پیش فاکتور و بزنه شایان دوباره عصبانی شده —میخوای بری برو علی قراره یه ساعت دیگه بیاد اینجا دنبالم —مطمئنی تنها نمیترسی خندید و گفت: مگه خونه خودمون تنها نمیومدم تو برو دیگه نگران نباش —ممنونم عزیزم کارو که انجام دادم برمیگردم خداحافظ اول به خونه رفتم لباسم و عوض کردم بعد رفتم شرکت پشت

در اتاق لحظه ای ایستادم و به دادوبیداد او گوش دادم بعد ضربه ای به درزدم و وارد شدم به اوکه نزدیک میز من ایستاده بود سر شادی که در حال تایپ بود داد میزدنگاه کردم لحظه ای سرتاپام و از نظر گذراندم درو بستم و سلام کردم شادی خوشحال بطرفم اومد محکم بغلم کرد و گفت: خداروشکر اومدی این تو این برادر دیونه من ، من که رفتم او فوراً از اتاق بیرون رفت از کنارش گذشتم و سرجام نشستم نگاهی به دست نوشته انداختم و شروع به تایپ کردم تا وقتی سرگرم تایپ بودم او کنار پنجره ایستاده بود پیرینت که گرفتم گفتم: آقای خطیبی آماده است باید فاکس بشه؟ برگه را برداشت نگاهی به آن انداخت و گفت: نه دارن میان اینجا میتونی یه نامه هم بزنی دستت درد نمیکنه نگاهی به دستم انداختم و گفتم: درد نداره چی باید بزنی او شروع به نوشتن کرد با نازنین تماس گرفتم و گفتم: قرارمزون و بزار برای بعد از چهار نامه رو زدم وقتی اون و رومیز قرار دادم گفتم: کار داری میتونی بری خیلی آروم بود و این برام جای تعجب داشت نگاهم کرد و گفت: متوجه شدی چی گفتم؟ -بله شنیدم ازش فاصله گرفتم بدون اینکه چیزی بهش بگم از اتاق بیرون رفتم نگاهی به پرونده ها که رومیز بود انداختم و گفتم: داری راه می افتی شادی فقط همین بود -آره بابا الکی اومدیم هیچ کاری نیست شایان بیخود شلوغش میکنه حق با پدرمه این ماه کار تق و لقه لبخندی زدم و گفتم:توکه برادرت و خوب میشناسی کارهم نباشه باید سروقت توشرکت حاضر بشی خوب هانی توچکار کردی -دوتادخواست بود آماده است باید بره قسمت فروش -بده من دارم میرم اونجا خودم میبرم برگه درخواست و به قسمت فروش بردم آقای محبی نگاهی به من و درخواست انداخت و گفت: حتما" باید الان انجام بشه نگاهی به چهره مضطربش انداختم و گفتم: اتفاقی افتاده ؟ سری تکان داد و گفت: راستش خانمم اتاق عمه جرات نکردم از آقای خطیبی مرخصی بگیرم -خدا بد نده چی شده؟ لبخندی زد وگفت: بچه ام داره دنیا میاد لبخندی زدم و گفتم: مبارکه شما این برگه ها رو امضا کن فقط بگو باید چکار کنم من انجامش میدم -واقعا" خانم موسوی این کارو میکنی -بله حتما" توضیحاتی داد و دفتر فروش و شماره های تماس و هم در اختیارم قرارداد گفت: خداکنه اجازه بده من برم -شما همین جا بمون من با ایشون صحبت میکنم موافقت کردند خودم با شما تماس میگیرم فقط اگه به مشکلی خوردیم ایرادی نداره با همراهتون تماس بگیرم -نه خانم موسوی لطفتون و هیچ وقت فراموش نمیکنم لبخندی زدم و گفتم: کاری نکردم فقط شیرینی یادتون نره -چشم حتما" شیرینی مخصوص براتون میارم -به اتاقم رفتم پرونده رو روی میزش قرار دادم و گفتم: امروز و مرخصی میخواستم نگاهم کرد وگفت: من که گفتم اگه کار داری میتونی بری -برای خودم نمیخوام چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت: پس برای کی میخوای -آقای محبی ابرویی بالا انداخت و گفت: مدیر فروش -بله -نه همیشه چند تا کاره

که باید انجام بده -بله میدونم من کار ایشون و انجام میدم لبخندی زد و گفت: قصد کردی سمت همه رو ازشون بگیری -کار واجبی داره خانمش تواتاق عمله سری تکان داد و گفت: باور نکن اینا دروغ زیاد میگن -خانمش بارداره الان هم برای زایمان تو بیمارستانه - میتونی از عهده اش بریبای -بله میتونم -باشه ولی اگه اشتباهی داشته باشی تورو توبیخ میکنم -موافقم حالا ایشون میتونند تشریف ببرند -بله -فورا" باو تماس گرفتم -الو آقای محبی تشریف ببرید -.- خواهش میکنم خدانگهدار. پشت میزم نشستم و فرم درخواست و طبق مواردی که ذکر شده بود تکمیل کردم و با شرکت مورد نظر تماس گرفتم و با مدیر عاملش در رابطه با درخواست خرید دستگاه صحبت کردم اوتوضیحاتی خواست که فورا" جدیدترین اطلاعات و در اختیارش قرار دادم قیمت و هم بهش گفتم اوموافقتمش و برای خرید دستگاه اعلام کرد فورا" پیش فاکتور و زدم و ارسال کردم درخواست دوم و هم به همین طریق انجام دادم وقتی پیش فاکتور و ارسال کردم به صدای دست او به پشت سرم نگاه کردم لبخندی زد و گفت: تبریک میگم کارت فوق العاده بود من حتی احتمال نمیدادم یکی از شرکتها موافقت کنند کارت عالی بود شادی وارد اتاق شد و به مادوتا چشم دوخت و گفت: بلکه چشمت به نیلوفر بیافته ماخذت و ببینیم ناقلا چی به داداشم گفتم اینقدر خوشحال شده سرجام رفتم و گفتم: من چیزی نگفتم برادرت داشت حرف میزد بعد چشمکی زدم و گفتم: خودش میگه خودش میخنده زیاد جدی نگیر شادی بلند خندید و گفت: یعنی داداشم قاطی کرده -چه عرض کنم -دست شمادرد نکنه یدفعه بگید دیونه شدم دیگه فرم های درخواست و برداشتم و گفتم: قضاوتش با اطرافیان من میرم قسمت فروش کارم داشتید تماس بگیرید - چشم خانم مدیر عامل دستگیره درو رها کردم و به او چشم دوختم و گفتم: هنوز تو کار شما دست نبردم مطمئن باشید تو اون کارم موفق میشم سری تکان داد و گفت: متاسفانه باید بگم با این حرفت موافقم میترسم چند وقت دیگه مجبور شم تمام کارمندها رو اخراج کنم سمت همه رو به شما ببخشم -خواهشا" از این دست و دل‌بازیا نکند فکر میکنم میدونید تمایلی به کار در اینجا ندارم بلند شد و گفت: آره میدونم بخاطر همین در تلاشم کاری کنم قراردادت و بجای ده سال بکنم بیست سال شانه ای بالا انداختم و همانطور که درو باز میکرده گفتم: از آدمی مثل شما هیچ چیز بعید نیست به قسمت فروش رفتم و نگاهی به دفترها انداختم تقریبا" یک ساعتی اونجا بودم و بعد به اتاق خودم برگشتم ضربه ای به در زدم و وارد شدم مهمان داشت نگاه گذرای بی به من انداخت و به مهمانش چشم دوخت با چند تا شرکتی که قبلا" برایشون پیش فاکتور زده بودم تماس گرفتم و آدرس پستیشون و گرفتم فورا" کاتالوگ و جدیدترین اطلاعات دستگاهها رو برایشون توپاکت قرار دادم و با پیک تماس گرفتم آدرس شرکتهای مورد نظر و رو پاکت نوشتم و بلند شدم شایان و مهمانش سرگرم صحبت بودند

بطرف میز او رفتم مهر و برداشتم رو پاکتها زدم کاملاً" حواسم بود که زیر چشمی من و می پائید وقتی سرجام نشستم مسیجی از او به دستم رسید (داری چکار میکنی) در جوابش زدم (نگران نباشید با میز و سمت شما کاری ندارم) اونگاهی به گوشیش انداخت و بعد به من نگاه کرد کیفم و برداشتم و آروم از اتاق خارج شدم موقع بستن در متوجه اوکه ابرویی بالا انداخته بود و به من نگاه میکرد شدم پاکتها رو به پیک سپردم و به اتاق هانی رفتم -بچه ها شما اکثراً" بیکارید درسته آنها باسر تائید کردند -از بازار یابی خوشتون میاد بهم نگاه کردن شادی گفت: ما که چیزی بلد نیستیم -آگه من چیزهایی که باید بگید و بنویسم فکر میکنید از عهده اش برمیاید شما که از صحبت با تلفن لذت میبرید هانی گفت: من میتونم عاشق اینکارم به شادی نگاه کردم و گفتم: توچی توهم میتونی -امتهان میکنم شایان گفته - نه این پیشنهاد خودمه -وای نیلو میخوای پوست از سرمون بکنه -بیخود دلشم بخواد اینطوری فروش شرکتشم بالا میره -اونوقت میگه نقشه ای برای میز من نداره به پشت سرم نگاه کردم دست به سینه به در تکیه داده بود و لبخند میزد برگه ها رو برداشتم وقتی میخواستم از کنارش بگذرم گفتم: میز و سمت ارزونیتون وارد اتاق شدم خواستم درو ببندم که دستش و رو در قرارداد بطرف میزم رفتم و نشستم درو بست اومد جلو رو اولین صندلی نشست و گفت: چی تو سرته داری چکار میکنی -ببین جناب مدیرعامل یه همچین شرکتی کم کم نیاز به سه چهار تا بازاریاب داره که حداقل برای محصولات شرکت تبلیغ کنند امروز این کارو من انجام دادم از شادی و هانی خواستم تو ساعتی که بیکارند این کارو انجام بدند -فکر میکنی توانایی این کارو دارند -من متن اولیه رو براشون مینویسم یک هفته آزمایشی این کارو انجام بدن آگه تونستند که هیچ نه که باید بازاریاب استخدام کنید ولی احتمالش که موفق بشن زیاده -اون پاکتها چی بود اصلاً" مال کی بود -مال چند تا شرکتی که قبلاً" پیش فاکتور گرفته بودند من کاتالوگ و اطلاعات و براشون فرستادم -فکر میکنی نتیجه هم داره -جناب مدیر عامل امتهانش که ضرر نداره -پیشنهاد جالبیه نمیدونم چرا به فکر خودم نرسید لبخندی زدم و همانطور که به صفحه مانیتور نگاه میکردم گفتم: تعجبی نداره سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد نگاهی به نوشته رو دیوار و بعد به او انداختم سرش و حرکتی داد و نوشته رو دیوار و تکرار کرد و گفت: روش اسمی نداره من میتونم بکشم -پس لطف کنید کنار پنجره بکشید بوش اذیتم میکنه سری تکان داد و سیگار و خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت فوراً" یه سیگار نکشید دیگه تایپ کردم و زیرش زدم حتی شما جناب مدیر عامل فوراً" جای قبلی زدم و نشستم متن مورد نظر و تایپ کردم و بلند شدم چشمم به متن بود همانطور میخواستم از اتاق خارج شم درو که باز کردم با شایان برخورددم و برگه ها از دستم افتاد ابرویی بالا انداخت لحظه ای خیره نگاهم کرد حسابی

خجالت کشیدم قدمی به عقب برداشتم و گفتم: معذرت میخوام حواسم نبود برگه ها رو از رو زمین برداشت به دستم داد و خودش و کنار کشید و گفت: زود برگرد کارت دارم فوراً" به اتاق شادی رفتم و کنارش نشستم و دستم و رو پیشانیم قراردادام -چی شده نیلوفر چرا اینقدر سرخ شدی -داشتم می اومدم اینجا حواسم نبود خوردم تو سینه برادرت بلند خندید و گفت: همین، برای این اینقدر سرخ شدی -یواش شادی حسابی خجالت کشیدم الان پیش خودش میگه این دختره سربه هواست که جلوی پاش و نمیبینه دستش و جلوی دهانش قرارداد و گفت: از خدایه تو سربه هوا باشی یکه ای خوردم -منظورت چیه شادی خندید و گفت: هیچی بابا همین جوری گفتم حالا با من کار داشتی -آره بیا اینم چیزایی که باید بگید اینم شماره شرکتها برگه هانی و هم دادم و به اتاق رفتم از برابر نگاه او گذشتم و پشت میزم نشستم -خانم موسوی -بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله -از متنی که برای بچه ها بردی یه کپی هم برای من بگیر چیزی که خواسته بود برایش زدم و رومیزش قراردادام خواستم برم که گفت: مامان کوچولو نگاهش کردم -خواهرت هنوز برنگشته -دیشب برگشت چطور ؟-پس از تنهایی دراومدی فقط نگاهش کردم -یه لحظه بشین کارت دارم بطرف در که ضربه ای خورد و باز شد برگشتم آقای محبی بود گفتم: شما اینجا چکار میکنی مگه بیمارستان نرفتنید گفت: از اونجا میام دنیا اومد اینم شیرینی مخصوص شما لبخندی زدم و گفتم: چشمتون روشن مبارک باشه -ممنونم بفرمائید نگاهی به جعبه انداختم و گفتم: بدید به مش رحیم بین کارمندا پخش کنه -همین کارو کردم این شیرینی مخصوص شماست جعبه رو گرفتم و گفتم: نیازی به این کار نبود ممنونم -من از شما ممنونم لطف بزرگی در حقم کردید بعد به شایان نگاه کرد و گفت: الان برای شما هم شیرینی می آورند شایان گفت: تبریک میگم آقای محبی میتونی فردا هم تشریف نیارید اوبا تعجب اول به من بعد به شایان نگاه کرد و گفت: واقعا" ازتون ممنونم با اجازتون من دیگه مرخص میشم اومده بودم شیرینی خانم موسوی و بدم خدانگهدار همزمان با خارج شدن او شادی با بشقاب شیرینی وارد اتاق شد نگاهی به جعبه دست من کرد و گفت: به چه مناسبت شیرینی گرفتی خندیدم و گفتم: بچه دار شدن آقای محبی -وا آقای محبی -میدی شایان گفت: آقای محبی برای مامان کوچولو شیرینی آورده -وا مگه نیلوفر....باقی حرفش و خورد بشقاب و به دست برادرش داد و گفت: ببینم حالا چی هست در جعبه رو باز کرد و گفت: نگاه کن برای تو تر آورده برای ما دانمارکی چرا پارتی بازی کرده بطرف میزم رفتم و گفتم: مال تو عزیزم من شیرینی دوست ندارم -واقعا" آخ جون صبر کن هانی و هم صدا کنم رفت و فوراً" با هانی برگشت و دراتاق و قفل کرد روبه روی میز من نشستند شادی گفت: توهم بیا شایان شایان کنار خواهرش نشست و سیگاری درآورد هانی گفت: ترخدا شایان حالمون و بهم نزن ما

رفتیم بکش - نمیتونم از صبح بدون هم نکشیدم سیگارش و روشن کرد و به من چشم دوخت به نوشته رو دیوار اشاره کردم گفت: اسمی نوشته نشده من میتونم بکشم بلند شدم و بطرف نوشته رفتم با دست رو جملات و نشان دادم و گفتم: لطفاً سیگار نکشید حتی شما جناب مدیر عامل لحظه ای نگاهم کرد و بعد بلند خندید شادی همانطور که شیرینی و میخورد گفت: آفرین نیلوفر ببینم میتونی این داداش من و ترک بدی یا نه نگاهی به ساعت انداختم چهار و ربع بود گفتم: من میتونم برم - با خواهرت قرارداری - بله - من دارم میرم جایی کار دارم بچه هاشما هم میاید شادی گفت: آره منم میام نگاهم کرد و گفت: خوب شما هم بیا میرسونمت بلند شدم و بطرف میز رفتم و گفتم: ممنون وسیله آوردم شادی بلند خندید با تعجب نگاهش کردم شایان گفت: خفه نشی چه خبرته چرا اینجوری میخوری - داداشی توکی میخوای به ما شیرینی بدی - چه فرقی میکنه این شیرینی بخور - نه بابا از اینا نه شیرینی عروسیت و میگم هانی گفت: حالا که این بی خیال شده تو دست برنمیداری بیکاری میخوای یه دختر و بدبخت کنی شایان گفت: کی گفته بی خیال شدم اتفاقاً من مصمم تر شدم نگاه از اونها گرفته و با نازنین تماس گرفتم و گفتم: حاضر باش دارم میام دنبالت شادی گفت: کجا میخواید برید - مزون برای پرو لباسش - خودتون میرید شوهرش نیست - نه عزیزم خودمونیم چطور میخوای بیای - میشه - آره شادی جان فقط عجله کن کیفم و برداشتم شایان گفت: فردا که میای - معلوم نیست خدانگهدار - مامان کوچولو - بله - شیرینی یادت رفت - مال شما بجای سیگار استفاده کن خداحافظ با بچه ها به مزون رفتیم بعدش بیرون شام خوردیم صبح چون کار خاصی نداشتیم نیم ساعت زودتر به شرکت رفتم دستم و بردم ضربه ای به در بزنم درباشدت باز شد و دستم به صورت شایان خورد - آخ ببخشید لبخندی زد و گفت: از دیروز این دوبار سرم و انداختم پائین و گفتم: واقعا شرمنده ام - خوب حالا نمیخواد سرخ و سفید بشی برو داخل از جلوی در کنار رفت پشت میزم نشستم چشمم به شاخه گل رومیز افتاد مخملی بود داشتم گل و بو میکردم که وارد اتاق شد از دیدن گل تو دستم لبخندی زد و بطرفم اومد نگاهی به گل انداختم و گفتم: میشه لطف کنید بگید به چه مناسبتی لبخندی زد و گفت: مال زبونت نه خودت خوب مامان کوچولو کارای خواهرت به کجا رسید - خوشبختانه تمام کارها انجام شده یه لحظه به صورتش نگاه کردم - چرا اینجوری نگاه میکنی - روگونتون خط افتاده دستش و رو زخم صورتش گذاشت و گفت: میگم چقدر میسوزه من نمیدونم توجه جوری میتونی با این ناخنهای بلند با کامپیوتر کار کنی اصلاً چرا اینجوری اومدی داخل - جناب مدیر عامل شما درو باز کردی من تازه میخوامم در بزنم اصلاً من نمیفهمم سر صبح با کی دعوا داشتید اینطوری درو باز کردید خندید و گفت: اگه میدونستم تو پشت دری یه جور دیگه درو باز میکردم بگذریم میخوامم یه چیزی

بهت بگم که نشد حالا که کسی نیست بهترین فرصته کهباباز شدن در اتاق او حرفش و نیمه تمام رها کرد شادی و هانی با هم وارد اتاق شدند اخمهاش و کشید توهم هر دو سلام کردند و جلو او مدن شادی گفت: شایان صورتت چی شده او دستش و رو صورتش گذاشت و گفت: جای ناخن مامان کوچولو هانی گفت: ناخن مامان کوچولو رو لپ تو چکار میکنه گفت: تو چکار داری جیر جیرک این و گفت و از اتاق بیرون رفت وقتی درو بست گفتم او دم در بزنم یدفعه درو باز کرد دستم خورد تو صورتش هر دو بلند خندیدند هانی گفت: شانس آورده تو چشمش نخورده شایان دوباره وارد اتاق شد و گفت: بجای خندیدن بلند شید برید سر کارتون شادی صورتم خیلی میسوزه چیزی همراهت نداری هانی گفت: من ریمل و رژ دارم میخوای خوبه شمشیر نخوردی - بیا برو نمک دون یه چیزی بهت میگما بعد از رفتن آنها پشت میزش نشست پماد آد که همراه بود براش بردم و گفتم: این سوزشش و کم میکنه پماد و گرفت نگاهی به آن انداخت و گفت: مطمئنی اثر داره یه وقت بدترش نکنه لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم گفت: مامان کوچولو ساعت نه قرار دارم یه کارش بکن لبخندی زدم و گفتم: تنها راهش کرم پودره بیارم سری تکان داد و گفت: مگه چاره دیگه ای هم دارم کرم پودرو براش بردم لبخندی زدم و سرم و پائین انداختم - بایدم مسخره کنی مامان کوچولو دستم و جلوی دهانم قرار دادم و خندیدم و گفتم: ببخشید دست خودم نیست آخه کرم پودر و که اینقدر نمیزنن چند لحظه صبر کنید الان برمیگردم شادی و صدا زدم - چی شده نیلوفر جان - اون کرم و بزن به صورت برادرت شادی بلند خندید و گفت: چکار کردی شایان مگه میخواستی کل بدنت و کرم پودر بزنی - باباشما دوتا جز مسخره کردن کاردیگه ای بلد نیستید مگه چند بار از این چیزا زدم که این بار دوم باشه - شادی گفت: وای چکارش کنم - شادی جان با دستمال اضافه اش و بردار اینطوری صورتش دورنگ میشه سعی کن فقط روی اون خط و بیوشونی شادی همانطور که میخندید اضافه کرم و پاک کرد وقتی کارش تموم شد گفت: خوب شد لحظه ای صورتش و نگاه کردم رو چشمهاش ثابت ماندم یه لحظه ضربان قلبم شدت گرفت نگاه از او گرفته و گفتم: آره شادی جان پشت میز نشستم بعد از رفتن شادی او برگه ای رو میز گذاشت و گفت: یدفعه چه اتفاقی افتاد؟ برگه رو برداشتم و گفتم: هیچی خواستم تایپ کنم برگه رو از دستم کشید و گفت: ازت پرسیدم چی شد؟ نگاهش کردم و گفتم: مگه باید چیزی میشد لطفا" برگه رو بدید کارم و شروع کنم برگه رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت دستی روگونه ام که داغ شده بود گذاشتم نمیدونم چرا اینطوری شدم چشمهاش چه رنگ جذابی داشت انگار تو چشمش و سرمه کشیده بودند چیزی که تا حالا دقت نکرده بودم ضربه ای روگونه ام زدم و بلند شدم و پنجره رو باز کردم و چندتائفس عمیق کشیدم وقتی برگشتم شایان و پشت سرم دیدم فوراً"

سرم و پائین انداختم و پشت میزم رفتم اومد روبه روم ایستاد و گفت: تمام نشد -نه اقای خطیبی الان میزنم -تو حالت خوبه -بله -سعی کردم حواسم و جمع کنم ولی چند مرتبه کلمات و اشتباه زدم آخر سر نگاهش کردم و گفتم: میشه یه خواهشی ازتون بکنم -حتما" - لطفا" تشریف ببرید سرجاتون ابرویی بالا انداخت و گفت: مزاحتم نگاه از او گرفته به مانیتور دوختم او با عصبانیت اتاق و ترک کرد و درو محکم کوبیدپیش فاکتور و کپی کردم و رومیزش قرار دادم و سرجام نشستم کمی آروم تر شده بودم نمیفهمیدم چرا یدفعه اینقدر تغییر کردم حضور او باعث میشد نتونم نفس بکشم سرم و رومیز گذاشتم تا به این وسیله با بستن چشمام تمرکزم و به دست بیارم بین تنفرو نگاه الانم به شایان چیز مشترکی پیدا نمیکردم از دست خودم عصبانی بودم با شنیدن اسم سرم و بلند کردم لحظه ای به صورت غضبناک شایان چشم دوختم -کجایی تو حواست کجاست میدونی چند دفعه صدات کردم - معذرت میخوام کاری داشتی -نه انگار یه چیزیت میشه بلند شو برو خونه بلند شدم کیفم و برداشتم از برابر چشمهای متعجبش گذشتم -کجا داری میری نگاهش کردم و گفتم: مگه خودت نگفتی برم سری تکان داد و گفت: بیا برو بشین مهمان دارم بعد خودم میرسونمت میترسم بری بیرون یه بلایی سرت بیاد مردد بودم مانده بودم چکار کنم اومد روبه روم ایستاد و گفت: توکه خوب بودی چرا یدفعه اینجوری شدی برای فرار از نگاه او سرم و انداختم پائین و گفتم: یاد چیزی افتادم که برام خوشایند نبود -میشه بگی این چی بود که اینقدر بهمت ریخت -آقای خطیبی خواهش میکنم نپرسید نمیتونم حرفی بزنم همانجا نشستم صندلی کناریم نشست و به من چشم دوخت صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم تا مجبور نباشم به صورتش نگاه کنم بلند شد و گفت: میدونی چیه من فکر میکنم هر چی هست مربوط به منه نگاهش کردم و گفتم: اونوقت چطور به همچین نتیجه ای رسیدید -توهمش نگاهت و از من میدزدی صدام و کمی بالا بردم و گفتم: اولاً" فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه تو صورت یه غریبه نگاه کنم دوما" خیر جناب مدیر عامل حال من ربطی به شما نداره بعد بلند شدم و گفتم: دلم به حال اون بدبختی که ادعا میکنی دوشش داری میسوزه تو اگه واقعا" علاقه ای بهش داشتی به خودت اجازه نمیدادی اینقدر راحت با یه دختر دیگه گرم بگیری یا براش گل ببری آقای خطیبی راهت و کج رفتی وقتشه به خودت بیای نگاهی به گوشیم انداختم -بله -..-سلام -....-حرفت و بزن نازنین -..-نه چیزی نشده -.....-میگی چرا زنگ زدی یا نه -.....-چه ساعتی میرسه -.....-نه خودم میرم دنبالش -.....-گفتم خودم میرم دیگه ادامه نده گوشی و قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: این چند روز نمیتونم پیام سرکار اگه کاری داشتید بدید شادی بیاره خونه انجام میدم براتون میفرستم خداحافظ وفورا" از شرکت بیرون زدم و خودم و به فروگاه رساندم تا روز عروسی نازنین

نه از شرکت و شایان نه هانی و شادی هیچ کدوم خبری نداشتیم به درخواست علی برای آرامش نازنین هرجایی که آنها میرفتند من هم بودم بخاطر همین وقتی وارد سالن شدیم صندلی ها پر شده بود هستی و مادرش همانجا منتظرمان ایستاده بودند چون هیچ کدوم از فامیلهای رونمیشناختم زن عمو دستم و گرفت و سرمیزها برد همه را به من معرفی کرد سایه روشنی از تصویرشان تو ذهنم بود از همشون بیزار بودم فامیلی که حتی یک بار زحمت پرسیدن حال مارو به خودشون ندادند به زور ظاهره و حفظ کردم تا به مادر علی رسیدم او مرا محکم بغل کرد و گفت: بیا سر این میز کنار من بنشین میفهمیدم این زبان بازیها بخاطر چیه بخاطر همین گفتم: اجازه بدید دوستانم اومدند با آنها احوالپرسی کنم چشم میرسم خدمتتون سر میزی که شادی و خانواده اش نشسته بودن رفتم شادی با دیدنم گفت: بلا نگیری دختر چه خوشگل شدی با مادر شادی و هانی دست دادم مادر هانی و برای اولین بار بود میدیدم ولی اونم خیلی خونگرم بود چشمم به دختر جوانی افتاد که به جرأت میگم آرایشش از نازنین که عروس بود خیلی بیشتر بود سرتاپام وبا حالت خاصی برانداز کرد شادی گفت: نیلوفر جان ایشون تینا دختر عمه ام هستند دستم و بطرفش دراز کردم و گفتم: خوشبختم خوش آمدید با نوک انگشت دست داد نگاهش مثل آدمی بود که به دشمنش چشم دوخته اهمیتی ندادم به نازنین و علی که به میز نزدیک میشدند چشم دوختم نازنین اومد جلو بازوم و گرفت و گونه ام و بوسید علی بلند خندید گفت: فکر کنم بارهزارمه که از وقتی وارد سالن شادی خواهرت و بوسیدی لبخندی زدم و به نازنین که لب چیده بود نگاه کردم و گفتم: نازنین جان یادت رفت برای چی اومدی به افراد دور میز نگاه کرد و انگار جان گرفت گفت: وای خداروشکر چندتا آشنا دیدم علی دوباره بلند خندید گفت: یعنی تاحالا همه ناآشنا بودند گفت: علی اینقدر نخند من که کسی و نمیشناسم جز همین چندتا دوست نیلوفر و دوستهای خودم دستش و فشار دادم و گفتم: حالا برو زشته همه دارن نگاهت میکنند نیلوفر بیا پیش من بشین - برو دخترجان باید کنار شوهرت بشینی نه خواهرت من همین جام برو علی همانطور که میخندید دست نازنین و گرفت و بطرف جایگاه برد شادی گفت: بشین کنار ما چرا اینقدر دیر اومدی - بابا مگه این نازنین دست بر میداره هر جا رفتند مجبورم کرد همراهشون برم - باماشین عروس اومدی - نه با ماشین خودم پشت سرشون بودم اینقدر به پشت سرش نگاه کرد که تاجش کج شده بود تو آلتیه درست کردیم شادی و هانی خندیدند هانی گفت: حالا موقع رفتن میخواد چکار کنه به نازنین چشم دوختم و گفتم: چی بگم چند دفعه تو آرایشگاه گریه کرد و کار آرایشگرش و بهم زد آخر زنه گفت اگه بازم گریه کنی خواهرت و بیرون میکنم همین باعث شد آرام شه نگار گفت: کم کم عادت میکنه چند روز اول که بگذره عادی میشه نگاه کن اومد به دستی که روشانه ام گذاشته شد چشم دوختم -

وای نازنین چرا اومدی اینجا - نگاه کن فامیل علی و وسطن هیچ کس از من نیست لبخندی زدم و گفتم: برم بگم همه بشینید عروسی خواهرمنه فقط من حق دارم برقصم آره - نیلوفر شوخی نکن هانی بلند شد و گفت: این که کاری نداره اینم از سمت عروس دست نگار و شادی و هم کشید و گفت: بریم به نازنین کمک کردم سر جاش برگشت علی گفت: باید چسب بریزم رو صندلش که بچسبه بلند نشه نازنین خودش و جمع و جور کرد و گفت: بشین نیلوفر علی دوباره خندید و مراهم به خنده انداخت گفتم: نازنین زشته همه دارن نگاه میکنند مگه بچه ای من نه فرار میکنم نه کسی من و میدزده آروم بشین سرجات خیالت راحت کنارت میمونم - نیلوفر جان به پشت سرم نگاه کردم عمه بزرگم بود - بفرمائید دستم و گرفت و گفتم: بیا عزیزم چند لحظه هم پیش ما بشین دستم و کشید به ناچار با او همگام شدم مرا بطرف میزی که سه تا خواهر پدرم نشسته بودند برد مرا کنار خود نشاند هر کدام چندین سؤال ازم پرسیدند آخر سر عمه مریم گفت: پدرت برام تعریف کرده چطور تمام این سالها برای خواهرت زحمت کشیدی کارتو قابل ستایشه راستی تواز نازنین چند سال بزرگتری - چهار سال - واقعا" ولی بهت میخوره از خواهرت کوچکتتر باشی به نازنین نگاهی انداختم و گفتم: بخاطر آرایشش که سنش بیشتر دیده میشه - با چه عشقی نگاهش میکنی معلومه خیلی دوسش داری - بله همینطوره مریم گفت: دخترا چرا نشستید بلند شید دیگه یکم شما شلوغ کنید همش که همیشه خانواده داماد وسط باشند گفتم: اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص شم علی آقا داره میره نازنین تنها میمونه - برو عزیزم بلند شدم و فوراً از اونها فاصله گرفتم نازنین کلی غرزد که چرارفتم و تنه‌اش گذاشتم بعد از رفتن علی مانتوم و درآوردم و کنار نازنین نشستم شادی و هانی یه دقیقه مارو تنها نگذاشتند آخر سر شادی دست مرا گرفت و به بهانه لباس به رختکن برد - نیلوفر - بگو شادی جان چی شده؟ - توشایان و دعوت نکرده بودی - من که کارت دادم گفتم مال خانواده شما - نه بابا گفت توبهش گفتم دعوت نیست مارو آورد رساند گفت توماشین میشینم تا جشن تموم شه - حالا من باید چکار کنم - یه زنگ بهش میزنی - بازنگ من درست میشه - آره بخدا دلم نمیاد داداشم توماشین بشینه لبخندی زدم و گفتم: باشه عزیزم زنگ میزنم راستی این چند روز خبری ازتون نبود - باباخوش بحالت که نبودی شایان دیونه شده بود حسابی همه رو کلافه کرده بود - دوباره چرا؟ - نمیدونم همان روزی که توزود رفتی اینم قاطی کرد کاره‌اش مانده بود با مهمانشم دعواش شد او نمیدونی چه وضعی بود - چرا با مهمانش دیگه دعوا کرد - اون روزی که تومن و صدا کردی کرم به صورتش بزنم یادته - آره - یادش رفته بود کرم پودر و از رومیز برداره مهمانش میبینه میخنده چندبار بهش تیکه میندازه اونم عصبانی میشه خندیدم و گفتم: راست میگی شادی - آره بابا نبود بیینی چه جور دیگه داغ کرده بود دیگه بیا بریم الانه

که نازنین همه جاروبزاره روسرش امانازنین اصلا" متوجه نبود من نشده بود و با دخترای فامیل سرگرم رقصیدن بود گوشیم و برداشتم . برای شایان مسیج زدم (جناب مدیر عامل تصور نمیکردم باید کارت جداگانه برات بفرستم تشریف بیارید داخل) جای نازنین نشستم و به او که مثل دختر بچه ها شادی میکرد چشم دوختم برام سخت بود که ازش جدا بشم ولی مجبور بودم خودم و کنترل کنم تا متوجه حال نشه موقع رفتن همین که علی شنل و روسرش انداخت زد زیر گریه و مرا محکم بغل کرد بود و جدا نمیشد به زور آرومش کردم و با علی راهیش کردم شادی و هانی همراه من از در بیرون اومدند نگار و تینا هم پشت سرمان بودند شادی درتلاش بود تا با شایان تماس بگیره پدرم با دیدنم بطرفم اومد و گفت: من میرم خونه موقع رانندگی مراقب باش زودترم از اینجا برو تا عمه هات در دسری برات درست نکردن -سلام آقای موسوی من و پدرم به پشت برگشتیم شایان بود پدربادیدن او لبخندی زد و دست او را به گرمی فشرد گفت: داخل سالن ندیدمتون تشریف نداشتید -خیر جایی کار داشتیم بعد به من چشم دوخت و گفت: تبریک میگم خانم موسوی -ممنونم پدرم به هر دوی ما نگاهی انداخت و گفت: نیلوفرم عمه ات داره میاد حواست باشه یه وقت خواست همراهشون بری قبول نکنی من رفتم -پدرجان با ماشین خودتون اومدید -نه -چند لحظه صبر کنید با نازنین خداحافظی کنم بعد با هم بریم -نه دختر جان بفهمه از همین جا جدا میشی همه شهر رو روسرش میزاره تو برو شادی گفت:توبیاباما بریم کلید ماشینت و بده به پدرت -نه شادی جان مزاحم شما نمیشم شایان گفت: درست نیست یه دختر تنها پشت سر ماشین عروس راه بیافته شما بیا من میرسونمت ماشین همین جاست شما هم آقای موسوی با ماشین دخترتون تشریف بیاید اینجا سخت ماشین گیر میاد پدرم دستی رو شانه شایان گذاشت و گفت: خیالم و راحت کردی سوئیچ و بطرف پدرم گرفتم -نیلوفر جان -بله -عمه جان بیا با ماشین ما بریم بعد بلند اسم پسری و صدا زد بردیا جان بیا این خانم زیبا نیلوفر دختر دائی مهدیه اوسرتاپام و از نظر گذراند و گفت: پس نیلوفر فداکار شمایی شادی و هانی خندیدند بردیا نگاهی به آن دو انداخت و رو صورت شادی ثابت ماند شادی و بردیا لحظه ای نگاهشان درهم گره خورد چشمم به شایان که اخم کرده بود افتاد لبخندی زدم و سرم و برگردوندم عمه گفت: بریم عزیزم الان ماشین عروس حرکت میکنه شایان یدفعه گفت: شما بفرمائید ایشون با من میان پدرم از این حرف استفاده کرد و گفت: شایان جان نیلوفر و به تو میسپارم مراقبش باش خداحافظ عمه که انگار تا اون لحظه متوجه شایان نشده باشه نگاه خریدارانه ای به شایان انداخت و گفت: نیلوفر جان ایشون و معرفی نمیکنی تاخواستم بگم که کیه علی سررسید و مرا مخاطب قرارداد -بله علی آقا-نازنین آروم نمیشه چکارش کنم بطرف ماشین عروس رفتم به نازنین که مثل ابر بهاری گریه میکرد گفتم: بخدا اگه آروم

نگیری از همین جا ازت جدا میشم بیبا با ما بریم -نمیشه زشته من با ماشین آقای خطیبی میام هر جا هم بری پشت سرتم دیگه گریه نکن اعصاب شوهرتم بهم نریز علی آقا بشین حرکت کن با صدای شایان به پشت سرم نگاه کردم -تشریف بیارید اجازه بدید اینا هم حرکت کنند با او بطرف ماشینش رفتم شادی و هانی همراه تینا کنار ماشین ایستاده بودند تینا با دیدن شایان با اشوه گفت: کجایی شایان خسته شدم حداقل در ماشین و باز میکردی شایان نگاهی به من انداخت و درو زد -نیلوفر فداکار بطرف صدا برگشتم بردیا بود لبخندی زد و گفت: باما نمیای خوش میگذره ها شایان اومد در جلو رو باز کرد و گفت: ایشون با من میان شما تشریف ببر , بشین. بردیا روبه شادی کرد و گفت: خوب خانما شماها چطور همه با این آقا تشریف میبرید -برو بردیا کم نمک بریز به آرش که حالا کنار من ایستاده بود نگاه کردم او با شایان دست داد و گفت: نیلوفر علی میگه بیاید کنار ماشین عروس نازنین بی تابی میکنه بعد به هانی نگاه کرد و گفت: هستی توماشین منه میگه بیبا با هم بریم -ماشینت کجاست -بیابریم همین جاست خوب دیگه بردیا راه بیافت بزار اینا هم حرکت کنند شایان گفت: بالاخره میشینی یا نه به چهره عصبی او نگاهی انداختم خواستم در عقب و باز کنم گفت: شادی تو و تینا پشت بشینند نیلوفر توهم بشین جلو لحظه ای خیره نگاهش کردم اولین بار بود اسمم و اینطوری خطاب میکرد انگار داشت دستور میداد تینا پشت چشمی نازک کرد و نشست شادی هم سوار شد و درو بست آرامم گفتم: جناب مدیر عامل اینجا شرکت نیست که دستور میدی تشریف ببر من با شما نمیام کمی خودش و نزدیکم کرد و گفت: خواهش میکنم بشین پدرت تورو به من سپرد سوار شدم و درو بستم ماشین و حرکت درآورد نزدیک ماشین علی شد علی با دیدنمان بوق ماشین و بصدا درآورد گفت: اینم خواهرت علی و شایان تقریبا" با هم حرکت میکردند بعد از کلی دور زدن علی ماشین و به سمت خانه هدایت کرد وقتی ماشین و نگه داشت توان پیاده شدن نداشتم ضربه ای به شیشه سمت من خورد برادر علی بود -سلام نیلوفر خانم -سلام بفرمائید -علی میگه نازنین با شما کار داره تشریف بیارید -شما بفرمائید الان میام شادی گفت: کی بود نیلوفر - برادر علی -میگم یه جوری نگاهت میکرد شایان گفت: بسه شادی خواهرش منتظره درو باز کردم و پیاده شدم نازنین تو پارکینگ ایستاده بود به محض دیدنم خودش و تو بغلم انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد -نازنین جان آرام باش اینجوری مریض میشی اما گوشش بدهکار نبود یکرعب طول کشید تا آرامش کنم به علی و نازنین که از پله ها بالا میرفتند چشم دوختم شادی دستم و گرفت مرا بطرف ماشین کشید تینا جلو نشست بود و باشایان صحبت میکرد شادی درو باز کرد اول من سوار شدم شایان آینه رو درست کرد و به من چشم دوخت تینا گفت: خواهرت خودش و کشت ولی تو یه قطره اشک هم نریختی

معلومه خیلی دوست داره و بهت وابسته است ولی انگار تو اینجوری نیستی اینقدر ناراحت بودم که دلم میخواست سر یه نفر خالی کنم سعی کردم حرفش و نشنیده بگیرم دوباره گفت: دیگه راحت شدی نیاز نیست دیگه مراقب کسی باشی راحت به زندگیت میرسی بدون وجود مزاحمی با غضب نگاهش کردم تا خواستم چیزی بگم شادی گفت: بسه دیگه تینا معلومه چی داری میگی - خوب مگه دروغ میگم راحت شد دیگه حالا هر کاری دلش میخواد انجام میده - تینا جون تا الانشم کسی مزاحم من نبود من کاملاً آزاد بودم خداروشکر تاحالا پام وهم خطا برنداشتم اما فکر میکنم تو خیلی محدود بودی که اینطوری با حسرت راجع به آزادی من حرف میزنی - الو آرش کجایی - آره دیدمت صبر کن من با تو میام شادی دستم وگرفت و گفت: کجا نیلوفر - تینا گفت: دلخور شدی - نه عزیزم آدمایی مثل تو اطراف من زیاده آگه قرار بود با این حرفهایی که از سر حسادته دلخور بشم که به اینجا نمیرسیدم بعد به شایان نگاه کردم چشمه‌هاش خون انداخته بود - آقای خطیبی ببخشید که بهتون زحمت دادم خدانگهدار - کجا میری بشین میرسونمت - ممنون مزاحم شما و تینا جون نمیشم سعی کنید بهش خوش بگذره معلومه حسابی تو تتگنا بوده با اجازتون فوراً پیاده شدم و بطرف ماشین آرش رفتم هانی و هستی با تعجب نگاهم کردن آرش گفت: چی شده نیلوفر چرا اینجوری شدی - لطفاً حرکت کن اوماشین و حرکت درآورد هانی گفت: تینا چیزی گفته آره - نه هانی جان فقط سرم درد میکنه بخانه که رسیدیم فوراً به اتاقم رفتم و درو قفل کردم کلاً از فکر نازنین بیرون اومدم تا خود صبح حرفهای تینا و نگاه شایان از نظرم دور نمیشد از خودم و حسی که به شایان پیدا کرده بودم بدم اومد ساعت شش صبح بود که به حمام رفتم و دوش آب سردی گرفتم اینقدر زیر دوش ماندم که حسابی لرز کردم بعد هم که بیرون اومدم پنجره رو باز کردم باران میبارید لباس پوشیدم و به حیاط رفتم تقریباً یک ساعتی توحیاط بودم بعد به اتاقم رفتم بعد از ظهر آماده شدم و به خونه مادرشوهر نازنین رفتم پاتخت اونجا برگزار میشد شادی و هانی زودتر از بقیه اومدند گفتیم: دختر عمه ات کجاست سری تکان داد و گفت: چسبیده به شایان مارو رساندند و رفتند لبخندی زدم و گفتم: پس به زودی یه خبرایی میشه - نه بابا شایان از این دختره متنفره - متنفره باهاش اینطرف اونطرف میره - کار پدرم گیر داده باید با تینا ازدواج کنی از اون طرفم تینا دنبال کاره پدرم بهش گفته بیاد شرکت پیش شایان کارد بزنی خورش درنمیاد وای که نمیدونی دیشب بعد از این که تو اونطوری پیاده شدی چه حالی داشت به اون نتو نست چیزی بگه دق و دلیش و سرمن خالی کرد هانی گفت: بچه ها من کم کم دارم به این شایان شک میکنم شادی گفت: به چی شک میکنی - فکر کنم فهمیدم به کی علاقه داره شادی نگاهی به من بعد به او انداخت و گفت: این موضوع و فراموش کن بگید حالا از فردا که تینا میاد شرکت چکار کنیم شایان کم

بدخلق بود با وجود این بدترم میشه خودشه برای چی زنگ زده - الو - سلام -..-مگه میشه نیاد -.-بی خیال شو شایان دیشب یادت رفت بچه ها شایان میگه میاید شب بریم بیرون من سرم و بعلامت نه تکان دادم هانی گفت: بایه افاده ای و یه آدم بداخلاق بیرون برم حرفشم نزن -شایان این دوتا نمیان منم حوصله تینا رو ندارم شادی نگاهی به گوشی انداخت و گفت: قطع کرد هانی گفت: دنبال بهونه میگرده اصلا" چیزی نگو که فردا تو شرکت سرمون تلافی میکنه راستی نیلو آرش بهم پیشنهاد کار داده لبخندی زدم و گفتم: واقعا", خوب تو چه جوابی دادی -گفتم باید فکر کنم ولی اگه تینا واقعا" بخواد بیاد شرکت من از شرکت میرم اون روز وقت رفتن شایان و جلوی در دیدم فوراً" پیاده شد بطرفم اومد خیلی عصبانی بود غضبناک نگاهم کرد سرم و انداختم پائین و سلام کردم -علیک السلام بیا میرسونمت نگاهی به تینا که تو ماشین نشسته بود انداختم و گفتم: مزاحمتون نمیشم گره ای به ابرو انداخت و گفت: من چند روزه با تو کار دارم سوار شو باید باهات حرف بزنم - شرمنده آقای خطیبی من الان اصلا" حوصله صحبت کردن اونم باشما رو ندارم خدانگهدار سوار ماشینم شدم و به سرعت از اونجا دور شدم صبح حوصله نداشتم بخاطر همین پیاده به سمت شرکت حرکت کردم وقتی وارد شرکت شدم شایان جلوی در شرکت بود سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: ساعت و نگاه کردی لبخندی زدم و گفتم: یادم رفته بندازم حالا چند هست -یکربع به نه -شرمنده از اونطرف میمونم جبران بشه منتظر دختر عمه تون هستید ابرویی بالا انداخت و گفت: از کجا فهمیدی -از چمنی که زیر پاتون سبز شده فوراً" زیر پاش و نگاه کرد خندیدم و از کنارش گذشتم بادیدن شادی و هانی که تو اتاق بودند سرحال تر شدم چشمم به تینا که پشت میز شایان نشسته بود افتاد لبخندی زدم وگفتم: به به تینا جون چه بهت میاد روسریش و درست کرد و گفت:چی؟-میز ریاست هانی و شادی هر دو خندیدند کیفم و رومیز گذاشتم هانی آروم گفت: فکر کرد داری از روسریش تعریف میکنی -بجای اینکه بخندید بیاید برید سرکارتون به شایان نگاه کردم اومد جلو گفت: مامان کوچولو نمیخوای کارت و شروع کنی بشین پشت میزت نگاهی به تینا و بعد به او انداختم وگفتم: شما مستحق تری بفرما این میز مال شما سری تکان داد و گفت: زبان که نیست هانی گفت: شایان من از فردا دیگه نمیام میرم پیش آرش فوراً" گفتم : خوبه هانی جان تو برو چند وقت دیگه منم میام شایان اخمی کرد و گفت: شرمنده تو که تازه دستت راه افتاده توهم ده سال قرارداد داری محاله بزارم از این جا بری شمادوتا زود باشید برید سرکارتون یادتون نره کاردیگه ای هم قبول کردید زود باشید توهم بشین شروع کن درضمن باید تینا رو هم آموزش بدی لبخندی زدم و گفتم: با کمال میل خوب حالا کار خودم و باید بهش یاد بدم دیگه یعنی قراره جایگزین من بشه دیگه با انگشت رو پیش فاکتور زد و گفت: شروع کن وقتی

ازم فاصله گرفت گفتم: بگید بیاد شروع کنیم تینا اومد جلو گفت: تومیگی من چکار کنم – تایپ بلدی کم – جوابگویی به تلفن چطور – مگه کاری داره – آره عزیزم رومیز دوتا کاتالوگ ویه متنه برو بشین اونا رو بخون تا بگم چکار کنی فوراً" پیش فاکتور وزدم فاکس کردم – خوب خواندی – آره – خوبه چند لحظه بطرف شایان رفتم درحال خواندن متن بود گفتم: این خانم همین جا میمونه یا جای خاصی برایش در نظر داری – جای خالی نداریم – پس من میرم پیش بچه ها تینا اینجا بمونه ابرویی بالا انداخت و گفت: تو همین جا میمونی بعدشم فعلاً" کاری بلد نیست که نیاز به جا داشته باشه متن و از رومیز برداشتم و گفتم: این به درد شما نمیخوره وقتتون و رو چیز دیگه ای بزارید بطرف تینا رفتم و گفتم: خوب چرا نشستی بلند شو شروع کن – وا چی و شروع کنم – تومگه متن و نخوندی – چرا – خوب بلند شو زنگ بزن کارت و شروع کن فعلاً" با این شرکتها شروع کن تمام اطلاعات و نوشتن خودم هستم به مشکل خوردی کمکت میکنم برو بشین پشت میز شماره شرکت و گرفت و شروع به حرف زدن کرد به یه دقیقه نشده قطع کرد زونکن و سر جاش گذاشتم گفتم: چی شد مدیر عاملشون نبود؟ – منشی پرروش گفت ایشون وقت این کارها رو ندارند و قطع کرد به شایان که دستش و زیر چانه اش زده بود و به ما نگه میکرد نگاهی انداختم و گفتم: خوب شماره بعدی و بگیر پنج تا شماره گرفت تو هیچ کدام موفق نبود آخر گفت: من و سرکار گذاشتی این کار شدنی نیست تلفن و به سمت خودم کشیدم شماره شرکت اول و گرفتم خیلی زود به مدیر عامل وصل شدم توضیحات و دادم قرار شد برایشون پیش فاکتور ارسال کنم چهار تا شرکت بعد هم همینطور وقتی قطع کردم به شایان که لبه میز نشست بود چشم دوختم گفتم: چی شد؟ – درخواست پیش فاکتور و کاتالوگ کردند الان برایشون میفرستم لبخندی زد و گفت: این کار فقط از خودت برمیاد – شرمنده این کار من نیست به تینا نگاه کردم و گفتم: فکر کنم نحوه صحبت و یاد گرفتی حالا شروع کن ممکنه اول از پیش برنیای ولی کمی که دقت کنی راه می افی کافیه مثل متن و بگی گفت: شایان این متن و تو نوشتی – چطور؟ – آخه نیلوفر اینارو نگفت لبخندی زد و گفتم: من از تجربه خودم استفاده کردم در ضمن متن و هم من نوشتم دیگه شروع کن به شایان نگاه کردم و گفتم: میرم به شادی و هانی سر بزنم بعد میرم قسمت فروش گوشیم همراهه کاری داشتید خبرم کنید لبخندی زد و سرش و تکانی داد کارم دوساعت طول کشید وقتی به اتاق برگشتم تینا داشت گریه میکرد چشمم به آقای خطیبی افتاد – سلام آقای خطیبی – سلام دخترم حالت چطوره – ممنون – خواهرت چکار میکنه آروم شد – تقریباً" کم کم باید عادت کنه به دوروبر نگاه کردم شایان تو اتاق نبود گفتم: چیزی شده تینا جان باعصبانیت نگاهم کرد و گفت: میخواستی چی بشه کلی بدوبیراه بارم کردند تواز قصد این کارو به من سپردی تا نتونم انجام بدم از

اینجا برم از لحنش خیلی بدم اومد گفتم: "اولا" اینجا شرکت بابام نیست که بخوام تو بمونی یا بری دوما" ازت پرسیدم صحبت با تلفن و بلدی گفتی کاری نداره حالا آگه فکر میکنی از عهده تو خارجه شروع کن نامه رو تایپ کن تموم شد صدام کن میرم درخواستها رو بیارم در اتاق شادی بسته بود ضربه ای به در زدم و وارد شدم درکمال تعجب شایان و اونجا دیدم هانی گفت: چی شده چرا اینقدر عصبانی هستی - چیزی نیست تموم شد - آره بیا ببین مشکلی نداره نگاهی به برگه انداختم و گفتم: درسته آقای خطیبی لطفا" امضا کنید نگاه گذرایی به من انداخت و برگه رو امضا کرد به شادی نگاه کردم و گفتم: چکار کردی تونستی موفق بشی - آره دوتاشون کاتالوگ خواستند - توچی هانی - منم با دوتا شرکت صحبت کردم - خوبه آدرس گرفتی بهم نگاه کردند شادی گفت: مگه باید آدرس میگیریم - شادی جان برای کجا میخوای کاتالوگ بفرستی زنگ بزنی آدرس بگیریدی شادی گفت: از مدیر عامل لبخندی زدم و گفتم: شادی جان از منشی باید آدرس بگیری به شایان نگاه کردم و گفتم: با من کاری نداری فقط نگاهم کرد شادی گفت: نیلوفر پدرم هنوز اینجاست - آره به شایان نگاه کرد و گفتم: حالا میخوای چکار کنی نمیخوای بهش چیزی بگی شایان همچنان به من زل زده بود چشمم به دوتا کارمند مردی که تورفتار شایان دقیق شده بودند افتاد فوراً" از اتاق بیرون رفتم تو قسمت فروش بودم هنوز نیم ساعت نگذشته بود که شایان تماس گرفت - بله آقای خطیبی - بیا بالا کارت دارم - چشم - آقای محبی من میرم اتاق خودم آماده شد خبرم کنید فوراً" به اتاق رفتم شایان عصبانی تواتاق درحال قدم زدن بود درو بستم و جلو رفتم - بفرمائید آقای خطیبی صدش و بلند کرد و گفت: بار آخری باشه کاری که خودت بایدانجام بدی به تینا سپردی من این نامه رو گفتم فوری فاکس کنم تو سپردی به اینی که روز اولشه ساعت ده باید این و میفرستادی آقای خطیبی گفت: شایان چه خبرته الان کل شرکت و خبر دار میکنی خوب الان میزنه لبخندی زدم و گفتم: ایشون عادتشونه بار اولشون نیست با همان حالت گفت: من دارم جدی حرف میزنم تو میخندی گفتم: من نامه رو نه ونیم فاکس کردم شما بجای اینکه از کوره دربرید دادوبیداد کنید رومیزتون و یه نگاهی بندازید اوبطرف میزش رفت و نامه رو نگاهی کرد کی این وزدی؟ - پیش فاکتورها رو که زدم این هم زدم و فرستادم - پس چرا گفتی تینا دوباره تایپ کنه - خوب گفت از قصد کار تلفن و به من سپردی از اینجا برم منم دادم نامه تایپ کنه بعد بطرف تینا رفتم و گفتم: تموم شد همانطور که سعی میکرد حروف و درست تایپ کنه گفت: چندتا خط مونده الان تموم میشه - خانم موسوی بطرف شایان برگشتم - بله - ببخشید سرتون داد زدم نامه مهمی بود نمیدونم چرا خبری نشد - آقای خطیبی من با ایشون صحبت کردم تا نیم ساعت دیگه برای گرفتن فاکتور تشریف میارن با تعجب نگاهم کرد و گفت: ما که هنوز پیش فاکتور هم ندادیم

چطور فاکتور خواسته - آقای خطیبی گفتم که من صحبت کردم و قرار گذاشتم توضیحات کافی و هم به ایشون دادم فقط باید یه فکری به حال ما دونفر بکنید روی خوشی نداره مادونفر تویه اتاق باشیم من میرم بیرون که تینا راحت باشه آقای سلیمی تشریف آوردند خبرتون میکنم خواستم از در برم بیرون که گفتم: صبر کن ببینم - بفرمائید اومد جلو گفتم: من کی به تو اجازه دادم از این اتاق بیرون بری خودت خوب میدونی کارتو توی این اتاقه نباشی همه چیز بهم میریزه حالا برو بشین سرجات تینا فعلا" کاروزه اینجا بودنش مهم نیست بعدا" یه جایی براش در نظر میگیرم زود باش فاکتور سلیمی و بزنی بطرف میزش رفتم و پاکت و از رومیز برداشتم و گفتم: مهر زدم مانده امضا نگاهی به فاکتور انداختم لبخندی زد و روبه پدرش گفتم: کارمند یعنی این خانم کار کل پرسنل و هم که بهش بسپاری همه رو موبه مو انجام میده خطیبی خندید و گفتم: یادته روز اول که این خانم و دیدی چی گفتمی او هم لبخندی زد و گفتم: بله گفتم اگه همه کارمندها مثل ایشون زرنگ باشند شرکت و باید تعطیل کرد اما حالا میگم اگه این خانم نباشه شرکت به کل تعطیله راستی خانم موسوی ساعت دو با پدرت و عموت قراردادارم فاکتورشون و آماده کن تینا بلند شو دیگه بزار بشینه کارش و انجام بده تینا بلند شد و گفتم: کارتون چه ساعتی تموم میشه خطیبی گفتم: چهار - وای من دیگه دارم از حال میرم شایان گفتم: برای امروز کافیه میتونی بری - تونمایای خطیبی گفتم: شایان میخوای من امروز کاری ندارم بجات میمونم بیا با تینا برو نمیدونم چرا به صورت شایان نگاه کردم زیر چشمی به من نگاهی انداخت و گفتم: پدرجان من کلی کار دارم خودتون لطف کنید برسونیدش خانم موسوی - بله - زود باش فاکتور و بزنی نامه هم باید بزنی پشت میزش رفت تینا کیفش و برداشت و باناراحتی از اتاق بیرون رفت آقای خطیبی گفتم: شایان امشب باید تکلیف این دختر و روشن کنی - پدرمن چند بار بگم من با تینا ازدواج نمیکنم - با این که ازدواج نمیکنی اونی هم که میگه میخوای نمیگی کیه اصلا" میخوام بدونم مارو گذاشتی سرکار یا واقعا" کسی هست - بله کسی هست اما به وقتش - ببین چی میگم شایان یا همین امشب زنگ میزنی برای آخر هفته قرار میزاری یا فراموشش کن فهمیدی خطیبی از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد هم شایان فاکتور و زدم و مهر کردم خواستم بلند شم که هانی با عجله اومد تو اتاق گفتم: میخوام یه چیزی بهت بگم تورو خدا نگی من گفتم من تو اتاق نبودم الان برگشتم صدای شایان و شنیدم که راجع به اونی که دوسش داره حرف میزد اگه بهت بگم باورت همیشه تومیتونی حدس بزنی - نه من که اطرافیان شایان و نمیشناسم - لازم نیست دور بری همین جاست با تعجب نگاهش کردم و گفتم: منظورت تو شرکته - آره بازم نمیتونی حدس بزنی - اینجا هشت تا کارمند زن داره پنج تا متاهلند میمونه سه تا شادی که هیچ نکنه تویی آره شایان تورو میخواد - نه دیونه اون

تویی نه من دستم و گرفت و گفت: اون روزم شنیدم میگفت این که از من بدش میاد بفهمه حتما" جواب رد میده شک کردم دیروزم که گفتم فهمیدم طرف شایان کیه شادی سریع حرف و عوض کرد الان دوبار سمت و از زبان شایان شنیدم با باز شدن در اتاق هانی جیغی از ترس کشید شایان گفت: چته جیرجیرک چرا جیغ میکشی اصلا" تو اینجا چکار میکنی زود باش برو سرکارت هانی نگاهی به من انداخت و فوراً" از اتاق بیرون رفت شایان کمی تو اتاق قدم زد و گفت: چند روزه میخوام یه چیزی بگم همیشه مستقیم نگاهش کردم سرش و انداخت پائین و گفت: اینطوری نگاه میکنی نمیتونم حرف بزنم گفتم: شماره اونی که میخوای باهاش صحبت کنی بده من کارتو درست میکنم نگاهم کرد و گفت: چی میخوای بهش بگی -حقیقت بخدا توراجع به من اشتباه میکنی من تا حالا با کسی دوست نبودم به کسی هم علاقه نداشتم ولی شش ماهه اسیر شدم -اگه واقعا" اینطوره چرا نمیری صاف و پوست کنده حرفت و بزنی -میتروسم -از چی؟ -جواب رد بده -بالاخره که چی از بلاتکلیفی باید در بیای یا میگه آره یا میگه نه اینکه ترس نداره -داره چون از من بدش میاد -پس هیچی دیگه کلا" منتفیه اومد کنار میز ایستاد و گفت: نمیتونم بی خیالش بشم واقعا" دوستش دارم این مدت حسابی با خودم کلنجار رفتم ولی نتونستم باور کن نتونستم ضربه ای به در خورد و شادی وارد شد -چیه شادی -آقای سلیمی اومده میگه قرار داشته مشتش و رومیز کوبید و گفت: لعنتی هروقت میام حرف بزنم همیشه بگو بیاد داخل لحظه ای نگاهم کرد و ازم فاصله گرفت پس درست حدس زده بودم از همون اولم شک کرده بودم ولی منتظر بودم خودش حرف بزنه حتی مطمئنم پدرشم فهمیده اما به روی خودش نمیاره ضربه ای به در خورد و باز شد از دیدن سلیمی تعجب کردم صداس از پشت تلفن به مردای چهل ساله میخورد اما زیاد زیاد بیست و هشت نه ساله بود شایان از پشت میز بلند شد و بطرف او رفت دست داد سلیمی بطرف من نگاه کرد و گفت: سلام خانم موسوی خوشحالم که از نزدیک زیارتتون میکنم اون که تا حالا من و ندیده بود از کجا فهمید موسوی منم شایان نگاهی به او بعد به من انداخت و او را به نشستن دعوت کرد اینقدر نوع برخوردش عجیب بود که حتی نتونستم جواب سلامش و بدم کار شایان و سلیمی خیلی بیشتر از آنچه باید طول کشید بنظرم سلیمی از قصد سئوالات مختلف میپرسید باسئوالاتش شایان و کاملاً" گیج کرده بود شایان با اینکه از رو کاتالوگ توضیح میداد اما هنوز کاملاً" مسلط نبود آخر سر من و صدا کرد و گفت: چند لحظه تشریف بیارید -بله آقای خطیبی -این اقلام دست شما بوده لطف کن یه توضیحی درباره شون به آقای سلیمی بده کاتالوگ اصلی و برداشتم شایان گفت: تشریف بیارید بنشینید روبه روی سلیمی نشستم و کاتالوگ و به او دادم موقع توضیح دادن زوایای صورتش و از نظر گذراندم چشم و ابرو مشکلی بود بینی خوش تراشی داشت

نمیشد گفت چهره جذابی داره اما به دل مینشست وقتی نگاه میکرد انگار چشمش میخندید هرچی فکر کردم کجا دیدمش یادم نیومد ولی خیلی برام آشنا بود توضیحاتم که تموم شد به شایان نگاه کردم اما او دقیق به سلیمی چشم دوخته بود -آقای خطیبی نگاهم کرد -هرچه که بود گفتم اگه سئوالی هست بفرمائید شایان به سلیمی نگاه کرد و گفت: سئوالی نیست؟ سلیمی لبخندی زد و گفت: توضیحات ایشون کامل بود جایی برای سئوال باقی نگذاشتند فقط یه سئوال خانم موسوی -بفرمائید -رشته تحصیلی شما چیه؟ -کامپیوتر سری تکان داد و گفت: خیلی عالی که شما رشته تحصیلتون به کارتون مرتبط نیست ولی اینقدر به آن تسلط دارید جناب خطیبی بخاطر داشتن چنین کارمندی بهتون تبریک میگم شایان به لبخندی اکتفا کرد از ظاهرش مشخص بود که اوهم به سلیمی شک کرده برگه ای مقابل او قرار دادم و گفتم: لطفاً اقلامی که از نظر شما در سطح مطلوبی قرار دارند و یادداشت کنید این یه نظر سنجیه که از اکثر شرکتهای مورد معامله به عمل میاد بلند شدم از برابر نگاه حیران شایان گذشتم سلیمی بعد از چند دقیقه بلند شد و عزم رفتن کرد بلافاصله بعد از رفتن او شایان بطرفم اومد و گفت: این چه کاری بود که کردی نگاهش کردم و گفتم: میتونم برگه رو ببینم -اول جواب من و بده -بنظر شما عجیب نبود که این آقا وقتی وارد شد اسم من و به زبان آورد من با او فقط تلفنی صحبت کرده بودم حتی اسم و هم نگفته بودم ولی مشخص بود اون من و کاملاً" میشناسه سری تکان داد و گفت: شاید شادی بهش گفته -فکر نمیکنم حالا ممکنه برگه رو ببینم بطرف میزش رفت و برگه رو برداشت و نگاهی انداخت جلو رفتم و برگه رو ازش گرفتم بله حدسم درست بود -میگی این و برای چی گفتم بنویسه یا نه - اجازه بدید مطمئن بشم چشم بهتون میگم با اومدن شادی و هانی شایان گفت: باز چی شده که شما دوتا با هم اومدید آن دو بهم نگاهی انداختند شادی گفت: شایان وقتشه حرف بزن الان بامامان حرف میزدیم میگفت بابا اتمام حجت کرده اگه امشب نگی طرفت کیه نامزدیت و با تینا اعلام میکنه سرجام نشستم و به آنها چشم دوختم شایان نگاهی به من انداخت و روبه شادی گفت: یدفعه که همیشه حالا شما برید -شایان دست دست نکن من دلم شور میزنه میتروسم کارازکار بگذره داداشی دست بجنبون بریم هانی هانیه نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت شایان اومد نزدیک من و گفت: توبگو من چکار کنم تکیه دادم و گفتم: انتظار داری من چی بگم اگه دوست داری من برم بجای شما بهش بگم دوسش داری خوبه -شوخی نکن من کاملاً" جدیم لبخندی زدم و گفتم: ببخشید آقای خطیبی ولی این موضوع ارتباطی به من نداره یدفعه داد زد داره این موضوع به تو هم مربوطه دست به سینه نشستم و گفتم: میشه ربطش و بگیرد تا منم متوجه بشم -تو....تو -من چی آقای خطیبی -اه اینقدر نگو خطیبی خطیبی من اسم دارم -خوب ادامه بدید داشتید ربطش و به من

میگفتید - تو ... طرف من تویی خونسرد نگاهش کردم همین باعث شد بگه متوجه شدی چی گفتم سرم و به علامت مثبت تکان دادم - چیزی نمیخواهی بگی - چی باید بگم - توحتهی تعجب نکردی مثل کسی بودی که انگار از قبل خبر داشت - خوب میدونستم - میدونستی ، اونوقت چه جوری فهمیدی - از کارات رفتارت نگاهت بازم بگم - تومیدونستی اینقدر عذابم دادی - یادم نمیاد کاری کرده باشم که باعث عذابت شده دوباره داد زد میدونی برای اینکه این موضوع رو با تو درمیان بزارم چه شبهایی تا صبح بیدار موندم و فکر کردم - اونوقت من باید چکار میکردم پشتش و کرد به میز تکیه داد و گفت: جوابت چیه - نه دستش و روسرش گذاشت و گفت: خواهش میکنم نیلوفر - بهتره ادامه ندید آقای خطیبی من نظرم همونه که گفتم بطرفم برگشت و گفت: چرا؟! - فکر میکنم بارها دلیلش و بهتون گفتم - تواز کی متوجه شدی - از اولین باری که رومیزم گل گذاشتی و فوراً " میزم و به اتاقت منتقل کردی - پس چرا هیچ وقت کاری نکردی که من بفهمم تومتوجه شدی - وقتی ازت خوشم نمی اومد دلیلی نداشت کاری کنم ولی چون حسست و میدونستم بارها خواستم متوجهت کنم ولی نخواستی قبول کنی دیگه باید چکار میکردم اگه بخوام باهات روراست باشم باید بگم از همون روز اول که دیدمت ازت بدم اومد چون خیلی خودخواه و از خودراضی بودی خیلی خودت و دست بالا میگرفتی - نمیخواهی یکم راجعش فکر کنی - به علاقه ات فکر کنم یا به کارات کدومش - به علاقم میدونی چی شد که بهت علاقمند شدم نگاهی به گوشیم که زنگ میخورد انداخت و سری تکان داد و گفت: جواب بده - بفرمائید - سلام پدرجان - شما الان کجایی - نه نه الان میام - گوشی و قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم - چی شده؟ - پدرم تو شرکته میگه یکریعه منتظره شایان فوراً " بطرف در رفت و آن را باز کرد صدای او را در حالی که از پدرم عنذرخواهی میکرد شنیدم خنده ام گرفته بود شایان مغرور که به همه از بالا نگاه میکرد و مراجعه کننده رو کم کم نیم ساعت معطل میکرد و بعد متکبرانه باهاشون برخورد میکرد حالا جلوی پدرم چه جوری کوچک بزرگ میشه با دیدن پدرم جلو رفتم و او را به نشستن دعوت کردم کنارش نشستم و گفتم: چرا برادرتون نیومد - حال زنش خوب نبود مجبور شد بره خانه آرش میخواست بیاد که من بهانه آوردم بلند شدم و گفتم: خوب کردید من مزاحمتون نمیشم به کارتون برسید هنوز چند قدمی نرفته بودم که پدرم صدام زد - جانم لبخندی زد و گفت: جانته بی بلا دخترم بیا این نامه مال تو البته هیچ نشانی نداره فقط اسم تو روشه بازم یه نامه دیگه نامه رو گرفتم و گفتم: ممنون یه لحظه به شایان که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم لبخندی زدم و از آنها فاصله گرفتم نامه رو روی میز گذاشتم فاکتور و پیرینت گرفتم و مهر زدم نگاهی به شایان که بریده بریده صحبت میکرد انداختم معلوم نیست چرا اینقدر صداسه میلرزید همین باعث شد پدرم بگه شایان جان حالت

خوب نیست نگاه گذرایی به من انداخت و گفت: واقعا " شرمنده ام نمیدونم چرا یدفعه حالم بد شد فاکتور و برداشتم بطرف آنها رفتم گفتم: آقای خطیبی شما این و امضا کن من باقی توضیحات و به ایشون میدم سئوالی که پدرم پرسیده بود و جواب دادم شایان با عذرخواهی کوتاهی از اتاق بیرون رفت پدرم دستم و گرفت و گفت: اتفاقی افتاده -نه چه اتفاقی -شایان مثل همیشه نیست لبخندی زدم و گفتم: راستش و بخواید امروز از من خواستگاری کرد منم جواب رد دادم بخاطر همین اینطوری شده -چرا جواب رد دادی میتونم دلیلش و بدونم - نمیدونم شاید میترسم زندگی منم مثل شما بشه سری تکان داد و گفت: تومثل مادرت نیستی پس هیچ وقت کارت به اونجا نمیکشه اون بخاطر رسیدن به خواسته هاش از بچه هاش گذشت ولی تو با اون سن کمت کار بزرگی بعهده گرفتی درضمن من راجع به شایان حسابی تحقیق کردم پسر خیلی خوبیه درسته یکم کلش باد داره اما پسر مستقل و فهمیده ایه - شماچرا راجع به آقای خطیبی تحقیق کردی لبخندی زد و گفت: من همون اول که دیدمش فهمیدم گلوش پیش توگیر کرده ناگفته نماند که متوجه حالت توهم شدم خیلی سعی میکردی به خودت بقبولونی که ازش متنفری دراصل اینطور نبود نیلوفرم دیگه نازنین سروسامان گرفته نمیتونی نگرانی و بهانه کنی شایان پسر خوبیه بهش فکر کن با اومدن شایان پدر سریع حرف و به فاکتور کشاند و بعد از چند دقیقه عزم رفتن کرد بلافاصله بعد از رفتن پدر شایان بطرف میزم اومد نامه رو از روی میز برداشت و آن را باز کرد خنده ام گرفته بود سری تکان دادم و به او چشم دوختم او مطالب و سطر به سطر از نظر گذراند و بعد نامه رو مچاله کرد و گفت: تواین مرتیکه رو میشناسی -مودب باشید جناب مدیر عامل قباहत داره تومحیط کار از چنین الفاظی استفاده کنید یه لحظه بیخشید باشادی تماس گرفتم و ازش خواستم با هانی بیان اتاق من با عجله هردو وارد اتاق شدند شادی نگاهی به شایان بعد به من انداخت و گفت: چی شده نیلوفر برگه ای که سلیمی نوشته بود به دستش دادم و گفتم: بنظرتون این خط آشنا نیست اول شادی نگاهی انداخت -نه مگه خط کیه هانی گفت: بده ببینم اونوشته رو بالا پائین کرد و گفت: انگار قبلا" این خط و دیدم نامه مچاله شده رو برداشتم و گفتم: حالا این و ببین هانی بلافاصله جفت برگه ها رو کنارهم گذاشت و گفت: هردو یکیه شایان سریع برگه ها رو از دست هانی کشید بعد به من نگاه کرد و گفت: چه جوری شک کردی -جناب مدیر عامل خدمتتون که عرض کردم نگاه این آقا و طرز صحبت کردنش با من گنج کردن شما با سئوالات متعدد همه دلیل موجهی بود تاحرفم و با گفتن شماره اش و بگیر قطع کرد -که چی بشه؟ -چند تا فحش که بارش کنم دیگه این کارو نمیکنه لبخندی زدم و گفتم: اینجا مگه چاله میدونه که فحش بارش کنید در ضمن فراموش نکنید این آقا تقریبا" یک ساله هفته ای دومرتبه برای من نامه میفرسته

تصور نمیکنم چند تا فحش رو سماجتش تاثیری داشته باشه پس خودتون و خسته نکنید دیر یازود خودش خسته میشه و دست برمیداره اگه الان شما یا من حرفی بزنیم ممکنه بیشتر تحریکش کنیم صلاح اینه تصور کنه من هنوز متوجه نشدم کیه شادی گفت: توبجای اینکه گوشی و برداری و هنرنمائییت و توفحش دادن نشان بدی بهتره حرف دلت و بزنی اصلا" میدونی چیه نیلوفر جان برادر دیونه من دلش پیش تو گیره جرأت نمیکنه حرف بزنه چون فکر میکنه توجوابت منفیه به برادرش نگاه کرد و گفت: دیدی سخت نبود لبخندی زدم و به او چشم دوختم شادی گفت: میدونستی؟ سرم و بعلامت مثبت تکان دادم شایان گفت: خودم بهش گفتم شادی اومد کنارم و گفت: خوب نیلوفر جان نظرت چیه -درچه مورد -نیلوفر توروخدا جدی باش بگو دیگه جوابت چیه -من جوابم و به برادرت گفتم ولی حالا چون تو میرسی دوباره تکرار میکنم نه اول به شایان بعد به من نگاه کرد و گفت: نیلوفر شایان واقعا" تورو دوست داره -میدونم عزیزم ولی من علاقه ای به او ندارم شایان برگه ها رو روی میز انداخت و بطرف میز خودش رفت کیفش و برداشت و از اتاق بیرون رفت هانی گفت: نیلوفر شایان توفامیل ما تکه باور کن پسرخیلی خوبیه به بد اخلاقی هاش نگاه نکن فقط تو شرکت اینطوریه شکل و شمایلش وهم که میبینی من نمیفهمم تو چرا مخالفی شادی گفت: اگه مخالفتت بخاطر جریان سحر که.....حرفش و قطع کردم و گفتم: سحر همان موقع عروسیش جریان و برای من تعریف کرد شادی با تعجب نگاه کرد و گفت: پس تو میدونستی شایان به تو علاقه داره -آره عزیزم میدونستم اما برام قابل هضم نبود آدم بتونه با یه نگاه عاشق بشه سعی کردم طی این مدت کارهاش و زیر نظر بگیرم شایان از همه نظر خوب و ایده آله ولی مشکل اصلی چیز دیگه ایه اون هنوز نمیدونه چطور باید احساسش و بیان کنه شادی جان برادرت میگه طرفم تویی حالا نظرت چیه میخوام بدونم این نوع درخواست قابل قبوله اصلا" خودتون اگه بودید به همچین آدم از خودراضی و مغروری جواب میدادید اون حتی زحمت یه درخواست ساده رو به خودش نداد نه من نمیتونم همچین چیزی و بپذیرم آدمها به ابراز علاقه کردن احتیاج دارند این آقا وقتی نمیتونه حرف دلش و بزنه بعدها میتونه ابراز علاقه کنه شادی جان برادرتو یاد نگرفته احساسش و جایی که باید به زبان بیاره بیان کنه البته این و بحساب غرور کاذبش میزارم فکر میکنه چون همچین موقعیتی داره روهرکی دست بزاره باید فوراً" جواب مثبت بشنوه مشکل من اینه وگرنه مشکل دیگه ای که بخوام ازش اسم ببرم نیست هانی گفت: راست میگه دیگه شادی شایان اینطوریه اگه واقعا" نیلوفر و میخواد باید سعی کنه تغییر کنه بنظر من که خوب کردی جواب رد دادی شادی گفت: چی میگگی تو ببین نیلوفر شایان نه اینکه فقط باتو اینطوری باشه نه کلا" اینطوریه از اول بچگی هم همینطوری بود هیچ وقت نمیتونست حرف دلش و بزنه

توروخدا بهش فرصت بده اون تورو دوست داره —نظر خانواده ات دراین رابطه چیه —
مادرم که موافقه یاشارم وقتی فهمید کلی تشویقش کرد زودتر این موضوع رو بهت بگه فقط
پدرم خبر نداره ولی میدونم ازتوخیلی خوشش میاد ورد زبونش تویی همش تورو برای
هرچیزی مثال میزنه مطمئنم بفهمه مخالفتی نمیکنه این وسط فقط تویی که مخالفی دستم و
رو پیشانیم گذاشتم هانی گفت: حالت خوب نیست —نمیدونم چرا اینقدر سرگیجه دارم شادی
گفت: صورتت سرخ شده اومد جلو دستش و رو پیشانیم گذاشت و گفت: وای نیلوفر تو تب
داری هانی هم دستش و روپیشانیم قرارداد و گفت: راست میگه نیلو بلند شو برو خانه لبخندی
زدم و گفتم: پسر خاله ات و نمیشناسی میخوای بیاد جیغ و دادکنه شادی گفت: به تو چیزی
نمیگه شادی گوشه و برداشت و شماره شایان و گرفت —الو شایان کجایی —نیلوفر حالش
خوب نیست —تب داره میگم برو خانه قبول نمیکنه —باشه گوشه و قطع کرد و گفت: شایان
الان میاد —شادی چرا زنگ زدی میخواد بیاد چکار کنه مثلاً" بیاد من خوب میشم هانی
خندید و گفت: عزیزم شاید تب دوریه شاید ببینیش خوب بشی شادی گفت: راست میگه
نیلوفر اصلاً" با هم برید بیرون حرف بزنید یه قدمی بزنید اینطوری اونم وقتی ببینه بهش
توجه میکنی حتما" تغییر میکنه —بچه ها خواهش میکنم یه وقت.....—چی شده؟ به شایان که
باعجله وارد اتاق شد و حرفم و برید نگاه کردم اومد جلو گفت: توکه حالت خوب بود چی
شد یدفعه؟ به صورت مضطربش نگاه کردم باورم نمیشد همچی آدمی بتونه تا این حد برای
کسی نگران بشه شادی گفت: تب داره شایان تبشم خیلی شدیدیه میگم برو خونه گوش نمیکنه
—بلند شوو بریم دکتر —آقای خطیبی من حالم خوبه چیز مهمی نیست —نشنیدی چی گفتم زود
باش شادی حواست به تلفنها باشه هانی توهم برو سرکارت شادی نگاهم کرد و گفت: نیلوفر
صورتت سرخ تر شده لج نکن به سختی از جا بلند شدم و کیفم و برداشتم وقتی باشایان از
شرکت بیرون میرفتم پرسنل شرکت جور خاصی به ما نگاه میکردند توماشین که نشستیم
گفتم: لطفا" من و برسون خانه —نه اول میریم دکتر —آقای خطیبی من چیزیم نیست خواهش
میکنم کاری که گفتم انجام بده نگاهم کرد و گفت: چرا لج میکنی اصلاً" خودت و تو آینه
دیدي از سرخی صورتت مشخصه تب داری اونوقت میگی خوبی اگه رفتی حالت بد شد
چی؟ کسی هم نیست کنارت باشه میخوای چکار کنی —کمی که استراحت کنم خوب میشم
بخاطر خستگیه —حداقل زنگ بزن خواهرت بیاد تنها نباشی —باشه زنگ میزنم ماشین و
بحرکت درآورد موقع پیاده شدن گفتم: شرمنده به زحمت افتادید —این چه حرفیه نیلوفر
میخوای پیام تنها نباشی خندیدم و گفتم: نه ممنون شما بفرمائید به کارتون برسید فراموش
نکنید ساعت پنج باید دوتا دستگاه تحویل بدید خداحافظ پاهام سنگینی میکرد سرگیجه شدیدی
داشتم به هر ترتیبی بود خودم و به دراتاقم رساندم دیگه چیزی نفهمیدم با فرو شدن شی

عنوک تیزی به دستم چشمانم را باز کردم اولین چیزی که دیدم چهره مضطرب پدرم بود دستی برسرم کشید و گفت: خدارو شکر بهوش اومدی پلکهام سنگینی میکرد انگار روی آنها وزنه ای قرارداده بودند آنها را روی هم فشردم با همه ای چشمانم را باز کردم گرمای دستی باعث شد بطرف مقابلم نگاه کنم چشمان پف کرده نازنین گواه گریه های زیاد او بود -چی شده نازنین چرا گریه..... سرفه باعث شد نتونم جمله ام و کامل کنم -انگار تبش کمتر شده به شادی که این جمله رو گفت نگاه کردم لبخندی به روم زد و گفت: به به خانم خانما چه عجب بیدار شدی -خواستم حرف بزنم که سرفه امانم نداد بریده بریده ازشون خواستم از اتاق برن بیرون تا آنها هم نگرفته اند شادی نازنین و هانی و بیرون فرستاد خودش کنارم نشست و گفت: سه روزه باشایان میایم به تو سر میزنیم خیلی نگرانته ولی بخاطر پدرت خجالت میکشه بیاد تو اتاق ببینتت موبایلت و گذاشتم زیر بالشت میگم بهت زنگ بزنه تا از نگرانی دربیاد دیگه استراحت کن عزیزم فردا دوباره میام بهت سر میزنم خداحافظ وای خدای من یعنی من سه روز شرکت نرفتم تمام کارها رو هم تلمبار شده حتما" بخاطر این می اومده ببینه واقعا" حالم بده یا ادای آدم مریض و درمیارم مسلما" وقتی زنگ بزنه میخواد دادوبیداد کنه هرچه تقلا کردم بلند شم نتونستم به ناچار در همان حال ماندم چیزی طول نکشیدبه خواب رفتم وقتی بیدار شدم از اون حالت سرگیجه خبری نبود بلند شدم و آروم از اتاق بیرون رفتم ساعت نه بود پدرم تو اتاقش نشسته بود ضربه ای به در زدم و وارد شدم فوراً" از پشت میزش بلند شد اومد دستم و گرفت و گفت: چرا بلند شدی نیلوفر جان توهنوز خوب نشدی لبخندی زدم و گفتم: حالم خوبه باید ببخشید که نگرانان کردم - خدارو شکر که بهتر شدی یدفعه چه اتفاقی افتاد اون روز که من اومدم حالت خوب بود سرفه ای کردم و گفتم: اون روز از صبح سرگیجه داشتم کمی هم بی حال بودم بعد از رفتن شما بدتر شدم آقای خطیبی من و رسوند خانه ولی دیگه یادم نیست چه اتفاقی افتاد دستم و نوازش کرد و گفت: من نزدیک ده بود که رسیدم وقتی اومدم توجلوی در اتاقت رو زمین بیهوش افتاده بودی فوراً" رساندمت بیمارستان تب شدیدت باعث شده بود بیهوش بشی خداروشکر که حالا بهتری این سه روز شایان و دخترا هرروز به دیدنت اومدند این پسره حسابی بهم ریخته از ظاهرش مشخص بودکه خیلی نگرانه یه تماس باهش بگیر نازنین هم یه ساعتی میشه رفته البته نمیرفت با مصیبت فرستادمش خوب دخترم گرسنه نیستی مادرشایان برات سوپ فرستاده سری بعلامت نه تکان دادم و بلند شدم -نیلوفر جان نگاهش کردم -شایان در رابطه با تو با من صحبت کرد و ازم خواست که اجازه بدم برای خواستگاری با خانواده اش بیاد -شما که اجازه ندادی -چرا دخترم گفتم بیان -من که به شما گفتم جواب رد بهش دادم چرا قبول کردید -نیلوفر من که قبول نکردم فقط اجازه دادم

با خانواده اش بیاد بهش گفتم همه چیز بستگی بنظر خودت داره فکرهاش و بکن آگه دیدی میتونه فرد خوبی برات باشه قبول کن نه که تعارف نداریم جواب رد میدیم حالا هم برو استراحت کن به اتاقم رفتم و درو بستم و نگاهی به گوشیم انداختم پنج تا میس کال افتاده بود که همه شماره شایان بود اصلاً" حوصله اش و نداشتم گوشی و رو تخت انداختم و دراز کشیدم بهش علاقه داشتم اما مرده بودم هر بار که به چشمش نگاه میکردم ضربان قلبم شدت میگرفت این چندماه باوجود اینکه به حس شایان نسبت به خودم واقف بودم اما بخاطر نازنین احساس خودم و سرکوب میکردم با شایان هم به نوعی برخورد میکردم که نسبت به من سرد شه اما نه اون سرد شد نه من تونستم با خودم و دلم کنار پیام نگاهی به گوشیم که درحال زنگ خوردن بود انداختم خودش بود نمیدونستم باید چی بگم بخاطر همین جواب ندادم پدرم با سینی سوپ وارد اتاق شد نشستم و به او چشم دوختم سینی و به دستم داد و گفت: بخور دخترم حالت و بهتر میکنه چشمم به سوپ افتاد تازه احساس گرسنگی کردم نگاهی به گوشیم که دوباره زنگ میخورد انداختم پدرم گفت: خودشه بله پس چرا جواب نمیدی -حوصله اش و ندارم -نیلوفر تونگران چی هستی چی باعث تردیدت شده؟ سینی و رو کنار تختی گذاشتم و گفتم: راستش بعضی از اخلاقهاش و نمیتونم تحمل کنم فوق العاده کنجکاوه میخواد از هرچیزی سر دربیاره و این برای من غیرقابل تحمله من اینقدر تواین چند سال کشیدم که تحمل مبعده و ندارم فکر میکنم تنها بهتر میتونم به زندگیم ادامه بدم من دوست ندارم کسی سر از زندگیم دربیاره این پسره مدام توگذشته من سیر میکنه نمیدونم دنبال چیه پدرم لبخندی زد و گفت: هرکس دیگه ای هم جز شایان بود همین کارو میکرد مردا برای اینکه بتونند بطرفشون اعتماد کنند زیاد از این کارا میکنند فکر نکن فقط شایان اینجوریه نه دخترم بیشتر مردا همینم بعدشم تومگه خدای نکرده خطایی کردی که نگران برملا شدنش اتفاقاً" باید خوشحال باشی هرچی بیشتر کنجکاوی کنه بیشتر اسیرت میشه با بلند شدن صدای گوشیم پدرم گفت: جوابش و بده نگرانه سری بعلاصت نه تکان دادم و گفتم: نمیتونم پدرم من نمیتونم باورش کنم این آدم از بالا به بقیه نگاه میکنه من تحمل آدمای از خود راضی و به هیچ عنوان ندارم این آقا انتظار داشت به محض اینکه به من ابراز علاقه میکنه منم همین کارو بکنم تنها زحمتی که به خودش داد این بود طرف من تویی نه پدرم این آدم مغرور و خودخواه نمیتونه مرد مطمئنی برای زندگی من باشه با این اخلاقی که داره فرداها انتظار داره هرچی که میگه من بی چون و چرا بهش بگم چشم منم آدم این کار نیستم حرف منطقی و میشه پذیرفت ولی این آدم اصلاً" منطق سرش نمیشه پدرم دستم و گرفت و گفت: یه چیز بپرسم راستش و میگی -حتماً" بپرسید -بهش علاقه داری لحظه ای به احساسی که به شایان داشتم فکر کردم و گفتم: متأسفانه نمیدونم کی حسم بهش تغییر کرد

پس دوش داری خوب حالا فکر میکنی این وسط قلبت پیروز میشه یا عقلت نمیدونم خیلی وقته با خودم کلنجا میرم ولی نمیدونم چرا نتونستم تصمیم درستی بگیرم پدرم کمی فکر کرد و گفت: بنظرم اگه مرددی باید یه مدت باهات درارتباط باشی یا ارتباطت و باهات قطع کنی اگه راه دوم و انتخاب کنی که باید فوراً از شرکت بیای بیرون ولی اگه راه اول و انتخاب کنی... حرفش و بریدم و گفتم: متاسفانه هیچ کدوم و نمیتونم انتخاب کنم راه اول و که صلاح نمیدونم چون ممکنه بیشتر وابسته ام کنه همین باعث بشه چشم و رو حقیقت ببندم راه دومم که متاسفانه بخاطر حماقت نازنین نمیتونم انتخاب کنم نگاهی از سر تعجب بهم انداخت و گفت: چرا مگه نازنین چکار کرده جریان و براش تعریف کردم و گفتم: بخاطر همین مجبور شدم یه قرارداد ده ساله باهات ببندم پدرم خندید و گفت: پسر زرنگیه به این طریق خواسته تورو پیش خودش نگه داره تا زمان بیشتری برای راضی کردنت داشته باشه بهتره فکرها و بکنی و یه تصمیم عاقلانه بگیری ولی نیلوفرم به اخلاق الانش نگاه نکن چون بهت علاقه داره وقتی بهش جواب مثبت بدی مطمئن باش تغییر میکنه نمیتونم ریسک کنم اگه تغییر نکرد چی اگه به همین روش ادامه داد چی نمیخوام با اینی که میگم ناراحتون کنم من دوازده سال تنها بودم بدون اینکه کسی باشه که ذره ای احساس برام خرج کنه حتی تصورشم برام غیر ممکنه بعد از ازدواجم بخوام مثل قبل زندگی کنم نه تا تغییر نکنه محاله جوابی از من بشنوه پدرم سرش و انداخت پائین و گفت: ممکنه از دستش بدی طاقتش و داری به دست نیآورده از دست بدم بهتره از اینه که به دستش بیارم و نتونم نگهش دارم اون اگه احساسش واقعی باشه سعی میکنه توی رفتارشم تجدید نظر کنه ولی اینی که من میبینم سعی میکنه با لج بازی کردن حرفش و به کرسی بشونه و چیزایی که میخواد به دست بیاره صدای زنگ گوشیم باعث شد دیگه ادامه ندم پدرم گوشی و برداشت و گفت: من جواب میدم اینطوری تا صبح میخواد یسره تماس بگیره -بله بفرمائید -سلام شایان جان حالت چطوره -خیلی بهتره ولی هنوز خوابه بخاطر داروهایی که استفاده میکنه زیاد هوشیار نیست -این چه حرفیه پسرم زحمت کشیدی به خانواه محترم سلام برسون - خدانگهدار پدرم خندید و سری تکان داد -به چی میخندی پدرجان نگاهم کرد و گفت: من تو این پسر غرور نمیبینم دخترجان خیلی راحت احساسش و به زبان میاره چرا اینطوری فکر میکنی اگه مغرور بود اینقدر پشت سرهم زنگ نمیزد خوب سوپتم سرد شد الان گرمش میکنم سینی و برداشتم و گفتم: شما زحمت نکش خودم میتونم با پدرم به آشپزخونه رفتم بعد از خوردن غذا دوباره به اتاقم برگشتم تا نیمه های شب مشغول کتاب خواندن بودم صبح بعد از رفتن پدر حاضر شدم و بیرون رفتم وقتی وارد شرکت شدم ساعت نه و نیم بود صدای فریادهای که میزد تمام سالن و برداشته بود کارمندها جمع شده بودند آقای محبی با دیدنم

گفت: سلام خانم موسوی خدا بد نده شنیدم مریض بودید - سلام چیز مهمی نبود دوباره چی شده؟ سری تکان داد و گفت: چه عرض کنم یه مدت بود آقای خطیبی آروم بود تو این چند روز که شما تشریف نداشتی هر روز همین بساطه ولی حق داره هیچ کدوم کارشون و درست انجام نمیدن انگار شما نباشی کار آقای خطیبی میخوابه بطرف شایان رفتم پشتش به من بود یدفعه برگه هایی که دستش بود بطرف پشت پرت کرد و گفت: این کارکردن به درد خودتون میخوره برگه هایی که پرت کرد به صورتم خورد مرا به سرفه انداخت فوراً" به پشت سرش نگاه کرد لحظه ای نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چکار میکنی برای چی اومدی؟ گفتم: یادم نمیاد اخراج کرده باشید-کی از اخراج شدن حرف زد مگه خوب شدی راه افتادی اومدی اینجا برگه ها رو از زمین برداشتم و نگاهی انداختم و گفتم: آقای خطیبی شما بفرمائید من انجامش میدم هانی صورتم و بوسید و گفت: خدا تو رو رسوند از دست این دیگه دیونه شدیم بریم شادی نگاهی به شایان و بعد به کاظمی انداختم و گفتم: بیا خانم کاظمی قرارداد و نشونم بده نیم ساعتی پیش او بودم بعد با قرارداد تکمیل شده به اتاق شایان رفتم تینا پشت میز من نشسته بود شایان با دیدنم بلند شد اومد جلو گفت: بریم - کجا به سرفه افتادم سری تکان داد و گفت: میرسونمت خانه - نه آقای خطیبی من حالم خوبه اینم قرارداد امضاش کنید بطرف تینا رفتم او که به ما چشم دوخته با دیدنم گفت: به به تشریف آوردید - شرمنده انگار کار من افتاده گردن تو با اشوه صورتش و بطرف مانیتور چرخاند و گفت: کار زیادی نبود که بخواد اذیتم کنه پیش فاکتور و پیرینت گرفت نگاهی انداختم و گفتم: فوق العاده است خیلی زود راه افتادی بلند شد پیش فاکتور و ازم گرفت و گفت: همچین کار سختی نبود که بخدا طول بکشه پیش فاکتور و فاکس کرد و دوباره پشت میز نشست لبخندی زدم و گفتم: حالا که سخت نبود باقی کارها رو بهت میگم اینطور که معلومه زود میتونی جای من و بگیری بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: با وجود تینا دیگه مشکلی نخواهید داشت من میرم قسمت فروش اومدم درو باز کنم که صدام کرد - نیلوفر - بله - مطمئنی حالت خوبه رنگت خیلی پریده لبخندی زدم و گفتم: من حالم خوبه به کارتون برسید درو که باز کردم نگاهی به تینا که با عصبانیت به شایان نگاه میکرد انداختم و بعد به شایان و درو بستم نزدیک دوازده بود که کارم تمام شد به اتاق شادی رفتم با دیدنم بغلم کرد و گفت: الهی فدات شم نجاتمون دادی لبخندی زدم و گفتم: معلومه رس همتون و کشیده هرکی من و میبینه همین و میگه هانی گفت: آره بابا بدبختمون کرد توروخدا مراقب خودت باش دیگه مریض نشی توکه نیستی دیونه میشه - اگه غیبت کردنتون تموم شد به کارتون برسید هانی گفت: آهان چی شد آروم شدی آقا شایان - کم حرف بزن جیرجیرک بگو بینم کاتالوگها رو فرستادی - آره یه ساعته که فرستادم شایان اومد جلو گفت: بگیر بشین خودشم صندلی کناری نشست

نگاهم کرد و گفت: بشین کارت دارم موقع نشستن چشمم به کارمندای مردی افتاد که تو اتاق بودند لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشتند نگاه از آنها گرفته و به شایان دوختم - خوب گوش کن ببین چی میگم حق اینکه چیزی یاد این دختره بدی نداری فهمیدی من نمیخوام اینجا ماندگار شه - آقای خطیبی من فکر نمیکنم نیازی باشه من چیزی بهش یادش بدم معلومه مدتی داره تمرین میکنه مطمئن باشید به بیشتر کارها تسلط داره شادی گفت: تو مطمئنی نیلوفر به او چشم دوختم و گفتم: کم کم پنج ماهه داره تمرین میکنه هانی گفت: پس با برنامه وارد شده کارت در اومد شایان گفتم: چرا اینطوری به این موضوع نگاه میکنید این که خیلی خوبه دیگه کارتون لنگ نیمونه شایان گفت: اینطوری همیشه باید یه فکر دیگه بکنم بلند شو بیا گفتم: من بیام؟ نگاهم کرد و گفت: یکی اومده کارت و از دستت در بیاره نگران نیستی لبخندی زدم و گفتم: مطمئن باشید اگه ده سالم اینجا کار کنه نمیتونه جای من و بگیره روزی که تینا وقتش و صرف یاد گرفتن کار من میکرد من دنبال مسلط شدن رو کار باقی پرسنل بودم تینا حالا حالاها باید تلاش کنه تا بتونه به من برسه ولی اگه اجازه بدید ریزه کاریهای کار و بهش بگم من تو قسمت فروش بیشتر میتونم موثر باشم شایان صدش و بالا برد و گفت: نخیر اجازه نمیدم اگه خیلی به این کار علاقه داری کنار کارت مثل قبل میتونی ادامه بدی ولی اینکه فکر کنی میتونی کارت و به کس دیگه بسپاری نه خانم اشتباه کردی حالا هم زود باش باید فاکتور بزنی قرار دارم بلند شدم و هانی و شادی نگاهی انداختم و به اتاق خودم رفتم شایان گفت: تینا بلند شو بزار نیلوفر به کارش برسه تینا گفت: چرا نمیگی من انجام بدم - تونمیتونی برو بشین تینا توهم بیا کارت دارم شایان از اتاق بیرون رفت تینا هم پشت سرش از اتاق خارج شد فاکتور و زدم و رومیزش گذاشتم دست نوشته رومیز و برداشتم و تایپ کردم و آن را هم روی میز قرار دادم زونکن پیش فاکتورها و فاکتورها رو برداشتم نگاهی انداختم شماره ها همه درست بود سر رسید و نگاهی انداختم درست مثل خودم همه چیز و یادداشت کرده بود باید حواسم و جمع کنم اینطور که معلومه تینا برای تصاحب کار من اومده - چیزی شده سرم و بلند کردم رو صورت شایان خیره ماندم اصلاً متوجه نشده بودم کی وارد اتاق شده - نه چطور؟ - اینجا نیستی سر رسید و بستم و گفتم: داشتم کارای این چند روز و نگاه میکردم میتونم بگم با خیال راحت میتونید این کارو به تینا بسپارید ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی اینقدر به این کار تسلط پیدا کرده تکیه دادم و گفتم: بیشتر از اونی که تصورش و بکنید نمیخواستم این و بگم ولی یه نفر داره به تینا خط میده چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت: مثلاً کی شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم ولی هرکی هست مخالف ماندن من تو این شرکته درضمن به این کارها هم تسلط داشته که تونسته اینقدر خوب به تینا آموزش بده بهتره دنبال در دسر نباشید و این کارو به تینا بسپارید

اخمی کرد و گفت: تو میخوای چکار کنی حتما" بری قسمت فروش نه آقای خطیبی اگه اجازه بدید من از اینجا برم جا خورد خیره نگاهم کرد و گفت: چی میگی نیلوفر از اینجا بری نه محاله نمیزارم ازم دور بشی بلند شدم و گفتم: خواهش میکنم آقای خطیبی من اصلا" حوصله دردرس ندارم اومد نزدیکم ایستاد و گفت: تا وقتی من هستم نمیزارم کسی برای تو دردرس درست کنه ازش فاصله گرفتم و رو اولین صندلی نشستم و گفتم: شرمنده ولی دردرسها همه بخاطر رفتار شما درست شده روبه روم نشست و گفت: مگه رفتار من چطور بوده؟ باز شدن در باعث شد مجال پاسخ دادن پیدا نکنم تینا با عصبانیت وارد اتاق شد به مادونفر نگاهی انداخت و گفت: این پسره احمق هرکاری میکنم اطلاعات و در اختیارم قرار نمیده شایان دست به سینه نشست و گفت: چطور اطلاعات و در اختیار نیلوفر قرار میده به تو نمیده تینا لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: چه عرض کنم بد نیست این سؤال و از این خانم بپرسی با کارمندای مرد چطور برخورد کرده که از کم سن و سال تا مسنش مطیع اوامر ایشان هستند البته ناگفته نماند که زبان چرب این خانم برای هرکسی یه جوری میچرخه که از عهده دختر با خانواده ای مثل من بعیده شایان داد زد دهنتم و ببند میفهمی چی داری میگی بلند شدم رفتم روبه روش ایستادم درحالی که از شدت عصبانیت درحال انفجار بودم اما خیلی خونسرد گفتم: حالا که دلت میخواد بدونی چطور با کارمندای مرد برخورد میکنم بهت میگم رفتم پشت سرش ایستادم شانه هاش و گرفتم و گفتم: کاری نداره عزیزم کافیه دست از اشوه برداری کم خودت و به بقیه بچسبانی اینطوری همه مثل دخترای با اصل و نسب باهات برخورد میکنند نه دخترای خیابانی حالا که متوجه شدی میتونی بری دوباره تلاش کنی البته اگه تلاشت و کمتر صرف خودآرایی و بیشتر صرف کارت کنی حتما" موفق میشی بعد پرونده رو از دستش کشیدم و گفتم: آقای خطیبی من انجامش میدم بعد دوباره به تینا نگاه کردم و گفتم: رژت کمرنگ شده درستش کن تا بیکاری یه وقت کسی این شکلی نبینتت فوراً" به امور مالی رفتم یاری با دیدنم بلند شد و گفت: سلام خانم موسوی حالتون چطوره - سلام ممنونم - شنیدم مریض بودید - بله یه سرماخوردگی بود خوب آقای یاری چرا رسیدها رو به این خانم ندادی گفت: این خانم دنبال رسید نبود خانم موسوی اومده بود بیشتر راجع به شما اطلاعات کسب کنه با تعجب گفتم: من؟ - بله این که تو این قسمت چه کارهایی به عهده شما ست و خیلی چیزای دیگه شرمنده این خانم با این سرووضع خیلی راحت دهن بعضی از کارمندها رو باز میکنه با ابرو به سعیدی اشاره کرد بدون اینکه به سعیدی جوان ترین کارمند شرکت نگاه کنم گفتم: این خانم بار اولش نیست این کارو میکنه بهتره یادآوری کنم هرکی به این خانم اطلاعات داده فوراً" توبیخ شده آقای خطیبی این خانم و فرستاده تا به این طریق کارمندهایی که همچین دهن شلی دارند و شناسایی کنه بهتره

از من نشنیده بگیرید و حواستون و جمع کنید حالا لطف کنید رسید مربوط به این قرارداد و بیارید بعد از انجام دادن کار قرارداد به اتاق شایان رفته آقای خطیبی هم آمده بود جواب سلام و به سردی داد شایان هم ناراحت پشت میزش نشسته بود تینا هم درحال گریه بود اهمیتی ندادم پرونده رو به دست شایان دادم و گفتم: فاکتورهای این سه روز بجای آقای یاری به آقای سعیدی تحویل داده شده بهتره حساب شرکت و چک کنید آقای خطیبی اومد جلو گفت: کی فاکتور ها رو به سعیدی داده مگه نگفته بودم این کارها فقط به یاری سپرده شه —من اطلاعی ندارم —مگه این کار وظیفه شما نیست چطور اطلاعی نداری —من این سه روز نبودم آقای خطیبی کارهای من و تینا انجام داده —مگه تا بیستم مرخصی نبودى چه جورى تو این شرایط مجدد به مرخصى رفتى شایان بلند شد و گفت: خانم موسوی این سه روز تقریباً "بیهوش بوده الانم که روبه روتون ایستاده اگه کمی دقت کنید متوجه وخامت حالشون میشيد تو این شرکت تنها کسی که دلسوزانه وظایفش و انجام میده همین خانمه در ضمن ایشون فقط سه روز از مرخصیون و استفاده کردند باقی روزها توهمین شرکت مشغول انجام دادن وظایف باقی پرسنل بودند که یا از زیر کار درمیرند یا درحال خرابکاریند خانم موسوی برو قسمت فروش محبی تماس گرفت گفت لیست شرکتهای آماده است بدون حرفی از کنار خطیبی گذشتم چشمم به تینا که لبخند بر لب داشت افتاد به شایان نگاه کردم و گفتم: ببخشید آقای خطیبی بالاخره موافقت میکنید من از اینجا برم یا نه شایان اول به پدرش که با این حرف به من چشم دوخت بعد به من نگاهی انداخت و گفت: خیر موافقت نمیکنم بفرمائید سرکارتون اهمیتی ندادم به پدرش نگاه کردم و گفتم: لطفاً شما با ایشون صحبت کنید تینا آمادگی این و داره که کارهای من و بعهده بگیره شما ایشون و خوب آموزش دادید من مطمئنم هیچ موردی نمانده که بهش تسلط پیدا نکرده باشه پس خیالتون راحت باشه مشکلی پیش نیاد تینا گفت: اونوقت تو میخوای چکار کنی بیکار میشی میگم دائی جون چگونه تو یه قسمت دیگه کاری بهش بدید هرچی باشه احتیاج داره لبخندی زدم و گفتم: از لطفت ممنونم تینا چون که به فکر منی ولی من قبلاً "قول همکاری به کس دیگه ای و دادم خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: کارتایپ دیگه نه —نه عزیزم پدرم داره برمیگرده لندن مدیریت شرکتش و به من سپرده بهتره توهم بجای اینکه سعی کنی راجع به دخترای مجرد شرکت از کارمندان مرد اطلاعات کسب کنی یکم حواست و جمع کنی دوروبر بعضی از این پسرای کم سن و سال اینجا نپلکی خوب نیست نیومده راجع به خانواده آقای خطیبی این حرفها تو شرکت بیچه به شایان نگاه کردم و گفتم: من میرم قسمت فروش کاری داشتید تماس بگیرید آقای محبی با دیدنم بلند شد و گفت: اتفاقی افتاده خانم موسوی نگاهش کردم اما نتونستم حرفی بزنم صندلی کنار کشید و گفت: بفرمائید بنشینید لیوانی آب برام آورد و

گفت: بفرمائید به سختی ارزش تشکر کردم محبی گفت: پس به گوش شما هم رسید نگاهش کردم ادامه داد تمام این حرفها زیر سر همین خانم ارجمند از وقتی این خانم سروکله اش پیدا شده این حرفها بین کارمندا دهن به دهن میچرخه -از چی حرف میزنید آقای محبی -مگه خودتون نشنیدیدمن فکر کردم.....-خواهش میکنم به من بگید -راستش برای شما و آقای خطیبی حرف درآوردند من خودم شخصا" وقتی ارجمند داشت راجع به شما به سعیدی میگفت شنیدم -چی میگفت این و بگید سرش و انداخت پائین و گفت: میگفت شما چشمت دنبال مال و اموال خطیبیه ومدام برای این آقا ادای آدمای عاشق پیشه رو درمیارید دستم و گذاشتم رو سرم گفت: بخدا همه میدونند شما همچین آدمی نیستید آروم باشید بلند شدم و بطرف اتاق شایان رفتم بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم تینا کنار خطیبی ایستاده بود و صحبت میکرد شایان با دیدنم بلند شد و گفت: چی شده؟ بدون توجه به او بطرف تینا رفتم روبه روش ایستادم سیلی به گوشش زدم و گفتم: دوازده سال تمام بدون پدر و مادر با هزار بدبختی زندگی کردم از ترس آبروم پشت درخانه تا خود صبح بیدار موندم که مبادا اتفاقی بیافته و کسی به خودش اجازه بده برام حرف دربیاره حالا تو سه روزه پیدات شده با چرندیاتت آبرو برام نراشتی آخه دختره احمق تمام دارایی خاندان خطیبی و هم جمع کنی یک دهم ثروت پدر و مادر من همیشه اونوقت توی پایتی چطور به خودت اجازه دادی بری به سعیدی بگی نیلوفر چشمش دنبال مال و اموال شایانه که براش ناز میکنه هان من اگه دنبال این چیزا بودم کسایی دوروبر من هستن که این آقا انگشت کوچکه اونا هم همیشه شادی اومد جلو گفت: چی شده نیلوفر چرا داد میزنی دست او را کنار زدم و رفتم کیفم و برداشتم شایان فوراً" دراتاق قفل کرد و گفت: بگیر بشین بگو چی شده نگاهش کردم و گفتم: دیگه انتظار داری چی بشه اگه یه لحظه پات و از این اتاق بیرون بزاری میشنوی چه حرفهایی میزنند دوسال و نیمه دارم اینجا کار میکنم هیچ وقت همچین حرفهایی نبوده بلافاصله با اومدن این خانم تبدیل به دختر هوس باز بی آبرویی شدم که چشم دوخته به ثروت مدیر عاملش اگه بازم دوست دارید بشنوید تشریف ببرید بیرون از کنار هردری که رد بشید در رابطه با موسوی و مدیرعامل این شرکت خواهید شنید که همه به لطف حرفهای دختر عمه گرامیتان به سعیدیه لطفاً" برید کنار میخوام برم آقای خطیبی اومد جلو گفت: دخترم آروم باش شاید دروغ باشه لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: چی دروغ باشه آقای خطیبی باید ببخشید که این و میگم ولی من تمام این اتفاقها رو از چشم شما میبینم روزی که دور از چشم پسرتون تمام دفترهای کارمن و یکی یکی از شرکت بیرون میبرید تا دست دختر خواهرتان بسپارید باید فکر اینجا رو میکردید اصلاً" تصورش و نمیکردم یه روز شما همچین ضربه ای به من بزنی شما که از تمام زندگی من اطلاع داشتی چرا؟ وای آقای

خطیبی با آبروم بازی کردی شما با این کارت تخم کینه رو تو دل خواهرزاه ات کاشتی و باعث شدی از راه نرسیده برای تصاحب این کار آبروی من و نشونه بگیره متاسفم از شما تصور دیگه ای داشتم من هیچ وقت به کارتو این شرکت نیازی نداشتم خودتونم خوب به این موضوع واقفید من هرچاپابزارم استخدام میکنند من چند وقت پیش میخواستم برم اما به لطف پستون مجبور به ماندن شدم اما حالا هر اتفاقی هم بیافته دیگه برام اهمیتی نداره چون ثانیه ای هم نمیومم بعد به تینا نگاه کردم و گفتم: این تو این میز اینم پسر دائیت سفت بچسب ببینم به کجا میرسی ولی مطمئن باش بخاطر آبرویی که ظالمانه از من بردی انگشت نمات میکنم جوری که نتونی سر بلند کنی قفل درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم کارمندها اون قسمت همه پشت دراتاق جمع شده بودند هانی دستم و گرفت و گفت: صبر کن نیلوفر کجا میری این جا همه تورو میشناسند میدونند همچین آدمی نیستی باقی کارمندها هم شروع به تصدیق حرف هانی کردند دستم و کشیدم و گفتم: هرکس ذره ای راجع به من فکر ناجور بکنه بخدا میسپارمش من کاری نکرده بودم که مستحق این بی آبرویی باشم فوراً از شرکت بیرون زدم دریست گرفتم و خودم به خانه رساندم این همه سال آسه رفتم آسه اوادم که مبادا کسی پشت سرم حرفی بزنه حالا یه نفر نرسیده از رو حسادت کاری کرد که.... بادیدن پدرم رشته افکارم پاره شد -توکه هنوز خوب نشدی کجا رفته بودی سرم و انداختم پائین اومد نزدیکم دستش و زیر چانه ام قرارداد و گفت: ببینمت نگاه لرزانم و به او دوختم -چی شده نیلوفر دیگه نتونستم خودم و نگه دارم خودم و به سینه اش چسباندم و بنای گریستن سردادم وقتی آروم شدم مرا کنار خود نشاند دستش و دور شانه ام حلقه کرد سرم و به شانه اش تکیه دادم و جریان و برایش تعریف کردم دستی برسرم کشید و گفت: فکر میکنی این دختره فقط بخاطر حسادت دست به این کار زده -جز این چی میتونه باشه پدرشایان تینا رو برای اون نشون کرده بوده خوب وقتی اون من و انتخاب کرده مشخصه حسادت میکنه -حالا تصمیمت چیه -دیگه پام و تو اون شرکت نمیزارم -باخودشایان میخوای چکار کنی -بنظرتون جز اینکه فراموشش کنم کاردیگه ای هم میتونم بکنم - درستش همینه دیگه گریه نکن بلند شو برو استراحت کن از فردا صبح میریم شرکت ,من نمیتونم با عموت کنار بیام همانطور که چند روز پیش گفتم توتنها کسی هستی که از پس این کار برمیای نگران حرفهای که تو شرکت هم زدن نباش میدونم چه بلایی سرشون بیارم -به سختی از جا بلند شدم و به اتاق رفتم روی تخت دراز کشیدم اینقدر سرگیجه داشتم که چیزی و نمیتونستم ببینم چشمم و بستم چیزی طول نکشید به خواب رفتم با نوازش دستی چشمانم را باز کردم از دیدن مادرشایان اونم تو اتاق خودم تعجب کردم به سختی رو تخت نشستم و سلام کردم مرا بغل کرد و گفت: سلام عزیزم چی به روز خودت آوردی به شادی

و هانی که پائین تخت نشسته بودند نگاهی انداختم مادر شایان شانه هایم را گرفت و گفت: اشتباه کردی راحت شانه خالی کردی باید میموندی و از شرکت بیرونش میکردی لبخندتمسخر آمیزی زدم و گفتم: کی و بیرون میگردم تینا رو یا شوهرتون و خانم خطیبی تمام این ماجرا زیر سر همسرتونه اونجا هم مال ایشونه کاری از من ساخته نبود ایشون اگه با بودن من توشرکتشون مخالف بودند به خودم میگفتند از اونجا میرفتم فقط نمیفهمم چرا آبروم و نشانه گرفتند من در حق ایشون بدی نکرده بودم که درحکم ظلم کردند هانی گفت: من با خالم موافقم اشتباه کردی زدی بیرون میموندی حرفها رو جمع میکردی خودت باید این کارو میکردی نه شایان نگاهی به شادی بعد به او انداختم گفت: به محض اینکه از شرکت رفتی شایان سعیدی و همه کارمندا رو صدا زد اون بدبخت از ترس هرچیزی که تینا گفته بود و جلوی همه گفت آخر سرهم گفت این خانم مبلغی پول بحسابم ریخته تا این حرفها رو راجع به خانم موسوی به بقیه بزنم ولی بخدا من حتی یک کلمه هم به کسی نگفتم شایان اول اون و حسابی کتک زد و از شرکت اخراج کرد بعد دوتا سیلی جلوی همه به تینا زد و از شرکت بیرونش کرد مادر شایان دستم و گرفت و گفت: بلند شو دخترم بریم بیرون شایان اومده تورو ببینه شادی گفت: مامان جان شما برو ماهم میایم بعد از رفتن مادرش شادی کنارم اومد گفت: دل تو دلش نیست داره دیونه میشه توروخدا بیا بریم باهانش حرف بزن - باکی شادی - باشایان سری تکان دادم و گفتم: من حرفی ندارم با ایشون بزنم هانی گفت: یکی دیگه درحقت بدی کرده سر شایان تلافی نکن این بنده خدا همین جوری دیونه هست تو هم ترکش کنی که باید بردش امین آباد لبخندی که زدم باعث شد شادی بوسه ای رو گونه ام بزنه بگه قربونت بشم بلند شو حسابی نگرانه گفتم: باشه میام ولی اول بزارید لباسم و عوض کنم بلند شد و گفت: باشه عزیزم پس ما میریم بیرون توهم زود بیا لباسم و عوض کردم نگاهی به صورت رنگ پریدم انداختم و از اتاق بیرون رفتم شایان با دیدنم از جا بلند شد یه لحظه دلم برآش سوخت ناامیدی توچشمش موج میزد - سلام - سلام خواهش میکنم بفرمائید کنار پدرم نشستم دستم و نوازشی کرد و گفت: بهتری - بله سرم و انداختم پائین تا نگاهم به شایان نیافته چند دقیقه ای درسکوت سپری شد تامادر شایان سکوت و شکست و گفت: آقای موسوی ماقراربود پنج شنبه برای خواستگاری خدمت برسیم اما اگه اجازه بدید فکر میکنم الان بهترین فرصته که در این رابطه صحبت کنیم پدرم سری تکان داد و گفت: باید ببخشید ولی خدمت پسرتونم عرض کردم این ماجرا دیگه منتفیه تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدم دخترم با پسر شما ازدواج کنه نه اینکه خدای نکرده پسر شما مشکلی داشته باشه نه من از همون اول که پسرتون و دیدم ازش خوشم اومد چه اینطرف چه اونطرف حسابی هم راجعش تحقیق کردم تا دیشب هم کاملاً موافق این وصلت بودم اما امروز ورق برگشت

نمیزارم دخترم پاش و تو خانه ای بزاره که اطرافیانش به چشم دیگه ای بهش نگاه میکنند همسر شما درحق دختر من بد کرد این آقا اگه تمایل داشتند خواهر زادشون و بعنوان عروس بپذیرند راه های دیگه ای هم برای جلب نظر پسرشون بود نه اینکه از آبروی دختر من مایه بزارند نه خانم محترم بهتره این مسئله همین جا تمام بشه دیگه نمیخوام هیچ کس این موضوع و مطرح کنه نه اینکه فکر کنید نظر شخص من اینه نه نظر نیلوفر مم همینه شادی گفت: آره نیلوفر تو مخالف این وصلتی اول به شایان که خیره نگاهم میکرد بعد به شادی چشم دوختم و گفتم: من از اولم با این ازدواج مخالف بودم نه اینکه با برادرت مخالف باشم نه فکر میکنم قبلاً" دلایلش و بهت گفتم اما الان دیگه موضوع فرق میکنه پای اخلاق این آقا درمیون نیست شرمنده شادی جان ولی موافقت من با این ازدواج مهر تائید به حرفهای دختر عمته هانی گفت: ولی بنظر من رفتن تو از شرکت تائید حرف اونه شایان امروز با کاری که کرد به همه فهماند تو چیزی که تینا میخواست نشانی بده نیستی با اعتراف سعیدی همه متوجه این قضیه شدند دیگه نگران چی هستی پدرم نگاهی به من بعد به شایان انداخت و گفت: مگه شما چکار کردی بجای شایان هانی تمام ماجرا رو برای پدرم تعریف کرد پدرم سری تکان داد و گفت: خوشحالم که دست این خانم روشد ولی بازم فرقی نمیکنه مادر شایان گفت: آقای موسوی اینقدر سخت نگیرید پسر من چند ماهه که تورو پدرش ایستاده بخاطر نیلوفر حالا که اون موافقت کرده شما مخالفی شما با مخالفتت مانع رسیدن این دوتا جوان بهم نشید پدرم گفت: میشه بفرمائید چی شد که همسرتون موافقت کردند — معلومه متوجه فرق نیلوفر جان با تینا شده پدرم لبخندی زد و گفت: نه خانم ایشون از همون اولم متوجه فرق اساسی دختری من با خواهر زاده خودشون شده بودند مخالفت ایشون به دلایل دیگه ای بوده بعد به من نگاه کرد و گفت: چرا چیزی نمیگی نیلوفر جان — چی بگم پدر من — بگو پدر آقا شایان چی بهت گفته — خواهش میکنم بهتره این موضوع رو باز نکنید مادر شایان گفت: عزیزم حرف بزن بگو ببینم چی بهت گفته پدرم گفت: آره نیلوفر بگو — شرمنده ولی اینقدرها مهم نیست که بخوام راجع بهش حرف بزنم با بلند شدن صدای زنگ از جا بلند شدم و به بحث خاتمه دادم نازنین بغلم کرد و چند مرتبه صورتم وبوسید توگوشش گفتم: آروم عزیزم مهمان دارم — مگه کیه دستش و گرفتم و بطرف بقیه بردم نازنین بعد از احوالپرسی با آنها کنار من نشست و گفت: عمه امروز با من تماس گرفت و برای پنج شنبه دعوتمون کرد شماره تورو هم گرفت — تماس گرفت نازنین جان ولی کاش شماره من و نمیدادی — چرا مشکلش کجاست خیلی دوست داشت تورو هم دعوت کنه کلی راجعبت از من سؤال پرسید لبخندی زدم و گفتم: توهم به همه سئوالاتش جواب دادی — آره خوب ناراحت شدی لبخندی زدم و گفتم: یادم باشه تودهننت فلفل بریزم بلند خندید و بغلم کرد بعد به شایان نگاه کرد و

گفت: معلومه در نبودخواهرم حسابی به مشکل خوردید که اینقدر ناراحتید درسته ولی لطفاً چند روز دیگه هم تحمل کنید تا حالش کاملاً خوب بشه شایان گفت: تا هر وقت که نیاز به استراحت دارند بمانند اما بعدش فوراً باید سرکارشون برگردند امیدوارم فراموش نکرده باشند که با من قرارداد بستند پدرم نگاهی به من انداخت و گفت: نیلوفر قول همکاری به من داده فکر میکنم شما باید دنبال یه نفر دیگه باشید شایان مستقیم به پدرم چشم دوخت و گفت: اگه امکان داره من و شما چند دقیقه ای تنها صحبت کنیم موضوعی هست که باید راجع به اون با هم صحبت کنیم پدرم نگاهی به من انداخت و از جا بلند شد و گفت: بفرمائید بریم اتاق من شایان بلند شد و پشت سر او راه افتاد نازنین دستم و گرفت گفت: اتفاقی افتاده نیلوفر - نه عزیزم چیزی نشده مادر شایان گفت: نیلوفر جان میخوام یه چیزی ازت بپرسم جان خواهرت راستش و بگو میخوام بدونم توهم به شایان علاقه داری یا من اینطوری بنظرم رسیده نازنین بازوم و تو دست گرفت - نیلوفر جان قسمت دادم میدونم چقدر خواهرت برات عزیزه پس جان همین خواهرت راستش و بگو - خواهش میکنم خانم خطیبی قسم ندید من قبلاً جوابم و به پسرتون دادم بلند شد اومد مبل کناریم نشست و گفت: ببین دخترم شادی گفته چرا مخالفت کردی باور کن شایان خیلی تغییر کرده از وقتی پای تو، توزندگیش باز شده زیرو روشده کم کم بهتر هم میشه هرکاری میکردیم سیگارش ترک نمیشد اما وقتی تو این مسئله رو مطرح کردی کلاً سیگار و گذاشته کنار اگه دوست نداشت هیچ وقت این کارو نمیکرد اگه دوست نداشت تورو پدرش نمی ایستاد دوست داره که امروز دختر عمش و با اون وضع از شرکت بیرون کرده آبروت براش مهم بوده که به پرسنل شرکت گفته تمام این حرفها بخاطر حسادتهای زنانه است بخاطر اینکه از تو خواستگاری کرده و به تینا محل نگذاشته اگه براش مهم نبود با این اتفاقی که امروز افتاده بود بی خیالت میشد و تینا رو جایگزین میکرد تو خانواده خطیبی ها هیچ وقت سابقه نداشته کوچکتر تورو بزرگترش بایسته اما شایان چند وقته داره این کارو میکنه اونم بخاطر تو دلیل تمام ناراحتیهاش اعصاب خوردیهاش همه و همه بخاطر تو بصدای پدرم به پشت سرم نگاه کردم اونازنین و صدا زد و گفت: چند لحظه بیا کارت دارم نازنین نگاهی به من انداخت و بلند شد مادرشایان جای اون و گرفت و ادامه داد به من بگو نظرت راجع به شایان چیه فقط خواهش میکنم راستش و بگو - اگه دیشب این سؤال و ازم میپرسیدید بدون معطلی جوابتون و میدادم اما امروز موضوع فرق میکنه نمیتونم به احساسم تکیه کنم این وسط به آبروم لطمه خورده - نیلوفر جان چرا این موضوع رو بزرگش میکنی اتفاقی نیافتاده که ببخشید خانم خطیبی ولی اگه خدای نکرده این حرفها رو برای شادی میزدند باز هم میگفتید اتفاقی نیافتاده شوهر شما و خواهرزادشون باکاری که کردند من وانگشت نما کردند چطور توقع دارید راحت این

موضوع رو ندید بگیرم با تمام احترامی که برای شما و پسر تون قائم باید بگم نمیتونم این اتفاقها رو ندید بگیرم علی رغم تصمیم دیشبم باید بگم جواب من منفیه من تا چند روز دیگه با پدرم میرم لندن یا مدیریت شرکتش و به دست میگیرم باور کنید اینطوری به نفع هر دو مونه شادی اومد نزدیکم نشست و گفت: وای نیلوفر میدونی چه ضربه ای به شایان میخوره این سه روز و نتونست طاقت بیاره حالا اگه بفهمه میخوای از ایران بری میدونی... نه نه نیلوفر تورو خدا این کارو نکن - شادی جان به جان نازنین من قصد اذیت کردن برادرت و ندارم اما بیا عاقلانه فکر کنیم پدر شما با این ازدواج مخالفه بزار اینطوری بگم اومدیم و من با برادرت ازدواج کردم از کجا معلوم فرداها بخاطر مخالفتهای پدرت و مشکلاتی که ممکن عمت و دخترش برامون بوجود بیارن زندگیمون بهم نخوره تینایی که من دیدم کینه ای تر از این حرفهاست تازه رش و نریزه دست بردار نیست بهتره دنبال دردرس نباشیم من زبان تند و تیزی دارم و نمیتونم جلوش و بگیرم ممکنه جوابش و بدم و شر بپاشه با اومدن شایان و پدرم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم با سینی چای به سالن برگشتم شایان موقع برداشتن چای لبخندی زد و تشکر کرد وقتی نشستم پدرم گفت: نیلوفر جان بهتره از فردا بری سرکارت اصلا" انتظار نداشتم نتیجه صحبتهاشون به اینجا بکشه وقتی دید بهش چشم دوختم گفت: فراموش نکن توفرار داد داری چون تعهد کردی ده سال تمام تو شرکت ایشون میمونی نمیتونی زیرش بزنی سری تکان دادم و گفتم: نه پدر من، من دیگه پام و اونجا نمیزارم نازنین دستم وگرفت و گفت: بخاطر من نیلوفر خواهش میکنم با عصبانیت به شایان نگاه کردم و گفتم: شما قول داده بودی - من سر قولم هستم این شمایی که زیر قول و قرارمون زدی شما مثل سابق به کارت ادامه بده محاله قفل زبان من باز شه موقع حرف زدن چشمات میخندید به پدرم و نازنین نگاه کردم پدرم سری تکان داد و به شایان چشم دوخت - خوب منتظرم به شایان نگاه کردم و گفتم: منتظر چی؟ گفت: بالاخره از فردا سرکار تشریف میارید یانه - چاره دیگه ای هم دارم لبخندی زد و گفت: پس صبح ساعت هفت منتظر تونم خوب آقای موسوی قرار پنج شنبه که سر جاشه پدرم گفت: چه عرض کنم نگاهش کردم و گفتم: بازم گرو کشیه اخمی کرد و گفت: فقط درخواستم همین نفس راحتی کشیدم و گفتم: پس این قضیه منتفیه شایان با ناراحتی نگاهم کرد خواست چیزی بگه اما پشیمان شد به مادرش نگاه کرد و گفت: بریم مادر جان شادی گفت: نیلوفر جان نمیخوای یکم فکر کنی - به چی شادی جان - به خودت به شایان به ازدواجتون نیلوفر کنار بکشی این دختره دوباره سروکله اش پیدا میشه هانی گفت: راست میگه این تینایی که من دیدم بیخود چند ماه وقتش و هدر نداده مطمئن باش تو این چندروز تکلیفتون روشن نشه دوباره پاش تو زندگیون باز میشه بعدشم شرکت و دوباره دردرس و کلی حرف و حدیث شایان چند روزی

کاری به کار نیلوفر نداشته باش بزار بتونه تصمیم بگیره حق با نیلوفر که دودل شده باشه این اتفاق برای هر کدوم از ما هم که میافتاد همینطوری میشدیم بعد بغلم کرد و گفت: خوب عزیزم فردا میبینمت شادی هم صورتم و بوسید و گفت: بخدا دوست داره به چشمات نگاه کن داد میزنه دیونه ات شده ناخودآگاه خندیدم و گفتم: خواستی دیونگی برادرت و توجیه کنی گردن عشق من انداختی اوهم خندید بغلم کرد و گفت: بگم بهت زنگ بزنه -نه شادی جان این کارو نکن برادرت نزده میرقصه این و بهش بگی فکر دیگه ای میکنه -باشه هرچور دوست داری عزیزم صبح حتما" بیای شرکت باشه سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم شایان با پدرم دست داد و از او خداحافظی کرد نگاه گذرایی به من انداخت و بدون حرفی از در بیرون رفت بعد از رفتن آنها نازنین بنای گریه سرداد بغلش کردم و گفتم: برای چی آبغوره میگیری دختر جان میان حق هق گریه هاش گفت: اگه این کارو نکرده بودم الان مجبور نبودىدیگه نتونست ادامه بده دستی برسرش کشیدم و گفتم: کاریه که شده حالا توگریه کنی درست میشه؟ بسه دیگه یه وقت شوهرت میرسه فکر میکنه چه اتفاقی افتاده برو صورتت و بشور بیا وقتی نازنین از ما فاصله گرفت گفتم: چی کارتون داشت -راجع به اتفاق امروز صحبت کرد حق باشایانه بهتره برگردی سرکارت -پدرمن شما که موافق بودى چی شد که یذفعه نظرتون تغییر کرد بخاطر نازنین ...حرفم و برید و گفت: نه دختر جان بنده خدا یه کلمه هم دراین مورد حرفی نزد این پسر خیلی پخته تر از سنش من هیچ مخالفتی با این ازدواج ندارم تصمیم با خودته فکرهاات و بکن ببین میخوای چکار کنی -شما مطمئنی این آقا حرفی از نازنین نزد -بجان خودت حتی یک کلمه هم در این زمینه نگفت نازنین کنارم نشست و گفت: نیلوفر واقعا" میخوای ازدواج کنی نگاهش کرم و گفتم: نه نازنین جان پدرم گفت: این نه یکی دیگه بالاخره که باید ازدواج کنی حالا تو چرا اینقدر نگرانی توکه ازدواج کردی مجرد نیستی که نگران تنها ماندنت باشی -نگران خودم نیستم از وقتی یادمه نیلوفر هیچ کس و جز من دوست نداشته پدرم خندید و گفت: پس میترسی نیلوفر و از دست بدی سری تکان داد و گفت: نه نیلوفر تاحالا دوست داشتن و تجربه نکرده میترسم نتونه به هیچ کس اعتماد کنه از وقتی یادم میاد به همه بی اعتماد بود پدرم گفت: بنظر تو شایان چه جور پسریه نازنین کمی فکر کرد و گفت: من از همون اول که این پسر رو دیدم فهمیدم به نیلوفر علاقمند شده هرفرصتی که بدست می آورد راجع به نیلوفر سؤال میکرد هیچ وقت راجع به موضوع دیگه ای حرف نزد فقط نیلوفر و هرچیزی که به او مربوط میشد حرف میزد منم همون موقع بهش گفتم نیلوفر از تو متنفره اما زیر بار نرفت پدرم گفت: چرا این و بهش گفتمی -خوب برای اینکه رفتار نیلوفر و میدیدم پدرم نگاهی به من بعد به نازنین انداخت و گفت: هیچ وقت فکر نکردی شاید بخاطر تو که نیلوفر هیچ

عشقی و تجربه نکرده — چرا همیشه همین فکر و می‌کردم البته به جز شایان چون واقعا" نیلوفر اوایل ازش بیزار بود اینطور نیست نیلوفر باسر حرفش و تصدیق کردم پدرم دستش و دور شانه نازنین حلقه کرد و گفت: حالا اگه یه روز بفهمی نیلوفر به شایان علاقه داره چه عکس العملی از خودت نشان میدی — من روزی که این پسر رو برای اولین بار اینجا دیدم شک کردم وقتی خوب به نیلوفر دقت کردم فهمیدم واقعا" احساسش به شایان تغییر کرده راستش خیلی حسودیم شد همینم باعث شد قهر کنم و از خانه برم تنها کسی که داشتم نیلوفر بوده نیلوفر هم پدرم بود هم مادرم هم خواهرم هم همه فامیلم خوب سخت بود ببینم جز من به کس دیگه ای علاقمند شده علی اینقدر بامن حرف زد تا آروم شدم نیلوفر حالا میخوای چکار کنی — نازنین جان من دیشبم نظرم و به پدر گفتم ممکنه با خود شایان مخالفتی نداشته باشم اما بعضی از اخلاقهاش و نمی‌پسندم این تا دیشب بود اما امروز جریان فرق میکنه موضوع خود شایان نیست که بگم فرق میکنه اصل داستان پدرشه توخوانواده اینها مرد سالاریه حالا فکر کن شایان تورو پدرش بایسته اونم الان مجبور بشه سکوت کنه ولی بعدها بالاخره به زبان میاد منم که نمیتونم زبانم و نگه دارم جنجال بپا میشه نازنین گفت: نیلوفر آقای خطیبی که تو رو خیلی دوست داشت چی شد یدفعه مخالفت کرد — راستش اون موقع که تازه اومده بودم شرکت من و برای یاشار خواستگاری کرد ولی من جواب رد دادم آقای خطیبی اصلا" از نگار خوشش نمی‌اومد چند دفعه به من اسرار کرد ولی من هر دفعه جواب رد دادم تا چند وقت پیش یه روز که شایان شرکت نیامده بود گفت فکر میکنم پسر من بتو علاقمند شده تونظرت راجع به اون چیه خوب اوایل خیلی ازش بدم میاومد نظرم و صادقانه گفتم اونم گفت پسر من اهل زندگی نیست نمیتونه پایبند زندگی باشه باید با فامیل ازدواج کنه تا بشه جمع و جورش کرد همان جا به من فهماند که کلا" با این وصلت مخالفه بعدشم که اسم تینا اومد وسط و هر دفعه من و میدید ازش حرف میزد بارها به خیال خودش من متوجه نمیشم دفترها رو برمیداشت و بعد از چند روز برمیگردوند اون موقع نمیدونستم چرا این کارو میکنه تصورم این بود نمیتونه به پسرش اطمینان کنه وقتی تینا رو دیدم تازه فهمیدم که دلیل کارش چی بوده با این شرایطی که من میبینم بهتره همه چیز و همین جا تمومش کنیم اصلا" دلم نمیخواد زندگی و شروع کنم که از اولش دردرس داره تا آخرش نازنین گفت: ولی اگه واقعا" بهش علاقه داری نباید به این راحتی کنار بکشی پدرم حرف او را تصدیق کرد و گفت: تو خیلی قوی تر از چیزی هستی که نشان میدی یکم برای به دست آوردن چیزی که دوست داری تلاش کن این پسر بخاطر تو موقعیتش و بخطر انداخته تو میدونستی پدرش گفته اگه با نیلوفر ازدواج کنی باید قید شرکت و بزنی سری بعلاصت نه تکان دادم — همین دیگه این پسر به پدرش گفته نیلوفر ارزشش بیشتر از داشتن این شرکته

شرکت مال خودت اونوقت تو خیلی راحت میگی دنبال دردرس نیستی این پسر واقعا" به تو علاقه داره به غرورش نگاه نکن به زبان تلخ و گزنده اش نگاه نکن وقتی به چشماش نگاه میکنی داد میزنه دوست داره تو لیاقت این عشق و دوست داشتن و داری از خودت دریغ نکن بزار یه بار با پدرش برای خواستگاری بیان حرفهای پدرش و گوش کن اونم به حرفهای توگوش کنه شاید نظرش تغییر کرد از من به تو نصیحت کاری نکن که فرداها پشیمون بشی این فرصت و از خودت نگیر خوب دخترا موافقید امشب شام و بیرون بخوریم نازنین گفت: من که موافقم توجی نیلوفر -قبل از اینکه بگی موافقی بهتره با شوهرت تماس بگیری شاید اصلا" دلش نخواد بیاد بیرون -نه بابا علی حرفی نداره یعنی هرچی من بگم همونه توجی میخوای زنگ بزنی شایان هم بیاد اخی کردم و گفتم: قرار نشد این موضوع بشه اسباب تمسخر تو گفت: بخدا جدی گفتم بهترین فرصته یکم باهات بیرون برو حرف بزنی شاید اینطوری بتونی با شناخت پیدا کردن تصمیم درستی بگیری پدرم گفت: پیشنهاد بدی نیست نظرت چیه؟ -نه پدرم مخالف اینطوری امیدوار میشه -نیلوفر شایان پسر عاقلیه هیچ وقت اینطوری فکر نمیکنه -خواهش میکنم من مخالف این کارم وقتی من جوابم منفیه دلیلی نداره با این آقا قرار شام بزارم لطفا" ادامه ندید بلند شدم که به اتاقم برم پدرم صدام کرد -بله -بخودت و شایان فرصت بده زود تصمیم نگیر حالا برو حاضر شو بریم از صبح چیزی نخوردی به گفته اش عمل کردم اونشب حتی حضور علی هم باعث نشد این دونفر دست از این حرفها بردارند علی تنها شنونده بود حتی وقتی نازنین از او سؤال میپرسید میگفت: خواهرت دختر فوق العاده عاقلیه اجازه بده خودش تصمیم بگیره و به این طریق از نظر دادن شانیه خالی میکرد صبح سراساعت هفت وارد شرکت شدم دراتاق باز بود لحظه ای به شایان که سرش و رومیز گذاشته بود چشم دوختم اول تصور کردم خوابه آروم وارد اتاق شدم تازه میخواستم بنشینم بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت: علیک السلام نیلوفر خانم نشستم و گفتم: سلام ببخشید فکر کردم خوابیدید بلند شد دراتاق و بست بعد به میز نزدیک شد چشمانش خون انداخته بود از حالت نگاهش معلوم بود حسابی عصبانی است سرم و برگرداندم و سیستم روشن کردم و گفتم: چی بایدبزنم -هیچی نگاهش کردم و گفتم: مگه نگفتید یک ساعت زودتر پیام -خوب که چی؟ -همینطوری من وکشوندی اینجا -گفتم بیای چون میخواستم باهات حرف بزنی کلافه گفتم: خواهش میکنم آقای خطیبی به اندازه کافی تواین شرکت برای من حرف درآوردند شما دیگه با این کارهاتون بدترش نکنید دستاش و رومیز قرارداد و گفت: اولاً" پدراونی که بخواد حرفی بزنی درمیارم دوما" صدبار گفتم اسمم و صدا کن -شرمنده من اینطوری راحتم -ولی من ناراحتم اینطوری عصبانیم میکنی -شما کی عصبانی نیستید الان هم طبق روزهای قبل با توپ پر تشریف آوردید اما

انگار قراره امروز خودتون و سر من خالی کنید اخمی کرد و گفت: چند بار با تو دعوا کردم اینطوری میگی -تقریبا" همیشه -خیلی بی انصافی نیلوفر من کجا با تو دعوا کردم که خودم یادم نمیاد -کلا" شما چیزیهایی که به ضررتونه بخاطر نمیارید خندید و گفت: آگه واقعا" تو این مدت حرفی زدم که ناراحت شدی معذرت میخوام -نیاز به عذر خواهی نیست آقای خطیبی در هر صورت من کارمند شما محسوب میشم رفتارهایتان را هم به حساب مشغله زیاد کارتان میزارم -نیلوفر تو چرا اینقدر با من رسمی صحبت میکنی بهت گفتم اسمم و صدا کنم بلند شدم و گفتم: من هم عرض کردم این کارو نمیکنم درضمن ممنون میشم آگه تو محیط کار من و با اسم کوچک خطاب نکنید -وقتی تنها هستیم که موردی نداره رو اولین صندلی نشستیم و گفتم: نه نداره لبخندی زد و روبه روم نشست لحظه ای نگاهم کرد و گفت: توجشما ت چه رنگیه؟ خنده ام گرفت سرم و انداختم پائین -چرا میخندی دختر باور کن هنوز نتونستم بفهمم چشمات چه رنگیه آخه هر وقت که لباست و عوض میکنی رنگ چشمات تغییر میکنه راستی تو چرا برخلاف خواهرت کمتر از لباسهای رنگی استفاده میکنی -اولا اینجا محیط کار انتظار ندارید که قرمز بپوشم بیام دوما" سن نازنین از من کمتره -یه جوری میگی سن نازنین کمتره هرکی ندونه میگه اون هجده ساله و تو چهل ساله ای هرکی شما دوتا رو دیده گفته تو خیلی کم سن و سال تر از خواهرت دیده میشی خود من وقتی برای اولین بار خواهرت و دیدم فکر کردم کم کم هشت سال از تو بزرگتره -این دیگه اغراقه جناب مدیر عامل خوب شما کارتون همین بود رنگ چشم و لباس و سن و سال من مگه امروز قرار ندارید هر دو به در اتاق که باز شد چشم دوختم آقای خطیبی وارد اتاق شد اینقدر ازش ناراحت بودم که دلم میخواست هرچی از دهنم در می اومد بارش میکردم سلام کردم و پشت میز رفتم بطرفم اومد گفت: بیا بریم بیرون کارت دارم بعد به شایان نگاه کرد و گفت: این خانم دوسه ساعت دیگه برمیگرده کیفم و برداشتم که برم شایان گفت: شما با ایشون چکار داری پدرش بدون اینکه جوابی بده از اتاق بیرون رفت به چهره مضطرب اش نگاه کردم و گفتم: اینقدر پدرت خطرناکه که اینقدر وحشت کردی سری تکان داد و گفت: بدون هر چیزی که بگه برای من اهمیتی نداره کارش که تموم شد برگرد شرکت باشه لبخندی زدم و گفتم: اجازه بدید ببینم از من چی میخواد شاید تهدید پدرت از تو کارساز تر باشه -منظورت چیه نیلوفر -خداحافظ -نیلوفر..... دستم و تکان دادم و گفتم: برمیگردم خداحافظ سوار ماشین پدرشایان شدم و از شرکت فاصله گرفتیم ماشین و کنار خیابان پارک کرد و شروع به حرف زدن کرد نزدیک چهار ساعت بی وقفه حرف زد وقتی سکوت کرد نمیدونستم چی باید بگم وقتی دید مردم گفت: پس چرا چیزی نمیگی دخترم نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم آقای خطیبی شما با چیزایی که گفتید من و دودل کردید ببخشید ولی از کجا

بدونم اینا حقیقت داره —دخترم من که دشمنی با تو ندارم بخدا اگه یاشار بجای شایان بود مطمئن باش دست دست نمی‌کردم توبه اندازه کافی سختی کشیدی نمی‌خوام پسرم باعث خراب شدن آینده ات بشه خودت میدونی چقدر بهت علاقه دارم توبا شادی هیچ فرقی برای من نداری ولی به آبروی تینا فکر کن من اگه تینا روبرای کار آماده کردم برای اینه که جلوی چشم شایان باشه تا شایان بفهمه چه غلطی کرده اصلا" یکاری کن برای اینکه شایان حرفی به شوهر خواهرت نزنه همین طوری به کارت ادامه بده ولی کاری کن از تو ناامید بشه وقتی توجواب ردیدی مطمئن باش تینارومیاره شرکت اونوقت به صداقت حرفهای من پی میبری کاش شایان مثل یاشار بود بخدا تعلل نمی‌کردم حتی اگه این اتفاق بین این دوتا هم نیافتاده بود باز هم مخالفتی نداشتی ولی اینطوری... حرفش و قطع کردم و گفتم: باشه آقای خطیبی کاری که گفتید میکنم —دخترم میشه یه سئوالی ازت بپرسم —بله بفرمائید —توهم به شایان علاقمند شدی —دیگه اهمیتی نداره آقای خطیبی —جوابم و بده —متاسفانه بله اما قول میدم کاری که خواستید و انجام بدم نگران نباشید میشه یه سئوالی هم من بپرسم —حتما" — دیگه جز شما کی از این موضوع خبرداره —فقط مادرتینا حواست باشه این حرفها بین خودمون بمونه نمی‌خوام با آبروی خواهرم بازی شه —نگران نباشید نگاهی به ساعت انداختم یکربع به دوازده بود گفتم: من دیگه میرم شرکت خدانگهدار پیاده شدم و پیاده بطرف شرکت راه افتادم اصلا" نمیتونستم باور کنم شایان همچین پسری باشه یعنی به این راحتی... نه نه امکان نداره باید مطمئن بشم ولی چه جوری اینقدر به این موضوع فکر کردم که نفهمیدم کی به شرکت رسیدم برعکس همیشه هیچ صدایی از داخل شرکت نمی‌اومد وقتی وارد شدم هیچ کس توشرکت نبود پشت دراتاق نفس عمیقی کشیدم ضربه ای به در زدم و وارد شدم شایان پشت میزش نشسته بود هانی و شادی هم نزدیک میز من نشسته بودند هردو بلند شدند و بطرفم اومدند به زور لبخندی زدم و با آنها احوالپرسی کردم شادی دستم و گرفت و گفت: پدرم چکارت داشت نگاهی به شایان انداختم از چشماتش مشخص بود دل تودلش نیست بفهمه موضوع چی بوده روالین صندلی نشستم و گفتم: زیر آب پسرش و میزد شایان عصبانی بلند شد اومد صندلی کناری من نشست و گفت: چی بهت گفت نگاهش کردم و گفتم: معلومه یه کاری کردی که نگران برملا شدنش سری تکان داد و گفت: من خیالم ازخودم راحتیه هیچ وقت کاری نکردم که امروز بخاطرش شرمنده باشم حالا میگی پدرم در رابطه با من چی گفت یانه چشماتش بقدری خون انداخته بود که رنگ سبز چشماتش درست دیده نمیشد بنظرم اومد این چشمها صادق تر از چشمان پدرشه نگاه از او گرفتم و گفتم: راجع به شما حرفی نزد بلند شد گفت: من چهار ساعت عذاب آورو پشت سرگذاشتم حالا اومدی دستم میندازی حرف بزن ببینم چکارت داشت —گفتم که اصلا" حرفی از شما

نزد موضوع مربوط به من بود منم دوست ندارم در این زمینه حرفی بزنم شایان دوباره نشست وگفت:داری اعصابم و بهم میریزی گفتم بگو چکارت داشت هانی گفت: تورو خدا حرف بزن نیلو از چهره ات مشخصه هرچی بوده فکرت و بهم ریخته نگاهش کردم گفت: تونمیتونی دروغ بگی مشخص داری باخودت کلنجا میری یه چیزی و از مامخی کنی داری بریده بریده حرف میزنی بگو چی بهت گفته لحظه ای حرفهای پدرشایان و مرور کردم بعد برگه ای از کیفم در آوردم و بطرف شایان گرفتم و گفتم: موضوع این بود برگه رو گرفت بلند شدم و بطرف پنجره رفتم چند دقیقه نگذاشته بود بطرفم اومد و گفت:دروغ گفتی نیلوفر دروغ گفتی نگاهش کردم و گفتم: درچه مورد؟-این پسره تو گفتی نمیشناسیش - دروغ نگفتم من جز همون باری که اومد شرکت هیچ وقت دیگه ندیده بودمش -بسه دیگه توتوی شرکت پدرش کار میکردی باز میگی ندیده بودمش -آقای خطیبی من سه سال پیش درست قبل از اینکه پیام اینجا اونجا کار میکردم با پدرتونم همانجا آشنا شدم آقای سلیمی ورشکست شد و شرکتش پلمب شد من اصلا" نمیدونستم پسرداره پدرت چون کارم و دیده بود ازم خواست پیام اینجا درست هشت ماه بعد از اومدم اینجا اون نامه ها شروع شد بجان نازنین من جز همون یک بار نه اون و دیده بودم نه میدونستم سلیمی پسرداره حالا دوست داری باور کن نه که برام مهم نیست بطرف میزم رفتم و نشستم اومد نزدیک میز ایستاد و گفت: حالا میخوای چکار کنی نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم ادامه ندید اینقدر گیج شدم که نمیدونم باید چکار کنم شماره پدرم گرفتم -سلام آقای موسوی تشریف دارند -...- شما؟ -..-شما اونجا چکار میکنی -.....-چکارداری من کیم گوشی و بده پدرم -.....-آقا بردیا من اصلا" حوصله ندارم کاری نکن یه چیزی بارت کنم پدرم هست یانه اصلا" گوشی پدرم دست تو چکار میکنه -.....-آره نیلوفرم -.....-نخیر پشیمان شدم -.....-مگه دیوانه ام وقتی یکی مثل تو اونجاست پیام -..-بین ریز علی پرسیدم پدرم کجاست -.....-خوب -.....-چقدر طول میکشه -.....-نه میام اونجا خیلی طول میکشه -.....-به کی سلام برسونم -....-آره شرکت -..-خوبه به آرش بگو مگه تورو نبینم انگار خاندان موسوی کلا" همه دهانشون نیاز به فلفل داره -..-چه خبرته سلام -..-بهترم ممنون -..-اره کار واجبی دارم خودم میام -.....-آره همین جاست -..-خوب گوشی و نگه دار بیا هانی جان آرش کارت داره به شایان که همچنان سرش تو برگه بود نگاهی انداختم برگه رو از دستش کشیدم و گفتم: تو این دنبال چی میگردی -بده من -آقای خطیبی این ماله من نه شما خیلی بهتون لطف کردم دادم نگاهی بهش بندازید این و فراموش نکنید شرکت و شما تعطیل کردی -آره - چرا؟-حوصله نداشتم انگار متوجه نیستی چه حالی دارم سری تکان دادم و گفتم: من بدتر از شما این وسط گیر افتادم میتونم دوساعتی برم بیرون کار دارم -میری شرکت پدرت راجع

به این موضوع باهانش مشورت کنی -نه آقای خطیبی من عادت ندارم با کسی مشورت کنم کار دیگه ای دارم -چکاری -بیخشید ولی کارم خصوصیه -پس نمیزارم لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: شماکه شرکت و تعطیل کردی دیگه چرا نمیزاری برم -نیلوفر -بله -بیا آرش کارت داره -الو -کجا آرش -نه نه اصلا" حوصله ندارم حالتم خوب نیست باشه یه وقت دیگه -بردیا چی میگه -...-الو چی میگی تو -.-مگه دخترخالته اینطوری اسمش و صدا میکنی -.....-هنوز از راه نرسیده دردم ساز شدی -.-خیلی خوب التماس نکن ببینم چکار میکنم -.....-با من دیگه چکار داری -.....-نه رو من حساب نکن -.....-بلور کن حالتم خوب نیست -.....-به کی بگم بیاد -.-انگار از جونت سیر شدی پسر جان-.-حالا که اینقدر دل و جرأتت زیاده گوشه و میدم به خودش بگو خندیدم و گفتم: چی شد توکه نمیترسیدی -.....-باشه قول نمیدم ببینم چکار میکنم بردیا به پدرم بگو بیرون نره کارش دارم -.-ممنون خداحافظ گوشه و برگه رو تو کیفم گذاشتم هانی وشادی آروم صحبت میکردند شایان لبه میز نشسته بود و نگاهم میکرد نگاهش کردم و گفتم: میتونم برم سری به علامت نه تکان داد بلند شدم وگفتم: بچه ها یه دقیقه بیاید کارتون دارم از اتاق بیرون رفتم دست شادی و گرفتم و گفتم: بردیا خواسته باهاشون شام بری بیرون -وای مگه از جونم سیر شدم شایان بفهمه میکشم -انگار توهم از بردیا بدت نیومده لبخندی زد و گفت: با وجود شایان من قدم از قدم نمیتونم بردارم -برادرت با من برید خانه لباس عوض کنید بعد بیاید خانه ما میگم بیان اونجا دنبالتون خوبه هانی گفت: آره خوبه فقط تونمی خوام بیای -نه هانی سرم درد میکنه -نیلوفر -جانم شادی جان -واقعا" پدرم راجع به شایان حرفی نزد -نه عزیزم چیزی نگفت حالا تا صدای برادرت در نیومده بریم وارد اتاق شدم شایان پشت میز من نشسته بود و سرش و رومیز گذاشته بود شادی گفت: شایان خوبی جوابی نداد شادی گفت: اگه کاری نداری من و هانی دیگه بریم بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت: درم ببند بعد از رفتن آنها شایان بلند شد بطرفم اومد روبه روم نشست و گفت: بالاخره تصمیم گرفتی چکار کنی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چه جوری باید تصمیم بگیرم از یه طرف اینجا قرارداد دارم از طرف دیگه به سلیمی تعهد دارم نمیدونم چکار کنم -قرار بود چند وقته کارشون و انجام بدی -سه ماهه البته از هفت تا نه شب بمونم سه ماهه تموم میشه اون موقع که اونجا بودم سال اول دانشگاه بودم وکارم نیمه وقت بود توهمین نیمه وقت هم خیلی از کارها میموند میبردم شب انجام می دادم -نیلوفر واقعا" این پسر رو ندیده بودی -ببین آقای خطیبی این آقا با شریکش کار میکرد مثل شرکت شما فامیل بازی نبود من حتی ندیدم یک مرتبه زن این آقا به شرکت زنگ بزنه چه برسه به این که یکی از افراد خانواده اش پاشون و اونجا بزارن وقتی گفتم ندیده بودمش یعنی ندیده بودم -پس اون تورو کجا دیده نگاهش کردم و گفتم:

نمیدونم شاید بیرون شرکت اصلاً" این سئوالها برای چیه چه فرقی میکنه من و کجا دیده خواستم بلند شم که گفت: بگیر بشین -آقای خطیبی من به اندازه کافی اعصابم خرد هست لطفاً" خردترش نکن من هیچ تمایلی به رفتن اونجا ندارم ولی میبینید که چاره ای ندارم تمام کارهای حسابداری این آقا رو من انجام دادم اونم زمانی که شرکتش پلمب شده بود من دست شریکش و رو کردم تعهد کردم به محض اینکه شرکت ودست گرفت برای رسیدگی به کارهای شرکت طرف قرارداد این شرکت اقدام کنم اما حتی تصور نمیکردم به همین زودی این کار شدنی بشه رقم بدهی این شرکت نجومیه من از همه چی سلیمی خبردارم امکان نداره تنهایی تونسته باشه این مبلغ و جور کنه درضمن این پیشنهاد پدرتون بود با تعجب نگاهم کرد و گفت: چه پیشنهادی -پدر شما گفت من این خانم و بخاطر کارش میبرم شرکت خودم هروقت شرکت جان گرفت قول میدم به این خانم مرخصی بدم تا کار شمارو راه بندازه میبینید من از دست شما پدرو پسر توچه هچلی افتادم خلاصیم ندارم شایان دستی تومو هاش کشید و گفت: صبح تا سه بعدازظهر اجازه میدم بری ولی بعدش باید بیای اینجا خوبه چیزی نگفتم -نیلوفر سرم و بلند کردم و به اوچشم دوختم -چیز دیگه ای هم هست درسته کاش میتونستم حرف بزنم کاش میگفتم پدرت از چی حرف زد اما افسوس کهباشنیدن اسم رشته افکارم پاره شد -خواست کجاست -چیزی گفتی -به من بگو چی بهت گفته اینطوری شدی صبح که اومدی سرحال بودی لبخندی زدم و گفتم: شما نگران چی هستی مگه کاری کردی که نگرانی. دادزد من هیچ کاری نکردم اما پدرم و خوب میشناسم حالا بگو چی گفته -اصلاً" راجع به شما حرفی نزد بعد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بالاخره میتونم برم یانه ابرو هاش و به علامت نه بالا انداخت بلند شدم و پشت میزم نشستم و شماره پدرم و گرفتم -الو -بازم که گوشی دست تو -....-پردیا حال پدرم خوبه -....- تومطمئنی -.....-از جون خودت مایه بزار باور کردم -.....-چند دفعه میگی پسر جان گفتم درستش میکنم حالا بگو ببینم جلسه اش چقدر طول میکشه -.....-مطمئنی گوشی و اصلاً" بده آرش -....-بابا بده آرش کارش دارم -.....-الو سلام -....-پدرم با کی قرارداداره -..-اسمش چیه به شایان نگاه کردم شنیدم ازکی اومده -.....-نه آرش نیازی نیست -...-آره میشناسمش به محض اینکه رفتند بهم زنگ بزن درضمن حرفی هم به پدرم نزن که به من گفتی مهمانش کیه -.-نه تو شرکتت بتونم میام -..-ممنونم خداحافظ شایان دست به سینه نشست و گفت: مهمانش کی بود بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: پسر سلیمی بلند شد بطرف میزش رفت کیفش و برداشت و گفت: میدونم چه بلایی سرش بیارم بلند شدم رفتم جلوی در اومد جلو گفت: برو کنار -آقای خطیبی میخوای چکار کنی -این پسره باید ادب شه من این کارو میکنم-لطفاً" چند لحظه بشین -برو کنار نیلوفر صدای من و درنیار عصبانی شدم و

گفتم: اصلاً" من نمیفهمم این موضوع چه ارتباطی به شما داره این مشکله منه خودم میدونم چکار کنم حداقل تویه نفر برام در دستر تازره درست نکن از چند نفر بکشم ازش فاصله گرفتم اومد سر راهم ایستاد و گفت: صبر کن ببینم نگاهش کردم گفت: این وسط یه چیزی هست که داری از من پنهونش میکنی تو هیچ وقت اینطوری نشده بودی اصلاً" اینجا نیستی حرف میزنی ولی معلومه حواست جای دیگه است نگاه میکنی ولی چیزی نمیبینی حرف بزن بگو این چیه که تورو اینجوری کرده درمانده گفتم: خواهش میکنم بزار برم اصلاً" حال خوب نیست - کجا میخوای بری - نمیدونم یا میرم خانه یا میرم شرکت پیش پدرم چه فرقی میکنه - بیا خودم میرسونمت - میخوام تنها باشم حوصله کسی و ندارم حالا میتونم برم ازش فاصله گرفتم یه دفعه یاد چیزی افتادم شماره خطیبی و گرفتم - سلام آقای خطیبی - بله شرکت - نمیدونم آقای خطیبی هنوز نتونستم تصمیم بگیرم شما آدرس شرکت و دارید - ممنون میشم - بله یادداشت کردم تاچه ساعتی هستند - - آقای خطیبی دلیل این همه تاکید و متوجه نمیشم - باشه آقای خطیبی کاری که گفتید میکنم خدانگهدار بطرف در رفتم صدام کرد قفل درو باز کردم و گفتم: بفرمائید - پدرم گفته چکار کنی نگاهش کردم و گفتم: شما هر دو مثل همید هر کدومتون به نحوی دارید من و بازی میدید فقط خدابه دادتون برسه صبرم لبریز شه اون وقت میدونم چه بلایی سرتون بیارم از شرکت بیرون زدم صبح با ماشین خودم اومده بودم فوراً" به آدرسی که خطیبی داده بود رفتم سلیمی با دیدنم جلو اومد و حسابی گرم گرفت هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سروکله پسرش پیدا شد درست مثل اولین بار که دیدمش برخورد کرد مرا به نشستن دعوت کرد گفت: امیدوارم آقای خطیبی مخالفتی با اومدن شما به اینجا نکرده باشه - موافقت کردند به این شرط که بعد از ساعت سه به شرکت ایشون برم و کارهای ایشون و انجام بدم ببخشید ولی من متوجه نمیشم حضور من در این جا چه لزومی داره کار خاصی نمانده که فقط شخص من بتونه انجامش بده من تمام فایلها و پرونده ها رو طبقه بندی کردم و به پدرتون دادم دلیل این که باید این کارو حتماً" من انجام بدم متوجه نمیشم سلیمی گفت: تو حسابدار این شرکت بودی درسته - بله - خوب جز تو هیچ کس نمیدونه اینجا چی گذشته نمیخوام یه بار دیگه زمین بخورم این اطلاعات که وارد سیستم کردی میتونی سرکارت برگردی ولی اینی که گفتم فقط تا سه اینجا میمونی اینطوری همیشه من وقت زیادی ندارم اینطوری شرکت به مشکل میخوره باید پرونده ها بسته بشه باید خودم با خطیبی صحبت کنم - آقای سلیمی من با این شرکت قرارداد دارم کارم مثل اینجا نیست که فقط حسابدار باشم بیشتر کار دست منه نباشم کار خوابیده شما نگران نباشید بعد از سه مابقی و میبرم شب میزنم مطمئن باشید سرتاریخ مقرر کارو تحویلتون میدم به پسرش نگاه کرد و گفت: اینطوری خوبه من موافقم تو چی سپهر پسرش لبخندی زد و گفت: من حرفی ندارم

فقط اینطوری خسته نمیشید - خیر من عادت دارم آگه با من کاری ندارید برگردم سرکارم - خواهش میکنم بفرمائید بلافاصله از اونجا به شرکت پدرم رفته آرش از دیدنم تعجب کرد و گفت: پدرت گفت میاد تورو ببینه نیومد - من دوساعتی میشه از شرکت زدم بیرون اصلا" اطلاعی ندارم - نیلوفر مشکلی پیش اومده این پسره کی بود - چطور؟ - پدرت بعد از رفتن او حسابی آشفتنه بود سری تکان دادم و گفتم: چیزی نمیدونم درهر صورت ممنونم میرم شرکت شاید هنوز اونجا باشه - نیلوفر چیزی شده بگو شاید کاری ازم بربیاد - نه چیزی نشده سلام برسون خداحافظ به شرکت رفته ماشین شایان جلوی در بود ضربه ای به در زدم و وارد شدم شایان و پدرم هر دو نشسته بودند و صحبت میکردند پدرم از جا بلند شد و بطرفم اومد خیلی گرفته بود - سلام - سلام نیلوفر جان کجایی دخترم - رفتم شرکت آرش گفت اومدید اینجا بفرمائید اینم گوشیتون - آخ فکر کردم گمش کردم دستم و گرفتم و بطرف شایان بردم و گفتم: بشین دخترم - پدر جان من کارتون دارم آگه ممکنه بریم - باشه فعلا" بشین میریم به ناچار نشستم شایان گفت: به اون شرکت سرزدی نگاهش کنم گفتم: بله اول اونجا بودم از فردا شروع میکنم کارش خیلی بیشتر از اونیه که تصور میکردم یه چیزی جور درنیامد این آقا یه ریگی به کفش داره - چطور؟ - هرکس دیگه ای جز من میتونه این کارو انجام بده من تمام فایلها رو تنظیم کرده بودم بقدری واضحه که اونیه که سردر نیاماره میتونه راحت انجامش بده ولی این آقا جوری برخورد میکنه که انگار قراره کار غیر قانونی و خلاف انجام بشه اصلا" به آدما میورسکسته نمیخوره امیدوارم حدسم درست نباشه - چه حدسی - آقای خطیبی عرض کردم فقط یه حدسه هر وقت مطمئن شدم چشم خدمت شما هم عرض میکنم به پدرم نگاه کردم و گفتم: آرش گفت با من کار داشتید - آره اما انگار تو سرت خیلی شلوغه - حالا شما بگو شاید بتونم کاری بکنم - راستش عموت یک سال با یه مهندسی به اسم سلیمی داره کار میکنه چند روزه پسرش با من در تماسه امروز هم به دیدن اومد نگاه گذرای به شایان که دست به سینه نشسته بود و بهم چشم دوخته بود انداختم پدرم ادامه داد راستش من اصلا" از حرفهای سردر نیاوردم - پدرجان میشه لطف کنی اصل حرفهای این آقا رو بگی پدرم هر چیزی که شنیده بودم برام تعریف کرد وقتی سکوتم و دیدم گفت: به چی فکر میکنی نیلوفر نگاهش کردم و گفتم: شما چند وقته با برادرتون در ارتباطید خواهش میکنم خوب فکر کنید کمی فکر کرد و گفت: تقریباً سه سال و چند ماه - ببخشید پدرجان ولی من فکر میکنم برادرت قصد بالا کشیدن اموالت و داره - چی میگه دختر از چیزهایی که من گفتم به این نتیجه رسیدی تواز اولم به عموت اعتماد نداشتی اونم بخاطر زنده ولی بحث کار و خانواده از هم جداست کلافه بلند شدم و گفتم: چه ساده ای پدر من ببینم حرفی از من نزد - نه باید میزد - نه حواستون باشه هیچ وقت اسمی از من نیارید برادرتون

چی از قرار امروز خبرداشت نه امروز نیامده بود حال زنش خوب نیست چند وقته بخاطر اون کمتر میاد شرکت پنجره رو باز کردم و بطرفش رفتم و گفتم: وحتما" شما بجای این آقا سندها رو امضا میکنید-خوب آره ما شریکیم -بد بازی خوردی پدرمن نگاهی به ساعت انداختم دو گذشته بود گفت: میشه یه جوری بگی منم متوجه بشم-چند وقته برادرت شرکت نمیاد -تقریبا" ده روز -مبلغ سندهایی که امضا کردی چقدره -یادم نمیاد به کی زنگ میزنی -وکیل چند لحظه من و ببخشید از اتاق بیرون رفتم و با وکیلی که میشناختم قرار گذاشتم به اتاق برگشتم و گفتم: پدرمن حواست و جمع کن ببین چی میگم از فردا هیچ سندی و امضا نمیکنی حتی برگه یه پیک و متوجه شدی -نیلوفر آخه بگو چرا من اصلا" متوجه حرفهای تو نمیشم کنارش نشستم و گفتم: این سلیمی و من تقریبا" سه سالی هست که میشناسم پای من وشما با برنامه و نقشه به این ماجرا کشیده شده -پای تو دیگه چرا؟سری تکان دادم و گفتم: من قبل" برای این آقا کار میکردم دست شریکش و من رو کردم تصورم اینه که این شرکت با سرمایه برادر شما خود شما و... پدرم گفت: وکی به شایان نگاه کردم و گفتم: پدر ایشون جمع و جور شده اگه حدسم درست باشه پای هرچهار نفرتون بدجور گیره البته به جز پدر ایشون شایان گفت: اگه پدرم با این سلیمی که میگی همکاری کرده باشه پس پای اونم گیره لبخندی زدم و گفتم: با عرض شرمندگی باید بگم پای شما گیره نه پدرتون یکه ای خورد و گفت:چرا من -چون درحال حاضر شما مدیر عاملی غیر اینه شما هم مثل پدرمن رو دست خوردی این وسط درسته عموی من و پدر شما با این آقا همکاری کردند ولی شما و پدرمن فقط به دردمر می افتید در اصل اگه بخوام واضح تر بگم شما دونفر جاده صاف کن اینها بودید تازه دلیل اصرار امروز پدرتون و برای انجام این کار میفهمم خوب ایرادی نداره باز جای شکرش باقیه زودهمه چیز و فهمیدیم پدرم گفت: نیلوفر جان راستش من هنوز نفهمیدم ماجرا چیه شایان هم بلافاصله گفت: منم همینطور -مهم نیست بسپارید به من انجامش میدم فقط باهردوتونم از فردا صبح بهانه ای بیارید سندی و امضا نکنید یه چیز دیگه تا حالا چند تا چک کشیدید پدرم گفت: سه تا شایان گفت: از دسته چک خودم هیچی ولی از مال شرکت پنج تا -وهر پنج تا امضا شماست -نه -یعنی چی که نه -همه رو پدرم امضا کرده میشه یه چیزی بپرسم من و پدرت به کنار اصلا" نمی فهمم توچرا وارد این بازی شدی اونم توسط پسر سلیمی پدرم با تعجب نگاهم کرد گفتم: یه جوری این و گفتمی هرکس دیگه ای هم جز پدرم بود شک میکرد اول" من تمام کارهای شرکت و انجام دادم دوما"کی بهتره از دختر یه سرمایه گذار نفس راحتی کشید و گفت:پس عشق و عاشقی در میان نیست یدفعه یاد حرفهای پدرش افتادم گفتم: زیاد هم مطمئن نباشید بقدری عصبانی شد اگه پدرم نبود کم کم یه سیلی بهم زده بود -جناب خطیبی یه چیزی و فراموش نکنید تحت

هیچ شرایطی به روی خودت نمیاری که ما فهمیدیم کاتب اون نامه ها سپهره پدرم گفت: کاتب کیه سپهر کیه شایان پوزخندی زد و گفت: سپهر همین پسریه که امروز با شما قرارداشته و کاتب نامه های عاشقانه ای که برای دخترتون میاد فهمیدم از اینکه اسم و به زبان آوردم آتیش گرفته برای اینکه بیشتر لجش و دربیارم گفتم: خوب شد یادم افتاد پدرجان بلند شو بریم من راجع به این آقا باید با شما صحبت کنم بعدشم با بچه ها قرار دارم پدرم نگاهی به صورت برافروخته شایان انداخت و گفت: اینجا کاری نداری قبل از آمدنت آقا شایان میگفت چندتا کار هست که باید انجام بدی من جایی کار دارم میرم انجام بدم توهم به کارت برس وقتی اومدی خانه باهم صحبت میکنیم شایان گفت: البته اگه کارتون خیلی فوری فوتیه میتونید تشریف ببرید این جمله رو با تمسخر ادا کرد بی تفاوت گفتم: نه موضوع قرار یه مهمانی رسمی که بمونه بعد از کارم ایرادی نداره شما هم بفرمائید به کارتون برسید پدرجان فراموش نکنید از حرفهایی که زده شد هیچ کس حرفی نزنید حتی نازنین میگم نازنین چون این دختر ساده است راحت میشه از زیر زبانش حرف کشید شماهم آقای خطیبی لطفا" تو صحبتهاتون با تینا مراقب باشید، کوچکتترین اشاره تو صحبتهای خصوصیتان باعث خراب شدن کار میشه با ناراحتی اول به پدرم بعد به من نگاه کرد بلند شد و گفت: آقای موسوی ببخشید چند لحظه تنهاتون میزارم بعد فوراً" اتاق و ترک کرد پدرم دستم و گرفت و گفت: چی شده نیلوفر چرا با کنایه حرف زدی چرا همچین لفظی و به کار بردی-شب که اومدم براتون توضیح میدم اگه میتونستم همین جا خفه اش میکردم -کاری کرده -نپرس که به زور خودم و نگه داشتم -کاملاً" از صورتت مشخصه حتی نمیتونی یه اشاره کوچک کنی اینطوری تا شب که من دیوانه میشم -این پسره با تینا رابطه داشته -از کی شنیدی-نپرس پدر من وقتی اومدم همه چیز و تعریف میکنم پدرم سرش و بین دستانش گرفت دستی روشانه اش قرارادم و گفتم: حالتون خوبه نگاهم کرد و گفت: تو مطمئنی نیلوفر سری تکان دادم و گفتم: چیزی که من شنیدم جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمیزاره فراموشش کنید شب اومدم صحبت میکنیم بلند شدم چشمم به شایان که پشت سرمان بود افتاد اهمیتی ندادم پدرم بلند شد و گفت: سعی کن زود برگردی -چشم شایان اومد روبه روی پدرم ایستادوگفت:تشریف داشتید پدر به سختی لبخندی زد و گفت: ممنونم پسرم بایدبرم کار مهمی دارم با او دست داد و بطرف در رفت صدایش کردم و گفتم: این قضیه اصلاً" برای من اهمیتی نداره نگران من نباشید نگاهی به شایان وبعد به من انداخت و رفت شایان همراه پدرم رفت پشت میزم قرار گرفتم و سیستم و روشن کردم دست نوشته رومیز شایان و برداشتم برگشتم اما کم مانده بود بخورم به شایان لحظه ای بهم چشم دوختم خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت: صبر کن اهمیتی ندادم و سرجام برگشتم اومد جلو گفت: چی به پدرت

گفتی رفتارش تغییر کرد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خصوصی بود جناب مدیرعامل – نیلوفر دست از این رفتار بردار چرا با من حرف نمیزنی چرا به من نمیگی مشکلات چیه آخه بگو چی باعث شده هم خودت تغییر کنی هم پدرت.....-من کاری کردم که ناراحت شدی.....-حرفی زدم بهت برخوردی.....-چیزی شنیدی...دادزد خوب حرف بزن دیگه نگاهش کردم و گفتم: آقای خطیبی مسئله اصلاً " شما نیستید چرا فکر میکنید این موضوع به شما ارتباط داره-اگه ارتباطی با من نداره چرا رفتارتون با من تغییر کرده پدرت تا قبل از اینکه من از اتاق بیرون برم شایان جان شایان جان از دهنش نمی افتادید دفعه چی شد که تغییر کرد –آقای خطیبی مسئله مربوط به من میشه حالا اجازه بدید به کارم برسیم من باهانی و شادی قرار دارم –چه قراری –میخوایم سه تایی بیرون از نظر شما ایرادی داره – منم پیام –نگاهم و به مانیتور دوختم و گفتم: شما بخوای بیای تینا هم میخواد بیاد من اصلاً" حوصله اون و ندارم مشتش و کوبید رومیز و گفت: این دفعه دومه که امروز به من تیکه میندازی من با این دختره هیچ سروسری ندارم بفهم حواستم باشه دیگه هیچ وقت این حرف و نرنی وگرنه.....نگاهش کردم و گفتم: وگرنه چی؟ سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت نامه و پیش فاکتورها رو زدم داشتم پیرینت میگرفتم که وارد اتاق شد اهمیتی ندادم بلندشدم پیش فاکتورها رو فاکس کردم پشت میز من نشسته بود و نامه تایپ شده رو میخواند بعد امضا کرد برگه ای به دستم داد و گفت: به این شماره فاکس کن مطمئن شو که به دستشون رسیده کاری که گفته بود انجام دادم داشتم پیش فاکتورها رو بایگانی میکردم که گفت: ما فردا بیایم یا نه نگاهش کردم گفتم: کجا؟-خواستگاری چشم از او گرفته و به زونکن دوختم و گفتم: نه آقای خطیبی –چرا نه؟ زونکن و تو قفسه قرار دادم و گفتم: چون جواب من به خواستگاری شما منفیه بلند شد اومد روبه روم ایستاد و گفت: چرا از من بدت میاد خواستم از کنارش رد شم که دوباره راهم و سد کرد –آقای خطیبی اگه کار دیگه ای ندارید من برم –به من نگاه کن نیلوفر دادزد گفتم: به من نگاه کن آخه چرا از من بدت میاد چکارت کردم نگاهش کردم و گفتم: ببین آقای خطیبی من اگه مجبور نبودم حتی برای کار هم اینجا نمی ماندم دوست داشتن که زوری نمیشه ببخشید ولی اصلاً" به دلم نمینشینید دیگه نمیخوام در این رابطه حرفی بشنوم لطفا" ادامه ندید چشمانش را گرد کرد و گفت: به جهنم که از من خوشتر نمیداد خیلی ها برای بودن با من التماس میکنند فکر کردی کی هستی ناز میکنی میدونم از این به بعد چطور با تو برخورد کنم حالا تا نزد من ناقصت کنم زودتر از جلوی چشم دور شو این و گفت و از اتاق بیرون رفت قرارهای فردا رو براش نوشتم سندهای آماده شده رو هم رومیزش قرار دادم میخواستم از اتاق بیرون برم که روبه روم سبز شد خودم و کنار کشیدم لحظه ای سرتاپام و نگاه کرد و وارد اتاق شد بدون اینکه حرفی بزنم

از شرکت بیرون اومدم وقتی رسیدم همه آنجا بودند بردیا هرکاری کرد بد بودن حالم و بهانه کردم و باهاشون نرفتم پدرم مرا به اتاقش برد و جریان و جویا شد هرچیزی که پدرش گفته بود و حتی حرفهای شایان و برارش تعریف کردم اصلاً" فکر نمی‌کردم تااین حد بهم بریزه هرچند حال خودم دسته کمی از او نداشت صبح رأس هفت وارد شرکت سلیمی شدم برعکس شرکت شایان که کارازهشت شروع میشد اینجا همه از هفت سرکار حضور داشتند سپهر اتاقی را نشانم داد و گفت: از امروز اینجا دفتر کار شما خواهد بود یسره مشغول کار بودم تا یکربع به سه که سپهر وارد اتاق شد اطلاعات و ذخیره کردم و بلند شدم نگاهی به ساعت انداخت و گفت: تشریف میبرید - با اجازتون باید سه و ربع شرکت باشم لبخندی زد و گفت: صبر کنیدبگم ماشین شرکت برسونتون - ممنون وسیله هست خدانگهدار وقتی وارد شرکت شدم از داخل اتاق طبق معمول سروصدا می اومد اما این بار صدای شایان نبود شادی گفت: نرو نیلوفر حسابی عصبانیه یه چیزی بهت میگه - ایرادی نداره سعی کنید کسی اینجا جمع نشه ضربه ای به در زدم و وارد شدم شایان برعکس همیشه دست به سینه ایستاده بود سرشم پائین بود سلام کردم و داخل شدم ملکی با دیدنم گفت: شاهد از غیب رسید کجایی خانم شما ، مگه ما امروز قرارناشتیم شایان ناراحت نگاهم کرد کیفم و رومیز گذاشتم و نگاهی به ساعت انداختم و بطرف ملکی رفتم ملکی گفت: خانم موسوی مگه ما امروز قرارنگذاشته بودیم که دستگاہها رو تحویلمون بدید - بله مگه مشکلی پیش اومده - بله خانم ایشون میگه دستگاہ ها آماده نیست به شایان نگاهی انداختم و گفتم: من دیروز با کارگاہ هماهنگ کردم گفتند دستگاہها آماده است آقای ملکی چند لحظه بفرمائید تاباکارگاہ تماس بگیرم اماهنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که چیزی یادم افتاد برگشتم گفتم: ببخشید آقای ملکی شما که امروز اینجا قرار نداشتید - یعنی چی خانم شما هم که داری بازی در میاری ما ساعت دونیم قرارداشتیم - ببخشید اولاً" لطف کنید صداتون و بیارید پائین دوما" ما قرارمون شرکت شما بونده اینجا مگه دیروز ساعت یازده شخصاً" بامن صحبت نکردید گفتید براتون مقدور نیست به اینجا بیاید خوب منم هماهنگ کردم دستگاہها رو بیارن شرکت خودتون بهتره با منشیتون تماسی داشته باشید اوفوراً" بادفترش تماس گرفت وقتی قطع کرد گفت: بله الان اونجا هستند واقعا" باید ببخشید - خواهش میکنم آقای ملکی پیش میاد دیروز متوجه شدم عصبانی هستید بخاطر همین با خانم وکیلی منشیتون تماس گرفتم و گفتم امروز قرارو به شما یادآوری کنند اما انگار ایشونم فراموش کردند درهرصورت میتونید تشریف ببرید چون تا خودتون حضور نداشته باشید دستگاہها رو تحویل نمیدن از جا بلند شد باشایان دست داد و گفت: لطفاً" پوزش من و بپذیرید بزارید به حساب مشغله زیاد با اجازتون بعد به سمت من اومد و گفت: از اینکه صدام و بالابردم از شماهم معذرت

میخوام امیدوارم این دوشرکت همکاری بیشتری باهم داشته باشند خدانگهدار تا جلوی دراتاق همراهیشان کردم بعد از رفتن آنها درو بستم و پشت میزم قرار گرفتم چند تادست نوشته رو میز بود قبل از تایپ با مرادی مسئول کارگاه تماس گرفتم -سلام آقای مرادی-.. ممنونم آقای ملکی داره میاد حواستون باشه تاریخ چک باید به روز باشه درضمن اجازه بدید دستگاہ و خوب نگاه کنند تا بعدا" حرفی توش نباشه-...-ممنونم خدانگهدار .شایان همانطور که دستاش و تو جیبش کرده بود به میز تکیه داده بود و نگاهم میکرد فوراً" فاکتورها رو زدم و رومیزش قرار دادم و از اتاق بیرون رفتم درخواست هارو از هانی گرفتم و مجدد به اتاق برگشتم این بار پشت پنجره ایستاده بود آقای خطیبی نگاهم کرد - لطفا" تشریف بیارید امضا کنید ببرم قسمت فروش نگاهی به درخواست انداخت و امضا کرد برعکس چند دقیقه قبل آروم بنظر میرسید برگه ها رو برداشتم خواستم از اتاق بیرون برم که گفت: خانم موسوی زود برگرد قرار دارم به قسمت فروش رفتم محبی با دیدنم حسابی گرم گرفت و گفت: خوب کردید برگشتید اینجا بدون شما سوت و کوره لبخندی زدم و گفتم: منظورتون اینه من وقتی هستم حسابی سروصدا میکنم -نه خانم موسوی منظورم این نبود راستش شما تنها کسی هستید که قدرت رسیدگی به کارهای اینجارو داره بنظرم سمت مدیرعاملی برازنده شماست وقتی نیستید این آقای خطیبی حتی نمیدونه باید چکار کنه ایشون فقط اسمش به درد مدیریت میخوره ولی از عهده بیشتر کارها برنمیاد دیروز که شما نبودید شرکت و تعطیل کرد خوب بفرمائید این هم فاکتورهای فروش بهتره شما هم اینها رو بررسی کنید گفتم: چرا به حسابداری تحویل نمیدید -آقای خطیبی صبح گفتند از این به بعد فاکتورها اول به دفتر ایشون بره بعد خودشون به حسابداری میفرستند فکر میکنم تو حساب کتابها مشکلی پیش اومده البته من از آقای یاری شنیدم حالا اگه زحمتی نیست این و شما به دست ایشون برسانید از صبح به هر کی میگم جرأت نکرده اینارو ببره -باشه آقای محبی خودم میبرم لطفا" شما کار اون درخواست هارو انجام بدید -برای امروز لازم دارید -بله اگه امکانش هست خیلی فوریه -چشم انجام میدم براتون میارم -ممنونم آقای محبی به اتاقم رفتم درکمال تعجب شایان و درحال کشیدن سیگار دیدم به روی خودم نیاوردم فاکتورها رو روی میزش قرار دادم و گفتم: من یسر میرم حسابداری کارم داشتی تماس بگیر گوشیم همراهمه -خانم موسوی -بفرمائید -از امروز به بعد جوری برنامه ریزی کن که بعد از رفتن یاری بتونی کارهایی که انجام داده رو چک کنی از حسابداری که سردرمیاری - تاحدودی -خوبه حالا هم نمیخواه اونجا بری بیا فاکتورها رو چک کن من بیرون قرار دارم سعی میکنم تا هفت برگردم نیومدم مثل دیروز برنامه شنبه رو برام بنویس فاکتورها رو برداشتم و پشت میزم رفتم وقتی میخواست از در بیرون بره گفت: تا یکربع به هشت

نیومدم میتونی بری درضمن با پدرت تماس بگیر نگرانت بود گفت اگه نتونستید باهم صحبت کنید بگم شب دعوتید فراموش نکنی خداحافظ بعد از رفتنش فاکتورها رو چک کردم و به حسابداری رفتم تازه پنج بود با پدرم تماس گرفتم و گفتم: ممکنه دیر پیام از جانب من عذرخواهی کنید دفتر حسابرسی شرکت و باز کردم و شروع به محاسبه کردم مشغول حساب کتاب بودم که از صدای شایان یکه ای خوردم نگاهش کردم نگاهی به ساعت و بعد به من انداخت و گفت: مگه نگفته بودم تا هشت نیومدم میتونی بری اینجا چکار میکنی -اصلا" متوجه گذشت زمان نبودم -چرا جواب گوشیت و نمیدی هیچ میدونی چقدر پدرت و نگران کردی دورو برم و نگاه کردم و گفتم: نمیدونم گوشیم و کجا گذاشتم نگاهی به ساعت انداختم نه بود دفتر و بستم اینقدر خسته بودم که حال بلند شدن نداشتم -بلند شو میرسونمت به سختی از جا بلند شدم و گفتم: نیازی نیست به دفتر رفتم و موارد شنبه رو یادداشت کردم اومد جلو گفت: داری چکار میکنی یه زنگ به پدرت بزن دوباره تماس گرفته گوشیم و از رومیز برداشتم و با پدرم تماس گرفتم -سلام -.-واقعا" شرمنده ام -.....-چرا نگران شدی پدرمن بچه که نیستم بعدشم گفتم دیر میام -.....-نمیشه من نیام-...-خودتون میدونید هیچ چیزی برای من عذاب آورتر از تحمل زن برادرتون نیست میترسم نتونم جلوی زبانم و نگه دارم -.....-چشم میام ولی اول یسر میرم خونه از جانب من عذرخواهی کنید -.-چی میگه اون -.-باشه گوشی و بدید -.-علیک السلام توخسته نمیشی اینقدر زبان میریزی -.....-بچه جان مگه فضولی -.....-هوس کتک کردی -.....-نه تنها بودم باور کن تازه اومده -.....- کجا بیاد -.....-چشم همینم مونده -.....-حالا باشه یه وقت دیگه -.....-شیرینی برای چی -.....-میترسم قندت بالا بره -.....-خیلی خوب طلبت -.-برو بردیا کم نمک بریز -.....-کجا بیای -.....-نخیر لازم نکرده آدرس و برام مسیج کن -.....-برای کی؟-.....- باورکن امروز درحد یه سلام خداحافظ باهش حرف زدم ولی باشه دیدمش میپرسم بهت خبر میدم -.....-نه بردیا با نازنین کار نداشته باش همین جوری از زیر درس فرار میکنه نیام ببینم قرارگذاستی که همه رو بهم میزنم -...-سعی میکنم تا یک ساعت دیگه پیام سلام برسان خداحافظ. سرم خیلی درد میکرد سرم و رومیز گذاشتم دلم میخواست بخوابم -نیلوفرسم و بلند کردم و به دو چشم سبزی که نگران به من چشم دوخته بود نگاه کردم هر بار که نگاهش میکردم حس میکردم بیشتر اسیرش میشم -بله -امروز حسابی خسته شدی بهتره امشب و فردا رو خوب استراحت کنی گوشی و تو کیفم گذاشتم و گفتم: نمیتونم آقای خطیبی کارشرکت سلیمی و آوردم باید انجام بدم دادزد گور پدر سلیمی و شرکت و پسرش برای چی اینقدر خودت و درگیر کردی قرار نیست روز تعطیلت و هم کار کنی بلند شدم و گفتم: میخوام زود تمام شه من اصلا" حوصله سلیمی و ندارم اومد روبه روم ایستاد و گفت: حرفی

زده نگاهش کردم و گفتم: منظورتون کیه - همین پسره رو میگم سری تکان دادم و گفتم: نه چیزی نگفته موارد و یادداشت کردم شنبه دوتا قرارمهم دارید برگه رو میزارم زیر شیشه میزتون تا جلوی چشمتون باشه که فراموش نکنید بعد از گذاشتن برگه بطرف در رفتم و گفتم: بهتره قفل اتاقتون و عوض کنید خدانگهدار - نیلوفر همانطور که درو باز میکردم گفتم: بفرمائید - حداقل بزار آژانس خبر کنم - ممنون آقای خطیبی وسیله آوردم وقتی ماشین و حرکت در آوردم متوجه شایان که پشت سرم بود شدم اهمیتی ندادم مقابل خانه پارک کردم و وارد خانه شدم دوش گرفتم سرراه شیرینی گرفتم و بعد به خانه عمه رفتم وقتی رسیدم ساعت ده و ربع بود اولین نفری که پیش وازم اومد نازنین بود محکم بغلم کرد و گفت: چرا دیر کردی چرا من و تنها گذاشتی آمدن بردیا و عمه باعث شد نتونم جوابش و بدم اونشب بردیا از کنار من تکان نخورد اینقدر از شایان و شادی سؤال کرد که حسابی کلافه شدم آخر سرهم گفتم: بیا کارت دارم - کجا بیام - مادرم کارت داره به عمه ام که تو آشپزخونه ایستاده بود نگاهی انداختم و بلند شدم مرا بغل کرد و بوسید و گفت: عزیزم تو چرا اینقدر کار میکنی کار زیاد زن و زود پیر میکنه لبخندی زدم و گفتم: بردیا گفت با من کار دارید به این طریق حرف و عوض کردم گفت: آره عزیزم بردیا از شادی خیلی خوشش اومده میگه دختر خوب و سنگینه درسته؟! - بله - میخواستم اگه میشه زحمت بکشی با خانواده اش صحبت کنی ببینی اجازه میدن برای خواستگاری بریم - چشم من با پدرش صحبت میکنم موافق بودند خبرتون میکنم که خودتون قول و قرارها رو بزارید با شنیدن صدای زن عموم ناخودآگاه گره ای به ابرو انداختم اومد نزدیک ایستا دو گفت: نیلوفر جان چرا تنها اومدی؟! - قرار بود با کی بیام - عزیزم منتظر بودیم با آقا شایان بیای - منظورتون آقای خطیبیه بیخشید اما این جمع خانوادگیه دلیلی نداشت مدیرعامل شرکت و با خودم همراه کنم پوزخندی زد و گفت: پس چطور روز عروسی نازنین صدای علی باعث شد او حرفش و نیمه تمام رها کنه - شایان دوست نزدیک منه به درخواست من اومده بود نیلوفر خانم نازنین کارتون داره خواستم برم پشیمان شدم بطرفش برگشتم و گفتم: میبینم هنوزم مثل گذشته تنها سرگرمیتون سرک کشیدن توزندگی دیگرانه اصلا" تغییر نکردید البته اخلاقتون و گرنه شما برعکس مادر من حسابی شکسته شده اید بجای نازنین بطرف پدرم رفتم و گفتم: لطفا" بلند شید من خیلی خسته ام دقیق نگاهم کرد و گفت: چیزی شده؟ - نه فقط خسته ام عمه ام اومد گفت: نمیزارم بری نیلوفر امشب پیش ما میمونید - به انداز کافی زحمت دادیم منم خیلی خسته ام پدرم به همراه نازنین و علی بطرفم اومدن فوراً" خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم جلوی در به نازنین گفتم: چیزی به کنکور نمانده نبینم با اینا قرار مدار بزاری فهمیدی میشینی سردرست هر جا به مشکل خوردی بگو خودم کمکت میکنم بعد به علی نگاه کردم و

گفتم: بخاطر کمک به موقعتون ممنون نجاتم دادید سری تکان داوگفت: کاری نکردم
مشخصه حسابی خسته اید بهتره برید منزل استراحت کنید سوئیچ و به پدرم دادم و سوار
شدم تاخود صبح مشغول کار بودم هفت گذشته بود که خوابیدم با صدای زنگ گوشیم از
خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم ده بود بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم جواب
دادم -بفرمائید -سلام ظهر بخیر خانم -شما -یه آشنا -این آشنا اسم نداره -سلیمیم خانم
موسوی -ببخشید نشناختمتون امری داشتید -شما باید ببخشید انگار از خواب بیدارتون کردم
-بله خواب بودم نفرمودید با من چه امری داشتید -میخواستم اگه براتون ممکنه تشریف
بیارید شرکت راستش با دوتا از شرکتهایی که قبلا" باهاشون کار میکردیم به مشکل خوردیم
دنبال قرارداد دوسال پیشم پیداش نمیکم امکانش هست تشریف بیارید باور کنید اگه
ضروری نبود مزاحم استراحتتون نمیشدم -خواهش میکنم باشه تا نیم ساعت دیگه خودم و
میرسونم -واقعا" ازتون ممنونم من الان نزدیک منزل شما هستم رسیدم تماس میگیرم
تشریف بیارید باهم بریم خدانگهدار اینقدر جمله آخرو سریع اداکرد که نتونستم مخالفتی کنم
با اینکه خیلی خسته بودم اما چاره ای نداشتم حاضر شدم سرنیم ساعت بامن تماس گرفت و
گفت: جلوی درب منزل منتظرتان هستم او خیلی مودبانه برخورد کرد کوچکتین حرفی که
خارج از کار باشه به زبان نیارود کلی اطلاعات که قبلا" بایگانی کرده بودم زیورود کردم
تا مواردی که میخواست پیدا کردم یک ساعتی هم باو درحال بررسی پرونده بودیم او
فیشهای که در آن سال پرداخت کرده بودند و برداشت و از اتاق بیرون رفت از فرصت
استفاده کردم مقداری از کارها رو انجام دادم اوچند دفعه به اتاق اومد پروندها رو چک
کرد و دوباره از اتاق بیرون رفت اینقدر خسته بودم که حس کردم الانه که بیهوش بشم
نگاهی به ساعت انداختم درکمال تعجب دیدم از ده گذشته نگاهی به گوشیم انداختم چند مرتبه
پدرم و نازنین تماس گرفته بودند و من اینقدر غرق کار شده بودم که اصلا" صدای زنگ و
نشنیده بودم باپدرم تماس گرفتم و گفتم: دارم حرکت میکنم وسائلم و برداشتم و بطرف اتاق
سپهر رفتم حسابی سرگرم بود ضربه ای به درزدم سرش و بلند کرد لحظه ای نگاهم کرد و
گفت: شماهنوز توشرکتی -بله با اجازتون دیگه میرم دیر وقته صبح هفت تو شرکتم
خداحافظ-خانم موسوی برگشتم و گفتم: بفرمائید بلند شد و گفت: چند لحظه صبر کنید کیفش
و برداشت بطرفم اومد دراتاقش و قفل کرد و گفت: تشریف بیارید من میرسونمتون- نیازی
نیست آقای سلیمی خودم میرم نگاهم کرد وگفت: خانم موسوی دیروقته نمیزارم تنها این
مسیر و تشریف ببرید خواهش میکنم بفرمائید باید ببخشید اینقدر درگیر بودم که فراموش
کردم شما تو شرکتید درو باز کرد و کنار رفت اینقدر خسته بودم که نای مخالفت نداشتم مرا
به خانه رساند چندین مرتبه عذرخواهی کرد و رفت صبح ساعت هفت تو شرکت بودم طبق

روال اطلاعات و وارد سیستم کردم یکربع به سه در اتاق و که بستم سپهر پیداش شد خیلی ناراحت بود نگاهی به ساعت انداخت و گفت تشریف میبرید -بله -خسته نباشید بفرمائید وارد شرکت شایان که شدم برعکس همیشه هیچ صدایی نمی اومد ضربه ای به در زدم و وارد شدم پشت میز من نشسته بود و دفتر ها و نگاه میکرد در بستم و جلو رفتم و سلام کردم بدون اینکه نگاهم گفت: علیک السلام کیف و رومیز گذاشتم و بطرف پنجره رفتم و آن را باز کردم بلند شد دفتر و برداشت وگفت: بوی سیگار اذیتت میکنه جوابی ندادم و سرجام نشستم وگفتم: کاری هست که انجام بدم پنجره رو بست گفت: کارهات و سپردم به یکی واردتر از خودت توهم میتونی این مدت به کار مورد علاقه ات بررسی نفس راحتی کشیدم و گفتم: خداروشکر نجاتم دادید بلند شدم گفت: کجا؟-خوب میرم به کار مورد علاقه ام برسم - فعلا" بگیر بشین بزار بیاد چیزهایی که لازمه بهش بگو بعد برو بطرف در اتاق که باز شد نگاه کردیم با دیدن تینا لبخندی زد و به شایان چشم دوختم او همانطور که پکی به سیگارش میزد براندازم میکرد بطرف او رفتم خواستم دفتر و بردارم که گوشه دفتر و گرفت نگاهش کردم و گفتم: لازمش دارم پوزخندی زد گفتم: این دفتر دردی از شما دوا نمیکنه اصل کارمن تو این دفتر باید بهش بگم اهمیتی نداد دفتر و برداشت گذاشت رویاهاش همانطور هم نگاهم میکرد گفتم: اینقدر خسته ام که اصلا" حوصله کلنچار رفتن با یکی مثل شماروندارم اگه سردر آوردید توضیحی بهش بدید بطرف تینا رفتم گفتم: خانم ارجمند تشریف بیارید لطفا" دقت کنید چون وقت تکرار ندارم هرچیزی که لازم بود و بهش گفتم داشتم راجع به درخواست ها توضیح میدادم که گوشیم زنگ خورد شماره سپهر بود -بله بفرمائید -.سلام ممنونم -.....- خواهش میکنم امرتون و بفرمائید -.....-بله آقای سلیمی پیش خودمه -...- شرمنده که این و میگم ولی خوش ندارم کسی توکارم سرک بکشه دیروز که اومدم متوجه شدم یکی تودفتر و سیستم دست برده -...- ببینید آقای سلیمی کافیه یکی از فیشهای واریزی گم بشه دیگه کاری از من ساخته نیست حالا بفرمائید چی میخواید بگم کجاست -...-بله همراهمه -.....- خواهش میکنم این چه حرفیه -.....-نه اصلا" -.....-باشه خدانگهدار هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که هانی وارد اتاق شد و گفت: نیلوفر یکی به اسم سلیمی اومده با تو کار داره -لطفا" راهنمایش کن کلید و از کیفم درآوردم و رومیز گذاشتم -ببین خانم ارجمند این درخواست ها روبرع از اینکه چک کردی بده به خطیبی امضا کنه بعد میبری قسمت فروش ضربه ای به درخورد و سپهر وارد اتاق شد -سلام خانم موسوی شرمنده مزاحم کارتون شدم -سلام خواهش میکنم بفرمائید اونگاهی به تینا انداخت و بطرف شایان رفت با اودست داد از او هم عذر خواهی کرد -حواس کجاست تینا نگاهم کرد و گفت: چی میگی؟-اینارو ببر بده امضا کنه فوراً" برسون دست آقای محبی بطرف شایان

رفت بعد از اتاق خارج شد - آقای سلیمی لطفا" بفرمائید بنشینید میرسم خدمتون با محبی تماس گرفتم - الو سلام - - ممنون شما هم خسته نباشید آقای محبی خانم ارجمند داره میاد اونجا از امروز ایشون بجای من این کارو انجام میده لطفا" آقای محبی من ازتون میخوام - توجهی نکنید هرچی میخواد بگه بزارید بگه مشکلی پیش اومد فقط با آقای خطیبی درمیان بگذراید - - ازتون ممنونم خدانگهدار کلید و برداشتم و بطرف سلیمی رفتم و روبه روش نشستم تشکر کرد و گفت: راستش بیشتر از اونی که فکرش و میکردم این کار در دسر داره بیشتر اسناد مفقود شده فکر میکنم کار شریک پدرم باید باشه - تمام اسناد و مدارک و شخصا" بایگانی کردم و به پدرتون تحویل دادم وقتی اینکارو انجام میدادم شریک پدرتون تو زندان بودند مطمئن باشید کاراون آقا نیست دستی تو موهاش کشید و گفت: شما فکر میکنی کار کی میتونه باشه - چه عرض کنم بهتره در این زمینه یه صحبتی با پدرتون داشته باشید جز ایشون کسی از این مدارک آگاهی نداشته در اتاق با شدت باز شد هر دو به تینا که گریان وارد اتاق شد نگاه کردیم بطرف شایان رفت درخواست و رومیز کوبید و گفت: من مگه مضحکه توام که این کارو انجام بدم قسمت فروش پنج تا کارمند داره این وظیفه اونهاست نه من من اصلا" سررشته ای تو این زمینه ندارم لبخند تمسخر آمیزی زدم و به شایان چشم دوختم سلیمی بادقت اول به من بعد به شایان نگاه کرد شایان گفت: خانم موسوی هم تو این کار سررشته ای نداشت چطور ایشون از عهده این کار براومد از عهده تو برنمیاد امروز هر چیزی که مربوط به کارها میشه از این خانم یاد بگیر از فردا کارش چیز دیگه ایه وقت نمیکنه مجدد به تو آموزش بده پس حواست و جمع کن بروبینم چکار میکنی من مطمئنم تو خیلی بهتر از این خانم از پس کار برمیای به سختی جلوی خنده ام و گرفتم سلیمی هم لبخندی زد و به من چشم دوخت و گفت: من قرارهای شرکت و جوری تنظیم میکنم که شما حضور داشته باشید میخوام از تجربتون استفاده کنم مطمئنم حضور شما کمک بزرگی به شرکت و شخص منه خوب بیشتر از این مزاحمتون نمیشم فردا صبح میبینمتون خدانگهدار بعد به شایان نگاه کرد و گفت: خداحافظ آقای خطیبی خدمت پدر سلام برسانید با او از اتاق بیرون رفتم وقتی درو می بستم متوجه صورت گر گرفته او شدم تا جلوی در سلیمی و همراهی کردم بعد او رفت و من هم به قسمت فروش رفتم - آقای محبی مشکل چیه این خانم که باز گریون برگشت - خانم موسوی باور کنید من حرفی نزد من طبق فرمایش شما فوراً" درخواست ها رومضا کردم و به این خانم دادم ولی بهش برخورد و گفت ارتباطی به من نداره مگه من کفتر نامه رسانم هی ببرم بیارم همین - باشه در هر صورت لطف کنید با ایشون همکاری کنید به اتاق برگشتم تینا پشت میز من نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد با دیدنم گوشیم که در دست داشت رومیز گذاشت بطرفش رفتم گوشی و برداشتم شماره بردیا

بود نگاه از او گرفته بطرف شایان رفتم او هم با تلفن صحبت میکرد تا به او رسیدم قطع کرد درخواستها رو روی میزش گذاشتم وگفتم: ببخشید آقای خطیبی شماره پدرتون عوض شده چشمان خشمگینش و به من دوخت و گفت: بله چطور گوشیم و رومیز گذاشتم و گفتم: لطفا" برام بزنید کارشون دارم -دیگه چی شده؟ همانطور که برگه های درخواست و نگاه میکردم گفتم: کاملاً" شخصیه بطرف تینا رفتم گفتم: بلند شو برو حسابداری این کارش تمام شده با اکراه نگاهم کرد وگفت: این کارو هم من باید انجام بدم -بله خانم ارجمند لطفا" حواستونم جمع کنید هر دفعه که سندی تحویل میدید حتما" رسیدش و بگیرید و بایگانی کنید درضمن تو دفتر هم حتما" یادداشت کنید حالا بفرمائید دوباره بطرف شایان رفتم گوشی و به دستم داد شماره پدرش و گرفتم درو که تینا باز گذاشته بود بستم و پشت میزم نشستم -سلام -.- ممنونم -.....- باید ببینمتون -.....- بله مهمه -.....- اینجا نه -.....- خوبه ممنونم خدانگهدار به شایان که لبه میزم نشسته بود چشم دوختم کاری داشتید؟ پوزخندی زد و گفت: دیروز با آقا سپهر بودید فقط نگاهش کردم ادامه داد خوبه نمیدونستم جمعه ها هم کار میکنی بعد ابرویی بالا انداخت و گفت: کار میکردید دیگه اینقدر از دستش کلافه شده بودم که گفتم: تصور نمیکنم ارتباطی به شما داشته باشه خوب بفرمائید من از امروز باید چکاری انجام بدم لبخند تمسخر آمیزی زد وگفت: دوست داری آزاد بزارمت تا به کارهای شخصیت با سپهر بررسی بلند شدم و همانطور که کیفم و برمیداشتم گفتم: بدم نیست اینطوری شما هم وقت بیشتری برای ماماشات با دختر عمیتان را دارید خواستم از کنارش بگذرم که از کیفم گرفت کشید و گفت: تا بهت اجازه ندادم حق بیرون رفتن نداری نگاهی به کیفم که تودستش بود انداختم و گفتم: فکر نمیکنم دیگه تو این اتاق کاری داشته باشم شما شخص فوق العاده ایه و جایگزین من کردی پس نیازی به حضور من نیست سری تکان داد و گفت: خوبه که متوجه شدی نمیدونم چرا خود احمقم دیر به این نتیجه رسیدم مجبورم چند وقت تحملت کنم تاحرفی اینجا نییچه وگرنه همین الان پرتت میکردم بیرون لبخندی زدم و گفتم: از الان تاوقتی که این زمان باشکوه برسه ثانیه شماری خواهم کرد درضمن بهتون تبریک میگم شخص مناسبی برای خودتون درنظر گرفته اید همه جوره به هم میخورید چه از لحاظ ظاهر چه از لحاظ برخورد الحق که خدا خوب درو تخته رو با هم جور میکنه بند کیفم و از دستش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم باشادی و هانی خداحافظی کردم و به قسمت فروش سری زدم تنها آقای محبی مانده بود که او هم داشت میرفت بادیدم گفتم: کاری داشتید خانم موسوی -آگه ایرادی نداره میخواستم نگاهی به دفتر فروش بنذارم -چه ایرادی خواهش میکنم بفرمائید -دفتر و از او گرفتم و گفتم: شما بفرمائید مزاحم شما نمیشم دوساعتی تو اتاق بودم بعد به حسابداری رفتم ساعت نزدیک هفت بود که مسیجی از شایان به دستم رسید که فوراً" بیا اتاق من کارت

دارم ضربه ای به در زدم و وارد شدم تینا پشت میز نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد مهمان داشت جلو رفتم و گفتم: با من کاری داشتید بدون اینکه نگاهم کنه گفت: پیش فاکتور آقای معصومی و شما فاکس کردید ببله - چرا توضیحات و کامل برایشون درج نکردی - مد نظر ایشان بیشتر قیمت بود تاکید زیادی روی مبلغی که میخوان هزینه کنند داشتند نه کیفیت من هم توضیحات کلی و برایشون ذکر کردم نگاهم کرد و گفت: شما موظفی تمام اطلاعات و درج کنی متوجه شدی حالا هم هرچیزی که لازمه برای ایشان توضیح بده روبه روی مهمانش نشستم و گفتم: چرا خود آقای معصومی تشریف نیاوردند مرده جا خورد گفت: شما ایشان و دیدید - خیر مطمئنا" در رابطه با من با شما صحبت کردند لبخندی زد و گفت: شما باید خانم موسوی باشید سرم و به علامت مثبت تکان دادم - شما که ایشان و ندید از کجا متوجه شدید من معصومی نیستم - از صداتون من اطلاعات کامل و به همراه کاتالوگ برای ایشان فرستادم مطمئنم شخصا" همه رو بررسی کردند بعد شما رو به اینجا فرستادند در هر صورت فکر نمیکنم نیازی باشه توضیح دیگه ای بدم هرچیزی که لازم بود و برایشون فرستادم حضور شما در اینجا هم میتونه گفته من و اثبات کنه چون شخص زیرکی مثل آقای معصومی بی گذار به آب نمیزنه حتما" بعد از بررسی چندین پیش فاکتور از شرکتهای مختلف اینجا رو انتخاب کردند در هر صورت اگه تمایل به خرید دستگاه دارید فاکتور و صادر کنم در غیر اینصورت حرفی نمیمنه او هاج و واج اول به شایان بعد به من نگاه کرد گفت: ببخشید میتونم بپرسم سمت شما در این شرکت چیه - سمت من ارتباطی به اطلاعات مندرج در پیش فاکتور داره - نه راستش یه لحظه حس کردم شما مدیر عامل شرکت هستید اما آقای معصومی گفتند شما..... - حرفش و بریدم و گفتم: آقای خطیبی مدیر عامل هستید بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: جناب خطیبی با بنده کاری ندارید برگردم سرکارم قبل از اینکه شایان حرفی بزنه مهمانش گفت: صبر کنید خانم موسوی چرا دلخور شدید لطف کنید فاکتور و صادر کنید فقط کی دستگاه و تحویل میدید گفتم: در رابطه با تاریخ تحویل با آقای خطیبی هماهنگ کنید و از طریق خانم ارجمند پی گیری کنید - یعنی شما کارما رو انجام نمیدید - خانم ارجمند به جای من آمدند بلند شدم و گفتم: من میرم حسابداری با اجازتون شایان همانطور که چانه اش را به دستش تکیه داده بود سرش و بعلاامت مثبت تکان داد سرکارم برگشتم هشت بود که در اتاق باز شد شایان گفت: به کجا رسیدی اومد جلو بر گه های تراز و از رومیز برداشت و نگاهی انداخت - خوبه همینطوری ادامه بده بد نیست یه نگاهی به سود شرکت بندازی میخوام ببینم نسبت به سال گذشته روند سعودی داشته یا نه - شایان او به پشت سرش نگاه کرد تینا که دگمه های مانتوش و باز گذاشته بود اومد جلو گفت: من خسته شدم نمیای بریم هنوز غذا نخوردم نگاه از او گرفته و به گوشیم دوختم -

جانم -. سلام عزیزم حالت چطوره -. ممنونم شوهرت خوبه -.- خدارو شکر بگو عزیزم -.- چه مشکلی -.- نازنین جان وقت نمیکم پیام اونجا مسئله رو بخون حل میکنم برات توضیح میدم -. آره عزیزم یه لحظه گوشی و نگه دار از کیفم دفتری درآوردم - بگونا نازنین -.- قطع کن حل کردم تماس میگیرم فقط همینه -. باشه عزیزم خدانگهدار فوراً" مسئله رو حل کردم و تلفنی برایش توضیح دادم وقتی قطع کردم متوجه شایان که به من چشم دوخته بود شدم تینا گفت: شایان کجایی بالاخره چکار میکنی میای یانه اونگاه از من گرفت و به تینا دوخت و گفت: آره ولی صبر کن پدرم نزدیک شرکته ماشینش خراب شده اول اون و میرسونم بعد میریم -وای شایان من حوصله بابات و ندارم نکنه بخواد باما بیاد اصلاً" پدرتو این موقع برای چی میخواد بیاد اینجا بدون اینکه به آنها نگاه کنم گفتم: ایشون با من قراردادارند من خودم ایشون و میرسونم شما تشریف ببرید تینا بلند خندید و گفت: شایان چشم مادرت روشن پدرت با کارمندش قرار میزاره اینقدر عصبانی شدم که گفتم: دختره وقیح فکر کردی منم مثل خود بی بند و بارتم که آبدارچی مدیرعامل هیچ فرقی برات نمیکند دست رد به سینه هیچ کدوم نمیزنی اراده کنم صد بار این شرکت و میخرم و درراه خدا آزاد میکنم پس از این به بعد حواست باشه چی از دهننت بیرون میریزی این بار نشنیده گرفتم دفعه بعد خودم دهننت و میدوزم حالا بزار از این اتاق برو بیرون تا بلایی سرت نیاوردم تینا به شایان نگاه کرد و گفت: نمیخواهی هیچی بهش بگی شایان گفت: دوست داری چکارش کنم بگو همان کارو میکنم -بندازش بیرون تونیازی به این نداری لبخندی زدم و گفتم: وای که اگه این لطف و درحکم بکنید یک عمر دعا گویتان خواهم بود ابرویی بالا انداخت و گفت: نوچ این کارو نمیکم با اینکه با وجود تینا دیگه نیازی به کارت ندارم اما نمیزارم بری ده سال قرارداد داری باید عین ده سال بمونی به من خدمت کنی از فردا زیر دست تینا کار میکنی هرچی تینا بگه حرف منه خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم: من میگم شخص شما که به اصطلاح مدیر عاملی چکار کنی باز این بیاد به من بگه چکار کنم باشه با این حال مانعی نمیبینم از فردا فقط کارهایی و انجام میدم که شخص ایشون بگه اگه کاری ماند گله نکنید-بله آقای خطیبی -. سلام -. -بله تو شرکتم -.- من کارم تمام شده اجازه بدید ببینم پسرتون کار دیگه ای نداشتند میرسم خدمتتون گوشی قطع کردم به شایان نگاه کردم و گفتم: کار دیگه ای هست گفت: چرا از من میپرسی از تینا بپرس -آخه چون گفتید از فردا فکر کردم یه امروز سمتتون و دارید خوب خانم ارجمند اگه از این کار سردرمیارید بگید چه کاری هست انجام بدم اوبه شایان نگاه کرد و گفت: بزار بره الانه که پدرت بیاد بالا برنامه امشبمون بهم میخوره شایان نگاهم کرد و گفت: شنیدی میتونی بری تازه بلند شده بودم که برم گوشیم زنگ خورد شایان گفت: باش مسئله بعدی و حل کن بعد

برو - الو سلام -.....-خوبم توجطوری-نه تازه دارم میرم -.....-خیلی خوب آقاداتم چرا اینقدر عجله میکنی -.....-برات که مسیج کردم -.....-آره خبرش و بهت میدم -.....-نه نه اصلا" حرفش و نزن جای دیگه باشه میام اونجا نه -...-آقاداتم میخوای بزنم زیر همه چی -.....-پس اصرار نکن -.....-حتما" خداحافظ. کیفم و برداشتم و از برابر نگاه حیران شایان گذشتم و بدون حرفی از شرکت بیرون رفتم تقریباً" یک ساعتی جلوی درخانه خطیبی با او درحال صحبت بودم بعدازاینکه حرفهامون تموم شد به بردیا اشاره کردم کمی فکر کرد و گفت: بگو پنج شنبه بیان ببینیم چی میشه ضربه ای به شیشه خورد به شایان چشم دوختم پدرش شیشه روپائین داد اوسلام کرد وگفت: چرا اینجا نشستی -کار داشتم چه خبرازشرکت -مثل هرروز خبرخاصی نبود -تیناخوب کار میکنه اول به من بعد به پدرش نگاهی انداخت وگفت: عالی ببخشید من خسته ام -شایان -برگشت به پدرش چشم دوخت بله -ازفردا تیناروزودتربفرست نیازی نیست اون و تاین ساعت نگه داری زود ازپادرمیاد سرش و بعلافت مثبت تکان داد و رفت خطیبی نگاهم کرد وگفت:کار تینا چگونه؟-کارویاد گرفته امادل به کار نمیده مدام باکارمندا درگیر میشه درست مثل پسرتون همین امروز هرکی من و دیده کلی ازش گله کرده فکر میکنم شما شخصا" باید حضورداشته باشیدچون باوجود پسرتون و تینا شرکت حتما" به مشکل میخوره درهرحال مراقب باشید پسرتون اصل ماجرا رو نفهمه یه وقت شربیا میکنه -باید ازت ممنونم باشه سودی که ممکنه بود طی شش هفت ماه به دست بیاره تو یک ماهه براش رقم زدی چرا باید شربه پا کنه نگران نباش بزار جواب مناقصه بیاد خودم باقی کارهاروانجام میدم حالا فکر میکنی کی جواب و بفرستند -طبق گفته دفتردارش تاسه روز دیگه جواب میرسه اما من دیگه تواتاق ایشون نیستم نظارتی رونامه ها ندارم اگه خودتون بتونیدتشریف بیارید عالی میشه -راستش این چندروز درگیرم اماکاری میکنم این یکی دوروز تینا نیاد سرکاراون نباشه دوباره مجبوره تورو صداکنه خوب بیابریم بالا شهین ببینت خوشحال میشه -ممنون دیر وقته پدرم منتظره سلام برسائید- توهم به پدرت سلام برسون خداحافظ اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد صبح سراساعت وارد شرکت شدم سپهبادیدم جلوامدو سلام کرد -سلام آقای سلیمی صبح بخیر -صبح شماهم بخیر دیشب خوب استراحت کردید دوجا کارممکنه اذیتتون کنه دراتاق و باز کردم و گفتم: من عادت دارم خوب مواردی که میخواستید پیدا کردید -نه خانم موسوی بیشتر فیشها گم شده پدرم اظهار بی اطلاعی میکنه -حالا میشه بپرسم این فیشهای واریزی کدام شرکت بوده -شرکت زرین کمی فکرکردم و گفتم:این همان شرکتی نیست که باعث شد.....حرفم و برید و گفتم: بله سرتحویل دادن اجناس به این شرکت کارمون به اینجا کشید شما چیزی یادتون هست -تقریباً" , یادمه قراربود نصف مبلغ و اول واریز کنند اما باتاخر

واریز کردند درست زمانی که شرکت حسابی بدهی بالا آورده بود مواد اولیه به کارخانه نرسید و این اتفاق افتاد بعدش که شکایت و شکایت کشی اون سال وقتی من سود خالص شرکت و محاسبه کردم طبق فاکتورهایی که زده بودم رقم خیلی بالاتر از این حرفها بود ولی طبق موارد ثبت شده و بایگانی شده سودناخالص بیشتر از خالص بود جوری که اصلاً به چشم نمی اومد دستی روچانه اش کشید وگفت: شما مطمئن فقط نصف مبلغ و واریز کردند —بله اون روز امتهان داشتم قبلش رفتم دفتر این آقا و رسید و شخصاً" تحویل گرفتم تازه از مبلغی هم که باید پرداخت میکرد پائین تر بود با این حال آگه هنوز پدرتون دفاتر اون سال و داشته باشند میشه بیشتر مطمئن شد —چطور؟—من تمام ورود خروج و ثبت میکردم حتی کوچکترین وبی اهمیت ترینهارو—حتی این فیشها —همه چیز و آقای سلیمی حتی نامه هایی که ممکن بود اصلاً" اهمیت کاری نداشته باشه —یسری وسائل تویکی از اتاقها هست یادتونه چه جور دفتری بود —بله بخواید خودم پیداشون میکنم لبخندی زد و گفت: لطفنتون و فراموش نمیکنم آگه ممکنه تشریف بیارید چقدر این دوتا با هم متفاوت بودند درسته از لحاظ ظاهر زیبایی نداره ولی بقدری خوش زبان و مودبه که ناخودآگاه آدم و جذب میکنه درست برعکس شایان که چهره جذابش تنها موردیه که ممکنه اول ببیننده رو مجذوب خود کنه با سپهر به اتاقی که میگفت رفتیم تا نزدیکیهای ظهر دوتایی مشغول گشتن بودیم تا آخرسر پیداشون کردیم —وای خانم موسوی مانندتون نگاهی به سرتاپام انداختم پراز خاک بود لبخندی زدم و گفتم: ایرادی نداره لباسهای شما هم دسته کمی از مال من نداره خندید و گفت: برای مردا زیاد مهم نیست اما خانما خیلی حساسند یه مانندو طلبتون خندیدم و گفتم: آگه اینطوری باشید خوش بحال کارمنداتون میشه درهرحال نیازی نیست مانندم و تکاندم و از اتاق بیرون رفتم هرسه دفتر و برداشت و گفت: بهتره یه آبی به دست و صورتتون بزنید من اینها رو میبرم به اتاق به سرویس رفتم و سرولباسم و مرتب کردم وقتی برگشتم او مشغول خواندن بود —آقای سلیمی تشریف ببرید لباستون و تمیز کنید من مواردی که لازم دارید و پیدا میکنم —واقعا" ازتون ممنونم موارد مربوط به شرکت زرین و پیدا کردم تا قبل از اینکه برگرده رو برگه ای یادداشت کردم وقتی وارد شد سینی چای و بیسگویتی همراه داشت از او تشکر کردم برگه رو گرفت و نگاهی انداخت و گفت: عجب آدم سوءاستفاده گری یه دیده شرکت یه مدت تعطیل شده گفته بزار بگم مبلغ واریز شده —چرا حسابهای اون موقع رو چک نمیکنید یه پرینت از گردش مالی شرکت بگیرید همه چیز مشخص میشه نگاهم کرد وگفت: حساب شرکت —بله —اما این آقا میگه بحساب پدرم پول و ریخته —محاله زیر تمام قراردادها ذکر شده بود که مبلغ باید فقط به حساب شرکت واریز بشه بعدش آگه نگاهی به تاریخ دریافت فیش بندازید متوجه میشید اون موقع شرکت تعطیل بوده و شریک

پدرتوم سه روزی بود که بازداشت شده بود خدمتتون که عرض کردم اون روز شخصا" برای گرفتن این فیش به دفتر این آقا رفتم ایشون اصلا" شریک پدرتون و ندیده بودند اکثر معامله ها رو پدرتون انجام میداد چون اون آقا اصلا" سواد درست و حسابی نداشت که سراز اینجور کارها دربیاره بخاطر همین با اطمینان کامل میگم بهتون دروغ گفته -اما میگفت فیشش و هنوز داره -به شما نگفت به کدام حساب این آقا پولها رو واریز کرده -نه نگفت مگه فرقی میکنه -بله فرق میکنه روزی که این آقا رو بازداشت کردند ما فقط یه شماره حساب ازش داشتیم اما با تحقیقاتی که بعمل اومد سه حساب توبانکهای مختلف هم داشتند که توهیچ کدوم مبلغی نبود تمام حسابها مسدود شده بود پس نمیتونسته به این حسابها پولی واریز کنه مگه اینکهدراینجا حرفم و نیمه تمام گذاشتم -مگه اینکه چی خانم موسوی نگاهش کردم و گفتم: تنها یه حساب مسدود نشد با تعجب نگاهم کرد وگفت: نشد چرا؟! -چون یه حساب مشترک بین ایشون و پدرتون بود. وقتی بیگناهی پدرتون اثبات شد این حساب برای رسیدگی به شکایتها بازماند بعضی از فاکتورها به این حساب واریز شدند - متوجه نمیشم پس چرا پدرم هیچ وقت از این حساب حرفی به من نزد -چه عرض کنم شاید وجهی واریز نشده فکر نمیکنم اگه همچین چیزی بوده باشه پدرتون از شما مخفی کنه هرچی باشه شما برای سروسامان دادن به کار ایشون اینجا تشریف دارید لبخندی زد و فنجانی بطرفم گرفت و گفت: درحال حاضر شمامتتها فردی هستید که میتونه به این شرکت سروسامان بده راستی شما چند وقت اینجا کار کردی -شش ماه -میتونم بیرسم اون موقع چند سالت بود - نوزده سال -نمیدونم پدرم چطور به دختر کم سن و سالی مثل شما اعتماد کرد و این کارو بهتون سپرد لبخندی زدم وگفتم: اگه راستش و بخواید روزی که من وارد شرکت شدم بعنوان منشی استخدام شدم من دوره حسابداری بیرون گذرانده بودم به دلیل نبود جا من تو اتاق حسابداری مشغول کار شدم یه روز که حسابدار نیامده بود و ایشون به دفتر کل نیاز داشتند من براشون بردم ازم خواست موارد یکی یکی براشون بخوانم راستش یدفعه حس کردم بعضی از موارد با چیزهایی که طی این چند روز دیده بودم همخوانی نداره وقتی به پدرتون گفتم اول قبول نکرد بعد از رفتنتان از نبودشون استفاده کردم و موارد تطبیق دادم و دیدم حق با من بود وقتی که پدرتون تشریف آوردند ساعت نزدیک هشت بود اون موقع شرکت تا ساعت سه فقط بود پدرتون از دیدنم تعجب کرد کلی هم سرو صدا کرد اینطوری شد که ایشون با دیدن کارم ازم خواست حسابداری شرکت و بعهده بگیرم نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و گفت: هر کی ظاهرتون و ببینه فکر میکنه دختر بچه ای هستید که برای سرگرمی وارد دنیای کار شده اما توانایهاتون درزمینه های مختلف آدم و شگفت زده میکنه کاش میتونستیم همکاری بیشتری داشته باشیم شما درحال حاضر قرارداد دارید

یا همینطوری کار میکنید - قرارداد دارم - تاچه تاریخی - قراردادام ده ساله است - ده سال؟ هرچند از آقای خطیبی همچنین کاری دور از انتظار نیست ببخشید ولی آدم باید خیلی ابله باشه که شخصی مثل شما رو از دست بده با سن کم‌تان تواناییهای فوق العاده ای دارید کاش کار پدر به اینجا نکشیده بود بلند شد و گفت: ساعت یک و نیمه بهتره تشریف ببرید لباستون و عوض کنید اینطوری شرکت نرید بهتره بعد شماره ای گرفت و درخواست ماشین کرد گوشی و گذاشت و گفت: هر سه تا ماشین بیرونه تشریف بیارید برسونمتون - ممنونم نیازی به این کار نیست - خواهش میکنم خانم موسوی انتظار ندارید که اجازه بدم اینطوری برید شما بخاطر من سرووضعتان نامرتب شده اجازه بدید میرسونمتون این کمترین کاری که میتونم انجام بدم خوشحال شدم چون روم نمیشد با این سرو وضع از اتاق بیرون برم چه برسه خودم و به خانه برسونم پشت سرش راه افتادم فوراً "دوش گرفتم و لباسم و عوض کردم و راهی شرکت شدم قبل از اینکه برسم یه مسج از شایان دریافت کردم زده بود رسیدی فوراً" بیا اتاق من کارت دارم وارد شرکت که شدم وسط سالن همه جمع شده بودند طبق معمول شایان با یکی از کارمندها دست به یقه شده بود رفتم کنار هانی ایستادم و به شایان چشم دوختم هانی دستم و گرفت و گفت: دیگه حالم داره ازش بهم میخوره شورش و درآورده - باز چی شده؟ - هیچ به تینا گفته تو اینجا رو با جای دیگه اشتباه گرفتی اونم به شایان گفت و این سروصدا راه افتاد حق دارن بابا یه سرو وضعش و نگاه کن انگار اومده پارتی با مش رحیم برقصه ناخودآگاه خندیدم خودشم خندیدم بازوم و فشار داد و گفت: یواش دختر شایان به صدای خنده بطرفمان برگشت دلم بحال خودم و دلم سوخت که عاشق یکی مثل این شدم نگاه از او گرفته و بلند گفتم: نمایش تموم شد بفرمائید سرکارتون خودم بی توجه به او وارد اتاق شدم شادی تو اتاق کنار تینا بود با دیدنم اومد جلو صورتنش و بوسیدم چشمم به تینا افتاد دوباره یاد حرف هانی افتادم و دوباره خندیدم - خیلی خوشت اومده به پشت سرم نگاه کردم همان لحظه مش رحیم با سینی چای وارد اتاق شد دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم بلند خندیدم هانی درو بست اومد جلو نگاهی به صورت عصبانی شایان و لبهای خندان من انداخت گفتم: خدا خفه ات نکنه دختر از این به بعد هر وقت مش رحیم و ببینم یاد حرف تو می افتم شادی به ما نگاه کرد و گفت: چه حرفی توگوشش جمله هانی و گفتم اوهم بلند خندیدم و آروم گفتم: آفرین هانی چه بهمم میان فکر کن مش رحیم یه دستش سینی و دست دیگه اش و دور کمر تینا حلقه کرده چه دیدنی میشن هر سه بلند خندیدم اما صدای داد شایان باعث شد ساکت شیم مش رحیم از کنار شایان رد شد و گفت: با من کاری ندارید چشمم به سینی که تو بغلش گرفته بود افتاد دوباره خندیدم هانی و شادی هم دستشون و جلوی دهانشون قراردادند هانی همانطور که سعی میکرد جلوی خنده اش و نگه داره گفت: ببخشید نمیتونم

من میرم سرکارم شادی هم بازوی او را گرفت و همانطور که میخندیدند از اتاق بیرون رفتند نگاهی به ساعت دستش انداخت و گفت: یکربع زود اومدی جدی شدم و گفتم: باشه میرم یکربع دیگه میرسم خدمتتون دادزد کجا سرت و انداختی داری میری نگاهش کردم گفت: بیا کارت دارم پشت میزش نشست و گفت: امروز سه تا قرار مهم دارم تینا داره میره کارش و انجام بده به تینا نگاه کردم و گفتم: خانم ارجمند کارت چیه؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم شایان با حرص بطرفم اومد گفت: نیلوفر امروز اصلاً حوصله ندارم برو بشین و به کار هرروزت برس ابرویی بالا انداختم و گفتم: اولاً نیلوفر نه خانم موسوی دوما" فکر میکنم شخص خودتون دیروز کار دیگه ای به من محول کردید پس شرمنده به اندازه کافی سرم کار ریخته وقت ندارم به کار کس دیگه هم برسم بهتره ایشون کارشون و انجام بدهند بعد تشریف ببرند حالا هم با اجازتون میرم به کارم برسم بطرف دررفتم اومد از آستینم گرفت کشید و گفت: وایسا ببینم صداس به فریاد بیشتر مانند بود نگاهی به او و آستینم که هنوز تو دستش بود انداختم گفتم: این بار کار ابلهانه ات را ندید میگیرم بار دیگه تکرار شه... حرفم و با گفتن به جهنم توهم برو دنبال کار خودت فقط زود از جلوی چشم دور شو وگرنه میزنم ناقصت میکنم برید لبخندی زدم و گفتم: از آدمی مثل شما جز این هم برنمیاد آستینم و از دستش بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم شادی صدام کرد و گفت: کجا داری میری بیا اینجا جلو رفتم و گفتم: دارم میرم قسمت فروش -مگه شایان بهت نگفت - چی و باید میگفت -این دوتا رو فرستاد اتاق دیگه گفت از امروز تو همین جا باشی نگاهی به اتاق انداختم یه میز بزرگ جای دوتا میز قبلی و گرفته بود هانی دراتاق و بست و گفت: نیلوفر سرتوداد زد سرم و بعلامت مثبت تکان دادم -چرا مگه چکار کردی -هیچ گفت کار تینا رو انجام بده قبول نکردم هردونگامی بهم انداختند گفت: چه جوری جرأت کردی دختر این پسره دیونه است لبخندی زدم و گفتم: من از اون دیونه ترم پشت میز نشستم و گفتم: خداروشکر از اونجا خلاص شدم شده بود شکنجه گاه نیم ساعت نگذشته بود شایان وارد اتاق شد یه برگه به شادی یکی به هانی داد و گفت: فوراً بزنیید لازم دارم خودشم کنار شادی نشست هانی گفت: پس چرا ندادی تینا بزنه مگه این کاراون نیست -نمک دون تو شروع نکن اونم داره یکی میزنه زود باشید نیم ساعت دیگه میرسن هنوز هیچی آماده نیست اهمیتی ندادم و خونسرد کارتراز و انجام دادم تا گویشیم زنگ خورد شایان سیگاری روشن کرد و به من چشم دوخت همانطور که کارو و انجام میدادم جواب دادم -سلام نازنین جان حالت چطوره -.....-ممنونم عزیزم -.....-تو اونجا چکار میکردی توکه میدونی من اون ساعت خانه نیستم -.....-آره فدات شم امروز استثنائاً" زود اومدم رفتم لباسم و عوض کردم بعد اومدم حتما" دیدی لباسم به چه وضعی بود -.....-نه صبح مائشین نبرده بودم سپهر من

ورسوند نداشت اونجوری بیام -...-نه عزیزم فوق العاده مودب و متین برخورد میکنه اینقدر سنگین هست که به خودش اجازه نمیده مسائل و قاطی کار کنه -.....-نه فدات شم کارم اونجا خیلی زیادتره شبها هم یسره کارش و میزنم -.....- باشه اصلا" ایرادی نداره بیا خودم بهت میگم -.....-حرفشم نزن -.....-توباعلی چکار داری اون بنده خدا به اندازه کافی گرفتار هست -.....-برای چی به تو زنگ زده -.....-بیخود کرده گوش کن ببین چی میگم از این به بعد شماره اش و دیدی حق جواب دادن نداری فهمیدی -.....-آروم داری میای مراقب خودت باش -.....-خداحافظ شایان با دقت نگاهم میکرد اینقدر کلافه بودم که اهمیتی به حضور آنها ندادم شماره آرش و گرفتم و بطرف در رفتم و آن را بستم -الو آرش -.-سلام -.....-برای احوالپرسی زنگ نزدم گوشتات و باز کن ببین چی میگم به اون مادرت میگی دست از سر نازنین برداره بخدا به جان نازنین اگه فقط یک مرتبه دیگه ببینم یا بشنوم بهش زنگ زده کاری میکنم مثل سگ پشیمون شه داد زدم من نیازی ندارم تو توضیحی به من بدی بخدا اگه فقط یک بار دیگه همچین غلطی بکنه دودمانش و به باد میدم از قول من بهش بگو نیلوفر گفت هنوز یادم نرفته با فتنه گریهات چطور زندگی پدر و مادرم و بهم زدی بخوای ادامه بدی زندگیت و خاکستر میکنم تلافی دوازده سال بدبختی و یه جا سرت خالی میکنم تماس و قطع کردم و گوشی و رومیز انداختم هانی اومد جلو مرا رو صندلی نشاند و گفت: آروم باش نیلو یدفعه چت شد سری تکان دادم و گفتم: اینقدر این آدم بدبخت و حقیره که چشم خوشبختی هیچ کس و نداره بین پدر و مادرم بهم زد کافیش نبود حالا افتاده به جون نازنین و زندگیش ولی این بار فرق میکنه پدری ازش دربیارم که کیف کنه بلند شدم و گفتم: من میرم قسمت فروش این و گفتم و فوراً" از اتاق بیرون رفتم آقای محبی با دیدنم سری تکان داد و گفت:اینطور که معلومه این خانم اعصاب شما رو هم بهم ریخته اینجا به میدون جنگ بیشتر شبیه تا شرکت البته مقصر پدر آقای خطیبی که به زور این خانم و این جا آوردند آخه شما کجا این خانم کجا اون سراز چیزی درنمیاره چطور میخواد کار شمارو انجام بده -بالاخره دستش راه می افته شماها مثل سابق به همکاریتون ادامه بدید کم کم همه چیز عادی میشه سری تکان داد و گفت:امیدوارم من که چشمم آب نمیخوره بفرمائید این لیست شرکتها یی که به دستگاه شرکت ما احتیاج دارند شما خودتون انجام میدید -بله فعلاً" این کارو خودم انجام میدم بقیه به اندازه کافی درگیر هستند بازم ازتون ممنونم به اتاق برگشتم شایان هنوز تو اتاق بود لیستها رو روی میز قرار دادم هانی گفت:نیلوفر یه دقیقه میای -جانم -من تو سیستم هیچ اطلاعاتی در این رابطه ندارم اطلاعات شایان هم دست و پا شکسته است یه نگاهی میندازی -اینا چیه هانی زدی -هرچی شایان گفت همانها رو زدم نگاه گذرای به شایان که بطرفم می اومد انداختم و گفتم: بلند شو

درستش کنم از جا بلند شد شایان اومد پشت صندلی ایستاد و گفت: بزار ببینم ایرادش چیه چیزی نگفتم چیزهایی که زده بود پاک کردم و مواردی که مربوط به دستگاه بود زدم هانی دست نوشته رو کجا گذاشتی —بیا دست منه نگاهی به باقی مطالب انداختم و همه رو تایپ کردم نگاهی به میز انداختم گفتم: اینجا سربرگ ندارید شادی گفت: من دارم شایان سربرگ و از شادی گرفت و رو پرینتر قرارداد نگاهی به برگه انداختم و بلند شدم و برگه رو درست کردم و زدم تا پیش فاکتور و پرینت بگیره شایان تا خواست برگه رو برداره پیش دستی کردم نگاهی به مطالب انداختم و بعد رومیز گذاشتم و سرجای خودم نشستم و به تینا که وارد اتاق شد نگاهی انداختم برگه رو به شایان داد و گفت: خوبه شایان نگاهی به برگه انداخت و گفت: تینا اینا چیه زدی من کی گفتم اینا رو بزن —شایان من همه رو از چیزهایی که نیلوفر قبلا" زده کپی کردم گوشه و برداشتم شماره شرکت و گرفتم شایان اومد جلو گوشه و ازم گرفت و سرجاش گذاشت برگه رو بطرفم گرفت و گفت: توکی اینا روزدی که من ندیدم معلومه عاشقی که اینقدر گیج زدی به چشمان سرخش نگاه کردم و برگه رو گرفتم و دوباره به او چشم دوختم و گفتم: خودکارتون و بدید خودکارشو از جیبش درآورد و به دستم داد موارد و علامت زدم و رومیز گذاشتم و گفتم: خانم ارجمند بجای اینکه تو سیستم بالا پائین کنی سرازموارد ذخیره شده دربیاری نگاهی به فایلی که بهت گفتم بنداز تواطلاعات قدیمی و کپی کردی درضمن بالا پائین کردی و جابه جا وارد کردی بگیر درستش کن صداس و بالا برد و گفت: نمیخواد تو به من بگی چکار کنم انگار فراموش کردی از امروز زیر دست من کار میکنی ناخودآگاه خندیدم برگه رو برداشتم پاره کردم و گفتم: شرمنده خانم ارجمند توکارتون دخالت کردم شایان برگه ها رو از رو میز برداشت و گفت: چکار کردی چرا این و پاره کردی انگشتم و رو ببینم قراردادم و گفتم: آروم آقای خطیبی مگه نشنیدید خانم ارجمند چی گفتند من باید به کارم برسم ایشون اینقدر ماهر هستند که بدونند چکاری باید انجام بدهند گوشه و برداشتم و شماره رو گرفتم و در مقابل چشمان بهت زده شایان با مدیرعامل شرکت مربوطه صحبت کردم وقتی قطع کردم نگاهی به شادی هانی و بعد به من انداخت و گفت: خدا به دادت برسه وقتی کاسه صبرم لبریز شه دوباره انگشتم و رو ببینم قراردادم و گفتم: شما کاسه ات شکسته است بهتره بفرمائید سرکارتون بعد ساعت و نشانش دادم و گفتم: دیگه باید رسیده باشند مشتتس و رومیز کوبید و گفت: وای بحالت نیلوفر قرار امروزم بهم بخوره تکیه دادم و گفتم: نیلوفر نه خانم موسوی دوما" کار من اینجا چیز دیگه ایه این جور کارهای پیش افتاده اصلا" ارتباطی به من نداره ثالثا" بار آخری باشه که من و تهدید کردی حالا بفرمائید به کارتون برسید اجازه بدید ما هم به کارمون برسیم بی توجه به او که با دهان باز ایستاده بود نگاهم میکرد بلند شدم و بطرف هانی رفتم —بیا هانی

جان توبالین دوتا تماس بگیر البته ساعت چهاره بزار برای فردا ولی اول وقت انجامش بده شایان باناراحتی از اتاق بیرون رفت و دروکوبیدشادی گفت: خوب کردی حالش وگرفتی نگاهش کردم و گفتم: بخاطر خودش این کارو کردم اگه قراره این دختره اینجا بمونه باید کارهاش و خودش انجام بده وگرنه پنجاه نفر باید اسیر بشن وظایف اون و انجام دهند دیگه بلند شید برید الانه که مهمانهاش بیان دوباره میخواد جنجال راه بندازه نباشید بهتره هانی گفت: وای نیلو میترسم یدفعه بگیره توروهم بزنه کاش کارش و میزدی - هانی جان من کارم به اندازه کافی زیاد هست وقت اضافه ندارم از صبح که میرم تا وقتی برمیگردم یسره درحال تاییم از اینجاهم که میرم تا چهار صبح بیدارم و تایپ میکنم باورکن بند بند انگشتهام درد میکنه دیگه حالی برام نمیمونه کار یکی دیگه روهم انجام بدم خوب من میرم حسابداری باید به چندتا کار برسم ندیدمتون خداحافظ اذدر که بیرون رفتم شایان جلوی دراتاقش ایستاده بود و با مهمانش حرف میزد صامتی با دیدنم بطرفم اومد و گفت: به به سلام خانم موسوی - سلام آقای مهندس حالتون چطوره - ممنونم خانم دوروزه تماس میگیرم یکی دیگه بجای شما جواب میده ترسیدم رفته باشید نگاه گذرای به شایان انداختم و گفتم: خیر نرفتم اما جام عوض شده از این به بعد خانم ارجمند به این کارها رسیدگی میکنند - آه چه حیف شد امیدوارم هرچا هستید موفق باشید - ممنونم دراتاق شایان و بازکردم و گفتم: بفرمائید بعد بی تفاوت به نگاهای خیره و ناراحت شایان از برابرش گذشتم کارم درست یک ساعت زمان برد وقتی برگشتم مهمانهاش هنوز تواتاق بودندو شایان کنار میز تینا بود اهمیتی ندادم و به اتاقم رفتم باحساسیتی که صامتی داشت مطمئن بودم اگه امروز به نتیجه نرسه از خرید دستگاه منصرف میشه اینطوری یکی از بهترین مشتریهاش و از دست میداد برگه هایی که باید امضا میکرد برداشتم و به اتاق شایان بردم هنوز کنار میز تینا بود نگاهم کرد و گفت: کاری داشتید قبل از اینکه من جواب بدم صامتی بلند شد وگفت: آقای خطیبی بهتره قرارو بزاریم برای یه وقت دیگه انگار همکار جدیدتون هنوز روکار مسلط نشده شایان باناراحتی نگاهم کرد و بطرف صامتی رفتم گفتم: خواهش میکنم بفرمائید من کارتون و از قبل آماده کردم فراموش کرده بودم به ایشون اطلاع بدم بعد بطرف میز رفتم و از داخل کشو فاکتورهای آماده رودرآوردم و به صامتی دادم و گفتم: بفرمائید مطالعه کنید بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: بفرمائید آقای خطیبی بهتره به بقیه کارتون برسید تینا فوراً بلند شد و گفت: اینقدر خسته ام که نمیتونم بمونم من رفتم این و گفت کیفیتش و برداشت و رفت شایان نزدیکم اومد به بهانه گرفتن برگه ها گفت: میدونم چه بلایی سرت بیارم فقط بزار اینا برن پوزخندی زدم و ازاتاق بیرون رفتم هنوز یکربع نگذشته بود که تماس گرفت- بله - تشریف بیارید دفتر من به اتاق اورفتم بامن کاری داشتید - من نه آقای صامتی بطرف صامتی نگاه

کردم و گفتم: بفرمائید -چند لحظه بفرمائید بنشینید نشستم و گفتم: درخدمتم -خانم موسوی داری از اینجا میری -چطور مگه؟-میخواستم ببینم آگه از اینجا میخوای بری من به یه دفتردار زبر دست مثل شما احتیاج دارم هرچقدر این جا حقوق میگیری من دوبرابر بهتون میدم برای من کار میکنید؟ شایان اومد صندلی کناری من نشست و گفت:ایشون بیست و چهارساعته کار میکنند وقتی برای پذیرفتن کاردیگه ندارند از هفت تا سه یه شرکت سه تا دهم اینجا بعدشم تاپاسی از شب مابقی کارهارو انجام میدهند هر وقت از اینجارتنی شدند خودم خبرتون میکنم صامتی سری تکان داد و گفت: هر وقت بی کار شدید من برای شما کاردارم خوب ما دیگه میریم قرارمون آخر هفته پنج بعدازظهر فقط امیدوارم مثل امروز نشه شایان عذرخواهی کرد به پاشون بلندشدم و تاجلوی درهمراهیشون کردم برگه ها رو امضا کرده بود برداشتم خواستم برم بیرون که روبه روم ظاهر شد حسابی سرخ شده بود قدمی به جلو برداشت و همانطورکه به من نگاه میکرد درومحکم به هم کوبید و گفت: تواین کاروانجام داده بودی دوساعت تمام معطلشان کردی خونسرد گفتم: کسی از من نپرسید این کارانجام شده یانه منم دلیلی ندیدم حرفی بزنم دادزد تو داشتی کارمن و خراب میکردی تازه میگی دلیلی ندیدی حرف بزنی سرم حسابی درد میکرد اصلا" حوصله شایان و نداشتم اومدم ازاتاق بیرون برم که نزاشت به درتکیه داد و گفت: وقتی حرف میزنم به من نگاه کن توکارمند من محسوب میشی پس تازمانی که اینجایی باید کارهایی که ازت میخوام انجام بدی فهمیدی -آقای خطیبی فکر نمیکنم تا به امروز کوتاهی کرده باشم بجای یه نفر کارصدنفر و براتون انجام دادم حالا هم که کار دیگه ای به من سپردید پس بهتره اجازه بدید حواسم و متمرکز همین کار کنم کارهای متفرقه بیخود وقتم و تلف میکنه به این خانم ارجمند کمی فرصت بدید بالاخره راه می افته حالا اجازه بدید برم سرم کارم داد زد نخیر اجازه نمیدم حرفم تمام نشده دستم و رو پیشانیم قرارادم و گفتم: پس لطفا" دادنزدید سرم به اندازه کافی درد میکنه حالا بفرمائید گوش میکنم سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد ازش فاصله گرفتم و رواولین صندلی نشستم اومدروبه روم نشست و گفت:تصمیم گرفتی با من جنگ کنی -تاکی میخوای باخیال پردازیهات زندگی کنی شماکی هستی که من بخوام باهاتون جنگ کنم پک محکمی به سیگارش زد وگفت: که خیال پردازیه باشه به همین روشتم ادامه بده ببین چه جوری خردت میکنم -بسه دیگه فکرکردی کی هستی که به خودت اجازه میدی من و تهدید کنی فراموش نکن که این تویی که به کار من احتیاج داری نه من خوب, پس آگه میخوای کارت لنگ نمونه سرت به کار خودت باشه من کاری که بهم سپرده میشه تمام و کمال انجام میدم آگه غیر این بود تا حالا هزارباره بامنم دست به یقه شده بودی و بیرونم میکردی این کار وظیفه من نیست پس کارمن و سنگین تر ازاینی که هست نکن به اندازه

کافی پدرگرامیت سنگینش کرده خواهشا" شمادیگه دست از سرم بردار این خانم به اندازه کافی آموزش دیده خیلی خوب هم سرازاین کار درمیاره اما فکر میکنم این خانم اومده تاکارشمارواز دستتون دربیاره خوب حالا میتونم برم -نه نمیتونی فعلا" گوشیت و جواب بده -بله -. سلام آقادات حال چطوره-منم خوبم ممنون خوب چکار کردی- به سلامتی-من دیگه کجا بیام-حرفشمن نزن-فکرشمن نکن محاله بیام-خندیدیم و گفتم: التماس نکن-حالا ببینم چکار میکنم ولی دیگه خیلی پررو شدی ها قرار بود یه کاربرات انجام بدم نه صدتا-مگه دیونه ام باتو شام بیام بیرون از حالادلم برای اون بدبخت میسوزه-چراداره ازبس پرچونه ای پسر سریه هفته فرار میکنه-گفتم قول نمیدم ببینم چی میشه-به کی سلام برسونم-باشه میرسونم-کاردارم پسر جان-باشه خودم زنگ میزنمنه نه زنگ میزنم خداحافظ.....خداحافظ.تماس و قطع کردم سیگارش و خاموش کرد و گفت: نیلوفر داری ازدواج میکنی لحظه ای زوایای صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: اولاً" موسوی نه نیلوفر دوما" این یه موضوع شخصیه بهتره به مسائل خصوصی کارمندتون کار نداشته باشید کاری دارید بفرمائید یه لحظه -جانم نازنین --سلام عزیزم-بیا بالا بلند شد و گفت: شانسان آوردی خواهرت رسید بدخوابی برات دیده بودم ولی از فردا پوستت و میکنم نمیزارم نفس راحت بکشی حواست باشه از فردا به محض اینکه رسیدی میای پیش من اگه تینا خسته بود باید کاراون و انجام بدی غیر از اون کارهایی که بهت سپرده میشه رسیدگی به کارهانی و شادی سرکشی از کارگاه همه و همه به وظایفت اضافه میشه رفت تو سرت حالا کارخواهرت و که انجام دادی فوراً" اون فاکتور و بزن بزار رومیزم باضربه ای که به درخورد او سکوت کرد بلند شدم و جلورفتم نازنین محکم بغلم کرده بود و ازم جدا نمیشد چشمم به شایان که چانه اش را به دستش تکیه داده بود افتاد بازوش و فشار دادم و گفتم: عزیزم داره نگاه میکنه او به پشت سرش نگاه کرد و گفت: سلام آقا شایان خوب هستید -سلام ممنونم حال شما چطوره شوهرتون خوبه -ممنون علی هم خوبه سلام رسوند دستش و گرفتم و گفتم: بسه دیگه دختر جان بیا وقت نداریم بشینم بگو چه مشکلی داری -نیلوفر من این مسئله ها رو کلاً" فراموش کردم -بده ببینم وای نازنین تو توی این موندی باقی و میخوای چکار کنی بخدااگه امسال قبول نشی اسمتم نمیارم -وای نیلوفر اینجوری بیشتر بهم استرس وارد میکنی -همین که گفتم حالا حواست و جمع کن هر جارو متوجه نشدی بگو دوباره تکرار کنم هر پنج تا سؤال و توضیح دادم بعد برای اینکه بفهمم واقعا" متوجه شده یانه سؤالی نوشتم و گفتم: انجامش بده تموم شد بیار ببینم بطرف میز شایان رفتم و پیش فاکتورها رو برداشتم و پشت میز نشستم وقتی فاکتور

مربوطه رو پیرینت می‌گرفتم شایان اومد روبه روی نازنین نشست فاکتور و بهش دادم امضا کرد گفت: بزار رومیزم خودشم برگه نازنین و برداشت و نگاهی انداخت و گفت: آفرین درست انجام دادی حالا این و حل کن کنار نازنین نشستم نازنین برگه رو نگاه کرد و گفت: این که خیلی سخته شایان لبخندی زد و گفت: آگه بتونی حل کنی مشخصه که کاملاً" به توضیحاتی که خواهرت داده گوش کردی نازنین ده دقیقه ای سرگرم بود بعد برگه رو بطرف شایان گرفت اونگاهی انداخت و بعد به من چشم دوخت و گفت: بزار ببینم معلمت میفهمه کجا رو اشتباه رفتی برگه رو گرفتم نگاهی به راه حلی که نازنین رفته بود انداختم بده من خودکاروزیرش خط کشیدم و جواب سؤال و نوشتم و گفتم: بیشتر دقت کن نازنین آقای خطیبی کار دیگه ای هست - اینجا نه میتونی بری به باقی کارهات بررسی اطلاعات و ذخیره کردم و سیستم و خاموش شایان گفت: نازنین خانم چه حسی داری خواهرت داره عروس میشه نازنین با حیرت نگاهم کرد و گفت: حتمی شد نیلوفر جواب دادی فهمیدم از قصد داره از زیر زبان نازنین حرف بکشه کتاب و کیف نازنین و برداشتم و گفتم: آره عزیزم بیا بریم برات میگم با نازنین به اتاقم رفتم و درو بستم گفت: تو رو خدا نیلوفر به شایان جواب دادی - نه آروم میشنوه - پس این چی میگه - جریان و براش تعریف کردم گفت: گناه داره بنده خدا از نگاهش مشخصه دوست داره - غلط کرده و لاش کن بلند شو برو خونه دیر وقته کیفش و به دستش دادم صورتش و بوسیدم تاجلوی درباهاش رفتم و حسابی سفارش کردم به اتاقم برگشتم و شروع به کار کردم ساعت ده و ربع بود که اومد تو اتاق گفت: قصد کردی شب اینجا بمونی بلند شو برو بزار منم برم به قرارم برسم لحظه ای نگاهش کردم اومد جلو گفت: خوبی چرا ماتت برده نگاه ازش گرفته و دفتر و بستم و بلند شدم - مشکلی پیش اومده کیفم و برداشتم و گفتم: نه از اتاق بیرون رفتم تا دیر وقت بیدار موندم و کار سپهر و زدم وقتی صبح وارد شرکت شدم با پدر سپهر روبه رو شدم حالم و پرسید و سراغ کارو گرفت به اختصار توضیح دادم و سرکارم رفتم اون روز اصلاً" سپهر به شرکت نیامد تازه وارد اتاق شایان شده بودم که گوشیم زنگ خورد سری تکان داد و گفت: زنگ خور گوشی تو از این شرکت بیشتره زود تمومش کن کار داریم - سلام - .- ممنونم -.....- خواهش میکنم بفرمائید - .- ببینید آقای سلیمی شما که میدونی میام بیرون فوراً" میام سرکار خودم پس وقت آزادی نیمونه شما لطف کن برای همون چند ساعتی که تو شرکت برنامه ریزی کن -- نه خواهش میکنم این چه حرفیه -.....- هرکاری از دستم بریاد انجام میدم -- اصلاً" موردی نداره قرارتون چه ساعتیه -.....- چشم تا اون ساعت کارم و تموم میکنم حتماً" میام -.....- خواهش میکنم خدانگهدار گوشی و تو کیفم گذاشتم و گفتم : بفرمائید چشم غره ای رفت و گفت: تینا خسته شده باقی کارو بزن دست نوشته ها رو برداشتم و

گفتم: تاکجا زدی خانم ارجمند پنج صفحه - صفحه ها رو جدا کردم و شروع به تایپ کردم موقع پیرینت گفتم: شما بهتره تایپیست استخدام کنی جناب مدیر عامل اومد جلو گفت: تا تو هستی نیاز به تایپیست ندارم - صرفاً جهت یادآوری عرض میکنم کارمن چیز دیگه ایه خوب اینم از این برگه ها رو برداشت و گفت: توکارت هرچیزیه که من دستور بدم حالا دیگه صحبت نکن برو سرکارت باز تایپ داشتیم خبرت میکنم خنده تمسخر آمیزی کردم و از اتاق بیرون رفتم شادی با دیدنم گفت: وای کجایی دختر - چیزی شده؟ صداش آروم کرد و گفت: خبرداری پنج شنبه کی قراره بیاد خونه ما - نه از کجا باید خبرداشته باشم - پسر عمت داره میاد خواستگاری لبخندی زدم و گفتم: به به مبارکه به سلامتی شیرینی ما کو - نیلوفر هنوز که چیزی معلوم نیست میشه یکم از عمت بگی - باورکن منم مثل تو چیزی ازش نمیدونم فقط این و بگم که عاشق پسر یکی یدونشه جونش و بردیا همین عزیزم اما خود بردیا پسر خوبیه ولی خیلی پرچونه است همش حرف میزنه البته بهم میخورید توهم کم حرف نیستی هانی خندید و گفت: این و راست میگه شایان عصبانی وارد اتاق شد و درو کوبید اومد جلو گفت: بجای هرو کر کردن به کارتون برسید توچرا هنوز اینجا ایستادی زود باش تراز و بیار ببینم سرتاپاش و از نظر گذراندم و بطرف میزم رفتم اومد جلو گفت: بجنب مگه عروس میبری برگه ها رو روی میز قرار دادم برداشت و از اتاق بیرون رفت هانی گفت: این که دوباره دیونه شده ما که داریم میریم خدا به دادت برسه نیلوفر هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای شکستن شیء باعث شد شادی و هانی از اتاق بیرون بروند اما من بی تفاوت سرجام نشستم و به کارم ادامه دادم چند لحظه بعد که صدا خوابید هردو به اتاق برگشتند و وسائشون و برداشتند شادی گفت: شایان کارت داره نیلوفر به اتاق شایان رفتم خبری از تینا نبود داد زد نمیتونی درو پشت سرت ببندی درو بستم و کنار میزش رفتم دستاش و گره کرد و رومیز گذاشت و گفت: مگه نگفتم از امروز رو کارگاه نظارت میکنی چرا حرفم و نشنیده گرفتی - آقای خطیبی هرکاری کردم خانم ارجمند دفتر و به من نداد گفت من خودم هماهنگ کردم اما با این حال تماس گرفتم دادزد با کی تماس گرفتی هیچ کس گوشی و برنمیداره - من با سرپرست کارگاه صحبت کردم گوشی و بطرفم هل داد و گفت بگیر ببینم شماره رو گرفتم اما جواب نداد بلند شد و گفت: توهم شدی مثل بقیه حالا حقشه بزمن سیاه و کبودت کنم ناخودآگاه خندیدم نزدیکم ایستاد وگفت: من و مسخره میکنی بچه پررو همانطور که با گوشیم شماره کارگاه و میگرفتم گفتم: بهتره بری با هم قد خودت درگیر شی نه من گوشی رو آیفون بود - الو سلام - سلام خانم موسوی حالتون چطوره - ممنونم چرا تلفن کارگاه و جواب نمیدید - بابا فکر کردم این دختر بی تربیته است لبخندی زدم و به شایان چشم دوختم و گفتم: منظورتون کیه؟ - فامیل آقای خطیبی

ارجمنده کیه بابا خانم موسوی بلا نسبت خیلی بیشعوره نمیگه داره با مرد صحبت میکنه هر چی از دهنش درمیاد میگه بچه ها یه بار نجابت کنند دوبار بار سوم دست از دهنشون برمیدارن ترخدا کاری هست خودتون تماس بگیرید خانم موسوی همه کارها آماده است الان بار زدیم تازه حرکت کردند رسیدن خبرتون میکنم - ممنونم از طرف من از بچه های کارگاه عذرخواهی کنید - این حرف و نزنید اینجا همه شما رو مدیر این شرکت میدونند همه آگاهند شما نباشی کار میخوابه حالا هر سمتی که میخواید داشته باشید وقتتون و نمیگیرم خدانگهدار تماس و قطع کردم چون گوشی رو آیفون بود همه رو شنیده بود ابرویی بالا انداختم و گفتم: ادب شما و دختر عمتون داره کار دستتون میده ازش فاصله گرفتم و گفتم: درضمن جناب مدیر عامل بچه پررو خودتی - وایسا ببینم نگاهش کردم و گفتم: بفرمائید - برو بشین چندتا نامه است بزن فاکس کن فقط بدون اشتباه فهمیدی خندیدم و گفتم: من موسویم نه ارجمند نامه ها رو زدم فاکس کردم تمام مدتی که من تایپ میکردم با تلفن حرف میزد وقتی نامه ها رو روی میز قرار دادم صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند و گفت: میگفتی عزیزم خنده ام گرفت همچین کلماتی با روحیه خشنش جور در نمی اومد داشتتم مواردی که تینا تایپ کرده بود نگاه میکردم که محکم کوبید رو شیشه میز تکانی خوردم نگاهش کردم داد زد تو برای چی نشستی بلند شدم ایستادم سرتاپام و نگاه کرد و گفت: چرا بلند شدی - آقای خطیبی میشینم میگی چرا نشستی بلند میشم میگی چرا بلند شدی لطفا" اول با خودتون کنار بیاید ببینید چی میخواید بعد به زبان بیارید - خوشمزه منظورم اینه چرا بیکار نشستی - چون کاری که گفته بودید انجام دادم - کار حسابداری و چی - قبل از اینکه احضارم کنید تمامش کردم - با شرکتهای تماس گرفتی - بله انجام شده - مابقی ترازاها چی - رسیدگی کردم - زرنگ شدی سرعتت بیشتر شده - زرنگ بودم - بانمکم که شدی - آدم وقتی با آدمای با نمک بگرده نمکی میشه همیشه - من که آدم با نمکی نمیبینم - ای بابا نفرمائید پس شماو تینا جون چی هستید رو صندلی نشستم و نگاهی به ساعت انداختم نزدیک نه بود - دیرت شده تکیه دادم و نگاهش کردم - من قرار دارم میخوام برم توهم میتونی نه تو بمون دوتا کاره که باید بزنی صبح لازم دارم رومیزمه بردار سعی میکنم تا قبل از رفتنت برگردم نه که ده و نیم میتونی بری از اتاق بیرون رفت منم بطرف میزش رفتم برگه ها رو برداشتم پنجره رو باز کردم هر دوتا نامه رو زدم و رومیزش گذاشتم اتاق هنوز بوی سیگار میداد جلوی پنجره ایستاده بودم و به بیرون نگاه میکردم توشیشه چشمم به میز افتاد شایان لبه میز نشسته بود نگاهم میکرد پس بیخود نبود اکثرا" اینجا بسر میبرد از داخل شیشه نگاهم میکرد به روی خودم نیاوردم که متوجه این مورد شدم همانطور به بیرون چشم دوختم آروم اومد جلو وقتی پشت سرم قرار گرفت گفت: یادم باشه کار بیشتری بهت بسپارم تا اینطوری وقتت و پای

پنجره هدر ندی - حرف زدن با تو وقت هدر دادنه از کنارش گذشتم و نگاهی به ساعت انداختم ده و نیم بود کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم صبح تا ده مشغول وارد کردن اطلاعات بودم تا سپهر وارد اتاق شد دوباره سینی چای به دست داشت ازش تشکر کردم فنجان اول و برای من گذاشت و گفت: به کجا رسیدید شماره سند و برایش خواندم متعجب نگاهم کرد و گفت: تو همین چند روز اینا رو زدید - فقط اینجا که نه مقداریش و شب ها میزدم - چی شما شبها بیدار میمونی - بله - آخه چرا اینقدر واجب نبود که از استراحتتون بزنید شما به اندازه کافی طی روز کار میکنید - آقای سلیمی کارمن توشرکت آقای خطیبی خیلی زیاده نصف روز جوابگوی کارمن نیست همین جوری ایشون حسابی به مشکل خوردند کارمن و چند نفر دیگه دارن انجام میدند بقیه هم بخاطر من تو دردسر افتادند باید این کارو فوراً جمع کنم - خانم موسوی امکانش هست از این شرکت بیرون بیاید - چرا باید این کارو بکنم من از کارم راضیم - شنیدم آقای خطیبی فوق العاده بد اخلاقه - درست شنیدید ولی ایشون بی خود بد خلقی نمیکنند هستند پرسنلی که وظایفشون و درست انجام نمیدن و باعث میشن ایشون هم صداشون بالا بره - سخت نیست با این جور آدم کار کنید - چه خوش اخلاق چه بد اخلاق من سرم به کار خودمه سعی میکنم کارم و درست انجام بدم پس سختی حس نمیکنم - دوست دارید اینجا کار کنید - آگه راستش و بخواید نه از محیط اینجا خوشم نیامد درست برخلاف شرکت آقای خطیبی جو فوق العاده آرومی داره اما کارکنانش جوری به آدم نگاه میکنند که انگار تا حالا آدم ندیدند هنوز نیامده کلی پیچ شنیدم اخمی کرد و گفت: چی شنیدید - مهم نیست فقط دلم میخواد این مدت زود سپری شه من حوصله حرف و حدیث و ندارم - هرجایی که کار کنید ممکنه حرف دربیاد خیلی ها از رو حسادت ممکنه چیزی بگن شما نباید به خودتون بگیریید - با حرفتون موافقم اما همیشه به خودم نگیرم من زبان تند و تیزی دارم کافیه صبرم تموم شه دیگه هیچ کس جلو دار زبانم نیست لبخندی زد و گفت: شما آزادی به هرکی هرچی خواستید بگید کافیه بگید کی حرف زده درجا اخراجش میکنم دوست دارم بدونید شخصا تمایل دارم به همکاری با شما ادامه بدم دیگه مزاحمتون نمیشم به کارتتون برسید فقط ساعت یک جلسه است لطفاً تشریف بیارید - چشم بعد از رفتن سپهر تاجایی که تونستم اطلاعات و وارد کردم پنج دقیقه به یک بود از اتاق بیرون رفتم بدون توجه به نگاه های دیگران ضربه ای به در اتاق سپهر زدم و وارد شدم سرش پائین و درحال خواندن کتاب بود همانطور گفت: بفرمائید - خسته نباشید آقای سلیمی عینکش و از چشمش برداشت و بلند شد و گفت: ممنونم ببخشید متوجه حضورتون نشدم خواهش میکنم بفرمائید بنشینید روبه رویم رومبلی لمید و گفت: حسابی خسته شدید واقعا شرمنده ام - خواهش میکنم خوب آگه ممکنه تا قبل از شروع جلسه بفرمائید موضوع چی هست -

مربوط به بدیهی های شرکته مادوتا سرمایه گذار پیدا کردیم که حاضر شدند بدهی مارو بپردازند - در ازش قراره چکار کنید لحظه ای فکر کرد و گفت: راستش من از این موضوع خبرندارم وقتی وارد این شرکت شدم پدرم با این سرمایه گذارها تمام قرارو مدارشون گذاشته بودند - آقای سلیمی یعنی باور کنم شما تا حالا هیچ سئوالی در این زمینه از پدرتان نپرسیدید لبخندی زدو گفت: باور کنید حتی بهش فکر هم نکرده بودم اینقدر این شرکت مشکلاتش زیاد هست که وقتی برای این سئوالها نمیومونه - شرمنده دخالت میکنم اما بنظر من ممکنه خواسته ای داشته باشند که بعدها مجدد پدرتون و زمین بزنند هرکسی نمیتونه همچین مبلغ هنگفتی و متقبل بشه دستش توموهایش کشید و گفت: چه عرض کنم تا حالا اینطوری به این موضوع نگاه نکرده بودم - خوب زیاد مهم نیست مطمئنا" پدرتون فکر همه جا رو کرده اند حالا میشه بفرمائید این سرمایه گذارها به چه دلیل قراره تشریف بیارند - در رابطه با نحوه پرداخت بدهی ها قراره صحبت کنند - وچه کاری از من برمیاد - شما خیلی دقیق و حساب شده به موضوع نگاه میکنی مطمئنا" به مواردی دقت خواهید کرد که ما به آنها توجهی نخواهیم داشت دقیق نگاهش کردم و گفتم: فکر میکنید با یه دختر بچه ساده طرفید چرا صاف و پوست کنده نمیگید از من چی میخواید سرش و انداخت پائین و گفت: من اصلا" همچین فکری نکردم که اگه اینطور بود هیچ وقت شما رو برای این کار در نظر نمیگرفتم راستش من به این قضیه شک کردم تنها کسی که میتونه سر از این کار دربیاره شمایی چون کسی به شما شک نمیکنه ببخشید چند لحظه پدر پشت خط هستند او بعد از چند دقیقه صحبت قطع کرد و گفت: جلسه بهم خورده یکی از سرمایه گذارها مشکلی پیش اومده خوب شما دیگه میتونی تشریف ببری امروز حسابی خسته شدیدازجا بلند شدم و گفتم: ممنونم خداحافظ متوجه شدم پدرش خواسته من و از شرکت بیرون کنه اینقدر خسته بودم که از خدا خواسته فوراً" از شرکت بیرون رفتم خداروشکر همه جا آروم بود و صدایی نمی اومد یک ساعت زودتر آمده بودم ضربه ای به در زدم و وارد شدم مهمان خانم داشت تینا هم تواتاق نبود دروبستم و جلو رفتم شایان تکیه داد و دستاش و هر دو طرف صندلیش تکیه دادو به من چشم دوخت پشت مهمانش ایستادم و گفتم: سلام - سلام زود تشریف آوردید سری تکان دادم و گفتم: سه و ربع میرسم خدمتون خواستم برم که از شنیدن اسمم درجا میخکوب شدم از شانه هام گرفت و بطرف خود چرخاند لحظه ای زوایای صورتش و از نظر گذراندم و به قطره های اشکی که میریخت خیره شدم او مرا محکم درآغوش کشید و مدام میگفت: توروخدا من و بخشش نیلوفر من و بخشش به شایان که همانطور نشسته بود و به ما دونفر زل زده بود چشم دوختم از بازوهایم گرفتم و او را از خود دور کردم لحظه ای به صورتش که از اشک خیس شده بود نگاه کردم چقدر نازنین

شبيه مادرم بود با شنيدن اسم رشته افكارم پاره شد -براي چي بلند شدي اومدي اينجا -
اومدم تورو ببينم عزيزم پوزخندي زدم و گفتم: واقعا" خوب ديدی ديگه ميتونی بری -
خواهش ميکنم بشين باهات کار دارم اين چند وقت هرکاري کردم ازفکرت بيرون نيادم
دستم و که گرفته بود کشيدم و گفتم: آقای خطيبی ميرم قسمت فروش کار داشتيد خبرم کنيد
اومدم برم که دستم و دوباره گرفت وگفت: دخترم وایسا ميخوام باهات حرف بزنم اينبار
دستم و باضرب کشيدم و گفتم: تو دختر ميفهمی چيه همان موقع که رفتی دخترت مرد
دراتاق شايان باز شد و تينا روبه روم سبز شد باتعجب به ما چشم دوخت وگفت: اينجا چه
خبره -بروبيرون تينا -چی؟ رفتم جلو از بازوش گرفتم از اتاق بيرونش کردم وگفتم: چي و
زهرمار برو بيرون دراتاق قفل کردم و بطرف مادرم رفتم و گفتم: حرف حسابت چيه براي
چي اومدي اينجا دنبال چي هستی -نيلوفر تو بچمی يعنی که چي براي چي اومدم خنده
تمسخر آمیزی کردم و گفتم: از الفاضي استفاده کن که حداقل بهت بخوره بچمی ,تو بچه
ميفهمیدی چيه نميرفتی دنبال آرزوهات نه خانم عزيز تودنبال چيز ديگه ای هستی دفعه پيش
گفتم گوش نکردی دوباره ميگم بزار برو مثل همون سری قبل که رفتی اما اين بار جوری
برو که ديگه چشمم بهت نيافته من نيازی به تو ندارم پس وقتت و برای اينجا اومدن تلف
نکن بطرف در رفتم هنوز درو باز نکرده بودم که گفتم: ميخوام نازنين و ببينم با عصبانيت
بطرفش رفتم و گفتم: حق اينکه اسم نازنين و به زبان بياری نداری -توميخوای اين حق و
ازم بگيري فراموش نکنحرفش و بريدم و گفتم: آره اين حق و من ازت ميگيرم منی که
لحظه لحظه عمرم و براش سپری کردم ميگم دست از سر نازنين بردار بعد بهش نزديک
شدم و گفتم:خودت و کوچک تر از اين نکن نازنين بخاطر کاری که وقت رفتنت کردی
هنوز نبخشیده ات هنوز يادگار کار اون روزت رو پيشونيش هست تا تلافی کاری که با
نازنين کردی سرت نياوردم بزار برو سيلی به گوشم زد و گفتم: فراموش نکن داری با
مادرت صحبت ميکنی يعنی هيچ کس نبوده به تو ياد بده با مادرت نبايد اينطوری برخورد
کنی خنده بلندی سردادم و گفتم: شرمنده خود جوش بار اومدم مادر نداشتم بفهمم چطور بايد
برخورد کنم خوب اين سيلی و هم ميزارم بابت مابقی حقی که گردنم داشتی حالا اگه فکر
ميکنی حق ديگه ای هم مونده بگو باهات کنار ميام , کنار ميام تا شرت و از زندگی نازنين
بکنی نميخوام سايه شومت مثل بختک بيفته رو زندگيش حالا بگو چي ميخوای براي چي
اومدي براي چي دوباره سروکله ات پيدا شده -خيلي بی انصافی نيلوفر من مادرتم درسته
مجبور شدم ترکتون کنم اونم بخاطر مشکلاتی که با پدرت داشتم ولی هيچ وقت فراموشتون
نکردم حتی يک مرتبه يادم نرفت پولتون و به حساب نريزم -خوشم مياد که هنوزم مثل اون
موقع ها پولکی هستی خانم عزيز اگه گيرت پولی که هرماه به حساب من ميریختی بايد

خدمتت عرض کنم حتی یه تک تومنی از پولت و دست نزدم هرچیزی که ریختی از همان ابتدا تو حساب جداگانه ای به اسم نازنین ریختم خودش خبر نداره اگه مشکلات با این رفع میشه حسابت و بگو صبح اول وقت دوبرابرش و برات واریز میکنم دیگه —وای نیلوفر بس کن تورو خدا کی از پول حرف زد من میگم مجبور شدم برم تو.....حرفش و با خنده ای قطع کردم و گفتم: مجبور شدی آره هنوز یادمه چرا مجبور شدی مجبور شدی چون حسود بودی مجبور شدی چون چشمت دنبال زندگی جاریت بود هنوز یادم نرفته چه بلاهایی سرپدرم می آوردی با اینکه همان موقع هم هر جفتتون وضعیت خوبی داشتید ولی تو طماع بودی این چیزا سیرت نمیکرد پس سعی نکن من و فریب بدی کسی که یه روزی همش داشته هاش و توسرپدرمن میکوبیدی امروز انگشت کوچیکه اونم حساب نمیشه اگه کنارش مونده بودی اگه یکم از خواسته هات چشم پوشی کرده بودی امروز..با ضربه ای که به در خورد دیگه ادامه ندادم شایان بلند شد و درو باز کرد دوباره تینا بود بعد از چند دقیقه بطرف میزش رفت و کیفش و برداشت و باشایان از اتاق بیرون رفت راولین صندلی نشستیم و به او چشم دوختم به این پسره که حرفی نزدی روبه روم نشست و گفت: چرا همه چیز و گفتم اللخصوص از تو و زمان بچگیت که چقدر بابایی بودی تواز همون اولم سمت من نمی اومدی پس نمیتونم الان توقع داشته باشم سمت بیای —پس بخاطر حسادت من و پدرم و از هم جدا کردی آره —تورو خدا نیلوفر چرا یطرفه نگاه میکنی —ببین خانم عزیز اصلا" دلم نمیخواد به تو و گذشته به تمام سالهایی که توتنهایی سپری کردم برگردم من تازه تازه داشتم با شرایط کنار می اومدم نمی فهمم الان برای چی اومدی —میخوام نازنین و ببینم — که چی بشه —نیلوفر من مادرم بفهم —بسه برای کسی از مادری حرف بزن که مزه اش و نچشیده باشه من تو سیزده سالگی وظیفه تورو بعهده گرفتم جای تورو گرفتم کسی که حالا ایستاده روبه روی من حرف از مادر بودن میزنه خانم عزیز من مادر نشده درحق خواهرم مادری کردم تمام زندگیم و دنیام و آرزوهای خودم و ندید گرفتم تا دخترتو به آرزوهای برسه نداشتیم آب تودلش تکون بخوره به شایان که وارد اتاق شد نگاه کردم او پشت میز من نشست و به ما چشم دوخت با صدای مادرم نگاه از او گرفتم —متوجه نشدم — میگم هرکاری هم کرده باشی باز من مادرم نه تو —یه بار بهت گفتم این کلمه رو روی خودت نزار آدم سنگی مثل تو لیاقت کلمه مقدس مادر و نداره بخاطر هوس تو من متحمل عذاب شدم اصلا" میتونی درک کنی طی این دوازده سال چی کشیدم میتونی درک کنی چه حرفهایی شنیدم و بخاطر نازنین نشنیده گرفتم تا به اینجا برسه نه تو نمیفهمی توقدرت درک اینارونداری چون از همون اول دنبال خواسته های خودت بودی تو اگه بچه و شوهر میفهمیدی چیه اون کارو با ما نمیکردی البته خوشحالم از اینکه رفتی و مارو تنها گذاشتی

بیشتر از همه برای پدرم خوشحالم که از شر زنی مثل تو خلاص شد حالا آگه دلت میخواد همین نیمچه احترامت حفظ شه برو پشت سرتم نگاه نکن هیچ وقتم هوس دیدن نازنین به سرت نزنه چون میدونم به محض اینکه پای تو توی زندگی نازنین باز شه تمام زحمت‌های من به باد میره توبه قصد خراب کردن زندگی نازنین پا پیش گذاشتی یادمه چه جوری قسم میخوردی نازنین و نمیزاری اینجا بمونه حالا اومدی این کارو بکنی ولی دارم بهت میگم کوچکترین لطمه ای به زندگی نازنین بخوره کاری میکنم از زندگی کردن پشیمون بشی متوجه شدی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم سرم و رومیز گذاشتم دلم نمیخواست اینطوری باهات برخورد کنم اما ازش کینه به دل داشتم که نمی تونستم ندید بگیرم بعد از این همه سال پیداش شده ادعای مادری میکنه -حالا چرا گریه میکنی با شنیدن این جمله خنده ام گرفت سرم و بلند کردم و بصورت شایان چشم دوختم و گفتم: چرا فکر کردی دارم گریه میکنم این موضوع اصلاً" برای من اهمیتی نداره لیه میز نشست و گفت: نداره و اینقدر عصبانی شدی -اسم نازنین که میاد ناخودآگاه اینطوری میشم گوشیم و رومیز گذاشت و گفت: تواتاق جا گذاشتی داشت زنگ میخورد تویکی و باید استخدام کنی فقط جواب تلفن هات و بده - آقای خطیبی نگران کارتون نباشید به موقع تمومش میکنم -نگاهی به ساعت انداخت و گفت: پنج و نیمه خانم از اون طرف دوساعت بیشتر نگهت میدارم حالا آگه ممکنه تشریف بیارید به کارمون برسیم کلی کار مونده که باید انجام بدی پشت میزم نشستم و تعداد زیادی دست نوشته بود داشتم برگه ها رو نگاه میکردم که گفتم: چیه خیلی زیاده نگاهش کردم و گفتم: این دختره پس چکار میکنه یعنی نمیتونه اینارو بزنه اومد جلو گفت: دوست ندارم خسته شه بخواد اینا رو بزنه انگشتهاش درد میگیره گفتم نزنه تومیای میزنی لبخندی زد و شروع به تایپ کردم سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم اما ازش دلگیر شده بودم دوبار صدام زد اما جواب ندادم آخر اومد از تکیه گاه صندلی گرفت بطرف خودش چرخاند -چکار میکنی آقای خطیبی -حواس کجاست دوبار صدات زد لبخندی زد و گفتم: حواسم به کارم بود حالا امرتون اخی کرد و گفت: آره جون خودت حواست به کارت بود من دارم میرم بیرون قرار دارم سعی کن اینا رو زود تمام کنی یه صورت جلسه هم هست باید بزنی سعی کن زود انجامشون بدی چندتا کار دیگه هم هست که باید انجام بدی -چشم دیگه -فعلاً" هیچی اینارو انجام بده تا برگردم باز بلند نشی بری جلوی پنجره کار من بمونه -آقای خطیبی تا حالا شده کارتتون و نصفه نیمه رها کنم -سئوال نکن کاری که گفتم انجام بده به اندازه کافی امروز زمان هدر دادی دیگه کلافه شدم بطرف مانیتور چرخیدم و گفتم: به اندازه کافی از وقت خودم برای انجام کارهای شما هدر دادم این به اون در بدون اهمیت به نگاه او به کارم ادامه دادم بعد از رفتن او درست تا ساعت ده و نیم مشغول تایپ بودم کارها رو روی میزش

گذاشتم دوتا پیش فاکتور و نامه دست نویس رومیزش بود آنها زدم داشتیم پیرینت می‌گرفتم که وارد اتاق شد هنوز از دستش عصبانی بودم تا اومد حرف بزنه گوشیم زنگ خورد سری تکان داد و بطرف میزش رفت -بله بفرمائید -...-سلام حالتون چطوره -.....- ممنونم -.....-خیر هنوز شرکتم -.....-هنوز چندتا کار دیگه هست که باید انجام بدم امری داشتید -...-این چه حرفیه بفرمائید -.....-بله همه آماده است توکشوی دوم میز گذاشتم -.....-خوب -...-متوجه شدم کار پدرتونه -.....-اصلاً" ایرادی نداره -.....- چرا؟! -.....-نه آقای سلیمی من عادت کردم -.....-باشه امشب کار نمیکنم -.....- خواهش میکنم این حرف و نزنید شما که مقصر نیستید برگه ها رو روی میز شایان که با دلخوری نگاهم میکرد گذاشتم وگفتم: امضا کنید آقای خطیبی و ازش فاصله گرفتم -...-بله تشریف دارند -.....-خواهش میکنم بزرگوارید خدانگهدار گوشی و رومیز گذاشتم و نشستم داشتم اطلاعات و ذخیره میکردم که گفتم: این پسره این وقت شب برای چی بهت زنگ میزنه -خوشم میاد تو هر شرایطی دست از کنجکاوای برنمیداری بلند شدم و زونکن و برداشتم همچنان خیره نگاهم میکرد گفتم: امروز قرار بود یه جلسه ای برگزار بشه که پدرش ناقابل جلسه رو بهم زد و گفت برگزار نمیشه البته متوجه شدم بخاطر حضور من جلسه رو بهم زده -چرا باید این کارو بکنه لبخندی زدم و گفتم:خوب چون مهمانهاش دوست نداشتند من آنها را ببینم بلندشد اومد زونکن و از دستم گرفت رومیز گذاشت و گفت: میشه یه دقیقه آروم بگیری و یه جوری بگی منم متوجه بشم نگاهش کردم و گفتم:یک و نیم به من گفت شما دیگه میتونی بری فهمیدم داره دکم میکنه بیرون منتظر ماندم یکرعب نگذشته بود که سروکله سلیمی و مهمانهاش پیدا شد چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت: میشناختیشون -پدرشما و عموی من جا خورد گفت: مطمئنی؟! لبخندی زدم وگفتم: من آره اما انگار تو زیاد به حرف من اطمینان نداری -اونا اونجا چکار میکردند -چه عرض کنم جناب مدیر عامل این شازده میگفت اینا سرمایه گذارهایی هستن که قراره بدیهای شرکت و پرداخت کنند -پدرمن سرمایه نقد تو دست نداره -بله میدونم عموی منم آه دربساط نداره -پس این پسره دروغ گفته -نه دروغ نگفته این بنده خدا هم از چیزی خبر نداره وگرنه اطلاعات در اختیار من قرار نمیداد سرمایه گذار اصلی پدرمنه که اونم نمیدونه پولی که داده قراره صرف چی بشه دستاش و پشت سرش حلقه کرد و گفت: یعنی پدر تو همچین سرمایه ای داره از کیفم ریز بانکی و درآوردم و بطرفش گرفتم نگاهی انداخت وگفت: همه به حساب تو واریز شده -بله ایرادی داره -پس خواهرت چی -جناب مدیر عامل پدرم به من وکالت داده کارهاش و انجام بدم هنوز یسری کارهاش مونده مجبوره برای مدتی تو لندن بمونه آگه این مبلغ تو حساب منه برای این منظوره وگرنه من نیازی به دارایی پدرم یا مادرم ندارم -

خواهرت خبرداره پدرت این کارو کرده -نازنین نه ولی شوهرش چرا درضمن سود این مبلغ کامل به حساب نازنین واریز میشه حالا اگه کنجکاویتان فروکش کرد به کارم برسم دیر وقته نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد و گفت: چه زود شد دوازده حتما" پدرت حسابی نگران شده -آقای خطیبی پدرم سه روزی میشه که رفته لندن با تعجب نگاهم کرد و گفت: چه یدفعه پس کارش چی میشه؟-کارو به من سپرده این دوروزم مواردی و که باید امضا میکرد و من امضا زدم بلند شد و گفت: چرا این کارو کردی نگفتی تودردسر می افتی خندیدم همانطور که زونکن و سرجاش قرار میدادم گفتم: شما هنوز من و نشناختی کاری میکنم دیگه هوس این کارها به سرشون نزنه -میخواهی چکار کنی یه وقت ضربه ای به پدرم نزنی نگاهش کردم خواستم چیزی بگم پشیمان شدم نشستم و گفتم: بازم کاری هست -آره ولی بمونه فردا بلند شو بریم امروز خوب از زیر کار دررفتی بلند خندیدم و گفتم: رونیست که جناب مدیر عامل ساعت دوازده و ربعه فکر نمیکنید اون دوساعت جبران شد -خیر نشد فردا تلافیش و سرت در میارم نمیزارم نفس بکشی به نفعته امشب و خوب استراحت کنی از اتاق بیرون رفتم و گفتم: نمیتونم کار دارم درو قفل کرد و گفتم: چکاری؟ - کارشرکت سلیمی و آوردم -خوش بحالش خوب هواش و داری لحظه ای روبه روش ایستادم و نگاهش کردم و گفتم: بار آخری باشه که اینطوری با من حرف زدی سعی نکن به من وصله بچسبونی وگرنهحرفم و برید گفتم: اصلا" همچین منظوری نداشتم برو با ناراحتی از شرکت بیرون زدم شب وکامل بیدار بودم و سند میزدم صبح رمقی برای رفتن به شرکت نداشتم خستگیم از کار نبود انتظار نداشتم شایان همچین حرفی بزنه وارد اتاق که شدم سپهر اونجا بود بلند شد و سلام کرد -سلام آقای سلیمی صبحتون بخیر -صبح شما هم بخیر حالتون خوب نیست به زور لبخندی زدم وگفتم: چرا خوبم پشت میز نشستم و سیستم و روشن کردم اطلاعات فلش و وارد کامپیوتر کردم -شما دیشب کار میکردید -بله - چیزهایی که برده بودم تمام شد اگه همینطوری پیش برم دوهفته دیگه کارو تحویل میدم - یعنی کار سه ماهه رو یک ماهه تمام میکنید -تقریبا" -معلومه حسابی از بودن دراینجا احساس ناراحتی میکنید -خیر اینطور نیست کنار این کار کارهای دیگه ای هم به عهده گرفتم که باید وقت رسیدگی به آنها را هم داشته باشم بلند شد و گفت: موفق باشید مزاحمتون نمیشم تا ساعت دونیم درحال تایپ بودم وقتی از اتاق بیرون رفتم با سپهر روبه رو شدم لبخندی زد و گفت: خسته نباشید تشریف میبرید -بله با اجازتون خدانگهدار شادی با دیدنم مرا به اتاق کشید و درو بست و گفت: نیلوفر تو امشب خانه ما میای -مگه خانه شما چه خبره -نیلوفر مثل اینکه خانواده عمت دارن میان -آهان یادم افتاد اما عزیزم خواستگاری یه مراسم رسمیه دلیلی نداره من اونجا باشم بزار اونا بیان ایشالا جواب گرفتند قول میدم

نامزدیت بیام -توروخدا اونم نیا -شادی جان بزار فعلا" برم پیش برادرت الانه که صداش دربیاد موقع رفتن بیا با هم صحبت میکنیم -باشه برو مراقب باش خیلی عصبانیه -باشه عزیزم ضربه ای به در زدم و وارد شدم با تینا نشسته بودند صحبت میکردند -علیک السلام مامان کوچولو ده دقیقه تاخیر برای چیه؟ -سلام کاری هست بفرمائید پکی به سیگارش زد و به من چشم دوخت پشتم و کردم و همانطور که بطرف در میرفتم گفتم: هر وقت کاری بود خبرم کنید -جوری برخورد میکنه انگار همه کاره شرکته تینا با آنکه سعی کرد این جمله رو آروم بگه اما شنیدم گفتم: مگه شک داشتی خانم -الو سلام آقای خطیبی -. -خواهش میکنم بفرمائید -.....-واقعا" چه عالی الان کجاست -.....-متوجه منظورتون نمیشم برگشتم به شایان نگاه کردم -اما آقای خطیبی شما که میدونی من-خیر متوجه نمیشم یعنی اصلا" درک نمیکنم -.....-خودتون خوب میدونید دوماه سراین کار و قتم و صرف کردم انتظار نداشتم الان این و بگید -...-میشنونم شایان بلند شد اومد روبه روم ایستاد -ایراد نداره مهم نیست -.....-گفتم که آقای خطیبی موردی نداره هرکار دلتون میخواد بکنید تماس و قطع کردم -چی شده -مگه قرار بود چیزی بشه خواستم برم پیشیمان شدم دوباره بطرفش برگشتم و گفتم: چکار کنم بزاری از اینجا برم تینا اومد جلو گفت: یه مدت صبر کن دست من که راه افتاد میتونی بری سری تکان دادم و گفتم: امیدوارم از اتاق بیرون رفتم یک ساعتی تو قسمت فروش بودم با شنیدن سروصدا با محبی از اتاق بیرون رفتم خطیبی و تینا بلند بلند وسط سالن درحال صحبت و خندیدن بودند شایان هم برگه ای تودستش بودبا دیدنم جلو اومد گفت: بخونش دیدی چقدر بهتر از تو کار میکنه ببین چه معامله ای و جوش داده نگاهی به جواب مناقصه انداختم دلم میخواست پدرش وتیکه تیکه کنم با وقاحت تمام کارمن و به اسم خواهر زاده خودش زد لبخندی زد و گفتم: خوب خداروشکر پس دیگه مانعی برای رفتن من نیست اخمی کرد و گفت: از امروز کار تینا بیشتر میشه فراموش نکن زبردست اون کار میکنی میمونی تاکارهاات و بهت بگه باید تا جایی که میتونی کارهاش و انحام بدی تافکرش آزاد باشه بتونه روپروژه کار کنه -بیخشید آقای خطیبی ولی اینطور کارها از عهده آدمی برمیاد که فکر آزادی داشته باشه نه من که هزار جور کار سرم ریخته مطمئنا" خانم ارجمند وقتی از عهده چنین کاری برآمده اند مابقی و هم میتونند انجام دهند بعد بلند گفتم: اینطور نیست آقای خطیبی منتظر جواب نماندم و به اتاق محبی رفتم محبی گفت: شما باور میکنید این دختره بتونه چنین کاری بکنه -چی بگم آقای محبی -من که میگم محاله از عهده یه کار ساده برنمیاد اونوقت چطور تونسته تویه مناقصه به این بزرگی برنده شه محاله -آقای محبی بهتره این موضوع رو فراموش کنید تشریف ببرید من مابقی کارها رو انجام میدم -خانم موسوی از چهر تون مشخصه

حسابی خسته اید کاش به خطیبی میگفتید امروز اجازه بده تشریف ببرید منزل استراحت کنید –هنوز میتونم ادامه بدم از توجهتون ممنونم شما بفرمائید تازه رفته بود که سروکله شادی پیدا شد –چرا سکوت کردی و حرفی نزدی –چی شده شادی چرا داد میزنی –چرا نگفتی مناقصه کارتو بوده هرکی ندونه من و هانی شاهد بودیم چقدر برای این کار زحمت کشیدی چرا دست اون دروغ گو رو رو نکردی –آروم شادی یدفعه برادرت میرسه و میفهمه پدرت اینطوری خواست بعدشم این موضوع اهمیتی برای من نداره بگو ببینم با بردیا تماس داشتی نشست و گفت: یک مرتبه اونم فقط چند دقیقه کوتاه –خوب نظرت چیه؟-نمیدونم هنوز تصمیم نگرفتم منتظرم ببینم امشب چطور پیش میره کاش شایان امشب خانه نمی اومد – بالاخره که چی این دفعه نه حرفتون بگیره بار دیگه ای هم هست بعدشم با وجود پدرت فکر نکنم حرفی بزنه دیگه بهتره بری –نیلوفر تونمیای -شادی جان من دیشب دوازده و ربع از اینجا رفتم با این همه کار فکر نمیکنم بزاره زود از اینجا خلاص شم توبرو به مادرتم سلام برسان –فردا بهت زنگ میزنم میگم چی شد خداحافظ –خداحافظ عزیزم هشت کارم تواین قسمت تموم شد لیستها رو برداشتم و به اتاقم رفتم بعداز مهر و امضا آنها را به اتاق شایان بردم شایان پشت میز او نشسته بود اوهم رومیز نشسته بود داشت با تلفن صحبت میکرد بی توجه به نگاه او برگه ها رو روی میزش قرار دادم و از اتاق خارج شدم و به حسابداری رفتم درحال پرکردن لیست حقوق بودم شایان وارد اتاق شد پاکتی رومیز گذاشت و گفت: این برای تو اومده نگاهی به پاکت انداختم و رومیز گذاشتم دوباره مشغول کارم شدم پنجره رو بست و گفت: من با تینا دارم میرم بیرون باید تلافی کارش و دربیارم سعی میکنم برگردم توهم کارها رو بزن لیست حقوقی که تمام شد بزار رومیزم مابقی کارها هم رومیزمه لیست و بده ببینم -حقوق تینا رو تغییر دادم وارد کن این و گفت از اتاق بیرون رفت حقوق تینا رو سه برابر کرده بود حق با پدرش بود پسرش و خوب میشناخت گفت اگه جواب رد بدی فوراً" بطرف تینا برمیگرده حس بدی بهم دست داد نوعی انزجار و بیزاری یه دفعه خستگی از یادم رفت فوراً" کار لیست و تمام کردم و بعدبه اتاق شایان رفتم دست نوشته ها رو برداشتم کارهای مربوط به مناقصه با خط تینا بود برام جای تعجب داشت تینا که تا دیروز اسم دستگاہها رو هم اشتباه وارد میکرد امروز بتونه از چنین اصطلاحاتی استفاده کنه مطالب و خواندم و تصحیح کردم بعد تایپ کردم غیراز اینها نامه ای هم باید زده میشد که فراموش کرده بود نامه رو نوشتم بعد زدم داشتم موارد وارد دفتر میکردم که دراتاق باز شد سرم و بلند کردم شایان اومد جلو گفت: تواینجایی فکر کردم رفتی نگاه از او گرفته به دفتر دوختم وقتی همه چیز و ثبت کردم دفتر و بستم برگه ها رو بردم رومیز گذاشتم و گفتم: لطفا" از این به بعد موارد و خودتون بنویسیدخط این خانم و نمیتونم بخونم –همه که

مثل کاتب نامه های عاشقانه شما خوش خط نیستند دوست داشته باشید از این به بعد از ایشون درخواست میکنم این وظیفه رو بعهده بگیره از لجم گفتم: پیش نهاد فوق العاده ایه من که شخصا" از دیدن خط ایشان لذت میبرم از سرخی صورتش فهمیدم حساسی عصبانیش کردم پشت میز نشستم و سیستم خاموش کردم ساعت یازده و نیم بود کیفم و برداشتم که برم گفتم: به سلامتی جایی تشریف میبرید اهمیتی ندادم از اتاق بیرون رفتم اونشبم بیدار ماندم مابقی کارها رو زدم سه هفته تمام کارم شده بود تایپ و شب بیداری روزی که کار به اتمام رسید رمق بلند شدن نداشتم سپهر با دیدنم گفتم: بهتره امروز و تشریف ببرید منزل استراحت کنید - نمیتونم آقای خطیبی قرار مهمی دارند که حتما" باید باشم بعد میرم حالا با اجازتون من دیگه میرم اگه ایراد نداره فردا رو نیام بمونه شنبه البته اگه از نظر شما ایرادی نداره - اصلا" خانم موسوی هرچندروز که لازمه بمانید و استراحت کنید وسیله آوردید - نه اصلا" حال رانندگی نداشتم - بفرمائید من میرسانمتون کار مهمی هم دارم که توراه بهتون میگم بفرمائید با او از شرکت بیرون آمدم کمی از مسیرو که طی کرد گفتم: چند وقته موضوعی و میخوام با شما مطرح کنم اما فرصتش پیش نمیاد به ناچار مجبور شدم براتون بنویسم به جوابش احتیاج دارم لطفا" اگه وقت کردید بخوانید و جواب بدید - چشم به محض اینکه کارم تمام شد میخونم جواب میدم از لطفتون ممنونم زحمت کشیدید خدانگهدار وارد شرکت شدم شادی و هانی هر دو از شرکت بیرون میرفتند شادی صورتم و بوسید و گفتم: بایردیا قراردارم خواسته توهم بیای - عزیزم ببینی که تازه اومدم برادرت که دست از سرمن برنمیداره هانی گفتم: نبودی ببینی شایان چه جوری حال تینا رو گرفت - برای چی؟ - انگار یادش رفته کاروانجام بده حالابرو زنگ میزنم بهت میگم دیر بری پاچه توروهم میگیره خداحافظ پشت دراتاق نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم شایان پشت پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید تینا سرش و رومیز گذاشته بود بطرف خطیبی رفتم اینقدر سرگیجه داشتم که درست چیزی نمیدیم دستم و به تکیه گاه صندلی گرفتم و گفتم سلام نیم نگاهی به من انداخت و باسر جوابم و داد توانایی ایستادن نداشتم همانجا نشستم همین باعث شد دقیق نگاهم کنه و بگه حالت خوب نیست نیلوفر به سختی از بسته شدن چشمام جلوگیری کردم اومد روبه روم نشست و گفتم: اتفاقی افتاده - فقط خسته ام - تو و خستگی عجیبه به چشمان خوش رنگش که غم درش موج میزد چشم دوختم و گفتم: کار شرکت سلیمی و امروز تمام کردم انگار نشنیده باشه گفتم: چی گفتمی؟ - آقای خطیبی کارشون و تمام کردم - یعنی چی تمام کردی مگه کار یه روز دوروزه صاف نشستم و گفتم: یک ماهه دارم شبانه روز کار میکنم از هفت تا دونیم از اینطرفم وقتی میرفتم تا پنج بیدار می ماندم و کارو میزدم اگه مجبور به سرکشی از شرکت پدرم نبودم حداقل یک هفته زودتر تمام شده بود سری تکان

داد و گفت: باورم همیشه یعنی تو شبها هم کار میکردی چه جوری از پادرنیومدی دختر – مگه چاره دیگه ای هم داشتم هر چی اونجا طول میکشید شما هم از این طرف تلافیش و سرم درمی آوردید بهتر دیدم زود جمع و جورش کنم توانگشتهای دستم تیر میکشید کمی انگشتهام و ماساژ دادم دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: امروز برو استراحت کن – مگه دیروز نگفتید قرار مهمی دارید باید باشم – به لطف این خانم افتاد برای فردا تینا بلند شد اومد بطرف ما و گفت: اصلاً" میدونی چیه خوب کردم از قصد هماهنگ نکرده بودم قرار نیست همه کارها رو که من انجام بدم تو این مدت این همه کار برات کردم درازاش چکار کردی از این به بعد هم همینه فقط یه کارو انجام میدم بقیه رو هم میدی همین دختره انجام بده مثل اینکه یادت رفته این کارو من برات دست و پا کردم آدمای دورت اگه عرضه داشتند که وضع تو الان این نبود ناخودآگاه خندیدم شایان دست به سینه نشست و به من چشم دوخت تینا گفت: تحویل بگیر اینم کسی که ادعا میکنی بهترین کارمندته سه سال اینجاست جز تایپ چکار کرده تا تونستی دورت و با آدمای بیخود پر کردی به شایان نگاه کردم و گفتم: من نمیتونم زبندم و نگه دارم بهش بگو دهنش و ببند و گرنه براش گرون تموم میشه تینا گفت: کاملاً" مشخصه به من حسودی میکنی چیه خیلی دلت میخواست جای من بودی آره پوزه ات و به خاک مالیدم توهم اگه عرضه داشتی میتونستی یه کار درست و حسابی انجام بدی اما تو خودتم بکشی اول و آخر فقط به درد تایپ میخوری رو صندلی جابه جا شدم و گفتم: میخوای جلوی پسر دائیت پتتو بریزم رو آب تا دیگه اینقدر رجز نخونی آخه دختره پایتی که نه شکل و شمایل داری نه عرضه کاری باز توی جوجه اومدی برای من دم از کار میزنی ادعای کدوم کارو داری هان درضمن فراموش نکن وقتی جای خودت نشینی مجبوری یه روز بلند شی پس حداقل وقتی من هستم ادای آدمای کاری و باهوش و درنیار چون من همیشه فقط یک مرتبه بطرفم فرصت میدم باردومی درکار نیست بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: شما رو با دختر عمه تیزهوش و کاریت تنها میزارم میرم حسابداری یه کاری دارم انجام دادم میام کاری داشتید خبرم کنید بلند شدم که برم تینا گفت: زود برگردی ما خسته شدیم بلند خندیدم گفتم: آقای خطیبی یادتون باشه یه تخت سفارش بدید دختر عمتون و به تخت بزنیید مراقب باشید ضرب نیبینه درو بستم و به حسابداری رفتم کارم بیست دقیقه ای تمام شد اما اینقدر خسته بودم که سرم و رو میز که گذاشتم دیگه چیزی نفمیدم با صدای داد و بیداد از خواب پریدم توآینه نگاهی به سرو وضع انداختم و از اتاق بیرون رفتم سه تا از بچه های کارگاه به همراه شایان و تینا و خطیبی با سه چهار تا از کارمندای دیگه توسالن ایستاده بودند خطیبی به زور از بازوی شایان گرفته بود اورا به عقب میکشید سرپرست کارگاه با دیدنم گفت: سلام خانم موسوی خدا شما رو رساند تورو خدا مارو از دست این آقا

نجات بدید شایان بطرف او حمله کرد و با مظفری دست به یقه شد خطیبی اومد شایان و عقب کشید که یقه پیراهنش پاره شد جلو رفتم و گفتم: آقای خطیبی میشه یه لحظه آروم باشید بگید چی شده مظفری گفت: هر چی میگم ما مهدوی نداریم بگوش این آقا نمیره باز حرف خودش و میزنه میگه فردا صبح باید دستگاهشون و تحویل بدیم به شایان نگاه کردم گفتم: مهدوی کیه آقای خطیبی؟ شایان گفت: تو دیگه چرا تینا گفت: نورالله مهدوی مدیرعامل شرکتی که تو مناقصه شرکت کرده بودیم بلند خندیدیم با فریاد گفت: بایدم بخندی خانم کار پدرتون که نیست نگران باشید میدونی اگه فردا تحویل ندیم تمام مبلغ میپره بهش نزدیک شدم و گفتم: این اسم و از کجا درآوردید خندیدیم چون اسم و اشتباه گفتید وگرنه قصد جسارت نداشتم آقای خطیبی مدیرعامل شرکت خاوران آقای مهدی نور محمدیه نه نورالله مهدوی درضمن تمام دستگاه ها آماده است نگران نباشید خودم دیروز یسر به کارگاه زدم و چک کردم بعد به مظفری نگاه کردم و گفتم: باید ببخشید آقای مظفری بزارید به حساب مشغله زیاد او سری تکان داد و گفت: چرا شما عذر خواهی میکنی این آقا باید بره خداهش و شکر کنه یکی مثل شما تودم و دستگاهش داره وگرنه تا حالا چندین مرتبه زمین خورده بود خانم موسوی دستگاه ها رو بار زدیم لطفاً ساعتش و خودتون با بچه ها هماهنگ کنید - چشم صبح باهاتون تماس میگیرم شما بفرمائید از جانب ایشان هم عذر میخوام جبران میکنند اونگاهی به شایان انداخت و گفت: بریم بچه ها خداحافظ خانم موسوی بعد از رفتن آنها شایان به تینا نگاه کرد و گفت: آدم چقدر میتونه احمق باشه موندم چه جوری تو مناقصه شرکت کردی این همه نامه زدی فاکتور زدی هنوز اسم طرف و نمیدونی وای بحالت فقط تونامه یا فاکتور اسمش و اشتباه زده باشی شایان به همراه تینا و خطیبی وارد اتاق شدند سه تا دگمه پیراهن شایان که پاره شده بود روزمین بود آنها را برداشتم صدای شایان که بلند اسم و صدا میکرد باعث شد به اتاق او بروم -بله آقای خطیبی -نامه ها رو تو زدی -بله -همش و -بله -توکه از جریان مناقصه بی خبر بودی چطور اینا رو زدی یدفعه خطیبی گفت: مگه نشنیدی تینا گفت دستی نوشته رومیز گذاشته اول به خطیبی بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: هرچی زدم از رو دست نوشته بوده حالا مشکلی پیش اومده -نه بخیر گذشت تینا بلند شد و گفت: دای من از فردا نیام این شایان فکر کرده برده آورده کلی کار سرم میریزه بعدشم که جلوی غریبه ها با من اینطوری حرف میزنه خطیبی گفت: نه دخترم میبینی که عصبانیه وگرنه شایان تورو دوست داره لحظه ای نگاه من و شایان درهم گره خورد صورتش و برگرداند و بطرف پنجره رفت و سیگاری روشن کرد و گفت: دوتا نامه است که خیلی مهمه خانم موسوی خودت بزن دگمه های پیراهنش و رومیز گذاشتم تینا گفت: اونا چیه بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش گذشتم و گفتم: دگمه های پیراهن پسردائیت خطیبی

گفت: وای شایان حالا اینطوری بیای خونه که مادرت سخته میکنه اونگاهی به یقه لباسش انداخت خطیبی گفت: تینا بلدی دگمه بدوزی -من از کجا باید بلد باشم تاحالا یه سوزن دست نگرفتم خطیبی گفت: پیراهنت و دربیار پسر جان ببینم میتونم درستش کنم یا نه فوراً" نامه ها رو تایپ کردم همانطور حواسم بود دنبال نخ و سوزن میگشت بلند شدم داشتم بیرون میرفتم که شایان گفت: کجا؟ -الان برمیگردم کیفم و برداشتم و با خودم به اتاق بردم نخ و سوزن و به خطیبی دادم و نشستم نامه ها که تمام شد داشتم چک میکردم که خطیبی گفت: اه این چه جوریه شایان گفت: ولش کن پدرمن -یعنی چی ولش کن اولاً" مهمان داریم دوما" مادرت و نمیشناسی اینطوری بری خانه از فردا نمیزاره پات و از در بیرون بزاری نامه ها رو برداشتم بطرف آنها رفتم سعی کردم به شایان که پیراهن به تن نداشت نگاه نکنم برگه ها رو بطرف او گرفتم و به خطیبی نگاه کردم و گفتم: بدید به من آقای خطیبی لبخندی زد و گفت: بلدی دخترم -بله او خوشحال پیراهن و دگمه ها رو به من داد پشت میزم نشستم وفوراً" دگمه ها رو دوختم یقه را نیز وصل کردم داشتم نگاهی به یقه می انداختم تا موردی نداشته باشه که صدای تینا باعث شد به او چشم بدوزم کنارم ایستاده بود و به پیراهن نگاه میکرد -چیزی گفتی؟ -آره میگم غیر از تایپ خیاطی هم بلدی جمله اش و مسخره ادا کرد بلند شدم وگفتم: از این دوتا بهتر تیکه انداختن به آدمایی که بیشتر از ظرفیتشون حرف میزنند و بلدم باید بگم تواین کار تبحر دارم دوست داری نشونت بدم خطیبی گفت: تینا بیا بشین تواونجا چکار میکنی پیراهن و بطرف شایان گرفتم نگاهی به پیراهن انداخت و گفت: ممنونم خطیبی گفت: بنظر حالت خوب نیست -چیز مهمی نیست سرم درد میکنه شایان همانطور که پیراهنش و میپوشید گفت: شما میتونی تشریف ببری ما فردا یازده قرارداریم تونستید تشریف بیارید تینا کنار خطیبی نشست و گفت: خودم هستم تمام توضیحات و هم حفظم نیاز به این خانم نیست بطرف میزم رفتم و گوشیم برداشتم -بله بفرمائید -..-سلام آقای سلیمی -.....-ممنونم -.....-بله هنوز تو شرکت -.....-طبق روال همیشه, اینقدر سرم درد میکرد که اصلاً" حال نداشتم باهش حرف بزنم سرم و رومیز گذاشتم -.....- کدوم نامه -.....-آه باید ببخشید اصلاً" وقت نکردم بخونم آگه زیاد ضروری نیست بمونه برای فردا اصلاً" الان حالم خوب نیست -.....-ممنونم نیازی نیست -.....-خیالتون راحت باشه به محض اینکه مطالعه کردم جوابم و بهتون میدم -.....-خواهش میکنم خدانگهدار سرم و بلند کردم به دوچشم سبز عصبی که به من خیره شده بود چشم دوختم دلم میخواست ساعتها به این دوتا چشم خیره بشم نگاه از او گرفته و بلند شدم خطیبی گفت: امروز سلیمی و دیدی -نه آقای خطیبی -پس حتما" فردا میاد شرکت امروز با من تلفنی صحبت میکرد گفت میخوام به موسوی پیشنهاد کار بدم گوشه و تو کیفم گذاشتم و گفتم: پسرش قبلاً" این کارو

کرده قبول کردی - هنوز جوابی ندادم شایان گفت: شما این جا قرارداد داری تمام که شد هر جا دوست داشتی تشریف ببر اهمیتی به او ندادم گفتم: با اجازتون آقای خطیبی خدانگهدار وقتی به خانه رسیدم با همان لباسها رو تخت دراز کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم صبح ده بود که از خواب بیدار شدم دیگه نه از سردرد خبری بود نه خستگی روز گذشته دوش آب گرمی گرفتم صبحانه خوردم و حاضر شدم قبل از رفتنم با نازنین تماس گرفتم و بعد رفتم وقتی جلوی در شرکت رسیدم ساعت یکربع به دوازده بود طبق معمول همیشه صدای دادوبیداد همه جارو برداشته بود همه کارمندها تو سالن ایستاده بودن گوشه ای ایستادم و نگاه کردم آقای نور محمدی درحال توپیدن به شایان و خطیبی بود - تصور میکردم شما از عهده این کار برمیاید آبروم و جلوی شرکام بردید این چه وضعشه شما چه جوری قرارداد بستید که هنوز از چیزی با خبر نیستید اصلا" اون خانمی که با من صحبت کرد کجاست بگید بیاد ببینم شایان با دست به تینا اشاره کرد و گفت: ایشونن نورمحمدی سرتاپای تینا رو از نظر گذراند و گفت: من گفتم اونی که بابت مناقصه اومد شرکت من بیاد همونی که با بلبل زبانی نظر همه رو جلب کرد میخوام اون و ببینم اون تعهد کرد تمام کارها رو برنامه انجام میشه با اون کار دارم یا بگید اون بیاد یا همین جا همه چیز تمامه مبلغ و امروز به حساب برمیگردونید به دستگاه های شما هم نیاز نداریم جلو رفتن شادی با دیدنم گفت: بروکنار حرفی نرنی که یه چیزی هم به تومیگه اهمیتی ندادم کنار شایان ایستادم و گفتم: سلام آقای خطیبی مشکلی پیش اومده سرش و انداخت پائین و گفت: میبینی که کارو از دست دادم - اجازه میدید من صحبت کنم تینا گفت: خود شیرین نمیبینی از دست کسی کاری برنمیاد ابرویی بالا انداختم و گفتم: ساکت شو و نگاه کن نور محمدی گفت: قرارداد فسخه از اولشم میدونستم نباید به یه بچه اعتماد کنم - شرمنده آقای نور محمدی شما نمیتونید چنین کاری بکنید او بطرفم برگشت لحظه ای سرتاپام و نگاه کرد و گفت: به به بالاخره تشریف آوردید آقایون نگاه کنید این همان دختریه که تو جلسه زبان میریخت تو وقت مارو هدر دادی تو تعهد کرده بودی تمام کارها رو شخصا" بعهده میگیری تواز قبل میدونستی امروز چرا اینجا میایم تو قرارداد و امضا کردی حرف زدی چرا الان هیچ چیزی آماده نیست - ببخشید آقای نور محمدی اولاً" لطف کنید آروم صحبت کنید اینجا محیط کاره دوما" ما طبق قرارداد به تمام وعده هایمان عمل کردیم هر سه دستگاه ذکر شده در قرارداد آماده است - پس کو خانم آگه آماده است چرا ما نمیبینیم - شرمنده ولی فکر نمیکنم امکانش باشه این دستگاه ها رو بیاریم طبقه نهم برج فکر نمیکردم شما که سن و سالی ازتون گذشته امروز چنین چیزی از ما طلب کنید آگه یک درصد احتمال میدادم حتما" قبلش میگفتم که این مورد به مفاد قرارداد اضافه بشه حالا شما و همکاراتون تشریف ببرید اتاق کنفرانس منم میرسم

خدمتتون خطیبی آنها رو به اتاق هدایت کرد و درو بست شایان گفت: من گیج شدم اگه تینا کار مناقصه رو انجام داده توچرا به شرکت اونا رفتی نگاهی به تینا و بعد به او انداختم و گفتم: مناقصه کارمن بود نه این خانم الان این مهم نیست بد نبود قبل از جلسه یه نگاهی به متنی که زده بودم می انداختید حالا تشریف ببرید پیش مهمان هایتان به اتاق شایان رفتم قرارداد و نامه های زده شده رو برداشتم و به اتاق رفتم قبل از شروع مفاد قرارداد و برای برای همه خواندم بعد از خطیبی خواستم راجع به دستگاه هاتوضیحی بده اینقدر هول شده بود که نمیفهمید چی میگه شایان متعجب به او بعد به من نگاه کرد نور محمدی سری تکان داد وگفت: اگه دستگاه هاتونم مثل نوع صحبتتون باشه که هیچی دیگه اصلا" شما مطمئنید این دستگاه ها کار شرکت خودتان است گفتم: با اجازتون آقا خطیبی بعد به او نگاه کردم و گفتم: جسارت من و ببخشید شما با کاری که امروز کردید اعصاب ایشون و بهم ریختید این شرکت تا حالا کوچکترین صدایی درش نبوده امروز آبروی ایشون و جلوی تمام کارمندهاشون بردید حق دارند الان نتونند صحبت کنند من بجای ایشون توضیحات لازم و با اینکه یک بار خدمتتون عرض کردم دوباره ارائه میدم خود ایشون هم موقع تحویل دستگاه مابقی کارها رو خواهند گفت در ضمن تمام دستگاه ها به طراحی خود ایشون صورت گرفته بعد تمام توضیحات و دادم وقتی دست از صحبت کشیدم که ساعت از سه گذشته بود جرعه ای آب نوشیدم و نفسی تازه کردم و گفتم: فکر میکنم هر آنچه لازم بود خدمتتون عرض کردم میمونه دوتا دستگاه که آخر همین هفته آماده میشه درست طبق تاریخ خوب آقایون اگه باز هم فکر میکنید این شرکت به تعهداتش عمل نکرده بفرمائید هر خسارتی که بهتون خورده شخصا" متقبل میشم آنها نگاهی بهم انداختند نورمحمدی گفت: خیر توضیحات کامل تر از اونی بود که انتظار داشتیم حالا دستگاه ها رو چه ساعتی تحویل میدید-دستگاه ها آماده است این مورد و باید با مدیر عامل شرکت هماهنگ کنید بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: با اجازتون میرم با کارگاه تماس بگیرم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم شادی و هانی تواتاق کنار تینا نشسته بودند با مظفری تماس گرفتم و گفتم: آماده باشند خودمم کنار شادی نشستم چنددقیقه ای نگذشته بود مهمانها با سروصدا از شرکت بیرون رفتند باز صدای داد شایان بلند شد همه از اتاق بیرون رفتیم شایان با پدرش درحال مجادله بود با دیدنم جلو اومد دادزد: خیلی خودسری با این کارت چی و میخواستی ثابت کنی حقشه بزنم داغونت کنم میخواستی خودت و نشون بدی فقط میخواستی به من و پدرم بگند ریاست شرکت و به این خانم بسپارید خودتون برید خانه داری کنید چرا همچین غلطی کردی چراودتر نگفتی کارتو بوده خیلی از خودنمایی و تحسین شدن خوشت میاد شادی بجای من گفت: بسه دیگه شایان عوض تشکرته اگه همچین حرفی بهتون زدن حقتونه اسم خودت و

گذاشتی مدیرعامل ولی دست و پات و حسابی گم کرده بودی نمیدونستی باید چکار کنی اگه نیلوفر به موقع نرسیده بود هم آبروی خودت و شرکت رفته بود هم بابا درضمن نیلوفر اگه حرفی نزد چون براش مهم نبود بهتره از تینا بپرسی چرا با پرویی تمام این کارو به اسم خودش تمام کرد برادر من بجای اینکه بشی مضحکه دیگران حواست و به کارت جمع کن تا قبل از اومدن تینا به این شرکت تمام کارها رو برنامه بود یدفعه چت شد که هم خودت هم شرکت بهم ریخت حق با کارمندااست اگه نیلوفر نبود تاحالا شرکت از هم پاشیده بود نیلوفر تواین یک ماه توسه تا شرکت همزمان کارکرد نشان دادازتو که فقط یه شرکت تو دست داری برای عنوان مدیریت لایق تره برادر من شدی بازیچه دست این دختره به خودت بیا نمیدونم چرا متوجه نشدی قصدش از این کارا ضربه زدن به تو و شرکت اگه زیرکی نیلوفر نبود تاحالا صد باره ورشکست شده بودی یه لقمه بخور صدتا صدقه بده که نیلوفر هست که همه جوره مراقب کارتو و حماقتهای این دختره باشه وگرنه معلوم نبود غیر شرکت چی سرت اومده بود بارها نجاتت داده ولی تو نفهمیدی با ضربه ای که رو شانه ام خورد به پشت سرم نگاه کردم -مشکلی پیش اومده به بردیا که این و گفت: نگاه کردم -شماها اینجا چکار میکنید بردیا بدون توجه به من گفت: چی شده آقا شایان هیچ وقت بردیا رو اینقدر جدی ندیده بودم -لطفا" آروم باش چیز خاصی نشده خطیبی اومد گفت: چیزی نشده پسرم بیاید برید تو اتاق صحبت کنید شماها هم بفرمائید سرکارتون آرش و بردیا به اتاق شایان بردم شایان جلوتر از ما وارد اتاق شده بود بردیا وارد نشده گفت: چی شده آقا شایان که اینطوری سر نیلوفر داد میزدی قبل از شایان گفتم: خواهش میکنم این یه مسئله کاریه لطفا" دخالت نکنید خوب بگید ببینم شماها اینجا چکار میکنید بردیا نگاه از شایان گرفت و گفت: اینقدر مشکلات حاده که قرار امشب و فراموش کردی لبخندی زدم و گفتم: اولاً" من هیچ مشکلی ندارم دوما" واقعا" یادم نمیاد مگه قراری داشتیم هانی گفت: نیلوفر واقعا" یادت نیست امروز چه روزیه نشستم وگفتم: باور کنید اصلاً" یادم نیست حالا این چه قراری هست شماها یادتونه من نه بردیا گفت: همین دیگه این جای تعجب داره این چه مشکلیه که باعث شده تو تولد نازنین و فراموش کنی فوراً" از جا بلند شدم و گفتم: ای وای ساعت چنده بردیا گفت: چهار ونیم -از علی خبردارید نمایشگاه رفت-آره ماشین و تحویل گرفته ماهم میزارو رزرو کردیم امروز که بهش زنگ نزدی -چرا صبح باهش حرف زدم خیلی ناراحت بود -مگه قرار نبود بهش زنگ نزدی -راستش فراموش کرده بودم حالا خیالم راحت باشه -همه چی روبه راهه حالا الان میای با ما بریم یا اینجا کار داری لبخندی زدم و گفتم: بردیا اصلاً" قیافه جدی بهت نمیاد بعد آروم توگوشتش گفتم عصبانیش نکن این دیونه است میزنه ناقصت میکنه داماد ناقص هم به درد نمیخوره رودستمون باد میکنی بلند خندید

و گفت: من دست و پا هم نداشته باشم رو هوا میزنم بلند شدم و گفتم: خدای اعتماد بنفسی پسر عمه کیفم و برداشتم و پاکتی و درآوردم گفتم: بیا ریز علی این و برسون به علی پاکت و باز کرد و گفت: این چیه نیلوفر بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: پوله خودش میدونه چکارش کنه خندید و گفت: شیطون از کی تاحالا نامه رو بجای پول غالب میکنی با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگی تو نامه چیه رفتم جلو برگه رو ازش گرفتم بردیا برگه رو نگاه کرد و گفت: مال کیه - میبینی که اسم من روشه - میدونم ماله تو میگم کی فرستاده عجب خطی داره نیلوفر فداکار خبریه به ما نمیگی لبخندی زدم و گفتم: جوسازی نکن پسر جان بیا این پاکت ماله علی فقط لطف کن زود به دستش برسون - باشه بزار اول این و بخونم بعد میرم ورق و از دستش کشیدم و گفتم: این و من میخونم توبه کارت برس - بابا حداقل بگو کی این نوشته - مثلاً" اسمش و بگم تومیشناسی - حالا تو بگو - سلیمی - منظورت سپهره همان پسری که تو شرکتش کار میکنی - خوب آره خودشه - بیخود کرده برای تو نامه نوشته چطور به خودش اجازه داده این کارو بکنه نکنه چشمش دنبال ثروتنه - بابا چه خبرته یواش اولاً" سپهر همچین پسری نیست دوما" این آقا قبل از اینکه پدرم از اونطرف برگردنه دنبال من بود سوماً" این یه برنامه کاریه سپهر پسر فوق العاده با شخصیتیه پس پشت سرش حرف نزن - نیلوفر - بله بادقت نگاهم کرد گفتم: چرا حرف نمیزنی نگاهی به شایان بعد به من انداخت و گفت: باشه وقتی تنها شدیم یادت نره دوباره بهش زنگ نزن - بردیا یه وقت بهش نگید فراموش کرده بودم بیچارم میکنه - خیالت راحت از این به بعد هم مشکلی پیش اومد کافیه ندا بدی صد نفر میریزن اینجا شایان گفت: آقا بردیا زبان این خانم تنهایی جای هزار نفر کار میکنه تا از صلاح زبانش استفاده میکنه نیاز به قشون کشی نیست حالا هم تشریف ببرید کاری و که بهتون گفته انجام بدید وگرنه از نوازش زبان ایشان بی نصیب نخواهید ماند آرش گفت: خوب دیگه بریم بردیا دیر میشه هانی وسائلت و برداشتی هانی نگاهی به من انداخت و گفت: آره بریم بعدا اومد جلو صورتم و بوسید و گفت: شب میبینمت بعد دست شادی و گرفت وگفت: بیا دیگه شادی دیر میشه آرش نگاهی به شایان انداخت و گفت: شب که تشریف میارید شایان نگاه گذرای به من انداخت و گفت: بتونم حتماً میام درهر صورت سلام مرا برسانید - آدرس و مسیج میکنم تشریف بیارید خوشحال میشیم خوب ما رفتیم خداحافظ بردیا موقع رفتن نگاهی به شایان انداخت و درو بست بعد از رفتن آنها بلند شدم و بطرف شایان رفتم و گفتم: خوب میگفتی سیگاری روشن کرد و گفت: برو اصلاً" حوصله ات و ندارم - من که از خدامه برم تودست از سرم برنمیداری - بالابری پائین بیای ده سال قرارداد داری باید بمونی - واگه نخوام بمونم ابرویی بالا انداخت و گفت: خوب نمون برو گفتم: واقعا" میتونم برم - آره میتونی بری بطرف میزم رفتم و کیفم و

برداشتم اومدم از اتاق برم بیرون که گفت: یه چیزی مامان کوچولو نگاهش کردم گفت: برای تولد خواهرت چی گرفتی - تشریف آوردید خودتون میبینید - دوست داری من چی بهش بدم - هیچی - هیچی که همیشه یه چیز خوب براش در نظر گرفتم اما به شوهرش میدم نه خودش - تولد خواهرمه نه شوهرش - میدونم مامان کوچولو ولی شوهرش خوشحال تر میشه بیا نشونت بدم جلو رفتم گوشیش و بطرفم گرفت وای خدای من عکس نازنین و شایان زمانی که تو رستوران بودند بود نگاهش کردم و گفتم: خیلی نامردی پک محکمی به سیگارش زد و گفت: نیستم تو خودت اینطوری میخوای گفته بودم اگه بمونی محاله حرف بزنم ولی اگه بری منم زبونم و نگه نمی دارم روصندلی روبه رویش نشستم و گفتم: تواز جون من چی میخوای - جونت و - از گرفتن جون من چی عاید تو میشه - آرامش تاوقتی هستی و نفس میکشی من روی آرامش و نمیبینم - اگه واقعا" اینطوره که میگی برای چی نمیزاری برم - برای اینکه میخوام مثل من غذا ب بکشی - فکر نمیکنم کاری کرده باشم که مستحق چنین چیزی باشم از روزی که تو شرکت و دست گرفتی تا تونستی اذیتم کردی چون کار بوده اصلا" اهمیتی ندادم اما اگه بخوای اذیتم کنی پشیمونت میکنم برای من عذاب دادن و از پاد آوردن تو مثل آب خوردنه پس سعی نکن با من دربیافتی به نفعته با زندگی خواهرم کار نداشته باشی وگرنه..... حرفم و با گفتن با خواهرت کاری ندارم برید حالا گوشتات و باز کن ببین چی میگم از این لحظه به بعد هرکاری که خواستی انجام بدی باید با من در میان بزاری - اونوقت برای چی باید این کارو بکنم - اولاً" چون من میگم دوما" چون من میگم سوماً" اگه با من در میان گذاشته بودی پدرم چنین کاری نمیکرد تکیه دادم و گفتم: مگه فرقی میکنه کی این کارو انجام داده - بنظرت فرقی نمیکنه چیزی که حق تو بود اون برد نیشخندی زدم و گفتم: اینطور چیزا اصلا" اهمیتی برای من نداره من به دلایل شخصی این کارو کردم وگرنه دنبال پاداش و تشویق نبودم - مثلاً" چه دلایلی - گفتم دلایل شخصی پس دلایلی نداره برای شما توضیح بدم - اتفاقاً" باید بگی این کیه زنگ میزنه چرا جوابش ونمیدی - آقای سلیمیه - خوب - خوب نداره منتظر جواب منه منم اصلاً" وقت نکردم چیزی که داده بخونم - بده من جواب بدم - چی میخوای بگی - چی دوست داری بگم اصلاً" بده ببینم چی نوشته هرچند معلومه دوباره نامه های عاشقانه نامه رو از کیفم در آوردم نگاهی بندازم ناقابل از دستم کشید تنها نگاهش کردم هرسطری که میخوند سرخ تر میشد بعد برگه رو تو دستش مچاله کرد و به من چشم دوخت میخوای چکار کنی - وقتی نمیدونم موضوع چی بوده چه جوابی باید بدم - یعنی نخوندی - خیر برگه رو بطرفم گرفت نگاهی به متن انداختم وقتی تمام شد گوشیم و که در حال زنگ خوردن بود برداشتم - بله بفرمائید - سلام - - ممنونم - - شرمنده کار داشتم امرتون و بفرمائید - - حتما" میام

فکر میکنم یه روزه جمعش کنم بهتره خودتون تشریف داشته باشید پدرتون در این زمینه تجربه ای ندارند درضمن تمام اطلاعات و که سابق ذخیره کرده بودم براتون تغییرش دادم --بله داشتم شرمنده که این و میگم چون شک داشتم خودم کپی تمام مدارک و نگه داشته بودم فقط حواستون باشه دفعه قبل چون قول همکاری داده بودم کپی را نگه داشته بودم این بار هیچ چیزی ندارم مراقب باشید مجدد توش دست نبرن -....-نه آقای سلیمی من کارم تواین شرکت تا ساعت چهاره بعد از اینجا هم یه جای دیگه میرم -..-اصلا" اینطور نیست این یک ماه بهترین تجربه کاری من بوده ولی خدمتتون که عرض کردم محیط اونجا رو نمی پسندم -..-خواهش میکنم این و نفرمائید اصلا" موضوع این نیست اگه ایرادی نداره بمونه همون شنبه که اومدم راجع بهش صحبت میکنیم -شما لطف دارید خدانگهدار -چرا جوابش و ندادی به شایان چشم دوختم و گفتم:میخوام فکر کنم سری تکان داد و گفت: پس موافقی بلندشدم و گفتم: احتمالش زیاده موافقت کنم نگاهی به ساعت انداختم پنج بود من میتونم برم -انگار خیلی عجله داری -بله عجله دارم حالا میتونم برم -اگه بخاطر خواهرت نبود نمیزاشتم بری کیفم و رو دستم انداختم و گفتم: از لطفتون ممنونم هرچند مطمئنم تلافیش و سرم درمیارید راستی جناب مدیر عامل دوست داشتید تشریف بیارید نامزدتون و هم میتونید با خودتون همراه کنید خدانگهدار اول به خانه رفتم و لباسم و عوض کردم بعد به رستوران رفتم نازنین و علی هنوز نیامده بودند نگاهی به ساعت انداختم هفت و ربع بود به آرش نگاه کردم و گفتم: پس چرا علی نیامد سری تکان داد و گفت: علی میگه نازنین لج کرده میگه نمیام -برای چی؟-بخاطر تو بیا خودشه -الو سلام پس کجایی -.....-چه عجب حالا کی میرسید -.....-وای علی بجنب اینطوری که ساعت از دهم میگذره -.....-خیلی خوب نزدیک اینجا شدی خبر بده تماس و قطع کردو گفت: میگه تازه راضی شده تا بیاد به بردیا نگاه کردم و گفتم: چی شده ریز علی انگار ناراحتی سری تکان داد و گفت: چیزی نیست به شادی نگاه کردم اوهم تو فکر بود هانی گفت:قبل از اینکه توییای حرف تو و اتفاق امروز بود گفتم: شماها بیکارید حرفی جز من ندارید بزنیید بردیا نگاهم کرد و گفت: نمیفهمم توچرا اونجا موندی -اگه دوست داری بدونی بهت میگم اما الان نه -چرا الان نمیگی - برای اینکه خانواده ات اومدن جلوی اینا حرفی از این موضوع نزن باشه سرش و بعلاامت مثبت تکان داد با آمدن آنها جو به کلی تغییر کرد یک ساعتی گذشته بود مسیجی از شایان به دستم رسید (مامان کوچولو نگفته بودی کل فامیلت هستند) براش زدم کل فامیل من و دیدی پدرو مادر خودت و ندیدی ارسال کردم چند ثانیه بعد صداش و از پشت سرم شنیدم به عقب نگاه کردم و از جا بلند شدم -سلام خوش آمدید لبخندی زد و جواب سلامم را داد آرش و بردیا هم بلند شدند و باشایان دست دادند اوبعد از احوالپرسی و خوش و بش با تک تک

حاضران صندلی کنار کشید و نشست آرش نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: نیلوفر علی زده نازنین می‌گه نمیام که نمیام - ببین الان کجان اوبعد از خواندن گوشیش گفت: زده جلوی دررستوران عمه گفت: چرا نمیاد مگه چی شده؟ لبخندی زدم و گفتم: هر سال اول صبح تولدش و تبریک میگفتم امسال نگفتم دلخور شده - آرش گفت: نیلوفر داره میاد بر دیا بلند شو زن عمو گفت: کجا میرید خودشون میان دیگه آرش فوراً " به گارسون اطلاع داد فوراً" برقها را خاموش کردند اولین قدمی که نازنین به داخل برداشت فشفشه های آبشاری روشن شد بر دیا و آرش هم از دو طرف برف شادی را روسراو زدند با روشن شدن برقها و دیدن من خودش و انداخت تو بغلم دستی بر سرش کشیدم و گفتم: تولدت مبارک عزیزم بی صدا گریه میکرد - آروم باش قربونت برم میخواستم سورپرایزت کنم اگه میدونستم اینقدر ناراحت میشی هیچ وقت این کارو نمیکردم زشته همه سرپا ایستادند او را از خود جدا کردم بقیه هم تولدش و تبریک گفتند کنارم نشست و دستم را محکم چسبید علی هم کنار شایان قرار گرفت نازنین سرش و آورد تو گوشم گفت: باخودم گفته بودم دیگه باهات حرف نمیزنم فکر کردم فراموشم کردی دوباره اشکهاش جاری شد سرش و رو شانه ام قرار داد دستم و دور شانه هاش حلقه کردم و آروم گفتم: ببخشید عزیزم فکر نمیکردم تا این حد برات مهم باشم سرش و بلند کرد و لحظه ای نگاهم کرد و گفت: تو همه کس منی بدون تو حتی حاضر نیستم زنده بمونم تولد به جهنم هر روز چهار پنج بار حداقل با هم حرف میزنم امروز فقط یه بار حرف زدیم علی گفت: اگه زنگ نزده بخاطر امشب بوده نازنین با تشر گفت: من هیچ کدوم از این کارها رو نمیخوام شنیدن صدای نیلوفر برای من ارزشش بالاتر از این حرفهاست عمه گفت: نازنین جان نیلوفر اگه ازدواج کنه میخوای چکار کنی اون موقع که دیگه نمیتونه مدام بهت زنگ بزنه نازنین نگاهم کرد و گفت: جواب دادی آره؟ لبخندی زدم و گفتم: اگه قول بدم ازدواج نمیکنم آروم میگیری حالا بلند شو برو صورتت و بشور بیا همه بخاطر تو جمع شدند اول علی بلند شد بازوی نازنین و گرفت و گفت: بیا خانم زود باش کلی برنامه داریم بعد از رفتن نازنین عمه گفت: نیلوفر چرا همچین حرفی زدی به اندازه کافی برات مایه گذاشتی قرار نیست آیندت و هم بخاطرش فنا کنی همانطور که سرم پائین بود گفتم: اولاً" کاری برات نکردم اگرم کردم وظیفه بوده دوما" نازنین همه چیز منه آرامش اون از هر چیزی برام با ارزش تره خواهش میکنم شماها هم دیگه در این رابطه پیش نازنین حرفی نزنید دوروز دیگه کنکور داره نمیخوام بخاطر این مسائل پیش پا افتاده ذهنش و مشغول کنه بر دیا بلند شد اومد کنارم نشست سرش و آورد جلو تو گوشم گفت: یه چیزی بگم - آره بگو - فکر کنم زن عموت عاشق شایان شده غلط نکنم امروز فردا طلاق میگیره خودش و به این میچسبونه خندیدم و گفتم: منم فکر کنم بابای شایان عاشق توشده اینطور که

اون نگاه معلومه برات نقشه هایی کشیده گفت: یعنی میخواد بیاد زن من بشه بلند خندیدم تاخواستم چیزی بگم یکی از گارسون ها صدام کرد -بفرمائید سبد گلی رومیز قرار داد و گفت: این و یه خانمی برای شما آوردند کارت و برداشتم زده بود(تقدیم به زیباترین دختر دنیا) فوراً از جا بلند شدم وای خدای من اون از کجا-بگم بیان داخل -نه ممنون شما بفرمائید خودم میرم از سالن بیرون رفتم هرچی به اطرافم نگاه کردم کسی و ندیدم تمام بدنم از عصبانیت میلرزیدچند لحظه ای صبر کردم وقتی آرام شدم بطرف مهمانها رفتم نازنین با دیدنم بلند شد گفت: کجا بودی این گل و کی آورده به شایان که متفکرانه نگاهم میکرد نگاهی انداختم و گفتم: سحر بود عزیزم -پس چرا نیومد داخل -باشوهرش بود گفت جایی دعوتند تولدت و تبریک گفت شادی گفت: بیا نازنین کیک و آوردند نازنین بطرف کیک رفت و شمعهها رو فوت کرد اصلاً نمیتونستم فکرم و متمرکز کنم همش میترسیدم یدفعه وارد سالن بشه بسختی ظاهرم و حفظ کرده بودم به مسیجی که از شایان به دستم رسید نگاه کردم (چیه این کاتب اینجاهم دست از سرت برنمیداره) باناراحتی نگاهش کردم اما اومشغول صحبت بابرديا بود تاموقع شام همه سرجایشان نشسته بودند و صحبت میکردند وقتی گارسون اشاره کرد میز شام حاضره همه از جا بلند شدند نگاهم به در بودکه شایان گفت: بگو بیاد داخل خجالت نکش این و گفت و از کنارم گذشت سرمیز من و شایان کنار هم قرار گرفتیم وقتی همه سرگرم صحبت بودند کارت مچاله شده رو کنار بشقابش گذاشتم نگاهی به نوشته بعد به من انداخت و گفت: دیدیش سرم و بعلاامت نه تکان دادم اشتباهی نداشتم تنها با غدام بازی میکردم با صدای عموم بخود آمدم نگاهش کردم و گفتم: بله -میگم چرا چیزی نمیخوری نازنین گفت: همین که دوسه تا قاشق خورد جای شکر داره نیلوفر هیچ وقت شام نمیخوره برديا گفت: ایراد نداره نازنین بجای نیلوفرم میخوره نازنین به اعتراض گفت: من رژیمم یه امشب دارم غذا میخورم مگه نه علی -آره عزیزم بعد به برديا نگاه کرد و گفت: خانم من موقع شام رژیمه ولی نصفه شبا نه همه خندیدند -! علی دروغ نگو الان نیلوفر فکر میکنه رژیمم و شکستم -نه عزیزم این فکر و نمیکنم غذات و بخور بعد از شام هانی گفت:نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست اول نیلوفر گفتم: اول علی آقا علی جعبه ای مقابل نازنین گذاشت اوبعد از باز کردن کاغذ کادو درجعبه را برداشت یه سرویس خیلی قشنگ بود نازنین دستش و دور گردن علی حلقه کرد و صورتش و بوسید که همین باعث شد حاضران با صدای بلند بخندند برديا بلندشد و گفت: دیگه نوبت نیلوفره بعد جعبه بزرگی رو میز گذاشت با تعجب نگاهش کردم خندید و اشاره کرد حرفی نزنم نازنین گفت:چی گرفتی چه بزرگه برديا گفت: جا نمیشد که به زور جاش دادیم نازنین جعبه رو باز کرد توش یه جعبه دیگه بود این کار پنج مرتبه تکرار شد تا آخر یه جعبه خیلی کوچک درآورد

وقتی در جعبه رو برداشت خنده رولیش ماسید با تعجب به من نگاه کرد زن عمو گفت: ببینم عزیزم خواهرت چی برات گرفته بردیا بلند شد و گفت: بده من ببینم بعد یه پستونک قرمز درآورد همه زدند زیر خنده نازنین اخمهاش و کشید توهم گفتم: باورکن کار این ریز علیه من حتی خبر نداشتم بعد کادوش و درآوردم و بطرفش گرفتم از درون جعبه طلایی رنگ سوئیچ ماشین درآورد گفت: اونی که تو پارکینگ بود علی گفت: آره خودش باخوشحالی اومد بغلم کرد و چند مرتبه صورتم وبوسید و تشکر کرد پاکتی به دستش دادم و گفتم: این کادوی پدرت سند خانه رو از پاکت درآورد با تعجب به من چشم دوخت گفتم: مبارکت باشه سلیقه شوهرته بقیه هم هرکدام کادویی به نازنین دادند آخرین نفر شایان بود جعبه ای رومیز قرارداد و گفت: من زیاد تواین جور چیزا سررشته ندارم امیدوارم خوشتون بیاد علی کادو رو باز کرد یه گردن آویز خیلی زیبا بود که نگین قرمز رنگی وسطش خودنمایی میکرد نازنین گفت: خیلی قشنگه ازتون ممنونم بردیا که کنار شایان نشست بود توگوشش چیزی گفت که هر دو خندیدند هانی اومد کنارم گفت: از اینجا بری میخوای بری پیش نازنین -نه چطور؟- ایراد که نداره من پیام پیشت -نه عزیزم خوشحالم میشم راستی شما نمیخواید نامزد کنید نگاهی به آرش انداخت و گفت: مادرش مخالفه -آخرش که چی میخوای اینطوری بمونید- بهش گفتم اگه تا هفته دیگه اقدامی نکنه باید قید من و بزنه -خوب کردی یکم که تو فشاربزاریش یه تکونی به خودش میده -هانی گفت: اینارو ولش کن میدونی فردا برای شایان میرن خواستگاری -فکر کردم نامزد کردن -نه بابا نمیبینی امشب نیومده حیف شد بهش جواب رد دادی خیلی دوست داشت این دختره بیچاره اش میکنه نگاهی به شایان که به من چشم دوخته بود انداختم با شنیدن اسم نگاه از او گرفتم بردیا بود -بله -یه لحظه بیا کارت دارم بلند شدم پشت سرش رفتم و گفتم: چی میگی ریزعلی -میتونی امشب شادی وببری خونه تون لبخندی زدم و گفتم: تنت میخاره پسر جان با این برادری که این داره.....- اونم باخودمون میبریم چون آرشم میخواد بیاد اینطوری هانی هم هست -باشه باهات صحبت میکنم -چه خبره خلوت کردید به آرش که پشت سرمون بود نگاه کردم بردیا گفت: هیچی جریان امشب و بهش گفتم -حالا بیاید حواستون باشه مادرم نفهمه سری تکان دادم و گفتم: بزرگ شو پسر جان یاد بگیر بردیا نرسیده نامزد کرد تموم شد اونوقت تو چند ماهه این دختره بلاتکلیف نگه داشتی -نیلوفر شب حرف میزنیم بیا علی میخواد بره بصدای عموم بطرف آنها رفتم -بفرمائید- بیا دخترم گوشت داره زنگ میخوره -بله بفرمائید -.....- الو-..... قطع کردم نگاهی به شماره انداختم ناآشنا بود نازنین پرسید کی بود -قطع شد موقع رفتن نازنین دوباره بغلم کرد و گفت: بخاطر امشب ازت ممنونم خیلی عالی بود -من کاری نکردم کارها رو بقیه انجام دادند سعی کن امشب و فردا رو خوب استراحت کنی استرس که نداری -

چرا خیلی زیاد - نشددیگه مطمئنم موفق میشی صورتش و بوسیدم و گفتم برو دیگه زشته الان شوهرت حسودیش میشه خندید و گفت: اتفاقاً" خودش همش میگه به خواهرت حسودیم میشه خنده از لبم محو شد به علی نگاه کردم با آنکه شاد بنظر میرسید نگاهش ناامید بود گفتم: برو از بقیه هم خداحافظی کن خودمم بطرف علی رفتم و گفتم: میشه یه لحظه تشریف بیارید اومدگفت: بفرمائید - علی آقا نازنین چند وقته یه چیزی به من گفته حرفی به شما نزدم چون میخواستم خودش راهی پیداکنه اما انگار هنوز نتونسته - چی شده نیلوفر خانم - باید ببخشید که این من و میگم البته چاره ای ندارم نازنین فوق العاده به شما وابسته شده میترسه از این موضعی که گرفته بیرون بیاد شما تغییر کنی میگه علاقه اش هزار برابر شده ولی نمیدونم از چی میترسه که نمیتونه بهتون ابراز کنه لبخندی زد و گفت: راست میگید خودش این و بهتون گفت؟ - بله چند وقته داره این و میگه راستش اینقدر برام تکرار کرده که حسابی بهتون حسودیم شد فکر نمیکردم نازنین بتونه کسی و بیشتر از من دوست داشته باشه بلند خندید و گفت: خودمم فکر نمیکردم - علی آقا به روش نیار که من گفتم بزار خودش بگه خواستم احساسش و بدونی شاید بتونی کاری کنی راحت حرفش و به زبون بیاره با اومدن نازنین ادامه ندادم اول علی و نازنین جمع و ترک کردند بعد خطیبی و زنش موقع رفتن گفتم: آقای خطیبی اگه ایرادی نداره شادی و هانی امشب بیان پیش من - لبخندی زد و گفت: نه چه ایرادی دخترم فقط شادی جان تا قبل از هفت خونه باش میخوایم بریم خانه عمه ات به هستی نگاه کردم و گفتم: تو هم بیا با ما بریم - آرش قراره بره پیش بردیا صبح میخوان برن کوه منم با شما میام خطیبی و زنش که رفتند عمه و عمو هم با هم از سالن بیرون رفتند آرش کنار گوش شایان چیزی گفت که او سرش و بعلافت مثبت تکانی داد سوئیچش و بطرف خواهرش گرفت و گفت: توبا نامزدت بیا شادی سرخ شد و سرش و انداخت پائین هانی دستش و کشید و گفت: برو دیگه نمیخواد رنگ به رنگ بشی خوب من و هستی هم با آرش میایم شما دوتا هم با هم بیاید زود باشید من خسته ام سوئیچ و به دست شایان دادم و از آنها فاصله گرفتم وقتی ماشین و به حرکت درآورد گفت: جای تعجب داره خواهرت گذاشت رفت همانطور که به روبه رو نگاه میکردم گفتم: خودم از بچه ها خواستم بهش حرفی نزنند - چرا؟ - اولاً" اون دیگه مجرد نیست گشتن با اینا ممکنه هوایش کنه دوما" بخاطر شوهرش - یعنی خواهرت وقتی میاد پیشت ناراحت میشه یا دوست نداره تو جمع باشه - هیچ کدوم راستش علی یکم تغییر کرده البته بهش حق میدم - یعنی چه جوری شده - حسادت میکنه - منم جای علی بودم همچین حسی پیدا میکردم نگاهش کردم و گفتم: میشه بگی چرا؟ - واضحه مامان کوچولو مردا دوست دارن زنشون فقط مال خودشون باشه به هیچ کس جز خودش ابراز علاقه نکنه خواهرت عجیب غریب دوست و داره و بهت وابسته است

واقعا" فکر میکنه مادرشی فکر میکنم امشب فقط تونبودی که متوجه تغییر حالت علی شدی همه دراین مورد صحبت میکردند ولی توزیرک ترازاین حرفهایی موقع رفتن چی بهش گفتمی از اون حالت دراومد چیزی که به علی گفته بودم براش تعریف کردم گفت: این تا مدتی میتونه جواب بده بهتره با خواهرت حرف بزنی چون اگه اینطوری پیش بره ممکنه زندگیش و از دست بده لحظه ای درسکوت گذشت تا شایان با گفتن فکر میکردم این پسره هم امشب دعوتیه سکوت و شکست -دلیلی نداشت دعوتش کنم -مگه دوستش نداری نگاهش کردم و گفتم: چرا شایعه میسازی من کی همچین حرفی زدم -از نوع رفتارت چنین استنباط کردم - مگه من چطور رفتار کردم که باعث شده شخصی مثل تو چنین استنباط کنه -توخیلی با احترام باهاش برخورد میکنی -آقای خطیبی این آقا شخص فوق العاده محترمییه وقتی با من با احترام صحبت میکنه انتظار دارید من چطور برخورد کنم درضمن بهتره یه چیزی و براتون روشن کنم این آقا نمیدونه من میدونم فرستنده نامه ها اونه امیدوارم متوجه منظورم شده باشی راستی چرا تینا رو نیاوردی -هرکاریش کردم نیومد از تو خوشش نیامد لبخندی زدم و گفتم: دل به دل راه داره شرمنده ولی خیلی نجسبه ماشین و وارد پارکینگ کرد و گفت: درست مثل تو لبخندی زدم و گفتم: به دل اونی که باید بشینم نشستم شما برو یه فکری برای خودت بکن درو باز کردم و پیاده شدم جلوتر از همه وارد شدم و برق و زدم هستی گفت: وای اینجا چه تمیزه همه چیز برق میزنه آرش گفت: یاد بگیرید از همتون کوچکتره یسره هم که سرکاره هانی گفت: بنده خدا تو کی وقت میکنی خانه تمیز کنی شایان از کنار من گذشت و گفت: مگه نشنیدید خواهرش گفت این خانم وسواسه حواستون باشه جایی و بهم نریزید که دیگه توخونش راهتون نمیده بطرف تلفن که زنگ میخورد رفتم -بله بفرمائید --الو قطع کرد هیچ شماره ای هم نیافتاده بود وقتی برگشتم همه به من چشم دوخته بودند -چیزی شده بردیا گفت: مزاحم تلفنی داری نیلوفر تورستورانم گوشیت زنگ خورد جواب نداد -نه ندارم دوباره تلفن زنگ خورد -بله بفرمائید -.-خودم هستم -...-الو گوشی و گذاشتم بردیا گفت: کی بود شانه ای بالا انداختم و گفتم: یه دختره قطع شد ببخشید من میرم لباسم و عوض کنم چند قدمی دور نشده بودم که دوباره تلفن زنگ خورد همانطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم: بردیا جواب بده هنوز به بالای پله ها نرسیده بودم بردیا صدام کرد برگشتم و گفتم: بله -پدرته جلو رفتم و گوشی و گرفتم -سلام پدرجان -.-ممنونم شما خوب هستی -....-جای شما خالی امانتیتونم دادم -.....-این چه حرفیه -.....-خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و کنید پیش رفتم ببین پدر من اونی که دنبال این کار افتاده خبره تر از این حرفه است اصلا" نگران نباش نه به من چیزی میشه نه اونا میتونند کاری کنن درضمن طرف شماره رو هم پیدا کرده شما گفتمی کاری نکن قبول کردم اما شرطم این بود که سرراه

نازنین سبز نشه که شد دیگه چیزی و تضمین نمیکنم - نکنه شما هم - پس چی؟ -
 پای نازنین و زندگیش درمیونه پدرمن فکر میکنم دیگه وقتشه علی و درجریان بزاریم -
 - نگران نباشید خودم با علی حرف میزنم ولی الان نه بعد از کنکور نازنین -
 شما چکار کردی - - خوبه دوهفته دیگه صبر کن قول میدم تمومش کنم - - خیالت
 راحت اصلا" فکر من و نکن - - بزرگوارید خدانگهدار .گوشی و گذاشتم به شادی
 گفتم : یه لحظه با من بیا کارت دارم با شادی به اتاقم رفتم و گفتم: توچرا اینقدر معذبی
 مشکلی پیش اومده - دستم وگرفتم و گفتم: از شایان میترسم همش به من چشم غره میره یه
 جوری هم به بردیا نگاه میکنه میترسم جنجال بپا کنه - نگران نباش میخوام یکاری بکنم -
 چکاری؟ - میخوام زنگ بزنم به تینا بیاد اینجا اینطوری سرش گرم میشه دست از سرشما
 برمیداره - نه نیلوفر یه وقت این کارو نکنی شربپا میکنه تینا درست لباس نمیپوشه شایانم
 قاطی میکنه خودت یکاریش بکن خندیدم وگفتم: یعنی من سرش و گرم کنم - یه دقیقه بشین
 کنارش نشستم گفتم: فردا قراره برای شایان برن خواستگاری نمیدونم چرا ولی شایان کوتاه
 اومده تودلیلش و نمیدونی - حتما" بهش علاقمند شده - ادای آدمای عاشق و که درمیاره ولی
 من میشناسمش مطمئنم دلیلش چیز دیگه ایه تودلیلش و نمیدونی - نه عزیزم خبر ندارم بیا
 بریم بیرون وگرنه بردیا کچلم میکنه الان میگه نامزدم و آوردم..... با ضربه ای که به
 درخورد حرفم قطع شد هانی اومد گفتم: بابا کجائید اینا الان دعواشون میشه - کیا مگه چی
 شده؟ - حالا بیا سه تایی بیرون رفتیم آرش و بردیا درحال جروبحت بودن گفتم: چی شده
 آقایون هر دو نگاهم کردند آرش گفتم: بابا این بردیا به همه چیز گیر میده - مثلاً" - توییکاری
 نامه هات و رومیز میزاری لبخندی زدم و گفتم: شانس آوردم تو برادرم نیستی وگرنه بیچاره
 بودم - اینارو کی میفرسته - چه فرقی میکنه میبینی که برام مهم نیست درضمن ریز علی
 خوشم نمیاد کسی بازخواستم کنه من دوازده سال تنها زندگی کردم تا حالشم مشکلی برام
 پیش نیومده از این به بعد هم نمیاد پس دیگه تو زندگی من کنجکاوی نکن خوب بچه ها چی
 میخورید بعد دورو برو نگاهی انداختم و گفتم: جناب مدیر عامل کجا تشریف بردند - من
 اینجام مامان کوچولو به پشت سرم نگاه کردم درو بست و بطرفم اومد لبخندی زدم و گفتم:
 نیاز نیست تشریف ببرید بیرون صحبت کنید خبرش کردم الان میاد گره ای به ابرو انداخت
 نشست و به شادی نگاه کرد لیوانها را از شربت پر کردم و بیرون بردم شایان موقع
 برداشتن آروم گفتم: قبول کرد بیاد به چشمانش خیره شدم از اونی که فکرش و میکردهم بهش
 وابسته تر شده بودم بدون اینکه جوابی بدم ازش فاصله گرفتم بردیا لیوانی برداشت و گفتم:
 نیلوفر اهل کوه رفتن هستی - نه - یعنی تا حالا نرفتی لبخندی زدم و گفتم: تا قبل از عروسی
 نازنین هر هفته میرفتیم نازنین عاشق کوهنوردیه درست برعکس من - خوب چرا میرفتی -

گفتم که چون نازنین دوست داشت هستی گفت: تاحالا شده کاری انجام بدی که خودت دوست داشته باشی کمی فکر کردم و گفتم: یادم نمیاد دوباره گفت: شماها خیلی بهم وابسته اید اکثر خواهر و برادرها اینطوری نیستند باشنم با هم مشکل زیاد پیدا میکنند ولی شماها فرق میکنید لبخندی زدم و گفتم: دقت کردی هروقت دور هم جمع میشیم فقط راجع به من و نازنین حرف میزنید یعنی شماها حرفی جز ماندارید که بزنید آرش گفت: نه نداریم توهم کم زرنگ نیستی تواین مدت هروقت راجع به تو وزندگیت حرف افتاده با زیرکی تمام حرف و عوض کردی حالا که خودت دوست نداری ما هم دیگه چیزی نمیپرسیم توبگو بردیا کارت به کجا رسید آتلیه آماده است -گفته سه شنبه تحویل میده راستی نیلوفر هر جای خانه رو که نگاه میکنی یه عکس از نازنین ولی از تو بدونه هم نیست هانی گفت: تنها جایی که از نیلو میتونی عکس ببینی اتاق نازنین اونم نه یکی دوتا کل اتاق و پر کرده -بچه ها ببخشید نازنینه -جانم عزیزم -..-سلام -.....-ممنونم کجایی -وای نازنین تنها که نرفتی -..-مبارکت باشه عزیزم فقط مراقب باش آروم رانندگی کن گوشه و بده به علی -..-فدات شم خداحافظ -.....-سلام -.....-این چه حرفیه شرمنده همه افتاد گردن شما فقط مراقبتش باش یه مدت باهانش برو تا دستش راه بیافته -.....-شما که هستی خیالم راحتو رو آیفون که نیست -.....-خوبه شنبه صبح که رسوندینش یسر بیاید شرکت سلیمی -....-برای من نه موضوع دیگه ای هست که باید در جریان قرار بگیرید فقط به هیچ عنوان نازنین نفهمه که نمیره -.....-ممنونم لطف کردید -.....-خدانگهدار بردیا به محض قطع تلفن گفت:چی شده نیلوفر آگه مشکلی پیش اومده چرا به ما نمیگی میخوای به علی بگی لبخندی زدم و گفتم: این مربوط به زندگی نازنینه پس علی باید در جریان قرار بگیره آگه به زندگیش مربوط نبود محال بود حرف بزمن من به هیچ کس جز خودم اعتماد ندارم خوب ریز علی انگار یادت رفت برای چی اومده بودی اشاره ای به شایان کرد خندیدم و گفتم: بابا خیلی پر دل و جرأتی شادی جان نامزدت میخواد باهات صحبت کنه هر جا دوست دارید برید حرفاتون و بزنید البته آگه برادر بزن بهادرت مخالفتی نداره به شایان نگاه کردم داشت به ساعتش نگاه میکرد سرش و بلند کرد وقتی همه رو متوجه خودش دید نگاهی به بردیا انداخت شادی نگاهم کرد گفتم: خوب لبخندی زد و گفت: من مخالفتی ندارم سری تکان دادم و گفتم: تصمیم عاقلانه ای بود بلند شید تا پشیمان نشده بعد از رفتن آنها هستی گفت: نیلوفر من خیلی خوابم میاد کجا بخوابم -برواتاق من هانی هم بلند شد و گفت: منم میام شب همگی بخیر آرش با نگاهش هانی و دنبال کرد و بعد به من چشم دوخت انگار میخواست چیزی بگه اما مردد بود -گوش میکنم -باهاش حرف بزن یه مدت صبر کنه -که چی بشه؟-نیلوفر تو دیگه چرا این حرف و میزنی هرچند تو اینقدر از مادر من کینه به دل داری که ..-حرفش

و بریدم و گفتم: موضوع من ومادرت ربطی به جریان شماها نداره حالا اگه میخوای بهت بگم چکار کن -آره بگو -اول بگو ببینم دوشش داری -آره -خوب رفتی به مادر بگو تا سه شنبه بهت وقت میدم یا قرار خواستگاری و میزاری یا برای همیشه ترکت میکنم با چشمان گرد نگاهم کرد و گفت: چی میگی نیلوفر تورو ش بایستم -من همچین چیزی گفتم ؟ فقط میگم وقتشه بزرگ شی دیگه زشته سی سالته هنوز مادرت برات تصمیم میگیره سری پیش دیدم چطور برای رنگ پیراهت نظر میداد در ضمن هانی گفت بهت بگم اگه نتونی کاری بکنی بهتره فراموشش کنی گره ای به ابرو انداخت و گفت: هانی این وگفت-بله خودش گفت دخترمردم که بازیچه نیست پای تو وبچه بازیهاست بمونه توکه هنوز نمیتونی برای زندگیت تصمیم بگیری بهتره فکر زن و زندگی و از سرت بیاری بیرون فراموش نکن یک هفته وقت داری برای کسی که ادعا میکنی دوشش داری تلاش کنی دیگه خود دانی ببخشید تنهاتون میزارم بلند شدم و به اتاقم رفتم کتاب و گوشیم و برداشتم پائین برگشتم آرش تنها بود با دیدنم بلند شد گفت منم خسته ام میرم بخوام برم همون اتاق قبلی باسر پاسخ مثبت دادم کتاب و رومیز آشپزخونه قرار دادم داشتم لیوانها رو میشستم که صدای بردیا من و بخود آورد برگشتم باشایان سرمیز نشسته بودند -کجایی نیلوفر لبخندی زد و گفتم: همین دوروبرها چیه شکمو باز گرسنه ای -نه بابا دیگه اصلا" جا ندارم به شایان نگاه کردم گفتم: شما چطور سرش و بعلافت نه تکان داد و کتاب و از رومیز برداشت بردیا گفت:تازه میخوای بشینی این و بخونی -آره بلند شد و گفت: من خیلی خوابم میاد میرم پیش آرش شایان هم بلند شد گفتم: شما تشریف ببرید اتاق پدرم بردیا بلند خندید با تعجب نگاهش کردم و گفتم: برای چی میخندی دستش و جلوی دهنش گذاشت و گفت: هیچی سری تکان دادم وگفتم: دلم برای شادی بنده خدا میسوزه -چرا پسر به این خوبی -بله تواین که شکی نیست فقط یکم تعطیله برو بخواب که معلومه از وقتش خیلی گذشته دوباره خندید و از آشپزخونه بیرون رفت شایان همچنان ایستاده بود و نگاهم میکرد گفتم: چیزی لازم دارید تنها نگاهم کرد نشستم و گفتم: خوابتون نیما بفرمائید بنشینید دستش و رو تکیه گاه صندلی گذاشت و گفت: مگه نکفتی تینا میاد چرا اینقدر دیر کرد بسختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: اگه میدونستم اینقدر مشتاق دیدارشی به حرف شادی گوش نمیکردم و زنگ میزدم اخی کرد وگفت: من و سرکار میزاری میدونی چقدر دلشوره داشتم همش فکر میکردم تورا اومدن به اینجا برات اتفاقی افتاده تلافیش و سرت درمیارم کتاب و از رومیز برداشتم و صفحه ای که علامت گذاشته بودم باز کردم کتاب و از دستم کشید و از آشپزخونه بیرون رفت بعد از رفتنش برقهایی پذیرایی و خاموش کردم و به آشپزخونه برگشتم هیچ وقت فکر نمیکردم کسی سرراهم قراربگیره که تااین حد احساسم و تغییر بده با اینکه پدرش تمام جریان و برام

تعریف کرده بود اما نمیدونم چرا هنوزم دوشش دارم از وقتی هانی گفته فردا میرن خواستگاری حال عجیبی پیدا کردم انگار یه چیزی راه گلوم و گرفته این همه سال هراتفاقی میافتاد خیلی راحت از کنارش میگذشتم اما نمیدونم چرا این چند ماه هرکاری میکنم نمیتونم با دلم کنار بیام چه میشه کرد سرنوشت منم اینطوری رقم خورده آگه نازنین اون کار و نکرده بودشاید بیرون اومدم از شرکت باعث میشد راحت تر فراموشش کنم اما حالا مجبورم هرروز ببینمش و این دیدارهای پشت سرهم هرروز بیشتر از روز پیش وابسته ام میکرد مهمترین دلیلی که کار سلیمی وزود تموم کردم این بود که طاقت دوری از شایان و نداشتم میخواستم لحظات بیشتری کنارش باشم اما حالا که میخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه باید راهی پیدا کنم تا زودتر از اون شرکت بیرون بیام بلند شدم و گوشیم و از رو این برداشتم هنزفیری و توگوشم قرار دادم تورستوران وقتی خطیبی و عموم کنارهم قرار گرفتن برای اینکه بفهمم راجع به چی حرف میزنند گوشیم و مابین اونها قرار دادم و دستمالی روش انداختم تا آنها متوجه نشوند صدا خیلی ضعیف بود بسختی جملاتشان را میشنیدم دستام و روگوشه‌هایم قرار دادم تا به این طریق تمرکز بیشتری پیدا کنم درابتدا راجع به کار بود تا خطیبی گفت دلم بحال این دختر میسوزه با این حرف بحث و عوض کرد چیزهایی که بین این دونفر ردوبدل شد اصلا" برام قابل هضم نبود یعنی هیچ وقت تصورشم نمیکردم دلیل تمام اینها من باشم چه ابله بودم که فکر میکردم اینها با پدرم دشمنی دارند با کشیده شدن سیم گوشی چشمانم راباز کردم شایان بود با دلخوری به او چشم دوختم وگفتم: چرا اینجوری میکنی تکیه داد و گفت: معلومه این وقت شب چی گوش میدی دستش و آورد تا گوشی و برداره که مانعش شدم و گفتم: برای شما جذابیتی نداره چرا نخوابیدید چیه نکنه اینقدر دلنتگشی که خواب از چشمت پریده لبخندی زد و گفت: همینطوره بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: ساعت دو، میشه بگی چرا شبها تا دیر وقت بیدار میمونی - خوابم نمیبره دوازده ساله که شبها نمیتونم بخوابم لبخندی زد و گفت: نکنه میترسی تمام خاطرات اون سالها توذهنم زنده شد با صدای شایان بخود اومدم - متوجه نشدم چی گفتی؟- هیچی بابا سوال بیخودی بود توترسی از چیزی نداری مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: چرا میترسم چشمانش را کمی تنگ کرد وگفت: منظورت از تنهاییه لبخند تلخی زدم وگفتم: تنها چیزی که باعث آرامشم بوده تنهاییه ولی نه جناب مدیر عامل عامل ترسم چیز دیگه ایه اونم نه الان همون دوسال اول تنهایی ولی هنوزکه هنوزه استرس اون شبها دست از سرم برنداشته ظرف میوه ای پرکردم و مقابلش گذاشتم و نشستم دستاش و توهم گره کرد رومیز گذاشت و گفت: اون موقع از چی میترسیدی - زیاد مهم نیست دیگه گذشته حالا میشه اون کتاب و به من بدید کتاب و رومیز گذاشت و گفت: توکه فوق نمیخونی چرا کتاباش و..... حرفش و

قطع کردم و گفتم: ایرادش کجاست — مشکلی پیدا نمیکنی — نه کتاب و بطرفم گرفت و گفت: چرا برای یه تولد اینقدر هزینه کردی اونم از کادویی که گرفته بودی — خیلی چیزای دیگه تو سرم بود علی با مخالفتش مانع شد سری تکان داد و گفت: اشتباه میکنی با این کارها نمیتونی جلوی اتفاقاتی که میخواد بیافته رو بگیری — چی میگی تو چرا همه چیز و با هم قاطی میکنی این کار هر ساله منه تنها فرقش این بود هر سال خودش میدونست امسال نه بعد پوزخندی زد و گفتم: من و با خودت مقایسه نکن من و تو خیلی با هم فرق داریم تو برای اینکه نظر کسی و جلب کنی دست به خیلی کارها میزنی در صورتی که من جز نازنین به کسی دیگه ای اهمیت نمیدم در ضمن جناب مدیرعامل من قدرت مقابله با هر اتفاقی و دارم پس نیازی نمیبینم با این کارها با اون اتفاق به مقابله بپردازم بجای خرد شدن توکارهای من به فکر خودت و راه چاره باش که از فردا شب باید نقش بازی کنی و هر روز با برنامه ای جدید مانع برهم خوردن زندگیت پوشالیت بشی سیبی برداشت و گفت: به این سیب نگاه کن چقدر سرخ و قشنگه نگاهی به سیب و بعد به او انداختم ابرویی بالا انداخت و گفت: این سیب تا زمانی که به این شکل و شمایل به لذت خورده میشه تو الان مثل این سیبی کاری میکنم به جایی برسی کسی رغبت نکنه نگاهت کنه درست مثل سیبی که میگذره میندازنش دور تورو هم دور بندازند اصلاً" متوجه حرفهات نمیشدم گفتم: معلومه اصلاً" حالت خوب نیست چی داری میگی زندگی من چه ارتباطی به تو داره دستش و به چانه اش تکیه داد و گفت: تو زندگی من و نابود کردی منم با تو همین کارو میکنم متوجه شدی سری تکان دادم و گفتم: آهان منظورت از نابودی تیناست شرمنده آقا مسبب این اتفاقها من نبودم حماقت و خبط خودت بوده چرا میخوای من و مقصر جلوه بدی فقط از من خواستگاری کردی درست مثل بقیه منم چون ازت خوشم نمیومد جواب نه دادم فکر نمیکنم یه جواب رد بتونه آینده کسی و خراب کنه چیزی که تو آینده ات و نابود کرد یه هوس زودگذر بود نه من — از کدوم هوس حرف میزنی — آقای خطیبی تمومش کن من اصلاً" حوصله این حرفها رو ندارم نه شما نه زندگیت هیچ اهمیتی برای من ندارید پس تمایلی ندارم راجع بهش حرفی بزنم لبخندی زد و گفت: دروغ میگی هم خودم هم زندگیم برات فوق العاده مهمیم حالا میخوام امروز یادت بمونه کاری میکنم جلوی پام زانو بزنی التماس کنی دست از سرت بردارم نیلوفر خانم دعا کن کارم با تینا درست نشه وگرنه کاری میکنم پابه پام عذاب بکشی اگه قرار باشه با تینا ازدواج کنم کاری میکنم تو هیچ وقت نتونی ازدواج کنی به همه میگم قبل از تینا با تو بودم هرکی بیاد خواستگاری میگم مدتی با من رابطه داری بدنام و بی آبروت میکنم انگشت نمای همه میکنم جوری که نتونی هیچ جا سر بلند کنی تا فردا ساعت هفت بهت وقت میدم فکرهات و بکنی اگه جوابت مثبت بود که کاری میکنم آب تودلت تکون نخوره ولی وای

بحالت آگه جوابت منفی باشه یادت نره من خیلی کینه ایم هرکاری که فکرش و بکنی از دستم برمیاد رحم و مروت ندارم آگه کاری کنی با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم به وسیله همون عذابت میدم الان چون دوست دارم بلایی سرت نمیارم ولی از فردا شب منتظر هر بلایی باش دیگه خوددانی مامان کوچولو بعد بلند شد و گفت: از این به بعد هم جز من حق نداری کسی و تواتاقت راه بدی اخی کردم و گفتم: بهتره دیگه دهننت و ببندی نبین ساکت و حرفی نمیزنم آگه الان تو خانه ام نبودی میدونستم چکارت کنم حالا تا دهننت و برات ندوختم برو بگیر بخواب بلند خندید و گفت: عاشق همین رجز خونیتیم عاشق پروو یتیم چشمکی زد و گفت: خوب بخوابی لحظه ای به شایان و چیزهایی که گفت فکر کردم مطمئنم الان چون ناراحتی اینها رو گفته بعد که با این دختره ازدواج کنه همه چیز و فراموش میکنه در حال حاضر مهمترین مسئله چیزهایی که بین خطیبی و عمو ردو بدل شد آگه صحت داشته باشه ورق برمیگرده دوباره از اول به صدای آنها گوش دادم تا خود صبح چندین مرتبه این کار تکرار شد آخرین بار هفت صبح بود توحیاط رو تاب نشسته بودم و چشمان و را هم بسته بودم باتکان محکم تاب چشمانم را باز کردم شایان کنارم روتاب نشسته بود گوش و از گوشم درآوردم نگاهی به موبایلم انداخت و گفت: باید حرفهای مهمی زده باشند — کی؟ تکانی به تاب داد و گفت: عمو و پدر من وقتی تعجبم و دید گفت: وقتی به بهانه دستمال گوشیت و نزدیک اونها قراردادی داشتم نگاهت میکردم خوب حالا چی گفتند که از دیشب خواب به چشمت نیومده به روبه رو چشم دوختم و گفتم: متاسفانه اینا زرنک تر از من هیچی که بشه ازش استفاده کرد نگفتند بده ببینم بلند شدم و گفتم: الان بردیا میرسه بهتره بریم داخل از دستم گرفت کشید روتاب افتادم باغضب نگاهش کردم اما او لبخند برلب داشت چشمانش را روی صورتم چرخاند و گفت: دیگه رنگ زرد نپوش اینطوری چشمات عسلی دیده میشه از این رنگ بدم میاد بعد دستش و رو تکیه گاه گذاشت و گفت: نیلوفر تاحالا ندیده بودم اینقدر شیک لباس بپوشی بخاطر خواهرت بود یا دلیل دیگه ای داشت — جناب مدیر عامل من جز زمانی که شرکت میام همیشه همینطوری لباس میپوشم بعدشم اصلاً " اینطور مسائل چه ارتباطی به تو داره خندید و گفت: همه چیز تو از امروز به بعد به من مربوط میشه — من جوابم منفییه شانه ای بالا انداخت و گفت: جوابت مهم نیست اصلاً" تو اهمیتی نداری از این به بعد هرکاری دلم بخواد میکنم هر حرفی دلم بخواد میزنم بعد بلند شد روبه روم ایستاد دستش و رو دسته تاب گذاشت صورتش و آورد نزدیک و گفت: معلومه حرفهای دیشبم و جدی نگرفتی واضحه آبرو برات معنا و مفهومی نداره برای آخرین بار میگم فقط تا هفت منتظر جوابت میمونم بعدش هرچی دیدی از چشم تیله ای خودت دیدی تاب و رها کرد و سیگاری از جیبش درآورد بعد از چندتا پک گفت: نیلوفر

دختر و همیشه صیغه کرد نه -تو که داری میری خواستگاری یعنی قصدت ازدواجه دیگه چه ربطی به صیغه داره همانطور که پشتش به من بود سرش و بطرفم برگرداند و گفت: اون و که قدمیکنم منظورم تو بودی بعد بطرفم چرخید و گفت: تو که برات مهم نیست همینطوری به رابطمون ادامه بدیم هان. این و گفت و بطرف خانه رفت فوراً پشت سرش دویدم و بلند صداش زدم بطرفم چرخید و گفت: چیه مامان کوچولو تاخواستم حرفی بزنم سروکله بردیا پیدا شد و گفت: اتفاقی افتاده شایان از کنار من گذشت بطرف بردیا رفت و گفت: تو چرا همش منتظری یه اتفاقی بیافته بده ببینم چی گرفتی در ظرف کله پاچه رو برداشت و گفت: این که همش ضرره ببینم اون چیه سری تکان داد و گفت: حالا شد نامزدت این و دوست داره حالا برو بیدارش کن بردیا بالبخند به داخل رفت شایان باحالتی خاص چند بار سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: تو خیلی لاغری اصلاً از این فرمت خوشم نمیاد من دوست دختر تپلی و ترجیح میدم ببین چقدر تینا تپلی و تودل برو میخوام اون جوروی بشی یکم به خودت برس زودم لباسه و عوض کن من از زرد متنفرم این و گفت و رفت داخل هاج و واج دورشدنش و نظاره کردم اصلاً توقع نداشتم این برخورد و بکنه درمانده وارد خانه شدم صبح بخیری گفتم و به آشپزخانه رفتم وسائل صبحانه رو آماده کردم و میز و چیدم شایان وارد آشپزخونه شد همانطور که پشتش به بچه ها بود با ابرو به لباسم اشاره کرد اهمیتی ندادم اومد جلو گفت: چایی ومن میریزم تو برو کاری که گفتم بکن اهمیتی ندادم ظرف حلیم و برداشتم و بیرون رفتم مجدد به آشپزخونه برگشتم و ظرف کله پاچه رو برداشتم از برابر نگاه غضبناک شایان گذشتم وقتی ظرف و رومیز قرارادم خواستم برگردم با شایان که سینی به دست پشت سرم ایستاده بود برخورد اوسینی و کج کرد چایها ریخت رومن خودش فریاد کشید سینه و شکم حسابی سوخت پیراهنم و تکانی دادم و به او چشم دوختم اومدم عذر خواهی میکرد برای اینکه کسی متوجه عمدی بودن کارش نشه گفتم: ایرادی نداره چیزی نشد بچه ها بفرمائید سرمیز میرم لباسم و عوض کنم نگاه گذرایی به شایان انداختم و از کنارش گذشتم درو از داخل قفل کردم سینه شکم و بازوم حسابی سرخ شده بود روی سوختگی ها پماد مالیدم لباسم و عوض کردم از حرصم شال زرد رنگی روسرم انداختم و بیرون رفتم هانی با دیدنم گفت: چیزیت نشد نیلو لبخندی زدم و گفتم: نه هانی جان صبحانه ات و بخور شادی گفت: میخوای بریم دکتر - اتفاقی نیافتاده عزیزم به دکترم نیازی نیست صندلی و عقب کشیدم و نشستم شایان با گفتن مطمئنی چیزیت نشده باعث شد به او چشم بدوزم به زور لبخندی زدم و گفتم: چیزی نشده بعد به بقیه نگاه کردم و گفتم: چرا چیزی نمیخورید مگه قرار نیست حرکت کنید آرش گفت: مگه تو نمیای - نه نمیتونم بردیا گفت: برای چی نمیتونی مگه کار خاصی داری - ساعت ده قراردارم بردیا خیلی وقته برای

امروز برنامه ریزی کردم باشه یدفعه دیگه حتما" همراهتون میام وسائلتونم آماده کردم با به صدا درآمدن تلفن خانه همه بهم نگاه کردند شایان نگاهی به ساعت و بعد به من انداخت از سر میز بلند شدم و گوشی بیسیم و برداشتم -بله بفرمائید -سلام -.....-صبح شماهم بخیر -.....-خیر بیدار بودم چند لحظه گوشی حضورتون به اونا نگاه کردم و گفتم: چند لحظه ببخشید به اتاقم رفتم -الو ببخشید آقای سلیمی بفرمائید -.....-بله مهمان دارم -.....-نه نه اصلا" خواهش میکنم بفرمائید -.....-راستش هنوز نتونستم چیزی بفهمم ساعت ده قرار دارم مطمئن که شدم حتما" خبرتون میکنم فقط امیدوارم چیزهاییکه میخواید بگید واقعا" مهم باشه -.....-تاریخش و موکول میکنم به زمانی که پدرم برگشت اگه امروز اون چیزی که میخوام دستگیرم شه با پدرم صحبت میکنم هرچه زودتر به ایران برگرده و به محض اینکه از این طرف خیالم راحت شه باشما قرار میزارم تاموضوع مهمتون و با من درمیان بزارید -.....-خواهش میکنم حرفشم نزنید -.....-ممنونم خدانگهدار بعد از قطع تماس سپهر با مادر شایان تماس گرفتم و باهش قرار گذاشتم وقتی از اتاق بیرون رفتم هانی و شادی بطرفم اومدند هانی دستم و گرفت و گفت: بیا کارت دارم بااون دوتا دوباره وارد اتاق شدم گفت: دگمه هات و باز کن ببینم -برای چی؟-میخوام ببینم چه بلایی سرت اومده لبخندی زدم و گفتم: چیزی نشده کلافه دستش و آورد جلو دگمه لباسم و باز کرد و دستش و جلوی دهانش قرارداد و گفت: وای شادی ببین چه بلایی سرش آورده شادی محکم تصویرتش کوبید و گفت: خدامرگم بده تاول زده توروخدایا بریم دکتر دستش و گرفتم و گفتم:خودش خوب میشه میبینی که روش پماد زدم یه هفته دیگه کاملا" خوب شده هانی گفت: این دیونه از قصد این کارو کرد نگاهش کردم و گفتم: نه بابا اون بنده خدا که مقصر نبود من خوردم به سینی سری تکان داد و گفت: نه خانم جان توبه سینی خوردی اما اینقدر محکم نبود که چایها بریزه اون از رو عمد این کارو کرد -بچه ها چرا این موضوع و اینقدر بزرگ میکنید یه اتفاق بود همین حالا تا صداشون و درنیاوردید برید حاضر شید فوراً" از اتاق بیرون رفتم کنار بردیا نشستم و آروم گفتم: یادت نره پدرش گفته هفت خونه باشه -باشه یادم میمونه خوب مهمونت زنه یا مرد -اولاً" گفتم قراردادم نه مهمون دوما" مرده حالا مگه فرقی میکنه خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:آی آی نیلوفر فداکار توام بله خندیدم و گفتم: چیه به من نمیداد کمی جدی شد و گفت: خبریه نیلوفر سری تکان دادم و گفتم: آره ریز علی -خیلی وقته میشناسیش -از زمان دانشگاه بلند شدم به آشپزخونه رفتم چند تا چای ریختم و سرمیز گذاشتم اولین فنجان و بطرف شایان گرفتم و به چشمش خیره شدم فنجان و گرفت رنگش حسابی پریده بود باشنیدن اسمم نگاه از او گرفتم -بله -اسمش چیه؟ شهاب -چه جوریه -منظورت اخلاقشه یا شکل و شمایلش -هر دو -اخلاقش که فوق العاده است اما

ظاهرش صبر کن عکسش و دارم گوشیم و درآوردم و گفتم: بیا اما باقی عکسها رو نگاه نکن قبل از او آرش گوشی و گرفت سری تکان داد و لبخندی زد و به من چشم دوخت بردیا با دیدن عکس سوتی کشید و گفت: از تو ژورنال انتخابش کردی چه تیکه ایه خندیدم و به شایان که دستش و بطرف بردیا دراز کرده بود چشم دوختم نگاهی به عکس و بعد به من انداخت گوشی و رومیز سر داد بردیا و آرش نگاهی به او بعد بهم انداختند هستی آرش و بلند صدا زد و گفت: یه لحظه بیا بردیا توهم میای هر دو از سر میز بلند شدند و بطرف او رفتند درسکوت بهم چشم دوختم وقتی نگاهش میکردم ناخود آگاه تمام بدنم لرزش محسوسی حس میکردم بسختی میتونستم نفس بکشم بقدری تپش قلبم شدید میشد که فکر میکردم الانه که از سینه ام بزنه بیرون با گفتن چرا حرفی نزده بودی سکوت و شکست گفتم: چون فکر نمیکردم برای آبروم نقشه کشیده باشی -از ترس آبروت دروغ گفتم -دروغ نگفتم -دوشش داری-.....-پس چرا حرف نمیزنی -این یه موضوع شخصیه ارتباطی به تو نداره من از تو راجع به تینا میپرسم که تو به خودت اجازه میدی سؤال کنی -چون من دوست دارم نگاهم و به میز دوختم و گفتم: توکه دلت پیش منه چه جوری میخوای با آینده یکی دیگه بازی کنی با اومدن بردیا نتوستم ادامه بدم بردیا گفت: نیلوفر چرا با همین آقا شهاب نمیای بریم بیرون -بردیا خواهش میکنم تا همه چیز علنی نشده جلوی کسی حرفی نزن باشه این و به آرشم بگو -باشه خیالت راحت پدرت که میدونه-آره چند دفعه سه تایی رفتیم بیرون بردیا به شایان نگاه کرد وگفت: توبا ما نمیای -نه باید برم با پدرم کار دارم -باشه پس ما دیگه میریم به آشپزخونه رفتیم و سبدی که از قبل آماده کرده بودم به دست بردیا دادم شایان رفته بود بردیا بلافاصله صدام کرد بطرف اوکه کنار آرش ایستاده بود رفتیم گفت: قصد فضولی ندارم اما از این پسر شهاب چی میدونی لبخندی زدم و گفتم: بیخود جدی نگیرید شهاب وکیل منه زخم داره برای اینکه شایان دست از سرم برداره اینا رو گفتم حالا زود باشید دخترا توحیات منتظرند یکرבעی طول کشید تا بالاخره رفتند فوراً" به اتاقم رفتیم یکی از بهترین لباسها و پوشیدیم و از خانه بیرون زدم سراسعت وارد کافی شاپ شدم طبق معمول همیشه زودتر از من سرقرار حاضر شده بود با دیدنم بلند شد و سلام کرد -سلام دیر که نکردم لبخندی زد وگفت:مثل همیشه سراسعت خواهش میکنم بفرمائید روبه روش نشستم گفت: خوب چه خبر تونستی چیزی بفهمی موبایل و از کیفم درآوردم و گفتم: بله اما راستش هنوز گیج نمیدونم باید باور کنم یانه گوشی و به گوشش نزدیک کرد به دقت به صحبتها گوش سپرد و بعد به من چشم دوخت گفت: بنظر خودت دروغه یا راسته -نمیدونم آقا شهاب راستش یکم هضمش برام سنگینه -با پدرت صحبت کردی -دیشب مهمان داشتم قبل از اومدنم به اینجا رفتند هنوز فرصت نشده -باشه من خودم با ایشان صحبت میکنم

کارت با سپهر به کجا رسید - فردا کارو تحویلش میدم - منظورم کار نیست بالاخره فهمیدی کار مهمش چیه - نه اما فکر کنم جریان خواستگاری باشه - جوابت چیه؟ - معلومه نه لبخندی زد و گفت: از نگاهت معلومه هنوز دلت پیش جناب مدیر عامله - راستش باید یه موضوعی و باهاتون درمیان بزارم صورتم و از نظر گذرانند و گفت: معلومه هرچی هست خیلی نگرانته کرده - به سفارش شما که گفته بودید هر زمان باشایان صحبت میکنم صدایش و ضبط کنم منم همین کارو کردم از دیروز لحنش تغییر کرده - مثلاً "چه جوری شده - بفرمائید خودتون گوش کنید بعد از گوش کردن صدا گفت: بهتره این موضوع و جدی بگیری من تا جایی که تونستم راجع به شایان تحقیق کردم خیلی کله شق تر از اونیه که فکرش و بکنی اون هرکاری ممکنه برای به دست آوردنت بکنه من از دیدگاه یه مرد دارم اینا رو میگم مردا دودسته اند دسته اول کساینده که اگه به کسی علاقمند بشن طرف اون و نپذیره فراموشش میکنن و میرن سراغ یکی دیگه دسته دوم کسانی اند که به هر طریقی میخوان فرد مورد علاقه رو از آن خودشون بکنند اول از راه دوستی و چرب زبانی جواب نداد از هیچ کاری دریغ نمیکنند تا طرفشون و به زانو دربیارن این سازده جز دسته دومه از هیچ کاری مضایقه نمیکنه حتی به قول خودش بی آبرو کردن تو برایش کاری نداره لزومی نداره حتماً اقدامی بکنه کافیه جلوی بقیه از رابطه ای پنهان که دروغ محضه حرف بزونه اطرافیان که اصل جریان و نمیدونند اونوقت میخوای چکار کنی اگه نظر من و میخوای میگم بهتره چیزهایی که پدرش گفته باهات درمیان بزاری - بازم فرقی نمیکنه اون دنبال چیز دیگه ایه اگه همچین چیزی صحت داشته باشه محاله از من جواب مثبت بشنوه - بالاخره که باید مطمئن بشی - بنظرم کسی که اینقدر راحت حرف از بی آبرو کردن یه نفر میزنه همچین کارایی ازش حتماً برمیاد بخاطر همین میگم احتمالش هست که حرفهای پدرش واقعیت داشته باشه - امامن برعکس تو فکر میکنم وقتی مردی از شخصی متنفر باشه تحت هیچ شرایطی سمتش نمیره من که میگم این آقا دروغ گفته - آقا شهاب یه چیزی این وسط جور درنمیاد تینا یه جوریه حالتش عادی نیست از هرفرصتی برای صحبت با تلفن استفاده میکنه تینا چشمش بیشتر دنبال پوله تا شایان - اگه اینطور باشه که تو میگی پس چرا میخواد باهات ازدواج کنه - همین من و به شک انداخته که شاید حرفهای پدرش صحت داشته باشه آه داشت یادم میرفت کاری که گفتم انجام دادم - کدوم کار؟ - عکستون - خوب عکس العملش چی بود - فکر میکردم اگه ببینه سروصدا بپا میکنه ولی این کارو نکرد فقط پرسید چرا قبلاً حرفی نزنده بودی دوشش داری یانه - توچه جوابی دادی - جوابی ندادم اونم فوراً گذاشت رفت جرعه ای از قهوه اش و خورد و گفت: درکش میکنم خیلی سخته آدم یکی و بخواد اون دلش با یکی دیگه باشه - برنگشت - لبخندی زد و گفت: میگه دوست ندارم

منم گفتم خوش اومدی - طلاقش دادی - آره وقتی دوستم نداشت که نمیتونستم به زور نگاهش دارم حتما" دلش جای دیگه است مهم نیست فراموشش کردم - پس شما جز دسته اولی بلند خندید و گفت: آره ولی هنوز دل و دماغ رفتن سراغ یکی دیگه رو ندارم - این مدت که شما رو میشناسم همیشه بخاطر همین اخلاقتون بهتون غبطه خوردم مستقیم نگاهم کرد و گفت: تو که خودتم مثل منی به چی غبطه میخوردی دخترجان چیزی شده به چی زل زدی به او نگاه کردم و گفتم: اینجاست - کی اینجاست - شایان لبخندی زد و گفت: به روی خودت نیار بزار فکر کنه ندیدیش - میترسم براتون دردرس درست کنه خندید و گفت: منظورت از دردرس اینه بیاد بگیره من و بزنه آره لبخندی زدم و گفتم: از شایان هیچی بعید نیست - بهتره این آقا رو فراموش کنیم به کار خودمون برسیم من پرونده ای که داده بودی پیگیری کردم حق با سپهر بود حالا میخوای فردا خودت بهش بگی یا زنگ میزنی بیاد اینجا - آقا شهاب انگار قصد دارید این و دیونه کنید کافیه سپهر و ببینه دیگه همیشه جلوش و گرفت خندید و گفت: راستش خیلی وقته دعوا ندیدم دلم برای یه دعوا تنگ شده بدم نیست کتکش و سپهر میخوره خندیدم و به گوشیم نگاه کردم خودش زنگ میزنه - بله چکار کنم - جوابش ویده دلم میخواد بدونم الان چی میخواد بگه - بله - .. سلام - - گفته بودم قرار دارم نمیتونم پیام - - اصلا" حرفشم نزن - - باشه بعدا" که کارم تموم شد - ... - الو قطع کرد شهاب نگاهی به پشت سرم انداخت و با ابرو اشاره کرد - میتونم بشینم به شایان که کنار میز ایستاده بود نگاه کردم و بعد به شهاب چشم دوختم شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت: جنابعالی شایان کنار من نشست و گفت: من و به ایشون معرفی نمیکنی شهاب گفت: بهتره خودت بگی کی هستی شایان غضبناک به او چشم دوخت و گفت: دهنتم و ببند دستش و رو تکیه گاه صندلی من قرارداد و گفت: بهش بگو من کی هستم - ایشون مدیرعامل شرکتی هستند که کار میکنم شهاب لبخندی زد و گفت: آهان پس شایان تویی از نوع برخوردارت حدس زدم باید خودت باشی شایان همانطور که به من چشم دوخته بود گفت: پس راجع به من بهش گفتم شهاب گفت: نیلوفر دختر عاقلیه نمیزاره کسی با ندونم کاری آینده اش و خراب کنه همه چیز و در رابطه با تو حتی تهدیدهایی که کردی گفته اما دارم بهت میگم به نفعته دست از این کارهای بچه گانه برداری شایان به او نگاه کرد و گفت: مثلاً" اگه بر ندارم چی میشه بصدای بلند شایان چند نفری که آنجا بودند بطرفمان برگشتند شهاب خیلی خونسرد گفت: به چیت مینازی صدات وبالا میبری زورت زیاده یا... شایان حرفش و با گفتن: دیگه خفه شو بچه سوسول قطع کرد نگاهش کردم و گفتم: مودب باش چطور به خودت اجازه میدی اینطوری برخورد کنی من به تو جواب رد دادم نمیفهمم چرا دست از سر من برنمیداری در اوج عصبانیت لبخندی زد و گفت: فراموش کردی چی بهت گفتم من دست از

سر تو برنمیدارم آگه باعث بشی زندگی و شروع کنم که تمایلی بهش ندارم هرکاری میکنم تاتوروهم مثل خودم بدبخت کنم و به پائین بکشم بهتره عاقل باشی دست از این لجبازی برداری حالا بلند شو راه بیافت حال خواهرت خوب نیست مضطرب نگاهش کردم و گفتم: تواز کجا میدونی - علی با من تماس گرفت ترسیده بود به تو بگه بلند شدم و گفتم: الان کجاست - خانه خودشون به شهاب نگاه کردم گفتم: میخوای برسونمت - نه ممنون شایان گفتم: خیر شما تشریف داشته باش کمی اختلاط کنیم شهاب لبخندی زد و گفتم: هستم درخدمتتون به شایان نگاه کردم و گفتم: شریبا نکنی شهاب گفتم: برو نیلوفر خانم نگران نباش اینم پرونده - ممنونم خبری شد بهت میگم لحظه ای به شایان که چشمات از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم ازشون فاصله گرفتم فوراً خودم و به خانه نازنین رساندم امادرمکمال تعجب نازنین و سرحال دیدم محکم بغلم کرد و گفتم: وای چقدر غافلگیرم کردی بیا تو برای اینکه متوجه نشه وارد خانه شدم وقتی نازنین به آشپزخونه رفت علی گفتم: اتفاقی افتاده - شما با شایان تماس گرفته بودی - نه چطور چیزی شده سری بعلامت نه تکان دادم - آگه چیزی شده بگید - بمونه بعداً - میترسم نازنین متوجه شه یک ساعتی ماندم بعد باهزار بهانه از آنجاییرون زدم باشایان تماس گرفتم جواب نداد چندین مرتبه تماس گرفتم برندااشت با شهاب تماس گرفتم با اولین زنگ جواب داد - سلام چی شد - - خواهش میکنم آقا شهاب درگیر که نشدید - - واقعاً الان کجاست - - پس بخاطر همین گوشیش و جواب نداده - - آره دروغ بود خدارو شکر حالش خوبه - - فقط من و درجریان بزارید - - ممنونم خداحافظ وقتی مقابل خانه پدرشایان نگه داشتم یه مسیجی ازش رسید (کارم تموم نشده شدخودم تماس میگیرم) زنگ خانه رو زدم چیزی طول نکشید باز شدن و شوهر و همراه یاشار دورهم نشست بودن خطیبی چند دقیقه ای راجع به کار صحبت کرد تا زنش با پرسیدن با من کاری داشتی بحث و عوض کرد راستش شهین خانم یه موضوعی هست که تا پسرتون نیامده باید باهاتون درمیان بزارم بعد به خطیبی نگاه کردم و گفتم: بهتره این مشکل و شما حل کنید بعد صدای ضبط شده شایان و گذاشتم گفتم: شما خودت دلیل مخالفت من و میدونی امیدوارم بتونی با پسرتون صحبت کنید که دست از سر من برداره من تو زندگیم سختی زیاد کشیدم اما هیچ وقت قدمی برنداشتم که کسی به خودش اجازه بده تهمتی بهم بزنه یا با ابروم بازی کنه اما از وقتی پا ی خواهرزاده شما اومد وسط من حسابی افتادم تو دردرس خودتون که شنیدید چی گفت دلم نمیخواد مجبور شم ازش شکایت کنم از اینا گذشته فکر نمیکنید با زندگی تینا داره بازی میشه آگه جریانی که گفتید صحت نداره آینده اش براتون مهمه پسرتون و وادار به این وصلت نکنید هم شما هم مادرش هم من خوب میدونیم آقازاده شما وقتی سرلج بیافته به این راحتی ها کوتاه نمیداد منم خوب

میشناسید کسی که بخواد با زندگی خواهرم بازی کنه امانش نمیدم ازتون خواهش میکنم اگه آینده اش براتون مهمه قبل از مراسم امشب باهاش صحبت کنید خطیبی تمام مدت سرش و بین دستانش گرفته بود وقتی سکوت کردم گفت: نمیدونم با این پسر زبان نفهم باید چکار کنم اماتو نگران نباش اگه این حرفها رو زده بخاطر جوابی بوده که بهش دادی وگرنه کاری به کارت نداره لبخند تمسخر آمیزی زدم وگفتم: بهتره حرفهاش و جدی بگیرید پسرتون کارش و از همین امروز شروع کرده قرارمهم کاری من و بهم زد فقط امیدوارم بلایی سرطرف نیاوره باشه که اینقدر دم کلفت هست که میفرستش جایی که به این راحتی ها نشه پیداش کرد خوب من دیگه میرم نمیخوام من و اینجا ببینه بلند شدم یاشار تا جلوی در همراهم اومد و گفت: میشه یه چیزی بپرسم -بفرمائید -تو واقعا" به شایان هیچ حسی نداری -نه با اجازتون -نیلوفر خانم جان خواهرت راستش وبگو نگاهش کردم و گفتم: آقا یاشار قسم نده چرا میخوای سراز چیزی دربیاری که.....-حرفم و با گفتن خواهش میکنم راستش و بگو قطع کرد -باشه تشریف بیارید توماشین صحبت کنیم نمیخوام پدرتون متوجه بشه وقتی یاشار توماشین نشست گفت: لطفا" هرچی هست به من بگید مطمئنم این وسط چیزی هست که شما نگران برملا شدنش حرفهای پدرش و بی کم و کاست گفتم ماجرای بین اوونازنین و هم گفتم آقا یاشار برادرت به وسیله این عکس من و راضی به بستن قرارداد ده ساله کرد ازش استفاده کرد چون مطمئن بود اصلا" تمایلی به بودن تو شرکت ندارم میتروسم بعدها از همین حربه استفاده کنه معذرت میخوام چند لحظه -الو سلام -چی شد آقا شهاب -.....یعنی چی اصلا" باورم نمیشه اصلا" اهل حرف نیست -.....یعنی باور کنم فقط حرف زدید -.....باشه درهر صورت ببخشید اخلاقش همینه -.....ممنونم خدانگهدار یاشار گفت: شایان دوباره مشکلی ایجاد کرده -شهاب پسر یکی از دوستان پدرم تو لندنه وکلالت من و پدرم و بعهده داره امروز ساعت ده باهاش قراردادشتم تا پرونده ای و تحویل بگیرم که ناقافل سررسید و به من گفت حال نازنین بد شده علی به اون خبر داده اینطوری من وفرستاد دنبال نخودسیاه تابه قول خودش بااون اختلاط کنه نگاهی به گوشیم انداختم و سری تکان دادم -بله -.....-جلوی درخانه شما به یاشار نگاه کردم -خودش بود -بله پرسید الان کجام آقا یاشار خواهش میکنم این حرفها بین خودمون بمونه مبادا به برادرتون حرفی بزنیند اما تمام این موارد و به مادرتون بگید ایشون از من دلخورند ولی دلیل کارم و نمیدونند امروز اومده بودم با شخص ایشون صحبت کنم اگه میدونستم پدرتون هم هستند محال بود پام و اینجا بزارم -چشم اما شما هنوز به سؤال من جواب ندادی -کدوم سؤال آقایاشار -شایان و دوست نداری به روبه رو چشم دوختم و گفتم: متاسفانه بیشتر از اونیه که فکرش و کنید بهش علاقمند شده بودم اما ازوقتی صحبتهای پدرتون شنیدم نظرم تغییر کرده

—اگه حرفهای پدرم دروغ باشه چی نگاهش کردم و گفتم: بازم فرقی نمیکنه پدرشما بااین وصلت مخالفه من دیگه توانایی سختی کشیدن و ندارم اگه تا الان سرپام فقط بخاطر نازنین بوده دیگه اعصابم کشش مصیبت تازه ای و نداره —ببین نیلوفر خانم میخوام یه خواهشی ازت بکنم نه نگو یه مدت دست نگهدار تا من ته و توی قضیه رو دربیارم سعی کن رفتارت وباشایان تغییر بدی هرچقدر تندی کرد آرامش بخرج بده اگه حرفهای پدرم صحت داشت قول میدم کاری کنم برای همیشه دست از سرشما برداره اما اگه حقیقت نداشت شما قول بده جواب مثبت بهش بدی —آقا یاشار شما ازمن یه چیزی میخوای نشدنی انگار فراموش کردید برای امشب قرار گذاشتند من چطور میتونم بعداً" وارد زندگی کس دیگه ای بشم —شما نگران نباش هرکاری میکنم جریان امشب بهم بخوره حالا چرا اینقدر عصبانیه —منظورتون کیه؟ —شایان بطرفی که نگاه میکرد چشم دوختم شایان به ماشینش تکیه داده بود و به ما نگاه میکرد یاشار گفت: بهتره من برم تاشر دیگه ای راه ننداخته لطفا" بامن درتماس باشید —چشم به نگار سلام برسونید —ممنون خداحافظ درو که باز کرد شایان نزدیک ماشین ایستاده بود با یاشار دست داد و گفت: اگه سراغ من و گرفتند بگو تااون ساعت برمیگردم نشست توماشین و درو بست نگاهش کردم و گفتم: بار آخرت باشه از خواهر من مایه گذاشتی فهمیدی انگشتش و به بینیش نزدیک کرد و گفت: هیس حرکت کن —برو پائین جایی کار دارم — بیخود کار داری گفتم حرکت کن امروز باید تکلیفم و باتوروشن کنم وقتی دید کاری که گفت نکردم پیاده شد درسمت مرا باز کرد و گفت: برو اونطرف با حیرت نگاهش کردم اخم کرد و گفت: نمیشنوی نه بازوم و گرفت از ماشین بیرون کشید و گفت: از این به بعد اینطوری باهات برخورد میکنم حالا برو سوار شو خودش پشت فرمان نشست به ناچار سوار شدم اوبا سرعت ماشین و بحرکت درآورد و گفت: پدرت کی برمیگرده —نمیدونم توبا پدرمن چکار داری دادزد میخوام بدونم خبر داره دخترش داره چه غلطی میکنه اینقدر از حرفش عصبانی شدم که با پشت دست محکم تودهنش کوبیدم انگشتی که تو دستم بود در اثر اصابت به لبش باعث پاره شدن لبش شد ماشین و زد کنار و به من چشم دوخت گفتم: بار آخرت باشه اراجیف از دهنش بیرون ریختی درضمن زندگی من فقط بخودم مربوطه و هیچ ارتباطی به تو نداره پس دست از سرمن بردار برو دنبال زندگیت شایان دستمالی برداشت و خونی که از لبش جاری بود پاک کرد و گفت: مثلاً" الان داری برای من ادای دخترای پاک و معصوم و درمیاری دیگه —توراجع به من چی فکر میکنی نکنه من و هم مثل خودت و اون دختره کثیف فرض کردی نه آقا جون من مثل تونیستم که اول از روی هوس برم سراغ یکی و بعد که بدنامش کردم خودم و عاشق پیشه یکی دیگه جلوه بدم دست از این بازیها بردار تونمیتونی بااین کارهات من و پائین بکشی بخوای اذینم کنی و توکارای

من سرک بکشی میشم مثل خودت با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی میگی منظورت از هوس و بدنام کردن چیه - خودت خوب میدونی منظورم چیه اصلاً" اینا به من ارتباطی نداره میخوام ببینم تو این دنیا فقط تویی که عاشق میشی و جواب رد میشنوی میخوام بدونم باقی آدمها هم که جواب رد میشنوند سعی تو خرد کردن و بدنام کردن طرفشون دارند آگه عشق اینه آگه دوست داشتن اینه که فاتحه هرچی عاشق و معشوق خونده است ماشین و بحرکت درآورد و گفت: توهنوز به من جواب قانع کننده ندادی - درچه مورد - تنفرت از من خندیدم و گفتم: واقعا" تاحالا دلیلش و نفهمیدی - نه مامان کوچولو چندوقته دارم ازت سؤال میکنم ولی تو طفره میری - من از آدم خودخواه از خودراضی بی فکر مغرور کم عقل بددهن سیگاری و خیلی چیزای دیگه که حوصله گفتنش و ندارم و بیزارم و تو تمام این خصوصیات و داری حتی یک خصلت تو وجودت نیست که من ازش خوشم بیاد و بتونم ذره ای حسم و نسبت بهت تغییر بدم - ببین مامان کوچولو این چیزایی که گفتی همش تو وجود خودتم هست قبول داری - آدم وقیح من سیگاریم بددهنم بیفکر و کم عقلم خودخواهم خندید و گفت: جز سیگاری و بددهن باقیش و هستی حالا چه جوابی میخوای بدی - وای خدا عجب گیری کردم بابا نخوام باتو ازدواج کنم کی و باید ببینم - من و - چرا ننگه داشتی - من گرسنه ام نیلوفر از صبح هیچی نخوردم پیاده شو باقی حرفمون و سرناهار میزنیم وقتی دید نگاهش میکنم گفت: این بار اینجوری نمیگم با کتک بهت میفهمونم ناخودآگاه خندیدم و گفتم: عجب پرویی هستی تو همین الان دهننت پر خون شد باز رجز میخونی ابرویی بالا انداخت و گفت: چون بار اولت بود عکس العملی نشان ندادم اما.....- حرفش و قطع کردم و گفتم: اما چی مثلاً" آگه تکرار شه میخوای چکار کنی بطرفم چرخید و گفت: امتهان کن ببین چی به روزت میارم تا به خودش بجنبه محکم تر از قبل تودهنش کوبیم و گفتم: خوب اینم بار دوم میخوام ببینم چه غلطی میخوای بکنی لبخندی زد و گفت: حالا شدیم مثل هم تو خودخواه مغرور که بودی دست بزن هم پیدا کردی درضمن بدهنی هم کردی میمونه یه مورد اونم سیگاره که عجله نکن کم کم سیگاری هم میشی سری تکان دادم و گفتم: تواز اون دسته از آدمایی هستی که بجای اینکه طرفت و بالا بکشی به لجن میکشی پس بفهم چرا ازت بیزارم کسی مثل توارزش دوست داشتن نداره حالا به سلامت کار دارم - پیاده شد و بطرف من اومد قفل درو زدم سوئیچ و نشانم داد و درو زد گفت: بیا پائین نیلوفر من وقتی گرسنه میمونم بیشتر عصبانی میشم - من با تو جایی نمیام دوباره بازوم و گرفت و کشید و گفت: از این به بعد فقط یک مرتبه حرف میزنم مجبورم کنی تکرار کنم کتکت میزنم حالا راه بیافت خندیدم و دستمالی برداشتم و گفتم: حداقل صورتت و تمیز کن تو چقدر شلخته ای - چیه خجالت میکشی با من بیرون بیای کیفم و رو دستم انداختم و گفتم: آفرین خرگوش بالاخره

فهمیدی صورتش و تمیز کرد وگفت: پاک شد سرم و بعلامت مثبت تکان دادم همانطور که بطرف رستوران میرفتیم گفتیم: حالا امشب میخوای چکار کنی نگاهم کرد و گفت: نگرانی -برو بابا لبت و میگم هرچندبرای توکاری نداره وقتی برای یه خراش کوچک کلی کرم پودر میزنی برای همچین زخمی اونم روی لبت مثلما" رژقرمز میزنی صندلی و کنار کشید و گفت: فکر بدی نیست بشین خودشم روبه روم نشست و گفت: حالا بده بیادباتعجب نگاهش کردم و گفتم: چی و بدم؟-رژ قرمزت و -مگه من تیناجون جلفتم که از این رنگها استفاده کنم لبخندی زد و گفت: تینا اصلا" جلف نیست امروزیه سعی کن توهم مثل اون بشی تکیه دادم و گفتم: اولاً" من تینا رو بحساب نیارم چه برسه به اینکه بخوام مثل اون بشم دوما" یاد گرفتم جوری بچرخم که انگشت نمای دیگران نباشم ثالثاً" توکه اینقدر شیفته وجنات این خانمی چرا کارو یسره نمیکنی تا هم خودت به مراد دلت برسی هم منو از شر مزاحمتهای گاه و بیگاهت خلاص کنی با اومدن گارسون سکوت کردم -سلام آقای خطیبی خیلی خوش آمدید چی میل دارید شایان به من چشم دوخت و گفت: چی میخوری عزیزم نگاهی به منو انداختم و بعد به او چشم دوختم و گفتم: من اشتهایی ندارم لبخندی زد و به گارسون چشم دوخت وگفت: همسر من فوق العاده حساسه غذای مخصوصتون و بیارید با تمام مخلفات وقتی او دور شد گفتم: بار آخرت باشه از این لفظ استفاده کردی فهمیدی بعد به دور و برنگاهی انداختم و گفتم: معلومه زیاد اینجا میای -چطور؟-خوب میشناختت تا حالا چند نفر و آوردی اینجا و این لفظ و برایشون بکار بردی -اینجا زیاد میام اما اکثراً" با دوستانم میام با امروز تو دومین دختری هستی که با خودم به اینجا آوردم ولی این لفظ و فقط برای تو بکار بردم چون از امروز به بعد تو همسر منی حالا دوست داری بدونی اولین دختری که با من اینجا اومده کی بود -برام اهمیتی نداره آدمی مثل تو فکر نمیکنم به یکی دوتا بسنده کنه - نشد دیگه من هرچی باشم دروغگو نیستم اولین نفرم خواهر خودت بود بلند شد وگفت: میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم بعد اومد پشت سرم ایستاد سرش و آورد جلو گفت: دیگه اخمهاش و باز کن وقتی بامنی دوست ندارم این قیافه رو به خودت بگیر -تلافی میکنم جناب مدیرعامل -باشه عزیزم هرچور دوست داری تلافی کن الان برمیگردم گوشیش و رومیز قرار داد و رفت چند دقیقه بعد وقتی بطرفم می اومد گوشیش زنگ میخورد نگاهی انداختم تینا بود وقتی نشست دستش و جلو آورد زودگوشی و برداشتم لبخندی زدم و گفتم: من جواب میدم -بله-...-علیک سلام -.....-توزنگ زدی پس تو باید خودت و معرفی کنی اما مهم نیست من زنشم توهم باید همون کلفتی باشی که قراره برای من استخدام کنه از الان گفته باشم از این لپ گلی دهاتی ها باشی بهتره خودت و مچل نکنی-.....-نشندیم گفتی چکارشی -.....-دختر عمه اش آهان تینا فعلاً" که تورستوران سرناهاریم بعداً" زنگ

بزن تماس و قطع کردم و گوشی و رومیز گذاشتم و به او چشم دوختم هاج و واج نگاهم میکرد -چیه آقای خطیبی چرا دهننت باز مونده مگه نگفتی همسرتم خوب منم همین و گفتم -وای دختر الان جنجال بپا میشه لبخندی زدم و گوشیش و خاموش کردم و گفتم: ایراد نداره بی حساب شدیم دستش و روزخم لبش گذاشت و گفت: به توی ظریف نمیاد از این کارا بلد باشی -نبودم از تو یاد گرفتم حالا خیلی درد میکنه -یکم -مهم نیست خوب میشه غذات و بخور چندقیقه ای نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد نگاه گذرای بی او انداختم و جواب دادم -بله -.....-سلام -.....-خیر سرکوچه از هم جدا شدیم -.....-به من که گفت قرار دارم -.....-شرمنده اما برادر بی ادب شما جز فحاشی حرف دیگه ای نداره لبخندی زدم و گفتم: واقعا" -.....-چه عرض کنم از ایشون هیچ چیزی بعید نیست در هر صورت اگه با من تماس گرفتند بهشون اطلاع میدم -.....-خواهش میکنم خدانگهدار -کی بود نیلوفر - خندیدم و گفتم برادرت گفت پدرت دربه در داره دنبالت میگرده -میبینی چکار کردی -من فقط واژه خودت و تکرار کردم دیگه فکرش و نکن غذات بخور سرد میشه حواسم بهش بود درست نمیتونست دهانش و باز کنه اصلا" خودم نمیدونم چرا این کارو کردم به عمرم اولین باری بود که برای لج بازی تا این جا پیش میرفتم نگاهی به ساعت انداختم همین باعث شد بگه چرا به ساعت نگاه میکنی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:نمیدونم چرا هر وقت تو هستی ساعت اینقدر دیر میگذره -معلومه چون دوستم نداری حالا جایی قرارداری نگاهش کردم و گفتم: باز که من و با تینا اشتباه گرفتی -بین مامان کوچولو درسته تینا سرو وضع نامناسبی داره ولی اهل این حرفها نیست پوزخندی زدم و گفتم: آره نیست درست مثل تو دوباره به ساعت نگاه کردم و گفتم: توروخدا زود غذات و تمام کن من کار دارم -چکاری؟ -دیگه نشد من خوشم نمیاد کسی توکارم فضولی کنه آخ راستی برادرت گفت حال پدرت بد شده -جدی میگی -آره -پس چرا زودتر نگفتی -یادم رفت غذات و بخور -بلند شو بریم باکاری که کردی یه دعوی حسابی داریم کیفم و برداشتم و گفتم: برای تو که تازگی نداره بعدشم امشب چون مراسم دارید دعواتون زیاد پایدار نیست او ماشین و با سرعت زیاد حرکت درآورد سرکوچه خودشان نگه داشت و گفت: من تا ساعت هفت منتظر جوابت میمونم نیلوفر اگه جوابت منفی باشه از فردا جور دیگه ای باهات برخورد میکنم -باشه خداحافظ -انگار خیلی عجله داری -بابا حال پدرت بد شده اما انگار برات مهم نیست نه برو دیگه -منتظرتماست میمونم خداحافظ بطرف خانه حرکت کردم تو دلم غوغایی بود حال عجیبی داشتم نمیتونستم باخودم و دلم کنار پیام روتاب نشستم و نگاهی به ساعت انداختم سه بود چیزی به هفت نمونده بود کاش یاشار میتونست کاری کنه این مراسم بهم بخوره اما اگه حرف پدرش حقیقت داشته باشه چی من که نمیتونم یه عمر با آدمی زندگی کنم که با دختر

عش رابطه نامشروع داشته نه اصلاً" من تحمل هر چیزی و دارم جز این مورد بلند شدم و به اتاقم رفتم و روتخت دراز کشیدم با اینکه خیلی خسته بودم اما خوابم نمیبرد تا ساعت شش و نیم تو خانه قدم زدیم تا زنگ تلفن بصدا دراومد شماره یاشار بود -بله بفرمائید -.....- سلام -.....- ممنونم -.....- چی بگم آقایاشار با قسمت همیشه جنگید -.....- انتظار دارید چکار کنم من نمیتونم به برادرتون اعتماد کنم -...- بی فایده است بهتره همه چیز و فراموش کنید -.....- خواهش میکنم خدانگهدار روزمین نشستم و سرم و بین دستام گرفتم آگه بینشون اتفاقی نیافتاده بود با حرفی که من به تینا زدم حتماً" بالین ازدواج مخالفت میکرد اما حالا که گفته برام مهم نیست معلومه از ترس آبروشه اینقدر در همان حال ماندم و فکر کردم تا خوابم برد صدای زنگ چشمانم را باز کردم گوشه و برداشتم اما بوق آزاد میزد دوباره صدای زنگ بلند شد نگاهی به ساعت انداختم یازده گذشته بود درکمال تعجب شایان و پشت در دیدم اینجا چکار میکرد دوباره زنگ زد بازهم جواب ندادم گوشه تو دستم زنگ خورد بعد از چند تا زنگ جواب دادم -بله -...- شما -...- آقای خطیبی شما شب هم دست از سر من برنمیداری -.....- بله خواب بودم -..- چی و باز کنم -.....- آگه کاری داری تلفنی بگو -.....- توگوش کن این وقت شب پاشدی اومدی اینجا چکار آگه کاری داری تلفنی بگو یا بمونه فردا تو شرکت -.....- ایراد نداره از دیوار بیا منم زنگ میزنم پلیس بیاد از اینطرفم به پدرت خبر میدم -.....- برو رد کارت من حوصله دردرس ندارم اصلاً" تو اینجا چکار میکنی مگه نرفتی بودی خواستگاری برای چی از اینجا سردرآوردی چیه اومدی برای عروسیت دعوتم کنی الو از صدات مشخص بود حال طبیعی نداره نگاهی به او که هنوز جلوی در ایستاده بود انداختم با یاشار تماس گرفتم -سلام -..- ممنونم ببخشید این موقع تماس گرفتم مجبور شدم -.....- شایان جلوی درخونه منه و اسرار داره درو باز کنم حال عادی هم نداره -...- لطف میکنید خدانگهدار نیم ساعت تمام شایان جلوی در بود و من از ترسم تمام درو پنجره ها رو قفل کردم که آگه از بالای دیوار اومد نتونه وارد خونه بشه بعد از نیم ساعت سوار ماشین شد رفت بلافاصله یاشار تماس گرفت و گفت: نگران نباشید باهات صحبت کردم قول داد برگرده -ممنونم آقایاشار ببخشید جز شما نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم -.....- واقعا" چه زود حالا قبول کرد -.....- یعنی فقط مادرتون مخالفت کرد خودش چی؟ -.....- که اینطور در هر صورت تبریک میگم بازم شرمنده که مزاحم شما شدم سلام برسانید خدانگهدار ناخودآگاه اشکام جاری شد هرکاری میکردم نمیتونستم مانع ریختنشون بشم لحظه ای درآینه به خود نگاه کردم منی که برای جدا شدن و رفتن پدرم مادرم تنها ماندم سختی این همه سال حتی یه قطره اشک هم نریختم چه بلایی سرم اومده که حالا اینطوری ماتم گرفتم صورتم و پاک کردم و روتخت دراز کشیدم مدام از این پهلو به

اون پهلوی میشدم اینقدر این کار تکرار شد که خوابم برد صبح رمقی برای رفتن به شرکت نداشتم به هر شکلی بود خودم و به شرکت رساندم وقتی وارد شرکت شدم یکرعب تاخیر داشتم سپهر تو اتاق من نشسته بود سلامم را پاسخ داد و گفت: حالتون خوب نیست بدون اینکه نگاهش کنم سرم و بعلافت نه تکان دادم نشستم و گفتم: لطفاً بنشینید من عجله دارم روبه روم نشست و به من چشم دوخت پرونده ها رو روی میز قرار دادم و گفتم: حق با شما بود اما نگران نباشید مشکلش حل شد بعد از تو کیفم چند تا برگه درآوردم و گفتم: تمام پرونده هایی که ذخیره کردم و به ترتیب براتون یادداشت کردم نحوه بررسی میزان سود و زیان کالا" هر اطلاعاتی که باید براتون میگفتم و نوشتم سعی کردم چیزی از قلم نیافته این هم فلش که بهتره پیش خودتون بمونه من احتمال میدم دوباره توپرونده ها دست برده شه همانطور که طی این یک و ماه نیم که اینجا بودم بارها اطلاعات ذخیره شده دست کاری میشد بهتره اگه به مورد خاصی احتیاج داشتید از طریق فلش بررسی کنید باز هم اگه مشکلی بود با خودم تماس بگیرید نگاهی به ساعت انداختم تازه هشت بود بلند شدم و گفتم: با اجازتون من دیگه میرم لحظه ای سرتاپام و از نظر گذراندم و گفتم: اگه کمکی از من ساخته است بفرمائید - نه ممنون خداحافظ درو که باز کردم صدام کرد - بله - دستمزدتون و ریختم به حسابتون - دستمزد چی - کار این مدت - من برای دستمزد کار نکردم خدانگهدار خودم و به محل برگزاری کنکور نازنین رساندم علی تو ماشین نشسته بود وقتی سوار شدم با تعجب نگاهم کرد و گفت: شما اینجا چکار میکنی انگار حالتون خوب نیست - فقط خسته ام اومدم باهاتون حرف بزنم تا ساعت یکرعب به دوازده باعلی درحال صحبت بودم بعد به خانه رفتم کمی استراحت کردم و به شرکت شایان رفتم درست سرساعت چهار وارد شرکت شدم برخلاف همیشه همه جا درسکوت مطلق بود گاهی صدای تلفن سکوت و میشکست دراتاق شایان باز بود و کسی در آنجا نبود پس بیخود نیست شرکت آرومه به اتاقم رفتم درکمال تعجب شایان پشت میزم دیدم که سرش و رومیز قرار داده بود نگاهی به شادی که چشمش حسابی پف کرده بود انداختم هانی با انگشت روبینش زد و با دست اشاره کرد برم بیرون آروم اومد بیرون من و به اتاق شایان برد - چی شده هانی - فکرش و میکرده خبر نداشته باشی شایان دیشب با تینا نامزد کرده رو صندلی نشستم و به او چشم دوختم - چت شد دختر حالت خوبه - من خوبم هانی بگو چی شده پدرش قرار عروسی و برای آخر ماه گذاشته اما خالم مخالفت کرده دیشب جنجالی تو خونشون بود از اینطرفم دیروز یکی به تینا گفته من زن شایانم پدرش بعد از برگشتن از خانه تینا اینا کلی به شایان توپیده یکی هم خوابونده زیر گوشش اونم از دیشب از خونه زده بیرون - اگه یکی به تینا این حرف و زده چرا قبول کرده بازم باشایان از دواج کنه - چی بگم همین باعث شده همه شک کنند نمیخوره

بخاطر عشق و عاشقی باشه این دختره اهل این حرفها نیست -حالا کجاست -از اونوقت همین دورو برا بود چند دقیقه پیش گفت میرم بیرون کار دارم توچرا اینقدر بی حالی نکنه باز سرما خوردی -هانی جان سرما نخوردم یه مشکلی برام پیش اومده که اعصابم و بهم ریخته حالا من چکار کنم تواین اتاق به کارم برسم یا بیام اونجا -کاش دوسه روزی جلوی چشمش نباشی -چرا مگه چکار کردم -قبل از اینکه بیای داشت با شادی راجع به تو و این که درخواستش و رد کردی حرف میزد نیلوفر شایان خیلی کینه ایه میترسم بلایی سرت بیاره همش قسم میخورد ابروت و میبره کاری میکنه نتونی سربلند کنی اینطور که معلومه حسابی برات نقشه کشیده حالا میخوای چکار کنی -نمیدونم بالاخره یه فکری میکنم ساعت چهار و نیمه بهتره شماها دیگه برید -نه بابا امروز میمونیم میترسم تورو ببینه یه کاری دستت بده -هانی جان نباشید بهتره لازمه باهش حرف بزنم نگران نباش برو شادی و هم با خودت ببر نیم ساعت صبر کردم تا تمام کارمندها از شرکت بیرون برن با گوشیم شما شماره اش و گرفتم جواب نداد دوباره گرفتم بازم جواب نداد بار سوم که گرفتم با اولین زنگ برداشت -معلومه کجایی ساعت از پنج گذشته -شرمنده حال خوب نیست امروز نمیام خواستم خبر بدم گفت: بجهنم که حالت خوب نیست همین الان راه میافتی میای نیلوفر زود اینجا باش فهمیدی دراتاق و آروم باز کردم وگفتم: چشم تویه چشم برهم زدن اونجام تماس و قطع کردم و گفتم: سلام اوکه روبه پنجره ایستاده بود بطرفم برگشت -گفتم که تو یه چشم برهم زدن اونجام جلو رفتم و نشستم و گفتم: لطفاً پنجره رو باز کنید نمیتونم نفس بکشم رفت درو بست اومد نشست و گفت: چرا دیر اومدی -من از چهار تو شرکتم آقای خطیبی -چرا اول نیومدی پیش من -اومدم شما سرت رومیز بود -دیشب چرا درو باز نکردی - چرا باید باز میکردم چه معنی داره یه مرد غریبه اون وقت شب بره جلوی خونه یه دختر مجرد چی پیش خودت فکر کردی اون وقت شب اومدی اونجا سیگاری روشن کرد و گفت: تنها بودی؟ اول متوجه منظورش نشدم بعد که بصورتش دقت کردم تازه فهمیدم منظورش چیه گفتم: تو دیشب اومده بودی جلوی خانه من نه تینا اونه که سرش شلوغه نه من اخم کردوگفت: حواست باشه از این به بعد چی میگی تینا دیگه نامزد منه اجازه نمیدم پشت سرش حرف بزنی -چرند نگو تا به نامزد عزیزت برنگردونم بعد بلند شدم و گفتم: توآگاه نامزد میفهمیدی چیه اون وقت شب درخونه من پیدات نمیشد اومدم ازاتاق برم بیرون که گفت: چرا دروغ گفتی پدرم حالش بده نگاهش کردم و گفتم: دروغ نگفتم تلافی کردم بیا بشین کارت دارم -بمونه بعدا" کارام مونده داد زد بهت میگم بیا بشین به ناچار سرجام برگشتم و نشستم همانطور که به سیگارش پک میزد گفت: از فردا هفت شرکت باشی تینا بهت میگه بری کدوم قسمت نمیخوام جلوی چشم باشی گفتم:پس چرا خودتون و عذاب میدید

بزار از اینجا برم - بروم من میرم پیش علی خوبه موافقی - آگه این آتو رو نداشتی چه جوری میخواستی من و مجبور به ماندن کنی - اینم نداشتم یکی دیگه جور میکردم اما اولی وجور کردم برای خودم نگهت دارم اما نشد مهم نیست حالا ازش استفاده میکنم تا عذابت بدم - ببین آقای خطیبی تا به امروز هرکاری دلت خواسته کردی هر حرفی خواستی زدی سکوت کردم چیزی نگفتم اما میخوام چیزی که میگم آویزه گوشت کنی آگه کوچکترین مشکلی برای نازنین یا زندگیش درست کنی بیچاره ات میکنم رفت تو گوشت سیگار دیگه ای روشن کرد وگفت: ببین مامان کوچولو من با خواهرت کار ندارم مشکل من با تو نه اون دختر بچه دلم براش میسوزه این همه مدت یکی مثل تورو تحمل کرده نمیدونم از چی تو خوشم اومده بود خوشحالم پدرعاقلی داشتیم که همه چیزو برام روشن کرد و نداشت آینده ام و با یکی مثل تو به تباهی بکشم حالا دیگه برو نمیخوام ببینمت - فکر میکنم جنابعالی باید تشریف ببرید انگار میز خودتان و با این میز اشتباه گرفتید - خیر اشتباه نگرفتم برو اتاق من تینا چیزایی که باید بزنی گذاشته رومیزش زود تمومش کن - به اتاق رفتم و رومیز و نگاه کردم اما چیزی نبود بطرف میز شایان رفتم آنجا بود تعدادشون خیلی زیاد بود نگاهی به متنها انداختم بقدری ناخوانا بود که هیچی ازش نفهمیدم برگه ها رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم اما اتاواتاق نبود شماره اش و گرفتم - الو - - میشه یه لحظه تشریف بیارید - چی کار داری به پشت سرم نگاه کردم برگه ها رو نشونش دادم و گفتم: نمیتونم اینا رو بخونم - یعنی چی که نمیتونی اومد جلو برگه ها رو گرفت نگاهی انداخت و گفت: باز داری تتبلی میکنی خیلی به موقع میای وقتی هم میای از زیر کار درمیری - جناب مدیرعامل شما که میتونی بخونی برای من بخون بزنم - مگه من بیکارم خیلی ازت خوشم میاد تازه بشینم برات روخوانی هم کنم برگه ها رو از دستش کشیدم و گفتم: دل به دل راه داره درضمن آگه بیکار نبودى کار پدرتواز چنگش درنمی آوردی پشت میزم نشستم و سیستم و روشن کردم تا ساعت ده مشغول تایپ بودم آگه مشخصات دستگاهها رونمیدونستم عمرا" میتونستم توضیحات و درج کنم طی این چند ساعت حتی یک مرتبه هم به اتاق سر نزد برگه ها رو روی میزش قرار دادم مسیج زدم من دارم میرم کیفم و برداشتم مادرکمال تعجب برقههای بیرون خاموش بود بطرف در رفتم قفل بود شما ره اش و گرفتم بعد از چند ثانیه مسیجی رسید (به تلافی دیشب درو باز نمیکنم) پسره احمق به اتاق برگشتم حسابی خسته بودم میدونستم این کارو کرده تا بهش زنگ بزنم ازش بخوام بیاد درو باز کنه اون دلش میخواد بهش التماس کنم من محاله این کارو بکنم درو از داخل قفل کردم برق و هم خاموش کردم و پشت میز نشستم و چشمام و بستم تازه داشت خوابم میبرد که گوشیم زنگ خورد زدم رو آیفون - بله - خوبی - دکتری - چیه ناراحت شدی درو قفل کردم - برعکس - نمیترسی - از چی - تنهایی - مگه

تنهایی ترس داره - نداره نه - از چی میترسی - نمیدونم - مگه میشه - گفتم نمیدونم چون تا حالا بهش فکر نکردم - از من چی - از تو چرا باید بترسم - خیلی کارا ازم برمیاد - میدونم بخاطر همینم پس چرا حرفت و تموم نکردی - من خسته ام خداحافظ قطع کردم بلافاصله زنگ خورد - بله - بار آخرت باشه گوشی و رومن قطع کردی - آقای خطیبی فکر نمیکنی من و با تینا اشتباه گرفتی الان باید با اون صحبت کنی نه من تماس و قطع کردم دوباره زنگ زد - بله - تینا جای خود توجای خود بهت گفته بودم دست از سرت برنمیدارم بازی من از امروز شروع شد پایه پای من باید بیای تینا میشه زنم تو میشی دوست دخترم - زنت درجریان اینایی که میگی هست - نخیر حواست باشه یک کلمه حرف بزنی من میدونم تو - چکار کنم دست از سرم برداری - دیگه برای این حرفها دیر شده گفتم که بازی من تازه شروع شده - ببین آقای خطیبی داری بازی خطرناکی شروع میکنی - خطرش فقط متوجه تو میشه من مردم به من که چیزی نمیشه فردا صبح میگم کارمندا بیان بعد میام آبرو برات نمیزارم - مثلاً" میخوای بگی برای چی تو شرکت موندم - دوست داری بدونی - آره - میگم با یکی ریختی روهم کجا بهتر از یه جای خلوت - میخوای با آبروی من بازی کنی - زدی به هدف قصدم همینه - معنای دوست داشتن و هم فهمیدم - دیگه دوست ندارم اتفاقاً" ازت بیزار شدم کاری میکنم با خفت از اینجا بری بهت گفتم دوست دارم فکر کردی خبریه یابو برت داشت توارزش دوست داشتن و نداشتی لیاقتت یکی مثل اون پسره ی کاتبه یا شهاب سبب زمینی - آقای خطیبی معیار لیاقت آدمای رومیشه از انتخاب همسرشون سنجید شما لیاقت خودت و دیشب مشخص کردی سپهر و شهاب یکی از بهترین گزینه هایی هستن که دارم بهشون فکر میکنم از یادآوری به جاتون ممنون حالا که تنهام میتونم با خیال راحت بهشون فکر کنم شب خوش - الو - آقای خطیبی من خسته ام - منم خسته ام البته از دست زبون نفهمی مثل تو - گوش کن آقا بهتره حرمت خودت و نگه داری - مثلاً" نگه ندارم چی میشه - نخیر انگار تو حرف حساب حالیت نمیشه باشه بچرخ تا بچرخیم هرکاری میتونی بکن فقط فراموش نکن با بد کسی داری درمیافتی هرکاری بکنی سرت تلافی میکنم بخوای با آبروم بازی کنی باهات همین کارو میکنم هرچند فکر نمیکنم برای یکی مثل تو آبرو معنا و مفهومی داشته باشه تماس و قطع کردم و فوراً" با یاشار تماس گرفتم و گفتم شایان چکار کرده و چی تو سرشه قطع که کردم دوباره تماس گرفت جواب ندادم چندین مرتبه اینکار تکرار شد تا اندازه یکربع تماس نگرفت بعد که گوشیم زنگ خورد یاشار بود - الو - سلام - سلام آقا یاشار - نیلوفر خانم میگه وقتی می اومده کسی تو شرکت نبوده - پنجاه دو صفحه متن داده تایپ کنم گفت لازممش دارم تا آخر شب بمون بزن چطور ممکنه باشه موردی نداره دیگه الانم بیاد نمیتونم از شرکت بیرون برم - چرا مگه مشکلی پیش اومده -

ببخشید ولی ساعت داره میشه یک یکی منو تو ساختمان ببینه نمیگه این دختره این موقع اینجا چکار میکنه امشب هیچ اما صبح با پدرتون صحبت کنید اول وقت توشرکت باشید باید تکلیف من روشن بشه -چشم صبح خودمم همراه پدرم میام باور کنید آگه قفلها رو عوض نکرده بود الان می اومدم ولی امروز صبح قفلها رو عوض کردند انگار دیشب یکی تو شرکت بوده اتاق شایان و حسابداری بهم ریخته بود -چیزی هم کم شده -نه فقط سیستم روشن بوده چندتا از زونکن ها هم رومیز بوده بخاطر همین قفلها رو عوض کرده یکی دست خوشه یکی دست مش رحیم خودشم با تینا ست آگه تینا بفهمه شما دوتا تو شرکتید ممکنه فکری بکنه گفت آگه تونست از دستش خلاص شه میاد قفل و باز میکنه -نه آقا یاشار بهش بگید نیاز نیست بیاد بمونه فردا درهر صورت ببخشید این وقت شب مزاحم شما هم شدم -این حرف و نزنید فردا صبح باهش حرف میزنم -ممنون سلام برسانید خداحافظ تماس و که قطع کردم گوشیم زنگ خورد -بله -زنگ خور بالایی داری -کارتو بگو - باکی حرف میزدی -فکر نمیکنم ارتباطی به تو داشته باشه -نشد دیگه تو دوست دختر منی و جز من حق حرف زدن باکسی و نداری فهمیدی حالا بگو ببینم گرسنه نیستی -....-الو مامان کوچولو با توام -.....-یه بار بهت گفتم خوشم نمیاد لاغر باشی من دوست دختر تپلی دوست دارم برات غذا گرفتم تا پنج دقیقه دیگه اونجام -بهتره تشریف نیارید منالو قطع کرده بود صدای درسالن که باز شد به گوشم رسید چند ثانیه بعد دستگیره اتاق چند بار تکان خورد و صدای شایان بلند شد نیلوفر چرا درو قفل کردی نیلوفر -برو آقای خطیبی من درو باز نمیکنم -بچه بازیها چیه درمیاری درو باز کن -من امشب همین جا میمونم شما هم بهتره تشریف ببری پیش نامزدت تا آگه پدرت بهش زنگ زد نفهمه دروغ....مهم نیست هرکار میخوان بکنن درو باز کن -من این کارو نمیکنم داد زد باز نکنی درو میشکنم حالا زود باش -نیلوفر باتوام دگمه های مانتو م و بستم و به درچشم دوختم چند ضربه به درخورد و با ضرب باز شد برق و زد عصبانی بطرفم اومد گفت: فقط میخواستی در بشکنه آره چرا درو باز نکردی توچرا هر چی میگم برعکسش و انجام میدی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یکربع وقت داری بری وگرنهحرفم و با گفتن وگرنه چی برید - وگرنه پدرت و نامزدت میرسن وتورو اینجا میبینن با چشمان گرد شده نگاهم کرد و گفت: داری دروغ میگی -نه اول با یاشار تماس گرفتم بعد به تینا, تینا هم به پدرت خبر داد الان هم تورا همراه شرکتن آگه دلت میخواد نامزدیت بهم نخوره بزار برو که فکر نکنند عمدی درکار بوده مشتتس و رومیز کوبید و گفت: بخاطر حماقت امشبت میدونم صبح باهات چکار کنم داشت میرفت که گفتم: بیا اینارو ببر با تینا جونت بخور من شبها شام نمیخورم رژیمم -نه که خیلی چاقی باید رژیم بگیری-بخودم مربوطه شما به فکر نامزدت باش هرچند خدا درو تخته

را با هم جور کرده هر دو مثل همید اومد نزدیکم و گفت: بنظر تو من چاقم به چشمان خوش رنگش که در حال انفجار بود چشم دوختم و گفتم: وحشتناک تر از چاق یه پسر فربه و بد فرم که با دختر بدلباس و چاق و چله ای مثل تینا بر خورده حالا زود باش برو نمیخوام اون نامزد بددهن تر از خودت یه نافر می مثل تورو به پای من ببندد — دلتم بخواد خیلی ها آرزوی داشتن هیکل من و دارند — اون خیلی ها که اسم میبری عقل ندارند — توداری — نداشتم که الان گرفتارت شده بودم — نه که نشدی — خیلی خودت و تحویل میگیری تو پیش خودت چی فکر کردی بد نیست الان که رفتی یه تو آینه شکل و شمایل و ریخت و قیافه ات و برانداز کنی لحظه ای به من چشم دوخت بعد از اتاق بیرون رفت نایلون غذا رو برداشتم و پشت در گذاشتم و گفتم: اینارو ببر الان برسه میفهمه اینجا بودی درو قفل کردم از پنجره نگاه کردم با سرعت از اونجا دور شد شانس آوردم امروز ماشین نیآورده بودم بابه یاد آوردن حرف یاشار بطرف سیستم رفتم تاجایی که میتونستم اطلاعات و چک کردم اینقدر سرگرم بودم که متوجه گذشت زمان نشدم با ضربه ای که به در خورد بخود آمدم هوا کاملاً روشن شده بود نگاهی به ساعت انداختم شش و نیم بود در اتاق و باز کردم لحظه ای سرتاپای شایان و از نظر گذراندم و از جلوی در کنار رفتم بطرف میز من رفت و نشست و گفت: چکار می کردی — اطلاعات و چک می کردم — برای چی؟ — از برادرت شنیدم پریشب یکی تو شرکت بوده سرش و بعلاقت مثبت تکان داد پرسیدم چیز خاصی کم نشده نگاهم کرد و گفت: تازه الان میخوام چک کنم جلو رفتم و گفتم: شعور خوب چیزیه وقتی خدا بین بنده هاش تقسیم میکرد تو ته صف بودی بهت نرسید کیفم و برداشتم و همانطور که ازش فاصله می گرفتم گفتم: هر چند تورو همیشه توصف آدما جا داد قبل از اینکه به در برسم خطیبی و یاشار وارد اتاق شدند — به به آقای خطیبی بزرگ چه عجب تشریف آوردید بفرمائید اینم شازدتون که بجاش قول داده بودید یاشار گفت: آروم نیلوفر خانم الان یکی میرسه میشنوه زشت میشه بعد درو بست گفتم: زشت حرفهای برادر شماست شرم و حیا که نداره هیچ همینم مونده بود که تهمت زدیدی هم بهم بزنه با عصبانیت بطرفش رفتم و گفتم: آخه پسره نفهم اراده کنم خودت و جدو آبادت و هزار بار میخرم و آزاد میکنم اونوقت توی هیچی ندار تازه به دوران رسیده به من تهمت میزنی حالا بهت میفهمونم کاری میکنم به غلط کردن بیافتی خطیبی گفت: شایان چند لحظه برو بیرون — هیچ جا نمیرم شرکت خودمه به کسی هم اجازه نمیدم بهم بگه چکار کنم درضمن بهتون هشدار داده بودم من و مجبور کنید هرکاری میکنم پس دیگه جای حرفی نیمونه حالا لطفاً تشریف ببرید مابه کارمون برسیم دیشب به اندازه کافی از صحبتهای شما استفاده کردم بعد سیگاری درآورد و روشن کرد و به من چشم دوخت خطیبی گفت: تو حرف تو گوشت نمیره نه باشه هرکار دلت میخواد بکن فقط دارم بهت هشدار میدم اگه تینا چیزی

بفهمه من میدونم و تو بعد به من نگاه کرد و گفت: ازت خواهش میکنم کار احمقانه پسر من و ندید بگیر و جلوی زنش حرفی از این اتفاق نزن از امروز توقسمت فروش مشغول کار شو مثل باقی کارمندا هشت بیا چهار برو قسمت فروش هم طبقه پائینه کار مستقیمی بادفتر شایان نداره فایلها همه میره حسابداری خوبه موافقی -بله اینطوری بهتره- نیلوفر جان حرفهای شایان و نشنیده بگیر همه تورو خوب میشناسند حالا میشه حرفی به تینا زنی سرم و بعلاامت مثبت تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم یک و ماه و نیم تمام شایان و ندیدم صبح که وارد شرکت میشدم تا ساعت چهار که برم فقط توقسمت فروش بودم شادی و هانی موقع ناهار یسر بهم میزدند بعد زود میرفتند شایان ازاون اتفاق به بعد نه سرراهم سبز شد نه تماسی با من گرفت کم کم به شرایط عادت کرده بودم یه روز صبح که مشغول کار بودم شادی تماس گرفت و گفت: سیستم دچار مشکل شده اگه میتونی یسربیا بالا نگاهی بهش بنداز شایان بفهمه شربه پا میکنه نیم ساعت کارخودم طول کشید تمام که شد به محبی گفتم: میرم بالا کاری داشتید فقط با همراه تماس بگیرید سعی میکنم زود برگردم وقتی وارد سالن شدم همه جا آرام بود دراتاق شایان هم بسته بود درو زدم و وارد اتاق شدم شادی درو بست و گفت: توروخدا عجله کن پشت میزش نشستم تمام برنامه ها قاطی بهم شده بود کلا" اطلاعات جابه جا شده بود -شادی جان چه بلایی سر این کامپیوتر آوردی دنبال چیزی میگشتی -نه بخدا صبح که اومدم همینجوری بود فکر کنم ویروس گرفته راستش یه هفته است هی برنامه ها جابه جا میشه فکر نمیکردم یدفعه قاطی کنه -زیاد مهم نیست یکم طول میکشه ولی درست میشه کارخاصی که نداری -چرا بابا از روزی که تورفتی کارها بین ماسه تا تقسیم شده بنده خدا تو چی میکشیدی از دست این برادر دیونه من -چی شد پس چرا مراسم نگرفتند مگه قرار نبود سرماه ازدواج کنند -چرا بابا ولی هر دفعه که اسم مراسم میاد یه اتفاقی می افته اصلا" انگار جوردرنمیاد ازدواج کنند هانی گفت: عروس بد قدم یعنی این همه که مثل تونمیشن نرسیده طرف زندگیش زیرو رو بشه لبخندی زدم و گفتم: عروس خانم دیشب نامزدت اومده بود خونه ما شادی گفت: بهت خبرداد -آره خانم ولی چرا خودت حرفی نزدی -ترسیدم قبول نکنی و بهانه بیاری -این چه حرفیه عزیزم چرا همچین فکری کردی-بخاطر جریاننت با شایان -اون جریان مال قبل بود بفرما خانم درست شد فقط بزار من سایت و چک کنم بعد به کارت برس-چه سایتی -امروز نتایج و اعلام میکنند اصلا" دل تو دلم نیست -نیلوفر اگه قبول نشه چی؟-نگو شادی همین جوری دارم دیونه میشم هانی گفت:چی شد پس چرا طول کشید جیغی از شادی کشیدم و گفتم: قبول شده قبول شده شادی بغلم کرد وتبریک گفت هانی اومد جلو گفت: مبارکه حالا چی قبول شده -معماری همون که خودش دوست داشت شادی گفت: یه شیرینی افتادیم -چشم همین الان کل شرکت و شیرینی

میدم درو باز کردم هانی گفت: قبول نیست بایه شیرینی میخوای سرمون شیریه بمالی باید سور بدی -باشه عزیزم امشب همگی شام مهمون من هر جا دوست داشته باشید به پسرا خبردید برگشتم از اتاق بیرون برم که محکم خوردم به شایان که پشت سرم بود بازو هام و گرفت و گفت: آخ یواش چه خبرتهبعد نگاهم کرد و گفت: به به مامان کوچولو از این طرفا قدمی به عقب برداشتم چند ثانیه بعد بازو هام و رها کرد لحظه ای به هم خیره شدیم این من بودم که نگاه از او گرفتم و سلام کردم -علیک سلام تشریف داشتید شادی باگفتن نیلوفر شیرینی یادت نره باعث شد شایان دیگه ادامه نده به اونگاه کردم و گفتم نیم ساعت دیگه برمیگردم هانی گفت: نمیخوای بهش زنگ بزنی -نه صبر میکنم اول علی باهاش تماس بگیره از کنار شایان گذشتم و به اتاق کارم رفتم کیفم و برداشتم و از شرکت بیرون زدم توشیرینی فروشی بودم که علی تماس گرفت و خبر قبولی نازنین و داد به روی خودم نیاوردم که فهمیدم ازش تشکر کردم و گفتم: ممنون که بهم خبردادید اینقدر سرم شلوغ بود که فراموش کرده بودم امروز نتایج و اعلام میکنند -.....-واقعا" ازتون ممنونم خدانگهدار شیرینی ها رو گرفتم و به شرکت برگشتم جعبه ها رو به مش رحیم دادم و خواستم برگردم که شادی بلند صدام زد نگاهش کردم با دست اشاره کرد برم اونجا از کنار دفتر شایان گذشتم و وارد اتاق شدم تینا هم اونجا بود برعکس همیشه خیلی خوب برخورد کرد صورتم و بوسید و تبریک گفت شادی گفت: بردیا میگه زود بریم خیلی وقته دور هم جمع نشدیم -باشه شادی جان ساعتی هم گفت-میگه شش بریم -باشه خوبه تینا گفت: قراره کجا برید نگاهش کردم و گفتم: بخاطر قبولی نازنین قراره امشب بریم بیرون -تینا گفت: تنها میرید هانی گفت: نه عزیزم تعدادمون زیاده تنها نیستیم دلم براش سوخت گفتم: تینا جان دوست داری توهم بیا هانی گفت: نیلوفر ایشون که تنها نیست نامزد داره بخواد بیاد نامزد بداخلاقشم میخواد بیاد حالمون و میگیره -نامزدش و که دعوت نکرد خودش و دعوت کرد جیر جیرک نگاهی به شایان که کنار درایستاده بود انداختم شادی نگاهی به شایان بعد به من انداخت گفتم: تینا که مجرد نیست وقتی اون و گفتم یعنی با نامزدش بیاد بعد به هانی نگاه کردم و گفتم: بدخلقی پسر خالت مال زمان مجردیش بود دیگه الان جفتش کنارشه من دارم میرم قرارتون و بزارید خبرم کنید هانی گفت: به نازنین زنگ زدی -نه فکر کنم شوهرش برنامه خاصی داره تینا گفت: چه ربطی داره توکه میدونی خواهرت چقدر رو تو حساسه - عزیزم زندگیش مهم تر از حساسیتهایی که نسبت به من داره شادی جان با بردیا تماس بگیر بگو نیلوفر گفت آدرس و برام مسیج کن ممکنه کمی دیرتر پیام هانی گفت: کجا میخوای بری -هانی جان ساعت چهار ونیم قراردادارم تینا گفت: راه افتادی نیلوفر نگاهش کردم و گفتم:یه قرار کاری تو شرکت پدرمه هانی گفت: راستی کارت با عموت به کجا کشید چند

سهم مال تو شد - امروز مشخص میشه من دیگه میرم چندتا کاره که باید انجام بدم نگاهی به گوشیم انداختم یه مسیج از شایان بود (مراقب باش موقع بیرون رفتن دوباره به من نخوری نامزدم پیشمه) شادی گفت: از نازنینه - نه عزیزم یادت نره حتما" با بردیا تماس بگیر خداحافظ به اتاقم رفتم و باعلی تماس گرفتم - سلام - - ممنونم - - هنوز نه میخواستم ببینم برای امشب برنامه دارید - - نه نه میخواستم زنگ بزنی تبریک بگم گفتم شاید برنامه خاصی داشته باشید - - خوبه - ... - نه نه مزاحمتون نمیشم توشرکت پدر قراردادارم - - چرا همه باخبر شدند نذاشتم زنگ بزنند ولی قول یه سور و ازم گرفتند گفتم منوط به موافقت شماست - - اگه صلاح بدونید برای امشب - - ممنونم آدرس و مسیج میکنم خدانگهدار بانازنین تماس گرفتم و تبریک گفتم و بعد به کارم رسیدم توشرکت پدر بودم که مسیج بردیا رسید کارجلسه به دعوا کشید شش از شرکت بیرون زدم و به خانه رفتم بعداز عوض کرن لباس به آدرسی که بردیا داده بود رفتم قرارمون شش بود ولی من هفت و نیم رسیدم همه بودند هنوز عصبی بودم اما سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم جلو رفتم و سلام کردم بردیا گفت: به به نیلوفر خانم چه عجب تشریف آوردید - واقعا" شرمنده ام کارم طول کشید صورت نازنین و بوسیدم و دوباره بهش تبریک گفتم از بقیه هم عذر خواهی کردم و نشستم بردیا گفت: خوشت اومد دیدی چه جای قشنگیه نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: اصلا" خوشم نیومد اگه میدونستم انتخابت اینجاست عمرا" اگه موافقت میکردم علی خندید و گفت: نگفتم من خواهر زنی و خوب میشناسم گفتم: اینطور جاها رو تنها بیاید بهتره - نیلوفر جا به این باحالی سنتیه دیگه سخت بگیر یه شبه بعدشم چهارتا گردن کلفت همراهتونه کسی نمیتونه چپ نگاه کنه هانی گفت: روگردن تو که خیلی میشه حساب کرد دعوا شه اولین نفری که فرار کنه تویی تینا گفت: تا شایان هست نگران نباشید یه نفره ده نفر و حریفه نگاهی به شایان انداختم و نتوسنتم جلوی خنده ام و بگیرم هانی گفت: به قول نیلوفر تو دعوا تنها چیزی که عاید شایان میشه کتکهاشه آرش و بردیا بلند خندیدند شایان هم لبخندی زد و به من چشم دوخت تپش قلبم دوباره شدت گرفته بود از صبح که بعد از این مدت دیدمش دوباره منقلب شدم دلم میخواد ساعتها به چشمه‌هاش خیره بشم زنگ گوشیم باعث شد از فکر شایان بیرون بیام - جانم - - سلام - - ممنونم - - بله بهترم - - پدرمن اتفاق مهمی نبود فراموش کردم - - مهمان , کی هست؟ - - واقعا" کی برگشته؟ - - بله گوشه و بدید - الو سلام - - ممنونم رسیدن بخیر - - ممنونم شما لطف داری بردیا گفت نیلوفر شهابه سرم و به علامت مثبت تکان دادم گوشه و ناقابل از دستم کشید و گفت: بده ببینم الو شهاب - - به سلام کجایی تو - - بابا قرار بود یه هفته ای بری شد بیست روز کار که نداری - - خوبه بلند شو بیا به این

آدرس همه هستند -.....-بابا تعارف و بزار کنار آدرس و مسیج میکنم نیم ساعته اینجا باش
شام نمیخوریم تا بیای -.....-نه خداحافظ تماس و قطع کرد و گفت: بیا نیلوفر اینم شهاب
بعد روبه شایان کرد و گفت: شایان تاحالا با شهاب برخورد داشتی شایان همانطور که به من
چشم دوخته بود گفت: یک بار بردیا گفت: خیلی پسر باحالیه باید باهش صحبت کنی تا
بفهمی چی میگم تینا گفت: معلومه پشت سرهم دوره میزارید بردیا لب چید و گفت: نه بابا
این نیلوفر فداکار همش برنامه هامون و خراب میکنه هربار با این بنده خدا قرار میزاریم
نیلوفر یه جورایی فرار میکنه اون که نمیداد این خانمها که بهش وصلند نمیان همش سه تایی
یا چهارتایی اومدیم شایان نیشخندی زد و گفت: این مامان کوچولو بیرون رفتنهای تنهایی و
به بودن در جمع ترجیح میده نازنین گفت: آدم تنها بیرون بره بهتره از اینکه با کسی بره که
زبونش در اختیار خودش نیست شایان لبخندی زد و به من چشم دوخت نگاه از او گرفته وبه
نازنین دوختم بعد به علی نگاه کردم علی از جا بلند شد و گفت: من میرم بیرون شهاب که
اومد با اون میام دوباره به نازنین چشم دوختم وقتی علی کاملاً از ما دور شد گفتم: چی شده
نازنین سری تکان داد و گفت: هیچی - شده تو به علی تیکه انداختی - نه نیلوفر من با اون
چکار دارم - حالا چرا اینقدر رنگت پریده حالت خوب نیست یا دعوا کردی آرش خندید و
گفت: چیه علی بجای تبریک حالت و گرفته نازنین گفت: ولش کن بابا همیشه همینجوریه
حسوده گفتم: بار آخرت باشه راجع به شوهرت اینطوری صحبت کردی باناراحتی گفت:
نیلوفر آخه توکه نمیدونی همش به تو حسودی میکنه - میدونم ولی حق داره مقصر تویی -
نیلوفر - بسه دیگه نازنین من تورو خوب میشناسم سرمن که نمیتونی کلاه بزاری داری با
این کارها زندگیت و خراب میکنی فراموش نکن دیگه تنها نیستی که مثل بچه های شیر
خوار به من میچسبی الان باید حواست فقط به علی باشه خوب میدونی چقدر بهت علاقه
داره نازنین من خواهرتم ولی اون شوهرته امیدوارم بتونی اینا رو از هم تفکیک کنی با این
رفتارت کاری میکنی آخر مانع رفت و آمدت بشه - بیخود کرده میزنم تو دهنش - سری
تکان دادم و گفتم: خوش بحالم با این خواهری که دارم چی فکر میکردم چی شد گوشات و
باز کن ببین چی بهت میگم کوچکتترین مشکلی از این لحظه به بعد بینتون پیش بیاد برای
همیشه قیدت و میزنم به جان خودت نازنین استم نمیارم حالا برو بیارش - اما - همین که
گفتم زود باش بلند شد که بره گفتم: نازنین معذرت خواهی یادت نره هانی بعد از رفتنش
گفت: قبل از اینکه بیای حال علی بنده خدا رو گرفت - برای چی؟ - بابا بنده خدا برایش یه
سرویس خریده بعنوان کادوی قبولی نه گذاشت نه برداشت گفت مطمئنم اونی که نیلوفر
خریده خیلی بهتره از مال تو حالا برایش چی گرفتی از کیفم جعبه جواهر و درآوردم هانی
گفت: وای محشره نازنین حق داره از قبل میدونست چی برایش گرفتی - نه نمیدونست بچه

ها حواستون باشه حرفی از این کادو نزنین تینا گفت: یعنی نمیخواهی بهش بدی - نه نمیدم میگم کارم زیاد بود فراموش کردم چیزی بگیرم یکتون بزاره تو کیفش یه وقت نازنین نبینه بردیا گفت: اینجوری که همیشه من نمیفهمم علی چرا باید به تو حسادت کنه توخواهرشی هرکدوم جایگاه خودتون و دارید آرش گفت: بزارید برای بعد دارن میان بحث و عوض کنید هانی گفت: راستی نیلوفر از هستی خبرداری - نه - بابا کجایی عقد کرد تموم شد الان هم با شوهرش رفته دبی لبخندی زدم و گفتم: مبارکه آرش گفت: میدونستی سرم و بعلاamt مثبت تکان دادم - ازکجا - مادرت بهم خبر داد هانی و آرش نگاهی بهم انداختند آرش گفت: مگه بعد از دعوات با مادرم بازم باهات حرف زدی - آره اوامده بود شرکت - برای چی اوامده بود - اگه قرار بود شماها بدونید بهتون میگفت هانی گفت: راجع به من بود - نه عزیزم بردیا گفت: بچه ها شهاب اومدموش کنید شایان اخمهاش و کشید توهم و باناراحتی به پشت سرم نگاهی انداخت و بعد به من چشم دوخت - سلام به همگی با پسر دست داد و حالشون و پرسید و کنار من و روبه روی شایان نشست و گفت: به به جناب مدیرعامل هم که اینجا تشریف دارند بردیا گفت: انگار همدیگر و خوب میشناسید شهاب خندید و گفت: یه بار حسابی از خجالتمون دراومد آرش خندید و گفت: پس بادمجان پای چشمت کار شایان بود اوهم خندید و به من چشم دوخت و گفت: چه عجب خانم ماشما رو بیرون دیدیم حالا مناسبت امشب چیه بردیا گفت: سور قبولی نازنین تودانشگاه - شهاب روبه نازنین کرد و گفت: تبریک میگم نازنین خانم حالا چی قبول شدید علی دستش و دور شانه نازنین حلقه کرد و گفت: معماری - اوه چه عالی بعد به من نگاه کرد و گفت: از نازنین یاد بگیر صبح نتایج اعلام شده شب سور داده تونمیخواهی بعد از دوامه به ما سور بدی آرش گفت: چه سوری مگه خبریه شهاب همانطور که کتتش و از تننش درمی آورد گفت: به چه پسر عمویی داره نیلوفر یعنی تو نمیدونی نیلوفر فوق قبول شده همه به من چشم دوختند شهاب با تعجب تک تک بچه ها رو از نظر گذراند و گفت: واقعا "هیچ کدوم نمیدونستید شایان گفت: فقط من میدونستم این مامان کوچولو به همه گفته قبول نشده شهاب نگاهم کرد و گفت: چرا نیلوفر یعنی نمیخواهی شرکت کنی - نه حوصله درس و ندارم خوب کارا چطور پیش رفت به نتیجه رسیدی بعداز چند لحظه مکث گفت: آره بسته شد یکم طول کشید ولی همه چیز به نفع ما پیش رفت بعد نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: بردیا کارتو آره بردیا گفت: چی کار منه - اومدن اینجا فقط تویی که عاشق اینجور جاهایی - آره بچه مثبت باحاله نه, دفعه پیش اینجا قرار بود بیایم نیلوفر فداکار بهمش زد شهاب خندید و گفت: بیخود نیست هر بار موقع بیرون اومدن ناقابل برای نیلوفر کاری پیش میاد از دفعه های بعد تواین کار و بعهده نگیر بردیا بلند شد و گفت: بابا اول غذاش و بخورید بعد بهونه بیارید غذاش عالیه حالا انتخاب کنید

مردم از گشنگی بعد از سفارش غذا گوشی شهاب چند مرتبه زنگ خورد اما هر دفعه قطع کرد بردیا به شانه شهاب زد و گفت: خجالت نکش جواب بده آرش گفت: بردیا تورو هم از راه بدر کرد شهاب لبخندی زد و گفت: من آگه از این کارا بلد بودم الان جفتم کنارم بود ماراله هانی گفت: دیگه چرا زنگ میزنه مگه طلاقش ندادی ناخودآگاه به شایان نگاه کردم لبخند تمسخر آمیزی زد و به من چشم دوخت شهاب گفت: چرا خیلی وقته ولی بعد از چند ماه پشیمون شده شادی گفت: شما که دوسش داشتی پس چرا جوابش و نمیدی - اون مال زمانی بود که هنوز زرم بود نه حالا که یه مدت با یکی دیگه بوده حالا که دلش وزده اومده سراغ من این دیگه به درد من نمیخوره بردیا گفت: خوب دست به سرش کن دیگه زنگ نزنه - صدبار جفتم زنگ نزن فایده ای نداره بردیا گفت: معلومه اینجوری دست برنمیداره بده یکی به جات جواب بده بگه من زنشم این و بشنوه میره رد کارش گوشی شهاب دوباره زنگ خورد بردیا گفت: نیلوفر توجواب بده گفتم: نه این کار از من برنمیاد شرمنده یکی دیگه این کارو بکنه من نمیتونم دل کسی و بشکونم شایان باگفتن ولی تو این کار تبحرداری حرفم و قطع کرد به او چشم دوختم تاخواستم حرفی بزرم گوشی شهاب دوباره زنگ خورد اوگوشی و خاموش کرد و به شایان نگاه کرد موقعی که شام و آوردند شایان مسیج فرستاد (یه بار این کارو کردی پس زیاد سخت نیست چرا برای معشوقه ات این کارو نمیکنی) باعصبانیت نگاهش کردم نیشخندی زد و صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند - چیزی شده ؟ به شهاب نگاه کردم و سرم و بعلامت نه تکان دادم نگاهی به گوشی تودستم بعد به شایان انداخت موقع غذا آرش گفت: نیلوفر یه چیزی یادم افتاد نگاهش کردم و گفتم: چی - موقع اومدن با پدرم صحبت کردم لبخندی زدم و سرم و پائین انداختم بردیا گفت: چی شد رمزی حرف میزنید آرش خندید و گفت: بچه ها امروز یه صحنه باحال و از دست دادیم نیلوفر تو شرکت یکی و گرفته زده همه به من نگاه کردند آرش گفت: از نیلوفر حرفی درنمیاد خودم میگم بعد از جلسه امروز حاج صابر از نیلوفر خواستگاری میکنه نیلوفر نه میزاره نه برمیداره محکم میکوبه تودهن حاج صابر بردیا گفت: چرا اینکارو کردی نیلوفر - حقش بود آرش بلند خندید و گفت: پدرم گفت حاجی بعد از کار نیلوفر میگه برای خودم که نه برای پسرم جفتم نیلوفر یکی دیگه میزنه تودهنش شهاب همانطور که میخندید گفت: برای چی زدیش بنده خدا مگه حرف بدی زده گفتم: بجای من عموم باید این کارو میکرد پرو با اون لهجه غلیظیش میگه عزیز دلم مثل هفتاد سال عمری که از خدا گرفتم به عمرم کسی مثل تو ندیدم رنگ و وارنگ باشه قصد ازدواج داری شهاب جدی شد و گفت: یعنی چی رنگارنگ باشی مگه چطور برخورد کردی بردیا گفت: واقعا" اینطوری گفت؟ - نگفته بود که نیزدمش هانی گفت: همینجوری یدفعه این و گفت ما تقریبا" دوساله تورو میشناسیم همیشه

تو کار خشک و جدی بودی آخه برای چی این حرف و زده شایان گفت: خانما آقاییون زیاد به مغزتون فشار نیارید منظور بنده خدارفتارش نبوده بردیا گفت: پس چی بوده شایان به من چشم دوخت و گفت: رنگ چشماتش با این حرف همه توصورت من نگاه کردند تینا گفت: ببینمت نیلوفر مگه چشم هم رنگارنگ میشه نگاهش کردم گفت: خوب این که آبییه مثل همیشه شایان توهم یه چیزی گفتی ها علی گفت: حق باشایانه شما چون اکثرا ایشون و با مقنعه مشکی دیدید بنظرتون میاد رنگ چشماتش آبییه در صورتی که هر زمان رنگ روسریش و عوض میکنه حاله چشماتش به همون رنگ درمیاد تینا دوباره گفت: به عمرم همچین چیزی نشنیده بودم شایان گفت: حالا با کدوم دست زدی بردیا گفت: مگه فرقی هم میکنه شایان گفت: خیلی اگه با دست راست زده باشه چیزی نمیشه ولی اگه با دست چپ زده باشه که یه ماهی درد میکشه آرش گفت: یعنی چی منظورت اینه دست چپ نیلوفر خیلی قویه شایان لبخندی زد و گفت: دستش نه کله قندی که تو دستش خیلی قویه بردیا بلند خندید و گفت: معلومه از کله قند نیلوفر بی نصیب نبودی پس اون زخم لبت جای کله قند نیلوفر بوده آره شایان به من چشم دوخت و گفت: دست ایشون همیشه دوبار پشت سرهم کار میکنه بنده خدا حاجیه الان غذاش و داره با نی میخوره همه خندیدند آرش گفت: ولی از شوخی گذشته پدرم میگفت یکی از دندونهایش شکسته من نمیفهمم حاج صابر خیلی آدم خشک و قاطیعیه چه جوری حرفی بهت نزده - نمیتونستم حرفی بزنه سه مرتبه من با این آقا جلسه داشتم هیچ وقت نفهمیدم چی تحویلش دادم اینقدر تو صورتم زل میزد تا عصبانیم میکرد حقش بود باید تمام دندانهاش و خرد میکردم در هر صورت به پدرت بگو من با این حاجیه دیگه کار نمیکنم چیزی هم تحویلش نمیدم چکشم جلوی چشمش پاره کردم بردیا گفت: توکه میدیدی اینطوریه چرا به پدرت نگفتی به جات سر جلسه بره علی خندید بردیا با تعجب نگاهش کرد و گفت: به چی میخندی علی - علی همانطور که میخندید گفت: پدرخانم چشماتش مثل دخترشه اگه ایشون شرکت میکرد حتما ایشون و میپسندید همه خندیدند بعد از شام بردیا چند دقیقه رفت و بعد با قلیان برگشت نشست و گفت: نیلوفر غر نرنی یه شبه لبخندی زدم و صورتم و برگرداندم و رو صورت نازنین خیره ماندم - خوبی نازنین نگاهم کرد و سرش و بعلافت مثبت تکان داد دستش و گرفتم و گفتم: چرا دستات اینقدر سرده رنگتم خیلی پریده مطمئنی خوبی - چیزیم نیست فقط خسته ام نگاهی به علی انداختم و گفتم: مگه ناهید هر روز نیامد - چرا چطور مگه - پس برای چی خسته ای علی لبخندی زد و گفت: خستگی خانم من بخاطر بیخوابییه این هفته اینقدر استرس داشته که اصلا شبها نتونسته چشم روهم بزاره به نازنین نگاه کردم و گفتم: برای چی استرس داشتی دوباره علی گفت: بخاطر نتیجه کنکور اخی کردم و گفتم: نتیجه کنکور اینقدر مهم نبود که یک هفته خواب و به خودت حروم کنی بازم

علی گفت: استرسش بیشتر بخاطر شما بود تا نتیجه می‌توسید قبول نشه شما باهاش قهر کنید —آره نازنین توهمچین فکری کردی نازنین تنها لبخندی زد گفتم: اشتباه کردی برای من سلامتی تو مهم تر از همه چیزه اگه اسرار داشتیم قبول شی برای این بود که از زیر درس در نری نه اینکه خودت و به این روز بندازی امسال قبول نمیشدی سال دیگه اینقدرها مهم نبود حالا بلند شو بریم دکتر —نه خوبم یکم استراحت کنم بهتر میشم علی گفت: میخوای بریم خانه —آره علی خیلی خوابم میاد علی روبه بقیه گفت: شرمنده ما دیگه میریم وقتی علی مشغول خداحافظی با بقیه بود گفتم: نازنین توکه مشکل خاصی نداری هان —نه نیلوفر بخدا فقط خسته ام—توکه چیزی از من پنهون نمیکنی —نه بخدا —به چیزی که احتیاج نداری —علی همه چی میگیره بغلش کردم و توگوشش گفتم: فکر نکنی فراموش کردم کادوت و گرفتم بخاطر شوهرت نمیدم همون جواهریه که تو ژورنال دیده بودی —راست میگی نیلوفر —آره عزیزم بمونه بعدا" بهت میدم ولی بجان من قسم بخور جلوی علی حرفی نمیزنی —باشه قول میدم حالا الان همراهته —اره عزیزم درضمن نگران هزینه های دانشگاهتم نباش همش و خودم پرداخت میکنم —نیلوفر اصلا" از لحاظ مالی مشکل نداریم خیالت راحت باشه —میدونم عزیزم خودم اینطوری دوست دارم اما بازم پیش علی حرفی نزن سعی کن یکم باسیاست تر عمل کنی علی دوست داره بخاطر همینم حسادت میکنه میخواد تمام قلبت مال اون باشه بهش بیشتر توجه کن —بابا کجا داره میره خوبه هرروز همدیگر و میبینید به بردیا نگاه کردم هانی گفت: بردیا اگه دلت کله قند میخواد بازم بگو خندیدم و از نازنین جدا شدم و با نگاهم آنها را بدرقه کردم شادی با گفتن دعواشون جدیه مرا از فکر بیرون آورد —نه تینا گفت: ولی نازنین خیلی تو خودش بود —از من ناراحته هانی گفت: بخاطر اینکه دعواش کردی ناراحته مگه بار اولی بود که تو دعواش میکردی شایان بجای من گفت: دخترش از اینکه بهش کادو نداده ناراحته نه چیز دیگه بردیا به شایان بعد به من چشم دوخت و گفت: آره نیلوفر باسرم گفته شایان و تصدیق کردم تینا گفت: شایان توجه خوب این دوتاخواهر و شناختی شایان همانطور که به من نگاه میکرد گفت: فقط نازنین و مامان کوچولو رو همیشه شناخت باهرکس یه جور برخورد میکنه البته بستگی به سن طرفم داره کلا" مثل چشماشه شهاب گفت: وقت نکردی چیزی براش بگیری —چرا گرفتم بخاطر شوهرش ندادم لبخندی زد وگفت: لقبی که شایان بهت داده واقعا" بهت میخوره خوب خانم مهندس کارت کمتر شده؟ نگاه گذرایی به شایان انداختم وگفتم: به لطف آقای خطیبی بله کمتر شده بردیا گفت: به لطف آقای خطیبی یا کله قندت همه خندیدند شایان دستش و کنار لبش گذاشت و گفت: یادم میاد درد میگیره شهاب گفت: پس وقت آزاد بیشتری داری برنامهت چیه —وقت آزاد ندارم بعد از شرکت آقای خطیبی میرم شرکت پیش عموم —چه فرقی کرد قرار بود کارت کمتر شه بیافتی

دنبال کارات اینطوری که بازم نمیتونی فکر کردم بخاطر همین نمیخواهی دانشگاه ثبت نام کنی -تا از نازنین خیالم راحت نشه نمیتونم جایی برم لبخندی زد وگفت: اینطوری که همیشه پاسوز نازنین میشی نازنین سرخانه زندگیشه به فکر خودت باش شایان گفت: مشخصه شناختی از مامان کوچولو نداری وگرنه جرأت نمیکردی این حرف و بزنی شهاب دستش و جلوی دهانش گذاشت گفت: مگه چی گفتم آرش گفت: حالا چرا دهنتم و گرفتی -از ترس کله قندش همه خندیدیم شهاب گفت: ولی از شوخی گذشته تصمیمت چیه بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم: تا زمانی که با آقای خطیبی قرارداد دارم هیچ کاری نمیتونم بکنم -چه قدر به پایان قراردادت مانده شایان گفت: نه سال و هفت ماه و دوروز درسته زیاد که نگفتم لحظه ای زوایای صورتش و از نظر گذراندم وگفتم: جالبه سختیش و من میکشم روز شمارش و شما داری شهاب با گفتن: چرا مدت قراردادت اینقدر طولانیه باعث شد نگاه از شایان گرفته و به او بدوزم شایان پیش دستی کرد و گفت: کاملاً" توافقیه یه توافق بین من و نیلوفر درسته با نفرت به او چشم دوختم تا خواستم جواب بدم گویشیم زنگ خورد -بله -...-سلام -.....- خودم هستم شما -.....-الو لطفا" کمی بلند تر صحبت کنید فرمودید کجاچند لحظه از جا بلند شدم و از تخت پائین رفتن بردیا گفت: کجا نیلوفر -همین جام هیچی نمیشنوم اینقدر که صدای تو بلنده -الو ببخشید بفرمائید دوتا تخت اونطرف تر نشستم مشغول صحبت بودم که متوجه شایان که به من چشم دوخته بود شدم با وجود تمام اتفاقی که افتاده بود نمیدونم چرا هر وقت نگاهش میکردم کشش عجیبی به او درخودم حس میکردم تازه تماس و قطع کرده بودم که یه نفر با گفتن -خانمی مرا از فکر بیرون آورد به پشت سرم نگاه کردم یه پسر سبزه چشم و ابرو مشکی وقتی دید نگاهش میکنم اومد نزدیک نشست و گفت: قالت گذاشته من همه جوهره درخدمتم محکم تودهنش کوبیدم و گفتم: خفه شو پسره احمق هنوز حرفم تموم نشده بود که شایان و مقابلم دیدم یقه پسره رو گرفت از جابلند کرد باسرتو صورتش گذاشت چندتا مشت هم به شکم و پهلوهاش زد بردیا و آرش به زور شایان و از او جدا کردند شهاب اومد کنارم ایستاد وگفت: مگه چی بهت گفت این اینطوری قاطی کرد نگاهی به پسره انداختم که سرو صورتش غرق خون بود تا خواستم حرف بزنم چند نفر رسیدند و بطرف شایان حمله کردند شهاب فوراً" بطرف او رفت و همه درگیر شدند باقی افرادی که آنجا بودند اینها رو از هم جدا کردند تینا دست مرا گرفت و بطرف تخت برد موقع نشستن به شایان نگاه کردم یقه لباسش پاره شده بود صورتش از عصبانیت سرخ سرخ بود شادی دستم وگرفت و گفت: چی شد نیلوفر چکار کرد شایان گفت: ساکت شو شادی بلند شید راه بیافتید بار آخرتونم باشه تو این جور جاها پا میزارید موقع گفتن این جمله نگاهش به من بود بردیاگفت: مقصر منم ببخشید نباید با دخترا اینجا می اومدیم بهتره دیگه بریم -بردیا -بله -صبرکن کارت

دارم فوراً" کیفم و برداشتم و بطرف او رفتم چند قدمی که از تخت فاصله گرفتیم کارت و بهش دادم و گفتم: رمز و که داری - نمیخواد خودم حساب میکنم - حرفشم نزن زودباش تا این پسره نرسیده با او مدن بقیه همه از رستوران بیرون رفتیم آرش گفت: نزدیک اینجا یه پارک خوب هست بریم اونجا گفتم: بچه ها آگه ناراحت نمیشید من میرم خانه سرم درد میکنه شادی گفت: منم حوصله ندارم بردیا گفت: پس بریم خانه نیلوفر ماشین آوردی - آره بردیابه شهاب نگاه کرد و گفت: تو که ماشین نیلوفری لبخندی زد و گفت: نه از فرودگاه پسره رفتم خانه نیلوفر گفتم: شما برید من ایشون و میرسونم بچه ها ببخشید شبتون خراب شد بردیا خندید و گفت: اتفاقاً خیلی شب باحالی بود خیلی وقت بود یه دعوی جانانه ندیده بودم هانی گفت: در عوض تا دلت بخواد ما هرروز از اینطور چیزا میبینیم شهاب همانطور که میخندید گفت: اون بدبخت داشت از درد کله قند نیلوفر به خودش میپیچید که شایان رفت سر وقتش بردیا خندید و گفت: این و ولش کنید بدبخت حاجیه دندوناشم مصنوعیه حتماً نیلوفر وقتی زده تو دهنش تا دندونهایش اومده از دهنش بیافته یکی دیگه زده دوباره رفته سر جاش این هیچ شانس آورده نیلوفر تنها بوده شایان اونجا بود که هیچ تمام استخوانهایش و شکسته بود بریم که الان گرمیم یکم دیگه جای مشت و لگدهایی که خوردیم تازه درد میگیره بعد به شایان نگاه کرد و گفت: خودمونیم بگو ببینم برادرزن جان وقتی میخواستم جدات کنم از قصد من و میزدی یا همینجوری دستت به من میخورد آرش بلند خندید و گفت: یکی به اونا میزد یکی به تو داشت بخاطر سلیقه بی نظیرت تشویقت میکرد شایان که هنوز ناراحت بود گفت: ناخواسته بود شرمنده چیزیت که نشد بردیا دستی روشانه شایان گذاشت و گفت: الان گرم چیزی حالیم نیست ولی فکر کنم چند تا از دنده هام و شکستی شادی گفت: ظرافت خودت و پای مشتهای برادر من نزار تورو فوت کنن هم میشکنی بردیا سری تکان داد و گفت: زن من و باش طرف برادرشه شادی گفت: فکر نکن ندیدم میرفتی جلو دوتا میزدی فوراً" می اومدی پشت این سه تا قائم میشدی بردیا خندید و گفت: این از زرنگیه خانم ضربه رو من میزدم عصبانی که میشدند رو اینا خالی میکردند ولی دست برادرت درد نکنه هرچی دست اونا به من نرسید شایان از خجالتم دراومد شایان دوباره از او عذر خواهی کرد و تینا چشم دوخت و با سر به او اشاره کرد بروند شایان با شهاب و بردیا آرش دست داد و به شادی نگاه کرد و گفت: بابا گفت امشب مهمان داریم بیای خانه شادی گفت: پس منم با شما میام خدا حافظ بعد گونه مرا بوسید و گفت: فردا میبینمت خدا حافظ عزیزم شایان سرتاپای مرا نگاهی انداخت و بطرف ماشین رفت آرش گفت: نیلوفر توتا ازدواج نکنی شایان دست از سرت برنمیداره هانی گفت: حق با آرشه نیلوفر شایان بدجور روتو حساسه اینقدر که حواسش به تو به نامزد خودش نیست شهاب گفت: تینا نامزد شایانه باسر تائید کردم - اما

اون که باشهاب حرفش و نیمه تمام گذاشت همه به او چشم دوختیم دستی توموهاش کشید و گفت: فکر کنم یکی از مشت‌های شایان توسرمن خورده خوب خوشحال شدم دیدمتون شب بخیر بردیا نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: بزم خوبی بود ممنون شب خوش بعد از خداحافظی وقتی سوار ماشین شدیم گفتیم: راجع به تینا چی میدونی لبخندی زد و گفت: اولین بار بود میدیدمش نگاه گذرای به او انداختم و گفتم: دروغ تابلویی بود با کی دیدیش - چرا اینقدر کنجکاوی میکنی میخوای به شایان بگی تا نامزدیش و بهم بزنی - من آدم این کار نیستم درضمن نامزدی اینا همینجوری رو هوا هست نیاز نیست کسی ببینشون و بهم بزنه - نیلوفر اون دفتر شعر مال کی بود - من تو دست آرش دیدم ولی فکر کنم مال تینا باشه - شعره‌اش و خوندی - نه - ولی من چندتاش و خوندم خیلی قشنگ بود حتما" نگاهی بهش بنداز - چرا؟ تاکیدت برای خواندن اون شعرها دلیل خاصی داره - بخونی خودت متوجه میشی حالا اگه ممکنه اینجا نگو دار من پیاده میشم - چرا اینجا لبخندی زد و گفت: میرم منزل پدرم خیلی وقته ندیدمشون - آدرس و بگید میرسونمتون - ممنون همین جاست تو هم خسته ای خداحافظ وقتی به خانه رسیدم برای شایان یه مسیج فرستادم (بخاطر کار امشب ازت ممنونم اگه تو نبودی ادبش کنی تا چند روز اعصابم داغون بود بازم ازت ممنونم و البته شرمنده) بلافاصله تو جواب زد (نیاز به تشکر نیست وقتی تورو ادب کردم تشکر کن هر جا میری در دسر همونجاست نمیتونی مثل آدم بشینی تو خونت حتما" باید دوره بیافتی و جشن بگیری بهتره امشب و خوب استراحت کنی تا فردا که به خدمتت برسم) خندم گرفت نوشتم (خیلی پرویی بشر جنبه تقدیر و تشکر و نداری) صبح همزمان با شایان به شرکت رسیدم هنوز از ماشین پیاده نشده بود که به اتاقم رفتم و درو بستم همش خدابخدا میکردم سراغم نیاد اصلا" حال جنگ و دعوا با اون و نداشتم خوشبختانه نه اون روز بلکه تا یک هفته هیچ خبری ازش نداشتم پنج شنبه نزدیک یازده بود که هانی زنگ زد و گفت: سیستم بهم ریخته میتونی بیای بالا چون کاری نداشتم فوراً" به اتاق او رفتم لحظه ای صفحه مانیتور و نگاه کردم هانی گفت: چیه درست نمیشه نگاهش کردم و گفتم: چرا اینجوری شده - بخدا نمیدونم دوسه روزه اینطوریه ولی امروز کلاً" بهم ریخت شادی گفت: مثل مال من شده و ویروس گرفته هانی گفت: تورو خدا یه کاریش بکن الان که شایان برسه داد و ببیداد کنه کلی کار مونده این دختره نمیتونست جلوی دهنش و بگیره باید شربه پا میکرد گفتیم: منظورت تیناست - آره بابا از روزی که از رستوران اومدیم این دوتا همش باهم جنگ دارند - سر چی آخه شادی گفت: سرتو - من؟ - آره تینا گیر داده به تو چه ربطی داشت پسره به نیلوفر چی گفته جز تو کسی نبود ازش دفاع کنه همش با هم درگیرند هانی گفت: من که گفتم هر جا میریم باید خودمون باشیم این دوتا که باشن هم شر به پا میشه هم اینطوری

دردسر درست میشه حالا میشه کاریش کرد - آره ولی طول میکشه تو برو پشت اون یکی سیستم کارتو بزن تا ببینم چکار میکنم وقتی نشستم درست دوساعت و نیم طول کشید تا تونستم مجدد راه اندازی کنم وقتی کارم تموم شد در اتاق باز شد و شایان وارد اتاق شد سرش تو برگه های تو دستش بود اومد جلوی میز ایستاد و گفت: هانی اینا رو زود بزن لازم دارم - من نیلوفرم نه هانی سرش و بلند کرد و به من چشم دوخت لحظه ای لبخند رولیش نشست اما زود قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: تو اینجا چکار میکنی مگه الان نباید سرکارت باشی - کارم وانجام دادم یه کاری داشتم اومدم اینجا دیگه کارم تموم شده برمیگردم سرکارم - هرکی هرکیه دیگه شرکت بی درو پیکره دیگه آره کسی بالا سرت نیست هر غلطی دلت میخواد میکنی شادی گفت: بسه شایان این چه طرز حرف زدن از پشت میز بلند شدم که از بازوم گرفت بطرف خودش کشید و گفت: بهت گفته بودم جلوی چشم نباش فراموش نکن خودت شروع کردی نگاهی به بازوم که تو دست شایان بود انداختم او فشار محکمی به دستم داد اوون را رها کرد بطرف هانی رفتم نزدیک گوشش گفتم: این چند روز بدون اینکه شایان بفهمه تو اتاقها بچرخ ببین وضعیت سیستمهای بقیه چه جوریه هیچ کس چیزی نفهمه خودم باهات تماس میگیرم - بیا برو بیرون این جا خونه خاله نیست هر وقت دلت خواست بری سر کار من مجانی به کسی حقوق نمیدم لبخندی زدم و گفتم: پولت و نگه دار لازمت میشه من نیازی به حقوقی که تو میدی ندارم مال منم بده تینا جوننت خرج لوازم آرایش و دفتر شعرهای عاشقانه اش کنه درو باز کردم که برم گفت: خرج این چیزا بشه بهتره از اینکه که خرج شب نشینی با آدم متاهل بشه نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و گفت: الان خیلی خوشحالی باعث شدی زنش و طلاق بده و با تو روهم بریزه جلو رفتم و محکم تو دهنش کوبیدم و گفتم: از اونجایی که خیلی احمق تشریف داری میزارم تو این افکار ابلهانه ات غرق باشی فوراً " از اتاق بیرون رفتم سرساعت چهار از شرکت بیرون زدم تازه سوار ماشینم شدم که شادی تماس گرفت گفت: شایان کارت داره - من تو شرکت پدرم شادی جان کارش چیه - - بمونه فردا امروز اصلاً" حوصله اش و ندارم خداحافظ اون روز فقط یک ساعت تو شرکت بودم حرف شایان خیلی برام سنگین بود به اندازه کافی رومن شناخت پیدا کرده بود انتظار نداشتم همچین فکری راجع به من بکنه ماشین و گوشه ای پارک کردم و پیاده راه افتادم وقتی به خودم اومدم همه جا تاریک شده بود نگاهی به ساعت انداختم درعین ناباوری ساعت از یک گذشته بود تا ماشین و پیدا کردم ساعت شد دو وقتی به خانه رسیدم پدرم و شهاب تو سالن نشسته بودند پدرم هراسان بطرفم اومد - کجا بودی نیلوفر چه اتفاقی افتاده چرا گوشیت و جواب نمیدی چی شده دخترم حرف بزن سرم و به سینه اش چسباندم و گفتم: معذرت میخوام اصلاً" حالم خوب نبود لازم بود تنها باشم گوشیم تو ماشین مانده بود

من و ببخشید قصد نگران کردنتون و نداشتم - چی شده که اینقدر پریشونت کرده - مهم نیست انگار مهمان دارید او به پشت سرش نگاه کرد شهاب اومد جلو سلام کرد سرم و انداختم پائین و گفتم: سلام آقا شهاب بفرمائید بنشینید پدرم دستم وگرفت و کنار خود نشاند چند ثانیه ای درسکوت سپری شد تا پدرم با پرسیدن با شایان صحبت کردی سکوت و شکست نگاهش کردم و گفتم: نه مگه کارم داشت - راستش وقتی دیر کردی زنگ زدم شرکت سراغت و گرفتم اما اظهار بی اطلاعی کرد تا نیم ساعت پیش هم اینجا بود - این جا چکار میکرد - نگران شده بود بلند شو یه زنگ بهش بزن بگو اومدی - دیروقته پدرم اصلا " حوصله شایان و دیگه ندارم لطفا" از این به بعد تحت هیچ شرایطی با شایان تماس نگیرید دوست ندارم در جریان مسائل ما قرار بگیره دیگه بهتره برید استراحت کنید مهمانتونم خسته است بعد بلند شدم و گفتم: ببخشید آقا شهاب حالم اصلا " خوب نیست شب بخیر تازه رو تخت دراز کشیده بودم که شایان تماس گرفت قطع کردم بعد از چند دقیقه مسیج زد (با هرکی قرار میزاری قبلش به پدرت خبر بده که برای پیدا کردن اینطوری دوره نیافته) گوشی و خاموش کردم اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد صبح ساعت هشت وارد شرکت شدم نزدیک چهار بود داشتم با تلفن صحبت میکردم که تینا وارد اتاق شد اشاره کردم بشینه اما همانطور ایستاد و نگاهم کرد گوشی و که قطع کردم گفتم: کاری داشتی نه گذاشت نه برداشت گفت: توچی از جون شوهر من میخوای بقدری بلند گفت که همه برگشتند به ما چشم دوختند - چی شده تینا؟ - من باید این و از تو بپرسم برای چی صورت شوهر من زخمه - شوهر تو از من میپرسی - از کی بپرسم این فقط میتونه کارتو و کله قندت باشه دستم و نشانش دادم و گفتم: میبینی که چیزی توش نیست بروبین باکی درگیر شده این بلارو سرش آوردند - خودش گفت کارتو بوده لبخندی زد و گفتم: بنده خدا خواسته دست به سرت کنه من یه هفته است شوهرت و ندیدم بعدشم من دیونه نیستم که یکی و همینجوری بزنم اونو و میزنم که حدش و نمیدونه و زبون درازی داره توهم بار آخرت باشه بدون دلیل و مدرک من و متهم کردی دفعه دیگه اینطوری برخورد نمیکنم حالا زودتر برو کلی کار دارم به اندازه کافی وقتم و تلف کردی آقای محبی فاکتورهای فروش آماده است - بله بفرمائید - نیلوفر به تینا نگاه کردم و گفتم: دیگه چیه - الان برمیگردم این و گفت و از اتاق بیرون رفت محبی برگه های فروش و آورد و گفت: فکر کنم جریان خواستگاری آقای خطیبی و از شما شنیده میخواد اینطوری مانع کار کردنتون بشه - من نیازی به این کار ندارم از خدایه از اینجا برم اما این پدر و پسر دست از سر من برنمیدارن من اینا رو میبرم امور مالی حواستون باشه زود برمیگردم نیم ساعتی تو امور مالی بودم بعد به اتاقم برگشتم درحال خواندن رسیدهها بودم که صدای شایان مرا به خود آورد سرم و بلند کردم شایان و تینا کنار

میزم ایستاده بودند دور لب شایان کاملاً" کبود بود ناخودآگاه خندیدم و سرم و پائین انداختم تینا باناراحتی گفت: بایدم بخندی بگویی بین تو و شایان چیه نگاهش کردم و گفتم: من کارمند این آقا محسوب میشم ایشون هم مدیرعامل این شرکت گفت: من نگفتم سمتتون برام بگو میخوام بدونم چه رابطه ای با شوهر من داری گفتم: "اولاً" بار آخرت باشه صدات و برای من بالا بردی دوما" شوهر تو کی هست که من بخوام باهاش رابطه داشته باشم یا نداشته باشم این شایان شایانی که میکنی برای تو شایانه برای دختری مثل من بحساب نیامد چه برسه به رابطه - شایان نمیخواه حرف بزنی مگه نگفتی کار نیلوفره پس چرا ساکت ایستادی تو مگه نگفتی نیلوفر دیروز زد تو دهنش لبخندی زدم و به شایان چشم دوختم گفتم: شمابه نامزدت این و گفتی از پشت میز بلند شدم کنار شایان رفتم و لحظه ای نگاهش کردم و بعد پشت سر تینا ایستادم و گفتم: "اولاً" کار من نیست دوما" کار من نیست سوما" اگه میگه کار من بوده پس حتماً" دلیلش و هم گفته باید یه چیزی گفته باشه که این بلا رو سرش آورده باشم درسته بعد شانه هاش و تو دست گرفتم و گفتم: اما تینا جان من فکر نمیکنم کبودی صورت شوهرت کاریه تو دهنی ساده باشه بعد به باقی کارمندها نگاه کردم و گفتم: بنظر شما من میتونم با یه پشت دستی این بلا رو سر این آقا بیارم همه با دقت به صورت شایان نگاه کردند و بعد به من چشم دوختند دوباره لبخندی زدم و گفتم: میبینی تینا جان هیچ کس باورش نمیشه اما از اون جایی که تو خیلی ساده ای حرف این آقا رو باور کردی بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: آقای خطیبی از این به بعد از کسی مایه بزارید که حداقل دستهایش یکم قوی باشه نه مثل دستهای من ظریف بعد هر دو دستم و نشانش دادم دستاش و تو جیبش کرد و گفت: پس بالاخره انگشترت و درآوردی نگاهی به دستم انداختم و گفتم: گمش کردم آئی آئی آقای خطیبی خوب نیست اینقدر با دقت به دستای دختر مردم نگاه کنی دیگه مجرد نیستی نامزدتم سفت و سخت حواسش بهت هست حالا اگه کارتون تموم شد دیگه میتونیدتشریف ببرید تینا زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت رفتم جلو روبه روی شایان ایستادم و گفتم: به نفعته دنباله اش و نگیری وگرنه به تلافی حرف دیروزت چیزی میگم زندگیت زیور رو شه پشت میزم نشستم شایان فوراً" از اتاق بیرون رفت آقای محبی گفت: شما ده تا مشت هم به این آقا بزنی این شکلی نمیشد نمیفهمم چرا گردن شما انداخته خانم حق وردی گفت: اما من میدونم نگاهش کردم گفت: این آقا هنوز دلش از تو پره اول که بهش جواب رد دادی دوم کارت و تغییر دادی و دستش و تو پوست گردو گذاشتی حالا میخواد یه جوری سرت تلافی کنه این حرف و به نامزدش زده از بچه های بالا شنیدم از وقتی توبه این قسمت منتقل شدی بیشتر کارهایش بهم ریخته قرارهایش پشت سرهم بهم میخوره دیروز آقای یاری میگفت فاکتورها به نصف رسیده شرکت تودست تو میچرخید

یدفعه کشیدی کنار زمین خورد توکارچند نفر و هم زمان انجام میدادی منم بودم از لجم این کارو میکردم هم دختر مورد علاقه اش و از دست داده هم کارمند خوبش و محبی گفت: با اینکه تمام حرفهاتون و قبول دارم اما نمیفهمم آقای خطیبی چرا باید این حرفها رو به نامزدش بزنه حق وردی گفت: معلومه دوحالت داره یا از این دختره بدش میاد و میخواد از شرش خلاص شه یا میخواد موسوی و اخراج کنه میخواد بهانه داشته باشه اگه نظر من و بخواید اولی بیشتر صدق میکنه وای ساعت چهارونیم شد من امشب مهمان دارم نمیتونم اضافه کار بمونم خداحافظ بعد رفتن او من هم بلند شدم محبی گفت: تشریف ببرید -بله تو شرکت پدرم قرار مهمی دارم فکر نمیکنم کاری مونده باشه شما هم تشریف ببرید-نه میمونم کارم تموم نشده -باشه من رفتم خدانگهدار از در شرکت که بیرون رفتم چشمم به شایان وتینا افتاد که کنار ماشین من ایستاده بودندو حرف میزدند همان لحظه گوشیم زنگ خورد - بله -..-سلام -....-ممنونم شما خوب هستی -....-نه تازه اومدم بیرون درماشین و زدم تینا بازوم و گرفت -الو گوشم باشماست -.....-آقا شهاب امروز نمیتونم قرار مهمی دارم اگه ایراد نداره بمونه فردا بعد از چهار جلوی شرکت -.....-نه ایرادی نداره -.....-باشه چهار و ربع منتظرم -.....-چشم ماشینم نمیارم -.....-خواهش میکنم خدانگهدار نگاه گذرای به شایان که باخشم به من چشم دوخته بود انداختم و روصورت تینا ثابت ماندم گفتم: تینابازوم درد میکنه فشار نده دستش وانداخت و گفت:چرا مگه چی شده -چیز مهمی نیست کبود شده خوب کارم داشتی گوشیم دوباره زنگ خورد بیخشید -الو -...-سلام آرش -.....-خیلی خوب دارم میام -...-نه نه اومدم بیرون بیست دقیقه دیگه اونجام سرشون و گرم کن خودم و میرسونم خداحافظ بیخشید تینا جون قرار مهمی دارم سوار ماشینم شدم و به سرعت از اونجا دور شدم بقدری عصبانی بودم که دلم میخواست تیکه تیکه اش کنم دختره وقیح باشه آقا شایان تلافی میکنم آبرو برات نمیزارم اون روز شایان چند مرتبه تماس گرفت اما جوابش و ندادم سه روز از اون اتفاق گذشت دم دمای رفتم بود که هانی تماس گرفت و گفت: زود بیا کارت دارم فوراً" به اتاق رفتم گفت: شادی سر شایان و گرم کرده برو حسابداری سیستمش وپروسی شده -مطمئنی -آره بابا دوروزه یاری گفته اما امروز وقتی دیدمش گفت سیستم به کل قاطی کرده -باشه فقط حواست باشه دوباره سروکله شایان پیدا نشه -باشه برو از اتاق که بیرون رفتم همان لحظه دراتاق شایان باز شد تینا اومد بیرون سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: چرا اینجایی اخمی کردم و گفتم: کار داشتم از کنارش گذشتم و به حسابداری رفتم-سلام خانم موسوی -سلام چی شده آقای یاری -راستش چند روزه برنامه ها بهم ریخته امروز که اومدم بکل سیستم بهم ریخته هیچی سر جاش نیست پشت میز نشستم و فایلها رو چک کردم -خیلی هاش پاک شده نمیدونم اگه آقای خطیبی

بفهمه چکار میکنه باور کنید کار من نیست یکی باید دست کاریش کرده باشه -نگران نباشید یادتونه دیروز گفتم یسری اطلاعات میخوام -بله -من تمام فایلها رو روی فلش ریختم نگران نباشید زود درست میشه فقط خودتون فردا باید مرتبش کنید زیاد نمیتونم بمونم میترسم خطیبی برسه موضوع و بفهمه درضمن چیزی به کسی نگید -حتما" از جونم که سیر نشدم کامپیوتر و ریست کردم و از اول برنامه ها رو نصب کردم فایلها رو هم ریختم برای سیستمش کد گذاشتم و گفتم: حواستون باشه به هیچ کس این کدو نگید دفعه دیگه ممکنه وضع بدتر از این بشه من دیگه میرم پشت در که رسیدم در با شدت باز شد و به من خورد دستم و رو پیشانیم قرار دادم و گفتم: چه خبره این چه وضع در باز کردنه -بیخشید دستم و برداشتم و به شایان نگاه کردم گفتم: حدس میزدم جز شما هیچ کس اینطوری وارد جایی نمیشه ابرویی بالا انداخت و گفت: توکه باز اینجایی مگه کار نداری به ساعت اشاره کردم و گفتم: میبینید که از ساعت کارم خیلی گذشته لطف کردم ماندم به کارهای شرکت شما برسم دیگه تمام شد دارم میرم -شایان هردو به تینا که وارد اتاق شد چشم دوختیم اونگاهی به من بعد به شایان انداخت و گفت: این جا چه خبره نیلوفر اینجا چکار میکنه چکارش داشتی به یاری نگاه کردم و گفتم: لطفا" رسید فاکتورهایی که آوردم صبح اول وقت برام بیارید خداحافظ اومدم برم تینا گوشه مانتوم و گرفت وگفت: صبرکن نگاهش کردم -باشایان چکار داشتی زدم روشانه اش و گفتم: خرگوش این جا حسابداریه نه دفتر مدیر عامل با آقای یاری کار داشتم نه با شایان شما با ایشون کار داشته باشم یا میرم دفترش یا باهاش تماس میگیرم که خداروشکر خیلی وقته نه دفترش رفتم نه تماسی باهاش داشتم چون کار من به این آقا مربوط نمیشه حالا از جلوی در برو کنار دیرم شده بعد به شایان نگاه کردم وگفتم: چکار کردی اینقدر بهت شک داره آبرو برات نذاشته همه راجع به تو حرف میزنند این و گفتم و از اتاق بیرون رفتم از صدای دادی که سرتینا زد لبخندی برلب آوردم اون روز چون کار زیادی نداشتم زود از شرکت پدرم بیرون زدم و به خرید رفتم آخر هفته عروسی بردیا و شادی بود ولی من هنوز هیچ لباسی تهیه نکرده بودم سه تا پیراهن شیک خریدم و به خانه رفتم صبح تازه وارد شرکت شده بودم که یه مسیج از شایان رسید (حال خواهرت چطوره) (اینقدر عصبانی شدم که فوراً" به طبقه بالا رفتم بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم تینا پشت میز نشسته بود شایان هم زونکنی در دست داشت تینا گفت: چه خبرته چرا اینجوری میای تو اتاق -توساکت باش باتو کاری ندارم روبه روی شایان ایستادم و گفتم: منظورت چیه؟ -متوجه نمیشم!!! -من و بازی نده چی تو سرته لبخندی زد و گفت: مامان کوچولو بگو چی شده؟ -منظورت از مسیجی که زده بودی چی بود تینا اومد جلو گفت: چی توبهش مسیج زدی گوشیم و بطرفش گرفتم تینا گفت: آهان راست میگه حال خواهرت چطوره بهتره شد -

چی میگوید شما نازنین مگه چیزیش شده تینا گفت: دیروز حال پدرشایان بد شد رفتیم درمانگاه به خواهرت سرم زده بودند به شایان نگاه کردم و گفتم: راست میگه؟ سرش و بعلاصت مثبت تکان دادوگفت: چند وقته ازش خبر نداری -دیروز بعدازظهر باهش حرف زدم حالش خوب بود -چند روزه ندیش -سه چهار روز -فکر نمیکنم شوهرش خانه باشه الان برو ببینش -با علی حرف زدی -رفته بود داروخانه اون و ندیدم با خواهرت حرف زدم گفت چیزی به تو نگیم بقدری از شنیدن این حرف شوکه شدم که تمام بدنم لمس شد همانجا نشستم -نمیخوای بری ببینیش -میتروسم -از چی؟ -حتما" موضوع مهمیه که از من پنهان کرده حرفی به تو نزد -نه -راستش و میگی دیگه -اگه گفته بود حتما" بهت میگفتم ولی خیلی لاغرتر شده بود رنگش خیلی زرد بود کلا" مثل همیشه نبود -حتما" با شوهرش مشکل داره به تینا که این جمله رو گفت نگاه کردم -معلوم بودحسابی گریه کرده شوهر خواهرت دست بزن داره با شایان نگاه کردم و گفتم: صورتش کبود بود -نه بابا چی میگی تو تینا علی اهل این حرفها نیست حتما" مشکل دیگه ای داره تینا گفت:تواز کجا میدونی نکنه با نازنین هم رابطه داشتی بلند شدم داد زدم خفه شو دختره احمق یه بار دیگه اسم خواهر من و بیاری دندونات و خرد میکنم همه رو به چشم خودت میبینی چقدر حقیر و کثیفی من جنازه خواهرم و هم رو دوش یکی مثل نامزد تو نمیزارم بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: دهن زنت و گل بگیر وگرنه بلایی سرش میارم.....حرفم وباگفتن مثلا" چه غلطی میخوای بکنی برید به تینا نگاه کردم و گفتم: غلط و خودتو جدو آبادت میکنید بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: دلم برات میسوزه گیر چه افریطه ای افتادی درو باز کردم هنوز به وسط سالن نرسیده بودم که داد زد خوب بود می اومد یه بی پدرو مادر مثل تورو میگرفت بصدای تینا شادی و هانی بقیه کارمندا از اتاقاشون بیرون اومدند و دور ما جمع شدند شایان جلوی درایستاده بود و به من نگاه میکرد تینا گفت: خفه شدی پس چرا حرف نمیزنی بدبخت همه میدونند چشمت دنبال شرکت شایانه لبخندی زدم و گفتم: چقدر ابلهی دختر اگه شایان وشرکتش و ثروت کل جدو آباد گدا گشتنت و جمع کنی یک صدم دارایی من همیشه بدبخت اونی که چشمش دنبال این چیزاست تویی وگرنه خودت و با زور به پسر عمه ات نمیچسبوندی خواستم برم که گفت: اگه راست میگی چشمت دنبال این شرکت نیست چرا از این جا نمیری همانطور که بطرف در میرفم گفتم از شوهرت دلیلش و بپرس به اتاقم رفتم و با همراهش تماس گرفتم -الو -گوش کن آقای خطیبی این نامزد مریضت و جمع کن دفعه دیگه بخواد آبروریزی راه بندازه آبرو براش نمیزارم هرچند اون بی آبرو معنی آبرو رو نمیفهمه گوشی و قطع کردم حق وردی گفت:چی شده خانم موسوی -این دختره دست بردار نیست -کی و میگی -نامزد خطیبی -ای بابا عجب آدمیه این دفعه چی گفت -اون دفعه من

و پای نامزدش بست این بار شرکت و به پای من میبندد بچه پرو میگه تو چشمت دنبال شرکت شایانه -حالا کجا میری -حالم اصلا" خوب نیست اصلا" حوصله ندارم -این جوری که همیشه باید اساسی حلش کنید -اساسیش اینه که من از اینجا برم متاسفانه قرارداد ده ساله بستم هیچ جوری از دست خطیبی و پسرش خلاصی ندارم -اتفاقا" تو نباید از اینجا بری اگه بری همه میگن حق با این دختره بود بمون و حالش و بگیر یه بار محکم حرفت و بزن و دهنش و جمع کن من جای تو بودم تا حالا هزار باره تیکه پاره اش کرده بودم خیلی خانمی کردی حرفی نزدی -این دختره حتی ارزش حرف زدن هم نداره من میرم خداحافظ به خانه نازنین رفتم ولی هرچی زنگ زدم کسی درو باز نکرد با نازنین تماس گرفتم با اولین زنگ جواب داد -سلام عزیزم حالت چطوره -.....-ممنونم خانه نیستی -.....-خرید این ساعت مگه علی سرکار نیست -.....-واقعا" خوب به سلامتی حالا مطمئنی که حالت خوبه -.....-نه همینطوری نازنین امشب بیا ببینمت دلم خیلی برات تنگ شده -.....-چرا نمیتونی -.....-خانه مادرشوهرت ؟!-.....-باشه عزیزم برو خوش بگذره -.....-نازنین مطمئنی چیزی ازم پنهان نمیکنی -.....-باشه عزیزم برو مزاحمت نمیشم خداحافظ بی هدف تو خیابانها پرسه میزدم شب تازه میخواستم بخوابم که شایان تماس گرفت -بله -.....-سلام -.....-امرتون -.....-از نامزدت اجازه گرفتی زنگ زدی -.....-حالم خوب نیست کارت وبگو -.....-بله رفتم ولی نبود -.....-چه میدونم گفت رفتم خرید بهش گفتم شب بیا اینجا گفت خانه مادرشوهرش دعوته ولی مطمئنم دروغ میگفت آقای خطیبی واقعا" به شما چیزی نگفت -.....-اگه نازنین خواسته باشه پنهان کنه علی حرفی به من نمیزنه-.....-نه زنگ نمیزنم منتظر میمونم ببینم خودشون کی حرفی میزنند شما کاری با من داشتی -.....-ببین آقای خطیبی جلوش و بگیر اگه دلت میخواد نامزدیت بهم نخوره جمع و جورش کن وگرنه -.....-خیلی کارا ازم برمیاد مایلی امتهان کن دیگه هم به من زنگ نزن حوصله نامزد بی آبروت و ندارم تماس و قطع کردم گوشیم خاموش کردم صبح ساعت ده بود به شرکت رفتم تازه نشسته بودم که سروکله تینا پیدا شد دوتا پرونده تو دستش بود رومیزم گذاشت و گفت: زود کارهات و انجام بده لازم دارم نگاهی به پرونده ها انداختم و گفتم: اینا ارتباطی به من نداره اینا وظیفه تو نه من داد زد من میگم وظیفه تو چیه حالا زود باش بلند شدم پرونده ها رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ضربه ای به دراتاق شایان زدم و وارد شدم پشت میزش نشسته بود دستش و به چانه اش زده بود و به مانیتور نگاه میکرد جلو رفتم و پوشه ها رو روی میز کوبیدم بدون اینکه نگاه کنه گفت: دیگه چی شده تینا -اگه به خودت زحمت بدی سرت و برگردونی میبینی من نیلوفرم سرش و بطرفم چرخاند لحظه ای نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چکار میکنی -میخوام ببینم تو شرکت تو من

چکاره ام کاملاً" بطرفم چرخید و گفت: بعد از سه سال تازه میپرسی کارت چیه —میخوام بدونم درحال حاضر سمت من تو این شرکت چیه فقط بلند بگو نامزدت بشنوه شایان به تینا نگاهی انداخت و گفت:مدیریت فروش بعهدہ تو حالا چی شدہ —خوبہ پروندہ ہا رو برداشتم بطرف تینا رفتم و گفتم: شنیدی دیگہ اینا ارتباطی با من ندارہ بجای اینکہ از زیر کار دربری برو بہ کارت برس دیگہ ہم مزاحم من نشو ہزار تا کار سرم ریختہ مثل تو بی کار و الاف نیستم تینا گفت: برام مہم نیست کارت چیه وقتی من میگم اینا رو بزن میگی چشم بلند خندیدم و بہ شایان نگاہ کردم و گفتم: چی کار کردی فکر کردہ کارہ اہیہ بعد بہ تینا نگاہ کردم و گفتم: این کہ مدیرعاملہ از من چشم نشنیدہ چہ برسہ بہ توی جوجہ تینا گفت: شایان پس چرا لال شدی حرف بزن دیگہ بہ شایان چشم دوختم اما او نگاہش بہ صفحہ مانیتور بود تینا دادزد شایان باتوام —بسہ دیگہ تینا مگہ نمیبینی کار دارم مشکلکتون و خودتون حل کنید کمی جلوتر رفتم و مانیتور و بطرف خودم چرخاندم و بہ شایان نگاہ کردم —بہم ریختہ فکر کنم ویروسی شدہ —تینا اومد جلو گفت: فقط فایلہا جابہ جا شدہ و ویروس چیه بعدشم بہ تو ربطی ندارہ زود از اتاق شوہر من برو بیرون بار آخرت باشہ تو اتاق شوہر من پا گذاشتی شایان لبخندی زد وگفت:شنیدی کہ تو اتاق شوہر این نیا نگاہ دیگہ ای بہ مانیتور انداختم همانطور کہ نگاہم بہ مانیتور بود گفتم: بہ نامزدت بگو این بار ہیچ یہ بار دیگہ سمت من پیداش شہ بخواد دستور بدہ از شرکت پرتش میکنم بیرون تینا خندید و گفت: تو غلط میکنی توکی هستی کہ بخوای این کارو بکنی —من ہمہ کارہ شرکتم چشم و گوش نامزدتم میگی نہ از خودش بپرس شایان اومد جلو گفت: بسہ دیگہ نیلوفر برو سرکارت سری تکان دادم واز اتاق بیرون رفتم اما ہنوز چند قدمی نرفتم بودم کہ تینا اومد جلو من و بطرف خودش چرخاند و گفت: کجا حرف زدی وایسا جوابت و بشنو دست بہ سینہ ایستادم وگفتم: میشنوم شادی اومد جلو گفت: دیگہ چی شدہ تینا باز کہ قیل و قال راہ انداختی تینا دادزد شایان بیا ببینم بگو منظور این دخترہ از ہمہ کارہ چیه بگو ببینم یعنی چی چشم و گوش تو حرف بزن ہانی گفت: بسہ دیگہ تینا شورش و درآوردی ہرروز یہ چیزی سرچوب میکنی جنجال راہ میندازی قبلاً" شایان بود حالا تو بابا اینجا شرکتہ محل کارہ جمع کن این بساطت و برو نیلوفر جان برو بہ کارت برس —خانم موسوی —بہ شایان نگاہ کردم —خانم ارجمند از امروز ہرچی بگہ حرف منہ تمام کارہایی کہ بہت میسپارہ فوراً" انجام بدہ لزومی ندارہ بہ طبقہ بالا بیای شما کارت مدیریت فروشہ نہ مشاور مدیرعامل سعی کن وظیفہ ات و درست انجام بدی از زیرکارہم درنرو زدن دوتا پروندہ زیاد زیاد یکرعب وقت تو رو میگیرہ انجامش بدہ —شرمنندہ آقای خطیبی من این کارو نمیکنم من کارم مدیریت قسمت فروش روکار سی نفر دارم نظارت میکنم تمام قسمت فروش رو من

میچرخه به لحظه نباشم کار لنگ میمونه تینا گفت: فکر کردی کی هستی میگی انجام نمیدم
یه جوری میگه قسمت فروش و من میچرخونم هر کی ندونه میگه چه کار شاقی میکنه
صبح تا بعدازظهر با تلفن درحال حرف زدن کار دیگه ای میکنی بگو لبخندی زدم و گفتم:
روزی که وارد شرکت شدی راجع به کار قبلی من هم همین و گفتم ولی میبینی که بعد از
رفتن من کار بین سه نفر تقسیم شده باز سروقت کارا حاضر نیست از وقتی من رفتم
کارتون به نصف رسیده قراردادها کنسل شده فکر میکنم لازم نیست اینا رو بگم هرکسی
که من و میشناسه میدونه کارم چه جوری بوده نیازی نیست دراون رابطه حرفی بزنم اگه با
چیز دیگه ای مشکل داری بگو - کاش حداقل کار بلد بودی دلم نمیسوخت برعکس اون که
فکر میکنی از وقتی تو از این قسمت رفتی هرشرکتی که آدمای بی اصل و نصب بودند
پاشون بریده شد تاتونسته بودی با اشوه گری و زبان بازی آدم برای خودت جمع کرده بودی
هانی گفت: شایان این دختره رو جمع کن ببر هر چی از دهنش درمیاد میریزه بیرون شایان
لبخندی زد و گفت: دعوا زنانه است ارتباطی به من نداره تینا گفت: هانی تو دخالت نکن این
موضوع ارتباطی به تو نداره هانی گفت: بسه دیگه این خاله زنک بازیها رو بزار کنار
کارت شده گیر دادن به این بنده خدا بیچاره همه میدونند نیلوفر نباشه کل شرکت میخوابه
تینا گفت: هانی تو حرف نزن توخودت اینجا کارمندی زیاد حرف بزنی میگم شایان اخراجت
کنه هانی گفت: فکر کردی من مونده کار اینجام نخیر خانم اصلا" میدونی چیه من میرم تو
بمون و این شایانت چیزی طول نمیکشه درشرکت و تخته کنند هانی به اتاقش رفت تا
وسائش و برداره به تینا نگاه کردم گفت: همین و میخواستی این از کار بی کار شه لبخندی
زدم وگفتم: هانی از همین الان با دوبرابر حقوق توشرکت من استخدام تینا گفت: هرکی
ندونه میگه چه شرکتی هست بعدشم شرکت بابات نه خودت - عزیزم شصت و هفت درصد
سهام اون شرکت به نام منه پای تمام قراردادها تا امضا من نباشه اعتباری نداره توهم بهتره
اینقدر منم نکنی اینجا همه میدونند نامزد تو برای لج بازی یسری اختیارات به تو داده
وگرنه نه خودت نه کارت مال این حرفها نیستید - مثلاً" با کی لج بازی میکنه به شایان نگاه
کردم و گفتم: دست نامزدت و بگیر ببر دفترت خوب توجیحش کن وگرنه مجبور میشم
کارمندا رو جمع کنم یه بار برای همیشه همه چیز و برای همه توضیح بدم خانم ارجمند
توجیح که شدی اون دوتا پرونده رو بزن بعد کارایی که مال هانی بود و هم بزن فقط عجله
کن نامزدت نیم ساعت دیگه قرار داره فاکتور آماده نباشه قرارداد فسخ میشه راستی بعد از
عروسی خواهر شوهرت کارهای اونم میافته گردن تو خودت و برای یه کار بیست و چهار
ساعته آماده کن البته فکر نمیکنم کسی مثل تو توانایی بیشتر از یک ساعت کار مفید و
داشته باشه موفق باشی نامزد مدیرعامل از برابر صورتهای خندان کارمندا گذشتم و بیرون

رفتم جلوی درمنظر هانی ماندم وقتی اومد بهش گفتم : امروز استراحت کن از فردا صبح بیا شرکت پدرم مشغول شو ساعتی از اون ماجرا گذشت مشغول انجام دادن کارها بودم که شایان وارد اتاق شد پوشه ای رومیز کوبید و گفت: خوشحال باش قرارداد فسخ شد نگاهش کردم و گفتم: این موضوع چه ارتباطی به من داره وظیفه ای که بعهد من گذاشتید به نحو احسن انجام دادم اگه تو این زمینه خطبی ازم سرزد میتونید گله کنید دادزد نمیخواه کار تو به رخ من بکشی اگه صبح کارو زده بودی اینطوری نمیشد -شرمنده آقای خطیبی میبینید که سرمن به اندازه کافی شلوغ هست خواهش میکنم بار اضافه نباشید الی الخصوص این چند روز که اصلا" حوصله ندارم همینطوری دوتا از کارمندها توی مرخصین و کارشون و من دارم انجام میدم پس این و بدید نامزدتون بزنه حالا اگه کار دیگه ای ندارید میتونید تشریف ببرید مشتش و رومیز کوبید و گفت: من تینا یا بقیه نیستم که بگی چکار کنم چکار نکنم توکارمند منی نه من کارمند تو شادی نیست هانی هم که به لطف تو و تینا گذاشت رفت تینا هم قهر کرد من موندم دست تنها سیستم که ویروس گرفته خودم نمیتونم بزنم یک ساعت دیگه قرار دارم بلند شدم و گفتم: من با سیستم کار ندارم شما میتونید بفرمائید کارتون انجام بدید خیره نگاهم کرد و گفت: میگم بشین بزن عجله دارم پرونده ها رو از رومیز برداشتم و گفتم: میبینید که کلی کار دارم اصلا" وقت این کارو ندارم اومدم از کنارش بگذرم که گفت: خواهش میکنم نیلوفر این قرارداد خیلی برام مهمه فقط تواز عهده اش برمیای لطفا" انجامش بده پوشه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم: حالا شد تشریف ببرید زدم براتون میفرستم نفس راحتی کشید و گفت: ممنون و از اتاق بیرون رفت آقای محبی گفت: این پسره مغرور رو خوب وادار به التماس کردی این طور موقع هاست که قدر یکی مثل شما رو میفهمه حق وردی گفت: جای نامزدش خالی بود این صحنه رو ببینه محبی خندید و گفت: اگه بود سخته کرده بود نگاهی به پیش فاکتورها انداختم خیلی از اطلاعات درش دستکاری شده بود نیمی قدیمی نیمی جدید بود توضیحات درست و وارد کردم کار که تمام شد آقای یاری وارد اتاق شد وگفت: آقای خطیبی با شما کار داره گفتند اگه پرونده ها آماده است همراهتون ببرید پرونده رو بطرفش گرفتم و گفتم: این پرونده فوراً" به دستتون برسونه بگید کارم زیاده کار دارند خودشون تشریف بیارند اوباتعجب به محبی بعد به من نگاه کرد گفتم: متوجه شدید آقای یاری بفرمائید او از اتاق بیرون رفت حق وردی گفت: دخترجان دیگه داری زیاده روی میکنی یه بار خواهش کرد دفعه بعد یه چیزی بارت میکنه -مهم نیست به کارتون برسید چند دقیقه نگذشته بود که شایان با همراه تماس گرفت -بله آقای خطیبی -....-کار دارم امرتون -...-شنیدم منم عرض کردم کارم زیاده -...-کی؟-...-شوهر خواهر من اون جا چکار میکنه -.....-اومدم اومدم فوراً" به طبقه بالا رفتم اینقدر عجله کردم که حتی یادم

رفت در بزنم شایان و علی هر دو بطرفم نگاه کردند شایان سری تکان داد و به علی چشم دوخت درو بستم و جلو رفتم علی بلند شد و سلام کرد لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: سلام بفرمائید روبه روش نشستم سرش و پائین انداخت نگاهی به شایان بعد به او انداختم و گفتم: به اندازه کافی این چند روز سکوتتون و تحمل کردم و قتشه دیگه حرف بزنید نگاهم کرد گفتم: چه اتفاقی افتاده لبخندی زد و گفت: اتفاق مهمی نیافتاده با دلخوری گفتم: مهم نیست که نازنین یک هفته است خودش و از من پنهان کرده مهم نیست وقتی میام درو باز نمیکنه مهم نیست یه خط در میون جواب تلفنهام میده - باور کنید مهم نیست نازنین زیادی حساسیت به خرج میده - بگو چی شده علی آقا؟ - راستش برای نازنین یه مشکلی پیش اومده با نگرانی به او چشم دوختم - تورو خدا نیلوفر خانم آروم باشید رنگتون حسابی پریده - فقط بگو چی شده شایان بلند شد و گفت: من تنهاتون میزارم تا..... علی دستش و گرفت و گفت: نه شایان جان بمون شایان به من نگاهی انداخت و نشست گفتم: چه بلایی سر نازنین اومده تورو خدا حرف بزن برای گفتن این جمله از تمام توانم استفاده کرده شایان گفت: حرف بزن علی الان سکت میکنه - نازنین بارداره - چی؟ - نیلوفر خانم بخدا ناخواسته بودیک هفته است با من قهر کرده حتی نمیزاره توخانه برم کارش شده گریه زاری میگه اگه نیلوفر بفهمه دیگه اسم نمیاره میگه از قصد این کارو کردم تا درس نخونم از ترسه که خودش و قائم کرده گفتم: میدونی یک هفته چی به من گذشت شماها خواب و خوراک وبه من حروم کردید اصلا" فکر کردید چی به من میگذره اصلا" توقع نداشتم نازنین بچگی کرده شما چرا؟ - نیلوفر خانم باور کنید من خودمم شوکه شدم بخدا ناخواسته بود بلند شدم و گفتم: بسه دیگه علی آقا من چی میگم شما چی میگی خدا میدونه چه فکراهایی از سرم گذشت مثل دیونه ها به بقیه میپریدم و با همه جنگ میکردم بخاطر چی یه پنهان کاری شماها راجع به من چی فکر کردید اون بچه است شما چرا زودتر با من در میان نگذاشتی - یعنی شما مخالفتی با بچه دار شدن مانداری - علی آقا این یه موضوعیه که به خود شما دونفر مربوطه میشه نه من دوباره نشستم و گفتم: نازنین الان کجاست - خونه خودمون - حالش چطوره؟ - نمیدونم - یعنی چی که نمیدونی مگه شوهرش نیستی - بخدا یه هفته است نذاشته پام و خونه بزارم میگه تو میخواستی من و خواهرم و از هم جدا کنی - حالا واقعا" همچین قصدی داشتی!! - وای نیلوفر خانم چرا من باید این کارو بکنم هیچ وقت حتی فکرشم از سرم نگذاشته حالا بنظرتون چکار کنیم - متوجه نمیشم چی و چکار کنید - درسشو - خوب معلومه دانشگاه ثبت نام میکنه ترم اول و میخونه ترم دوم و مرخصی میگیره ترم دوم میخوره با تابستان برای بعدشم پرستار میگیریم هم درسش و میخونه هم به بچه اش میرسه - یعنی میشه - چرا نشه مگه اینکه شما مخالفتی داشته باشی - نه چرا مخالف باشم من از خدومه نازنین درسش و بخونه

ولی بچه هم دوست دارم لبخندی زدم و گفتم: خوب مبارکه ولی خواهشا" دیگه این کارو نکنید این چند روز اینقدر راه رفتم که کف پاهام تاول زده نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بعدازظهر میرم پیشش بهش که نگفتید میاید اینجا — نه جرأت نکردم — خوبه بهتره حرفی هم بهش نزنید تاخودم باهاش حرف بزنم علی نفس راحتی کشید گفت: وای نازنین بقدری من و ترسوند که گفتم الان مجبورم میکنید طلاقش بدم سری تکان دادم و گفتم: یعنی من اینقدر بدجنس بودم خبر نداشتم شایان گفت: کم نه علی گفت: وای نه این چه حرفیه بخدا منظورم این نبود — متوجه منظورتون شدم خیالتون راحت من هیچ وقت همچین چیزی ازتون نمیخوام من برای اینکه کارشماها به اونجا نکشه غیرقابل تحمل ترین موجود روی زمین و دارم تحمل میکنم فقط به این دلیل که شماها به مشکلی نخورید شایان سرخ شد و باناراحتی به من چشم دوخت اهمیتی ندادم و بلند شدم و گفتم: دیگه تشریف ببرید سرکارتون و نگران نازنین هم نباشید خوشحال بلند شد و باشایان دست داد از من تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت خواستم از اتاق بیرون برم که از مقنعه ام گرفت کشید و درو بست با این کارش باعث شد مقنعه از سرم دربیاد مقنعه ام و درست کردم و گفتم: چکار میکنی دیونه بطرفم اومد و گفت: من غیر قابل تحملم؟ آره لبخندی زدم و گفتم: نیستی — که غیر قابل تحمل باشه از امروز غیرقابل تحمل بودن و نشونت میدم — هرکاری دوست داری بکن من کلی کار دارم دستگیره درو گرفتم که دروباز کنم چیزی یادم افتاد نگاهش کردم و گفتم: میشه یه نگاهی به سیستمت بندازم — خیر همیشه — باشه هرطور مایلی بطرف میزش رفتم و نشستم با حیرت نگاهم کرد اهمیتی ندادم صفحه رو نگاهی انداختم و گفتم: چیز مهمی توش داری — مثلا" چی؟ — نمیدونم یسری اطلاعات که کنجکاوی و تحریک کنه اومد جلوگفت: یه چیزایی هست ولی... نگاهش کردم و گفتم: ولی چی؟ — شخصیه — آقای خطیبی لطفا" واضح حرف بزن — دختر فضولی نکن گفتم شخصیه — هرچور مایلی اگه فردا اطلاعاتت دست بقیه پخش شد دلخور نشی — منظورت چیه میخوای چکار کنی — من کاری نمیکنم حالا فلش داری — آره برای چی میخوای — تا نامزدت نرسیده زود باش حوصله چرندیات اون و ندارم — کشوی اوله بردار فوراً" فلش و برداشتم و کلیه اطلاعاتی که تو سیستمش بود روش ریختم و گفتم: بیا بشین فوراً" مواردت و حذف کن — برای چی باید این کارو بکنم — ببین آقای خطیبی من یک ماهه شرکت و زیر نظر گرفتم یه اتفاقی داره میافته به نفعته کاری که میگم بکنی این فلش پیش من میمونه شما هم دوست داشتی کاری که گفتم بکن نه که هر اتفاقی بیافته عواقبش متوجه خودته — تو چرا شرکت من و زیر نظر داشتی اصلاً" به چه حقی این کارو کردی لبخندی زدم و گفتم: بیخود نیست تینا از تو خوشش اومده — ابرویی بالا انداخت و به من چشم دوخت که یعنی متوجه نشدن — دیوانه — دیوانه ببیند خوشش آید — هی هرچی نمیگم توهی تیکه بارم

میفهمی چرا جواب رد بهت دادم گفتم دستم و ول کن دستم و رها کرد و بلند شد و گفت: تو جواب رد دادی چون از خود راضی و مغروری من و تو حد و اندازه خودت ندونستی تو بلند پروازی و بالا بالا ها میپیری تو همیشه من خرد کردی ثروت و داشته هات و به رخم کشیدی تو اصلاً" من و قبول نداشتی تواز من متنفر بودی چون از همون اول میدونستی عاشقت شدم به من بی محلی میکردی تا من و دنبال خودت بکشونی تودلت میخواست بهت التماس کنم - آقای خطیبی - خطیبی و مرگ خطیبی و درد میبینی تو حتی عارت میشه اسم من و به زبان بیاری نیلوفر کاری میکنم آرزوی مرگ کنی جوری آبروت و میبرم نتونی سربلند کنی تو من و دست انداختی میدونستی بهت علاقه دارم سکوت کردی تا اینطوری به من بخندی سیگاری روشن کرد و گفت: هر بار میبینمت یاد عذابهایی که بهم دادی میافتم خیلی حقه بازی دختر گفتم: آدمی مثل تو همون بهتر تو تخیلاتش غرق باشه راجع به جریان سیستم به نامزدت چیزی نگو تا کارم تموم شه فلش و میبرم اطلاعات و چک میکنم دست کاری نشده باشه با فایل های شخصیت کاری ندارم سعی کن زیاد تغییر ایجاد نکنی تا متوجه نشن که تو جریان و فهمیدی کلید شرکت وهم میخوام من میرم سرکارم فاکتورهایی که خواسته بودی آماده است بهتره هر وقت تینا چیزی و میزنه چک کنی اطلاعات دست کاری شده بود چه عمدی چه غیر عمد کارتو تا حد زیادی پائین آورده بازم تاکید میکنم به تینا در این رابطه حرفی نزن نه بخاطر من و آبروم بخاطر خودت و زحمتهایی که داری میکشی فلش و از رومیز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم تازه نشسته بودم که سروکله تینا پیدا شد او مد جلوگفت: دختره کثافت معلومه چه غلطی داری میکنی از نبودم استفاده کردی رفتی سروقت شوهرم آقای محبی گفت: درست صحبت کن خانم ارجمند - تو خفه شو این آشغال دید نیستم فوراً" رفت سراغ شوهر من تا براش دلبری کنه اون میخواد کاری کنه بشه همه کاره شرکت میخواد کاری کنه شایان با اون ازدواج کنه حق وردی گفت: تو یا خیلی احمقی یا خودت و به حماقت زدی این بدبخت سرکارش بود شوهر تو او مد سراغش اینقدر بهش التماس کرد تا قبول کرد کاری که وظیفه تو بوده بزنه اونوقت تو بجای تشکر اینا رو تحویلش میدی اوناباورانه به من بعد به آنها چشم دوخت و گفت: دروغ میگید همتون دست به یکی کردید شایان از این دختره بیزاره محاله بهش التماس کنه حق وردی تا او مد حرف بزنه گفتم: یه لحظه اجازه بدید به تینا گفتم: من اگه انجام اگه دارم با تمام توهینهای تو و شوهرت به کارم ادامه میدم فقط یه دلیل داره اونم فقط بخاطر قراردادی که با شوهرت دارم وگرنه از خدومه از این جا برم شرکت خودم لنگه ولی من مجبورم برای یکی دیگه کار کنم هم کار کنم هم آبروم بره بجان نازنین من تمایلی به کارتو این شرکت ندارم از اینا گذشته تو مگه نمیگی شایان از من بیزاره خوب پس دیگه بالا پائین پریدنت چیه بعدشم نامزد تو

همچین تحفه ای نیست که من بخوام از چنگت دربیارم مفت چنگت ارزونیت تینا اومد روبه روم ایستاد و گفت:گوشات و باز کن از این به بعد اگه طرف شوهر من پیدات شه میدونم چه بلایی سرت بیارم حق حرف زدن با شایان ونداری حق اینکه پات و از این طبقه بیرون بزاری نداری کاری بود میدم یکی از مستخدمها برات بیاره شماره شایان و از گوشتیت حذف کن حق نداری هیچ جوری باهاتش تماس بگیری فهمیدی بخوای حرفهام و نشنیده بگیری روزگارت وسیاه میکنم کیفش و برداشت و رفت وقتی تینا وارد اتاق شده بود شماره شایان وگرفته بودم تا حرفها رو بشنوه -الو -.....-شنیدی دیگه خیالت راحت همه چیز داره باب میلِت پیش میره برو ببینم تا کجا میخوای ادامه بدی تماس و قطع کردم و روبه محبی گفتم: لطفا" از این به بعد اگه اتفاقی از این قسم افتاد بهتره جانب داری من و نکنید میترسم بخاطر من از کار بی کارتون کنند حق وردی گفتم: باید میزدی تو دهنش چرا اجازه دادی این حرفها رو بهت بزنه -این خانم مقصر نیست همش زیر سر نامزدشه جلوی خودم زنگ زد به این خانم کلی دروغ تحویلش داد هرکس دیگه ای هم جز تینا بود باورش میشد مهم نیست بالاخره یه روز همه چیز مشخص میشه لطفا" به کارتون برسید سرساعت چهار از شرکت بیرون زدم تازه سوار ماشین شده بودم که شایان مسیج فرستاد (بهت تبریک میگم تو بیست و پنج سالگی مامان بزرگ شدی یادت نره باید یه سور ویژه به من بدی چون من از علی خواستم بیاد شرکت پس یه شام ویژه طلب من فقط من و تو فردا شب ساعت هشت تو رستورانی که سری پیش بردمت میبینمت)پسره احمق گل و شیرینی گرفتم و رفتم خونه نازنین باهاتش تماس گرفتم گفت خونه نیستم -اگه همین الان درو باز کردی که هیچ وگرنه دیگه هیچ وقت من و نمیبینی بلافاصله در باز شد وارد خانه شدم و درو بستم سرو وضعش نامرتب بود خانه بدتر از خودش رنگ به صورت نداشت بغلش کردم با صدای بلند زد زیر گریه دستی توموهای پریشانش کشیدم و گفتم: چرا ازم پنهان کردی من آرزوم بچه تو رو ببینم ازت دلخورم دلخورم چون همیشه فکر میکردم همچین خبر مهمی و به اولین نفری که بدی منم نمیدونستم اینقدر برات غریبه شدم دلگیرم ازت نازنین خیلی دلگیرم میان حق هق گریه اش گفت: میترسیدم بهت بگم -چرا فکر کردی اگه بفهمم میگم باید طلاق بگیری -نه بابا میترسیدم دیگه نخوای من و ببینی -خوش انصاف یک هفته این بلا رو سرم آوردی آخه چرا اینقدر بچه گانه فکر میکنی بیا بشین ببینم حالا چرا باعلی قهر کردی چرا اون و آواره کردی -حقشه وقتی من یه هفته تو رو نتونستم ببینم اونم حق نداشت من و ببینه لبخندی زدم و گفتم: وای از تو نازنین خوب آبغوره نگیر دیگه بسه بگو ببینم چیزی خوردی-نه -چرا نه تو دیگه تنها نیستی باید به فکر اون وروجکم باشی امشب و جشن میگیریم با هم میریم بیرون حالا تا من اینجا رو جمع میکنم تو هم برو دوش بگیر و

به خودت برس نمیخوام شوهرت ژولی پولی ببینت - حوصله ندارم نیلوفر دستش وگرفتم و بلند کردم و گفتم: زود باش کاری که گفتم بکن برو دیگه بطرف حمام هلش دادم مانتم و درآوردم و گوشه ای گذاشتم و شروع به تمیز کردن خانه کردم کار من که تمام شد نازنین هم از حمام درآمد نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: دستت درد نکنه چه تمیز شد - عافیت باشی توهم تمیز شدی عزیزم بلند خندید وگفت: یه هفته بود حمام نرفته بودم - هپلی شدی دیگه بنده خدا علی که مجبوره اینجوری تحملت کنه - دلشم بخواد - بله دلشم بخواد آش کشک خالسه دیگه برو یه دستی به سروصورتت بکش منم برم خونه - خونه برای چی - به لباسهام اشاره کردم و گفتم: میخوای اینجوری پیام مثلاً" دارم خاله میشم فقط زود باش شوهرت اینطوری نبینت من رفتم صورتش و بوسیدم و خداحافظی کردم اون شب بعداز برگشتن از رستوران اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد صبح یه لباس شیک پوشیدم و سرکار رفتم اولین مرتبه ای بود که تو محیط کار با شال و چنین لباسی ظاهر میشدم بجای ماشین خودم با ماشین پدرم رفتم نزدیک یک بود شایان با اتاقم تماس گرفت - بله - چرا هرچی زنگ میزنم گوشیت و جواب نمیدی - جا گذاشتم امرتون - مهمان داری بیا بالا - کی هست الو گوشی و گذاشتم و بلند شدم ضربه ای به در زدم و واردشدم به محض ورود چشمم به تینا افتاد که پشت میز شایان بود با حیرت به من چشم دوخت درو که بستم شهاب از جا بلند شد وگفت: سلام خانم چه عجب ما شما رو دیدیم لبخندی زدیم و گفتم: سلام حالتون چطوره چه بی خیر - از صبح هرچی تماس میگیرم جواب نمیدی - بفرمائید خودمم صندلی کنارپیش نشستم وگفتم: جا گذاشتم حالا چرا اینجا شب تشریف می آوردید منزل - ممنون کارت داشتیم باید بیخشید که مزاحم کارت شدم - این چه حرفیه خوشحال شدم تشریف بیارید اتاق من اونجا صحبت میکنیم بلند شد و گفت: شایان جان خوشحال شدم شایان بلند شد با او دست داد و به من چشم دوخت - بریم آقا شهاب بیخشید آقای خطیبی مزاحم شما شدیم هنوز چند قدمی نرفته بودم که تینا صدام زد - بله - جایی میخوای بری - نه چطور؟ - فکر کردم جشن دعوتی - چرا این فکر و کردی - ندیده بودم اینطوری بیای شرکت گفتم حتما" عروسی دعوتی لبخندی زدیم و گفتم: عروسی اونم با این سرو لباس محاله مگه دیونه باشم بخوام با آبروی خودم بازی کنم که اینطوری برم عروسی هشت قرار دارم چون از اینجا میرم شرکت پدرم وقت نمیکنم برم خانه این شد اینجوری اومدم سعی کردم بخاطر محیط کار ساده ترین و بیوشم خوب سؤال دیگه ای نداری شایان سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: مهمانت سرپا ایستاده برو دوباره نگاهی به لباسام انداخت و به شهاب چشم دوخت شهاب درو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من خارج بشم بعد روبه شایان کرد و گفت: خداحافظ شایان جان خداحافظ تینا خانم درو بست وقتی دوشادوش هم از اتاق شایان بیرون اومدیم همه با نگاهشان

دنبالمان میکردند وارد اتاق که شدیم حق وردی و محبی از جا بلند شدند و سلام کردند شهاب با محبی دست داد و با حق وردی هم خیلی گرم حال احوال کرد و گفت: من شهاب مبینیم از اقوام ووکیل خانم موسوی حق وردی خریدارانه نگاهی به شهاب انداخت لبخندی زد و گفت: از آشنائیتون خوشبختم بفرمائید بنشینید روبه روی شهاب نشستم محبی گفت: آقا خطیبی ایشون و دیدن شهاب لبخندی زد و گفت: هرکس برای دیدن ایشون میاد باید از آقای خطیبی اجازه بگیره - خیر جسارت نباشه منظورم این نبود حق وردی گفت: کاش این دختر افاده ایه یه لحظه می اومد اینجا گفتم: ایشون الان از اتاق آقای خطیبی میان هر دو نفرشون ایشون و دیدند محبی گفت: پس امروز یه فیلم دیگه داریم شهاب خندید و گفت: اینطور که معلومه شایان هرروز میره رو صحنه نمایش اجرا میکنه راستی صورتش چرا اونجوری بود حق وردی گفت: دیروز زنش گیر داده بود شایان گفته کار نیلوفره اون زده تودهنم شهاب خندید و گفت: آره کارتو محبی گفت: شما دیگه چرا این خانم ده تا مشت هم بزنه اون آقا با اون جثه ورزشکاری محاله کوچکتترین چیزیش بشه بالاخره هرروز باید دلیلی برای آزار و اذیت این خانم پیدا کنند شهاب نگاهم کرد ازخنده چند لحظه پیش خبری نبود گفت: اذیتت میکنند - مهم نیست عادت کردم خوب گفتمی با من کار داشتی چند ثانیه ای درسکوت گذشت بعد برگه ها رو از کیفش درآورد و گفت: ممکنه زیاد برات خوشایند نباشه اما حقیقت داشت نگاهی به برگه های پیش روم انداختم انگار خوابم و چیزی و که میدیدم کابوس وحشتناکی بود که هر لحظه بیشتر.....باشنیدن اسمم رشته افکارم پاره شد نگاهش کردم - بلند شو بریم بیرون یکم هوا بخوری بهتر میشی - از کجا فهمید نفس کشیدن برام سخت شده - نیلوفر شهاب به روبه رو نگاه کرد حال اینکه جواب تینا رو بدم نداشتم اومد جلو گفت: شایان این پرونده رو فرستاد گفت وقت کردی نگاهی بهش بنداز از جا بلند شدم پرونده رو گرفتم و رومیز گذاشتم همانطور که کیفم و برمیداشتم گفتم: بمونه بعدا" بهش بگو نیم ساعتی میرم بیرون برمیدرم بریم آقا شهاب باشهاب از ساختمان شرکت بیرون رفتم درماشین و باز کرد تا سوار شم بعد خودش نشست وفورا" ماشین و بحرکت درآورد - خوبی نیلوفر سرم و بعلاصت مثبت تکان دادم - فکر نمیکنم تا این حد غافلگیر بشی خودت ازم خواستی پیگیری کنم آگه میدونستم فقط یه حدسه اینطوری بهت نمیگفتم به زور لبخندی زدم و گفتم: حدس نبود تو صحبتهای عموم با پدر شایان یه چیزایی دستگیرم شده بود اما همش خداخدا میکردم دروغ باشه کهحالا میخوای چکار کنی؟گفتم: فعلا" هیچی چون فکرم کار نمیکنه فقط میدونم الان زمانش نیست - میخوای به نازنین بگی - نه نه اون نباید چیزی بفهمه اللخصوص الان که شرایط ویژه ای داره - چه شرایطی - نازنین بارداره خندید و گفت: واقعا", تبریک میگم پس داری خاله میشی ولی زود نبود نازنین سنی نداره - اینطوری

زودتر بزرگ میشه - نیلوفر شایان چرا ادیتت میکنه - نمیدونم - نگو نمیدونم یه چیزی هست که تو سکوت کردی فقط بخاطر علاقه ای که داری که نیست زهر خندی زدم و گفتم: نه اون یه آتوی داره که میتونه زندگی نازنین و ویران کنه از همون استفاده کرد باهام قرارداد ده ساله بست حالا هم برای عذاب دادنم از همون استفاده میکنه - چه آتویی - بگذریم راجع به این مورد به نتیجه قطعی رسیدی - آره هرچی که بخوای توی این چندتا برگه نوشتیم - ازت ممنونم لطف بزرگی در حقم کردی از روزی که این موضوع رو شنیدم آروم و قرار نداشتیم - حالا خوشحالی یا ناراحت - هیچ کدوم آدم از شنیدن دروغ که نمیتونه خوشحال بشه اما ناراحتیم نیستیم چون تازه دلیل خیلی از بی مهری ها رو فهمیدیم اما دلیل بی مهریش و به نازنین نمیتونم درک کنم - تو خیلی خودت و درگیر نازنین کردی این همه سال برایش زحمت کشیدی عذاب کشیدی حالا بخاطر اون دوباره داری شکنجه میشی فکر نمیکنی این ظلم در حق خودته تو خودت و فراموش کردی تنها چیزی که میبینی نازنینه و این اصلاً درست نیست پس خودت چی آرزوهات چی آیندت چی چرا اینقدر به خودت بی اهمیتی چرا اجازه میدی بخاطر یه آتو تا این حد له بشی بخودت بیا نیلوفر نباید بگم چون برام مهمی میگم شدی مثل یه مرده متحرک دخترای همسن و سال توتازه بفکر عشق و عاشقی و گشت و گذارشونن ولی تو مثل زنای مسن میمونی نه که فکر کنی ظاهرهت و میگم نه ظاهرهت به هجده ساله ها میخوره رفتارت اینطور به آدم القا میکنه زمانی خنده رولبته که حرف نازنینه راه رفتنت بخاطر نازنین عذاب کشیدنت بخاطر نازنین حتی نفس کشیدنت بخاطر نازنینه میترسم یه روز برسه نازنین بایه تلنگر از هم بپاشدت یکم منافع خودت و در نظر بگیر از دختر مغروری مثل تو بعیده یکی مثل تینا خردش کنه گوشم با شهاب بود اما درعالم دیگه ای غرق بودم باشنیدن صدای زنگ گوشیم نگاه از او گرفته و به گوشیم دوختم - بله - - امرتون - ... - کارم تموم شه برمیگردم - - خیلی واجبه - - باشه به محض اینکه برگشتم میزنم - - آقای خطیبی نیاز به تکرار نیست متوجه شدم - - باشه خدانگهدار - کارت داره - قرارداداره میگه پرونده رو میخوانم اگه میشه من و برسون شرکت - حالا واقعا" کارش مهمه - فکر نکنم - پس برای چی میخوای برگردی شرکت - اصلاً" حوصله جنجال دیگه ای و ندارم از طرفی سیستم هاشم بهم ریخته - فهمیدی کار کیه - هنوز نه ولی میفهمم راستی نگفتی با خانمت چکار کردی لبخندی زد و گفت: خانمم و خیلی وقته طلاق دادم دیگه تنهام خانم ندارم نگاهش کردم سری تکان داد و گفت: مدام زنگ میزنه - چرا یه فرصت دیگه بهش نمیدی - نمیتونم نیلوفر بد با احساسم بازی کرد میدونست عاشقشتم ولی بازیم داد از عذاب کشیدن لذت میبرد تمام بدنم یخ کرد ماشین و جلوی شرکت نگه داشت و گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی - درست مثل شایان حرف میزنی انگار تمام جمله های اون و دیکته

کردی و داری تکرار شون میکنی -اون این حرفها رو به تو زد -آره -چرا مگه چکارش کردی -میدونی مشکل شما مردا اینه که هر اتفاقی که میافته فکر میکنید مقصر فقط زنا هستند اگه یکم به خودتون و کاراتون فکر کنید میفهمید مشکل اصلی از خودتونه نه زنا همتون مثل همید هم خودخواه هم از خود راضی کارای خودتون و نمیبینید اما کافیه فقط یه اشتباه از طرفتون و سر بزنه همون و چماق میکنید میکوبید تو سرش و تا آخر با همون عذابش میدید از ماشین پیاده شدم و درو کوبیدم وارد اتاق که شدم شایان پشت میزم نشسته بود داشتم شماره شهاب و میگرفتم دست به سینه نشست و سرتاپام و از نظر گذراند -الو اقا شهاب شرمنده دلم از دست یه دیونه دیگه پر بود سرتو خالی کردم ببخشید -.....- خوشحال شدم دیدمت بخاطر لطفی هم که کردی ازت ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم --ممنونم خداحافظ کیفم و رو میز گذاشتم و بدون توجه به شایان بطرف محبی رفتم وگفتم: کارا آماده است -بله خانم موسوی -لطف کنید تحویل آقای یاری بدید یادتون نره رسیدش و حتما" بگیرید بلند شد و گفت: چشم بطرف میزم رفتم گفتم:لطفا" بلند شید اجازه بدید به کارم برسیم به حق وردی نگاه کرد او که شایان ودرآن حالت دید بلند شد و از اتاق بیرون رفت و درو بست -کجا بودی -جایی کار داشتم -کار داشتی یا تشریف برده بودی رستوران برای خوش و بش -من وقت برای این کارا ندارم حالا اگه کنجکاویتون تموم شد بلند شید به کارم برسیم -پرسیدم کجا بودی -حالم خوب نبود رفتم بیرون کسی متوجه نشه - مگه چی شده تو که خوب بودی چی بهت گفت که بهم ریختی -یه کاری بهش سپرده بودم خبرش و برام آورد -چه کاری نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم من الان اصلا" حالم خوب نیست توروخدا اینقدر با این سؤال کردنات بدترم نکن بلند شو برو تااین نامزد دیونه ات نرسیده هنوز جمله ام تموم نشده بود که دراتاق با ضرب باز شد سری تکان دادم و از میز فاصله گرفتم -اینجا چکار میکنید کنار پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم -آی نیلوفر با توام همه رو بیرون کردی با شایان تنها باشی که چی بشه اومد جلو داد زد توجی از جون شایان میخوای من و محکم بطرف خودش چرخاند ادامه داد میخوای با شایان تنها باشی که به چی برسی اگه لنگ موندی چرا با همون شهاب نمی پلکی محکم تو دهنش زدم و دستم و رو گلویش قرار دادم و گفتم: حالا جرأت داری حرف بزنی تا همین جا خفه ات کنم .پس چرا خفه شدی بگو دیگه شایان اومد جلو گفت: ولش کن نیلوفر داد زدم چرا خفه شدی لال شدی دختره کثافت فکر کردی منم مثل خودتم شایان گفت:داره خفه میشه نیلوفر تمومش کن حق وردی اومد جلو من و عقب کشید و گفت:ولش کن دختر الان میکشیش به شایان نگاه کردم و گفتم: نامزد کثافتت و از این جا جمع کن یه بار دیگه چرند از دهنش بیرون بریزه زنده اش نمیزارم تینا دستش و رو گلویش قرار داد و چندتا سرفه کرد وگفت:

روانی احمق بی شعور میخواستی من و بکشی به مراد دلت برسی ولی کور خوندی بطرفش رفتم و گفتم: انگار نمیخواهی خفه شی نه؟ جیغی کشید و از اتاق بیرون رفت به شایان نگاه کردم و گفتم: از اینجا برو بیرون لبخندی زد و گفت: چرا عصبانی میشی حق داره میخواد نامزدش و از چنگ یکی مثل تو دربیاره خودمونیم الان که اون نیست چرا دست برنمیداری من یه زمانی ازت خواستگاری کردم توهم گفتمی نه منم بی خیال شدم حالا که نامزد کردم میگی پشیمون شدی دیگه فایده ای نداره من و با نامزد درننداز برو سرکارت پیش فاکتورها آماده شد بده یکی بیاره بالا باز بلند نشی خودت بیاری هاج و واج بیرون رفتنش و نظاره کردم همه جمع شده بودند و به من نگاه میکردند شنیدن این حرفها اونم از زبان شایان دیگه جای هیچ شک و شبه ای باقی نمیگذاشت حق وردی گفت: چرا گذاشتی هرچی دلش میخواد بگه چرا از خودت دفاع نکردی — درمانده نگاهش کردم و گفتم: دیگه چی میگفتم هرچی هم بگم بی فایده است اون خوب بلده نقش بازی کنه محبی به اونایی که جمع شده بودن نگاه کرد و گفت: اینجا چرا ایستادید برید سرکارتون درو بست و گفت: خانم موسوی سکوتت باعث میشه همه حرفهای این پسره رو باور کنند لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: نه که تا حالا باور نکردند پشت میزم نشستم و گفتم: قصد خطیبی اینه که آبروی من و بیره تا این کارو نکنه دست برنمیداره محبی گفت: آخه چرا مگه چکارش کردید — میگه چون بهم جواب رد دادی قصد داشتی دستم بندازی — چه استدلال بیخودی مگه ازدواج زوری میشه هیچ آدم عاقلی همچین کاری نمیکنه آخه اگه مرد بود یه چیزی اینی که برای یه جواب رد داره این کارو میکنه فردا تو زندگی با کوچکتترین مشکل ببین چه ها که نکنه گوشیم زنگ خورد زدم رو آیفون — الو مامان کوچولو دستت درد نکنه چه تو دهنی جانانه ای بهش زدی خونش بند نمیاد تا نیومده بگم امشب اگه سرساعت رستوران نباشی به تینا چیزی میگم گوشت و بگیره از شرکتت بندازت بیرون گوشیمم باید رومیزت جامونده باشه بده یکی برام بیاره تماس که قطع شدبه محبی و حق وردی نگاه کردم محبی گفت: یه وقت سرفراری که گذاشته نری هرچی بگی ازش برمیاد احتمالاً" نقشه جدیدشه پیش فاکتورها رو زدم کارم که تموم شد چشمم به گوشی شایان افتاد یه مسیج از تینا بود (باز که غیبت زد من حالم خوب نیست میرم خانه) یه فکر مثل برق از سرم گذشت با گوشی شایان یه مسیج با این عنوان زدم (برای جبران کار مامان کوچولو امشب میبرمت یه جای عالی و بیاد ماندنی فقط رأس هشت اونجا باش گوشیتم خاموش کن بعد آدرس و نوشتنم و ارسال کردم) این مسیج و مسیجی که تینا زده بود پاک کردم گوشی و پیش فاکتورها رو به محبی دادم و گفتم: لطفا" زحمتش و بکشد بهش بگید حالم خوب نبود رفتم و سائلم و برداشتم و از شرکت بیرون زدم جلوی در با تینا روبه رو شدم کنار لبش بدجور پاره شده بود لبخندی زد و از کنارش

گذشتم وقتی سوار ماشین شدم هنوز ایستاده بود نگاه میکرد کمی که دور شدم شایان تماس گرفت -بله -کجا رفتی -کارتو بگو -قرارداری -.....-الو -گفتم کارتو بگو نه چرند بگو -نشد دیگه آروم باش چیه جلوی همکاریات ضایع شدی ناراحتی -نه چرا باید ناراحت باشم اونا هم من و میشناسن هم تو رو همه میدونند تو دروغ میگی -نه عزیزم پس نشنیدی -چی و -شدی نقل مجلس همه دارن راجع به تو صحبت میکنند بیا ببین چی میگن -ایراد نداره بزار بگن خوبه حداقل تویه نفر به مراد دلت رسیدی -هنوز نرسیدم تاخرد شدنت خیلی مانده -هرکار دلت میخواد بکن نامزدتم دیدم حالا شدید مثل هم -ازچه نظر -زخم صورتتون بلند خندید و گفت: دلم خنک شد خیلی وقت بود منتظر این صحنه بودم حالا باورش میشه زخم لب من کارتو بوده خوب قرارو که یادت نرفته -نه یادم هست امیدوارم کلکی توکارت نباشه -قول میدم بدون کلک باشه میخوام با دوست دخترم دوساعتی تنها باشم میای که -آره میام یعنی چاره ای ندارم -آفرین دختر خوب آخ ببخشید مامان بزرگ راستی خواهرت و دیدی -آره -حالش چطور بود -خوب -باز جای شکرش باقیه اون خوبه البته اگه تو عاقل باشی اون خوب میمونه -آقای خطیبی بانازنین کاری نداشته باش بزار زندگیش و کنه -من قول دادم نیلوفر به جان خودت با خواهرت کاری ندارم البته تا زمانی که تو باب میل من رفتار کنی -آقای خطیبی -جانم -یه وقت راجع به موضوع نازنین به نامزدت حرفی نزن -بخاطر خودم که شده نمیگم داری کجا میری -نمیدونم فعلا" که همین جوری بی هدف دارم میچرخم حالا دیگه قطع کن الان نامزد دیونت میرسه حوصله اش و ندارم -فکر کنم قهر کرده رفته -باتو -پس باتو با من دیگه گفت باید میزدیش ولی و ایسادی نگاه کردی حق داره باید میزدمت ولی جرأت نکردم ترسیدم یکی هم با کله قندت به من بزنی توکه گفتم گمش کردی -حالا که میبینی پیداش کردم -نیلوفر -بله -پنج شنبه که میای -نه با اتفاقی که امروز افتاد دیگه نمیتونم پیام -اتفاق امروز چه ربطی به جشن داره -بنظرت ربطی نداره -خوشت میاد توجشن خواهرت جنجال بپا شه -توبیا همیشه خودم با تینا صحبت میکنم -نه نمیام -میگم تینا نیاد -نمیخواد به خودت زحمت بدی نمیام اصلا" حوصله جشن و شلوغی و ندارم -بیخود وقتی میگم میای یعنی میای گفتم اون روز اتفاقی نمیافته حالا هم بجای پرسه زدن بلند شو بیا اینجا تینا که نیست حداقل توبیا تنها نباشم -خیلی پرویی -گفتم بلند شو بیا -نمیتونم دیگه دارم وارد شرکت پدرم میشم شب میبینمت خداحافظ. تماس و قطع کردم تو شرکت کارم خیلی زیاد بود ولی هفت زدم بیرون خودم و به رستوران رساندم پنج دقیقه به هشت شایان وارد شد حسابی هم به خودش رسیده بود تازه نشسته بود که تینا سرکله اش پیدا شد از قیافه ای که به خودش گرفته بود فهمیدم حسابی عصبانیه شماره اش و گرفتم - این بود قول و قرار بدون کلکت انتظار داری اینطوری حرفهات و باور کنم فقط خواستی

من و بکشونی اینجا شام خوردنت و با نامزدت ببینم اگه دیرتر رسیده بودم که حسابی شر بپا شده بود هرچند فکر میکنم نقشت همین بود میخواستی تو این جا هم آبروی من و ببری - الان کجایی - سرت و که بلند کنی من و میبینی شایان به بالا نگاه کرد گفتم: مزاحمت نمیشم خوش باش درضمن میزت و حساب کردم یه سور ویژه دونفره تماس و قطع کردم از پله ها پائین رفتم شایان نگاهی به من انداخت و بعد به میز چشم دوخت اصلا" حوصله نداشتم با پدرم تماس گرفتم و گفتم: جایی کار دارم دیر میام نگران نشی تو مسیرم یه سیسمونی بود از بیکاری بهتر بود وارد مغازه شدم و نگاهی انداختم دیگه شایان و اتفاقهایی اون روز و فراموش کردم کلی اسباب بازی و لباس گرفتم ماشین پر شده بود وقتی رسیدم ساعت از یازده گذشته بود علی و نازنین اونجا بودند علی با دیدن وسایل کمک کرد آنها را به داخل بردیم نازنین که کلی از دیدن وسایل ذوق زده شده بود نشسته بود و همه وسایل و دور خودش چیده بود علی خندید و گفت: از الان خیلی زود بود هنوزم مشخص نیست بچه چیه چرا این کارو کردید اونم اینقدر زیاد - من که هنوز چیزی نگرفتم هنوز کلی وسایل مونده اونشب تا دیر وقت با علی و نازنین راجع به وسایل صحبت کردیم صبح وقتی وارد اتاق شدم شایان تو اتاق بود محبی و حق وردی دلسوزانه نگاهم کردند سلام کردم و کیفم و رومیز گذاشتم بلند شد درو بست و گفت: چرا اون کار و کردی - کدوم کار آقای خطیبی - خودت و به نفهمی نزن چرا بجای من به تینا مسیج زدی که بیاد سر قرار - بازی جدیدته - بسه دیگه توی احمق دیروز وقتی گوشیم اینجا جا مونده بود مسیج زدی قرار گذاشتی جز تو از هیچ کس همچین کاری برنمیاد - چرا باید این کارو میکردم بر فرض محالم اگه کار من بوده اینقدر به قول شما احمق نبودم خودم سرقرار حاضر شم برو آقای خطیبی دیگه دستت رو شده تو میخواستی جلوی اون جماعت آبروی من و ببری که خدا با من بود - اگه کار تو نبود کی این کارو کرده - از من میپرسی من که دیروز زودتر از همه از شرکت رفتم حالا لطفا" از اینجا برید تا نامزدتون سرکله اش پیدا نشده که حوصله اون یه نفر و دیگه ندارم لحظه ای نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت محبی بلند شد بیرون و نگاهی انداخت دراتاق و بست و گفت: چی شد خانم موسوی لبخندی زدم و گفتم: دیروز آدرس و برای زنش مسیج کردم گفتم بیا سرقرار چون من و تهدید کرده بود خودمم رفتم البته رفتم طبقه بالا خودم و نشان دادم و بعد زدم بیرون هر دو خندیدند محبی گفت: معلومه حسابی حالش گرفته شده تازه نشسته بودم که دراتاق باز شد و سرو کله تینا پیدا شد نگاهی به زخم لبش انداختم و سرم و به کارم گرم کردم - شایان کجاست نگاهش کردم و گفتم: نامزد تو از من میپرسی - پرسیدم شایان کجاست - حتما" رفته پیش اون یکی زنش من چه میدونم خانم خوب زنگ بزن بهش ببین کجا رفته - گوشیش پیش منه دیشب رفته بودیم بیرون دست من مونده - حالا من باید

چکار کنم بگردم شوهرت و برات پیدا کنم - به من گفتن اینجاست دورو بر و نگاهی انداختم و گفتم: من که این آقا رو نمیبینم ببخشید شما ها نگاه کنید شاید واقعا "گوشه کناری افتاده باشه - خودت و مسخره کن این و گفت و از اتاق بیرون رفت با اتاقش تماس کردم - الو - .. - گوشت دست زنته اونوقت اومدی سراغش و از من میگیری شماها دیگه چه جور آدمایی هستید - - بله اینجا بود البته فکر کنم اومده بود خبر خوش گذرونی دیشب و به من بده - - اومد چکش کن - - گوشت و گفتم باهوش چند ساعتی در آرامش گذشت تا ساعت دونیم که شایان تماس گرفت - بفرمائید - ... - چی شده - - منظورتون کیه - - اینجا چکار میکنه - - اومدم ... گفتم اومدم گوشیم و برداشتم و با عجله بطرف اتاق شایان رفتم تینا تو سالن بود با دیدنم گفت: اینجا چکار میکنی بدون توجه به او به اتاق شایان رفتم و درو بستم جلو رفتم و گفتم: برای چی اومدی اینجا - آروم باش نیلوفر دراتاق باز شد تینا اومد گفت: شایان این دختره باز یه لحظه به ماسه نفر نگاه کرد و بعد روصورت مادرم خیره ماند و سلام کرد و بعد به من چشم دوخت و گفت: مادرته نیلوفر - برو بیرون تینا - چی؟ دادزدم مگه کری گفتم برو بیرون بعد با عصبانیت به شایان نگاه کردم شایان به تینا نگاه کرد و با سر اشاره کرد بره بیرون بعد از رفتن او مادرم گفت: توبا من مشکل داری چرا سر مردم خالی میکنی - زود از اینجا برو نمیخوام ببینمت - نیلوفر - نیلوفر مرد به سلامت شایان گفت: یه لحظه بشین بزار دخالت نکن آقای خطیبی تو هیچی نمیدونی پس سعی نکن جانب داری کنی بعد به مادرم نگاه کردم و گفتم: دفعه پیش گفتم پیدات نشه اما انگار متوجه نشدی کیفش و برداشت و گفت: باشه تو هنوزم مثل زمان بچگیت کله شق و یدنده ای هر جور دوست داری اما ساکت نمیشینم میخوام نازنین و ببینم میرم سراغ خودش - حق نداری نزدیک نازنین بشی - توکی هستی که به من بگی چکار کنم یا چکار نکنم من اومدم دخترم و ببینم چیه نکنه فکر کردی واقعا" مادرشی - برو بیرون اوبا ناراحتی از اتاق بیرون رفت شایان گفت: تو چرا اینطوری میکنی مثلا" مادرته نگاهش کردم و گفتم: دیدن اون مثل شکنجه است میبینمش یاد بدبختی های که کشیدم میافتم آقای خطیبی دیگه نزار پاش و اینجا بزاره خواستم از اتاق بیرون برم که پشیمون شدم بطرفش رفتم و گفتم: شما که یه وقت شماره ای آدرسی از نازنین بهش ندادی - نه - راستش و میگی دیگه لبخندی زد و گفت: چند بار بگم باخواهرت کاری ندارم ولی پیدا کردنش برای مادرت کاری نداره کافیه یکی و پشت سرت بزاره هرچند ممکنه تا حالا این کارو کرده باشه توچرا نمیزاری مادرت و خواهرت باهم روبه رو بشن - نمیدونم - ولی من میدونم میترسی مادرت و ببینه از تودل بکنه - نه اینطور نیست - چرا هست تو میترسی نازنین و از دست بدی - ساکت شو توهیچی نمیدونی چطور به خودت اجازه میدی قضاوت کنی من از عکس العمل

نازنین میترسم نه از اینی که تو گفتی نمیخوام چیزی که چند سال برایش زحمت کشیدم
یدفعه بشکنه نازنین خیلی حساسه زود از پا درمیاد اللخصوص الان که حالشم اصلا" خوب
نیست نباید این اتفاق بیافته حداقل تا بعد از زایمانش وگرنه-تواز چی میترسی نیلوفر
چرا واضح حرف نمیزی با باز شدن در هر دو به اون طرف نگاه کردیم تینا اومد جلو
گفت: وای نیلوفر مادرت چقدر شبیه نازنینه ولی تو اصلا" هیچ شباهتی بهش نداری اینجا
چکار میکرد شایان گفت: این خانم مهندس سماواتی مدیر عامل شرکت زمین شناسانه برای
گرفتن فاکتورهایش اومده بود تینا نگاهم کرد وگفت: پدرو مادرت هرکدوم شرکت جداگانه ای
دارند -بله -چه جوریه اینا شرکت دارند تو اومدی این جا کار میکنی دیدی یه جای کارت
میلنگه نگاهی به شایان و بعد به او انداختم و گفتم: چون عاشق مدیرعامل اینجا شدم بهتر
دیدم اینجا کار کنم تا هم خودش هم نامزدش هر لحظه جلوی چشم باشند همانطور که بطرف
در میرفتم گفتم: دختره احمق بعد از این همه مدت تازه میگه لیلی زن بود یا مرد کار شرکت
و زود تمام کردم و بیرون زدم و به شرکت پدرم رفتم و بهش گفتم: دوباره مادرم اومده بود
-نیلوفر جان بهتر بود خودت آدرس و میدادی هرچی باشه مادره -اسم مادر و به یکی مثل
اون نچسبون اگه معنای این اسم و میدونست این کارها رو نمیکرد -نیلوفر بخدا گناه داره -
توروخدا تمومش کن گناه و من دارم نه اون من حال خوب نیست میرم خونه اونشب اصلا"
خوابم نبرد صبح طبق روال به محل کارم رفتم ساعت نزدیک پنج بود و من هنوز توشرکت
بودم جلوی پنجره ایستاده بودم که صدای شایان باعث شد نگاه از بیرون گرفته به او بدوزم
درو بست اومد جلو و گفت: چرا هنوز تو شرکتی شانه ای بالا انداختم و نشستم روبه روم
نشست و گفت: مگه نمیخوای بری حاضر شی نگاهش کردم وگفتم: حاضر بشم اونوقت
برای چی -انگار یادت رفته امروز عروسی شادیه -آره یادم رفته بود فرقی هم نمیکنه
حوصله ندارم نمیام -چرا حوصله نداری فقط نگاهش کردم -بلند شو خواهرت تماس
گرفت نگرانته -به تو زنگ زد -آره چرا گوشیت و خاموش کردی رفته خونه دیده ماشین
هست خودت نیستی نگران شده بروخونه زودم حاضر شو بیا شب منتظرتم پوزخندی زدم و
گفتم: چیه شرکت بس نیست میخوای جلوی فامیل هم خردم کنی بلند شد و گفت: بسه زود
باش راه بیافت سرراه میرسونمت -از نامزدت اجازه گرفتی یه وقت دعوات نکنه لبخندی
زد وگفت: توفیل از اون بودی پس تو ارجعیت داری حالا زود باش منم عجله دارم -شما
برو من خودم میرم -نیلوفر گفتم بلند شو بگو چشم بلند شدم و کیفم و برداشتم و راه افتادم
موقع سوار شدن یکی از مستخدمین من و شایان و دید توجهی نکردم و نشستم من و به
خونه رساند و به ساعت نگاه کرد و گفت: دیر دیر هفت و نیم تالار باش اونجا میبینمت -چیه
جشنتون قاطیه -نه چطور ؟-هیچی همینطوری خداحافظ -نیلوفر نگاهش کردم -تینا بخاطر

صورتش نمیاد حتما" بیای درو بستم و بطرف خانه رفتم موقع بستن در نگاهش کردم آرنجش و به تکیه گاه صندلیش زده بود و چانه اش و به دستش تکیه داده بود و نگاهم میکرد برایش مسیج زدم میام نگاهی به گوشیش انداخت و بوق ماشین و دوبار به صدا درآورد و رفت نازنین جلوی در منتظرم بود سرتاپاش و نگاهی انداختم و بغلش کردم و گونه اش و بوسیدم و گفتم: مثل ماه شدی شیطون امشب جشن شادیه نه تو خندید و گفتم: تو چرا اینقدر دیر اومدی - کارم زیاد بود علی کجاست - موند خونه قرار شد اون بیاد دنبالمون همه با هم بریم خوبه - آره عزیزم خوبه حال شیطونکت چطوره - وای نیلوفر هنوز که چیزی نیست برو دیگه زود باش حاضر شو راستی لباس چی میپوشی - یه چیزایی گرفتم ولی نمیدونم کدوم و بیوشم - یعنی چی نمیدونم توکه اینطوری نبودی - خسته ام نازنین اصلا" حوصله جشن و ندارم - باشایان دعوات شده - نه عزیزم چند دقیقه پیش دیدمش دید ماشین نیاوردم من و رسوند - فقط همین نیلوفر - آره حالا اجازه میدی برم حاضر شم - باشه برو چیزی میخوری - یه لیوان آب فوراً" دوش گرفتم و آماده شدم هفت و ربع از خانه بیرون رفتیم هشت بود شایان مسیج زد (کجایی) در جوابش زدم (درست روبه روت) شایان و آرش و چند نفری جلوی درتالار ایستاده بودن شایان به همراه آرش از آنها جدا شدن و بطرفمان آمدن دست نازنین و گرفتم و گفتم: بیبا ما بریم - صبر کن نمیبینی شایان داره میاد - نازنین حوصله اش و ندارم نمیای خودم برم - چیزی شده نیلوفر خانم به علی که پشت سرمان ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: نه اینقدر خسته ام که نمیتونم سرپا بایستم - سلام سرم و برگردوندم و به شایان چشم دوختم - سلام آقای خطیبی تبریک میگم - ممنونم خوش آمدید شایان با پدرم و علی دست داد و حال نازنین و پرسید یه لحظه نگاهم به علی که به شایان چشم دوخته بود افتاد سرتاپای او را از نظر گذراند و رو صورت من خیره شد بعد گفت: نازنین حال خواهرت خوب نیست برید داخل سرپا نایسته بهتره از کنار نگاه کنجکاو شایان گذشتم و به قسمت بانوان رفتم عمه همان جلو نشسته بود به محض دیدنمان کلی قربان صدقه مان رفت با فامیل خوش و بش کردیم تا به شادی و بر دیا رسیدیم بعد از حال و احوال و تبریک به آنها با فامیل شادی هم سلام علیک کردیم و نشستیم هانی هرچی اسرار کرد بلند نشدم ولی نازنین با او برای رقص رفت داشتم به آنها نگاه میکردم که صدایی مرا بخود آورد به صندلی کناریم نگاه کردم تینا نشسته بود - به به نیلوفر خانم خوش آمدید - ممنون شنیده بودم امشب نمیای تغییر عقیده دادی - به درخواست شایان اومدم طاقت تنهایی و نداره این طور جشنها اصلا" جذابیتی نداره همه از هم جدا هستند اسرار شایان بود که پیام لبخندی زدم و بطرفی که نازنین بود چشم دوختم - تونمیخوای برقصی - نه خسته ام - امروز تا کی تو شرکت بودی - تا آخر ساعت اداری - شایان وهم دیدی - آره دیدم - رفته بودی اتاقش - شروع نکن تینا

اصلاً" حوصله ندارم خندید و بلند شد رفت چشمم به گوشیش افتاد که رومیزجا گذاشته بود کسی حواسش نبود مسیجهاش و چک کردم دوتا مسیج آخر مربوط به شایان بود یکیش زده بود حق نداری طرف نیلوفر بری بخوای سرو صدا کنی من میدونم تو اون یکیش که قبل از این بود درست زمانی بود که مرا به خانه رسانده بود زده بود مامان کوچولو وقتی فهمید نمیای داره میاد نیای نامزدی و بهم میزنم من و با اون تنها نزار مار خوش خط و خالیه یدفعه با زبونش رامم میکنه زود اینجا باش منتظرم گوشه و رومیز گذاشتم دلم بحال خودم سوخت دلم میخواست فرار کنم صدای آهنگ مثل پتکی بود که بر سرم کوبیده میشد -نیلوفر جان سرمو برگرداندم مادر شایان بود کنارم نشست و گفت: چرا تنها نشستی دخترم -تنها نبودم بچه ها الان رفتند وسط -تو چرا نمیری خندیدم وگفتم: از من دیگه گذشته -کنکه جدی جدی باورت شده مامان بزرگ شدی خندیدم گفت: تبریک میگم انشاءالله صحیح و سالم دنیا بیاد خوب خودت چطوری -بد نیستم سری تکان داد وگفت: از شادی و هانی شنیدم این دوتا چه بلایی سرت میارن ولی بجان شایانم اون دوست داره پدرش مجبورش کرد هنوز دلش پیشته برای اینکه از دست تینا فرار کنه خونه پیداش نمیشه مدام گوشیش و خاموش میکنه لبخندی زدم و گفتم: ولی تو شرکت که اینطوری نیست یسره بهم میچسبند مدام با هم بیرون میرن شاید نمیخواد شماها در جریان کارهات باشی بنظر من که به تینا علاقه داره یه نمونه اش امشب تینا هیچ جوری راضی نمیشد بیاد ولی شایان مجبورش کرد و گفت بعد جشن که میخوان دنبال ماشین عروس برن تنهات حتما باید باشه زیاد فکرتش و نکیند کم کم رابطشون گرم تر میشه -چی بگم من که سردر نیارم آگه چیزهایی که میگی راست باشه پس چرا شایان از خواب و خوراک افتاده شبها مثل روح سرگردان از اینطرف به اونطرف میره نه مادر جان من پسر من و خوب میشناسم وقتی چشمش چیزی و بگریه محاله تا به دستش نیاره دست برداره فقط میترسم شایان یه اخلاق خیلی بد داره اونم اینه که خیلی کینه ایه هیچ چیزی و فراموش نمیکنه تمام حرفهات یادش میمونه مراقب باش نیلوفر جان میترسم این عشق نافرجام کار دستت بده لبخندی زدم و گفتم: حواسم هست شما نگران نباشید -نیلوفر جان میخوام یه چیزی ازت بپرسم جان نازنین راستش و میگی -بله بفرمائید -تومیدونی سر صورت شایان و تینا چی اومده سرم و انداختم پائین وگفتم : کار منه با تعجب نگاهم کرد - ببخشید ولی اصلاً" دست خودم نبود پسرت چیز نامعقولی ازم خواست زدم تو دهنش تینا هم بهم تهمت زد با اونم همین کارو کردم بعد انگشتر و نشانش دادم وگفتم: این تو دستم بود به صورتشون خورد اونطوری کبود شد -چی ازت خواست -بگذرید شهین خانم -بگو نیلوفر ترخدا به من بگو ببینم پسر من داره چکار میکنه -قول میدید حرفی بهش نزن -آره بجان خودش قسم میخورم حرفی نزنم -میگه توهم کنار تینا باید با من باشی وگرنه.....زد پشت

دستش و گفت: شایان این و گفت -بله تقریبا" هرروز داره تکرار میکنه قصد کرده آبروم و تو شرکت بیره تا این کارو نکنه دست برنمیداره هرچند تا همین جاشم به لطف این دوتا از خجالتم نمیتونم سر بلند کنم -میخوای با پدرش حرف بزنی -نه فایده ای نداره لطفا" به کسی حرفی نزنید امیدوارم خودشون از این بازی خسته بشن و دست بردارند حالا هم بهتره به مهمانهاتون برسید -مادر شایان بعد از عذر خواهی بلندشد و رفت شایان زمانی که مادرش بود دومرتبه تماس گرفت که قطع کردم گوشیم دوباره زنگ خورد -بله -چرا جواب گوشتیت و نمیدی -این جا سرو صدا زیاده صدات و نمیشنوم باشه بعدا" -قطع نکنی -.....-چرا حالت خوب نیست چت شده -چیز مهمی نیست -میخوای بریم دکتر -یعنی اینقدر بدبخت شدم که تو بخوای من و دکتر ببری -چیه چرا اینقدر عصبی هستی نکنه بخاطر تیناست باور کن قرار نبود بیاد -میدونم اومده حواسش به این مار خوش خط و خال باشه حضور اون به اندازه سرسوزنی برای من اهمیت نداره من بخاطر اون یا تو نیومدم که بخاطر شماها بخوام ناراحت بشم و بزارم برم من به درخواست بردیا اومدم اون موقع که من رسوندی بردیا مسیج زد شادی گفته حتما" بیای نیای دیگه باهات حرف نمیزنم منم اون مسیج و برای بردیا زدم اشتباهی برای تو ارسال کردم راستی شهاب اومده .الو گوشیم و رومیز گذاشتم باحرفی که زدم بایدمنتظر مصیبت دیگه ای باشم ولی اینقدر ناراحت بودم که اگه حرف نمیزدم خفه میشدم به هر ترتیبی بود تا آخر جشن صبر کردم بردیا موقع خداحافظی گفت:شهاب گفت بیا باهم بریم انگار بچه ها قراره بعد از جشن یکی دوساعتی با هم باشن حالا باهات میری یانه -نمیدونم حالا بزار بریم بیرون ببینم چی میشه زودتر از عروس داماد با نازنین وهانی بیرون رفتیم آرش اولین نفری بود که متوجه ما شد با اومدن او بقیه هم بطرفمان آمدند از لج شایان با شهاب حسابی گرم گرفتم شهاب وقتی قرار و گفت نازنین گفت: من و علی که نمیایم علی اول به من بعد به نازنین نگاه کرد دستش و گرفتم وگفتم: چرا اینقدر رنگت پریده حالت خوب نیست توگوشم گفت:حالت تهوع دارم نمیتونم سرپا بایستم -بریم دکتر -نه استراحت کنم خوب میشم -نازنین تمام بدنت یخ کرده چرا لج میکنی -نیلوفر گفتم استراحت کنم بهتر میشم تو برو -من جایی نمیرم بریم خانه علی آقا ماشین و کجا پارک کردی -همین جاست نازنین گفت: علی سوئیچ و بده من نمیتونم سرپا بایستم توهم زود بیا خواستم باهات برم هانی دستم و گرفت وگفت: بزار اون بره تو بیا علی گفت: شما برو نیلوفر خانم شما مداوم سرکاری حداقل یه امشب و برای خودت باش نگران نازنین نباش حواسم بهش هست احتمالا" یکی چیزی گفته که ناراحت شده شما باشی میریزه توخودش حرفی نمیزنه اونطوری حالش بدتر میشه پدرم گفت:حق با علیه توبا بچه ها برو نیلوفر خواهرت دیگه بچه نیست نمیخواد اینقدر نگرانش باشی یکم به فکر خودت باش بریم

علی تا خواستم حرفی بزنم شهاب گفت: حق با پدرته بزار خودش مشکلش و حل کنه نتونه مطمئن باش به خودت میگه علی گفت: وقتی خوابش برد بهتون زنگ میزنم نگران نباشید خداحافظ همگی علی ماشین و با صدا درآوردن بوقی از کنارمان بحرکت درآورد هانی گفت: اون که خیلی سرحال بود یدفعه چرا اینطوری شد شاید-شاید چی؟-تینا امشب یسره به نازنین چسبیده بود شایداون حرفی زده به شایان نگاه کردم و گفتم: دعا کن کار اون نبوده باشه وگرنه زبانش و از حلقش میکشم بیرون خندید وگفت:این تو این تینا هرکاری دوست داری بکن حالا دیگه راه بیافت ماشین عروس میخواد حرکت کنه بچه ها آدرس و مسیج میکنم شایان عمه همه به پشت سرمان نگاه کردیم -بله -کجایی عمه بیا دیگه میخوایم حرکت کنیم تینا داره میاد بیرون گفت ماشین و بیاری جلوی درتالار -باشه شما بفرمائید عمه شایان سرتاپام نگاهی انداخت چشمی چرخاند و رفت هانی گفت: دیدی چه جورى نگاهت کرد انگار هوش و دیده شایان لبخندی زد و همانطور که از ما فاصله میگرفت گفت: هووی دخترش و دیده نه خودش بیا نیلوفر -من با تو نیام برگشت گفت:چی گفتمی -شما برو من حوصله نامزدت و ندارم یدفعه تینا که چند قدمی با ما فاصله نداشت بلند داد زد شایان بیا دیگه خسته شدم هانی گفت: نگاه انگار نوکر باباش و صدا میزنه اینطوری داره هوار میکشه آرش گفت : تو برو شایان نیلوفر یا با ما میاد یا باشه برو دیگه تا نیومده شایان سری تکان داد و رفت شهاب گفت: بیا بریم نیلوفر بردیا کلی سفارش کرده توحتماً" باشی -آرش گفت: خوبه فقط حواستون باشه بعد از اینجا میریم به آدرسی که شایان میفرسته حواستون باشه نزارید برید یه امشب بیاید دور هم باشیم باشه نیلوفر میای دیگه شهاب گفت: میارمش برید بیا نیلوفر ماشین یکم جلوتره با شهاب بطرف ماشینش رفتم سوار که شدیم گوشیم زنگ خورد -جانم بردیا -....-کجا پیام -....-باشه حرکت کن به شهاب نگاه کردم و گفتم:میگه شما کنار ماشین ما باشید سری تکان داد و گفت: باشه شهاب ماشین و بحرکت درآورد وقتی از کنار ماشین شایان گذشت شایان با دلخوری به من نگاهی انداخت و بعد صورتش وچرخاند -پسره وقیح -با منی به شهاب نگاه کردم و گفتم:نه نه با شما نبودم خندید و گفت:باشه چرا رنگت پرید فهمیدم با شایان بودی یه امشب از فکرش بیا بیرون و از این ساعتها استفاده کن خوب با موسیقی که مخالف نیستی -نه -خوب اینم آقا داماد شهاب بوق ماشین و صدا درآورد بردیا دستی تکان داد و حرکت کرد ساعتی مشغول گشت زدن تو خیابانها بودیم تا به خانه بردیا رسیدیم به محض جدا شدن از آنها شهاب گوشیش و بطرف من گرفت و گفت:شایانه جواب بده - من نیلوفرم -.....-حالا که دست منه کارت و بگو تا نامزدت کتکت نزده -..-مسیج کن تماس و قطع کردم وگوشی و بطرفش گرفتم -چرا اینقدر عصبانی هستی ندیده بودم اینقدر تو خودت باشی -نگران نازنینم -

مطمئنی دلیل دیگه ای نداره —وقتی پای نازنین وسط میاد ناخودآگاه همه چیز و فراموش میکنم خوب چه خبر از مارال —هنوز زنگ میزنه —باهاش حرف زدی —آره —خوب —فایده ای نداره نیلوفر هرکاری میکنم نمیتونم کاری که کرده فراموش کنم باز اگه با یکی دیگه نبود شاید قبول میکردم ولی الان اصلاً" نمیتونم چند روزه دارم فکر میکنم ولی هیچ جوری راضی نمیشم خوب اینم شایان بخون ببینم آدرس کجاست آدرس و خوندم به من نگاه کرد و گفت: قرارمون یه باغ بود اینطوری که فقط یک ساعت طول میکشه برسیم ویلای کی هست؟—من اطلاعی ندارم این پسره عقل درست و حسابی نداره چرا قبول کردید گفت: من همراهتم نترس مثل شیر مراقبتم خندیدم و گفتم: از چی باید بترسم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: از گرگی مثل شایان باید ترسید فاصلت و باهات حفظ کن نیلوفر این پسره حالت طبیعی نداره نامزدشم بدتر از خودش خیلی نگرانتم مشخصه میخواد بازیت بده ولی نمیدونم قصدش چیه —زیاد توکارای شایان خرد نشو این همینجوریه مادوتا از پس هم برمیام —نیلوفر اونا دوفرنند—صدنفر هم باشن برام فرقی نمیکنه —من هر وقت با موکلهام میخوام صحبت کنم صداشون و ضبط میکنم —چرا؟—ممکنه اون لحظه چیزی گفته باشن که من متوجه نشدم ضبط میکنم یکی دومرتبه گوش میدم وقتی مطمئن شدم بعد کارم و شروع میکنم بهت سفارش میکنم هر وقت باشایان و نامزدش حرف میزنی همین کاروکنی ولی پاک نکن مطمئنم یه روزی به دردت میخوره —پیشنهاد جالبیه همین کارو میکنم ماشین شایان بعنوان راهنما جلوتر از بقیه حرکت میکرد تقریباً" چهل و پنج دقیقه تورا بودیم تا به محل مورد نظر رسیدیم غیر از خودمون دوتا ماشین دیگه هم بود که شهاب گفت: فک و فامیل شایانند آرش و هانی بطرفمان آمدند هانی گفت: اینجا ویلای شایانه اولین باره گذاشته کسی پاش و اینجا بزاره فکر میکنم بخاطر تو که همه رو اینجا جمع کرده —نیلوفر همه به شایان که به ما نزدیک میشد چشم دوختیم —بله —یه لحظه بیا کارت دارم نگاهی به شهاب انداختم و از کنارش گذشتم کمی که فاصله گرفتیم گفت: بنظرت اینجا چطوره —نظر خاصی ندارم فقط یه سؤال چرا اینجا —دوست داشتم اینجا رو ببینی —که چی بشه —بسه دیگه نیلوفر من و بیشتر از این عصبانی نکن کاری نکن جلوی همه اینها لهت کنم به اندازه کافی بخاطر همراه شدن با این پسره اعصابم و بهم ریختی —ببینم انتظار داشتی پیام تو ماشین تو تا به تیکه های نامزد احمقت گوش کنم —اگه میومدی دکش میکردم —آره جون خودت میتونی الان دکش کن بخدا جلوی اینا به من چیزی بگه آبرو برای هیچ کدومتون نمیزارم هرچند فکر نمیکنم داشته باشید اومدم برم دستم و گرفتم و بطرف خودش کشید —چکار میکنی دیونه — اینجا چه خبره —خدا لعنتت کنه جلوی دهنش و بگیر —نیلوفر تو که باز از نبودن استفاده کردی و نامزدم و.... —هیس..گوش کن دختر عمه خطیبی صدات بالا بره یا حرف زیادی

از دهننت بیرون بیاد جلوی همه سکه یه پولت میکنم پس حواست و جمع کن شیرفهم شد ازشون فاصله گرفتم و پیش بقیه رفتم آرش گفت: چی شد این پسره چرا اینجوری کرد - هیچی نگو آرش بزار امشب بگذره شایان و تینا بطرفمون اومدند هانی گفت: نامزد بازیتون تموم شد درو باز کن پاشنه هام بلند نمیتونم بایستم - چشم بفرمائید بعد به من نگاه کرد و چشمکی زد و گفت: اینجا باب میل تو مامان کوچولو بیا نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: دیر وقته من دیگه برمیگردم پدرم نگران میشه لبخندی زد و گفت: بهانه نیار میدونه امشب اینجا میمونی هانی برو برادرت و صدا کن هانی همانطور که بازوی آرش و میگرفت گفت: منتظر یاشارند خودشون میان شایان گفت: اونم یاشار بیاید اونا هم خودشون میان بیا مامان کوچولو توجه جوری اون کفشها رو پوشیدی تو دیگه چه عجوبه ای هستی این و گفت و رفت آرش گفت: این اینطوری ادامه بده شربیا میشه شهاب گفت: مشخصه حال طبیعی نداره سربه سرش نزارید اگه خواست به این روش ادامه بده میریم هانی گفت: بااومدن یاشار دیگه جرأت نمیکنه خیالتون راحت بیاید همراه بقیه وارد ویلا شدیم ویلا یک طبقه بود چیدمان فوق العاده شیکی داشت کنار شهاب نشستم هانی اومد جلو گفت: نیلوفر جان این دوتا برادرای منن حامد و حمید - سلام خوشبختم - سلام پس نیلوفر خانم شمایی تعریف شما رو زیاد از هانی میشنویم - هانی جان لطف دارن - سلام به همگی یاشار و نگار هر دو بطرفمون اومدند بعد از خوش و بش به من نگاه کرد و گفت: میشه یه لحظه تشریف بیارید کارتون داشتیم - بله با یاشار از سالن بیرون رفتم گفت: جریان چیه شنیدم دوباره اذیتتون کرده درسته - آقایاشار خواهش میکنم بخدا دیگه اعصابم کشش نداره چیزی نگید بزارید امشب بدون جنجال تموم شه میترسم لج کنه و جلوی بقیه آبروریزی راه بندازه بعدشم کار امشبش دربرابر کارهای دیگش چیز مهمی نبود حالا تا سروکلش پیدا نشده بریم داخل وارد سالن که شدیم شایان با سینی شربت بطرفمون اومد لیوانی برداشت و بطرفم گرفت و گفت: سرحالت میاره لیوان و گرفتم و تشکر کردم و کنار هانی نشستم یکره‌بی گذشته بود که گوشیم زنگ خورد چون همه آروم بودند با صدای زنگ به من چشم دوختند - الو سلام - - ممنونم خیلی وقته منتظرم - - الان حالش چطوره - - علی آقا راستش و میگی دیگه - - قسم نخور باور کردم - - خوب - - نه اصلاً" بفرمائید - - متوجه نمیشم - - مگه بحث یه روز دو روزه نازنین حالش خوب بود محاله باید چیزی شنیده باشه یا کسی کاری کرده باشه وگرنه موضوع ازدواج من و اینکه جواب مثبت دادم یا نه نمیتونه اون و بهم بریزه همه میدونند اگه قرار باشه کاری کنم اول نفری و که در جریان قرار میدم نازنینه - - باور کنید من خودمم خبر نداشتم وقتی رسیدم اونا اونجا بودن - - نه من این و خودم براش تعریف کردم - - باشه علی آقا دیگه پیگیرش نشو

مطمئن باش آگه خواسته از اصل داستان طفره بره صبح که بیدار شه جریان و تعریف می‌کنه البته به شرط اینکه ببینه سئوالی ازش نمی‌رسید -.....-ممنونم با وجود شما خیالم راحت -...-بزرگوارید خدانگهدار . شهاب گفت:بهتره شده؟ نگاهش کردم و گفتم: خوابیده ولی مطمئنم تا خود صبح خواب به چشمش نمیاد تینا گفت:آخه تو از کجا میدونی وقتی شوهرش می‌گه خوابیده حتما" خوابیده دیگه چیه نکنه شوهر خواهرت دروغ زیاد می‌گه به او چشم دوختم و گفتم: اولاً" از اونجایی میدونم چون خودم بزرگش کردم دوما" شوهر خواهر من محاله دروغ بگه من نگفتم علی دروغ می‌گه نازنین خودش و بخواب زده حالا برای اینکه تومتوجه بشی چقدر رو نازنین شناخت دارم بهت ثابت میکنم شماره نازنین و گرفتم و زدم رو آیفون با اولین زنگ جواب داد -جانم -سلام عزیزم -سلام نیلوفر جان - چرا آروم حرف میزنی -نمیخوام علی صدام و بشنوه -چرا مگه چیزی شده -نه فکر می‌کنه خوابم -باشه پس بعداً" صحبت میکنیم شبت بخیر -شب توهم بخیر گوشی و که قطع کردم برادرای هانی شروع به دست زدن کردن نگاهشون کردم حامد گفت:کاش شرط بسته بودید تینا بلند شد و گفت:من عمرا" با نیلوفر شرط ببندم هانی پشت چشمی نازک کرد و گفت:برای اینکه میدونی بازنده میشی یه مسیج رسید از بردیا بود ناخودآگاه بلند خندیدم همه به من چشم دوختند -معذرت میخوام به شهاب نگاه کردم و گفتم: میشه یه لحظه گوشیت و به من بدی -حتما" بفرما خانم کارم و که انجام دادم گوشی و بطرفش گرفتم و گفتم: ممنون گوشیم و به هانی دادم و تو گوشش گفتم:ببین چه پسر عمه دیونه ای دارم بلند خندید و گفت: عجب رویی داره این پسر -حرف نزن هانی -روم همیشه دختر نیلو شایان و داری نگاهی به شایان انداختم اخمهاش و کشیده بود توهم و به من چشم دوخته بود لبخندی زدم و نگاه از او گرفتم آرش گوشیت پیشته -آره چطور برارش زدم شادوماد نزدیک ویلاست بدون اینکه کسی متوجه بشه برو درو باز کن خودم برم این دیونه دنبالم میاد مسیج و خوند و با تعجب به من نگاه کرد و نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد شایان گفت: کجا آرش گفتم: الان میاد برو آرش جان تینا گفت: آگه اتفاقی افتاده خوب به بقیه هم بگید لبخندی زدم و گفتم:حالا که دوست داری بدونی بیا خودت بخون گوشیم و گرفت و مسیج بردیا رو خواند -یعنی چی متوجه نمیشم -دوباره بخوان وقتی متن و دوباره خواند بلند خندید و گفت: وای این پسر دیوانه است کی این کارو می‌کنه حمید گفت: بابا بده ما هم بخونیم -هانی گفت: نه چه معنی داره مسیج یه دختر و پسرا بخونن چند دقیقه صبر کنید خودتون متوجه میشید شهاب به من خیره شده بود خندیدم و گفتم:چیه آقا شهاب کنجکاو شدی گفت:میشه اینقدر آقا به اسم من نبندی هانی گفت: بالاخره اسم یا پسوند میخواد یا پیشوند حمید که شیطننت از سرو روش میبارید گفت: شهاب جون چگونه دوست داری شهاب پیشانیش و پاک کرد و

گفت: دیگه اینطوری شرمنده ام می‌کنه بعد تکیه داد و گفت: راستش آره خیلی کنجکاو شدم — شرمنده یکم تحمل کنید — ما اومدیم سلام به همگی همه بلند شدند و به بردیا و شادی چشم دوختند شایان جلو رفت و گفت: شما اینجا چکار میکنی — برادر زن جان اومدیم ماه عسل شهاب و آرش خندیدند آرش گفت: عجب آدم زرنگیه از زیر یه ماه عسل درست و حسابی درمیره شادی من و بغل کرد و گفت: من فکر میکردم برادر من دیونه است نگو پسر عمه تو دسته کمی از برادر خودم نداره — نگو شادی جان بردیا لنگه نداره بردیا دستش و رو سینه اش گذاشت و خم شد و گفت: مخلص دختره دای گلم هستم خوب چرا ساکت نشستید حمید گفت: چکار کنیم آقا داماد — بابا چقدر بی ذوقید مثلاً " ما عروس دامایم دستی سوتی جیغی خودکشی چیزی همه براشون دست زدیم بردیا دست شادی و گرفت و گفت: بیا عزیزم ما که هیچی از جشن امشب نفهمیدیم بیا بچه ها دوباره برامون جشن گرفتند شایان اینجا هیچی نداری یه چیزی بزار برادر زن جان بیا شادی بیا برقصیم شادی گفت: برو دیونه اینقدر من و رقصوندی دیگه نا ندارم آرش توگوش شهاب چیزی گفت که هر دو با صدای بلند خندیدند شایان ضبط و زد اومد صندلی کناری من نشست بردیا گفت: شایان چرا نشستی بلند شو دیگه ببین یادم می‌مونه ها تو تالارهم هرکاریت کردم بلند نشدی — من از این کارا بلد نیستم — پس عروسیت میخوای چکار کنی هانی گفت: تونمیخواد نگران عروسی این باشی تینا بجای کل مهمانهای اون شب میرقصه بردیا خندید و گفت: پس امشب داشت تمرین میکرد ببینه میتونه تمام ساعت جشن و سرپا باشه تینا گفت: بده جشنتون و گرم کردم دیدی که همین دختر عمت و کلی اسرار کردند تا یه بار بلند شد بردیا نگاهم کرد و گفت: ایراد نداره نیلوفر باهمه فرق میکنه قول میدم تو عروسیت از اول تا آخر چه توزنانه چه تو مردانه خودم همش وسط باشم شادی خندید و گفت: یادم باشه تا اون موقع بدم یه ماکسی برات بدوزند شایان گفت: بزار اول خواستگارش پیدا شه بعد برای جشنش برنامه ریزی کنید آرش گفت: نیلوفر هزار تا خواستگار داره یکی از یکی بهتر بردیا گفت: سعیدی و که امشب دیدی — سعیدی کدوم بود — همونی که وقتی وارد شد همه به پاش بلند شدند همون کله گنده — خوب — پسرشم که همراهش بود دیدی — سامان — آره سامان پریروز برای خواستگاری از نیلوفر رفته بود خونه شون شایان به من نگاه کرد و گفت: جواب دادی آرش گفت: از اونجایی که نیلوفر از این قسم خواستگارها زیاد داره طبق معمول این وهم رد میکنه بردیا گفت: نیلوفر رد کرد ولی سامان دست بردار نیست امشب دوباره با دائیم صحبت کرد قرار شد یه بار دیگه بیان هانی گفت: نیلوفر چه جور پسریه خوشگله — از شوهرت بپرس عزیزم — وامگه برای اون خواستگار اومده میخوام نظر تورو بدونم بگو دیگه — باور کن دقت نکردم الان تنها صداش توذهنمه — صداش قشنگه — صدای آروم و دلنشینی داشت — چرا جواب رد دادی

حیف نبود صدایم که میگی خوب بود لبخندی زدم و سری تکان دادم تینا گفت: نیلوفر واقعا دقت نکردی یا روت همیشه بگی نگاهش کردم و گفتم: من به تنها کسی که با دقت نگاه کردم نامزد تو بوده تینا سرخ شد همه به من چشم دوختند لبخندی زدم و گفتم: نا گفته نماند دلیلش اینه که نامزد تو وقتی حرف میزنه انتظار داره تو چشمات زل بزنی اگه غیر از این باشه میگه نسبت به حرفهام به توجهی این تنها راجع به من صدق نمیکنه به شایان نگاه کردم و گفتم: اینطور نیست جناب مدیرعامل - همینطور البته راجع به همه صدق نمیکنه تو اینقدر مغروری که باید وادارت کرد به کسی نگاه کنی البته تقصیری هم نداری کلا" شخصیت اینطوره از بالا به بقیه نگاه میکنی آرش گفت: نیلوفر اصلا" اینطور نیست که تو میگی بردیا و شادی هم تائید کردن حمید با شیطنت گفت: شایان خبریه کلک تینا گفت: وایعنی چی مگه نمیدونید نامزد داره حمید خندید و گفت: چرا ولی غلط نکنم گلوی پسرخاله ما پیش ایشون گیر کرده اینطور نیست بردیا بلند خندید و گفت: بابا مگه نمیدونید شایان هم یکی از خواستگارهای نیلوفر بوده که اونم رد کرده تینا لب چید و بلند شد رفت گفتم: لطفا" بحث و عوض کنید الان این دوتا رو میندازید به جون هم شایان گفت: اولاً" نیلوفر هنوز به من جواب نداده دوما" تینا از جریان نیلوفر خبرداره آرش گفت: توکه دیگه نامزد کردی حتی اگه جوابت و نداده باشه جریانتون منتفیه شایان سری تکان داد و گفت: من برعکس شما فکر میکنم اینطور نیست مامان کوچولو نگاهش کردم چشمات حالت عجیبی داشت بلند شدم و گفتم: توتوهمی جناب مدیرعامل هانی گفت: کجا میری نیلو شایان گفت: آهنگ به وجدش آورده همانطور که بطرف در میرفتم گفتم: توکه جنبه اش و نداری برای چی میخوری که به این حال بیباقتی شایان گفت: چی میگی نیلوفر من که چیزی نخوردم نگاهش کردم و گفتم: پس با عرض شرمندگی باید بگم یه چیزی کشیدی چون حال طبیعی نداری بلند خندید و گفت: من درسته سیگار میکشم ولی اهل چیزی نیستم تورو که میبینم اینطوری میشم یاشار گفت: بسه دیگه شایان حق با نیلوفرخانم تو اصلا" امشب حال عادی نداری به شهاب نگاه کردم و گفتم: شما میمونی بلند شد و گفت: میرسونمت بریم شایان گفت: تشریف داشتید زوده هنوز سرشبه - ممنون به اندازه کافی پذیرایی شدم خداحافظ - صبر کن نیلوفر پات و بزاری بیرون زنگ میزنم به علی با غضب بطرفش رفتم دستش و رو دهنش گذاشت و گفت: هنوز خوب نشده زنی شوخی کردم بشین امشب و بهم نزن اومدن اینجا مناسبت داره لطفا" بمون بردیا گفت: شایان نگفته بودی کبودی صورتت کار نیلوفره شایان نشست و با دست به صندلیش زد که یعنی منم بشینم گفت: ماشالا دختر عمت به لطف کله قندش دمار از روزگار من درآورده نمیزاره حرف از دهنم دربیاد فوراً" میکوبه تو دهنم نگار گفت: بالین حساب زن و شوهر هر دو به دست نیلوفر نوازش شدید - زن داداش تینا فقط طی یه مراسم

خواستگاری بعنوان نامزد من اعلام شد اونم به انتخاب پدرشوهرت پس زن من نیست خوب از این بحث بیایم بیرون بهتره شادی گفت: شایان من خیلی خسته ام بالاخره میخوای بگی مناسبت امشب چیه یا نه شایان بلند شد و گفت: میگم صبر کن تینا روهم صدا کنم موقع رد شدن از کنار من چشمکی زد و رفت آرش گفت: هانی من امشب نیمونم میای یا میخوای بمونی شهابم گفت: منم نیمونم قرارمون این نبود من اصلا" تحمل رفتار زننده شایان و ندارم حمید که برعکس چند دقیقه پیش چهره کاملا" جدی به خود گرفته بود گفت: من هیچ وقت شایان و اینطوری ندیده بودم چرا اینجوری شده آدم ازش میترسه یاشار سری تکان داد و گفت: بخدا خودمونم موندیم نمیدونیم چرا اینقدر عوض شده کسی بود که هیچ کس نمیفهمید تودلش چی میگذره حالا هرچی اون تو میگذره به زبان میاره بردیا گفت: نیلوفر اون داشت تورو تهدید میکرد جریان چیه چرا گفت به علی زنگ میزنه .. به صدای شایان بردیا حرفش و قطع کرد بیا دیگه قهر نکن فعلا" که تو نامزدی زود باش همه به شایان و تینا چشم دوختند برو بشین تا مناسبت امشب و بگم تینا نشست و شایان دوباره از سالن بیرون رفت وقتی اومد به کیکی که تو دستش بود نگاه کردم سری تکان دادم و کنار شهاب نشستم کیک و مقابل تینا گرفت و گفت: اینم از مناسبت امشب تولت مبارک همه نگاهی به هم انداختن لبخندی زدم و شروع به دست زدن کردم هانی گفت: چرا دست میزنی خندیدم وگفتم: آدم زرنگ به پسر خاله شما میگن سروته تولد نامزدش و با جشن و شام عروسی خواهرش هم آورد خندید و گفت: شام تولدش محفوظ البته بجای شام ناهار میدم فقط بخاطر تو مامان کوچولو چون میدونم شبها لب به غذا نمیزنی خوب تینا شمع و فوت کن شادی سی ساله زود باش دیگه تینا شمعها رو فوت کرد اما کسی جز من دست نزد شایان نگاه گذرایی به من انداخت و از تو جیبش جعبه طلایی رنگی درآورد و به دست تینا داد رفت و روبه روش نشست یه زنجیر و مدال بود که اصلا" سنخیتی با سن و سال تینا نداشت اوکه انگار تودنیای دیگه ای بود مثل بچه ها از دیدن کادوش خوشحالی میکرد نگار گفت: کاش حداقل قبلش خبر میدادید ماهم یه چیزی میگرفتیم - برای تینا مهم منم مگه نه تینا - آره فقط توبرام مهمی دلم براش سوخت شایان باکارش اون و خرد میکرد و اون اصلا" حالیش نبود بیچاره اصلا" متوجه رفتار زننده شایان نمیشد بلند شدم و کیفم و از کنار شایان برداشتم اخم کرد و گفت: کجا؟ پشتم و کردم جعبه ای از کیفم درآورم و بطرف تینا رفتم و گفتم: تولدت مبارک بهت زده نگاهم کرد گفتم: امیدوارم خوشت بیاد جعبه رو گرفت و گفت: تومیدونستی تولد منه همانطور که سرجام نشستم گفتم: چند روز پیش که نامزدت تلفنی کیک سفارش میداد شنیدم از اونجایی که تو این چند وقت شناختمش میدونستم همچین کاری میکنه این شد که همان روز این و گرفتم هرروز تو کیفم میبردی می آوردم که غافلگیر نشم درهر صورت

امیدوارم خوشت بیاد شهاب لبخندی زد و به شایان که سرخ شده بود چشم دوخت آروم تو گوشم گفت: قصد داشت تورو تحریک کنه خوب حالش و گرفتی خوشم اومد تینا دستبند و از جعبه درآورد و گفت: چقدر قشنگه سلیقه خودته -آره عزیزم خوشحالم خوشت اومد حالا تا همه نخوابیدند کیکت و تقسیم کن شادی بلند شد و گفت: من که اصلاً" جا ندارم خیلی هم خسته ام شایان اینجا چندتا اتاق داره -چهار تا -خوب حالا من کجا بخوابم بلند شو دیگه شایان من خسته ام -شادی میخوای بخوابی -برو دیونه توکه مثل من از صبح تو آرایشگاه نبودی توتالارهم که دست برنداشتی نصفه شبم که من کشوندی اینجا آدم عاقل کاری که تو کردی میکنه -زندگی شیرین میشود اولین قهر بعد از شروع زندگی هانی گفت: بردیا فکر کنم اولین نفری هستی که از همون روز اول زندگی مرد بودنت و نشون دادی بقیه حداقل چند روزی خودشون و زن زلیل نشون میدن بعد شروع میکنند-بابا من که کاری نکردم گفتم دلش میخواد با دوستاش باشه گفتم میارمش خونه داداشش نمیدونستم اینقدر از برادرش فراریه وگره نمی آوردمش -مزه نریز برو ساک و بیار لباسم و عوض کنم با به صدا درآمدن گوشیم نگاهها بطرف من چرخید -جانم نازنین -..سلام قربونت بشم هنوز نخوابیدی -.....-گوش میکنم -.....-مگه زنگ نزدی دلیل ناراحتیت و بگی -.....-پس حرف بزن -.....-چرا قسم میدی -.....-باشه قول میدم ناراحت نشم حالا بگو - چیزی که شنیدم باورم نمیشد -برای کی نازنین؟ انگار صدام از ته چاه دراومد همه با دقت نگاهم میکردند بلند شدم و گفتم: ببخشید بچه ها از در بیرون رفتم و رو اولین پله نشستم گفتم: چی شد یاد مادرت افتادی -.....-دارم سؤال میکنم عزیزم ناراحت نشدم -.....-نزدیک دوازده ساله این اتفاق افتاده موضوع امروز دیروز که نیست قبول دارم سخته اما چه میشه کرد -.....-نه بگو -.....-باشه بعدا" حرف میزنیم دیگه گریه نکن و بگیر خواب خداحافظ بالاخره از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد -مامان کوچولو نگاهی به سمت راستم انداختم شایان کنارم نشسته بود -چی شده؟ اخمی کردم و گفتم: شخصیه -مشکلی براش پیش اومده من میتونم کاری براش بکنم کمی صدام و بالا بردم و گفتم: تنها کاری که از تو برمیاد اینه که با آتویی که داری زندگیش و خراب کنی کار دیگه ازت برنمیاد بلند شدم و به داخل رفتم جز شهاب و آرش کس دیگه ای تو سالن نبود وقتی نشستم هردو به من چشم دوختند اما من به زمین خیره شدم شایان گفت: از این حرفی درنمیاد بلند شید بخوابید صبح میخوایم بریم کوه شهاب گفت: ساعت داره میشه سه برو بخواب معلومه خیلی خسته ای -منتظر تلفنم شما برو بخواب هردو بلند شدند و با شایان بطرف یکی از اتاقها رفتند چیزی نگذشته بود که شایان اومد چند تا از برقها رو خاموش کرد و روبه روم نشست و به من چشم دوخت -به چی زل زدی بلند شو برو الان نامزد دیونت میاد جیغ و داد راه میندازه -چقدر رنگ آبی به

تو میاد چشمات مثل شیشه دیده میشه رنگ چشمات هوش از سر من برده -خوبه چشمای خودتم رنگیه -رنگی با تیله ای فرق میکنه مامان کوچولو -خوب نیست اینقدر تصویرت دختر مردم خیره بشی لبخندی زد و گفت: توکه غریبه نیستی دوست دختر خودمی -ببین من الان به اندازه کافی فکر بهم ریخته هست کاری نکنآروم باش من که حرفی نزدم بگو ببینم چی شده -چیزی نشده -نیلوفر مشخصه داری سعی میکنی ظاهرهت و حفظ کنی به فاصله این چند دقیقه که خواهرت زنگ زد چشمات پر خون شده سرم و انداختم پائین و گفتم: بالاخره از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد فیلش یاد هنددوستان کرد -میشه واضح تر بگی -دلش هوای مادرش و کرده چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت: فقط همین-نیلوفر با توام میگم شاید مادرت باهات حرف زده -کی ,کجا؟ اون حالش خوب بود -یدفعه بهم ریخت میگه وقتی مادر شادی اونطوری بغلش کرده بود گریه میکرد یاد مادرش افتاده -حالا میخوای چکار کنی حالا که خودش میخواد.....میترسم اخلاقتش رونازنین تاثیر بزاره نمیخوام زندگیش خراب شه مادر نازنین اخلاقهای بخصوصی داره -یکی از این اخلاقهاش و بگو تا ببینم حق با توهست یانه -مهم ترینش اینه که از بچه بیزاره یادم همون موقع دعواشون سرهمین بود صداهش هنوز توگوشمه که میگفت بچه چیه مانع پیشرفت و خوشبختیه به هر کسی هم میرسید تشویقتش میکرد بچه دار نشه میترسم وقتی با نازنین روبه رو بشه و ببینه بارداره کاری کنه بچه رو بندازه -نیلوفر چی داری میگی یه مادر هیچ وقت این کارو نمیکنه دیگه به بچه خودش که نمیگه این کارو بکنه تو خیلی حساس شدی خندیدم و گفتم: تو چند سالته -سی و سه -بعد از سی و سه سال هنوز نمیتونی یسری مسائل و درک کنی کسی که بچه رو تو سن نه سالگی میندازه میره دنبال آمال و آرزوهای خودش بچه میفهمه چیه چی میگی تو رو همچین آدمی همیشه واژه مادر گذاشت حالا لطفا" بلند شو برو -کجا فرصت به این خوبی از دست نمیدم -باشه من میرم -بشین نیلوفر -توچی از جون من میخوای -چرا به من گفتی یه چیزی خوردم -نکه نخوردی -من اهل این چیزا نیستم نیلوفر -باشی نباشی ارتباطی به من نداره -واقعا" نداره یعنی برای تو فرقی نمیکنه با کسی که میخوای رابطه داشته باشی اهل چیزی باشه یا نباشه -خوبه صورتت هنوز خوب نشده وگرنه چکار میکردی -نیلوفر جدی پرسیدم -توچیزی نپرسیدی طبق معمول حرفهای نامربوط زدی سی سه و سالته هنوز نمیفهمی چی باید بگی -اماتوبه اندازه پنجاه ساله ها میفهمی و این میتونه اختلاف سنی من و تورو از بین ببره -تومثل هیچ کدوم از دخترای همسن و سال خودت نیستی ولی فقط تنها اخلاق خوبت همینه وگرنه کج خلق تندخو مغرور خودخواه و از خودراضی هستی خوشبختانه دراین مورد هم با هم وجه اشتراک داریم پس مثل همیم -ما اصلا" مثل هم نیستیم بر فرض محالم که باشیم چه ارتباطی داره-واقعا" نداره

—من متوجه نمیشم اگه میخوای چیزی بگی بهتره صاف بری سر اصل مطلب —دوستم داری؟ کاش شرایط جور دیگه ای بود اونوقت جوابش و میدادم —چرا جوابم و نمیدی — بزار من یه سؤال ازت بپرسم —من عاشقتم —چی میگی تو من سؤالم چیز دیگه ای بود- لبخندی زد و گفت:عشق منم مال قبل بود حالا سئوالت و بپرس —اگه یه روز تینا بهت خیانت کنه چکار میکنی —منظورت و واضح تر بگو —اگه بشه مثل خودت چکار میکنی — برام مهم نیست —چرا میخوای با آینده اش بازی کنی —این بازی و خودش شروع کرد تینا دختر احمقیه با اینکه سنش بالاست ولی عقلش کمه من بهش گفتم اون انتخاب پدرمه نه خودم با این حال قبول کرد گفتم یه زمان کس دیگه ای و دوست داشتم اما پذیرفت میبینی مقصر خودشه نه من هرچی بود بهش گفتم چیزی پنهان نکردم از اونجایی که درک درستی از زندگی نداره با آینده اش بازی کرد —توکه دوشش نداشتی چرا قبول کردی تنها نگاهم کرد —سئوالم جواب نداشت —پدرم گفت اگه راضی نشم تورو باید اخراج کنم —اخراج شدن من مهمتر از آیندت بود —آیندم تو بودی چطور میتونستم نپذیرم —آقای خطیبی من گوشام دراز نیست مشخصه بین تو و تینا یه چیزی بوده وگرنه هیچ دختری حاضر نمیشه همچین چیزی و بپذیره —اگه آدم عاشق باشه این کارو میکنه —شاید من که خدارو شکر عاشق نبودم ولی شنیدم میگن آدم عاشق کوره اون لحظه چیزی و نمیبینه اما بعد چند وقت که عشق و عاشقی از سرش پرید تازه بینا همیشه —نازنینم عاشق شد —آره —اونم چیزی نمیدید —نه ولی من شدم چشمهاش تاحالا با علی دراین رابطه صحبت نکردی —نه —اگه ازش بپرسی میگه چه بلاهایی سرش آوردم —کجا باهم آشنا شدند —من و علی تو یه دانشگاه بودیم چند مرتبه نازنین و اونجا دیده بود همیشه میگه من بجای هفت خان از هفتاد خان گذشتم همه جوره امتحانش کردم وقتی مطمئن شدم اجازه دادم با خانوادش بیان —تو اون شرایط نمیترسیدی خانوادش مخالفت کنند —از چی باید میترسیدم اون بود که باید میترسید بهش گفته بودم اگه خانوادش باب میل نباشند محاله موافقت کنم شش مرتبه رفتند اومدند تا راضی شدم فکر کردی همین جوری خواهر مثل دسته گل و بهشون سپردم —میگم مغزوری میگه نیستی این از غرور بیش از حدته که اینطور برخورد کردی تو شرایط خاصی داشتی هرکسی نمیتونه اعتمادکنه —منکر شرایطم نیستم اما از خودم مطمئن بودم من آزاد آزاد بودم اما هیچ وقت کاری نکردم که به آینده خودم و نازنین لطمه ای بخوره آسه رفتم آسه اومدم اولین بار که خانواده علی اومدن قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنند شرایط زندگیمون و براشون گفتم به پدرش گفتم تشریف ببرید تحقیق کنید بعد برای خواستگاری بیاید آدرس پدرم و مادرم و دادم گفتم هر جور مایلید تحقیق کنید غیر از اون گفتم میتونید از مدرسه دانشگاه درو همسایه هرجایی که به ذهنتون میرسه تحقیق کنید اما اول تحقیق کنید بعد بیاید بعد از سه هفته

سروکله شون دوباره پیدا شد برادرش با یه سؤال باعث شد دوباره مراسم و بهم بزمن -چه سئوالی؟-پرسید شما چه جوری تونستی با نبود پدر و مادرت کنار بیای -همین -آره از نظر توهمینه اما در نظر من چیز دیگه ای بود گفتم سری پیش گفتم وقتی درست تحقیق کردید یا پیش بزارید اما انگار حرفم و جدی نگرفته اید سری سوم بعد از یک ماه آمدند -بازم بیرونشون کردی -این بار چون شرایط محکمی نداشت ردتش کردم -منظورت از شرایط محکم چی بود -کارش -ازش خانه مهریه بالا یا چیز دیگه نخواستی -معلومه که نه این برای من مهم نبود مهم این بود یه کار مشخص داشته باشه نازنین هیچ وقت توزندگیش چیزی کم نداشت که لنگ اینطور چیزا باشه اینطور چیزا هم خوشبختی نیاره همین که همدیگر و دوست داشتند برام اهمیت زیادی داشت علی واقعا" به نازنین علاقه داره چون علاقه داشت هرچی سخت گیری میکردم بیشتر اسرار میکرد و هیچ چیزی ارزشش بالاتر از این نیست اگه دوستش نداشت باردوم نه بار سوم خسته میشد میزاشت میرفت -قصدت از این همه سخت گیری چی بود -بهش بفهمونم این تویی که دنبالش بودی نه اون فقط همین - یعنی خواهرت دوستش نداشت -چرا عاشق علی بوداما نازنین اون موقع همش پانزده سالش بود تو دنیای اون این چیزا معنا و مفهوم مشخصی نداره چون عاشق بود دلش میخواست با علی باشه ولی من که نمیتونستم مثل اون فکر کنم -شاید اگه پدر و مادرت بودند اینقدر سخت گیری نمیکردند راستی سر عقد با رضایت پدرت چکار کردی -شهاب یه رضایت نامه از طرف پدرم آورد سر عقد هم بود -چرا زنش و طلاق داد اصلا" زنش و دیده بودی -آره چند مرتبه دیده بودمش هردو وکیل بودند بعد از ده سال زندگی عاشق یکی از موکلهاش میشه اینقدر اسرار کرد تا راضی شد طلاقش بده -پس چرا بهش زنگ میزنه -پشیمون شده -من بودم سرش و میبریدم -شهاب مرد آروم و عاقلیه با تو فرق میکنه -چرا مارو باهم مقایسه میکنی -مقایسه نمیکنم گفتمی اگه تو بودی سرش و میبریدی تفاوتون و گفتم درضمن شهاب عاشق زنش بود هنوزم هست میخواست هم نمیتونست این کارو بکنه اما اگه تو بودی این کارو میکردی چون مرزی بین عشق و نفرت قرار نمیدی توهمه چیز و میخوای به زور به دست بیاری و این نشدنیه توهیچ وقت برای چیزی که میخوای تلاش نمیکنی - هرچیزی ارزش تلاش نداره یه روزی تصورم این بود توموجود فوق العاده باارزشی هستی اما بعد که فهمیدم قصدت دست انداختن من بوده ازت بیزار شدم -میشه به چند تا از سئوالهای من جواب بدی -آره حتما" -طی این چند ماه که من و میشناسی شده یه بار امیدوارت کنم -نه -شده وقتی حرفی میزدی اذیتی میکردی اعتراضی کنم -نه -وقتی میگفتی نیلوفر ازم متنفره شد یه بار تکذیب کنم -نه -پس دیگه چی میگی من چون از علاقه ات خبر داشتم بارها سعی کردم بهت بفهمونم ازت خوشم نیاد چه با بی محلی کردن

چه با جواب صریح دادن چند مرتبه ازم پرسیدی فوراً" گفتم جوابم منفیه نمیدونم چرا دوست داری اشتباهت و گردن من بندازی توهم درست مثل تینا بی همانطور که تو بهش گفتی دوسش نداری منم به تو همین و گفتم وقتی میگی حقشه پس توهم حقته چون آدم عاقل این کارو نمیکنه پس توهم حقته چون درست مثل اون داری پیش میری این وسط من مقصر نیستم خودتم خوب میدونی که اگه جریان نازنین نبود محال بود محال بود محال بود تو شرکتت بمونم توتازه بازی و شروع کردی همه جوره هم آبروی من و بردی همین امشب با برخوردی که داشتی به همه القا کردی خطایی از من سرزده که تهدیدم میکنی معلوم نیست الان پیش خودشون چی فکر میکنند البته حق هم دارند منم جای اونا بودم شک میکردم بد کردی جناب مدیر عامل بدون هیچ گناهی داری من و قصاص میکنی بجان نازنین که اگه پای اون وسط نبود باهات کاری میکردم بری تارک دنیا شی - منو سرلج ننداز از آتویی که دارم استفاده کنم عذابت بدم - شرطت این بود من بمونم توهم کاری نکنی فراموش کردی - نه ولی آتیشم زدی از عذاب کشیدن لذت میبرم از سرخ و سفید شدن از خرد شدن از بردن آبروت لذت میبرم باید مثل من له بشی خرد بشی درست همان کاری که با من کردی خوب قصدم از آوردنت به اینجا این بود که حرفهام و بزمن ممکنه دیگه نتونیم با هم حرف بزنین پس خوب گوش کن دوباره بهت فرصت میدم فکرات و بکنی اگه جوابت مثبت بود که هیچ وگرنه من میدونم و تو نمیزارم باکسی ارتباط داشته باشی حرف بزنی ازدواج کنی خونت و میکنم تو شیشه تا سرحد مرگ شکنجه ات میکنم آبروت و میبرم انگشت نمات میکنم برو دعا کن این دختره دست از سرم برداره وگرنه تلافی اونم سرتو درمیارم کاری میکنم از ناچاری خودکشی کنی و من با دیدن عذاب کشیدن فقط لذت میبرم - برای اینکه دیونه ای احمقی روانی من جای نیلوفر بودم خودم و فدای اشتباه یکی دیگه نمیگردم بخدا شایان اگه بخوای این دختری اذیت کنی خودم..... با گفتن بسه یاشار حرفش و قطع کرد کی اومده بود که ما نفهمیدیم - چرا بسه میفهمی داری باهات چکار میکنی اگه قرار بود آبروش بره خیلی راهها بود چرا میخوای تلاش این همه سالش و به باد بدی چرا میخوای با زندگیش بازی کنی چرا آیندش و تباه میکنی - بهتره اصلاً" دخالت نکنی نمیخوام بینمون کدورتی بوجود بیاد - آخه آدم بفهم تو داری با زندگی دونفر بازی میکنی توبه دختر عمه خودتم رحم نکردی حالا اون احمقه عاشقت شده نمیفهمه توچرا قبول کردی تو اگه واقعا" نیلوفر دوست داشتی که نداری اولاً" با تینا نامزد نمیکردی دوما" این کاروها رو با نیلوفر نمیکردی من موندم توچرا اینقدر تغییر کردی توکه اینجوری نبودی هم خودت و کوچک میکنی هم با آبروی این بنده خدا بازی میکنی به این فکر کن اگه یکی باخواهر خودت این کار و میکرد چکار میکردی - اگه طرف و بازی داده بود کاری نمیگردم میزاشتم کارش و کنه ولدنش و

بیره -تودیونه ای شایان شایان بلند شد و گفت: دیگه تمومش کن این موضوع شخصیه برو بگیر بخواب یاشار ادامه بدی بدتر میکنم اصلا" به همه بگو از این به بعد کافیه یه نفر از این خانم دفاع کنه تلافیش و سر این مامان کوچولو درمیارم حالا برو بزار ما حرفهامون و بزنیم یاشار به من نگاه کرد -شما برو بخواب آقا یاشار توان ندونم کاری خواهرم و سوء استفاده این آقا رو من دارم پس میدم نمیخوام کس دیگه ای هم این وسط آسیب ببینه -آفرین دختر عاقل شنیدی برادر من برو سری تکان داد و گفت: وقتی سرت به سنگ میخوره که دیگه فایده ای نداره فقط یه چیزی بگم داری راجع به این خانم اشتباه میکنی تواز چیزی خبر نداری -آقا یاشار خواهش میکنم بفرمائید -صبر کن ببینم منظورت چیه من از چی خبر ندارم یاشار نگاهی به من انداخت و گفت: منظورم وضعیت زندگیشه تمامش کن خداروخوش نمیداد به اندازه کافی سختی کشیده بیشترش نکن شایان لبخندی زد و گفت: هر چی کشیده حقش بوده چون از خود راضی و مغروره نیلوفر بلند شو بریم بیرون کمی قدم بزنیم کارتم دارم -دیر وقته شایان بزار بره استراحت کنه شایان بطرف در رفت و گفت: زود بیای یاشار نگاهی به من انداخت و گفت: اینطوری نمیشه این دست از سرت برنمیداره باید فکر دیگه ای کنیم کاش زودتر ازدواج میکردی -با وجود برادر شما محاله -پس فقط دوتا راه داری یا باهانش ازدواج کنی یا ازش شکایت کنی -راه اول به دلایلی که میدونی همیشه راه دوم هم جز دردسر چیز دیگه ای نداره شما برو بخواب خودم یه فکری میکنم - نیلوفر خانم یه وقت قبول نکنی از داخل باغ بیرون بری -بچه که نیستم حواسم هست - شایان دیونه است میترسم یه بلایی سرت بیاره -نگران نباشید اینقدر حالیش هست که من و با این سرو وضع بیرون نبره -چرا لباستون و عوض نکردید -چون اطلاع نداشتم قرارمارو بیاره اینجا ما هم که یسره از تالار اومدیم خوب تا صداس درنیومده من برم ببینم دیگه چی میخواد بارم کنه شب بخیر وقتی از در بیرون رفتم به در تکیه داده بود و به روبه رو خیره شده بود -جنسش بد بوده نه با تعجب نگاهم کرد و گفت: جنس چی بعد زد زیر خنده گفت: باور کن من اهل این چیزا نیستم -باور کردم نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: نمیخوای لباست و عوض کنی -مگه خونه خالمه که لباسم و عوض کنم -حداقل مانتوت و دربیار راحت باشی کفشهاتم که پاشنه هاش خیلی بلنده با اینا میخوای صبح بیای کوه -من و معاف کن من از کوه بیزارم -اما علی چیز دیگه ای میگفت از کوهنوردیت که خیلی تعریف میکرد -جناب مدیر عامل با لباس مجلسی و این شال و این پاشنه ها واقعا" هم کوهنوردی جور درمیاد -به من ارتباطی نداره باید بیای لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: توکه نمیخوای من و مجبور کنی هان میخوای لبخندی زد و گفت: مجبور نمیکم خودت با رضایت میای -نمیام -میای -آقای خطیبی نمیام -شایان -خطیبی -شایان -مدیرعامل -

عجب رویی داری دختر من پرو و از رو بردی هرچی دوست داری صدام کن ولی من دوست دارم از کوه بالا رفتنت و ببینم -باشه یدفعه دیگه من اینطوری جایی نیام -چرا - عقل کل بنظرت درست با دامن پیام کوه -نه نیست میخواست لباس برداری -باید قبلش میگفتی تازه اگه میدونستم اینجا ویلای تو محال بود پیام -صبر کن ببینم -دیگه چیه -اگه مال شهاب بود میرفتی -این دیگه چه جور سوالیه -توخیلی با اون جوری دلیل -آقای خطیبی اولاً" اون وکیل منه ثانیاً"سه ساله میشناسمش ثالثاً" رفت و آمد خانوادگی داریم رابعاً" هیچ فکر کردی منو اون چقدر باهم تفاوت سنی داریم شهاب سی و هشت سالشه خجالت بکش -نگاهش این ونمیگه -چی داری میگی تو چه جوری روت میشه به پای یکی مثل شهاب این حرفها روببندی با اینکه زنش بهش خیانت کرده ولی هنوز عاشقش تورو خدا این بحث بی پایه و اساس و تموم کن -اگه عاشق زنش نبود چی اگه ازت خواستگاری میکرد بهش چه جوابی میدادی سری تکان دادم و گفتم: مطمئناً" جواب مثبت نمیدادم من حاضر نیستم با کسی ازدواج کنم که زمانی دلش پیش کس دیگه ای بوده با کس دیگه ای رابطه داشته بفهم اینقدر با این حرفها من و عذاب نده لبخندی زد و گفت:عذاب کشیدنت که برام اهمیتی نداره مهم جواب سئوالم بود که گرفتم -عذاب به کنار مسائل شخصیم به تو ارتباطی نداره من با کسی ازدواج میکنم که حس کنم باهاش به آرامش میرسم کسی که باعث عذابم نباشه کسی که ازش متنفرباشم کسی که بخودش اجازه نده برای رسیدن به هدفش با آبروی کسی بازی کنه رک بگم با یه آدم زندگی میکنم نه یه جونور -یعنی من جونورم -یعنی تو تمام این خصلتهایی که گفتم داری -تقریباً" -پس بلا نسبت جانور - نیلووووفر -بله آقای خطیبی -چه جوری جرأت میکنی به من این حرف و بزنی -من همیشه برای زدن حرف حقیقت جرأت دارم -برات گرون تموم میشه -گرون تر از آبروم که به بازیش گرفتی -تودلیل اینکه از من متنفری بگو قول میدم دست از این کارا بردارم - رابطه با تینا -چی؟ -همین که شنیدی -با کلمات بازی نکن جریان تینا مال بعد از خواستگاری من از تو بود -مطمئنی -معلومه که مطمئنم انگار فراموش کردی من نه سال ایران نبودم وقتی هم برگشتم اومدم شرکت اومدن همانا عاشق شدن همانا من یک ماه بعد از اومدنم تینا رو دیدم اماروز دوم که اومدم تورو دیدم برای جلب توجه تو همه کار کردم - بله میدونم از همان ابتدا هم تشنیتیم و شروع کردی -من تو رو شکنجه نکردم -چرا همین کارو کردی اصولاً" اونی که عاشقه برای جلب توجه دست به این کارها نمیزنه تواز همون روز اول کاری کردی ازت متنفر شدم هنوز اولین مرتبه ای که من و دیدی فراموش نکردم چرا چند دقیقه به من زل زدی -آخه مثل بقیه نبودی غرور از چشمات میبارید ولی دلیل اصلیش چیز دیگه ای بود بنظرم خیلی آشنا بودی انگار یه جایی دیده بودمت لبخندی زدم

وگفتم: خوب دیده بودی اما یادت نمی اومد — کجا من که تازه اومده بودم تورو کجا دیدم — بازار میل جمعه حدود ساعت دوازده بود با پدرم و نازنین اونجا بودیم چون سلیقشون و قبول نداشتیم طبقه اول ازشون جدا شدم طبقه سوم داشتم رد میشدم تو رو درحالی که درحال جیغ و داد بودی دیدم شادی داشت به زور از مغازه بیرون می آوردت که خوردی به من لبخندی زد و گفت: وای نیلوفر میدونی چند ماهه دارم فکر میکنم من قبل از شرکت تو رو کجا دیده بودم و یادم نمی اومد چرا زودتر بهم نگفتی — نپرسیدی از کجا باید میدونستم به چی فکر میکنی — باید یه اعترافی بکنم — به چی؟ — تمام مدتی که عاشق تو بودم به اون دختری که بهش خورده بودم فکر میکردم یه لحظه چشماش از نظرم دور نمیشد — خوش بحال من پس بخاطر چشمای اون دختر عاشق من شدی آره بلند خندید و گفت: خوبه حالا خودت بودی — وای از تو حالا آگه من به تو جواب مثبت میدادم اون دختر هم من نبودم میزد یه روز دوباره باهش روبه رو میشدی میخواستی چکار کنی کمی فکر کرد و گفت: سؤال سختیه چون تمام این مدت درکنار تو به اون چشمها فکر میکردم نمیدونم آگه اینطور بود چکار میکردم اون روز در اوج عصبانیت اون دوتا چشم من و آروم کرد این اتفاق یه بار دیگه هم افتاد سری تکان دادم و گفتم: بله متوجه شدم — متوجه شدی اون وقت از کجا — اون روزی که تو شرکت دعوا میکردی وقتی چشمت به من افتاد برای یه لحظه مثل همون روز بهم چشم دوختی انگار چند ثانیه جز من چیز دیگه ای نمیدیدی همون شد که یه مشت جانانه نوش جان کردی — آره درسته چند وقتی میشد شک کرده بودم اما جرأت نمیکردم حرفی بزنم — چی شد جرأت کردی — آگه خودت نمیگفتی بازم اعتراف نمیکردم — پس کلا " آدم غیر قابل اعتمادی هستی — چرا این و میگی — دلت دنیایی داره و هر گوشه اش یکی نشسته — نیلوفر اینطور نیست من عاشق تو شدم — عاشق اون دوتا چشم هم شدی البته عاشق من شدی چون چشمم مثل اون دوتا چشمی بود که اسیرش شده بودی پس تو عاشق من نشده بودی — وای نیلوفر از همین میترسیدم بفهمی و اینطوری برداشت کنی من از همون اولم عاشق تو شده بودم آگه به اون دوتا چشم فکر میکردم فقط به این خاطر بود که شک داشتم خودت بودی یا نه — آقای خطیبی دیگه مهم نیست شما دیگه نامزد داری پس دونستن ندونستنش فرقی نمیکنه تو برای من با یه مرد متاهل فرقی نمیکنی — نیلوفر نمیخوام روم به روت باز شه وگرنه چیزی میگفتم آب شی — پس لطفا" ادامه نده چون از سر شب به روز دستم و نگه داشتم — وای نیلوفر بخدا خیلی درد داره دیگه این کارو نکن بیا این و از دستت دربیار یه چیز دیگه بنزاز اصلا" تو چرا تودست چپ انگشتر انداختی دستم و نشونش دادم و گفتم: میبینی که جای حلقه رو خالی گذاشتم پس ایرادی نداره دستم و گرفت و گفت: من پرش میکنم هرکاری کردم دستم و رها نکرد — تقلا نکن یه لحظه آروم باش کارت دارم با دست

دیگه از جیبش چیزی درآورد و روبه روم گرفت حلقه بود نه آقای خطیبی این جاش تو دست تینا نه من - نیلوفر بجان خودت بخوای رد کنی همین الان زنگ میزنم به علی، میکنم این کارو نیلوفر بازندگی خواهرت بازی نکن این فقط یه هدیه است همین - خیلی نامردی داری سوءاستفاده میکنی - آگه سوء استفاده گر بودم تو موارد دیگه این کارو میکردم نه برای پذیرفتن یه هدیه - آخه به چه مناسبت به بقیه چی بگم نمیگن توتا دیشب حلقه تو دستت نبود در عرض چند ساعت این حلقه از کجا اومد - این موضوع ارتباطی به بقیه نداره حلقه رو تو دستم انداخت و گفت: میخوام برای همیشه تو دستت بمونه تا وقتی این تودستته خیالم راحت باشه ولی بزار از شنبه - چرا شنبه - آقای خطیبی جلوی اینا آبروم و نبر آگه بفهمند این و تو دادی باشه از شنبه این یه بار هرچی تو بگی اما پرونشی ها من مرد زن ذلیل نیستم - سعی کن در برابر زنت ذلیل نباشی - خوب منم که همین و گفتم - تو گفتی این فقط یه هدیه است باز زدی زیر حرفت - من کی از این حلقه حرف زدم مامان کوچولو من گفتم زن ذلیل نیستم همین و تو میشی زن من اما حرفش و قطع کرد و تو چشمام خیره شده و گفت: اما هر وقت بهم خیره میشی ذلیل میشم دیگه اراده ای از خودم ندارم فکر میکنم این و هم میدونستی چون فقط تو چشمام خیره میشی خنده ام گرفت بیچاره نمیدونست منم اسیر چشماش شده بودم - به چی میخندی - تنها چیزی و که متوجه نشده بودم همین بود - پس چرا خیره میشدی نکنه توهم وقتی چشمای من و میدیدی یاد کسی می افتادی - من تا حالا چشمی مثل مال تو ندیدم - مگه چشمای من چه جوریه - انگار همیشه سرمه کشیدی - چی؟ - تا حالا کسی بهت نگفته بود - نه خودمم دقت نکردم آینه ای از تو جیبم درآوردم و بطرفش گرفتم و گفتم: حالا نگاه کن آینه رو گرفت و گفت: تو همیشه آینه همراه داری - همیشه گفت: اینقدر که مغروری میترسی صورتت بهم بریزه آره بعد دقیق نگاهم کرد و گفت: تو کم آرایش میکنی چرا؟ گفتم: فکر نمیکنم نیازی به آرایش داشته باشم لبخندی زد و گفت: دختره مغرور بگیر اینم آینه خوب ساعت چهار و نیمه خوابت نیامد - خوابم نیامد اما خسته شدم - از من؟ میخواستم تائید کنم که نگاهش پشیمانم کرد گفتم: پام درد گرفته این کفشها مال قدم زدن نیست نگاهم به کفشها انداخت و گفت: توجه جوری با اینا راه میری - همینطوری که میبینی - گفت: این کفشها هرچیزیش بد باشه یه حسنی داره - چی؟ - اینجوری قدت به من میخوره - من کوتاه نیستم تو خیلی بلندی - در عوض رو فرم اینطور نیست - دیگه برگردیم - نیلوفر کلی زحمت کشیدیم تا به این فرم رسیدم خوشت نیامد - آقای خطیبی وارد حاشیه نشو - وایسا سرجات - من خسته ام - گفتم: وایسا برگشتم و گفتم: چی میگه تو چرا سوالات نامربوط میپرسی بابا خجالت بکش - از چی خجالت بکشم از دختر مورد علاقه سابقم دارم راجع به خودم نظر خواهی میکنم کجاش ایراد داره بگو دیگه برام مهمه هیکل من بهتره یا

سامان - سامان دیگه کیه؟- پسر سعیدی- وای از دست تو تا چند لحظه پیش شهاب بود حالا شد پسر سعیدی کاملاً" نزدیکم شد و گفت: جواب من و بده - باورکن من اصلاً" درست و حسابی اون و ندیدم ساعت نه و نیم رسیدم خانه اونجا بودند رفتم لباسم و عوض کردم اومدم شد یک ربع به ده ده و نیم اونا رفتند نیم ساعت پدرش داشت از اعتبارش حرف میزد توینج دقیقه حالش و گرفتم و ده دقیقه هم پسرش صحبت‌های پدرش و جور دیگه ای بیان کرد اما فوق العاده متین صحبت میکرد از نوع حرف زدنش میشد شخصیتش و حدس زد - شخصیتش چه جوری بود اون بهتره یامن - خیلی باهم متفاوتید توتند خویی ولی اون آرامش درش موج میزد - توهم موج گیر شدی آره - با صدای بلند خندیدم و گفتم: جوگیر شنیده بودم اما موج گیر نه اخم کرد و گفت: انگار بدت نیومده گفتم: ببین آقای خطیبی پسر سعیدی تمام شرایط مدنظر من و داره جزیه مورد - و اون یه مورد- حتما" باید بگم - محکم گفت: حتما" - مستقیم نگاهش کردم و گفتم: آدم یه بار عاشق میشه نه صدبار یه لحظه حس کردم الانه که قلبش از حرکت بایسته چی شد چرا اینجوری شدی - توبه کی علاقه داری؟- من کی گفتم به کسی علاقه دارم - حرفت و برنگردون - اگه بخوای اینطوری برخورد کنی آخرین بار که چیزی و بهت میگم منظورم این بود این آدم نمیتونه اونی باشه که به دل من بشینه نه بخاطر خودش بلکه بخاطر پدرش اگه بهت برنمیخوره باید بگم رفتار پدرش درست مثل تو یه آدم خودخواه و از خودراضی درست برعکس پدرش از شانه هام گرفت مرا به درخت چسباند و گفت: اگه پدرش مثل خودش بود قبول میکردی یه لحظه ازش ترسیدم چهره اش حالت خاصی داشت صدایش می لرزید درست مثل دستاش توان حرف زدن نداشتم به خودم جرأت دادم به چشمش خیره شدم رگ های پیشانیاش برجسته شده بود داد زد چرا جوابم و نمیدی- جواب یه سؤال و صدبار نمیدن - توهیچ جوابی ندادی - چرا امانتت میخواد چیز دیگه ای بشنوی حالا برو کنار میخوام برم شانه هایم را محکم تر فشار داد دستم و روسینه اش گذاشتم و هلش دادم که برم مرا محکم بطرف خود کشاند یه دستش و دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه مچ دست راستم و نگه داشت و گفت: تقلا بیخود نکن فقط خواستم بهت بفهمونم خیلی کارا میشه کرد اهلس نیستم وگرنه کاری برای من نداره به این نگاه نکن که فوق العاده عصبیم اگه دوست نداشتم تا حالا هزاره باره یه بلایی سرت آورده بودم - پس بخاطر همین سر تینا اون بلا رو آوردی من و رها کرد و گفت: منظورت چیه اون که صحیح و سالمه من هیچ وقت نزدمش پوزخندی زدم و گفتم: اونی که فکر میکنی منم خودتی از کنارش گذشتم - نیلوفر صبر کن - دهننت و ببند حال ازت بهم میخوره فکر میکنی همه مثل خودت کبکن همانطور که بلند میخندید دوباره دستم و گرفت و گفت: تو منظورم و بد متوجه شدی خانم خانما منظورم از بلا زدن و ناقص کردن ، کشتن یه همچین چیزی بود نه

اونی که تو برداشت کردی نمیخواستم این و بگم اما فقط برای این که از اشتباه دریبای میگم عزیز من آدم با اونی رابطه برقرار میکنه که دوشش داشته باشه وقتی غذایی میخوری که دوست داشته باشی وقتی از اون غذا بیزار باشی حتی اگه حسابی گرسنه باشی محاله لب بهش بزنی تینا برای من این حکم و داره حتی تاحالا انگشت دستم نگرفتم من فقط تو زندگی یه بار عاشق شدم که از بد روزگار ازم بیزاره اماحالا که نمیتونم مال خودم بکنمش نمیزارم دست کسی هم بهش برسه دیگه بریم نمیخوام کسی بفهمه من و تو بیرون بودیم برای استراحت زیاد فرصت نداری ساعت شش قراره بریم کوه. همانطور که دستم را در دست داشت مرا بطرف ویلا کشید خوشبختانه همه خواب بودند گفت: بیا یکی از اتاقها خالیه قدمی به عقب برداشتم - نیلوفر این اتاق خودمه تو برو اونجا من میرم پیش پسرا از شادی شنیدم چه قدر رو این چیزا حساسی بخاطر همین نذاشتم کسی تو این اتاق بره یکم استراحت کن صبح شادی و میفرستم بیدارت کنه تا بریم وارد اتاق شدم خواستم درو بندم که گفت: مامان کوچولو از لای درنگاهش کردم چشمکی زد و گفت: شب بخیر - صبح بخیر جناب مدیرعامل درو بستم و از داخل قفل کردم نگاهی به اتاق انداختم اتاق نسبتاً" بزرگی بود لوازم شیک و مشکی رنگی داشت بالای تخت یه عکس بزرگ از خودش بود عکس فوق العاده ای بود به درتکیه دادم و به عکس چشم دوختم اگه بقیه بیدار میشدن و من و این جا میدیدن روی خوشی نداشت نگاهی به دستم انداختم حلقه ساده ولی شیکی بود از دستم درآوردم دراتاق و آروم باز کردم و بیرون رفتم بدون اینکه کسی متوجه بشه وارد اتاقی شدم که تینا و دخترا خوابیده بودند رو صندلی میز توالت نشستم و کفشهام و درآوردم و سرم و رومیز گذاشتم اما یه لحظه خواب به چشم نیامد تینا اولین نفری بود که بیدار شد بادیدم گفت: تو چرا نخوابیدی - جام عوض میشه خوابم نمیبره - چرا لباست و عوض نکردی - شماها خبر داشتید قراره اینجا بیاید من اطلاعی نداشتم - وا شایان بهت چیزی نگفت- تینا جون من جز موارد کاری با ایشون حرفی نمیزنم اگه جلوی بقیه جوابش و میدم صرف اینه که کسی متوجه جریان نشه تو چرا باور نمیکنی لبخندی زد و گفت: باور میکنم من به لجبازی باشایان این کارهارو میکنم حیف از ترس شایان جرأت نمیکنم وگرنه حسابی باهات حرف میزدم حالا بیا بریم بیرون اینا الان بیدار میشن با تینا از اتاق بیرون رفتم درکمال تعجب همه پسرا جز شایان توسالن بودند صبح بخیری گفتیم و نشستیم یاشار اینقدر به من خیره شد تا بردیا به زبان آمد - چیزی شده آقا یاشار یاشار بلند شد و گفت: نیلوفر خانم لطفا" یه لحظه تشریف بیارید بلند شدم و با یاشار به آشپزخونه رفتیم او اشاره کرد بنشینم همین که نشستیم گفت: اذیتت که نکرد لبخندی زدم و گفتم: نه آقا یاشار کارش مربوط به سعیدی و پسرش بود میشه یه چیزی ازتون بپرسم - بله بفرمائید - شما در رابطه بامسئله ای که بهتون گفتم

بامادرتون صحبتی کردید — راستش نه فقط یه چیزایی راجع به خودت بهش گفتم همین نگران مادرم نباش خیلی بهت علاقه داره فکردیگه ای راجع به تو نمیکنه — کی بیدار شدی نیلوفر هردوبه شایان که وارد آشپزخانه شد نگاه کردیم یاشار گفت: کجا رفته بودی شایان وسائل و رو میز گذاشت و گفت: رفته بودم اینا رو بگیرم چیزی شده بلند شدم و گفتم: آقا یاشار به مادرت بگو چیزایی که گفته رو لیست میکنم امروز بهش میرسونم اوکه متوجه شد گفت: ممنونم بهش خبر میدم اومدم برم بیرون که گفت: خوب خوابیدی سری تکان دادم و گفتم: جام عوض میشه خوابم نمیره — کم کم عادت میکنی اخی کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم و کنار بردیا نشستم و آروم گفتم: میشه یه کاری بکنی — آره چی؟ — یواش پسرجان ترخدا کاری کن امروز بالین دیونه جایی نریم نمیخوام اینجا بمونم نگاهم کرد و گفت: باز چیزی گفته — نه بردیا نمیخوام شربه پاشه تحملش و ندارم — باشه اون با من گوشیت پیشته — آره — بده من توهمین جا باش زود برمیگردم بردیا گوشه و تو جیب پیراهنش قرارداد و از در بیرون رفت آرش گفت: کجا رفت رفت از تو ماشین چیزی بیاره — تونمیخوای لباست و عوض کنی تینا گفت: چرا هیچ کدوم بهش نگفته بودید قرار بیایم اینجا که حداقل لباس بیاره حالا چه جوری میخوای بیای کوه — این مامان کوچولو با این کفشها بهتر از شماها که کتونی میپوشید کوهنوری میکنه شوهر خواهرش که خیلی تعریفش و میکرد درضمن علی تعریف کرد یه بار کفشهای کوهنوریت و فراموش کرده بودی ببری با پاشنه بلند از کوه بالا رفتی خوب حالا یکیتون بره خانما رو بیدار کنه دیر میشه — مابیداریم چه خبرته سرصبح داردار راه انداختی — به به سلام عروس خانم — سلام شایان صبح به این زودی چرا همه رو بیدار کردی — عروس خانم میخوایم بریم کوه گفت: وای من که نمیام خسته ام اصلاً" حالش و ندارم — منم نمیام سلام یاشار اومد جلو گفت: سلام خانم صحبت بخیر — سلام یاشار ترخدا بریم دیگه نمیتونم بمونم — منم میخوام برم از دیشب با این موها خوابیدم دیوانه شدم — علیک سلام هانی خانم — سلام آرش بلند شو زود باش من و ببر خونه شایان گفت: یعنی هیچ کدومتون نمیخواید بیاد کوه هانی گفت: برو دیونه بالین موها و سروضع بیایم کوه بگیرم چندمنه من که نمیام شادی نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: پس بردیا کجاست — من انجام شادی جان سلام خانما هانی نشست و گفت: داماد به این دیونگی نوبره شادی شوهر قحط بود زن این شادی آخه کی روزپاتختش و توکوه جشن میگیره — یعنی نمیای کوه شادی گفت: بخدا بخوای کوه بری ازهمین جابرمیگردم خونه بابام یاشار توچیزی بگو شماها چطور غیرتتون قبول میکنه ماینطوری بیایم کوه قرار همه جلب توجه کنیم یه چیزی بخوریم حرکت کنیم شایان اینجا چیزی پیدا میشه من ضعف کردم — صبحانه آماده است بچه ها بیاید آشپزخانه تینا گفت: یعنی کوه نمیریم شایان گفت: خودتون تصمیم بگیرید تینا توهم بیاکارت دارم تینا پشت سرشایان

وارد آشپزخانه شد بردیا اومد جلو گوشی و بطرفم گرفت و گفت: کیف کردی دختر عمه شهاب گفت: خوب واردی خانما رو آنتریک کنی که نتونه حرف بزنه آفرین خوشم اومد یادم باشه یه دوره پیشت بیام -درخدمتم آقا تشریف بیارید همه جوره آموزشت میدم شادی گفت: بیا بردیا بلبل زبانی نکن میدمت به شایان به خدمت برسه ها -شادی جان توآگه پشتت به بردارت گرمه منم پشتم به دختر عمه ام و کله قندش گرمه میبینی که سرداداش جونت چه بلایی آورده هانی دستم و گرفت و گفت: دستش درد نکنه حقشه من بودم چهار پنج تا دیگه هم میزدم -توکه باز شروع کردی جیرجیرک بیا صبحانه ات و بخور این مامان کوچولو نزده میرقصه نمیخواد کواکش کنی شهاب کنارم نشست و گفت: دیروز یادم رفت بهت بگم فردا ساعت شش با سعیدی قرار داریم یادت نره خودت و برسونی آرش گفت: نیلوفر شهاب کلی روش کار کردتا قبول کرد حتما" سرساعت اونجا باش باشه اما گفته باشم بخواد منم منم کنه به خدمتش میرسم بردیا گفت: نیلوفر یه فردا کله قندت و ننداز میترسم کار دستمون بدی حامدگفت: انگار زیاد از حد از دستتون کار میکشید بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بیشتر از اون که از دستم استفاده کنم از زبانم استفاده میکنم زخم این دست زود از بین میره اما زخم زبون تاابد میمونه میسوزنه کسی که من و میشناسه میدونه جلوی من نباید عرض اندام کنه وگرنه میکوبمش زمین دوباره گفت: پس کلا" بالاتر از خودتون و نمیتونید ببینید -کلا" کسایی که خودشون و بالاتر از بقیه میبینند نمیتونم ببینم و با کساییکه به خودشون اجازه میدن توکارای من سرک بکشن میسپریم دست پسر خاله شما میدونه چه جوری ادبشون کنه بعد بهش چشم دوختم هانی گفت: نیلوفر حامد همیشه راجع به همه چیز کنجکاو میکنه ترخدا یه وقت ازش دلگیر نشی حامد گفت: یعنی آگه دلگیر بشه من و هم با کله قندش میزنه لبخندی زدم و گفتم: بچه زدن نداره مراقب لباستون باشید یه وقت جلوی بقیه خجالت زده نشید بردیا و آرش بلند خندیدند بعد هم حمید خندید و گفت: آبروت رفت فکرکنم نیلوفر خانم ذهن آدما رو هم میخونه بعد به من نگاه کرد و گفت: از کجا فهمیدید تو بچگیهات وقتی میترسید شلوارش.....گفتم: به لطف صدای بلند شما , ایشون تا برادری مثل شما دارند غم ندارند با تعجب نگاهم کرد و گفت: ماکه دیشب آروم حرف میزدیم به ساعت نگاهی انداختم و گفتم: درست چهل دقیقه سخنرانی کردید تمایل دارید بگم چه چیزهایی بینتون ردو بدل شد ببخشید شما دوتا برادر همیشه نیمه شب و برای غیبت انتخاب میکنید هر دو نفر سرخ شدند جرعه ای از چایم راخوردم همانطور که به حمید نگاه میکردم گفتم: من طی این مدت از این قسم حرفها زیاد شنیدم راحت باشید نگاهی به گوشیم انداختم چند لحظه ببخشید -جانم نازنین -سلام عزیزم حالت چطوره -.....-ممنونم چرا اینقدر زود بیدار شدی -.....-چه یدفعه -.....-نازنین اتفاقی افتاده -.....-یعنی باور کنم تویدفعه

تصمیم به همچین کاری گرفتی -.....-چه ساعتی حرکت میکنید -....-نازنین فراموش که نکردی دکترت بهت چی گفت تمام داروهات و برداری چیزی جانزاری گوشی و بده به علی -.....-باشه فدات شم مراقب خودت باش خوش بگذره -سلام -.....-ممنونم شما خوب هستی -طبق معمول رو آیفونه نازنین برو دنبال کارت با شوهرت کار دارم چیه نکنه باز دسته گل به آب دادی میترسی -.....-پس چی؟ -الو رفت -....-شرمنده علی آقا -.....-میدونم ایرادی نداره کارت و میخوای چکار کنی -.....-میخوای یکی و بفرستم -.....-ماله کیه؟ -.....-یه لحظه، بچه ها خودکار پیشتون هست شایان از جیبش روان نویسی درآورد و بطرفم گرفت ممنون -بگو علی آقا -.....-نگران نباش خودم رسیدگی میکنم فقط یه چیزی نازنین دیشب نخوابیده یه وقت نزاری رانندگی کنه لطفا" رسیدید به من اطلاع بده ویلای خودتون میرید -.....-خوش بگذره علی آقا دیگه سفارش نکنم نزاری یه وقت تو آب بره توغذاشم دقت کن دکترش برنامه غذایی داده دیدی لج بازی میکنه لب به چیزی نمیزنه به حرفت گوش نمیکنه مسیج بزن خودم باهاش حرف میزنم -.....-شما که هستی خیالم راحتته مراقب خودتون باشید -.....-خدانگهدار شادی گفت:داره میره شمال -آره -کاش خبر میداد باهم میرفتیم ماهم فردا صبح قراره بریم اصلا"کاش همه میتونستیم بریم تینا گفت:آره خیلی خوب میشه شایان میتونی چندروز دست از کارت بکشی بریم مسافرت -چرا که نه پیشنهاد بدی هم نیست بعد به من چشم دوخت اهمیتی ندادم بقیه چایم راخوردم شادی گفت:یاشار توهم میای خوش میگذره -بدم نیامد بستگی به نگار داره حمید بلند خندید وگفت:نمونه بارز زن ذلیل یاشارگفت:بخند بعدتم میبینیم درضمن همسر من کارمنده ما برنامه هامون و با کار نگار هماهنگ میکنیم نگار گفت:من چهار روز مرخصی دارم میتونم پیام هانی توچی -نه نه من نیامد آرش گفت:چرا هانی دوست نداری بری شمال -چرا ولی.....-ولی نداره نیلوفر حضور من که ضروری نیست هست -نه -پس میتونم برم بهم مرخصی میدی دیگه -میخوای برات پارتی بازی کنم حامد گفت:آرش تواز این خانم مرخصی میگیری مگه تو خودت اونجا همه کاره نیستی -دیگه نه -یعنی چی متوجه نمیشم -درحال حاضر مدیرعامل شرکت نیلوفره -شماها چرا اینجوری کار میکنید چطور اطمینان میکنید کارو به دخترا بسپارید جسارت نشه ها ولی خانما از مدیریت چی میدونند نه تنها این خانم بقیه هم مثل ایشون به کوچکتترین مشکلی که بخورند میخوان بشینند زار زار گریه کنن شایان گفت:این خانم تبحر زیادی تو اشک درآوردن داره ماکه تاحالا ندیدم یه قطره اشک بریزه تینا گفت:من که میگم نیلوفر قلب نداره وای باید بودید روز عروسی خواهرش و میدید خواهرش مثل ابر بهاری اشک میریخت اما این لبخند میزد من جای نازنین حرص میخوردم شهاب گفت:آدم ضعیف اشک میریزه نیلوفر قوی و خود ساخته است هیچ چیزی نمیتونه

تحریکش کنه حامد گفت: نیلوفر خانم حتماً از اون دسته از دخترایی هستند که توتنهایی به اتفاقهایی که میافته فکر میکنه و اشک میریزه اینطور نیست نگاهش کردم و گفتم: من اینقد رسرم شلوغه که وقتی برای فکر کردن به حاشیه های بی ارزش و ندارم اما از اونجایی که بیشتر آدمای اطرافم در حد خیلی پائینی هستند دلیلی نمیبینم بخاطر یه مشت آدم مبادی آداب اعصاب خودم و بهم بریزم البته بلا نسبت حاضرین خارج از این جمع و عرض کردم بردیا حالا متوجه شدی چرا دلم نمیخواد تو این جور جمع ها حضور داشته باشم آرش خندید و گفت: تازه به حرفت رسیدم باور کن ناخواسته است شادی گفت: منظور تون چیه؟ بردیا گفت: تو این مدت هر وقت ماها دور هم جمع میشیم نقل مجلس نیلوفره فقط راجع به او حرف میزنیم حامد پوزخندی زد و گفت: کلا" پرحاشیه هستید لبخندی زدم و گفتم: کلا" آدم حاشیه ساز زیاد دورم جمع میشه کلا" آدمایی مثل شما زیاد پیدا میشه بردیا گفت: نیلوفر تو و شهابم که میاید - آقا شهاب و نمیدونم اما من نمیتونم بردیا گفت: خوب تو پس فردا بیا - نه بردیا نمیتونم برای هفته بعد از آقای خطیبی سه روز مرخصی به زور گرفتم این هفته باید کارام و تمام کنم شادی گفت: بیا دیگه نیلوفر خوش میگذره بعد به شایان نگاه کرد و گفت: شایان توبه نیلوفر نمیخوای مرخصی بدی قبل از شایان حامد گفت: خیلی جالبه این خانم برای یه جماعتی مرخصی رد میکنه خودش باید از یکی دیگه مرخصی بگیره شایان گناه داره الان گریه اش درمیاد بهش مرخصی بده شایان گفت: درسته من مدیر عامل شرکت ولی شرکت و همین خانم میگردونه ایشون نیاز به اجازه گرفتن نداره هرچند وقت که بخواد میتونه بره مرخصی کلا" خود من باید از ایشون اجازه بگیرم ببینم میزاره برم یا نه حامد گفت: شکسته نفسی میکنی دیگه شایان تو مدیر عامل اون شرکتی و این خانم کارمندت چه جوریه میگی باید ازش اجازه بگیری نکنه این وسط چیزی هست که..... دیگه ادامه نداد و به من چشم دوخت نگاهی به تینا شایان بعد هانی انداختم گفت: بسه دیگه حامد تو امروز چت شده میخوای شربیا کنی خندید و گفت: باور کن چون تعریف زبان دوستت و شنیدم میخوام ببینم راسته یانه لبخندی زدم و گفتم: زبان دوستش برای بچه ها نمیچرخه از اونجایی که حوصله گریه زاری و ندارم پستونکم این طرفا پیدانمیشه ترجیح میدم سکوت کنم و البته مای بی بی همه خندیدند حامد اخمی کرد و بلند شد از آشپزخونه بیرون رفت هانی گفت: ترخدا یه وقت ناراحت نشی حامد اصلاً" اینطوری نیست نمیفهم امروز چرا داره اینطوری حرف میزنه - چیزی نگفت که ناراحت بشم تو اینقدر نگران نباش صبحانه ات و بخور که زود حرکت کنیم بلند شدم و گفتم: آقای خطیبی بابت صبحانه ممنون رومیز و نگاهی انداخت و گفت: شما که جز یه چای چیزی نخوردی ولی نوش جان از آشپزخونه بیرون رفتم حامد تو سالن نشسته بود کیفم و برداشتم و گفتم: مراقب صحبت کردن باش با

این حرفها با من و زبانه در نمی آفتی با شایان درمیآفتی خوبه پسر خالشی خوب میشناسیش نیاز نیست توصیفش کنم شمااگه مشکلی با من داری رک و پوست کنده به خودم بگو بین بقیه دعوا راه ننداز میشنوی دوباره تینا و پسرخاله ات دعواشون شده سرش و انداخت پائین وگفت: چرا فکر میکنید من مشکلی با شما دارم -رفقارت این و نشون میده نوع حرف زدنت -نه اگه حرفی زدم که ناراحت شدید معذرت میخوام -کاری نکن که مجبور به عذر خواهی باشی هر دوبه شایان چشم دوختیم شایان نگاهم کرد و گفت: تونمیخوای بیای شمال -نه آقای خطیبی اینقدر کار عقب افتاده دارم که فرصتی برای مسافرت رفتن نیست شما تشریف ببرید -نمیرم شرکت و نمیتونم که همینطوری رها کنم -من هستم نگران نباشید لبخندی زد وگفت: اگه چندتا قرار نداشتیم حتما" میسپردم دست تو خوب نمیخوای بمونی -کجا -این جا بچه ها میخوان برن تو بمون نگاهی به حامد که لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد انداختم و از کنارشون گذشتم شهاب صدام کرد و گفت: گوشت زنگ میخوره نیلوفر بیا گوشی و ازش گرفتم و تشکر کردم -جانم -. -سلام پدرجان -.....-ممنون از آشپزخونه اومدم بیرون -جای شما خالی چکار میکنید با تنهایی -.....-دیگه وقتشه یه فکری براتون بکنم شایان نشست و به من چشم دوخت -جدی گفتم تا کی میخوای تنها زندگی کنی -.....-این چه حرفیه بالاخره شما هم یه همدم میخوای شرمنده اگه میدونستم قرار شب جایی بمونیم اصلا" نمی اومدم -.....-مهمان!! کی هست ؟ دستم و رو مبل گذاشتم تا از افتادتم به این طریق جلوگیری کنم به سختی تمام توانم و جمع کردم و گفتم: اونجا چکار میکنه از کجا اونجارو پیدا کرده -. -بده بهش گوشی و-پدرمن گفتم گوشی و بهش بده -. -ردش کن بره اصلا" از کی اومده اونجا -.....-اون خونه زندگی نداره این وقت صبح اومده به نازنین که حرفی نزدی -.....-جان من خبرش که نکردی -.....-خوبه نگاهش دار الان میام بایدتکلیفم و باهانش و روشن کنم -. -چی داره میگه بده بهش -. -گفتم این گوشی لعنتی بده به اون شایان بلند شد گفت: بگیر بشین نیلوفر آروم باش به صدای داد من همه از آشپزخونه بیرون اومدند و دورمون جمع شدند -الو -چی از جون ما میخوای تو اونجا چکار میکنی -.....-چقدر بدم دست از سرمون برداری -.....-مگه چشمت دنبال همین نیست -.....-پس چی میخوای -.....-میخوای نازنین و ببینی که چی بشه -.....-تامن زنده ام این آرزو رو به گور میبری..-اسم مادر رو خودت نزار بگو دنبال چی هستی اگه فکر کردی میتونی کاری کنی نازنین و از ایران ببری کور خوندی نمیزارم این اتفاق بیافته -.....-حیف که تنها نیستم وگرنه جوابت و میدادم جواب این حرفت بمونه وقتی رودرو شدیم حالا هرچه زودتر از خونه من برو بیرون -.....-تودستت به نازنین نمیرسه خدارو شکر فعلا" تهران نیست برای بعدشم یه فکری میکنم -.....-بعد از دوازده سال اومدی میگی دلتنگی حالا ,نه خانم

عزیز دیربه فکر دلتنگی افتادی -.....-بهای این چند سال و بگو صدبرابرش و میپردازم -
-من بهای سنگینی پرداختم یکم به عقب برگرد به خودت و شوهر سابقت نگاه کن یادت
بیار با عاشق شدنتون چطور باعث بدبختی و تنهایی من شدید شهاب اومد گفت: الان وقتش
نیست نیلوفر بده من گفتم گوشیت و بده من گوشی و به شهاب دادم از سالن بیرون رفت
آرش اومد جلو گفت: نیلوفر از تو بعیده اینطوری برخورد کنی نگاهش کردم و گفتم: تو باید سی
سالت باشه درسته جاخورد گفتم: سی سالته دیگه درسته -آره -پس تو اون موقع شش
سالت بوده و خیلی چیزا یادت میاد -مثلا" چی نیلوفر لبخندی زدم و گفتم: تو چرا رنگت پرید
و چرا تو صدات می لرزه -تو چی میدونی نیلوفر بلند شدم و گفتم: خیلی چیزا بالاخره حرکت
میکنید یا من تنها برم هانی گفت: نه ماهم میایم صبر کن حاضر شیم وقتی تینا با اونها رفت
به شایان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: بهم قول بده تحت هیچ شرایطی شماره
نازنین و علی و دراختیارش قرارنمیدی -خیالت راحت محاله همچین کاری کنم نفس
راحتی کشیدم و گفتم: ممنون شهاب بعد از چند دقیقه وارد شد گوشی و به دستم داد و
گفت: داری زحمتهای من و به باد میدی همچین قراری نداشتیم بخوای اینطوری پیش بری
دیگه رومن حساب نکن نشست و آرومتر گفت: سعی کن به خودت مسلط باشی دلیلی نداره
اینقدر نگران باشی نازنین بدون تو جایی نمیره پس نگران نباش بعدشم فراموش نکن تا
رضایت علی نباشه نازنین نمیتونه از ایران خارج بشه -آقا شهاب من نگران رفتن نرفتنتش
نیستم بخدا اگه فقط همین بود عمرا" اگه مخالفت میکردم باباتو که میدونی چی فکر میکنم -
نیلوفر من همه چیز و میدونم بزار کارم و بکنم حالا بهتره حرکت کنیم به پدرت گفتم
میبرمت خونه بردیا گفت: بنظر من اگه امروز خونه نره بهتره شهاب نگاهش کرد و گفت:
گفتم مهمونش بره بهتره برگرده خونه اش حالا شما ها میاید یا ما زودتر حرکت کنیم شادی
گفت: نه ما هم میایم بردیا من حاضرم شایان نگاهی به شهاب و بعد به من انداخت و از
کنارمون گذشت وقتی برگشت کتش و پوشیده بود همه با هم حرکت کردیم وقتی از در
بیرون رفتیم به شهاب گفتم: لطفا" تندتر برو -آروم باش نیلوفر از تو بعیده بخوای اینطوری
رفتار کنی بیست و پنج سال از اون اتفاق میگذره درست نیست اینطوری زخم کهنه رو باز
کنی -معلومه چی داری میگی این وسط تنها کسی که ضرر کرد من بودم -بی انصاف
نباش همتون به اندازه هم مصیبت کشیدید قبول دارم این وسط تواز بقیه سختی بیشتری
کشیدی اما باعث شدزود بزرگ شی -من از این بزرگ شدن بیزارم از این که تو این سن
مثل زنای پنجاه ساله باشم بیزارم دلم میخواد شب راحت مثل بقیه بدون ترس سرم و زمین
بزارم امانمیشه تونمیتونی درک کنی چی به من گذشته تونمیتونی بفهمی چه ساعتی و با
ترس و دلهره پشت سر گذاشتم تونمیدونی بخاطر ندونم کاری اینا چه بلاهایی سرمن اومده

آگه میبینی از پدرم گذشتم بخاطر آبروی نازنین بود وگرنه محال بود ببخشمش چرا گوشیت و جواب نمیدی لبخندی زد و گفت: مزاحمه نگاهش کردم و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی - آخه دیده بودیم خانما مزاحم داشته باشند مردا رو دیگه ندیده بودم خندید گفت: ماراله هر بار که زنگ میزنه بیشتر عذابم میده - تصمیمت چیه - نمیتونم نیلوفر سخته - مطمئنی یعنی خوب فکرهات و کردی پشیمون نمیشی - نه نمیشم - پس بده من - چی و - گوشیت و - میخوای چی بگی - مگه نمیگی تصمیمت و گرفتی پس نگران چی هستی گوشی و بطرفم گرفت و گفت: نگران نیستم - بازم میپرسم پشیمون نمیشی - نه نمیشم - الو - شما زنگ زدی - - برای چی به گوشی شوهر من زنگ میزنی شما یه زمانی زنش بودی تمام شد رفت چکارش داری - - درست شنیدی زنشم بار آخرت باشه زنگ زدی وگرنه ازت شکایت میکنم - - کدوم اموال - - باباتو خوابی اونارو که همه رو به نام زده حتی این گوشی که دستشه به نامه منه از چی حرف میزنی تو چقدر عقبی - - تو طلبت مهرت بود که تمام و کمال کوبید تودهننت دیگه چی میخوای - - فکر نمیکنم ارتباطی به تو داشته باشه - - دوسال صیغه اش بودم روزی که تو رو طلاق داد عقد کردیم بازم سئوالی هست - - خیلی وقت بود دلش و زده بودی دنبال بهونه بود که به دستش دادی برای توهم که بد نشد رفتی بااونی که ریخته بودی روهم - - آره موکلش بودم - - شما هر دو مثل هم بودید این که ناراحتی نداره از قدیم گفتند چیزی که عوض داره گله نداره در هر حال بار آخرت باشه که زنگ زدی فهمیدی - تماس و قطع کردم و به او چشم دوختم - معذرت میخوام لبخندی زد و گفت: چرا عذرخواهی میکنی نجاتم دادی ازت ممنونم - همدیگرو دوست داشتید؟ - ما عاشق هم شدیم ازدواج کردیم بعد از درسمون وقتی دفتر و کالت زدیم احساسمون بهم خیلی بیشتر شد تا اینکه تو اون تصادف لعنتی اون بلا سر مارال اومد از وقتی فهمید دیگه بچه دار نمیشه سازناسازگاریش و کوک کرد به دلایل مختلف دعوا راه می انداخت آخر سر هم گفت به کس دیگه علاقه داره - واقعا" داشت؟ - من به چشم ندیده بودم اما همیشه باتلفن صحبت میکرد دیگه مثل سابق نبود کلا" تغییر کرده بود - هیچوقت فکر کردی شاید دروغ گفته باشه - آرزوم همین بود باخوادم گفتم شاید برای این که بچه دار نمیشه میگه دوست ندارم سعی کردم از قبل بیشتر بهش محبت کنم اما اون هر روز فاصله اش ازم بیشتر میشد دیگه نتونستم تحمل کنم موافقت کردم توافقی از هم جدا شدیم - بعد از طلاق دنبالش رفتی ببینی حرفش تا چه حد صحت داشته - هیچ وقت جرأت نکردم میترسیدم باچشمم ببینم و اونوقت یه کاری دست اون یا خودم بدم - آگه تمام این حرفها دروغ باشه چی حاضری دوباره باهاش شروع کنی - نمیتونم نشد دیگه آگه بخاطر علاقه بهت دروغ گفته باشه چی - یعنی چی کی از رو علاقه دروغ گفته؟ - ممکنه فکر کرده باشه تودلت بچه میخواد

اما چون بهش علاقه داری حرفی نمیزنی به دروغ بهت گفته به کس دیگه علاقه داره تادلت و بزنه طلاقش بدی بری با یکی که بتونه برات بچه بیاره -اگه واقعا بهم علاقه داشت ممکن نبود این کارو بکنه -چرا زنا این کارو میکنن متاسفانه زنا با شما مردا خیلی متفاوتند وقتی کسی و دوست دارند با تمام وجودشان برای فرد مورد نظر فداکاری و از خود گذشتگی میکنند از احساس و آینده شون میگذرنند تا عشقشون راضی زندگی کنه ناراحت نشی ها ولی درست مثل شایان خودخواه و از خود راضی هستی یک بار زحمت تحقیق و بخودت ندادی بفهمی تا چه حد این حرف صحت داشته زود تسلیم شدی و اون و گناهکار قلمداد کردی و با طلاق مجازاتش کردی الان که داشتم این حرفها روبهش میزدم احساس رضایت و تو چشمات دیدم لبخندت لبخند پیروزی بود حس تلافی ارضات کرد توهم درست مثل شایانی با اون مو نمیزنی وقتی اینا رو بهش گفتم داشت گریه میکرد صدای لرزانش مطمئنم کرد که هنوز عاشقته و اون جریان کذب بوده من حرفهایی و بهش زدم که حس کردم توتماایل داری بهش زده بشه اگه غیر از این بود محال بود این کارو بکنم متاسفانه زمان خوبی برای زنگ زدن انتخاب نکرده بود ناراحتیم و سراون خالی کردم-پس الان آروم شدی -آره - خوبه پس دیگه نگران نیستم بری میخوای چکار کنی خوب خانم مهندس با شایان میخوای چکار کنی -نمیدونم دیونه دیشب یه حلقه داده به من میگه بنده دستت -که چی بشه - نمیدونم فعلا" که با تهدید داره کاراش و پیش میبره -میخواد با این کارتورو رسما" مال خودش کنه درکش میکنم واقعا" دوست داره نیلوفر اگه جریان شایان دروغ باشه چی حاضری زنش بشی خندیدم و گفتم:حرفهای خودم و به خودم برمیکردونی اونم خندید وگفت:نه باور کن جدی پرسیدم بصدای بوق ماشینی هردو به بیرون چشم دوختیم ماشین شایان کنار ماشین شهاب بود از خشم کبود شده بود نگاه گذرای به من انداخت و سبقت گرفت -چش بود؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم:چی بگم دیگه عادت کردم -نیلوفر معلومه هنوز دوشش داری به شهاب چشم دوختم ادامه داد با وجود این همه بد خلقی و کارهای بچه گانه سکوت و آرامشی که دربرابرش بخرج میدی نشان از علاقتت غیر از اینه صدای گوشیم باعث شدجوابی بهش ندم یه مسیج از شایان بود _ (تلافی بگو بخندی که راه انداختی و فردا تو شرکت سرت درمیارم)-خودشه؟! -آره جمله روبراش خوندم شهاب نگاهم کرد و گفت: پس معلوم شد چش بود نمیخوای چیزی براش بنویسی -چی بنویسم دوباره افتاد سرلج تا تلافی نکنه دست برنمیداره -براش بنویس تا وقتی تینا کنارته همینه -چی میگی آقا شهاب این و بنویسم یعنی-گوش کن نیلوفر حداقلش اینه فعلا" آروم میشه بزنی دیگه زود باش جمله ای که گفته بود زدم و ارسال کردم سرعت ماشین و کم کرد و کنار ما قرار گرفت نگاهش کردم متفکرانه به من چشم دوخت به روبه چشم دوختم شهاب گفت: دیدی جواب داد

—من برعکس فکر میکنم —چرا؟!—متأسفانه اشتباه کردم با دست خودم گورخودم و کندم — یعنی چی نیلوفر چرا این و میگی —حالا ازم مدرک داره کافیه به تینا نشون بده —فکر نمیکنم این کارو بکنه —نگاهش که این و میگه الان فکر میکنه قصد دست انداختنش و داشتم —معذرت میخوام فکر نمیکردم اینطوری بشه —ایراد نداره بالاخره دیریا زود این اتفاق میافتاد خوب سراین پیچ مسیرمون ازهم جدا میشه شایان با زدن بوق مرامتوجه خود کرد دستش و از شیشه بیرون آورد با انگشتهاش عدد سه رو نشون داد نگاه از او گرفتم شایان باسرعت ازمون فاصله گرفت شهاب مرا به خانه رساند خواست بره که نذاشتم باهم وارد خانه شدیم پدرم گوشه ای نشسته بود بادیدم بغلم کرد و پیشانیم را بوسید اما من هیچ حرکتی نکردم گفتم: نیلوفر جان تند رفتی —من یا شما —نیلوفر مادریه بزار دخترش و ببینه —جالبه زمانی که نازنین بهش احتیاج داشت کجا بود اون موقع یکی بهش نگفت مادری بهت نگفت پدری بسه حداقل پیش من ادای پدر و مادر دلسوز و درنیارید اون روزایی که بهتون احتیاج داشت ،احتیاج داشتیم کجا بودید پدرمن دیگه نمیخوام اسم این خانم بشنوم آگه یه بار دیگه پاش و اینجا بزاره دیگه من و نمیبینید برای همیشه میزارم میرم —نیلوفر دخترم از تو بعیده راجع به تو جور دیگه ای فکر میکردم —من همینم نمیخواید همین الان از اینجا میرم بطرف در که رفتم اومد جلوم و گرفت و گفت: کجا میری اینجا خانه تو —آگه بود دشمن من و راه نمیدادی نیست که این کارو کردید من برمیگردم همان جای قبلم —نیلوفر صبر کن باشه هر جور تو بخوای ولی فکر کردی آگه نازنین بفهمه بجای اوتصمیم گرفتی چه حالی میشه تو با این کارت اون و برای همیشه از خودت دور میکنی —از من دور شه بهتر از اینه که بلایی سر بچه وزندگیش بیاد —وای نیلوفر این چه فکریه که میکنی —بالاخره حرفم بهتون ثابت میشه الو بفرمائید —زنگ میزنم آقای خطیبی شهاب گفت: بیا بگیر بشین یکم به اعصابت مسلط باش اینطوری که مشکلی حل نمیشه فعلا" که نازنین نیست تو این چند روز باید باهات حرف بزنی تا به نتیجه برسید- من هیچ حرفی با اون ندارم که بزنی-توکه بچه نیستی لج بازی میکنی حرف بزنی بالاخره میره سراغ نازنین و اون اتفاقی که ازش میترسی میافته —ببین آقا شهاب بهتره شما بجای من باهات حرف بزنی از قول من بهش بگو آگه میخواد نازنین و ببینه یک سال دیگه بیاد پدرم و شهاب متعجب بهم نگاه کردند پدرم گفتم:چرا یک سال دیگه —همین که گفتم بهتره دلایلش و نپرسید به خودش بگید خودش متوجه میشه ببخشید من دیشب خوابیدم خیلی خسته ام به اتاقم رفتم و درو بستم نمیدونم شایان برای چی زنگ زده بود لباسم و عوض کردم و روتخت دراز کشیدم و شماره شایان و گرفتم بعد از چندتا زنگ جواب داد —الو —سلام —علیک سلام فهمیدم برای اینکه تماس و قطع کردم دلخور شده —ببخشید که قطع کردم کاری داشتید -.....-الو آقای خطیبی —بگو —

چی بگم -توزنگ زدی از من میپرسی -شرمنده انگار مزاحمتون شدم خدانگهدار -الو -
آقای خطیبی اگه تماس گرفتم صرف این بود که گفتم شاید کارم داشتید من هم که عذر
خواهی کردم تشریف ببرید به کارتون برسید -مادرت اونجاست -نه -آدرس و از کجا پیدا
کرده -من از کجا باید بدونم -میخوای چکار کنی -نمیدونم -نمیخوای بگی بگو نمیخوام به
تو حرفی بزنم -خواهش میکنم آقای خطیبی من الان به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته
هست دنبال یکی میگردم حرصم و سرش خالی کنم نمیخوام اون یه نفر تو باشی پس
لطفا "چیزی نگو که تحریکم کنی اگه نمیخواستم به شما حرفی بزنم از اول نمیذاشتم توجریان
مسائل زندگیم قرار بگیرد شما تنها کسی هستی که از خیلی چیزا باخبره -من اینطور فکر
نمیکم اون پسره بیشتر از من از مسائلت باخبره -چون اون پسره وکیل منه اگه پیگیری
اون نبود الان نازنین و از دست داده بودم انگار لازمه یسری مسائل و برات توضیح بدم -
باشه میشنوم -همین الان باید بگم همیشه بزاری برای یه وقت دیگه -امشب خوبه -امشب؟-
آره بعد از جشن میام دنبالت میریم بیرون بعد از شام برمیگردونمت -آقای خطیبی باز
میخوای انیتم کنی -یعنی چی؟-میخوای قراربزاری باز بانامزدت بیای آبروریزی راه
بندازی -نیلوفر من سری پیش این کارونکردم باور کن قرار امشب یه قراربین خودمون
دوتا بدون وجود مزاحمی حالا میای یانه -نمیتونم بهت اعتماد کنم -قول میدم نیلوفر کسی
از جریان امشب باخبر نشه حالا میای -باشه ولی باید پیام خونه لباسم و عوض کنم بعد -
خودم میام میرسونمت -نه آقای خطیبی مگه قرارنشد کسی باخبر نشه شما ساعت و بگو
من رأس ساعت آماده میشم شما بیا اینجا دنبالم خوبه -شش و نیم اونجام -باشه منتظرم -
نیلوفر -بله -اگه بخوای بهونه بیاری من میدونم و تو -اینقدر من وتهدید نکن وقتی گفتم
میام یعنی میام -این پسره اونجاست -آره -برای چی اومده؟-ازت خواهش کردم این بحث
و تموم کنی ولی انگار نمیخوای دست برداری -چرا هر وقت راجع به این پسره ازت
سئوال میکنم از جواب دادن طفره میری -یه بار برای همیشه بین من و شهاب چیزی نیست
دیگه نمیخوام در رابطه با اون ازم چیزی بپرسی حالا هم خسته ام میخوام بخوابم خداحافظ
تماس و قطع کردم هرکاری کردم خوابم نبرد حرفهای دیشب شایان از ذهنم دور نمیشد بلند
شدم و از اتاق بیرون رفتم خوشبختانه هیچ کدوم نبودند دوش گرفتم و دوباره به اتاق برگشتم
جشن سه به بعد بود نزدیک سه حاضرشدم و حرکت کردم یه ساعتی با مادرشایان مشغول
صحبت بودم پنج از اونجا به بهانه داشتن مهمان بیرون زدم تا حاضر شدم شش و ربع شد
وقتی از اتاق بیرون رفتم پدرم با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت:با شایان
قرارداری -نمیدونم چکارم داره -بروباز خدا رو شکر شایان هست بتونه آرومت کنه
نشستم و به او چشم دوختم میخوام باهش صحبت کنم گفتم:در رابطه با چی؟-تو -میخواید

چی بگید - حرفها رو اون قبلا" زده منتظره جوابه شایان خیلی حرفها زده که باید سروقت راجع بهش باهم حرف بزنینم چه ساعتی قرارداری - شش ونیم - پس بلند شو شش و نیم داره میگذره منم دارم میروم بیرون جایی کار دارم مراقب خودت باش - شما که حرفی به شایان نزدی - منظورت علاقت به شایانه سرم و انداختم پائین پیشانیم و بوسید و گفت: حرفی نزدم دخترم برو سلام برسون کیفم و برداشتم از خانه بیرون رفتم قبل از اینکه از حیاط بیرون برم حلقه رو دستم انداختم و درو باز کردم جلوی درتوماشین نشسته بود نشستم و سلام کردم باناراحتی جواب سلامم و داد و گفت: هفت دقیقه تاخیر برای چیه بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: انتظار داشتی بیام وسط خیابان بایستم تابرسی باید وقتی رسیدی زنگ میزدی به من بود الان هم بیرون نمی اومدم - لطف کردید خاتم تشریف آوردید ببخشید که وقتتون و گرفتم نگاهش کردم و گفتم: فکر میکردم یه امشب دست از این رفتارت برمیداری من اصلا" حالم خوب نیست اگه میخوای اینطوری ادامه بدی لطفا" برو ماشین و بحرکت درآورد و گفت: فقط امشب نیلوفر فقط امشب به روبه رو چشم دوختم و گفتم: از نامزدت چه خبر - مگه تو جشن نبود - نه فکر میکردم با همید - رسوندمش خونه اش خودم برگشتم لواسان - چرا اونجا - تنهایی و ترجیح میدم من از جای شلوغ بیزارم سروصدا عصبانیم میکنه حضور تینا بهش شدت میده درست برعکس تو - اما آقای خطیبی اینطور بنظر نیاید - ظاهر سازه برای سوزوندن تو - چرا فکر میکنی اینطور چیزا من و میسوزونه - - اگه دوشش نداری بهش بگو - ندارم بهش گفتم خودش اینطوری میخواد - ولی اون دوست داره - من ندارم من میخوام تو دوسم داشته باشی چون خودم تورودوست دارم - داری کجا میری - ویلا - اونجا نه - بهم اعتماد نداری - نه ندارم باتندی گفت: خجالت بکش - خواهش میکنم قرارمون چیز دیگه ای بود من به آرامش احتیاج دارم اضطرابم و بیشتر نکن - دوست داری کجا بری - جایی که آرام باشه - مثلاً" نگاهش کردم و گفتم: توکه عاشق تنهایی هستی مطمئناً" جای ساکت و آرام سراغ داری - آره ولی ممکنه خوشت نیاد - مگه چه جور جایه - به کلاس تو نمیخوره - یه امشب کلاس و میزارم کنار دوست دارم ببینم این مدیرعامل از خودراضی چه جایی و برای خلوت و تنهایش انتخاب کرده - باشه میبرمت اما اگه خوشت نیومد بگو جای دیگه - باشه - نیلوفر نمیترسی - جزتوا چیز دیگه ای نمیترسم - واقعاً" ازمن نمیترسی - آره میترسم کاش هیچ وقت به شرکت پدرت نمی اومدم ترسی که دارم از خودم نیست فقط بخاطر نازنینه همین و بس اگه این اتفاق نیافتاده بود محال بود بتونی بامن دربیافتی متأسفانه فعلاً" چاره ای جز کوتاه اومدن برابر تو ندارم لبخندی زد و گفت: میدونم همینم برام لذت بخشه پس امشبم از روترس قبول کردی بیای آره - - وقتی ازت سؤال میپرسم باید جواب بدی هنوز نفهمیدی سکوتت بیشتر عصبانیم میکنه -

داشتم فکر میکردم به سؤال من - آره - خوب-نه از ترس نبود پس چی نگاهش کردم و گفتم: بااینکه حس خوبی بهت ندارم ولی احساس کردم درحال حاضر تنها کسی هستی که از بودن باهاش احساس امنیت میکنم لبخندی زد و گفت: پس بخاطر منافعت بود که قبول کردی بامن بیای انگار واقعا" فکر کردی من بادیگارتم نگاه ازش گرفته و گفتم: منظورم از امنیت بادیگارد نبود که آگه این بود کسی و انتخاب میکردم که عایدیش از دعوا کتک و یقه پاره نباشه منظورم یه تکیه گاه بود که فهمیدم اشتباه کردم - واقعا" منظورت این بود - بله کاملا" همین بود - از صبح فکرم و حسابی بهم ریختی - چرا مگه چکار کردم - منظورت از مسیجی که فرستادی چی بود - تو خیلی خودخواهی اظهار علاقه به من میکنی بایکی دیگه نامزد میکنی حلقه به من میدی جشن برای یکی دیگه میگیری از تنهایی و بودن با من حرف میزنی و یکی دیگه رو برای عذاب من کوک میکنی اینا فقط نشان از دوگانگی شخصیت تو میده هم عاشقی هم فارغ تکلیفت با خودت مشخص نیست هنوز با این سن و سال نمیدونی چی از زندگی میخوای - میخوای تفاوت سنیمون و به رخم بکشی نگاهش کردم و گفتم: اینطور که مشخصه تو نمیخوای دست از این رفتارت برداری باشه دیگه چیزی نمیگم - من و تو هفت سال تفاوت سنی داریم - تفاوت سن فکر نمیکنم مانعی سرراه عشق و عاشقی باشه هست - نه نیست البته این نظر منه تو رونمیدونم - بنظر من سن مهم نیست درک آدم از همه که مهمه و تو آدمی هستی که هیچ وقت من و درک نکردی - مگه تو کردی اونوقت به من میگه خودخواه ماشین و گوشه ای پارک کرد - حالا چرا نگه داشتی - خوب رسیدیم تنها یه رستوران سنتی بود نگاهش کردم و گفتم: وای آقای خطیبی دوباره دعوا راه نندازی لبخندی زد و گفت: اینجا خیلی فرق داره جای آدم حسابی هاست پیاده شو ولی از الان گفته باشم اینجا خیلی ها من و میشناسند ممکنه مجبور شم بگم زنی ایراد نداره -....- پیاده شو یه شب هزار شب همیشه - آقای خطیبی فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه این و بگی - نیلوفر فقط امشب قول میدم دیگه تکرار نشه - آگه دردی ازت دوا میکنه باشه - همیشه یه چیز دیگه هم ازت بخوام - چی - اسمم و صدا کن - نه نمیتونم - نیلوفر - بله آقای خطیبی - لطفا" - سعی میکنم اما قول نمیدم پیاده شدم اومد کنارم و گفت: بریم مامان کوچولو راستی با خواهرت صحبت کردی - دومرتبه - نگفتم چی شد یدفعه رفتند - نه حرف نزد - اول من وارد شدم برعکس جایی که بردیا برده بود اینجام شیک بود هم باکلاس هم خبری از ارادل و اوباش نبود به محض ورود دونفر بطرفمون اومدند و باشایان دست دادن و احوالپرسی کردند یکی از آنها شایان محسن خطابش میکرد گفت: نمیخوای ایشون و معرفی کنی شایان دستم و گرفت و گفت: خانممه او با تعجب نگاهم کرد و گفت: ایشون همونی نیست که عاشقش شده بودی شایان نگاه پراز محبت به من انداخت و گفت: خودشه اوسرتاپام و برانداز کرد

وگفت: بیشتر از اونی که فکر میکردم سلیقه بخرج دادی تبریک میگم خانم خوشبخت بشید خیلی وقته انتظارچنین چیزی و میکشیم خوب شایان جان کی عروسیه ما که دعوتیم اولبخندی زد و گفت: حتما" دعوتی ولی فعلا" جشن نمیگیریم -چرا مشکلی دارید -نه بخاطر کارمون باید یه مدتی صبر کنیم خوب جای همیشگی که خالیه -بله آقا بفرمائید شایان همانطور که دست مرا در دست داشت بطرف انتهای سالن رفت لبه تخت نشستم لبخندی زد و گفت: نترس تمیزه برو قشنگ بشین بالا به گفته اش عمل کردم خودشم اومد کنارم نشست -لطفا" فاصله ات و حفظ کن بار آخرتم باشه دستم و گرفتی بلند خندید و گفت: دیگه زنی نمیتونم هاج و واج نگاهش کردم جدی شد وگفت: نیستی -انگار دروغهایی که گفتی باورت شده آره -اگه نیستی حلقه تودستت چکار میکنه -بهت گفته بودم اگه قصدت این باشهباگفتن آروم باش حرفم و قطع کرد نیلوفر یه امشب باشه سری تکان دادم و گفتم: آخه فکر نمیکنی یه شب چه دردی ازت دوا میکنه چرا دروغ گفتی اینا امروزمن و با تو دیدن فردا تینا رومیبینند توفکر آبروی خودتم نیستی انگار فراموش کردی نامزد کردی اخمهاش و کشید توهم گفت: اگه بخوای شروع کنی جلوی همینا کوچکت میکنم گفتم فقط امشب پس ساکت باش خودم میفهم دارم چکار میکنم لازم نکرده یادآوری کنی نامزد کردم بابه صدا درآمدن گوشیم اخمهاش و کشید توهم گفت: اون گوشی و خاموش کن نمیخوام وقتی پیش منی با کسی حرف بزنی دست انداخت گوشی و برداشت و گفت: بده خودم خاموشش میکنم یه لحظه صفحه رونگاه کرد و گوشی و بطرفم گرفت و گفت: خواهرته -جانم -سلام عزیزم حالت چطوره -.....-بد نیستم شوهرت چطوره خوش میگذره -.....-خدارو شکر داروهات خوردی -.....-خوبه نازنین جان یه وقت تو آب نری تو شرایطت فرق میکنه باشه -.....-چی میگه علی توچکار کردی -..-وای نازنین به فکر خودت نیستی به فکر بچه ات باش مریض شی نمیتونی دارو بخوری میخوای چکار کنی بخدا اگه بخوای به حرفش گوش نکنی میگم همین الان برگردونت -.....-نه نازنین -.....-گفتم نه بچه که نیستی خواهرمن یه مدت تحمل کن -.....-باشه قسم نخور -.....-خوب چی هست -.....-چرا به خودم نگفتی -.....-حرفشم نزن خودم میگیرم با علی اصلا" کاری نداشته باشه فعلا" زوده نمیخواد از الان فکر اون موقع روبکنی به موقعش بهترینش و برات میگیرم -.....-فدات شم عزیزم به علی هم سلام برسون -.....-خداحافظ گوشی و رو سایلنت قرار دادم و به شایان چشم دوختم تاخواست حرف بزنه دوستش محسن نزدیکمون شد لبه تخت نشست سینی و روتخت قرارداد و گفت: تا شماها کمی صحبت کنید سفارشتونم آماده میشه چیزی خواستی صدام کن بعد از رفتن اونگاهی به دوروبرانداختم و گفتم: زیاد اینجا میای -جمعه ها وقتی میام جون تازه میگیرم نگاهش کردم و گفتم: اینجا جز سکوت چیز دیگه ای نداره شاید تورو یاد کسی

میندازه - باتندی نگاهم کرد اما چیزی نگفت - نمیخواهی بگی چرا من و آوردی اینجا -
خوشت نیومد - چرا جای دنج و آرومیه باتینا اینجا اومدی - نیلوفر من باتینا جایی نمیرم بفهم
اونم اینجا عمرا" - اینجا باجاهای دیگه چه فرقی داره - مامان کوچولو انگار دقت نکردی
اکثر اینا از دوستان من هستند دلم نمیخواه جلوشون کم بیارم - توهیچ چیزی کم نداری جز
اعتماد به نفس - توکه اینارو نمیشناسی - خوب تو تعریف کن تا بشناسم - همه بچه های حاجی
بازارین خانواد شون با ما زمین تا آسمون فرق میکنن اینا جور دیگه ای زندگی میکنند
درعین پول داری خاکی خاکین دنیا شون بادینای ما فرق داره یه نگاهشون کن چقدر بی غمند
عین خیالشون نیست هرکدوم بالونی که میخواستند ازدواج کردند بینشون فقط منم که
.....دیگه ادامه نداد سیگاری روشن کرد و به من چشم دوخت - نمیدونم چرا اینطوری
فکر میکنی اما بنظر من تو همه جوره از اینا سری باباشون حاجی بازاری باشه پدرتو هم کم
ثروت نداره اینا یه دخمه رو چند نفری اداره میکنند تو یه نفری یه شرکت و میگردونی از
لحاظ ظاهر و تیپ و قیافه هم خیلی از اینا بهتر و سرتری - بنظرت من اینطوریم - آره هیچ
وقت ظاهر زندگی دیگران و با باطن زندگی خودت مقایسه نکن توفقط اعتماد به نفس
پائینی داری و گرنه خیلی از اینایی که غبطشون و میخوری سرتری فکر میکردم محکم تر
از این حرفها باشی - پکی به سیگارش زد و گفت: یه روز محکم بودم اما حالا وقتی میبینم
نمیتونم اونی که دوست دارم داشته باشم و مجبورم زندگیم و با اونی شروع کنم که ازش
بیزارم توبودی میتونستی محکم بمونی - خوب شروع نکن کسی با چماق بالای سرت
نایستاده - اون وقت تو زنم میشی لحظه ای به چشمش خیره شدم - توهیچ حسی به تینا نداری
- نه ندارم هزار بار - خیلی خوب چرا داد میزنی اصلا" بهتره امشب نامزد عزیزت و
فراموش کنی - با دوست دخترم اومدم بیرون که همین کارو کنم حالا چرا اینقدر استرس
داری - نمیدونم یه حس خاصی دارم - ازمن میترسی - اون که آره ولی دلشوره دارم انگار
همش منتظر یه اتفاقم - بخاطر امروزه تا با منی نگران چیزی نباش - اتفاقا" چون باتوام
نگرانم اخمی کرد و گفت: چرا مگه چکارت کردم شما دخترا چرا اینجوری هستید - بهتره
وارد حاشیه نشی منظورم چیز دیگه ای بود چرا خواستی پیام بیرون - توچرا قبول کردی
بیای منم بهمون دلیل گفتم بیای - یعنی توهم میترسیدی تهدیدت کنم - بی انصافی نیلوفر من
که گفتم باخواهرت کاری ندارم - گفتمی اما هیچ پیش خودت فکر کردی چندبار از دیروز من
و تهدید کردی قبلا" بخاطر نگر داشتتم تو شرکت ازش استفاده میکردی حالا به دلایل دیگه
میخوام دلیل اصلیت و بدونم - اینایی که میبینی اینجا هستند خیلی وقته دوست دارند ببینن
من کی و انتخاب کردم اللخصوص که بهشون گفته بودم انتخاب من سرتراز انتخاب
شماهاست ما شش تا بودیم که بینشون فقط من مجردم یه جورایی داشتم ازشون جدا میشدم

سری تکان دادم و گفتم: پس من و آوردی تاکاری کنم از جمع مورد علاقه ات جدا نشی نه نیلوفر بخدا منظورم این نبود -منظورت هرچی که بود مهم نیست به قول خودت یه شب هزار شب همیشه طی این مدت توهینهای تورو تحمل کردم امشبم روش دارو دسته ات دارن میان حواست باشه دروغ دیگه ای نگي فکر بعد وهم بکنی من دیگه باتو پام و هیچ جا نمیزارم بلند شد و کنار پنج تا پسر دیگه ایستاد با سه تای دیگه ای که تازه بهشون پیوسته بودند دست داد و احوالپرسی کرد معذب بودم اصلا" دلم نمیخواست اونجا باشم نگاهم به قالیچه بود که صدای آشنایی شنیدم -سید خانم!! سرم و بلند کردم و بطرف صدا نگاه کردم -خودتی خانم مهندس؟ لبخندی زدم و گفتم: بله خودمم استاد همه چی دون سلام -سلام خانم موسوی حالتون چطوره -ممنونم شما چطورید -عالی حرف ندارم شایان که از سرخی صورتش مشخص بود عصبانی شده گفت: شما همدیگر و میشناسید رامین دستی برشانه شایان گذاشت و گفت: یادتونه از یه پسری به اسم علی تعریف میکردم عاشق شده بود اما خواهرش دمار از روزگارش درآورد خوب همین نامزد خودت بود دیگه بنده خدا ترم آخر مرخصی گرفت دیگه کسی ازش خبردار نشد چه بلایی سرش اومد درس خوند نخوند شایان ابرویی بالا انداخت و گفت: اما من ازش خبر دارم رامین نگاهش کرد و گفت: مگه تو علی و میشناسی توکه تو اون دانشگاه نبودی -محسن گفت: بابا شایان که اصلا" توایران درس نخونده رامین گفت: پس از کجا میشناسیش؟ -برای اینکه شوهر خواهر خانمم رامین نگاهم کرد و گفت: راست میگه بالاخره خواهرت و گرفت لبخندی زدم و گفتم: بله اون ترم و هم بخاطر شرط من مرخصی گرفت حال شیدا چطوره -اگه بفهمه نامزد شایان تویی که جشن میگیره صبر کن الان صداس میکنم اوبه سمتی که چند تا دختر سر یه میز جمع شده بودند رفت شایان با گفتن آخرین عضو گروه مهرداد نگاه از او گرفتم و به آنها دوختم -سلام خانم از آشنائیتون خوشبختم -سلام منم همینطور شیدا با عجله اومد و مرا محکم بغل کرد و گفت: وای نیلوفر توکجا اینجا کجا میدونی چقدر دنبالت گشتم یدفعه کجا غیبتون زد ما فکر کردیم از دست علی فرار کردید بعد به شایان نگاه کرد و گفت: آقا شایان بهتون تبریک میگم سخت گیر ترین دختر روزمین و انتخاب کردید رامین بلند خندید و گفت: شایان دلم برات میسوزه پس بیخود نبود دپرس شده بودی خدایی خانم موسوی چقدر به این دوست ما سخت گرفتی بالاخره هفت خان و پشت سر گذاشت یا نه به شایان نگاه کردم او سری تکان داد و گفت: فکر نمیکنم خانهای این خانم تمامی داشته باشه مهرداد ضربه ای به شانه شایان زد و گفت: دیگه چرا آه میکشی توکه به مرادت رسیدی شایان خندید و به من چشم دوخت شیدا گفت: معلومه دمار از روزگارتون درآورده آره رامین گفت: من که فکر میکنم شایان دمار این خانم مهندس و درآورده راستی شما با اخلاق تند شایان چطور کنار میای از شما بعیده

زیر بار حرف زور بری شایان گفت: من برای هرکی تندی کرده باشم برای نیلوفر نکردم مهرداد چشمکی زد و گفت: مجبورش که کردی آره لبخند از لب شایان محو شد به من چشم دوخت گفت: آره به زور بهم جواب مثبت داد دوستاش باحالت خاصی اول به او بعد به من نگاه کردند دلم براش سوخت گفتم: فکر نمیکنم در این قرن بشه کسی و به زور وادار به ازدواج کرد شیدا گفت: نیلوفر عاشق شدی آره بگو دیگه دوست دارم بدونم لبخندی زدم و گفتم: نشده بودم که بهش جواب مثبت نمیدادم رامین گفت: آقاشایان یه سور افتادیم کی میخوای به ما شیرینی بدی —شایان که دیگه تو صورتش خبری از ناراحتی چند لحظه پیش نبود گفت: امشب خوبه همه دست زدند محسن گفت: بیاید بچه ها ماتا میزا رو آماده کنیم این دوتا مرغ عشق کمی باهم تنها باشند بیاید دیگه شیدا که تا آن لحظه بازوی مرا محکم چسبیده بود آن را رها کرد و گفت: زود بیاید میخوام به بقیه معرفیت کنم بارفتن آنها به شایان چشم دوختم و گفتم: درست شد همین و کم داشتم حالا چکار کنم —چی و چکار کنی بشین ببینم نشستم اومد کنارم نشست و گفت: بگوببینم منظورت چیه —آقای خطیبی توباغ نیستی یاخودت و زدی به اون راه بالین دروغ شاخ داری که گفتمی باید چکار کنیم اینایی که من میشناسم دیگه دست برنمیدارن —از چی خانم —اگه بخوان علی و نازنین و ببینند چکار کنم هیچ فکر اینجا رو نکرده بودی —من که کف دستم و بو نکرده بودم از کجا میدونستم اینا با تو آشنا درمیان —آقای خطیبی خودت یه جوری درستش کن —چکارش میتونم بکنم —باید از قبل فکر میکردی میدونی اگه علی بفهمه چه فکری راجع به من میکنه وای که حماقت کردم به حرفت گوش کردم توجز دردرس هیچی برای من نداری —نیلوفر اتفاقی که نیافتاده —نیافتاده واقعا" نیافتاده باید آبروی من بره که بفهمی اتفاقی افتاده دوتا غریبه راه افتادند اومدند بیرون به یه جمع به دروغ گفتند زن و شوهریم از قضا آشنا درمیان به ناچار باید تا آخرش پیش بریم و این غیرممکنه —توبخوای ممکن میشه —بسه دیگه چرا خودت و میزنی به نفهمی بابا تونامزد داری دوما" پدرت با این ...یدفعه بخودم اومدم وسکوت کردم چشمش از تنگ کرد و گفت: پدرم چی؟ —هیچی دستم و گرفت و گفت: ازت پرسیدم پدرم چی —میخواستم بگم تینا اشتباهی گفتم پدرت دستم و ول کن مگه نگفتم خوشم نیامد دستم و بگیری —دروغ نگو گفتمی اولاً" نامزد داری دوما" پدرت پدرم چی نکنه ترسوندت آره —ازچی باید منو بترسونه —نمیدونم این و تو باید بگی —شایان غذا حاضره بیاید دیگه هردوبه محسن نگاه کردیم بلند شو بریم بعداً" در این رابطه مفصل باید حرف بزنیم انگار خیلی چیزا هست که من ازش بیخبرم بلند شدم وگفتم: من چیزی برای گفتن ندارم تورو نمیدونم روبه روم ایستاد و گفت: کاری نکن همین الان از اینجا ببرمت —لطف میکنی اگه همین کارو بکنی —عذابنده نیلوفر بخدا جلوی همینا کاری میکنم زجر بکشی —منم حقیقت و میگم —ومنم فوراً" با علی

تماس میگیرم پس نقشت و خوب بازی کن بعد بازوم و گرفت و گفت: بیا عزیزم به خواهرت و خوشبختیش فکر کن - خیلی نامردی این بود قولی که داده بودی باشه حالا که میخوای بامن بازی کنی همین کارو باهات میکنم کاری میکنم با خانواده ات دربیافتی چرا من عذاب بکشم توهم پاپیای من بایدتو این بازی کثیفی که راه انداختی بسوزی من چقدر احمق که امشب و که گفتم به آرامش احتیاج دارم با اومدن بیرون با تو پر از تنشش کردم دوستان شایان چند تا تخت و بهم چسبانده بودند و سفره ای روی آن پهن کرده بودند چند جور غذا مخلفات روی آن چیده بودند شیدا مرا به بقیه معرفی کرد جمع گرم و صمیمی بودند موقع غذا هرکس کنار همسرش نشست و من و شایان هم کنار هم قرار گرفتیم یه لحظه به آنها نگاه کردم دونفری تویه بشقاب غذا میخوردند نگاهی به شایان انداختم لبخندی زد و بشقابش و آورد جلو اخمی کردم و نگاه از او گرفتم با خنده بلند رامین همه با تعجب به او نگاه کردیم شیدا گفت: باز دیونه شد چه خبرته محسن گفت: رامین همیشه نیم ساعت از بقیه عقب تره یاد جوکی افتاده که برایش تعریف کردم تازه فهمیده چی بوده داره میخنده رامین گفت: برو بابا جالب تر از اون اونجا رو نگاه کنی تازه عروس داماد و شایان گفت: چرا مگه چی شده اودوباره خندید و گفت: شما چرا اینجوری غذا میخورید شایان نگاهی به بشقاب من انداخت و گفت: نیلوفر شبها شام نمیخوره همینی هم که میبینی کشیده اسرار من بوده - بابا اون و نمیگم من این خانم و بهتر از تو میشناسم خیلی دوست داره که همین و کشیده ظرفها تون و میگم چرا جدا غذا میخورید شایان لبخندی زد و گفت: توکه بهتر از من این خانم و میشناسی چطور نمیدونی چقدر حساسه شیدا گفت: نیلوفر هنوزم مثل اون موقع ها همانقدر تمیزی شایان گفت: من نمیدونم اونموقع چطور بوده ولی الان که محشره آدم کیف میکنه خونه زندگیش و میبینه شیدا گفت: مگه عروسی کردید - هنوز نه اما به زودی زود ازدواج میکنیم منظورم خونه خودش بود محسن گفت: پس شانس آوردی خودت حساس بودی یکی حساس تر از خودت نصیبت شد خیلی کنجکاو شدم بیام خونه زندگی ایشون و از نزدیک ببینم بچه ها نظرتون چیه همین هفته بریم خانه نامزد شایان سه شنبه تعطیله دوشنبه بریم هان موافقید رامین گفت: اول نظر صاحب خانه رو بپرس بعد چترت و باز کن شایان آروم دستم و گرفت و فشاری داد لبخندی زد و گفت: تشریف بیارید خوشحال میشم رامین گفت: پس علی و هم بگو بیاد ببینیمش دلم برایش تنگ شده - رفتند شمال تا آخر هفته برنمیگردن - چند وقته ازدواج کردن - شش ماه - پس بچه ندارن شایان گفت: تو راهی دارن شیدا گفت: واقعا" نازنین بارداره سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم تا آخر شام راجع به من و سخت گیریهام حرف بود بعد از شام محسن گفت: بیاید حالا که گروه تکمیل شده چند تا عکس یادگاری بندازیم به یاد اون روزایی که مجرد بودیم راحت بودیم آخ که آزادی دلم برات تنگ شده

زنش به نشانه اعتراض لیوان آبی بطرفش ریخت او که روبه روی ما ایستاده بود جاخالی داد آب روشال و صورت من ریخت شایان که ترسیده بود گفت: خوبی نیلوفر چیزیت نشد دستمالی برداشتم و گفتم: آب سرد بود داغ نبود که، چیزیم نشد مریم مدام عذرخواهی میکرد -چیزی نشد که مریم جان مهم نیست خودت و ناراحت نکن شایان گفت: چند لحظه بشین الان برمیگردم با عجله از رستوران بیرون رفت تو آینه نگاهی به صورتم انداختم ده دقیقه ای گذشته بود که شایان با یه نایلون وارد رستوران شد بطرفمان اومد و گفت: بگیر نیلوفر شالت و عوض کن سرمانخوری محسن گفت: چی گرفتی زز شایان شالی و از تونایلون درآورد و بطرفم گرفت شال مشکی رنگ بود و طرحهای سبز رنگی داشت نگاهی به شال انداختم -ببخشید من تواین چیزا سررشته ندارم همینطوری یدونه برداشتم لبخندی زدم و گفتم: خیلی قشنگه ممنون کجا میتونم عوضش کنم بلند شو بیا کیفم و برداشت و دستش و بطرفم دراز کرد به ناچار دستش و گرفتم و بلند شدم او مرا بطرف سرویس بهداشتی برد و گفت: همین جا منتظرت میمونم صورتم درست کن زیر چشمات کمی تیره شده شال و روسرم انداختم خوشبختانه دستمال مرطوب همراه داشتم فوراً" دستی به صورتم کشیدم و بیرون رفتم شایان لحظه ای تو صورتم خیره شد -چیه چرا اینجوری نگاه میکنی سرش و انداخت پائین و گفت: هیچی بریم وقتی پیش بقیه برگشتیم شیدا گفت: وای مبارک باشه چه بهت میاد به لبخندی اکتفا کردم همین که نشستم مریم گفت: نیلوفر لنزت و درآوردی یا تازه لنز گذاشتی -نه چشمای خودمه لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: کلک حواست نیست الان که رفتی لنزت عسلی بود الان آبییه -باور کن لنز استفاده نمیکنم رامین خندید و گفت: شایان از اون وقت دارم فکر میکنم تودانشگاه زنت و چی صدا میکردند یادم نمی اومد اما حالا یادم افتاد مریم گفت: چی میگفتند رامین گفت: جادوگر هر بار که میدیدیمش چشماش یه رنگی بود مریم گفت: دیدی حالا خجالت نداره که مگه چشم تیره چه ایرادی داره خواستی مثل شوهرت باشی آره شایان گفت: نیلوفر چشماش تیله ایه هر رنگی ببوشه فوراً" حاله چشماش به همون رنگ درمیاد مریم گفت: مگه میشه نه بابا سرتون شیره مالیده لنز میزاره کدوم چشمیه که رنگ عوض کنه شیدا گفت: وا چی میگی تو ما چندسال باهاتش بودیم یعنی فرق لنز و چشم خودش و نمیفهمیم اصلاً" نیلوفر بیا شال من صورتیه بگیر جلوی چشمت تا این خانم باورش بشه -شیدا جان صورتی یکم تیره اش میکنه باالان زیاد فرقی نمیکنه مریم بلند خندید و گفت: دیدید حالا کلافه شده بودم شال خودم زرد رنگ بود آن رادرآوردم و از رو همان شال روسرم انداختم و ادامه شال و زیر چشمم گرفتم وگفتم: حالا نگاه کن اوباناباوری به من چشم دوخت و گفت: اولین باره همچین چیزی میبینم شال و از رو سرم برداشتم و داخل کیف قرار دادم از اینکه موضوع صحبت دوباره من بودم دلخور شدم خوشبختانه محسن

بامطرح کردن دوباره عکس بحث و عوض کرد اوبا دوربینی که به همراه داشت چندتا عکس گرفت تازه میخواست بشینه که شایان گفت: بیا با گوشی من یه عکس از من و زنم بگیر او گوشی و گرفت و گفت: شمدوتا چرا اینقدر بافاصله میشینید مریم گفت: واحداقل دست هم و بگیرید آقاشایان دستت و بنزاز دور شانه هاش من جای نیلوفر بودم کلتون و میکنم چقدر خشک و بی احساسید اوکه انگار از خداهش بود دستش و دور شانه من انداخت و با اون یکی دستش دستم و در دست گرفت تمام بدنم یخ کرد از دست او حسابی عصبانی بودم اما چاره ای جز سکوت نداشتم تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم محسن عکسی گرفت و گوشی وبه شایان داد شایان همچنان دستش دور شانه ام بود گوشی و مقابلم گرفت و آروم گفت: غیر از اینکه خوشگلی خوش عکس هم هستی -درست بشین -جان نگاهش کردم وآروم گفتم: دستت و بردار لبخندی زد و صاف نشست نیم ساعتی گذشته بود نگاهی به ساعت انداختم شایان با محسن ورامین مشغول صحبت بود سرم وبلند کردم ناخودآگاه نگاهم به دوست شایان مهرداد افتاد چشمکی زد فوراً" نگاهم وبه زمین دوختم باخودم گفتم شاید بنظرم اومده یا ناخواسته بوده بخاطر همین دوباره نگاهی انداختم کارش وتکرار کرد اخمی کردم نگاه وازش گرفتم شیدا گفت: چیه نیلوفر چرا اینقدر به ساعت نگاه میکنی بااین حرف شایان فوراً" به من چشم دوخت و گفت: خسته شدی میخوای بریم محسن گفت: زن ذلیل خوشم میاد بالاخره یکی پیدا شد تورو رام کنه بعد به من چشم دوخت و گفت: تازه سرشبه تشریف داشته باشید -ممنون پدرم کلیدش و جا گذاشته میترسم برگرده پشت دریمونه محسن گفت: باشه تشریف ببرید ما دوشنبه اونجائیم -آدرس و برای مریم مسیج کردم تشریف بیارید بعد به شایان نگاه کردم بلند شد و گفت: بریم خانم, خداحافظی یکرهعی طول کشید مقداری از مسیر و که رفته بودیم گفتم: نگه دار -چی شد -گفتم نگه دار او فوراً" ماشین و نگه داشت و گفت: چیزی جا گذاشتی -آره آبروم و تو خجالت نکشیدی همچین غلطی کردی -چی شده نیلوفر مگه چکار کردم -تو واقعاً" فکر کردی شوهر منی که به خودت اجازه دادی خودت وبه من بچسبونی خجالت نکشیدی من وچی فرض کردی چرا این کارو کردی - نیلوفر چرا داد میزنی آروم باش -آروم باشم شرفم بهم برمیگرده بده گوشیت و ببینم -برای چی -بده میخوام اون عکس و پاک کنم -اون و برای چی -چیه میخواستی مدرک داشته باشی لعنت به من که به توی دیو صفت اعتماد کردم فکر نمیکردم همچین آدمی باشی - معذرت میخوام بخدا قصد چنین کاری نداشتم خودت شاهد بودی که اینقدر پيله کرد مجبور شدم این کارو بکنم پوزخندی زدم و گفتم: اگه پيله میکرد حتما" کار دیگه ای هم میکردی وقاحت و بی شرمی خودت و گردن یکی دیگه ننداز من چقدر احمق بودم که حرفهات و باور کردم توهمونی که خودت گفتی قصدت فقط بی آبرو کردن منه براتم فرقی نمیکنه جلوی

خودی باشه یا غریبه همین که من بی آبرو شم ارضات میکنه بسه دیگه همینطوری داری میگی میری اصلا" غلط کردم خوب شد راضی شدی میگم ناچار شدم تو این دختره رو نمیشناسی مطمئنم شک کرده بود که اینطوری گیر میداد ندیدی با سئوالاتش چطور گیجمن کرده بود بجان مادرم من همچین پسری نیستم که بخوام از کسی سوءاستفاده کنم شرمنده ام پاکش کن با اینا دیگه چکار داری -میخوای باهاش چکار کنی -میخوام داشته باشم قول میدم هیچ وقت از اینا برای اذیت کردنت استفاده نکنم قسم میخورم -نامزدت یسره گوشیت وچک میکنه ببینه شرراه میندازه پاکش کن -دیگه نمیزارم دست به گوشیم بزنه حالا اجازه میدی حرکت کنم به روبه رو چشم دوختم اوماشین و بحرکت درآورد تمام راه درسکوت سپری شد ماشین و جلوی درنگه داشت وقتی خواستم پیاده شم دستم و گرفت نگاهش کردم شب خوبی بود بعداز این همه مدت اولین شبی بود که از ساعتهاش لذت بردم دستم و کشیدم و گفتم: چیزی که برای تو لذت بود برای من عذاب بود این و گفتم و پیاده شدم و درو کوبیم وارد خونه که شدم پدرم با دیدنم جلو اومد و گفت: چی شده نیلوفر چرا اینقدر عصبانی هستی سرم و به شانه هاش تکیه دادم و گفتم: زمانی که نبودى همش میگفتم اگه بود ازم دفاع میکرد و نمیزاشت کسی اذیتم کنه اماحالا که هستی میبینم کاری از دستت برنمیاد وای که بخاطر حماقت نازنین مجبورم به هر خفتی تن بدم همانطور که سرم و نوازش میکرد تمام اتفاقها رو براش تعریف کردم مرا کنار خود نشاند و گفت: تو اینطوری فکر میکنی تو این زمانه دختر پسرها رابطشون خیلی فراتر از دست دادن و این چیزیه که تو میگی اینقدر خودت و بخاطر همچین چیزی عذاب نده خودتم خوب میدونی شایان اهل چیزی نیست اگه خلاف این بود خیلی قبل از این خودش و نشون میداد شما ها خیلی وقتها با هم تنهایی غیر از اینه پس شایان همچین پسری نیست مطمئن باش اگه اینطوری بود خودم گوشش و میپیچوندم متاسفانه نازنین با کاری که کرد تورو تودردسر انداخته بنظر من بهتره در این رابطه با علی صحبت کنیم فوراً" گفتم نه اصلاً" زندگیش بهم میخوره نابود میشه -پس تو چی توحق زندگی نداری که بخاطر حماقت اون مجازات بشی -خواهش میکنم پدرجان شرایط اون فرق میکنه اون متاهله باردار هم که هست اما من مجردم زندگیم به کسی مربوط نیست حالا یه اشتباهی کرد ایرادی نداره اون خوش باشه مهم نیست چه اتفاقی برای من میافته -اشتباه میکنی نباید خودت و فدا کنی حالا که نظرت اینه با پدرش صحبت میکنم -با پدر علی -نه دخترم پدرشایان و میگم -فایده ای نداره اون زندگی پسرش براش مهم نیست میخواد زندگی من یا خواهرم براش مهم باشه باید خودم یه کاری بکنم اینطوری همیشه -حالا واقعا" فکر میکنی دوستاش دوشنبه اینجا بیان -حتماً" میان برای فضولی هم که شده میان -لیست کن ببین چی لازم داری همه رومیگیرم -نمیخواد شما زحمت بکشی خودم تهیه

میکنم -توسرکاری من وسائل و میگیرم دونفرم صدا میکنیم اون روز به کارها برسنا حالا برو استراحت کن بلند شدم که برم صدام کرد نیلوفر -بله -اگه یه چیزی ازت بپرسم جان نازنین راستش و میگی -حتما" بفرمائید -دوشش داری سرم و انداختم پائین -میخوام بدونم با وجود تمام این اتفاقها که افتاده هنوزم دوشش داری یا نه بگو دخترم برام مهمه -متاسفانه بله اما باور کنید سکوتم بخاطر علاقه نیست -میدونم عزیزم برو استراحت کن -شب بخیر پدرجان به اتاقم رفتم لباسم و عوض کردم تازه میخواستم بخوابم که تماس گرفت مردد بودم جواب بدم اما کنجکاو بودم ببینم برای چی زنگ زده -بله -سلام مامان کوچولو -سلام - آروم شدی -.....-اینقدر تلخ نباش دیگه خودت شاهد بودی من اصلا" فکر نمیکردم اینطوری بشه بازم معذرت میخوام -.....-الو حرف بزن قهر نکن کارت دارم -کارت و بگو - مهربون باش دیگه اون وقت به من میگن بد اخلاق توکه ده تا سورم به من زدی -آقای خطیبی اگه کاری داری بگو-تونمیخوای اسمم و صدا کنی -نه نمیخوام -باشه نگو راستی یه عذر خواهی دیگه بهت بدهکارم -دیگه چه دسته گلی به آب دادی -باورکن این یکی دیگه مقصرش من نبودم -میگی چی شده یانه -جریان دوشنبه رومیگم حالا میخوای چکار کنی -چکار دارم بکنم مهمونن کاریشون نمیشه کرد -یعنی ناراحت نیستی -هستم اما قبول دارم تواین یدونه دخالتی نداشتی -آه خداروشکر همش میترسیدم بگی بهمش بزن حالا بگو من چکار کنم -من بگم توچکار کنی -آره دیگه بگو چی بگیرم -نیازی نیست شما زحمت بکشی همه چی هست شما لطف میکنی یکرعب قبل از اومدن مهمونهات تشریف میاری همین -نیلوفر میدونم خونه تو همیشه پره اما بخاطر من تودردسر افتادی پس لطفا" بگو چکار کنم -هیچی فقط دست از سرم بردار کلافم کردی خستم کردی فکر میکردم بعد از این همه مدت یه شب آروم و تجربه میکنم اما برعکس شد هیچ وقت بخاطر کارامشبت نمی بخشمت توهمه جوره به من توهین کردی -بخدا همچین قصدی نداشتم چرا باور نمیکنی من اگه میدونستم ایناتورو میشناسند هیچ وقت اونجا نمی بردمت الان خودمم موندم چکار کنم این وسط یه نفر از این اتفاق افتاده خوشحاله میتونی حدس بزنی کیه -جزخودت کی از عذاب کشیدن من لذت میبره -نیلوفر منظورم بودن من و تو بود نه چیز دیگه-بازم خودت -اینکه آره اما مادرم بیشتر از من خوشحاله چون خیلی به تو علاقه داره الانم میخواد باتو حرف بزنه گوشه -سلام نیلوفرم -سلام شهین خانم حالتون چطوره -قربونت بشم عزیزم توچطوری عروس گلم -وای شهین خانم شما دیگه چرا من امروز این همه با شما صحبت کردم -نیلوفر جان همه چی داره دست به دست هم میده شما باهم باشید قسمتتون با همه نه نیار -شما دیگه چرا باورم نمیشه شایان الان داغه شما باید متوجه شرایط کنیدش دلم به شما گرم بود -گوش کن مادرجان بسیار به من نگران هیچی نباش پدرشایان با من فعلا"

همینطوری ادامه بدید تا کم کم آماده اش کنم گوشی و میدم به شوهرت از من خداحافظ — الو — الو وزهر مار مادرت چی داره میگه مغزش و چه جوری شستشو دادی بلند خندید و گفت: باور کن فقط عکس و دید همین — برو دیونه خودت یه جوری درستش کن وگرنه همه چیز و میزارم کف دست پدرت تماس و قطع کردم دوباره زنگ زد گوشی و خاموش کردم هرکاری کردم خوابم نبرد صبح کسل سرکار رفتم تایازده خبری نبود مش رحیم یه نایلون بزرگ آورد گفت: اینا سفارشی اومده مال شماست پنجاه تا نامه بود لبخندی زدم و دست به کار شدم جواب نامه هایی و که زده بودم رسیده بود فوراً" نامه ها رو دسته بندی کردم و شروع به خواندن کردم اگه شایان میفهمید حسابی خوشحال میشد اون روز برای اینکه بتونم به کارها برسم تصمیم گرفتم بعد از قرارم با سعیدی دوباره به شرکت برگردم قبلاً" شایان با مش رحیم صحبت کرده بود هر وقت کلید خواستم در اختیارم قرار بده اون روز قبل از رفتنم کلیدها رو گرفتم و ازش خواستم به کسی حرفی نزنه شش وارد شرکت شدم آرش بادیدم اومد جلو گفت: پس کجایی یکربعی میشه اومده منتظره — به ساعت نگاه کردم و گفتم: من سرساعت اومدم اون زود اومده برو الان میام همه چی آماده است — آره عجله کن به اتاقم رفتم کیفم و اونجا قرار دادم و گوشیم و برداشتم و به دفتر عموم رفتم سعیدی و پسرش هردو تو اتاق بودند سلام کردم و وارد شدم سامان بلند شد و خیلی محترمانه جواب سلامم را داد و احوالم را جویا شد — ممنونم بفرمائید بنشینید با عموم دست دادم و کنار او روبه روی سعیدی قرار گرفتم و گفتم: خوش آمدید — ممنون خانم جوان خیلی وقته منتظریم با انگشت رو ساعت زدم و گفتم: قرارمون رأس ساعت بود درسته انگار شما کمی عجله داشتید در هر صورت شرمنده من جای دیگه ای هم کار میکنم باید همزمان به کار هردو شرکت رسیدگی کنم خوب بهتره به کار خودمون بپردازیم لطفاً" اقلام مورد نظرتون و بفرمائید سامان از توکیفش برگه ای درآورد موقع دادن برگه مستقیم به چشمانش خیره شدم با آنکه جذاب بود اما هیچ حسی نداشتم برگه را گرفتم و نگاهی انداختم روبه آرش کردم و گفتم: پیش فاکتور زده بودید — نه همینطوری به توافق رسیدیم — فاکتور آماده است آرش و عموم نگاهی به هم انداختند آرش گفت: راستش فراموش کردم — ایرادی نداره بگو فوراً" بززن — نیلوفر همه رفتن کسی نیست سعیدی به پسرش نگاهی انداخت و سرش و تکانی داد و گفت: هنوز شروع نکرده به مشکل خوردیم بلند شدم و گفتم: پنج دقیقه دیگه آماده است روبه عموم گفتم بخشید مجبورم از سیستم شما استفاده کنم پشت میز نشستم و فوراً" فاکتور و زدم . پیرینت گرفتم سعیدی گفت: شما کار اصلیت چیه قبلاً" تاییبست بودی عموم گفت: خیر آقای سعیدی تاییبست چیه نیلوفر تو شرکت خطیبی قبلاً" مشاور مدیر عامل بود الان هم مدیر فروشه اینجا رو هم که ملاحظه میکنید سعیدی گفت: آخه سرعت کار ایشون به تاییبست ها میخوره نه

مدیرعامل لبخندی زدم و همانطور که فاکتور و مهر و امضا می‌کردم گفتم: از نظر شما به مدیرعامل خوب اونیه که فقط بادی به غبغب بندازه و امر و نهی کنه اگه اینطوره که من کاملاً" با شما مخالفم بنظر من به مدیرعامل خودش باید به تمام کارها مسلط باشه تا بتونه روکارش مدیریت بهتری داشته باشه خوب خدمت شما طبق تعهدی که کردیم آخر هفته ارقام و تحویل داده میشه فقط من خودم تهران نیستم عموم ارقام و تحویل شما میدند از نظر شما که ایرادی نداره — نه مهم اینه ارقام به دستم برسه شخصش برام مهم نیست — خوبه پس مشکلی نیست خوب اگه با بنده امری ندارید از حضورتون مرخص شم آرش گفت: کجا میخوای بری نیلوفر — باید برگردم شرکت کلی درخواستی که برای صبح باید آماده باشه سعیدی گفت: شما همیشه تادیر وقت کار میکنی — اکثر اوقات کارم تا دیر وقت طول میکشه — شما بعد میخوای چکار کنی بخوای ازدواج کنی که به مشکل میخوری لبخندی زدم و گفتم: فعلاً" که قصد ازدواج ندارم برای بعد هم به فکر می‌کنم باکسی ازدواج نمیکنم که کارش مثل خودم باشه تا به مشکل نخوریم از زیارت مجددتون خوشحال شدم خدانگهدار به آرش نگاه کردم و گفتم: چند لحظه بیا کارت دارم از اتاق بیرون رفتم اومد دنبالم و گفت: چرا اینطوری برخورد کردی اینا قراره دوباره بیان برای خواستگاری — غلط کردن من جوابم منفییه ببین آرش باپدرت صحبت کن سرتاریخ مقرر و سائشون آماده باشه این اگه به ساعت این ور اون ور شه غوغا پا میکنه — باشه خیالت راحت تونمیخوای بیای شمال — نه بابا کلی کار دارم تازه برای کار خودم سه روز از شایان به زور مرخصی گرفتم — کجا میخوای بری — شیراز به قرارداد که کسی خبر نداره باید حتماً" خودم برم فقط حواست باشه به کسی حرفی نزنن تینا که نمیداد — چرا بابا بدبختی همینه شایان نمیداد ولی اون میگه حتماً" میام شده دردم — شایان قبول کرده — اون از خدایه این کنه ازش دور بشه نمیدونم تو چرا به شایان جواب رد دادی در صورتی که میدونم توهم دلت با اونه — آرش چی میگه — نیلوفر من بچه نیستم فکر کردی الان نفهمیدم چرا به سامان نگاه کردی معلومه شایان خیلی از این سرتیره پس سرمن نمیتونی کلاه بزاری من که میگم تو و شایان اول و آخر باهم ازدواج میکنید چه بهتر هنوز که جریانش با این دختره جدی نشده یکاری بکنید — به وقت جلوی پدرت این حرفها رو نزنن آرش — نه نگران نباش حالا باشایان قراردادی — نه بابا دارم میرم شرکت اون اصلاً" امروز نیامده بود یسری کار دارم صبح باید آماده باشه من دیگه میرم خداحافظ — مراقب خودت باش — باشه خوش بگذره خداحافظ ساعت هفت و نیم بود وارد شرکت شدم در اتاق و بستم و مشغول کار شدم به لحظه حس کردم از طبقه بالا صدا میاد شماره شایان و گرفتم اما خاموش بود گوشیم و روسایلمنت قرار دادم و از پله ها بالا رفتم در ورودی سالن نیمه باز بود صدای نجواگونه ای به گوش میرسید آرام وارد سالن

شدم تمام درها به جز در اتاق شایان بسته بود خوشبختانه اونروز اسپرت پام بود نگران صدای پاشنه کفشم نبودم آروم بطرف اتاق رفتم و نگاهی به داخل اتاق انداختم چیزی که دیدم خارج از تصورم بود به چشمان خودم شک کردم بدون اینکه متوجه بشن چند تا عکس گرفتم و آروم از سالن بیرون رفتم نامه ها روبرداشتیم و فوراً از شرکت بیرون زدم و باشهاب تماس گرفتم و ازش خواستم فوراً خودش و برسونه بیست دقیقه بعد از رسیدن من شهاب رسید عکسها رو نشانش دادم سری تکان داد و گفت: یادته روزی که تینا رو دیدم گفتم خیلی برام شناساست قبلاً دیدمش - آره - باهمین اقا دیده بودمش خوب مدرک معتبر و خوبیه مراقبتش باش بقیه کارها رو بسیار به من انگار همه چیز داره به خوبی و خوشی تمام میشه - نه همیشه تازه در دسر شروع میشه جریان و براش تعریف کردم اخمی کرد و گفت: انتظار چنین کار بچه گانه ای از تو نداشتم باید خیلی محتاطانه پیش میرفتی اصلاً حرف گوش نمیکنی این اقا ماهرانه تورو تو عمل انجام شده قرارداد اول حلقه دستت کرد بعد به عنوان همسرش به دوستاش معرفیت کرد حالا غیر از عکس خواهرت از خودتم مدرک داره به این طریق وادارت میکنه پای عقد بری خیلی زود این اتفاق میافته پس خودت و برای اون روز آماده کن متحیرانه نگاهش کردم و گفتم: چرا اینطوری فکر میکنی سری تکان داد و گفت: توشایان و خیلی دست پائین گرفتی خیلی زیرک و باهوش تر از اونیه که جلوه میکنه تمام کارهایش بانقشه و برنامه پیش میره تا حالا هم همه جوره جلو بوده باید مراقب باشی چون اگه خلاف خواسته هاش عمل کنی واقعا آبروت و میبره این پسر خیلی بی کله و نترسه هیچ چیزی جز خواسته خودش برایش مهم نیست من بابرادرش و شادی حرف زدم هر دو نظرشون اینه شایان از وقتی توبهش جواب رد دادی فرق کرده و به این روز افتاده کسی که یذفعه اینقدر تغییر کنه محاله به حالت قبلش برگرده بامن در تماس باش فراموش نکن چی بهت گفتم کوچکترین صحبتها رو هم ضبط کن من باید برم جایی کار دارم حتما من و در جریان کارهاات بزار خوب کاری نداری - نه ممنون لطف کردی اومدی لبخندی زد و گفت: وظیفه بود خانم مهندس فعلاً خداحافظ بعد از رفتن او به اتاق پدرم رفتم و گفتم: یسری کار آوردم که حتماً باید امشب تمومش کنم اگه ایراد نداره با کامپیوتر شما کار کنم پیرینتر تو اتاق ندارم - چه ایرادی عزیزم بیا بشین به کارت برس فقط نمیخواهی لباست و عوض کنی - نه اینطوری راحت ترم نامه ها و سربرگ ها رو به اتاق پدرم بردم و دست به کار شدم تقریباً یک ساعتی گذشته بود که ضربه ای به در اتاق خورد و باز شد همانطور که نگاهم به مانیتور بود گفتم: جانم کاری داشتید پدرجان درو بست و گفت: نه مامان کوچولو کاری نداشتم فوراً بطرف در نگاه کردم شایان موزیانه میخندید - تو اینجا چکار میکنی اخمی کرد و گفت: اول سلام - گیرم علیک دوم خندید و گفت: دوم اومدم حرفش و قطع کرد نگاهی به

در انداخت اومد کنار میز ایستاد و آروم گفت: دوم اومدم زخم و ببینم ایرادی داره -بانمک شدی جناب مدیرعامل لبخندی زد و لبه تخت نشست و گفت:تو این موقع هم دست از کار نمیکشی دخترنمیخوای یکم استراحت کنی نگاه از او گرفته و گفتم:باید امشب اینا رو تمام کنم -حالا چی هست چرا ندادی آرش بده هانی یا بقیه بزنی -از کی تا حالا کار شرکت تورو بایدآرش انجام بده -کارمن؟! -بله شما دوست داری میتونی ملاحظه کنی اومد جلو چند تا ازنامه ها رو برداشت با ضربه ای که به در خورد هردو به پدرم که باسینی چای وارد اتاق شد چشم دوختم -ممنونم پدرجان زحمت کشیدید -خواهش میکنم عزیزم شایان جان چرا ایستادی بگیر بشین من میرم تا به کارتون برسید -کجا پدرجان بشین همین جا -خسته ام نیلوفر جان کارشما هم که معلومه طول میکشه راحت به کارتون برسید پدرم از اتاق بیرون رفت و در را بست شایان گفت:اینجا رو کی فرستاده بودی -دومین روزی که تو قسمت فروش مشغول به کار شدم -همه موافقت کردند -همه که نه ازنود تا شرکت که برایشون کاتالوگ فرستاده بودم پنجاه و یک شرکت درخواست کالا داشتند -الان داری چکار میکنی -خوب پیش فاکتور میزنم دیگه -نمیخواه تو بزنی میدم به تینا بزنی آخ اونم داره میره شمال -کاراون نیست خودم میزنم صبح باید فاکس بشه -اینجا که خیلی زیاده -کار شرکت شما همیشه زیاد بوده اولین بارم که نیست بعدشم قبلا" اطلاعات و تو فلش ریختم کافیه کپی کنم زیاد زیاد دوساعت وقتم و بگیره من قرارها رو جوری تنظیم میکنم که سریه هفته جمع بشه البته این هفته که من نیستم دوروزم تعطیلی رسمی داریم که جور درنمیاد از شنبه هفته آینده تا پنج شنبه باید بااین شرکتهای قرارداد ببندید من قبلا" موجودی انبار و چک کردم برای تحویل جز چندتا دستکاه مشکل نداریم اونم باید خودت با کارگاه هماهنگ کنی سود خوبی نصیبت میشه امیدوارم کارمن و با جنگ ودعوا خراب نکنی -باورم نمیشه نیلوفر تو چه جوری این کارو کردی چه جوری همچین چیزی به فکرت رسید اصلا" اسم و آدرس این شرکتهای روازکجا بدست آوردی -خوب دیگه این از اسرار کار خوب جناب مدیرعامل امروز چرا شرکت نیومده بودی -حال نداشتم فقط خوابیدم تینا هم نیومده بود؟ سرم و بعلامت نه تکان دادم -هووت باهام قهرکرده میگه بایدبریم شمال کلی بهانه آوردم تادست ازسرم برداشت خداروشکر فردا داره میره دوشنبه نیستش که بخواد گیر بده فردا بیا بریم خرید -خرید چی -لباس -چه لباسی -عروسی -سری تکان دادم و گفتم:کلا" قاطی کردی بیچاره تینا -بیچاره تو چرا اون تو زنی اما شوخی کردم دلم میخواد دوشنبه اونو و بیوشی که من انتخاب میکنم -من وقت این کارو ندارم به اندازه کافی هم لباس دارم درضمن من لباسی که میخوام بپوشم و خودم انتخاب میکنم به کسی اجازه نمیدم برام اظهار نظر کنه -نیلوفر توخودت میدونی چقدر بااین رودربایستی دارم پس انیتم نکن -توانا رو بزرگ

کردی هیچی نیستن نمیدونم چرا اینطوری فکر میکنی حالا بزار به کارم برسیم چایتم بخور سرد نشه جرعه ای از چایش را خورد و گفت: امروز سعیدی و دیدی -آره -چی گفت؟- انتظار داشتی چی بگه قرار کاری بود مجلس خواستگاری نبود که -چیه خیلی دوست داشتی مجلس خواستگاری بود -برای اونا که همین بود -منظورت از اونا اینه که پسرشم بود -آره بود -خوبه دیگه انگار حسابی بهت خوش گذشته نامه ها رو روی میز گذاشتم و به او چشم دوختم و گفتم: توکه دوباره شروع کردی خسته نمیشی اینقدر حرفهای بیخود میزنی من کلا" نیم ساعت اونجا بودم -یعنی تو نیم ساعت نمیشه کاری کرد -دهنت و بند اون زمین تا آسمون با توفیق داره حتی موقع حرف زدن سرش و بلند نمیکنه تو چشمام نگاه کنه چطور به خودت اجازه میدی چیزی که لایق خودت و نامزدت به من بگی حیف که ازش خوشم نمیاد یعنی به دلم نمیشینه وگرنه فوراً" جواب مثبت میدادم و خودم و از شر تو مزاحمتهات راحت میکردم حالا ساکت بشین بزار کارم و بکنم بار آخرتم باشه چیزی به پای من بستنی وگرنه دفعه دیگه جور دیگه ای برخورد میکنم .تا پایان تنها درسکوت به من چشم دوخته بود تمام پیش فاکتور ها رو پیرینت گرفتم و برداشتم و بطرفش رفتم صدای آوردم و روبه روش نشستم و گفتم: همه رو امضا کن مهر که همراهت نیارودی سرش و بعلافت نه تکان داد -ایراد نداره امضا کن صبح خودم مهر میکنم فاکس میکنم ببخشید چند لحظه تنهات میزارم بلند شدم و بیرون رفتم پدرم تواتاق مهمان خوابیده بود به آشپزخونه رفتم ظرف میوه ای آماده کردم خواستم برم بیرون که صدای شایان تکانم داد به او که پشت میز نشسته بود چشم دوختم سری تکان دادم و نشستم و گفتم: آخر من و هم مثل خودت دیوانه میکنی ظرف میوه رو روی میز قرار دادم و نشستم -امضا کردی -نه -چرا؟ -تو مطمئنی ما این همه جنس و توانبار داریم سری تکان دادم و گفتم: مدیرعامل و باش از انبار شرکت خودشم خبر نداره -تازگی ها چک نکردم -اما من این کارو کردم نگران نباش حالا امضا کن او همانطور که پیش فاکتورها رو امضا میکرد گفت: تواز من بیزاری از کارتو شرکت بیزاری اما برای بالا بردن شرکت دست به هر کاری میزنی چرا؟ سیبی برداشتم و گفتم: من دوست دارم کاری که بهم سپرده میشه به بهترین شکل ممکن انجامش بدم از نظر تو ایرادی داره شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت سیب و برش زدم موز و هم حلقه حلقه کردم خیاری پوست کردم و تو پیش دستی قرار دادم و مقابلش گذاشتم لبخندی زد و گفت: داری برای دوشنبه تمرین شوهر داری میکنی -گفتم: جنبه نداری دستم و بردم تا پیش دستی و بردارم دستم و گرفت و فشار داد -چکار میکنی دیونه دردم گرفت همانطور که دستم تو دستش بود گفت: برای ازدواج باید کمتر امضا بزنم -خسته شدی بده خودم امضا میکنم نگاهم کرد و گفت: نمیخواهی بگی که امضا من و ...-چرا همین و میخوام بگم دستم و رها

کرد و خودکارو بطرفم گرفت پای یکی از فاکتورها رو امضا زدم برگه رو برداشت نگاهی انداخت و کمی برگه رو پائین آورد جوری که فقط چشمه‌اش دیده میشد چشمکی زد و گفت: از کی این کارو میکنی - از همان ابتدا - از امضا من کجاها استفاده کردی - امضات به چه درد من میخوره که بخوام ازش استفاده کنم زمانی که نیستی و باید فاکتور یا پیش فاکتوری فاکس شه امضات ضروری بود مجبور بودم این کارو بکنم - تینا بهم گفته بود باورم نمیشد - مابقی فاکتورها رو امضا زدم و گفتم: مطمئن باش من به ضرر شرکتت کاری نمیکنم تمام این نامه هایی که زدم از امضا خودت استفاده کردم بخاطر همین زود جواب گرفتم من که نمیتونستم همه نامه ها رو بیارم بهت بدم اونم با اون نامزد بیایی که تو داری چیه دلخور شدی - نه ولی خوب بود قبلش به خودم میگفتی - ضرورتی نداشت تو بدونی چه فرقی به حال تو میکرد مهم برای تو پول رو پول گذاشته که من دارم این کارو برات میکنم - تو چرا راجع به من اینطوری فکر میکنی - من اصلاً راجع به تو فکر نمیکنم اینم از آخرین خب میوه ات و بخور - نیلوفر - بله - تو همیشه توخانه با روسری میگردی - نه - پس منتظر کسی هستی - نه - مهمان داشتی - آره - کی بود - فاکتورها را مرتب کردم و رومیز قرار دادم و گفتم: شهاب چشمانش راکمی تنگ کرد و گفت: این وقت شب این جا چکار داشت - اولاً شهاب هشت ونیم اینجا بود دوماً کارش داشتتم تماس گرفتم اونم او مد - چکارش داشتی - یسری سند و مدرک بود که باید بهش میدادم - از این به بعد تورو باهش قراربزار - جدی جدی باورت شده من زنتم - یعنی نیستی - خجالت بکش - اینقدر کشیدم کشش دررفته خوب همسر عزیزم برای دوشنبه میخوای چکار کنی - قراره چکار کنم - نیلوفر خواهش میکنم جدی باش تومن کمی داری و نمیتونی بفهمی من چی میگم این روز برام خیلی مهمه میخوام همه چیز بی نقص باشه - آقای خطیبی - جانم - به من اعتماد داری یانه - معلومه که دارم - همه چیز و بسپار به من و نگران چیزی نباش - نمیتونم نیلوفر تو اینارو نمیشناسی - بسه دیگه چرا اینقدر اینا رو بزرگ کردی اینا هیچی نیستند هیچی فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشی - ضعیف نیستم توفقط یه جلسه با اینا نشست و برخاست داشتی هیچی ازشون نمیدونی - باشه اصلاً حق باتو بگو ببینم تاحالا تو مهمانی هاشون شرکت داشتی - آره - خوب بگو چه جوری بودند - خیلی باسلیقه و روبرنامه دوسه جور غذا دسر و چه میدونم نمیدونم چه جوری برات بگم دلم میخواد آگه از اونا بهتر نه حداقل پائین ترهم برگزار نشه - آگه من قول بدم خیلی بهتر از اونی باشه که اونا برگزار میکنند راضی میشی کوتاه میای - میتونی نیلوفر لبخندی زدم و سرم و تکانی دادم - نیلوفر تو تجربه ای نداشتی میخوای بگم مادرم بیاد غذاها رو درست کنه - دیگه داری توهین میکنی تو دوشنبه یکربع قبل از مهمانها بیای و یکربع بعد هم برو دیگه هم نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم سرم درد

گرفت همش باید برای همه چیز باتو سرو کله بزنم پس دوشنبه سرکار نیا بتونی به کارا
برسی خودمم فردا میرم خرید بعد میارم میزارم اینجا - شما این کارو نمیکنی - چرا نکنم -
شما تجربه ای توخرید نداری خودم این کارو انجام میدم - نیلوفر - تورو خداتومش کن من
خسته ام دیشب هم نخوابیدم لطفا"دا.....مه.....ن.....ده خلاص سرش و
تکانی داد و گفت: باشه هرچی تو بگی سعی میکنم بهت اعتماد کنم - کار خوبی میکنی چون
اگه یک کلمه دیگه در این رابطه بگی آبروت و جلوشون میبرم - وای نیلوفر خواهش میکنم
باشه گفتم که هر چی تو بگی - حالا شد میوه ات و بخور بزار رنگت بیاد سر جاش حسابی
پریده نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیر وقته برم بهتره ولی اینا رومیبرم میوها رو
توظرف در بسته ای گذاشتم و به دستش دادم - ممنونم نیلوفر - خواهش میکنم به سلامت
از چهره اش مشخص بود هنوز نگران اهمیت ندادم بعد از رفتن او به اتاقم رفتم نفهمیدم کی
خوابم برد فردا تا بعد از ظهر درگیر کار بودم دوبار شایان تماس گرفت تماس و قطع کردم
بعد از شرکت به خرید رفتم اون روز به شرکت پدرم نتونستم برم شب همه چیز و آماده کردم
و خانه راهم مرتب کردم دونفری که برای این روز در نظر گرفته بودم صبح هفت آمدند همه
چیز و بهشون گفتم و به شرکت پدرم رفتم یک ساعتی آنجا بودم بعد به شرکت شایان رفتم
نزدیک ده بود که داد شایان مرا بخود آورد بلند شدم و گفتم: باز چی شده آقای خطیبی درو
بست و گفت: تو اینجا چکار میکنی - پس باید کجا باشم - انگار فراموش کردی امشب مهمان
داری - آه منظورتون اینه نه فراموش نکردم نگران نباشید یه ساعتی اینجا کار دارم بعد
میرم - بیا برو اعصاب من و بهم نریز این بود اطمینانی که دادی - آقای خطیبی من مهمان
دارم شما دلواپسید لطفا" بفرمائید سرکارتون هرچقدر بیشتر اینجا بایستید وقت مرا بیشتر
معطل میکنید لطفا" بفرمائید به کارم برسما او با عصبانیت اتاق را ترک کرد و در را کوبید
حق وردی گفت: این چش بود به اون چه ربطی داره تو مهمان - آخه پدرم کلی بهش سفارش
کرده بخاطر همین میگه حق وردی خندید و گفت: معلومه از پدربت حسابی مییره - نه بابا
اینم بخاطر خودش من حسابداری کار دارم اونجا که کارم تموم شه دیگه میرم به مشکلی
خوردید باهمراهم تماس بگیرید خدا حافظ نیم ساعت تو حسابداری بودم از اتاق که اومدم
بیرون باشایان روبه رو شدم سالن شلوغ بود نتونست حرفی بزنه اما از چهره اش مشخص
بود حسابی عصبانیه توجهی نکردم و از شرکت بیرون زدم وقتی به خانه رسیدم کارها
روانجام داده بودند فوراً" غذاها رو آماده کردم ساعت شش و نیم بود که برنج و دم کردم و
به حمام رفتم لباسم را پوشیدم و آماده شدم داشتم حلقه رو دستم میکردم که ضربه ای به
در خورد - بله - رعنا اومد گفت: نیلوفر خانم گوشیتون چند دفعه زنگ خورده بفرمائید
گوشی و گرفتم و تشکر کردم - بله - سلام آقای خطیبی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: پس

چیزی به آمدنشان نمانده تو چرا نمیای -.....- الان درو باز میکنم درو باز کردم و شالم را روسرم انداختم آروم از پله ها بالا آمد سرش پائین بود کت و شلوار مشکی و پیراهن کرم رنگی به تن داشت مثل همیشه شیک و مرتب بود -آقای خطیبی سرش و بلند کردو به من چشم دوخت سرتاپام و از نظر گذراند روصورتم خیره ماند -سلام خوش آمدید باسرش جوابم راداد و وارد شد و جلوی در پذیرایی ایستاد و همه جا را از نظر گذراند و به من چشم دوخت -چرا چشمات اینقدر خون انداخته گفت: اینقدر از دست تو حرص میخورم با بلند شدن صدای زنگ دیگه ادامه نداد و با وحشت به من چشم دوخت درو زدم و گفتم: چته چرا اینجوری شدی نگران چی هستی دستی توموهاش کشید و به من خیره شد -آگه بخوای اینطوری برخورد کنی بهشون برمیحوره حالا برو جلوی در دعوتشون کن همانطور ایستاده به من نگاه میکرد سری تکان دادم و ازش فاصله گرفتم رامین و مریم از بقیه جلوتر وارد شدند مریم جعبه شیرینی را به دستم داد -سلام عزیزم خوش آمدید بفرمائید رامین گفت: سلام خانم مهندس چه بلایی سردوست ما آوردی، نیستش؟ -چرا داره لباس میپوشه الان میرسه خدمتتون بفرمائید آخرین نفر مهرداد و ستاره بودند مهرداد سبد گلی به دست داشت ستاره که وارد شد او سبد رابطرفم گرفت و گفت: از زیارت مجددتان خرسندم امیدوارم این دیدارها تداوم داشته باشه نگاهی به گل انداختم و گفتم: شرمنده من دستم حساسیت داره خودتان زحمتش و بکشید -چشم حتما" کم مانده بود با چشماش قورتم بده نگاه ازش گرفته و گفتم: لطفا" بفرمائید داخل -مهرداد چرا نمیای به شایان که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم شایان اومد جلو او را به داخل دعوت کرد او گل و روبه روی شایان گرفت و گفت: امیدوارم تو دستات حساسیت نداشته باشه شایان سبد و گرفت و گفت: نه ندارم زحمت کشیدی بفرما داخل شایان متعجب به من چشم دوخت گفتم: برو الان وقت این کارها نیست یدفعه خندید بصدای خنده او مهرداد به پشت سرش نگاه کرد و گفت: چه عجب صدای خنده سازده رو هم شنیدیم چیه خانمت داره برات دلبری میکنه باناراحتی به شایان نگاه کردم او بطرف مهرداد رفت و گفت: برو مهرداد وارد جزئیات نشو همه رو به نشستن دعوت کردم و خودم به آشپزخونه رفتم تازه میخواستم به رعنا چیزی بگم که شایان وارد شد -تو چرا اومدی برو بشین -میخوای چکار کنی رعنا خندید و گفت: خوبه شما دختر نیستی وگرنه روز خواستگاری غش میکردی خندیدم و گفتم: برو بشین منم الان میام زشته تنها بمونند -مطمئنی نمیخوای کمکت کنم -توباشی فقط خرابکاری میکنی برو الان میام - باشه زود بیا نمیدونم چی بگم به رعنا نگاه کردم و گفتم: میدونی که چکار کنی -آره خیالت راحت باشه برو بنده خدا حسابی ترسیده از آشپزخونه بیرون رفتم شایان سرپا ایستاده بود و حرف میزدکنارش رفتم بادیدن من متعجب بهم چشم دوخت نگاه از او گرفته و نشستم و

گفتم: خیلی خوش آمدید شایان همانطور ایستاده بود و به من نگاه میکرد از گوشه کتتش گرفتم و گفتم: چرا نمیشینی نگاه پراز غضبی به من انداخت و نشست رامین نگاهی به من بعد به شایان انداخت و گفت: شایان حالت خوب نیست شایان اصلاً متوجه اونشد گفتم: آقا رامین با شما بودند اوبه رامین نگاه کرد و گفت: چیزی گفتمی رامین جان - چته پسر میگم حالت خوب نیست - چرا چرا خوبم رامین و محسن بهم نگاهی انداختند لبخندی زدم و گفتم: امروز دست تنها مونده خسته شده رعنا با سینی نسکافه وارد سالن شدو سلام کرد شروع به پذیرایی کرد رامین گفت: شما هم کار میکنی یا خانه داری شایان لبخندی زد و گفت: خانم من بیست و چهارساعته کار میکنه مریم گفت: واقعا" نکنه پرستاری خندیدم و گفتم: نه مریم جان شایان گفت: چرا فکر کردید خانم من پرستاره - آخه خودتون گفتید بیست و چهار ساعته کار میکنه شایان گفت: منظورم این بود که کارش خیلی سنگین و زیاده مهرداد گفت: مگه این خانم چکاره است حال ازش بهم میخورد کاش لال بود و نمیتونست حرف بزنه شایان گفت: مدیرفروش شرکت خودمه مریم گفت: بیه جوری گفتید کارش زیاده که فکر کردم مدیرعاملی چیزیه شایان ابرویی بالا انداخت و گفت: نیلوفر صبح تا چهار تو شرکت منه بعد از اون میره شرکت خودش اونجا مدیرعامله هرچند تو این شرکتم مدیر اصلی نیلوفر نباشه همه کارا لنگ میمونه شیدا گفت: نیلوفر هنوزم مثل سابق دست به کارهای عجیب و غریب میزنی لبخندی زدم و گفتم: اون مال سابق بود نه الان شایان گفت: مگه چکار میکردی رامین گفت: وای شایان از همان ترم اول یه جور با کامپیوتر کار میکرد سر از یه چیزایی درمی آورد که استادها از همون ترم اول خانم مهندس صداس میزدند یکی از استادها بود که یه دل نه صد دل عاشق شده بود سید خانم صداس میزد شایان اخمهاش وکشید تو هم ونگاهش و به زمین دوخت محسن گفت: بابا غیرتی نشو این مال قبل بود مریم گفت: الان اینا رو میدارید به جون هم دوستتون و نمیشناسید رامین گفت: بابا بدبخت خودش و کشت خانمت نه تنها بهش محل نمیزاشت یه کاری کرد بیچاره دمش و گذاشت روکولش از دانشگاه رفت کسی جرأت نمیکرد به زن تونزدیک شه اینقدر مغرور و یدنده بود من ماندم چه جوری توی بداخلاق و قبول کرد مهرداد گفت: حتما" عاشق شده اینطور نیست نیلوفر خانم شایان نگران به من چشم دوخت - بله همینطوره به صدای دست محسن و رامین نگاه از شایان گرفتم رامین گفت: عجیب ترین حرفی که به عمرم شنیدم همینه ما هیچ وقت فکر نمیکردیم کسی پیدا شه عاشق شایان بد خلق بشه حتی تصورش هم یکم سخته - من برعکس شما فکر میکنم دوست شما اخلاقیهای بی نظیر و منحصر به فرد زیاد داره درسته کمی اخلاقش تنده اما خداروشکر با من که اینطور نبوده رضا گفت: اما ظاهرتون اینطوری نشان نمیده میخوره شایان عاشق تر باشه - برای اینکه ایشون ظاهر و باطنش یکیه مهرداد فوراً" گفت:

ظاهر و باطن شما یکی نیست نگاهش کردم و گفتم: چرا هست اما خوب بدم ظاهر و حفظ کنم تا کسی متوجه درونم نشه رامین گفت: خانما آقایون بزارید از همین الان یه چیزی بهتون بگم این خانم مهندس زبان فوق العاده تیزی داره حواستون باشه چیزی نگید که با زبانش نیشتون بزنه که آی نیشش میسوزونه آی میسوزونه شایان لبخندی زد و گفت: تائید میکنم این خانم به دیوار یه چیزی بگه درجا میترکه چه برسه به آدما مریم گفت: وای بنده خدا آقا شایان ببین چی کشیده که اینطوری تائید میکنه لبخندی زد و گفتم: اگه گل خار نداشته باشه زود چیده میشه نیش زبان من هم همین حکم و داره حالا بفرمائید سرد شد رعنا پیش دستی ها را چید شروع به پذیرایی کرد درمیان جمع دوازده نفری تنها کسی که ساکت بود ستاره زن مهرداد بود گفتم: ستاره جان چرا اینقدر ساکتی - اوبا ترس به مهرداد و بعد به من نگاه کرد و گفت: از صحبت‌های بقیه استفاده میکنم - کلا" کم حرفی یا شوهرت ترسوندت همه به مهرداد نگاه کردند گفت: این چه حرفیه چرا باید این کارو بکنم چرا اینطور فکر کردید به ستاره نگاه کردم و گفتم: آخه تو این جمع شما سعی میکنی میدان داری کنی و خانمتون با سکوتش راه و براتون هموار میکنه - یعنی من خیلی حرف میزنم - حرف که نه بگذریم بفرمائید قابل تعارف نیست شایان نگاهی به مهرداد بعد به من انداخت و آروم گفت: چیزی گفته که ناراحت کرده باشه - نه - بلند شو بیا کارت دارم - بمونه بعدا" به شیدا نگاه کردم و گفتم: از بقیه بچه ها خبر داری - آره از دوسه تاشون همه ازدواج کردند بین ما فقط توموندی حالا کی عروسیتونه به شایان نگاه کردم و گفتم: فعلا" تاریخش مشخص نیست محسن تو گوش رامین چیزی گفت که هر دو بلند خندیدند مهرداد گفت: چی شد درگوشی نداشتیم به ما هم بگو چه خبره به شایان نگاه کردم و گفتم: بلند شو برو پیش دوستات - آروم گفت: ناراحتی من کنارت نشستم - میل خودته گفتم شاید دلت بخواد یکم با دوستات تنها باشی مهرداد گفت: بابا شایان جدا شو از زنت بیا کمی اختلاط کنیم شایان به من نگاه کرد رامین گفت: ببین زز داره اجازه میگیره شایان بلند شد و گفت: اجازه چیه بابا خانم خودش داشت میگفت برو پیش دوستات من گفتم نه - بابا خوش بحالت خانمای ما که اجازه نمیدن تنها باشیم مرسته زن رضا گفت: معلومه که نمیزاریم همدیگر و درس میدید اونی هم که بلد نیستید از هم یاد میگیرید این بنده خدا هم تازه نامزد کرده یه مدت که بگذره مردا رو بشناسه اونم مانع میشه مریم گفت: حالا که اینطوره بیاید ما هم علیه اینا شورش کنیم شیدا گفت: مگه جنگه مریم مریم بلند شد و گفت: توهنوز داغی بابا بلند شید دیگه همه بلند شدیم و بطرف دیگه سالن رفتیم به رعنا اشاره کردم او فوراً" ظرف میوه رو به این قسمت آورد و مجدد پذیرایی کرد ساعت هشت بلند شدم و به آشپزخونه رفتم نگاهی به غذا ها انداختم همه چیز و از قبل آماده کرده بودم میزو هم چیده بودم تازه میخواستم درقابلمه رو بردارم که شایان

دستم وگرفت -دیگه چی شده -میخوای شام و بیاری -آره هشت داره میگذره -کی درست کرده -چی و -بابا غذا رومیگم -زن همسایه خوب خودم درست کردم دیگه -خوب شده؟ -تورو خدا برو بشین بزار به کارم برسم من همه جور مرد دیده بودم جز این مدلتش برو بشین پیش دوستات غذاها رو که کشیدم صدات میکنم -نیلوفر -برو دستم ول کن درد گرفت اونگاهی به اجاق گاز انداخت و از اشپرخونه بیرون رفت به کمک رعنا غذاها رو کشیدم و رومیز قرار دادم چهار جور غذا دوجور سوپ دسر پیش غذا آماده کرده بودم وقتی همه چیز و سرمیز قرار دادم همه رو سرمیز دعوت کردم هرکدام با دیدن میز نظری دادن شایان مضطرب به من نزدیک شد و به میز نگاهی انداخت چند لحظه ای میز و از نظر گذراند تا لبخند رو لبانش نشست صندلی و عقب کشید و گفت: بشین خانم مهرداد گفت: چند جور درست کردید نیاز به این همه ریخت و پاش نبود بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چون تازه وارد این جمع شدم نمیدونم کی از چی خوشش میاد چی خوشش نیامد خوب بفرمائید سرد میشه مهرداد اولین نفری بود که دست به غذا زد قاشقی به دهان برد چشمانش را کمی تنگ کرد و به من چشم دوخت بقیه هم به او چشم دوخته بودند به شایان که دستم و گرفت نگاه کردم او به مهرداد چشم دوخته بود دستش سرد بود -تو خوبی نگاه گذرای به من وبعد به مهرداد انداخت مهرداد گفت: دست پخت خودتونه مانده بودم چرا هیچ کس غذا نمیکشه و همه به او چشم دوختند گفتم: بله -مطمئنید -ببخشید ولی اصلاً متوجه منظورتان نمیشم اگه ایرادی داره بگید-نه نه فوق العاده است خیلی خوش طعمه اما به شما نمیخوره همچین دست پختی داشته باشید البته بهتون برنخوره بخاطر سن کمتون میگم اکثر دخترها بعد از ازدواج طعم غذاشون کشنده است ولی بی اغراق عرض میکنم طعم غذای شما محشره امیدوارم از من ناراحت نشده باشید قصد جسارت نداشتم -چیزی نگفتید که باعث ناراحتی بشه حالا اگه اجازه میدید بقیه هم غذا بکشند بعد به جمع نگاه کردم و گفتم: بفرمائید سرد میشه فشاری که شایان به دستم وارد کرد باعث شد به او نگاهی بندازم قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه مهرداد گفت: بابا شایان دست خانمت و ول کن غذات و بخور که خوش بحالت شده چه شانسی آوردی لبخند تمسخر آمیزی زدم وگفتم: شانس و من آوردم که ایشون شکم پرست نیست امیدوارم همنشینی باشما او را از راه بدر نکند محسن و رضا خندیدند رضا گفت: تو این جمع فقط مهرداد بهانه گیره و از هر چیزی ایراد میگیره هر وقت باهم جایی میریم اول میزاریم غذاها رو امتهان کنه اگه خوب بود که هیچ وگرنه اول باید زبان تلخش و جمع و جور کنیم بعد به غذا خوردن بپردازیم شما تازه وارد جمع شدی کم کم عادت میکنی سری تکان دادم و گفتم: از ظاهرشون و طرز نگاهشون مشخصه تا چه حد بهانه گیر هستند اما به بقیه چیزی نمیشه بنده خدا ستاره که باید این اخلاقها ی عذاب آورو

تحمّل کنه مهرداد همانطور که قاشق دیگری به دهان میبرد گفت: ستاره عاشق منه باتمام وجودش من و حساسیتهام و درک میکنه من تو جایی بزرگ شدم که همیشه همه چیز عالی و بی نقص بوده انتظار دارم زنم این و بفهمه و همه چیز و همانطور برام محیا کنه لبخند تمسخر آمیزی زدم که همین باعث شد قاشق و تو بشقاب بزاره و بگه کجای حرفم خنده دار بود - همانطور که نگاهم به بشقاب بود گفتم: چطور همه چیز عالی و بی نقص بوده که شما پر نقص بار اومدید بهش چشم دوختم تا تاثیر کلامم و تو صورتش ببینم او خیره نگاهم میکرد گفتم: به نظر من شما زن عالی و بی نقصی به دست آوردی که با صبر و حوصله تمام مشکلات اخلاقی شما را تحمل میکنه و دم نمیزنه حساسیتهای شما بقدری زیاده که رو دوستانتون هم تاثیر گذاشته موقع چشیدن غذا حواسم به همه بود هرکدام به نوعی مضطرب و نگران بودند بنده خدا ستاره جون که هر روز باید چقدر استرس و تحمل کنه تا شما غذاتون و بچشید ببینه باب میلان هست یا نیست سروش گفت: بالاخره یکی پیدا شد با جسارت تمام عیب تورو بهت بگه بعد به من نگاه کرد و گفت: شما چقدر خوب این دوست بهانه جوی ما را شناختید ماهر جا میخوایم بریم که بار اوله کلی استرس داریم این آقا چطور میخواد برخورد کنه باور کنید هیچی از اون دورهم بودن نمیفهمیم شایان تواز خصوصیتهای مهرداد گفته بودی شایان سرش وبعلامت نه تکان داد گفتم: نیاز نیست کسی حرفی بزنه اینطور افراد انگشت شمارند زود از ظاهرشون به باطنشون میشه پی برد حالا که دوست گرامیتون غذا باب میلش بوده شما هم از فرصت استفاده کنید حداقل یک مرتبه بدون حاشیه غذا میل کنید مهرداد گفت: اگه الان از دست پخت تون تعریف نکرده بودم باز هم با این جسارت حرف میزدید - شما اولین نفری نیستید که از دست پخت من تعریف میکنه مطمئنا" آخرین نفر هم نخواهید بود ببخشید که این و میگم من هم رکم هم حرف تودلم نیمونه من به تعریف و تمجید آدمای بهانه گیری مثل شما بها نمیدم چیزی که از نظر خودم خوب باشه اطمینان دارم در نظر دیگران هم خوب جلوه میکنه به شایان نگاه کردم و گفتم: چرا غذا نمیکشی - توجی میخوری - فقط سالاد او مقداری سالاد تو ظرف من ریخت و بعد برای خودش غذا کشید نگاهش کردم تا وقتی غذا رو میچشه ببینم او هم خوشش میاد یا نه که سروش با گفتن نیلوفر خانم شایان هم بهانه گیره یانه حواسم و پرت کرد - خیر چطور - آخه یه جوری نگاهش کردید گفتم حتما" او هم بهانه گیر ه - نه نیست راستش بقدری مضطرب بود که برام جای سؤال بود تا زه میفهمم خصوصیات دوستشون باعث استرسش شده بود شایان گفت: من نگران زبان تو بودم وگرنه به رفتارهای مهرداد عادت کردم - نگران من یا دوستت او لبخندی زد و نگاهش و به بشقابش دوخت رضا گفت: چرا باید نگران دوستش باشه شایان گفت: گفتم که خانم من زبان تند و تیزی داره ترسم از این بود

رفتار مهرداد به مذاقش خوش نیاد و به چیزی بگه که به مهرداد بربخوره گفتم: اونی که بخودش اجازه میده از هر چیزی ایراد بگیره حتما" خودش و برای اعتراض آماده کرده ولی امیدوارم زودتر دست از این اخلاقشون بردارند چون ممکنه این جمع دوستانه رو از هم بپاشند شیدا گفت: این جمع تقریباً شش ساله هست یه جورایی با این اخلاق آقا مهرداد کنار آمدیم توهم عادت میکنی - نه عزیزم از عهده من خارجه من دوست دارم توجمعی رفت و آمد کنم که باعث نشاطم بشه اگه قرار باشه رفتار یه نفر مداوم بهم استرس وارد کنه اصلاً" ادامه نمیدم تواین جمع دوازده نفری فقط یک نفر به سایرین استرس وارد میکنه اونم همین آقاست نمیدونم چه جوریه زور این آقا به این جمع چربیده هرچند از وجنات تک تک تان پیدا است برای دوستی ارزش قائلید و با صبر و حوصله رفتارهای ایشان را ندید میگیرید مهرداد گفت: همه من و خانوادم را میشناسند میدونند چه جوری بزرگ شدم بخاطر همین اعتراض نمیکند - میتونم یه سؤال ازتون بپرسم - شما ده تا بپرس - شما به همین یکی پاسخ بده بقیه پیش کش - بفرما ئید - شما پدر دیسپرینی داشتید - بله پدر من خیلی محکم و سخت گیره خانه ما همیشه پدرسالاریه چطور؟ لبخندی زدم و گفتم: پس حدسم کاملاً" درست بود شما هنوز تحت تاثیر جوزمان مجردیتان هستید تصور میکنید چون پدرتان چنین بوده شما هم باید مثل او باشید اما با عرض شرمندگی باید عرض کنم شما فقط ادای آمادی سخت گیر و درمی آورید چون اگه غیر از این بود قاشق و چنگال و برعکس دستتان نمی گرفتید حتی اگه چپ دست باشید و نتوانید درست غذا بخورید به صدای رعنا دیگه ادامه ندادم - جانم - گوشیم و آورد و گفت: چند مرتبه زنگ خورد - ممنونم تماس و رد کردم و رومیز گذاشتم شایان نگاهی به گوشی انداخت و گفت: چرا جوابش و ندادی الان نگران میشه - بفهمه بچه ها اینجان هوایی میشه شیدا گفت: نیلوفر نازینه - آره - کاش اونم میاومد - بفهمه شماها اینجا هستید علی و مجبور میکنه همین الان حرکت کنند رامین گفت: هنوزم مثل چند سال پیش به شما وابسته است - خیلی بیشتر از سابق یه مسیح اومد (توروخدا جوابم و بده چرا جواب تلفنم و نمیدی مگه چکار کردم) شایان مسیح خواند و گفت: بهش زنگ بزن میدونی که چقدر حساسه گوشیم دوباره زنگ خورد - جانم عزیزم - سلام قربونت بشم -- نازنین چراگریه میکنی -- این چه حرفیه چرا باید قهر کنم این که گریه نداره -- آره عزیزم من خوبم تو چطوری ، صدای کیه - الو سلام -- من خوبم اما انگار تو دوباره بله -- چشم برادرش و دور دیدی -- یه بار دیگه تکرار کن گوشی و رو گوش شایان گذاشتم کمی گوش کرد و گفت: کم شیطنت کن دیگه نمیزارم ببریش -- علیک سلام خوش میگذره -- مراقب خواهرم باشی ادیتش نکنی آرش رسیده -- اونم اونجاست -- باشه گوشی و میدم به نیلوفر از من خداحافظ - الو -- دیدم خیلی

سرحالی گفتم اینطوری بهترم می‌شی -...- کی و میگی -.....- نه نه بردیا اصلا" نزار بفهمه خودتم برو حالا گوشی و بده به نازنین -..- خداحافظ -جانم عزیزم -.....- میدونی که کارم زیاده باشه یدفعه دیگه خیلی مراقب خودت باش -.....- فدات شم به علی سلام برسان -.....- خداحافظ مهرداد گفت: شما یه جوری عزیزم عزیزم میکنی هرکی ندونه میگه پشت خط کیه که اینطوری قربان صدقه اش میرید جمله اش و خیلی بد ادا کرد گفتم: با این حرفتون شکاک و بدل بودن و هم به خصوصیات بارزتون اضافه میکنم بنده خدا ستاره چی از دست شما میکشه محسن خندید وگفت: مهرداد جان بهتره غذات و بخوری زبان تو تاثیری در این خانم نداره نیلوفر خانم دستتون درد نکنه واقعا" خوش مزه بود اما فکر کنم شایان خوشش نیومده چون فقط با غذاش بازی کرد به او نگاه کردم وگفتم: خوشت نیومد قبل از اینکه شایان بتونه حرفی بزنه مهرداد گفت: چی شد پس شما که گفتم نظر کسی براتون مهم نیست نگاهش کردم و گفتم: بازم میگم اما شایان کسی نیست تنها فردی که برام مهمه شایانه سیروس گفت: اوه کی میره این همه راه و بابا شایان خوش بحالت چقدر تحویلت میگیره مهرداد گفت: اینم اولشه بزار چند وقت بگذره میشن مثل من و ستاره گفتم: ستاره رو نمیدونم اما من نمیتونم نقش بازی کنم وظاهر سازی کنم آگه شایان همینطوری بمونه منم همین میمونم آگه تغییر کنه مسلما" منم تغییر میکنم تغییر آدما منوط به رفتار طرف مقابلشونه من جای ستاره بودم هزار باره طلاق گرفته بودم مهرداد گفت: شوهر خودتم دست کمی از من نداره خیلی بد اخلاقه درست مثل من -وای خدا نکنه مثل شما باشه درسته کمی اخلاقش تنده اما بد نیست خدارو شکر خیلی تغییر کرده خیلی آروم تر از قبل شده رامین گفت: این جا حق با نیلوفر خانمه شایان با قبل خیلی فرق کرده پدر عاشقی بسوزه شیر وچه جوری موش کرده همه خندیدند مهرداد گفت: موش که کرده هیچ موش و کرده تو قفس بچه ها از این به بعد روشایان حساب نکنید خانمش نمیزاره باماها رفت و آمد کنه گفتم: شما کلا" عادت داری بلند بلند فکر کنی -من اظهار نظر خودتان را گفتم غیر اینه -من گفتم تواین جمع دوازده نفری فقط یک نفر به مابقی استرس وارد میکنه که همچین اهمیتی نداره بدی یه نفر و به خوبی باقی جمع میشه ندید گرفت اصلا" فکر میکنیم همچین آدمی در جمع حضور نداره اما مصاحبت با مابقی جمع و از دست نمیدیم به شایان نگاه کردم و گفتم: دوستای خوبی داری خوشحالم این اکیپ به اکیپ خودمون اضافه شد رضا گفت: شایان ناقلا دیگه با کیا میپیری -یه جمع فامیلیه پسر عموی نیلوفر با دختر خاله ام پسر عمه اش با خواهرم پسر خاله هام خواهر نیلوفر و علی مهرداد گفت: پسرای فامیل ایشون با دخترای فامیل شما روهم ریختن شایان ابرویی بالا انداخت وگفت: خواهرم چند روز پیش عروسش بود که هیچ کدوم نیامدید دخترخاله ام تازه عقد کرده رامین گفت: آی آی شایان باید خیلی

مراقب باشی — چرا؟! — خانواده زرنگی دارند یه دختر دادند چند تا گرفتند حواست باشه آب تو دلش تکون نخوره وگرنه سر دخترای فامیلت تلافی میکنند نیلوفر خانم دستتون درد نکنه غذا عالی بود مدتها بود دوره هامون کسل کننده شده بود امیدوارم با حضور شما جمع مادوباره مثل قبل گرم بشه این و گفت و از سر میز بلند شد بقیه هم بلند شدند شیدا خواست کمک کنه میز و جمع کنم که گفتیم: زحمت نکش عزیزم رعنا جمع میکنه بفرمائید بنشینید الان میرسم خدمتتون به آشپزخونه رفتم رعنا گفت: این مرده باشما مشکلی داره — نمیدونم چطور؟! — آخه همه جوره سعی میکنه شما رو تحریک کنه — آدم عقده ای کارش همینه رعنا جون حواست باشه سفارش نکنم من میرم چند دقیقه دیگه پذیرایی و شروع کن — باشه شما برو بشین به سالن برگشتم و کنار شایان نشستم دیگه از استرس و اضطراب تو صورتش خبری نبود و مشغول بگو بخند با بقیه بود اما مهرداد برعکس اولی که اومده بود ساکت نشسته بود و به بقیه نگاه میکرد تا نزدیک دوازده نشستند و صحبت کردند موقع رفتن مهرداد گفت: بچه ها پنج شنبه شام منزل ما فراموش نکنید شایان فوراً" به من نگاه کرد مهرداد گفت: چیه زن ذلیل خانمت اجازه نمیده بیای رامین گفت: نیلوفر خانم خوش میگذره تشریف بیارید ماتازه روی خوش شایان و دیدیم بزارید استفاده کنیم به شایان نگاه کردم وگفتم: میدونی من برای فردا بلیط دارم کارم اگه ضروری نبود نمیرفتم اگه تا اون روز برگشتم که با هم میریم نه که تو خودت برو مریم گفت: تنها میری مسافرت بدون شوهرت — قراره کاریه خیلی وقت پیش باید میرفتم ولی چون کارم زیاد بود وقت نکردم حالا ما تازه با هم آشنا شدیم ایشالا دفعه های بعدی مهرداد گفت: دیدید گفتم دیگه رو شایان حساب نکنید وای بچه ها کدومتون فکر میکردید شایان شمر اینطوری اسیر دست زنش بشه خانم زرنگ میشه بلیطتون و ببینم — چند لحظه ببخشید به اتاقم رفتم و بلیط و برداشتم به جای او به دست شایان دادم اونگاهی انداخت وگفت: برگشت ساعت هفته مهرداد کار نیلوفر خیلی زیاده اگه پنج شنبه خسته نبود حتما" میایم البته تا نیلوفر برسه میشه هشت ونیم حاضر شه شده ده بهتره بمونه یه روز دیگه — باشه قبول اصلاً" قرار و میزاریم برای جمعه ناهار خانم تو هم که رژیم و لب به چیزی نمیزنه فکر کنم ناهار مناسب باشه — چطوره مخالفتی که ندارید شایان به من نگاه کرد و گفت: خواهرت کی برمیگرده — جمعه — پس جمعه هم نمیتونیم مهرداد گفت: دیگه دارید بهانه میارید بچه ها شدیم پنج نفر بعد دستی رو شانه شایان گذاشت و گفت: با این یال وکوپال زشته اسیر دست یه زن بشی رامین گفت: گیرنده مهرداد شاید واقعا" نمیتونن بیان شایان گفت: مهرداد اگه خواهر نیلوفر جمعه برنگرده که حتما" میایم وگرنه که شرمنده این دوتا خواهر خیلی بهم وابسته اند یک هفته بدون هم بودند خیلیه — بابا اینقدر به خانواده زن بها نده باید یه دوره بیای پیش من تا خودم آموزشت بدم گفتم: من ماندم این خانما چطور تا حالا

مانع رفت و آمد شوهراشون با شما نشده اند شما فوق العاده شخصیت ضعیف و منفی داری با عرض شرمندگی من نه تنها جمعه بلکه هیچ وقت دیگه پام و منزل شما نخواهم گذاشت جای سایرین هم بودم همین کارو میکردم مهرداد پوزخندی زد وگفت: بهتون برخورد گفتم نباید به خانواده زن بها داد -خانم شما رو نمیدونم اما من با هر کس درست مثل خودش برخورد میکنم اگه طرفم به خانواده ام احترام بزاره به خانواده اش احترام میزارم وگرنه درست مثل خودش برخورد میکنم هرکس درک و شعوری داره یکی مثل شایان از فهم و شعور بالایی برخورداره این گونه رفتار میکنه یکی هم مثل شما قصد سرکوب طرفش و داره کمی جای تعلل داره هرچند شما تقصیری نداری مشخصه دردوران کودکی حسابی احساساتتون سرکوب شده درهر حال به شایان نگاه کردم وگفتم: اگه تو دوست داری در ضیافت جمعه ایشان شرکت کنی من مانعت نمیشم شیدا گفت: بچه ها ما نیستیم جمعه تولد خواهر رامینه از قبل دعوتمون کرده رامین با سر تائید کرد شایان گفت: منم اینجام نمیتونم سروش گفت: پس منتفیه مهرداد جان باشه یه وقت دیگه خوب نیلوفر خانم ببخشید که بهتون زحمت دادیم همه چیزفوق العاده بود -خواهش میکنم کاری نکردم همه به طبیعت از او تشکر کردند و رفتند بلافاصله بعد از رفتن آنها شایان درو بست و به من خیره شد تاخواست حرف بزنه انگشتم و رو بینیم قرار دادم و بطرف رعنا رفتم وگفتم: شما میتونی تشریف ببری شایان اومد جلو کتتش و درآورد و روصندلی انداخت و شروع به قدم زدن کرد رعنا وسائش و برداشت و از خانه بیرون رفت درو بستم و بطرفش رفتم داشت با تلفن صحبت میکرد -ببین رامین بهش بگو شانس آوردی بلایی سرت نیاوردم بگو بار آخرت باشه با زن من کل کل کردی -.....-مرتیکه نفهم حرمت مهمان بودنش و نگه داشتتم وگرنه میزدم درب و داغونش میکردم -..-نه بابا اتفاقا" خوشحالم بالاخره یکی پیدا شد بدون رودربایستی حال این زبون نفهم و گرفت -.....-خواهش میکنم این چه حرفیه شماها که مقصر نیستید دیگه اخلاق مسخره اش و میشناسم -...-آقایی -.....-توهم سلام برسان نشستم و به او چشم دوختم باناراحتی به من خیره شد و گفت: این پسره حرفی بهت زده -کدوم پسره -نیلوفر خودت و به اون راه نزن منظورم مهرداد -هرچی گفت که شنیدی -نیلوفر چیزی که ازم مخفی نمیکنی این خیلی شیشه خورده داره -مطمئن باش چیزی بگه درجا جوابش و میدم داد زد من نمیخوام توبا این آدم همکلام بشی نمیخوام جوابش و بدی میفهمی نیلوفر وای به حالت بعدا" بفهمم چیزی بوده و ازم مخفی کردی بخدا اون موقع است که روی سگ من و ببینی بلند شدم وگفتم: من وتهدید نکن بعدشم فیلم تموم شد فراموش کردی من فقط نقش زنت و بازی میکردم با منم دیگه اینطوری صحبت نکن من تینا نیستم به آشپزخونه رفتم پیش دستیها رو توی ظرفشویی قرار دادم اومد گفت: یه لحظه بشین-اگه حرفی داری بزن گوش

میکنم اومد جلو دستم وگرفت بطرف صندلی برد وگفت: بگیربشین نشستم و به او چشم دوختم -بیخشید که داد زدم این پسره احمق اعصابم وبهم ریخته بود -ایرادی نداره من عادت کردم -نیلوفر گفتم بیخشید بخاطر امشبم ازت ممنونم واقعا" عالی بود فکرش و نمیکردم بتونی از عهده اش بریبیای جبران میکنم -نیاز به جبران نیست از سر اجبار تن به این مهمانی دادم لطفا" دیگه دست از سر من بردار من هیچ تمایلی به شرکت دراین بزمهای دوستانه شما را ندارم -خودم متوجه شدم دیدی که میتونستم قبول کنم ولی بخاطر تو مخالفت کردم -کار بسیار خوبی کردی چون اگه موافقت میکردی همه چیز و لو میدادم با زنگ خوردن تلفن خانه نگاه از او گرفتم -کیه اینوقت شب -بفرمائید -سلام حالتون چگونه -...- ممنون بله رفتند شرمنده بخاطر من تودردسرافتادید الان کجائید -...-باشه منتظرم -کی بود -پدرم -داره میاد -بله -بنده خدا بخاطرمآذیت شد-مانه تو -قبول بخاطرم شرمنده باورکن من بی تقصیر بودم -ازاین به بعد با خودته من نه جایی شرکت میکنم نه وارد این جمع میشم بهتره دنبال یه بهانه باشی -اینم چشم دیگه -هیچ با بلند شدن صدای زنگ ازجا بلند شدم و بطرف آیفون رفتم شایان کتش و برداشت گفتم:یدفعه چرا اینقدر سرخ شدی -ازپدرت خجالت میکشم پوزخندی زدم و گفتم: تو و خجالت بعید میدونم احمی کرد و کتش و پوشید باوارد شدن پدرم بطرف او رفتم پیشا نیم را بوسید و با شایان دست داد و او را به نشستن دعوت کرد شایان به من نگاه کرد سرم و به نشانه اینکه بنشینه تکان دادم نشست و گفت:شرمنده دوست نداشتم براتون مزاحمت درست کنم -این چه حرفیه شماها جوانید به این دوره ها احتیاج دارید خوب حالا خوش گذشت شایان گفت: جای شما خالی دخترکدبانویی دارید بهتون تبریک میگم پدرم نگاهی پرازغرور به من انداخت وگفت:نیلوفر همه چی تمومه امیدوارم باکسی ازدواج کنه که مثل خودش باشه شایان رنگ از صورتش پرید یدفعه صورت سرخش به زردی گرائید دلم بحالش سوخت بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و با سه لیوان شربت برگشتم وقتی کنارشان نشستم پدرم سکوت کرد معلوم نیست چی به شایان گفته بود که دوباره سرخ شده بود لیوان شربتش و مقابلش قرار دادم وقتی تشکر کرد صداسه میلرزید پدرم گفت: نیلوفر بلیطت چه ساعتیه -پنج بعدازظهر -وسائلت و جمع کردی - هنوز نه -یادت نره مدارکت و حتما" ببری سعی کن این چند روز کارات و انجام بدی جمعه شب مهمان داریم -کی هست -سعیدی ناخودآگاه به شایان نگاه کردم و بعد به پدرم چشم دوختم ادامه داد دیروز چی به سعیدی گفتمی اینقدر ناراحت بود ببین نیلوفر میخوام بعد از برگشتنت به یکی از خواستگارهات جواب مثبت بدی من پدرم آرزو دارم عروسیت و ببینم توهم که سروسامان بگیری خیالم راحت میشه اون روز توتالار پدرعلی برای پسرش تورو خواستگاری کرد و اجازه خواست که بزارم بیان چندتا دیگه هم هستند که خودت خوب

میشناسیشون فکرهات و بکن ببین کدومشون بنظرت ایده آل ترند بنظر من بینشون سامان هم موقعیت بهتری داره هم فوق العاده متشخص و با کلاسه سعی کن به این بیشتر از بقیه فکر کنی خوب شایان جان توکی ازدواج میکنی با دختر عمت نامزد کردی دیگه درسته همانطور که سرش پائین بود گفت: بله به اجبار پدرم البته هیچ چیز قطعی نیست -یعنی چی مگه نامزد نکردید -یه حرفهایی بین پدرم و عمم ردو بدل شده اما من قراره زندگی کنم نه آنها منم هیچ علاقه ای به این خانم ندارم -اینطوری که همیشه اینجوری هم با زندگی خودت بازی میکنی هم اون بنده خدا به پدرم نگاه کرد و گفت: من این وسط هیچ کاره ام فعلا" اونا دارن بامن وزندگیم بازی میکنند خوب من دیگه زحمت و کم میکنم نیلوفر خانم بابت همه چیز ممنون ببخشید که بخاطر من تو زحمت افتادید دستش و بطرف پدرم دراز کرد و بعد با گفتن خداحافظ از سالن بیرون رفت پدرم اشاره کرد پشت سرش برم تا جلوی در همراهیش کردم یه لحظه ایستاد و به من چشم دوخت خواست چیزی بگه پشیمان شد رفت و در محکم بست وارد سالن که شدم پدرم هنوز همانجا نشسته بود -چیزی بهت نگفت -نه -تو که ناراحت نشدی -نه پدرجان چرا ناراحت بشم -لازم بود باخودش کنار بیاد مطمئنا" امشب خواب به چشمش نیاد رفتارش چطوری بود کارش و که تکرار نکرد -نه اینبار خیلی محتاطانه برخورد کرد -خوبه کم کم راه میافته بلند شو دخترم برو استراحت کن معلومه حسابی خسته ای منم میرم استراحت کنم بعد از رفتن پدر به اتاقم رفتم لباسم و عوض کردم و به آشپزخونه برگشتم دوساعتی مشغول تمیز کردن ریخت و پاش ها بودم بعد هم وسائلم و جمع کردم و خوابیدم صبح وقتی بیدار شدم ساعت از نه گذشته بود فوراً آماده شدم و به شرکت رفتم وارد اتاق که شدم شایان پشت میز نشسته بود و سرش و بین دستاش گرفته بود کسی هم تو اتاق نبود درو بستم و جلو رفتم -سلام آقای خطیبی بدون اینکه حرکتی کنه گفت: کجا بودی چرا اینقدر دیر کردی -دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و صبح خواب ماندم اتفاقی افتاده -امروز چه ساعتی میخوای حرکت کنی -اگه اجازه بدید سه برم خونه تا آماده شم خودم و به فرودگاه برسونم چهارو نیمه -ماشین که نیارودی -نه -خودم میرسونمت بریم - الان که زوده -نیلوفر اعصاب ندارم هرچی میگم فقط بگو چشم -آقای خطیبی شما امروز قرار دارید فراموش کردید لطفا" لج بازی نکنید باید دستگاہها رو تحویل بدید لطفا" تشریف ببرید اجازه بدید منم به کارم برسم بلند شد روبه روم ایستاد و گفت: بگو دلم نمیخواد باتو جایی پیام چرا بهانه کارو میاری -آروم چرا داد میزنی صداس و بالاتر برد و گفت: دلم میخواد داد بزنی حق اینکه پاتواز شرکت بیرون بزاری نداری فهمیدی درو باز کرد و رفت پشت سرش رفتم و صداس زدم برگشت و به من چشم دوخت همه به ما چشم دوخته بودند گفتم: تاحالا هر سازی زدی رقصیدم از این به بعد و دیگه نیستم من از قبل برای این سه

روز از شما مرخصی گرفته بودم من قرار گذاشتم مردم که الاف من نیستند من امروز میرم شما هم نمیخواه نگران کارتون باشید کار این چند روز و از قبل انجام دادم به مشکلی نمیخورید داد زد گفتم حق نداری بری انگار متوجه نشدی پات و بزاری بیرون من میدونم چه بلایی سرت بیارم -اگه کار شرکت خودتم بود همین کارو میکردی واقعا" که آدم خودخواهی هستی برای آخرین بار میگم من امروز میرم بخواید مانع بشید زنگ میزنم به همان اکیپی که خیلی رودربایستی دارید و همه چیز و میگم -من و تهدید میکنی -اسمش و هرچیزی که میخوای بزاربرام اهمیتی نداره من یک ماه برای این قرارداد زحمت کشیدم نمیزارم به دست یه آدم بی فکری مثل تو از دستم بره دیگه هرچی سکوت کردم بسه فکر کردی چه خبره ازاین به بعد میدونم چکار کنم به اتاقم رفتم و درو کوبیدم کارها رو انجام دادم رأس سه از شرکت بیرون زدم تازه کمی از راه و رفته بودم که سرراهم سبز شد توجهی نکردم از ماشین پیاده شد و گفت: سوار شو -من با تو نمیام دستم و گرفت بطرف ماشین کشید وگفت: تو غلط میکنی وقتی میگم بیا فوراً" باید بیای درو باز کرد وگفت:سوار شو یدفعه دوتا پسر اومدند جلو یکی گفت: خانم مزاحمتون شده شایان دست مرا رها کرد بطرف آنها رفت و گفت: به تو چه ربطی داره پسره تااومد حرف بزنه باسرخواهوند تو صورت پسره و با مشت و لگد افتاد به جون اون دوتا ترسیده بودم همه جمع شده بودن هیچ جوری نمیتونستن از هم جداشون کنند آخر سر جلو رفتم وگفتم: کشتیش بسه دیگه تمومش کن -خانم شما ایشون و میشناسی -بله -توروخدا جداش کن پسرای مردم و کشت از بازوش گرفتم و گفتم: ولش کن بیا دیگه به زور با یکی از اونایی که اونجا ایستاده بودند او را بطرف ماشین کشیدیم خودمم سوار شدم او با سرعت زیاد ماشین و بحرکت درآورد اینقدر عصبانی بود که جرأت نکردم حرفی بزرم وقتی ماشین و جلوی درنگه داشت سرش و رو فرمان گذاشت دستمالی از کیفم درآوردم و گفتم: بگیر صورتت وپاک کن با تشر نگاهم کرد و گفت:حرف نزن فقط ساکت باش هرچی میکشم از دست توی خیره سره برو زود حاضر شو بیا -شما برو من با آژانس میرم مشتش و بلند کرد به تکیه گاه صندلی کوبید وگفت: برو نیلوفر صدای منو درنیار یدفعه میگیرم میزنمت و تمام کارهات و یه جا سرت خالی میکنم دستمال و رو پاش انداختم و از ماشین پیاده شدم بیست دقیقه ای طول کشید تا آماده شدم داشتم کفشهام و میپوشیدم که پدرم تماس گرفت همانطور که صحبت میکردم از خانه بیرون رفتم با دیدنم پیاده شد و چمدان و گرفت و به من اشاره کرد بنشینم خودشم سوار شد و ماشین و بحرکت درآورد-جانم -.....-بله برداشتم نگران نباشید با شهاب هماهنگ کردم به مشکل بخورم فوراً" خودش اقدام میکنه -.....-چشم حواسم هست -....-بله تازه حرکت کردم لطفا"من و درجریان بزارید به برادرتونم سفارش کنید فراموش نکنه پنج شنبه باید اقلام

سعیدی و تحویل بده فراموش نکنه رسید بگیره -...-چشم به محض رسیدنم تماس میگیرم -
.....-خداحافظ -خاموشش کن -چی و -این گوشی لعنتیت و خاموش کن حوصله زنگش و
ندارم گوشی و خاموش کردم و توکیفم گذاشتم تا خود فرودگاه نه من حرفی زدم نه اوکلای
گفت وقتی ماشین ونگه داشت چهار و ربع بود به من چشم دوخت صورتش و از نظر
گذراندم هنوز خونی بود گونشم کبود شده بود از توکیفم دستمال مرطوبی درآوردم و گفتم:
صورتت و پاک کن نگاهی به دستمال انداخت وگفت:دستمال زنونه بزمن یکی درآوردم و
گفتم: فرقی نمیکنه بگیر دستمال وگرفت صورتش و تمیز کرد کنار لبشم زخم شده بود
گفت:چرا اینجوری نگاه میکنی آدم ندیدی دختر -دیوانه ندیده بودم که به لطف شما امروز
دیدم اون چه کاری بود کردی پسر مردم و داغون کردی -حقش بود پسره فضول یکی
نیست بگه به توجه ربطی داره توکار مردم دخالت میکنی همه اینا زیر سر تو وقتی حرفی
میزنم گوش نمیکنی همینه از این به بعد کافیه حرفم و نشنیده بگیر ی اون بلا رو سرتو میارم
-آهان ترسیدم -من و دست میدازی میخوای یکی بهت بزمن بخوابی چندروز دیگه بلند شی
کیفم و برداشتم وگفتم:تا به خودت بجنبی دهنتم پر خون شده ممنون من و رسوندی خداحافظ
خواستم درو باز کنم دستم و گرفت و گفت: هنوز زوده صبر کن گره ای به ابرو انداختم و
و نگاهی به دستم که گرفته بود انداختم توجهی نکرد گفت:پنج شنبه خودم میام دنبالت -شما
زحمت نکش خودم میام فشاری به انگشتهام وارد کرد وگفت: فقط میگی چشم فهمیدی
لبخندی زدم و به بیرون چشم دوختم و گفتم:خیلی روداری آقای خطیبی -خوب یدفعه بگو
پرویی دیگه -منم که همین و گفتم گفت:گوش کن ببین چی میگم نیلوفر میخوام این آخرین
جایی باشه که تنها میری فهمیدی فردا هم میرم بایدرت صحبت میکنم هیچ کس حق نداره
پاش و برای خواستگاری اونجا بزاره -ببخشید اونوقت شما این وسط چکاره ای -شوهرتم
یادت رفت بلند خندیدم وگفتم: توهپروتی پسر جان انگار دروغت و خودتم باور کردی من و
تو هیچ صنمی باهم نداریم جز اینکه من فقط کارمندتوام دوبار هم بنا به دلایلی مجبور شدم
نقش نامزدت و بازی کنم فراموش نکن تومن و مجبور کردی وگرنه هیچ تمایلی به این کار
نداشتم -یعنی تو تمایلی نداری با من ازدواج کنی پس حرف زدن دیشبت چی بود -ببین
آقای خطیبی من از رو اجبار اون حرفها رو زدم -حالا هر چی بحال من فرق نمیکنه فعلا"
که وقت نیست برگشتی صحبت میکنیم پیاده شو خودشم پیاده شد و چمدان را درآورد -بریم
-تاهمین جا هم یه زحمت افتادی خودم میرم با یه دست چمدان را برداشت بادت دیگه
بازوی مرا گرفت و کشید -آقای خطیبی خیلی خوب میام دستم و ول کن -میخواست همون
بار اول گوش کنی حالا عجله کن دیرت میشه چاره ای نبوداگه لچ میکردم جلوی همه
سروصدا راه میانداخت چمدان و تحویل داد و بطرفم اومد -شماره پرواز و اعلام کردند

برو دیگه بلافاصله که نشست گوشیت و روشن کن زنگ میزنم مراقب خودتم باش -چشم پدربزرگ اخم کرد و گفت: برو نیلوفر من و دست ننداز لبخندی زدم و گفتم: همجین قصدی نداشتم -باشه باور کردم برو دیگه پروازت پرید خداحافظ از پشت شیشه موقع بالا رفتن از پله برقی نگاهش کردم دست تکان داد منم برایش دستی تکان دادم و رفتم پرواز با یکربع تاخیر پرید تا وقتی رسیدم هتل گویشیم خاموش بود به محض اینکه روشن کردم شایان تماس گرفت الو که گفتم صدای فریادش توگویشی پیچید -توکه دوباره داری داد میزنی -داد نداره میدونی چقدر نگران شدم مگه نگفتم به محض اینکه رسیدی گوشیت و روشن کن چرا لج میکنی چرا هر چی میگم برعکسش و انجام میدی -آقای خطیبی فراموش کردم این که داد زدن نداره -نه اتفاقاً" فراموش نکردی از قصد این کارو کردی برای اینکه حرص من و دربیاری توزبان آدمیزاد حالت همیشه باید کتکت زد تا بفهمی -بسه دیگه اصلاً" میدونی چیه دلم خواست روشن نکنم توچکاره ای که به من امر و نهی میکنی به تو هیچ ربطی نداره از همین الانم خاموش میکنم فقط به این دلیل که تو مزاحم نشی گویشیم و خاموش کردم و گوشه ای انداختم امروز و برنامه ای نداشتیم حال چیزی وهم نداشتیم تواتاقم ماندم و استراحت کردم صبح طبق برنامه سرقرار رفتم متاسفانه هرسه روز کارم انجام نشد پنج شنبه سه بود که گویشیم و روشن کردم چیزی نگذشته بود که گویشیم زنگ خورد درست وسط جلسه بودم بدون اینکه نگاهی به گویشیم بندازم جواب دادم -آقا شهاب پس چی شد - من شایانم نه شهاب شماره ها رو هم قاطی کردی -سلام ببخشید حسابی درگیرم منتظر تماس شهاب بودم -چی شده -کار سند زمین افتاد برای شنبه -یعنی امروز حرکت نمیکنی -نه نمیتونم میشه یه لطفی بکنی -چی -زنگ بزن به شهاب هرکاری میکنم نمیتونم گویشیم و بگیرم بگو فوراً" تماس بگیره -نیلوفر -بله -واقعا" نمیای -شوخی ندارم که من الان وسط جلسه ام کارم افتاد برای شنبه بشه نشه نمیتونم الانم مجبورم قطع کنم شب خودم تماس میگیرم خداحافظ هنوز یکربعی نگذشته بود که سروکله شهاب پیدا شد از دیدنش حسابی غافلگیر شدم شنبه صبح ساعت نه قرار محضر داشتیم با شهاب رفتم کارها روکه انجام دادیم ساعت دوازده به فرودگاه رفتیم با اینکه خسته بودم نرسیده به شرکت رفتم تازه وارد شده بودم که صدای شایان باعث شد به طبقه بالا برم طبق معمول با یکی از کارمندها درگیر شده بود گوشه ای ایستادم و نگاهش کردم تازه فهمیدم بی حوصلگیم چه دلیلی داشت این که نرسیده بدون اینکه سراغ نازنین یا پدرم برم یراست اومدم شرکت دلیلش چی بود دلنتگ شده بودم تا یقه گودرزی و گرفت جلو رفتم و گفتم: -آقای خطیبی دیگه چی شده اوهمانطور که یقیه گودرزی را در دست داشت به من چشم دوخت لحظه ای نگاهم کرد و او را رها کرد -پس بالاخره تشریف آوردید بالاخره دست از خوش گذرانی برداشتی چه

عجب خانم خبر میدادی گاوی گوسفندی میکشتم نگاه از او گرفته و به گودرزی دوختم و گفتم: شما تو این طبقه چکار میکنی چی شده - باور کن خانم موسوی من فقط اومدم نامه های رسیده رو تحویل ایشون بدم همین اونامه ها را بطرفم گرفت گفتم: اینا مربوط به کار من میشه شما بفرمائید خودم رسیدگی میکنم - میدونم خانم موسوی چون سفارشی اومده بود گفتم شاید مهم باشه کاش قلم پام شکسته بود - من از شما معذرت میخوام کار من طول کشید بازم ببخشید لطفاً بفرمائید سرکارتون با رفتن او کارمندها هم سرکارشون برگشتند با سر بهم اشاره کرد برم تو اتاق نگاهی به ساعت انداختم و وارد اتاق شدم پشت سرم داخل شد و درو بست - تینا نیومده - خیر - همون دلنتنگ نامزدت بودی این که دعوا نداره شب برو ببینش - چشم فقط منتظر دستور بودم - خوب صادر شد پشت گوش ننداز نشستم و به او چشم دوختم - تو مگه نگفتی کارت افتاده برای امروز الان اینجا چکار میکنی - کارم ساعت نه بود انجام شد بلافاصله حرکت کردم - همینطوری کشکی دیگه من و بچه فرض کردی بلیط از کجا آوردی - شهاب گرفته بود - شهاب مگه اونم اومده بود - بله پنج شنبه بعداز ظهر اومدم - پس این دوشب با هم بودید بلند شدم و گفتم: مراقب حرف زدنت باش ناقابل سیلی تو گوشم زد و گفت: خفه شو وقاحت هم حدی داره شهاب اونجا چه غلطی میکرد - به تو هیچ ربطی نداره سرپیازی یا ته پیاز فکرکردی کی هستی که توکارای من دخالت میکنی پسره احمق بهش رو دادم فکرکرده خبریه درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم اومدم از دستم کشید و گفت: با من بودی - آره با تو بودم با توی بیشعوری که نمیفهمی چی از دهن کثیفت بیرون میریزی سیلی دیگه ای تو گوشم زد چند تا کارمندی که آنجا بودن شایان و عقب کشیدند بر اثر ضربه ای که زد لبم پاره شد گفتم: تو دست خودت نیست اصولاً آدم احمقی مثل تو حقتش یکی مثل همون تیناست اون خوب میدونه باتوی وحشی چطور برخورد کنه از سالن بیرون رفتم نامه ها رو تو کیفم گذاشتم و از شرکت بیرون زدم موقع دور زدن چشمم به شایان که با عجله از در بیرون اومد افتاد اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم رفتم خانه وسائلی که برای نازنین گرفته بودم برداشتم و حرکت کردم دوساعتی پیش او بودم بعد رفتم شرکت پیش پدرم دیر وقت بود که به خانه رفتیم گوشیم و خاموش کرده بودم تا خود صبح خوابم نبرد صبح وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم وحشت کردم جفت چشمم بطرز وحشتناکی خون انداخته بود هرچی آب سرد به صورتم زدم شاید بهتر بشه نشد که نشد بناچار بطرف شرکت حرکت کردم سعی کردم تو صورت کسی نگاه نکنم چیزی نگذشته بود که تینا وارد اتاق شد برعکس همیشه گرم حال و احوال کرد و گونه ام را بوسید وقتی نگاهش کردم گفت: وای تو چرا این شکلی شدی چرا چشمات اینطوری شده - چیزی نیست عفونت کرده کارم داشتی - آره شایان گفت بیام دنبالت بااونی که قرار گذاشته بودی اومده من دارم میرم جایی کار

دارم نمیتونم بمونم گفت بگم تو بری کارها رو انجام بدی -تینا جان لطفا" یه نفر دیگه رو پیدا کن کلی کاردارم -وای نیلوفر نه نگو دیگه من باید برم آزمایشگاه کارم واجبه توروخدا بیا برو صدات درنیا دراستی از بچه ها شنیدم دیروز زده تو گوشت -آره -چرا این کارو کرد -شوهر دیوانه است دیوانه هم اختیار دست و زبانش دست خودش نیست خیلی خوب توبرو الان میام نامه ها و پیش فاکتورها رو زدم حق وردی گفت: این دختره چی میگفت واقعا" خطیبی تورو زده نکنه زخم لبت کاراونه سرم وبعلامت مثبت تکان دادم محبی گفت: برای چی آخه این کارو کرد -برای اینکه دیروز دیر کردم -همین فقط به این دلیل شما رو زد چقدر این آدم بیشعوره شما چکار کردی -چکار میتونستم بکنم دوسه تا بدو بیراه بارش کردم -پس بخاطر همین بود باعجله از شرکت بیرون رفتی -بله به همین دلیل بود خوب من میرم کاری بود تماس بگیرید به طبقه بالا رفتم مش رحیم با دیدنم گفت: چرا اومدی یه وقت عصبانی میشه دوباره شرراه میندازه -خودش فرستاده دنبالم باز کارش گیر کرده -دخترم نمیخوام فضولی کنم چرا نمیری توکه بکار تواینجا نیازی نداری -مجبورم قرارداد دارم -چی بگم والا کلی حرف توشرکت پیچیده من سه سال تورو میشناسم میدونم حقیقت نداره بقیه که مثل من فکر نمیکنند -میدونم به گوشم رسیده بالاخره یه روز حقیقت روشن میشه ببخشید مش رحیم من برم تادوباره صدات درنیومده هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای داد شایان به هوا بلند شد درست پشت دراتاق بودم دربا شدت باز شد و یسری پرونده بطرفم پرت شد که همه تو صورتم خورد تینا گریان به من نگاهی انداخت و از اتاق بیرون رفت شایان جلوی در ایستاده بود نگاهی به پرونده های روزمین انداختم و آنها را جمع کردم و به شایان چشم دوختم قدمی به جلو برداشت و به چشمانم زل زد از برابرش گذشتم و وارد اتاق شدم پرونده هاروروی میز قراردادام شایان درو بست و اومد جلو گفت: چه بلایی سر چشمات آوردی جوابش و ندادم و خودم و با مرتب کردن پرونده ها سرگرم کردم اومد نزدیکم ایستاد چانه ام را گرفت و بالا آورد و گفت: حالت خوب نیست دستش و با ضرب کنار زدم وگفتم: به تو هیچ ربطی نداره بار آخرت باشه دستت... حرفم و با گفتن آروم باش نیلوفر برید بگو چی شده خواهش میکنم اتفاقی افتاده ...دعوا کردیمشکلی پیش اومده آخه یه چیزی بگو گفتم: انگار نشنیدی به تو هیچ ربطی نداره دست از سرم بردار کلی کار دارم که باید انجام بدم به اندازه کافی هم سرم درد میکنه بدترش نکن نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یکربع دیگه قرار داری برو سرجات بشین بعد از اینکه پرونده ها رومرتب کردم پیش فاکتور و فاکس کردم با آمدن مهمان های شایان سرم و با دفتر روزانه سرگرم کردم همانطور که ورق میزدم چشمم به برگ آزمایش که تو جلد سررسید مخفی شده بود افتاد آزمایش مال تینا بود کم مانده بود های های بزنم زیر گریه برگه را لای نامه

ها مخفی کردم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم آبی به صورتم زدم و همانجا نشستم چند دقیقه بعد شایان و مهمان هاش از اتاق بیرون اومدند شایان نگاهی به من انداخت و از کنارم رد شد به اتاق برگشتم و همانجا نشستم چیزی نگذشته بود که او هم وارد اتاق شد تاخواست حرف بزنه گوشیم زنگ خورد - الو سلام -.....- ممنونم شما خوبی -.....- نه باور کن چیزی نشده فقط صبح بیدار شدم یکم سرم درد میکرد همین باعث شد اینجوری بشه زیاد مهم نیست خوب چکار کردید تونستید ببینیدش -من؟- باشه چه ساعتی -.....- بعد از چهار باشه بهتره -...- آره خوبه -.....- بله آوردم میام دنبالت -.....- آقا شهاب قرارمون که یادت نرفته -.....- خوبه -.....- بعداز ظهر میبینمت خداحافظ -توبا این پسره برای چی قرار گذاشتی -به تو ارتباطی نداره تو مسائل خصوصی من دخالت نکن من میرم پائین یسری نامه هست که باید بزنم خواستم از کنارش بگذرم که از بازوم گرفت کشید و مرا محکم نگه داشت در همین حین دراتاق باز شد و تینا وارد اتاق شد نگاهی به ما انداخت داد زد اینجا چه خبره دارید چکار میکنید شایان دست مرا رها کرد و گفت: صدات و بیار پائین کوری نمیبینی تینا اومد جلو ضربه ای تو سینه من کوبید و گفت: داشتی چه غلطی میکردی باز چشم من و دور دیدی چسبیدی به شوهر من -خفه شو دختره بی حیا من هیچ صنمی با شوهر توندارم اینه که دست از سر من برنمیداره این تو این شوهر دیوانه ات از اتاق بیرون رفتم وسط سالن که رسیدم داد زد و ایسا دختره هرزه -هرزه جدو آبادته آقای خطیبی این نامزد بی همه کست و جمع کن وگرنه همین جا تیکه پاره اش میکنم -هرزه منم یا تو بی کس و کار منم یا تو چیه خیلی دوسش داری که اینطوری بهش میچسبی آره اصلا" توچرا گورت و گم نمیکنی از این شرکت بری -بدبخت شوهرت من و با زور و تهدید اینجا نگه داشته -تواگه ریگی به کفش نداری چرا از تهدیدش میترسی -برای اینکه مثل خودتو آبرو براش ارزشی نداره اما من مثل شماها نیستم سه سال تواین خراب شده هرکاری از دستم بر اومد براتون کردم این دست مزدمه آخه دختره عقده ای این که نامزد جنابعالی قبلا" خواستکار من بوده یه داستان قدیمی و کهنه است همه هم ازش خبر دارند با این ادبازیها نمیتونی به مراد دلت برسی خانما آقایون من از این آقا بیزارم اگه غیر از این بود وقتی خواستگاری کرد جواب مثبت میدادم -معلوم پشیمان شدی -آخه بدبخت چی بهش اضافه شده که بخواد پشیمانم کنه اگه منظورت این شرکته و دارائیشه که من صدبرابر این آقا مال و اموال دارم خواستگارهای هم دارم که این آقا انگشت کوچیکشون همیشه پس خیالت راحت وکنم من هیچ سروسری با شوهر تو ندارم مفت چنگت اگه الانم انجام برای اینه که خودت اومدی دنبالم انگار عجله داشتی بری آزمایشگاه پس بهتره بری خبرت و به شوهرت بدی بار آخرتم باشه که بامن اینطوری صحبت کردی وگرنه کاری میکنم از خجالت خودت و جلوی بقیه حلق آویز کنی

شیر فهم شد مجدد به اتاق شایان برگشتم تمام نامه ها رو برداشتم و به اتاق خودم رفتم ساعت چهار زدم بیرون چون با شهاب قرار داشتم رفتم محل کارش بعد با هم به محل مورد نظر رفتیم نزدیک دوساعت اونجا بودیم بعد من تنها بیرون اومدم همین که سوار شدم درماشین یدفعه باز شد و شایان سوار شد لباش کبود شده بود گفت: اینجا چکار میکردی --پرسیدم تواین جا باشهبا چه غلطی میکردی - فکر نمیکنم ارتباطی به تو داشته باشه - خیلی کثیفی نیلوفر من وباش فکر میکردم خیلی معصوم و پاکی نگو از زنای خراب هم کثیف تری -خفه شو پسره احمق -احمق جدوآبادته نیلوفر دوباره خرم کردی ببین چه بلایی سرت بیارم من و بازی میدی ببین چه جوری بازیت بدم -هرغلطی میخوای بکن اصلا" برام مهم نیست گمشو پائین دیرم شده -باشه گم میشم بفرمائید تا به قرار بعدیتون برسید من مزاحم وقت شریفتون نمیشم پیاده شد و درو کوبید بقدری حالم بدبود که به سختی خودم و به شرکت رساندم آرش بادیدنم هانی و صدا زد همین که بغلم کرد دیگه چیزی نفهمیدم وقتی بهوش اومدم تودرمانگاه زیرسرم بودم هانی کنارم بود بعد از تمام شدن سرم با پدرم از آنها خداحافظی کرده و به منزل رفتم صبح با اینکه حالم اصلا" خوب نبود اما به شرکت رفتم نزدیک یازده بود که شایان مسیج زد خواهرت و دیدی خدایا نازنین از سرگیجه زیاد درست نمیتونستم راه برم دستم و به دیوار گرفتم و از پله ها بالارفتم شایان وسط سالن ایستاده بود و با مش رحیم صحبت میکرد مش رحیم گفت:حالت خوب نیست دخترم به شایان چشم دوختم و گفتم: چی به نازنین گفتی ابرویی بالا انداخت و به من چشم دوخت داد زدم به خواهر من چی گفتی سری تکان داد وگفت:من نبودم تازه رسیدم خواهرت و جلوی درشرکت دیدم گفت اومده تورو ببینه -دروغ نگو کثافت اون امروز دعوت بود اینجا چکار میکرد برای چی کشوندیش اینجا تینا اومد گفت: چیه شرکت و گذاشتی روسرت -به تو ربطی نداره خفه شو یدفعه شروع کرد به هوار کشیدن که به دادم رسید من و از دست این دختره بی بند وبار نجات بدید باباتوچی از جون من و زندگیم میخوای یعنی شوهر برای تو گیر نیاد کلید کردی روشایان احمق میبینی بهت محل نمیده باز اینجا پیدات میشه مگه نگفتی بخاطر قراردادت موندی باشه صبر کن به اتاق رفت و زود برگشت اومد مقابلم ایستاد و قرارداد و جلوی صورتم گرفت و گفت:بهانه ات همین بود دیگه درسته میگفتی اینجا موندی چون قرارداد داری قرارداد و پاره کرد و گفت: اینم از قرارداد حالا شرت و کم کن پس چرا ایستادی شرت وکم کن شایان اومد جلو گفت:حق با تیناست مشکلست قرارداد بود اینم قرارداد میتونی بری سری تکان دادم داشتم میرفتم که شایان گفت:سلام مرا به شوهر خواهرت برسان بطرفش رفتم و گفتم:خیلی کثیفی خطیبی شانه ای بالا انداخت و گفت:بازی درنیار خانم بزار برو با زندگی من بازی نکن من نامزدم و دوست دارم یه

زمانی خواستگار شما بودم بابا غلط کردم بزار برو چی از جونم میخوای چرا با آبروی من بازی میکنی محبی و حق وردی به همراه گودرزی بطرفم آمدند حق وردی دستم و گرفت وگفت:بابا خدارو خوش نیماذ چرا با آبروی این دختر بدبخت بازی میکنید چی از جونش میخواید بابا شماها اگه راست میگید اینقدر بهم علاقه دارید چرا زودتر مراسمتون و نمیگیرید تا همه رو خلاص کنید تینا گفت:لازم نکرده شماها از این دختره بی بند و بار دفاع کنید محبی گفت: بخدا پاش و میخورید هرکی ندونه ما دوتا که دیدیم شما همش این بنده خدا رو تهدید میکنی هر چی هست که تاحالا خوب تونستید بازیش بدید جلوی سایرین کوچکیش کنید اگه قصدتون بی آبرو کردن این خانم بود که به مراددلتون رسیدید همه بجای اینکه مشغول کار باشند از این خانم صحبت میکنند دیگه دست از سرش بردارید خانم حق وردی کمکش کن داره بیهوش میشه به کمک او از برابر نگاههای پراز نفرت اون جمع گذشتم و پائین رفتم حق وردی شربت قندی برام درست کرد و به لبم نزدیک کرد وگفت: بخور حالت و بهتر میکنه تمام قسمت فروش تو اتاقم جمع شده بودن و راجع به این مسئله صحبت میکردند نیم ساعت نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد همه بطرفم نگاه کردند سکوتی اتاق و فرا گرفت محبی گفت: خودشه -بله- بزنی رو آیفون همین کار و کردم - الو مامان کوچولو چطوری -.....- الو قهر نکن این به تلافی دیروز زنگ زدم بگم رامین تماس گرفت و برای پنج شنبه شب دعوتمون کرد آماده باش چون گفتم میریم -تو غلط کردی من هیچ جا نمیرم -نشد دیگه بخوای نه بیاری همین الان زنگ میزنم به شوهر خواهرت و زندگی خواهرت و زیرورو میکنم فوراً" از حالت آیفون درآوردم و گفتم:تو بیخود میکنی تاکی میخوای من و با زور تهدید مجبورکنی تن به خواسته هات بدم -میل خودته انتخاب کن یا زندگی خواهر باردارت یا زندگی خودت بخدا اگه موافقت نکنی قدم بعدی اینه که برم خانه شوهر خواهرت حالا میل خودته من شب زنگ میزنم و جواب میخوام با قطع شدن تماس هممه ای تو اتاق پیچید سرم و رومیز گذاشتم چاره ای نداشتم قبول نمیکردم اینقدر دیوانه هست کاری که گفته بکنه تنها کسی که میتونست بهم کمک کنه مادرش بود بلند شدم و کیفم و برداشتم و به محبی گفتم من حالم خوب نیست نمیتونم بمونم همه با ترحم نگاهم میکردند به سختی خودم و به پارکینگ رساندم با یاشار تماس گرفتم و ازش خواستم خودش و برسونه خانه پدرش خودمم حرکت کردم اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم درست رانندگی کنم مسیر چهل دقیقه ای و یک ساعت و ربع طول کشید برسیم یاشار و نگار آنجا بودند نگار کمکم کرد تا بنشینم مادر شایان دستم و گرفت و گفت:چه بلایی سرت اومده چرا به این حال و روز افتادی تمام جریان و براشون تعریف کردم یاشار بعد از شنیدن اتفاقی که افتاده بود گفت:اگه از همان اول همه چیز و به علی گفته بودید این بلاها سرتون نمی اومد من خودم

الان با علی تماس میگیرم و حرفش و بریدم و گفتم: توروخدا این کارو نکن نازنین حال مسائدی نداره زندگیش و خراب نکن نگار گفت: پس خودت چی آبروت که رفت جونتم داره میره توجه جوری میخوای دوباره پات و تو این شرکت بزاری چه جوری میخوای سربلند کنی - چاره ای ندارم مقصر خودمم نباید پای نازنین و به شرکت باز میگردم اون بخاطر من با شایان بیرون رفت نمیزارم زندگیش و از دست بده - داری اشتباه میکنی نیلوفر اینی که من میبینم به این راحتی ها دست از سرت برنمیداره بالاخره کاری که گفته میکنه تاخودت و از بین ببری مادرش گفت: یاشار زنگ بزن بگو بیا د - مادر من اون الان شرکت و رها نمیکنه - بگو حال من بده فقط پشت تلفن به روش نیار بزار بیاد ببینم مرگش چیه یاشار با او تماس گرفت تقریباً نیم ساعتی گذشته بود که سروکه شایان هراسان پیدا شد از دیدن من در آنجا متعجب شد لحظه ای نگاهم کرد بعد لبخند زنان بطرفم اومد و گفت: باید حدس میزدم کارتو تو این جا چکار میکنی مگه نباید سرکارت باشی یاشار گفت: تو خجالت نمیکشی تودیکه چه جور آدمی هستی چرا دست از این کارهای احمقانه برنمیداری چه هیزم تری بهت فروخته که این کارها رو میکنی شایان کنار من نشست و گفت: لطفاً دخالت نکن زندگی خودمه هرکار دلم بخواد میکنم بعد به من نگاه کرد و گفت: به تلافی کارت میرم سراغ شوهر خواهرت و اینکه دیروز کجا بودی و بهش میگم - خفه شو کثافت فکرکردی منم مثل خودتم - اونی که باید خفه شه تویی نه من بلند شد و گفتم: اصلاً شماها که ازش دفاع میکنید میدونید چکاره است چرا نمیگی دیروز کجا بودی داد زد پس چرا لال شدی کثافت بگو با شهاب دیروز تو اون خونه دوساعت تمام چه غلطی میکردی چشمانم را به سختی باز نگه داشته بودم یاشار به من چشم دوخت نگاهش تا مغز و استخوانم را سوزاند گفتم: اونجا خونه زن شهاب بود باهاش صحبت کرده بودم دیروز برای آشتی دادن اون دوتا رفته بودم شایان گفت: مثل سگ داری دروغ میگی اون زن به شهاب خیانت کرده محاله شهاب باهاش آشتی کنه - دروغه اون بدبخت چون بچه دار نمیشه و میدونسته شهاب بچه دوست داره این دروغ و گفته تا شهاب طلاقش بده و بره دنبال زندگیش اینا رو نگفتم تاتوی احمق متوجه بشی گفتم تا اینایی که سعی کردی با چرندیات نظرشون و راجع به من تغییر بدی متوجه بشن گوشیم و درآوردم و زدم رو آیفون - سلام نیلوفرم - سلام عزیزم حالت چطوره - ممنونم شما چطوری - فدات شم من که به لطف تو خیلی خوبم من و یه عمر مدیون خودت کردی - این چه حرفیه مارال جان یه لطفی میکنی - حتماً عزیزم بگو چکار کنم - آدرس خانه ات و میخواستم - توکه دیروز اومدی - آره میخوام برات یه بسته بفرستم آدرس دقیق میخواستم - یادداشت کن نیلوفر جان بعد از اینکه آدرس و گفت پرسیدم یادته من و شهاب دیروز چه ساعتی اومدیم اونجا - پنج بود - چقدر اونجا بودیم - دوساعت چطور -

هیچی همینطوری بخاطر ساعت کارم پرسیدم ببخشید که مزاحمت شدم -..- این حرف و نزن راستی نیلوفر ما فردا میخوایم بریم محضر توکه میای -مبارک باشه حتما" میام خوب مارال جان بازم ببخشید که وقتت و گرفتم سلام برسون خداحافظ گوشه و قطع کردم و بلند شدم و گفتم: آدرس و شنیدی درست بود همانجا بود همون ساعت بود سری تکان داد و گفت: باید به من میگفتی -تو چکاره منی اصلا" به تو چه ربطی داره چرا فکر میکنی من باید همه چیزم و به تو بگم توکی هستی که برای من اختیار داری میکنی لحظه ای صورتم و از نظر گذراند و گفت: نگاه چه بلایی سرچشماتش آورده پشتم و کردم و گفتم: تو رو خدا من و از شر این دیونه خلاص کنی یاشار بلند شد و گفت: شایان دیگه دستت روشد تمامش کن و گرنه همین الان به بابا زنگ میزنم و همه چیز و بهش میگم شایان دست مرا گرفت رومبل انداخت و گفت: بگیر بشین ببینم حالا همتون گوش کنید بخدا اگه یه کلمه حرفی بزنی سرنیلوفر و خواهرش تلافی میکنم ببین نیلوفر بهشون بگو حرفی نزنند و گرنه همه چیز و به علی میگم درضمن خودت و برای پنج شنبه آماده کن هفت میام دنبالت من میرم شرکت قرار دارم تو هم همین جا میمونی تا من برگردم یاشار یقه شایان و گرفت و گفت: چقدر عوضی شدی شایان توکه اینقدر کثیف نبودی چطور بایه دختر بی پناه اینکارو میکنی او ضربه ای تو سینه یاشار زد و او را از خود دور کرد و گفت: من همینم بهتره مراقب رفتارت باشی و گرنه بد میبینی بعد به مادرش نگاه کرد و گفت: مراقب امانتی من باش حالش خوب نیست نزار بره تا برگردم بعد به من نگاه کرد و چشمکی زد و گفت: زود برمیگردم پیام ببینم نیستی یراست میرم سراغ علی رفت و هر سه به من چشم دوختند مادرش زد زیر گریه و گفت: بخدانمیدونم چرا این طوری شده اصلا" همچین پسری نبود یاشار چکار کنم میترسم سراین دختر یه بلایی بیاره او سرش و بین دستانش گرفت و گفت: نمیدونم مادر جان خودمم موندم انگار واقعا" دیونه شده بازم میگم باید یابه علی بگیم یا به پدر نگار گفت: چی میگی یاشار نشنیدی چطور تهدید کرد مطمئن باش حرفی بزنی از این طرف این جا غوغا راه میندازه از اون طرف زندگی این دوتا خواهر و بهم میزنه من که میگم اگه علی هم بفهمه توفیری نمیکنه یه جور دیگه سوءاستفاده میکنه بایدیه فکر اساسی بکنی اینطوری همیشه مادرش گفت: حرفش فقط اینه که نیلوفر باید باهاش ازدواج کنه تا ازدواج نکنه وضع همینه یاشار گفت: ببخشید که این و میگم اما الان یه چیزی هست که برای به دست آوردنش این کارو میکنه بعدا" که به دست آورد دیگه چیزی نیست که بخاطرش بتونه نیلوفر و مجبور کنه راحت همه چیز و به علی میگه اگه الان به علی بگیم میشه جلوی یه فاجعه رو گرفت بعدا" همیشه از من گفتن -آقایاشار لطفا" این موضوع رو فراموش کن اگه قرار باشه کسی این وسط از بین بره من زندگی خودم و انتخاب میکنم هیچ کس هیچ وقت کلامی با علی یا

نازنین در این رابطه صحبت نمیکنه بهتره پدرتون وهم فراموش کنید چون من قبلا" این کارو کردم این موضوع اصلا" اهمیتی براش نداره یاشار نگاهی به ساعت انداخت و گفت: من جایی کار دارم باید برم شماهم کمی استراحت کن پدرتون که ایران نیست -نه دیروز رفت -پس بمونید همین جا مادر و نگار هستند باز شب باهاش حرف میزنیم شاید کوتاه بیاد من فعلا" میرم نگار تو چیزی نمیخوای -نه ممنون -مادر شما چی؟-نه عزیزم مراقب خودت باش -خداحافظ بعد از رفتن او مادر شایان مرا به اتاق او برد و گفت: استراحت کن معلومه حسابی خسته ای شب که اومد باهاش حرف میزنم به حرف من گوش میدی حالا لباست و دربیار دراز بکش کمکم کرد مانتم و درآوردم و رو تخت دراز کشیدم هرکاری کردم نتونستم از بسته شدن چشمانم جلوگیری کنم با نوازش دستی چشمانم راباز کردم از ترس رو تخت نشستم -منم نیلوفر نترس با وحشت به شادی چشم دوختم بغلم کرد و زد زیر گریه -چی شده شادی جان چرا گریه میکنی نکنه بردیا اذیتت کرده -خدا شایان و لعنت کنه که سر یکی مثل تو این بلا رو آورده خدا ازش نگذره به زور لبخندی زدم و گفتم: من و باش فکر کردم چی شده اینطوری گریه میکنی خوب عروس خانم ماه عسل خوش گذشت -جات خالی بود فقط نازنین زود برگشت پیشمون نموند -یعنی چی که زود برگشت مگه همه جمعه برنگشتید -نه نازنین سه شنبه صبح زود برگشت تهران مگه تو نمیدونستی -نه به من چیزی نگفت جمعه زنگ زدم گفت تازه داریم حرکت میکنیم -یعنی چی اونا سه شنبه صبح حرکت کردند چرا ازت پنهون کرده -شاید جای دیگه ای رفته بودند- نه بابا مادر بردیا گفت چهارشنبه خانه آنها بودند وای یه وقت نگي من بهت گفتم -نه چیزی نمیگم فکر کنم یه چیزی شده داره ازم پنهون میکنه -مثلا" چی -نمیدونم ولی هرچی هست ترسیده به من بگه میتروسم کار برادرت باشه -آخ راستی شایان اومده میخواست بیاد تو اتاق مامانم نداشت من و فرستاد بهت بگم -ساعت چنده -پنج و نیم بیا برات لباس آوردم -نه شادی جان لطفا" مانتم و بیار اونطوری راحت ترم -باشه الان میارم اوکمکم کرد مانتم رو پوشیدم ضربه ای به در خورد شادی بلند گفت: تو نیای بیا نیلوفر جان اینم مقنعه ات بطرف در رفت و آن را باز کرد باوارد شدن شایان خودم و جمع و جور کردم سرم و پائین انداختم شادی درو بست و گفت: چکار کردی شایان چه بلایی سرش آوردی به این روز افتاده با خنده گفت: برو خواهر من بزار یکم تنها باشیم میخوام با این مامان کوچولویکم اختلاط کنم درو باز کرد و به او چشم دوخت شادی گفت: دیونه بازی درنیاری شایان بلند خندید و گفت: نترس نمیخوام بخورمش میخوام باهاش حرف بزنم شادی از اتاق بیرون رفت او درو بست اومد با فاصله رو تخت نشست و گفت: بهتر شدی جوابش و ندادم -قهر کردی -حرف آخرت و اول بزن من حوصلت و ندارم -باشه میگم فکرهات و کردی -راجع به چی؟ -پنج

شنبه میای یا اینکه برم پیش علی نگاهی از نفرت به او انداختم سری تکان داد و گفت: خدا کنه تا پنج شنبه چشمات خوب بشه دکتر رفتی -.....-فکرش و میکردم توبه فکر خودت نیستی دستم و گرفت و گفت: بلند شو بریم دکتر دستم و باضرب از دستش درآوردم و گفتم: دست کثیفت و به من نزن من با تو هیچ جا نمیام اخم کرد و گفت: یعنی پنج شنبه نمیای باشه هرطور مایلی گوشیش و درآورد و شروع به گرفتن شماره علی کرد گوشی و از دستش کشیدم و قطع کردم لبخندی زد و گفت: پس میای آفرین دختر عاقل حالا شد پنج شنبه هفت حاضر باش میام دنبالت بلند شدم -کجا مامان کوچولو -میرم خانه خودم -نمیزارم باتش ر نگاهش کردم و گفتم: دست از سر من بردار خوشم نیامد جلوی چشمم باشی ازت متنفرم بلند خندید و گفت: تواز دست من خلاصی نداری بگیر بشین -ببین سازده اگه میخوای پنج شنبه بیام دیگه با من کاری نداشته باش تا پنج شنبه نمیخوام ببینمت فهمیدی بخدا اگه سرراهم سبز بشی یه بلایی سرتو و خودم میارم هم خودم هم یه جماعتی و از شر تو خلاص میکنم دراتاق و باز کردم هر سه نفر پشت در ایستاده بودند شایان با دیدن آنها دست زد و گفت: آفرین خانما آفرین خوب چرا پشت در می اومدید داخل شادی دستم و گرفت و گفت: کجا میری نیلوفر جان -میرم خانه خودم -میری تنها میمونی همین جا بمون اصلا" بیا بریم خانه ما -نه شادی جان نمیخوام بردیا چیزی بفهمه خانه خودم راحت ترم اگه میشه اون کیف من و بیار مادر شایان گفت: دختر جان بمون شایان و میفرستم بیرون حالت خوب نیست تنها نمونی بهتره -ممنون مزاحم شما نمیشم کیف و از شادی گرفتم و بطرف در رفتم -صبر کن میرسونمت اهمیتی ندادم و از بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم بسرعت از آنجا دور شدم یک ساعت نگذشته بود که علی تماس گرفت و گفت: کارت دارم اگه خانه ای پیام تا علی برسه هزار جور فکر و خیال از سرم گذشت وقتی درو باز کردم از دیدن شایان که همراه علی بود کم مانده بود غالب تهی کنم پاهام سست شد دستم و به در گرفتم تا به این وسیله از افتادنم جلوگیری کنم علی و شایان هر دو بطرفم اومدند علی با حیرت نگاهم کرد و گفت: چرا خبر ندادید حالتون بده اینقدر ما رو غریبه میدونید لطفا" حاضر شید بریم دکتر نازنین اینطوری ببینتون سخته میکنه به سختی گفتم: من چیزیم نیست شما باهم چکار میکنید شایان گفت: من خبرش کردم میدونستم خودت حرفی بهشون نمیزنی -شما وکیل وصی من شدی اصلا" چه ارتباطی به تو داشت که اینارو نگران کنی -نیلوفر خانم از شما بعیده این بنده خدا نگران بود پوزخندی زد و گفتم: این بنده خدا نگران خودش نه من شما هم بهتره بری پیش زنت نباید تو این شرایط تنهات بزاری -نازنین پیش مادرمه لج نکنید حاضر شید بریم دکتر -علی آقا دیروز خودم دکتر رفتم چیز مهمی نیست استراحت کنم خوب میشم حالا تشریف میارید داخل یا میرید منزل مادرتون اوبه شایان نگاه کرد و گفت:

میرم نازنین و میارم اینجا - نه علی آقا میترسم اونم مریض شه لطفاً" اینکار و نکنید - مریض همیشه بزارید بیاد میترسم اتفاقی براتون بیافته - من چیزیم همیشه بهتره به فکر زنت باشی خدای نکرده مریض شه نمیتونه دارو مصرف کنه از شما هم ممنونم نگران نباشید به شایان نگاه کردم و گفتم: شما هم از این به بعد مزاحم کار و زندگی ایشون نشو به اندازه کافی گرفتاری دارند - من قصدم کمک بود فکر نمیکردم ناراحت بشی - لطفاً" از این به بعد فکرتون و درگیر مسائل شخصی دیگران نکنید علی نگاهی به شایان بعد به من انداخت و دستی برشانه شایان گذاشت و گفت: تنها باشه بهتره میشه بریم شایان بدون حرفی از پله ها پائین رفت علی گفت: شایان کاری کرده که اینقدر عصبانی شدید - از آدم فضول خوشم نیاد یسره توکارای من سرک میکشه . همه برنامه هام و بهم میریزه لبخندی زد و گفت: شاید فرصت مناسبی نباشه اما شایان راجع به شما با من چند مرتبه صحبت کرده - درچه زمینه - شما و دوست داره نگرانیتم به همین دلیل پسر بدی نیست چرا راجع به اش فکر نمیکنید - علی آقا انگار فراموش کردید نامزد کرده - کدوم نامزد خودتونم میدونید شایان از اولم از اون دختره بیزار بود بعدشم فقط حرفش و زدند حتی انگشتر بینشون ردو بدل نشده میدونستید پدرتونم از شایان خوشش میاد - بله میدونم - دلم میخواد نظرتون و به من بگید راستش قبلاً" فکر میکردم به شایان علاقه دارید اما انگار از یه چیزی میترسید منم مثل برادرتون اگه چیزی هست به من بگید هرکاری از دستم بر بیاد ببراتون انجام میدم - ممنونم اما این وسط چیزی نیست اگه باشه مطمئن باشید به اولین نفری که بگم شما هستید - نیلوفر خانم نکنه به خاطر نازنین از آینده ات داری چشم پوشی میکنی نازنین تنها نیست من قول میدم تحت هرشرایطی کنارش باشم وقتشه از این پيله تنهایی بیرون بیاید - با وجود شما نگران نازنین نیستم خیالم راحتیه مثل شما هست که مراقبش باشه جز این هم آرزویی ندارم فقط میخوام بهم قول بدید هر اتفاقی که برای من افتاد به نازنین حرفی نزنید - شما داری من و نگران میکنی - نگفتم که نگران بشی من فقط میخوام مطمئن بشم اینقدر بهش علاقه دارید که بخاطر خواهرش نگرانش نکنید - من که از حرفهای سربسته شما متوجه چیزی نشدم اما قول میدم - ممنونم علی آقا خیالم راحت شد زیاد هم با این پسره نگردید آدم درست درمونی نیست خیلی شیشه خورده داره با چشمان گشاد شده نگاهم کرد و گفت: شایان و میگید وای نیلوفر خانم اشتباه میکنید شما خیلی حساس شدید برید استراحت کنید چیزی احتیاج ندارید - نه ممنون زحمت کشیدید علی آقا - بله - باهم اومده بودید - نه جلوی خانه شما قرار گذاشته بودیم فکر کنم بهش برخورد رفت بفرمائید داخل درو میبندم کاری داشتید تماس بگیرید - چشم خدانگهدار - یکربع بعد از رفتن علی دوباره زنگ خانه بصدادر اومد شایان بود دروباز نکردم به گوشیم زنگ زد برنداختم مسیج زد باز نکنی از

بالای درمیام اهمیتی ندادم و به اتاقم رفتم و روتخت دراز کشیدم چیزی نگذشته بود که ضربه ای به در خورد و در باز شد-دیونه تو اینجا چه غلطی میکنی شالم و روسرم انداختم لبخندی زد و گفت: اومدم از تنهایی درت بیارم بلند شدم و گفتم: بیخود کردی برو بیرون اخم کرد و گفت: نشد دیگه بخوای بی ادبی کنی منم بی ادب میشم حالا بشین تا برگردم از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد بایه سبد گل بزرگ برگشت و گفت: تقدیم باعشق سری تکان دادم و گفتم: مریضی آقای خطیبی یه مریض روانی لبخندی زد و گفت: اختیار داری عزیزم شما مریضی و منم برای عیادت اومدم سبدو کنار تخت گذاشت و گفت: چرا نشستی دراز بکش - بزار برو من اصلا" حالم خوب نیست - میدونم عزیز دلم برای همینم اومدم - خجالت بکش تو دیگه چقدر بی شرم و حیایی - چرا عزیزم چون اومدم زخم تنها نمونه بی شرم و حیا شدم - من زنتم دیگه آره - آره خوب باشه حالا که توشوهر منی بدن نیست یه حال و احوال با پدرشوهرم بکنم و ازش بخوام با دختر عمه شوهرم یسر بیاد اینجا خواستم شماره رو بگیرم گوشی و از دستم قاپید و گفت: دیونه شدی نیلوفر بفهم نگرانتم - من نخوام تو نگران من باشی کی و باید ببینم - نیلوفر اینقدر نامهربون نباش من دوست دارم - آره منم گوشام درازه دیگه نه خدایا شکرت مردم و معنی دوست داشتن و هم فهمیدم تو آگه آدم بودی آگه اینطور چیزیا حالیت بود امروز اونکارو تو شرکت نمیکردی این چندوقت خوب با آبروی من بازی کردی تو رو خدا بزار برو حداقل اینجا آروم باشم وقتی میبینمت انگار دارن شکنجه ام میکنن میخوام تنها باشم برو بزار به درد خودم بمیرم - نیلوفر تو باید به من میگفتی نمیدونی اون دوساعت چی به من گذشت نگاهش کردم و گفتم: میدونی مشکل تو چیه اینه که به من به چشم خودت و تینا نگاه میکنی برای خودم متاسفم آدم هوس بازی مثل تو که به من اظهار علاقه میکنه بایکی دیگه رابطه برقرار میکنه بهم علاقمند شده بیزارم ازت آقای خطیبی جناب مدیرعامل تو همون تینا به دردت میخوره چون درست مثل خودته راستی به پدرت گفتمی تو راهی دارید فکر کنم خیلی خوشحال بشه چشماتش و کمی تنگ کرد و گفت: یعنی چی تو راهی دارید انتظار نداشتم تا این حد غافلگیر بشه فکر نمیکرد من متوجه شده باشم صورتم و به طرف دیگه ای برگرداندم نزدیکم شدوگفت: ببینمت نیلوفر تو که فکر نمیکنی من و تینا با هم- به من ارتباطی نداره هر غلطی که میخواید بکنید به خودتون مربوطه نه من - مامان کوچولو بجان خودت بجان مادرم من حتی تا حالا دستتم نگرافتم من تو رو میخوام چرا همچین فکری کردی اصلا" ولش کن مادرم میگفت چیزی نخوردی قرار شد برات سوپ بزاره میرم برات بیارم تا من برگردم یکم استراحت کن کلید خانه را کجا گذاشتی - رو در-زود برمیگردم - گوشیم و بده لازم دارم - نیلوفر نکنه به پدرم زنگ بزنی اونجوری.....- با پدرت کاری ندارم منتظر تلفنم - تلفن کی؟- نگاهش کردم و گفتم: آرش

حالا گوشیم و بده - امروز با این حالت بی خیال شرکت شو خودت مهم تری - خواهشا" از این حرفها نزن که تنها چیزی که بهت نماید نگرانی برای حال دیگرانه - من فقط نگران حال توام - بله متوجه ام اونم به این دلیل که به وسیله من توجع اکپیت باشی همین - آگه فقط این بود باتینا میرفتم من تورو دوست دارم تورو بعنوان زن زندگیم انتخاب کردم بخاطر همین تورو بهشون معرفی کردم حالا دیگه استراحت کن رفت و درو بست آگه واقعا" راستش و گفته باشه پس تینا با..... فوراً" بایاشار تماس گرفتم و گفتم: میخوام یه موردی بهتون بگم که نباید به کسی حرفی بزنیند اوبعد از اینکه جریان و شنید گفتم: مدرکی که میگی پیشته - بله - خوب میشه به دست من برسونید اصلاً" الان تماس میگیرم میگم شایان بیاد دنبالتون بیارتون خانه مادر من هم تنها نباشید هم راجع به مسئله شما صحبت میکنیم هم اینکه من اون مدرک و میبینم - من نیام برادرتون داره میاد خانه شما و نگار بیاید اینجا نمیخوام پدرتون یا حتی نگار از این جریان باخبر بشن - آخه شادی اینجاست اینطوری اونم میخواد بیاد - ایرادی نداره اینطوری بهتره برادرتون شک نمیکنه - باشه پس تا قبل از اینکه شایان برسه حرکت میکنیم خدا حافظ همین که قطع کردم آرش تماس گرفت ازش خواستم با هانی بیاد اینجا - چیزی شده - نه این پسره میخواد بیاد اینجا نمیخوام تنها باشم از اون طرفم بردیا و یاشار هم میخوان بیان فقط حواست باشه بگو چون من حالم بد بوده اومدید خوب - باشه الان حرکت میکنیم - آرش یادت نره یه وقت دراون رابطه جلوی این پسره حرفی نزنید که برنامه هام بهم میریزه به هانی هم سفارش کن - باشه نگران نباش خدا حافظ بلند شدم لباسم و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم تازه داشت خوابم میبرد که صدای زنگ بلند شد اول فکر کردم شادیه اما تینا بود دروزدم حسابی به خودش رسیده بود سرتاپام و نگاه کرد و گفت: منتظر کسی بودی - آره - اومدم باهات حرف بزدم کسی که نیست - یعنی بازم حرفی مونده که نزده باشی - آره مونده از جلوی در کنار رفتم تا وارد شه نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: تواز تنهایی نمیترسی نشستم و گفتم: بهتره حرفت و بزنی نشست و گفت: تونگران قراردادت بودی دیگه درسته من اون و پاره کردم پس دیگه بهانه ای نمیمونه نمیخوام از فردا پات و تو شرکت بزاری میخوام رابطه ات باشایان هرچی که بوده قطع کنی من نمیدونم تو و شایان تا کجا پیش رفتید اما مطمئنم باهم رابطه داشتید مخصوص که تونتهایی و هرکسی و که دلت بخواد میتونی بیاری ببری - دیگه خفه شو چیزایی که لایق خودته بارمن نکن بلندشو گم شو از خونه من بیرون کاری نکن دهنم و باز کنم هرچی که لایفته بارت کنم بلند شدم و درو زدم خندید و گفت: من برم انگار طرف اومد داد زدم دهن کثیفتم و ببند آشغال شادی درو باز کرد و باعجله وارد شد و گفت: چی شده نیلوفر چرا داد میزنی - از این کثافت بپرس اوبه تینا نگاه کرد و گفت: توا اینجا چکار میکنی برای چی اومدی - اومدم

تکلیفم و با این دختره بی بند و بار روشن کنم میدونی که دوستت با برادرت، نامزد من ریخته روهم -بسه دیگه میفهمی چی داری میگی -شما اینجا چکار میکنی حرفهایی که تو شرکت بارش میکنی بس نیست -به به سلام آقا یاشار نگار خانم شماها هم که اینجائید - یاشار گفت:گفتم تو برای چی اومدی اینجا؟-اومدم ببینم این دختره هرزه چی از جون شوهرم میخواد -اولا" شوهر نه نامزد دوما" حرف دهننت و بفهم چرند نریز بیرون -شماها که خبر ندارید تاحالا با شایان حرف زدید ازش شنیدید این دختره بهش زنگ میزنه چی میگه من با چشم خودم این دوتا رو با هم دیدم که دست هم و گرفته بودند یاشار نشست و گفت: واقعا" حالا چه جوری دست هم و گرفته بودند کمی فکر کرد و گفت: مگه فرقی میکنه -آره دختر عمه فرق میکنه نشان بده چه جوری دست هم و گرفته بودند -بازوش و گرفته بود -کی؟- یعنی چی که کی؟-کی بازوی کی و گرفته بود -خوب شایان بازوی این و گرفته بود -آهان پس شایان گرفته بود نه این -چه فرقی میکنه -خیلی فرق میکنه پس مشکل از خودته اگه میتونستی نامزدت و جذب کنی اون نمی اومد دست دختر غریبه رو بگیره -چی میگی یاشار منم اگه یکی برام ناز میکرد و ادا اصول درمی آورد جذبش میشدم این وارده میدونه چکار کنه هم با شهاب رابطه داره هم با خیلی های دیگه حالا هم نوبت شایانه من نمیزارم زندگیم و یکی مثل این خراب کنه از اونجایی بفهمید چیه که پدرومادرش انداختنش و رفتند اونا میدونستند بچه اشون چقدر کثیفه از همان بچگی ولش کردند این اگه دختر سالمی بود اونا به امان خدارهاش نمیکردند معلوم نیست تاحالا سرچند نفر اون بلا رو آورده تا تونسته این ثروت و بهم بزنه حالا هم چشمش دنبال شرکت و ویلای شایانه ولی من نمیزارم باشایان این کارو بکنه -یکی این و بندازه بیرون وگرنه تضمین نمیکنم جون سالم بدر بیره -ازتو برمیاد ازتو هر کاری برمیاد -گم شو بیرون تاخودم پرتت نکردم شادی گفت:برو دیگه تینا دنبال شرمیگردی -تازمانی که شایان خواهر برادری مثل شماداره بایدم همچین دختری دوروبرش بپلکه بهتره عاقل باشی وفردا شرکت نیای وگرنه میدونم چکار کنم -هرغلطی دوست داری بکن فقط از خانه من برو بیرون همین الان -بچه ها شماها هم بیاید بریم خانم قرارداداره مزاحمش نشید شادی گفت: خفه شو تینا میری یا زنگ بزنم به شایان بیاد جمعت کنه خنده چندش آوری سرداد و گفت:انگار بدتون نمیاد برادرتون و بکشید اینجا بندازید کنار این بی آبرو رفتم جلو بازوش گرفتم و بطرف درکشیدم و گفتم:آشغال گم شو بیرون نزار بگم کی بی آبرو اگه دهنم و باز نمیکنم برای اینکه مثل تو عوضی نیستم ازدر بیرونش کردم و درو بستم نگار گفت: این دختره خیلی وقیح شده باچه رویی اومده این جاتوخانه ات این حرفهارومیزنه -مقصر شایانه نه اون اونه که مدام توگوشش این حرفها رومیخونه شادی گفت:فکر نکنم گفتم: جلوی چشم خودم زنگ زد این حرفها رو به تینا گفت از قصد این

کاروکرد تا تینا بجای خودش توشرکت من و جلوی بقیه خراب کنه تاحالا هم موفق بوده نگار گفت:توکه نمیخوای از فردا بری شرکت —چاره ای ندارم نرفتنم به معنای اعلام جنگه من نگران نازنینم اگه مسئله فقط مربوط به خودم میشد میدونستم چکار کنم حیف که پای خواهرم وسطه نگار گفت:ببخشید نیلوفر جان اما فکر نمیکنی نازنین باید خودش عواقب کارش و تحمل کنه —نه دیگه زن داداش این مامان کوچولو اگه مثل شما فکر میکرد تاحالا زندگی خواهرش هزار باره از هم پاشیده بود سلام صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم شادی گفت: در باز بود —نوج کلید دارم یاشار نگاهی به من وبعد به او انداخت وگفت:کلید اینجارواز کجا آوردی —ازخود مامان کوچولو گرفتم نگاهش کردم وگفتم: ازمن گرفتی کنارم نشست وگفت:حالا از رو در برداشتم چه فرقی میکنه نگفتم استراحت کن چرا اینجا نشستی سری تکان دادم وبه شادی چشم دوختم شادی روبه شایان گفت:تینارو دیدی —مگه اومده بود اینجا —بله همین الان رفت شایان دست و پاش وجمع نکنی خودم جمعش میکنم —زشته مثلا" نامزد برادرته چکارش داری اومده از آیندش دفاع کنه خودت جای اون بودی چکار میکردی ساکت میشستی یه نفر نرسیده قاپ شوهرت و بدزده بره نه دیگه توهم همین کارو میکردی شادی گفت:باهمه آره باماهم آره ماکه دیگه اصل داستان ومیدونیم برای ما دیگه نقش بازی نکن تواگه واقعا" نیلوفر و دوست داری چرا مثل بچه آدم ازش خواستگاری نمیکنی این چه بساطیه که راه انداختی بلند شد و گفت: هنوز زوده خواهر من فعلا" کمی دوست میمونیم ببینیم از هم خوشمون میاد اخلاقهامون بهم میخوره نمیخوره شاید اصلا" دلم و زد شادی گفت: خیلی پرویی شایان مرده شور اون دلی و ببره که عاشق نشده فارغ میشه گفتم: دل برادرت باند فرودگاه یکی میشنه دوتا پامیشه به این جور آدم نمیگن عاشق میگن فا...حرفم و خوردم-هان چی شدپس چراتمومش نکردی روت نشد بگی میخواستی بگی فاسد دیگه آره نه خانم عزیز فاسداونیه که یسره بااین و اون میپره نه منی که ازهمون اول نرسیده دل به تو باختم تا الانشم که به این سن رسیدم هیچ خلافی نکردم بزرگترین خلافم سیگار کشیدنمه همین و بس هزار بار گفتم این دختره انتخاب من نیست ولی اگه بخدا نخواستی با دل من بچرخه هم تورو بدبخت میکنم هم اون و بااون ازدواج میکنم میشه زنم ولی تورو تا آخر عمر همینطوری نگه میدارم ازمن گفتن حالا برو استراحت کن تا پنج شنبه چشمات خوب شه برات قطره هم گرفتم سرساعت بریز شاید اثر کنه شادی بلند شو بیا کارت دارم شادی پشت سر شایان به آشپزخونه رفت نگار به یاشار نگاه کرد و گفت:اینی که من میبینم تا آخر میخواد به این بازی ادامه بده یاشار دستی توموهایش کشید وگفت: نمیدونم باید چکارکنم —تونمیخواد کاری کنی برادر من بلند شو برو بابا منتظرته —منتظر من —آره زنگ زد گفت کار مهمی داره خانه است فقط حواست باشه اسمی از من نیاری که کجام و چکار

میکنم - نگفت چکار داره - نه حرفی نزد تو که هنوز نشستی نیلوفر, بلند شو دیگه یاشار به نگار نگاه کرد و گفت: تونمیای - چرا بریم هر دو بلند شدند بعد از رفتن آنها شایان که هنوز ایستاده بود او مد جلو دستم و گرفت و مرا بلند کرد و گفت: چند دفعه بگم بلند شو, بیا دیگه زود باش مرا بطرف اتاق کشاند و گفت: نمیخوام اوناتورو اینطوری ببینند حالا دراز بکش بزار این قطره رو بریزم - از اتاق من برو بیرون - چی؟ - نشنیدی چی گفتم تاخوادم بیرون نکرده پایای خودت برو لبه تخت نشست و گفت: نشد دیگه بخوای شروع کنی منم شروع میکنم توکه دوست نداری علی در جریان این مسائل قرار بگیری هان میخوای پس مثل یه خانم خوب بیا دراز بکش بزار این قطره رو بریزم - بده خودم میریزم تو برو بیرون - نیلوفر من و عصبانی نکن - آدم بفهم تونامحرمی همچین سخت نیست یکم به مغزت فشار بیاری میفهمی درست نیست پات و تو اتاق یه دختر بزاری - نیلوفر عقایدت ماله ما قبل تاریخه از دختری مثل توبعیده اینطوری فکر کنه قرن بیست و یک و این حرفها - دین و شریعت ربطی به ماقبل یا مابعد تاریخ بودن نداره یه چیزایی هست که دخترایی مثل من بهش پایبندند و یه کسایی مثل تو به هیچ چیزی پایبند نیستند من همینم یه دختر با عقاید ماقبل تاریخ باشم بهتره از اینکه که دختری باشم که ننگ و بی آبرویی و بدنامی رو پیشونیش خورده باشه لبخندی زد و گفت: بخاطر همین متفاوت بودنته که عاشقت شدم خرم دیگه نه - بی شباهتم نیستی حالا میری بیرون یا زنگ بزنگ به نامزدت - میخوای چی بهش بگی, بگی نامزدت الان تو اتاق خواب منه - گم شو بیرون پسره بیشعور بلند شد ضربه ای به شانه هام زد و مرا روتخت انداخت و گفت: حواست باشه بفهم باکی داری حرف میزنی بطرف دررفت و شادی و بلند صدا زد و گفت: پس کجا موندی بیا دیگه شادی باسینی وارداتاق شد و گفت: چراداد میزنی شایان او دم دیگه سرد شده بود گرمش کردم وای چه گلای خوشگلی کی آورده نیلوفر به شایان نگاه کردم او هم همین کارو کرد و گفت: آره شایان کارتو, آفرین نه امیدوار شدم پس از این کارا هم بلدی سینی و از دست شادی گرفت و گفت: خیلی کارا بلدم فقط دوستت پا نمیده - خجالت بکش شایان این چه طرز حرف زدن روتخت نشست و گفت: ای بابا از دست شما دخترا آدم تا میاد حرف بزنه میگوید خجالت بکش شما جز یه مورد به چیز دیگه فکر نمیکنید نه, منظورم همین جور کارا بود بیا جلومامان کوچولو چرا رفتی چسبیدی به دیوار بیا یکم بخور بلکه حالت بیاد سر جاش - من اشتها ندارم - بد غلغی نکن دیگه بخاطر تو این راه و رفتم بیاخوادم بهت میدم چندتا قاشق که بخوری اشتها باز میشه - نمیای باشه خودم میام - شادی تورو خدا این برادر دیونت و بیر بیرون - حالا که میدونی برادرش دیونه است دیونه ترش نکن قاشق و پر کرد و بطرفم آورد و گفت: بخور - باشه بزار خودم میخورم - دیگه نه باید از دست خودم بخوری - بابا نمیخوام مگه زوره - آره زور نخوری

میخواهونمت به زور همش و میریزم تو حلقهت حالا دهنهت و باز کن - شادی تورو خدا یکاری کن این بره شادی گفت: شایان اذیتش نکن بیا اینطرف بزار خودش میخوره بلند شو بیا اینطرف- نه نیام باید از دست خودم بخوره - شایان شورش و درآوردی خجالت بکش انگار این هشت نه سالی که نبودی عقاید اونطرف حسابی روت تاثیر گذاشته پس غیرتت کجا رفته خوشت میاد یکی با خواهر خودت اینطوری رفتار کنه حیا کن دیگه بلند شو بده من این سینی و شایان نگاهی به من بعد به شادی انداخت و سینی و به دست اوداد از روتخت بلند شد روصندلی نشست و به من چشم دوخت و گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر محکم باشی دخترای الان باکوچکترین حرفی رام میشن ولی تو اینطوری نیستی شادی گفت: بخاطر همین توشرکت بی آبروش کردی دیگه آره - حقش جلوی همه کوچیکم کرد نباید به من جواب رد میداد شادی گفت: مگه ازدواج زوریه بعدشم تو بلد بودی چطور رفتار کنی جواب رد نمی شنیدی نیلوفر که هیچ هرکس دیگه ای هم جای نیلوفر بود بهت جواب رد میداد توخیلی خودخواه و از خودراضی هستی همه چیز و که بازور همیشه به دست آورد تو از هر چیزی که خوشت میاد میگی من این و میخوام و بنام خودت میزنی یه چیزایی هست که راحت همیشه به دست آورد باید یکم به خودت زحمت بدی تابتونی به دستشون بیاری زن چیزی نیست که بتونی به زور به دستش بیاری اونم یه دختری مثل نیلوفر بالین همه خواستگار های رنگ و وارنگ- من با بقیه فرق دارم شرایط نیلوفر اصلاً" برام اهمیتی نداره چون خودش دوست دارم اگه هیچی هم نداشت باز همینقدر پا فشاری می‌کردم پس فرق من با خواستگار های دیگش اینه اونا بخاطر وضعیت مالیش میخوانش ولی من بخاطر خودش من تا حالا هر چی خواستم به دست آوردم نیلوفر و هم به دست میارم بامیل و رغبت نباشه به زور مال خودم میکنمش بخواد سرسختی از خودش نشون بده کاری میکنم هیچ کس سمتش نیاد همین جوری نگهش میدارم البته خودم با تینا ازدواج میکنم نمیخوام کار به اونجا بکشه فعلاً" برای اینکه بهتر من و بشناسه بیشتر با هم رفت و آمد میکنیم به رابطمون ادامه میدیم شاید نظرش تغییر کرد اما اینکه فکر کنه از دست من خلاصی داره اشتباه کرده خوب شادی بلند شو برسونمت خانه یادت رفته شوهر کردی - یادم نرفته قرار بیاد اینجا - اینجا برای چی نمیبینید مریضه باید استراحت کنه گفتم: من حال خوبه غیر از بردیا چندتا مهمان دیگه هم دارم - به به خوب کیا هستند احیاناً" شهاب که نیست - چرا اتفاقاً" مهمترینش شهابه شما اگه تمایلی به دیدارش نداری میتونی تشریف ببری مزاحم شما نمیشم - میبینی خواهر من اونوقت میگی درست بر خورد کن این اگه میفهمید که اینطوری حرف نمیزد بلند شد و گفت: شیطونه میگه بزمن ناقصش کنم بصدای زنگ بلند شدم و گفتم: شیطونه غلط کرده باتو خواستم برم که از پشت شانه هام و گرفت سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت: فراموش نکن

الان همه فکر میکنند توزن منی حلقه من تو دستته دلت میخواد کاری کنم بدون اجازه من نتونی آب بخوری میخوای پس من و سرلج ننداز حالا هم بشین خودم درو باز میکنم این پسره بود ردش میکنم بره بعد مرا بطرف تخت برد و رو شانه هام فشاری وارد کرد تا بنشینم بعد گفت: همین جا بشین سوپیت و بخور تا برگردم پیام ببینم نخوردی به زور به خوردت میدم این و گفت و رفت شادی گفت: همه جور عاشقی دیده بودم جز این مدلش حالا میخوای چکار کنی -توبودی چکار میکردی -راستش و بگم -آره خوب -من خیلی احساساتیم عاشق اینطور عشقای جنون آمیزم اگه این اتفاق برای من افتاده بود فوراً قبول میکردم خیلی لذت بخش یکی تا سرحد جنون دوست داشته باشه بنظرتو اینطور نیست - خودتم داری میگی تا سرحد جنون آدم عاقل تن به این مدل عشق نمیده به این میگن انتخاب کورکورانه -نیلوفر شایان دوست داره چه جوری تاحالا متوجه نشدی اگه این کارا رو میکنه برای اینه که نظرت و جلب کنه -اینطوری با تهدید نه شادی جان من آدم این کار نیستم -نیلوفر توکه پراحساسی یکمش و خرج شایان کن بخدا اگه ببینه توهم دوشش داری تغییر میکنه حالا واقعا" شهاب قراره بیاد اینجا -آره -پس من برم یه وقت اون نباشه شایان شرراه بندازه سرم و به تکیه گاه تخت تکیه دادم و چشمانم را بستم منم درست مثل شادی بودم عاشق اینطور عشق بودم با اینکه سعی دربی آبرو کردنم و داشت اما نمیدونم چرا ازش به دل نمیگرفتم بیشتر بهش وابسته میشدم با ضربه آرومی که روبینیم خورد چشمانم را باز کردم -توکه حالت خوب نیست برای چی مهمان دعوت میکنی -کی بود کنارم نشست و گفت: نمیدونم یه زنه است خواستم بلند شم نذاشت گفت: نمیخواد بری گفتم خوابیدی شادی پیشش تو که سوپ و نخوردی -نمیتونم -نمیتونم و نمیخوام نداریم بخور زود باش وگرنه نمیزارم پیش مهمانت بری -آقای خطیبی من سوپ دوست ندارم -ایراد نداره یه بار هزار بار همیشه بخور تا تمومش نکنی نمیزارم بلند شی بشقاب و به دست گرفت و گفت: حالا دهنت و باز کن قاشق و پر کرد و به دهانم نزدیک کرد خواستم قاشق و بگیرم که نذاشت اخم کرد و گفت: من و سرلج ننداز جلوی مهمانت خردت کنم گفتم دهانت و باز کن به ناچار قاشقی که پرکرده بود خوردم چشمکی زد و گفت: بدت نیاد یکی نازت و بکشه ها نه ,حالا خودت بخور برم ببینم این کیه زنگ میزنه -بگیر بشین لبخندی زد و گفت: چشم عزیزم میشینم سری تکان دادم و گفتم: توهمین جابمون تا نگفتم بیرون نیا -آخه چرا؟! -مگه نمیبینی مهمان دارم -خوب داشته باش من با مهمانت چکار دارم راستی مهمانت نمیدونست شوهر داری -وای چکار کردی چی بهش گفتمی -خوب گفتم شوهرشم -دیوانه میدونی این کیه -چیه خواهر خواستگارتو بلند شد م وگفتم: زن شهاب بد نیست قبل از اینکه حرفی بزنی یکم راجعش فکر کنی -صدای زنگ نبود -بله بود -حتما" اینم شهاب- فکر نکنم اون الان

قرارداره -توازکجا میدونی -برای اینکه جای من رفته سرقرار فهمیدی جناب مدیرعامل - خوب چرا نگفتی من برم -همینم مونده میگفتم توبری خیلی اخلاق داری -چون کارتو بود خرابش نمیکردم ازاین به بعد هرکاری داشتی بخودم بگو -یکی میخواد کارای تو رو انجام بده باز تو میخوای بیای کارای من و انجام بدی درو باز کردم و رفتم بیرون مارال با دیدنم بلند شد و مرا درآغوش کشید -وای چی به روزت اومده چشمات چرا به این روز دراومده -مال بیخوابی بشین عزیزم -سلام مهمان نمیخوای بطرف هانی رفتم و جواب سلامش و دادم خوش اومدی خانم چه عجب -چی شده نیلوفر چرا چشمات اینطوری شده سلام -سلام آرش جان خوش اومدی بابا چیزی نشده بفرمائید هانی با شادی و مارال دست داد و نشست آرش بعد از احوالپرسی با مارال گفت: شایان نیومده -چرا تواتاق من -منم میرم اونجا شما راحت باشید نیم ساعت نگذشته بود که سروکله بردیا هم پیدا شد اوهم بعد از احوالپرسی به اتاق من رفت و بعد از چند دقیقه صدام زد بلند شدم وگفتم: ببخشید الان برمیگردم ضربه ای به درزدم و وارد شدم شایان روتخت دراز کشیده بود با دیدنم نشست نگاه از او گرفته و به بردیا دوختم و گفتم: کاری داشتی -آره بیا عکسی که گفته بودی درست کردم یه نگاهی بهش بنداز به آرش نگاه کردم و گفتم: پیداش کردی آرش -آره یه هفته ای میشه اما بنظر من این کارو نکنی بهتر- آرش اگه برام مهم نبود این کارو نمیکردم بردیا گوشه ای و به دستم داد و گفت: عکس خیلی قدیمیه اما من سعی خودم و کردم نگاهی به عکس انداختم اما درست نمیتونستم ببینم انگشت ثبابه و شصتم و روی چشمانم قرار دادم و به این طریق فشاری روی آنها آوردم دوباره به عکس چشم دوختم لبه تخت نشستم بردیا گفت: خوبی نیلوفر ماکه گفتیم نبینی بهتر فقط لج میکنی آخه بعد از این همه سال چه دردی ازت دوا میکنه چی تو سرته چرا به ما نمیگی شاید بتونیم کاری برات بکنیم -کی آماده میشه -چی؟ -بردیا راجع به عکس صحبت میکنم -پنج شنبه برات میارم شایان همانطور که خودش و به من نزدیک میکرد گفت: بزار برای شنبه پنج شنبه نیست بده ببینم عکس کیه اینطوری شدی گوشه ای و ازم گرفت با تعجب به من چشم دوخت -این کیه نیلوفر؟ بردیا گفت: مادرش اودوباره نگاهی به عکس انداخت و گفت: چقدر این عکس شبیه تو- آرش گفت: شایان جان بایدم شبیه باشه خوب مادرش- شنیدم تعجبم ازاین وقتی جوان بوده شکل نیلوفر ولی الان مثل نازنین بردیا گفت: تومگه مادرش و دیدی -آره چند دفعه اومده شرکت آرش و بردیا بهم نگاهی انداختند آرش تا خواست حرف بزنه ابرویی بالا انداختم متوجه شد و دیگه چیزی نگفت -میشه گوشه ای و بدی شایان گوشه ای و به من داد و گفت: شما زنا رو نمیشه شناخت نه به اون کارات نه به این کارت نگاه دیگه ای به عکس انداختم و گفتم: بردیا دست توش نبری میخوام همین باشه -خیالت راحت عین خودش برات درمیارم گوشیم و که داشت زنگ میخورد برداشتم -

الو سلام -.....-چرا اینقدر طول کشید چی شد؟-.....افتاد برای کی؟-.....-آقا شهاب قرارمون یادت رفت مگه قرار نبود هرجوری شده راضیش کنی -.....-برام مهم نیست ده برابرشم خواست بگو قبوله -.....-برام مهم که دارم پافشاری میکنم نمیتونی خودم پیام -.....-فقط یه روز بعدش خودم اقدام میکنم -.....-آره اومده -.....-کدوم در؟-.....-پس چرا نمیای بالا -.....-همه هستند بیا الان درو میزنم گوشی و قطع کردم آرش گفت: نکن نیلوفر پشیمان میشی اونجا اینقدر ارزش نداره که اینقدر روش هزینه کنی لبخندی زدم و گفتم: من برای اونجا هزینه نمیکنم برای خودم هزینه میکنم بلند شید بیاید بیرون دیگه خودم زودتر رفتم درو زدم هر سه بطرف دراومدند شایان گره ای به ابرو انداخت و گفت: برو بشین قبل از اینکه من حرکتی کنم شهاب با جعبه شیرینی وارد شد با پسرا دست داد درجعبه رو برداشت مقابلم گرفت و گفت: مبارک باشه فردا صبح میریم برای سند خندیدیم و گفتم: راست میگی درست شد -بله خانم مهندس مبارکتون باشه شصت به چهل جلویی حالا دهنتم و شیرین کن یکی برداشتم و گفتم: جبران میکنم واقعا" ازت ممنونم بهترین خبری بود که به عمرم شنیدم -شایان گفت: توکه شیرینی دوست نداشتی نگاهش کردم از ناراحتی کبود شده بود لبخندی زدم و گفتم: این شیرینی خوردن داره شما هم بفرماجناب مدیرعامل شهاب جعبه رو مقابل شایان گرفت شایان یکی برداشت و گفت: هرچی تورو خوشحال کنه منم خوشحال میکنه نمردیم خنده تورو هم دیدیم بعد به شهاب نگاه کرد و گفت: فکر نکن زرنگی آقای وکیل نمیتونی سرمون و با این شیرینی شیر بهمالی باید سور بدی اونگاهی به مارال انداخت و گفت: چشم درخدمتتون هستم اصلا" امشب شام بریم بیرون خوبه بعد جعبه رو به دست من داد و بطرف آنها رفت ما هنوز همانجا ایستاده بودیم که زنگ دوباره بصدا دراومد شایان درو زد و گفت: علی شیرینی و به دست آرش دادم و بطرف در رفتم علی بهمراه یه خانمی از پله ها بالا اومد سلام کردم و به زنه چشم دوختم -سلام دیدم نیومدید بریم دکتر براتون دکتر آوردم -وای علی آقا نیازی نبود من حال خوبه زن با دقت به من نگاه کرد و گفت: اینقدرها هم خوب نیستی علی گفت: اجازه بدید معاینتون کنه خیالمون راحت میشه -باشه بفرمائید داخل علی وارد شد و باشایان دست داد و گفت: آوردمش او لبخندی زد و به خانم دکتر سلام کرد -به آقا شایان حالت چطوره؟-ممنون لطف کردید تشریف آوردید بعد به من نگاه کرد و گفت: برو اتاقت نیلوفر شما هم بفرمائید خانم دکتر علی گفت: نیلوفر خانم تورو خدایو ببین چشمات چطوری شده به دکتر نگاه کردم و گفتم: بفرمائید با او به اتاقم رفتم پنج دقیقه نگذشته بود که شایان بدون اینکه دربزنه وارد اتاق شد یقیه لباسم و درست کردم و با اخم بهش چشم دوختم کنارمن نشست و گفت: چشم شده خانم دکتر اولبخندی زد و گفت: فامیلید شایان هم لبخندی زد و به من چشم دوخت و

گفت: خانم دکتر - واقعا" میگم دست و پات و گم کردی پس این دختر زیبا نامزدت نگران نباش چیز مهمی نیست من پماد و قطره براش نوشتم ولی حتما" باید پیش یه متخصص بره بنظرم چشمش یکم خشکه - یعنی چی خشکه خانم دکتر قبل از اینکه او بتونه جواب بده ضربه ای به در خورد و علی هراسان وارد اتاق شد - بیچاره شدم نیلوفر خانم تمام بدنم یخ کرد حتی نتونستم حرفی بزنم فقط بهش چشم دوختم - نازنین نازنین .. شایان گفت: حرف بزن علی توکه این بدبخت و سخته دادی بازنگ گوشیم اوبه من چشم دوخت و آن را برداشت بطرفم گرفت و گفت: خودش تورو خدا آرومش کن شایان گوشه و زد رو آیفون و مقابلم گرفت صدای هق هق گریه نازنین تو گوشه پیچید دستم و روقفسه سینه ام گذاشتم - بدبخت شدم نیلوفر بیچاره شدم دوباره هق هق گریه شایان که دید نمیتونم حرف بزنم گفت: سلام نازنین خانم چی شده؟ - شما کی هستی؟ - شایانم - گوشه نیلوفر دست تو چکار میکنه صداش کن بگو زنگ بزنه به شوهر نامرد من شایان به علی نگاه کرد و سرش و تکان داد علی گفت: بخدا من کاری نکردم - صدای کیه آقا شایان علی آره بهش بگو نیلوفر زنده نمیزارت نیلوفر بفهمه چه غلطی کردی خفت میکنه دارم میرم اونجا ببین چه بلایی سرت بیاره دُم در آوردی آره حالا نیلوفر تا آخرین نفسهاست و با چشمش نبینه دست از سرت برنمیداره تماس قطع شد گفتم: چی کار کردی اینجوری شده؟ - شما دیگه چرا شما که میدونی جونم به جونش بسته است بابا خانم دکتر و تو ماشین من دیده فکر کرده من شایان بلند زد زیر خنده نفس راحتی کشیدم و به او چشم دوختم و گفتم: خدا خدا کن حالش بد نشه و گرنه من میدونم و تو دوباره خندید و گفت: فعلا" علی و قائم کن برسه تیکه تیکش کرده حالا من و بعدا" علی قائم میکنه صدای زنگ بلند شد علی گفت: وای خودش تورو خدا یکاری بکن آروم شه با عجله از اتاق بیرون رفتم بردیا گفت: چی شده نیلوفر چرا میدویی - چیزی نیست درو زدی - آره فوراً" بطرف در رفتم نازنین با دیدنم خودش و تو بغلم انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد همانطورم مدام به علی فحش میداد همه دورمون جمع شده بودند بسختی آرومش کردم دستش و گرفتم و گفتم: بیا بریم بشین بگو چی شده وسط پذیرایی ایستاد و گفت: چی میخواستی بشه آقا هنوز چند ماه نگذشته زیر سرش بلند شده صدای علی که گفت: اشتباه میکنی بخدا اینطور نیست باعث شد نازنین صداش و بالاتر ببره و بطرف او حمله کنه چند تا مشت تو سینه علی کوبید علی فقط قربان صدقه اش میرفت که اشتباه میکنی عزیز دلم آروم باش تا برات توضیح بدم اما نازنین گوشش بدهکار نبود همه حاج و واج به اون دوتا چشم دوخته بودند وقتی نازنین شروع به فحش دادن کرد رفتم جلو گفتم: بسه دیگه نازنین تمومش کن خودش و انداخت تو بغلم دستی بر سرش کشیدم و گفتم: اونیه که تو دیدی دکتر بود همین این که دیگه این همه قیل و قال نداره - پس تو میدونستی پای یکی

دیگه درمیونه به من حرفی نزدی —وای نازنین آروم باش بنده خدا برای من دکتر آورده درست نیست این حرفها رو بزنی یدفعه از من جداشد و گفت: برای تو , تو مگه چت شده توروخدا حرف بزنی نیلوفر چت شده با غضب به شایان نگاه کردم و گفتم: تمام اینها تقصیر تو اوبلند خندید و گفت: من از کجا میدونستم خواهرت اینقدر حساسه بعد به نازنین نگاه کرد و گفت: نازنین خانم اونی که شما دیدی از آشناهای مادر من آگه خودم ایشون و می آوردم خواهر لج بازت نمیزاشت معاینه اش کنه بخاطر همین از علی خواستم این کارو بکنه ببخشید من شرمنده ام به نازنین نگاه کردم و گفتم: دیدی حالا عزیزم چقدر زود قضاوت کردی —وای نیلوفر چه بلایی سرت اومده چرا چشمت اینطوری شده دوباره زد زیر گریه —وای نازنین تو که دوباره شروع کردی میبینی که من صحیح و سالم روبه روت ایستادم — پس چشمت چرا اینجوری شده —بخاطر بیخوابیه چیز مهمی نیست یکم استراحت کنم خوب میشم حالا برو از شوهرت عذر خواهی کن —اوبه علی نگاه کرد و گفت: برای چی باید این کارو بکنم هرچی گفتم حقش بود —بسه دیگه نازنین زشته آبروم و بردی زود باش برو از دلش دربیار علی اومد جلو گفت: کاریش نداشته باش نیلوفر خانم مقصر منم باید بهش میگفتم اشتباه کردم ببخشید خانم دیگه آروم باش استرس برات خوب نیست نازنین به علی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: میخواستم بکشمتم علی باید به من میگفتی علی بغلش کرد و گفت: ببخشید نازنینم بخدا بخاطر خودت حرفی نزدم ترسیدم هول کنی آگه میدونستم اینطوری میشی همون اول بهت میگفتم بعدشم خانم من سرتاسر دنیا روهم بگردم کجا یکی مثل تو گیر میارم دیگه از این فکرها نکن -تو چرا خوشحالی اون داره قربون صدقه زنش میره تو کیف میکنی بادلخوری به شایان که کنارگوشم این وگفت نگاه کردم و گفتم: مقصرتویی بار آخرت باشه نازنین دستم و گرفت وگفت: حالا دکتر چی گفت؟ شایان گفت: تازه میخواست بگه که شما رسیدید بنده خدا تواتاق تنها مونده نازنین دستم و کشید و گفت: بیابینم چت شده با او به اتاق برگشتم و عذرخواهی کردم و ازش خواستم فشار نازنین و بگیره اوفشار نازنین و گرفت و گفت: از تو خیلی بهتره نگران این نباش این خودش و باداد و بیداد خالی کرد اتفاقی براش نمی افته توممکنه یه چیزیت بشه معلومه استرس زیادی و تحمل میکنی چشمت مال بیخوابی و عفونت نیست تازگی ها عصبی نشدی نازنین و دستم و گرفت و گفت: چی شده نیلوفر دعوا کردی مشکلی پیش اومده —نه من که گفتم حالم خوبه حالا برو اتاقت سریع لباست و عوض کن اصلا" حواست نیست چطوری اومدی اونگاهی به خودش انداخت و بلند شد هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که در باز شد و شایان وارد اتاق شد —خوب خانم دکتر نامزد من کی خوب میشه —به خودشم گفتم چشم این خانم هیچیش نیست فقط نباید عصبی بشه دور از استرس باشه با این چیزی که من الان دیدم من جای این

خانم بودم تاحالا کور شده بودم آگه قرار باشه تو هفته دومرتبه هم اینطوری شوکه بشه نه تنها چشمش بلکه قلبش از کار می افته کم مانده بود این خانم سخته کنه سه روز استراحت مطلق هیچ جوری از چشمت کار نمیکشی یادت نره متخصص بری سئوالی نیست به شایان نگاه کردم و گفتم: میشه یه لحظه بری بیرون —چرا؟—میخوام یه چیزی بپرسم توهستی نمیتونم بلند شد و گفتم: چشم عزیزم هرچند تا سئوال داری بپرس شایان که رفت از او حق ویزیتش و پرسیدم اول امتناع کرد اماوقتی اسرار مرا دید گفت ویزیتش و پرداخت کردم اوراتا جلوی درهمراهی کردم شایان سوئیچش و برداشت و گفتم: من میرم ایشون و برسونم توکه مشکلی نداری اخی کردم و گفتم: نمک داره فوران میکنه دیگه نه خندید و گفتم: زود برمیکردم بعدازرفتن شایان دروبستم و بطرف بقیه رفتم نه علی نه نازنین هیچ کدوم نبودند به بردیا گفتم: حواست باشه نازنین و علی ازاین عکس باخبر نشن حالا یه لحظه بیا کارت دارم با او به اتاقم رفتم لیستی که آماده کرده بودم بهش دادم و گفتم: اینم پول سفارش بده بگونه اینجا باشه حواست باشه این پسره موقع تحویل نره —باشه خیالت راحت رفتم بیرون و کنار بقیه نشستم نزدیک نه شایان رسید بردیا به بهانه جابه جا کردن ماشین ازخانه بیرون رفت داشتم ظرفها رو آماده میکردم که صدام کرد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله —یه دقیقه میشینی صدات خیلی گرفته بود نگاهش کردم سرش و به دستش تکیه داده بود و به میز نگاه میکرد —چیزی شده آقای خطیبی دستاش و بهم گره کرد و به من چشم دوخت بهم ریخته تر از اونی بود که صدات نشان میداد با آمدن بردیا و آرش به آشپزخونه نتونست حرفی بزنه به ناچار مابقی ظرفها رو آماده کردم همانطور که نشسته بود شادی و هانی و بلند صدا زد شادی فوراً"وارد آشپزخونه شد و گفتم: چی شده شایان —مگه نمیبینید حالش خوب نیست بجای کمک کردن رفتید نشستید نگاهش کردم و گفتم: چرا سراین بنده خدا داد میزنی من که چیزیم نیست بعدشم مگه دارم چکارمیکم سرش و انداخت پائین و چیزی نگفت سرمیز برعکس همیشه که کنار من مینشست این بار روبه روم قرار گرفت بقدری توخودش بود که وقتی یاشار صدات کرد متوجه نشد دیگه همه متوجه حالت او شده بودند صدای هانی که سعی کرد تو گوش آرش آروم این جمله رو بگه شنیدم حتماً" نیلوفر چیزیش شده دکتربه شایان گفته آرش به شایان نگاه کرد و دومرتبه صدات زد شایان به او نگاه کرد و گفتم: با من بودی —آره پسرکجایی شایان نگاه گذرای به من انداخت و گفتم: همین جا یاشار گفت: مشکلی پیش اومده اتفاقی افتاده —نه چیزی نشده شامتون و بخورید خودشم سرگرم غذا خوردن شد هرازگاهی به من نگاهی می انداخت و اشاره میکرد غذا بخورم ساعت یازده گذشته بود همه به جز شادی و بردیا رفتند چند دقیقه بعد از رفتن آنها این دونفرم عزم رفتن کردند بلافاصله باشایان که بعد از شام رفته بود تماس گرفتم اما

جواب نداد سرم ورومیز آشپزخونه گذاشتم و چشمام وبستم اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای شایان تکانم داد سرم و بلند کردم و به او که صندلی روبه رویم نشسته بود نگاه کردم - چرا نرفتی خوابی شنیدی که دکتر بهت گفت استراحت مطلق-چی شده؟ -مگه قرار بود چیزی بشه درسکوت به چشمانش زل زدم چند دقیقه ای درسکوت بیکدیگر نگاه کردیم اوبود که سکوت و شکست -رامین زنگ زد وقتی سکوت مرا دید گفت:رامین گفت قرار بود همه بیان خانه ما اما حالا افتاده یه جای دیگه -خوب مشکلتش کجاست -مشکل همین جاست مهمونی افتاده خانه مهرداد -بخاطر همین ناراحتی -نباید باشم رامین گفت اگه شماها نیاید ماهم نمیریم محسن هم همین وگفت میترسم بین بچه ها کدورتی پیش بیاد همه از چشم من ببینند -مگه تو جوابی بهشون دادی -گفتم اگه تو موافقت کنی میریم نه که دیگه منتفیه -خوب پس دیگه چرا ناراحتی -همینطوری بلند شو برو استراحت کن داروهات وکنار تخت گذاشتم گفتم: خیلی دلت میخواد به مهمونیش بری -نه -مطمئنی آقای خطیبی - نیلوفر تو کی میخوای اسمم و صدا کنی بلند شد واز آشپزخونه بیرون رفت و رومبل لمید دلم برایش سوخت مشخص بود نگران حرفهایی که ممکن پشت سرش بزنند دوتاچایی ریختم و بیرون رفتم فنجانای برداشت و گفت: نباید مخالفت میکردی یکی باید پشت میموند -اگه میموندن که نمیتونستی بیای میتونستی حالا چاییت و بخور شامم که نخوردی -اشتها نداشتیم دیگه دیر وقته بلند شو برو بخواب منم دیگه میرم فقط درو از پشت قفل کن نمیترسی که - از چی باید بترسم سری تکان داد وگفت: دختره ی مغرور بلند شو بیا درو قفل کن فردا بلند نشی بیای شرکت این چند روز استراحت کن تااحالت خوب بشه تا جلوی در همراهیش کردم بعد از رفتنش برایش مسیج زدم زنگ بزن بگو پنج شنبه میریم در جوابم زد(لنگه نداری مامان کوچولو) فردا صبح به آدرسی که شهاب داده بود رفتم هم سندزدیم هم سرمراسم عقدشون شرکت کردیم هر سه روز به خواست شایان توخانه ماندم و استراحت کردم غروب می اومد سرمیزد میرفت پنج شنبه سرساعت هفت اومد دنبالم یکی از شیک ترین لباسهایی که داشتم پوشیدم وقتی سوار شدم لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت: به من بود نمیرفتیم - چرا مگه اتفاقی افتاده سرش و بعلاامت نه تکان داد و ماشین و بحرکت درآورد وقتی دیدم تمایلی نداره حرف بزنه منم سکوت کردم خانه بزرگ و شیکی داشت اما مشخص بود دکوراسیون کار زن نیست چون همه چیز زمخت جلوه میکرد باهمه احوالپرسی کردیم و نشستیم مهرداد گفت: راستش وقتی شایان گفت ما نمیایم چون نیلوفر حالش خوب نیست فکرکردم شما اجازه ندادید اما انگار واقعا" حال مساعدی ندارید شایان بجای من گفت:خداروشکر خیلی بهتره به من بود اصلا" نمی اومدم دکتر استراحت مطلق داده خوب چی شد مهمانی افتاد اینجا شایان به این طریق بحث و عوض کرد موقع حرف زدن مهرداد

حواسم کامل به زنش ستاره بود خیلی بنظر افسرده می اومد مشخص بود از دست شوهرش حسابی تو عذاب بعد از شام رامین از دکوراسیون جدید خانه مهرداد تعریف کرد هرکس نظری داد بدفعه مهرداد مرا مخاطب قرارداد و گفت: نیلوفر خانم بنظر شما دکور اینجا چطور فقط لطفاً راستش و بگید نگاه گذرایی به چیدمان خانه انداختم و گفتم: با اینکه سعی شده همه چیز اصل و قیمتی باشه و دقیق چیده بشه اما هیچ ظرافت و نمایی درش به چشم نیامد کاملاً" مشخصه دکور اینجا کاریه مرد خشک و خودخواه شایان فشاری به دستم داد اهمیتی ندادم رضاگفت: چرا همچین فکری کردید اینجا که خیلی قشنگ شده - منم نگفتم زشته فقط گفتم سلیقه یه مرد چون آگه کارزن بود بیشتر خودنمایی میکرد مهرداد همانطور که به من چشم دوخته بود گفت: شما خیلی دقیقی حدستون درسته اینجا باسلیقه من چیده شده میشه بگید از کجا متوجه شدید - از اونجایی که موقع چیدمان هیچ احساسی بخرج ندادید جز خودنمایی قصدتون فقط به چشم آمدن وسایل و قیمتیتون بوده نه دکور زیبا و چشم نواز درست مثل صحبت کردنتان بنظر من آگه چیدمان بعهدہ همسرتان بزارید خیلی بهتر از عهده این کار بر میان در هر صورت چون سؤال کردید خواستید روراست باشم اینها رو گفتم وگرنه کلامی از من نمی شنیدید امیدوارم ناراحت نشده باشید همانطور که سعی میکرد لبخند بر لب داشته باش گفت: نشدم از آدمای جسور خوشم میاد شما با اینکه زبان تلخی داری اما حرفهاتون بدل میشینه توجهی به حرفش نکردم و به شایان چشم دوختم و آروم گفتم: میشه بریم بدون اینکه نگاهم کنه سرش و بعلا مت مثبت تکان داد قیل از اینکه شایان بتونه حرفی بزنه مهرداد گفت: امشب همه اینجا میمونند کسی حرفی از رفتن نزنه شایان فوراً" تو صورت من نگاه کرد گفتم: ممنون به اندازه کافی زحمت دادیم منم حالم مساعد نیست ما دیگه رفع زحمت میکنیم - نیلوفر خانم یه شب پیش مابد بگذرون بعد از چند وقت مارقا دور هم جمع شدیم جمعمان را بهم نزن که همه ازتون دلگیر میشیم یه امشب باب میل شوهرتان رفتار کنید فکر کنم ارزشش و داشته باشه گفتم: ارزشش که خیلی بالاتر از این حرفهاست آگه خودش تمایل به ماندن داشته باشه من برای نظرش احترام قائلم و مخالفتی نمیکنم با آنجم آروم به گونه ای که کسی متوجه نشه به پهلوش زدم گفت: مهرداد جان شرمنده اما ما نمیتونیم بمونیم نیلوفر بخاطر اومدن اینجا چشماتش و باز کرده باید تا یه هفته روشن بسته باشه بریم بهتره میترسم مشکلی برایش پیش بیاد هرچی شایان بهانه آورد پسره نفهم چیز دیگه ای گفت آخر سر موفق شد و شایان تسلیم شد از عصبانیت دلم میخواست هر دو تاشون و تیکه پاره کنم تانزدیک یک دور هم بودیم و صحبت میکردیم چشمم بقدری میسوخت که به زور باز نگهشون داشته بودم آخر سر با انگشتانم فشاری روی آنها وارد کردم صدای محسن باعث شد فوراً" دستم و بردارم شایان با جمله محسن که گفت: انگار

حال خانمت خوب نیست به من نگاه کرد -خوبی نیلوفر سرم و بعلاامت مثبت تکان دادم -
چشمات دوباره سرخ شده -چیزی نیست یکم میسوزه رامین گفت:بهتره استراحت کنید
مهرداد گفت:بابا تازه سرشبه محسن خندید و گفت:برای آدم بیکاری مثل توسرشبه برای
مایی که از صبح سرکار بودیم نه منم خسته ام فردا رو که از مون نگرقتن بلند شید بخوایم
مهرداد به ستاره اشاره کرد او بلند شد و گفت:تشریف بیارید من اتاقها را نشانتون میدم همه
بلند شدند شایان بصورتتم نگاه نمیکرد ستاره دراتاقی و باز کرد و گفت:برو نیلوفر جان تو و
شوهرت اینجا بخوابید چیزی لازم نداری -نه ممنون شب بخیر بعد از رفتن اوشایان درو
بست و همان جا به درتکیه داد با خشم نگاهش کردم و گفتم: اینم آخر و عاقبت دروغ حالا
چه خاکی توسرم بریزم همینم مانده شب تا صبح باتو توی یه اتاق سرکنم اومد جلو
گفت:توروخدا آروم صدات و میشنوند دیدی که هرکاری کردم هربهانه ای آوردم نشد که
نشد تقصیر من چیه منم مثل تو تو یه عمل انجام شده قرارگرفتم -لعنت به تو و این دوست
احمقت بازو هام و گرفت وگفت: نیلوفر توروخدا یواش حرف بزن هلش دادم و گفتم: فقط
خفه شو ودست از سرم بردار باید برم بمیرم ببین کارم به کجا کشیده دستم و گرفت روتخت
نشانند و گفت: یه لحظه آروم باش ببین چی میگم بزار بخوابن من از اتاق میرم بیرون خیالتم
راحت تا صبح پام و تو اتاق نمیزارم حالا بگیر خواب به تکیه گاه تخت تکیه دادم و ملحفه
و روم کشیدم سری تکان داد و بلند شد رفت کنار پنجره ایستاد برعکس همیشه که تا دیر
وقت بیدار بودم هرکاری کردم نمیتونستم بخواب امشب داشتم بیهوش میشدم چشمانم را بستم
هرچه تقلا کردم نتونستم بیدار بمونم وقتی چشمانم را باز کردم هوا هنوز تاریک بود یه
پتوروم کشیده بود بلند شدم و رفتم جلوی پنجره درکمال تعجب شایان و توحیاط دیدم که
داشت قدم میزد از نوع جمع کردن دستاش مشخص بود حسابی سردش به گوشیش زنگ زد
و گفتم: بیا بالا فوراً" اومد و گفت: چی شده نیلوفر حالت خوب نیست -خوبم برو بگیر
خواب چیزی به روشن شدن هوا نمونده -نیلوفر ساعت تازه سه نیمه شب چرا بیدار شدی
پائین تخت نشستم و گفتم:دیگه خوابم نیامد برو خواب اون پتوروم بکش روت چرا رفته
بودی توحیاط نشست و گفت:پس کجا میرفتم مامان کوچولو وای که چقدر هوا سرد شده
همش فکر میکردم برف میبارد خندیدم و گفتم:ماه اول پائیز و برف پتورو دورش پیچید و
گفت:بیخوابی برای چشمات خوب نیست بیا توهم بگیر خواب اخی کردم و گفتم:دیگه پرو
نشو بگیر خواب خندید و گفت:بابا من رو زمین میخوابم بیا خواب این وگفت بالش و پتویی
برداشت و روزمین دراز کشید چیزی طول نکشید که خوابش برد چند دقیقه ای به او که
آروم مثل بچه ها خوابیده بود نگاه کردم کاش تو شرایط دیگه ای با هم آشنا شده بودیم کاش
هیچ وقت کارمون به اینجا نمیکشیداینقدر بهش وابسته شده بودم که اگه یه روز نمیدیدمش

یاصداش و نمیشنیدم انگار یه چیزی گم کرده بودم روتخت دراز کشیدم و همانطور که به او نگاه میکردم خوابم برد صبح با گرمای دستی چشمانم را باز کردم شایان کنارم نشسته بود و گونه ام را نوازش میکرد باناراحتی نشستم شالم و درست کردم و گفتم: داری چکار میکنی -هیچی مامان کوچولو یه لحظه ترسیدم اینقدر آروم خوابیده بودی که انگار نفسم نمیکشیدی بلند شدم وگفت: این کار زشتت و توجیه نمیکنه بلند شو راه بیافت میخوام برم خونه -نیلوفر چرا داری داد میزنی همینطوری که همیشه بریم بیرون یه ساعتی بشینیم بعد بتونم بهانه ای بیارم ببینمت نیلوفر -میخوام ببینمت دست از سرم بردار -نیلوفر لج نکن به من نگاه کن نگاهش کردم -وای نیلوفر چراچشمات دوباره اینطوری شده تو آینه نگاهی انداختم و گفتم: یکم سرم درد میکنه بخاطر همین اینطوری شده مهم نیست تومیخوای بری پیش دوستات برو بعد بیا دنبالم که بریم -زشته نیلوفر بیا باهم بریم -نشیدی چی گفتم من نیام -عصبی شد و گفت: بگم غلط کردم کوتاه میای آبروم و نبر بیا بریم روتخت نشستم و گفتم: اصلا" خوابم میاد بیرون نیام بزار برو میخوام بخوابم -به جهنم نیا فقط وای بحالت اگه مهرداد تیکه بندازه بخدا سرت تلافی میکنم از اتاق بیرون رفت و محکم درو بست نیم ساعتی گذشته بود که ضربه ای به درخورد در نبود شایان سروصورتتم و مرتب کرده بودم -بفرمائید ستاره و شیدا وارد اتاق شدند لبه تخت نشستم و سلام کردم -سلام عزیزم صحبت بخیر شوهرت میگفت حالت خوب نیست -آره چشمام درد میکنه شیدا اومد جلو گفت: ببینمت وای خدای من چشمات کاسه خون چیزی نشه نیلوفر-باید دارو هام و مصرف میکردم که همراه نبود-بیا بریم بگم ببرت دکتر یه وقت مشکلی برات پیش میاد -چیزی نمیشه روش و که ببندم بهتر میشه ستاره گفت: بیا عزیزم شوهرت لب به هیچی نزده بیا بریم ببینت شاید خیالش راحت شه به ناچار با آنها بیرون رفتم صبح بخیری گفتم و کنار شایان نشستم باناراحتی به من چشم دوخت نگاه گذرایی به او انداختم و فنجان چایی که ستاره مقابلم گرفته بود برداشتم و تشکر کردم نگاهم به فنجان بود که مهرداد باپرسیدن شب راحت خوابیدید باعث شدبه او نگاه کنم به بله کوتاهی اکتفا کردم اما او دست بردار نبود گفت: اما چشمانتان چیز دیگه ای میگه انگار از دست ما ناراحت بودید سرشایان بنده خدا تلافی کردید بهش نگاه کردم وگفتم: متوجه منظورتان نمیشم خندید با کنایه گفت: آخه دیشب بنده خدا رو از اتاق بیرون کرده بودید اما انگار نیمه شب دلتون به رحم اومد برگردوندینش به اتاق راستی شماها عقد که کردید آره همه به ما چشم دوختند شایان گفت: معلوم که عقد کردیم گفتم: دیشب که اینجا می اومدیم تصورم این بود به مهمانی دعوت شده ایم اما انگار بزم دوستانه تو هتل برگزار شده یادم باشه از این به بعد حتما" شناسنامه هایمان را به همراه داشته باشم حالا صورت حساب و لطف کنید تا رفع زحمت کنیم ستاره گفت: نیلوفر جان این چه حرفیه

مهرداد شوخی کرد تو رو خدا به دل نگیر لبخندی زدم و گفتم: بله متوجه ام همسر شما شوخی شوخی تیکه هاش و می اندازه و هر چه در دل داره رو زبان جاری میکنه مهرداد قهقهه ی مستانه ای سراد بگونه ای که همه متعجب به او چشم دوختند گفت: از من ناراحت شدید نگاهش کردم و گفتم: خیر با چیزهایی که از شما شنیده ام و از آنجایی که من زود با شرایطم بُر میخورم خودم را برای تیکه های زبان بازی چون شما آماده کرده ام راحت باشید هرچی دوست دارید بگید من برای هر حرفی ارزش و اعتبار قائل نیستم چشمم حسابی میسوخت فشاری روی آنها وارد کردم و گفتم: من حال خوب نیست اگه ممکن دیگه بریم بلند شدم و به اتاق رفتم و مانتوم و پوشیدم و بیرون رفتم همه درسکوت به من و شایان چشم دوخته بودند ستاره رو بوسیدم و گفتم: شرمنده حسابی به زحمت افتادی - کاری نکردم کاش میموندی - ممنونم باور کن حال اصلاً خوب نیست درست نمیتونم ببینم با بقیه هم خداحافظی کردم و جلوتر از شایان از در بیرون رفتم او در سمت من و باز کرد و بعد خودش سوار شد وقتی کمی فاصله گرفتیم گفت: فقط میخواستی آبروی من ببری قصدت این بود بفهمند بهشون دروغ گفتیم باشه نیلوفر تلافی میکنم با آبروم بازی کردی همین کاروباهات میکنم دادزدم خفه شو دیگه، چرا نمیخوای بفهمی این دوست احمقت از قصد مارو شب خانه اش نگه داشت هرچند از تو جای تعجب نداره اگه اینطور مسائل و میفهمیدی هیچ وقت چنین دروغ کودکانه ای نمیگفتی درد تو تمام سرم پیچید سرم و تکیه دادم و چشمانم را بستم تارسیدن به خانه هیچ کدوم حرفی نزدیم وقتی ماشین و نگه داشت فوراً پیاده شدم اوماشین با سرعت زیاد از آنجا دور کرد اون روز هیچ خبری ازش نبود نه اومد نه زنگ زد صبح سرساعت وارد شرکت شدم سه روز بود به شرکت نرفته بودم نسبت به دیروز صبح چشمم خیلی بهتر شده بود محبی گفت: فکر کردیم دیگه نمیاید - چرا نباید پیام - بخاطر اون اتفاق آخه تو نبودتو این دختره به همه گفت بیرونتون کرده دیگه نمیاید - بیخود کرده بودن من هیچ ارتباطی به اون نداره - پس خواهرتون برای چی چهارشنبه پنج شنبه اومده بود اینجا با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خواهرم!! اینجا؟ - آره خودم دیدم رفته بودم حسابداری وقتی اومدم دیدم داره از در شرکت میره بیرون - حتماً اشتباه دیدید خواهر من با مادر شوهرش رفته بود کرج خانه خواهر شوهرش اصلاً تهران نبود - چی بگم والا پس هرکی بود خیلی شبیه خواهر شما بود خوب من باید برم حسابداری رسید فاکتورهای فروش مونده میرم بگیرم - یه لحظه صبر کن آقای محبی این فلش و بده به آقای خطیبی بگو همه آماده است فقط حذف نکنه لازم دارم - چشم کارم تموم شد این و تحویلشون میدم خوبه - بله ممنونم یکربعی نگذشته بود که با عجله اومد و گفت: آقای خطیبی گفت فوراً بیاید بالا - دوباره چی شده - آقای خطیبی و این دختره تو حسابداری بودند آقای خطیبی سراغ شما رو گرفت گفتم

اومدید دوباره جنجال بپا شد حق وردی گفت: نرو نیلوفر دوباره یه چیزی بهت میگن - دیگه نمیتونند حرفی بزنند میدونم چکار کنم با حق وردی و محبی رفتم به طبقه بالا تینا جلوی در اتاق شایان ایستاده بود و داد و بیداد میکرد به محض دیدنم اومد جلو از یقه ام گرفت و گفت: دختره بی کس و کار تو این جا چه غلطی میکنی چیه دوباره دورت خلوت شد یاد شایان افتادی گم شو از شرکت برو بیرون زود باش همین الان از بازو هام گرفت تا مرا بطرف در بکشه اورا از خود دور کردم و گفتم: تو چکاره ای که بخوای من و بیرون کنی مگه من و تو استخدام کردی که تو بخوای اخراجم کنی - خیلی روداری چیه انتظار داری با این همه کثافت کاری که کردی نگهت داره یالا برو از این جا بیرون یه لحظه به شایان که به دیوار تکیه داده بود و به مانگه میکرد چشم دوختم تینا ضربه ای تو سینه ام زد و گفت: به چی زل زدی چیه نگاهش میکنی دلش به رحم بیاد نگهت داره بلند خندیدم بصدای خنده من سکوتی سالن و فراگرفت تینا گفت: به چی میخندی - به توی احمق آخه بیچاره توفکر کردی نامزدت این جا کاره ایه که اون بخواد من و نگه داره یا نداره شایان اخمی کرد و گفت: ناسلامتی من مدیر عامل اینجام برو خانم برو بیرون وقت مارو بگیر بزار به کارمون برسیم تاکی بخاطر یه اشتباه باید تاوان پس بدم سری تکان دادم و گفتم: اونی که داره تاوان پس میده منم نه تو جناب مدیر عامل درضمن فراموش نکن توهیچ جوری نمیتونی من و از اینجا بیرون کنی تینا گفت: شایان و ایسادی نگاهش میکنی بیا بندازش بیرون شایان اومد نزدیک من ایستاد و گفت: بزار برو نزار مجبور شم کاری کنم که دلم نمیخواد - اونوقت اگه من برم تو به علی زنگ نمیزنی - چرا میزنم اگه بازم دوست داری برو - خیلی بی صفتی جناب مدیر عامل همه جوره تاحالا ازم استفاده کردی هرسازی زدی رقصیدم اما از این لحظه به بعد میشم مثل خودت فقط مرد باش اگه توانائیش وداری با خودم بجنگ نه با زندگی خواهرم - فکر میکنی میتونی با من دربیافتی - اگه نامردی نکنی آره میتونم - قبول دوست دارم ببینم چه کاری ازت برمیاد تا این جا که تینا جلو خوب آبروت و برده یه به دورو برت نگاه کن ببین چه جوری بهت چشم دوختند خبرنداری چه چیزایی راجع بهت میگن ازش فاصله گرفتم و بلند گفتم: برام مهم نیست کی راجع به من چی فکر میکنه مهم اینه که شماها پی که اینجا ایستادید از اصل ماجرا خبر ندارید یکی از زنا گفت: چرا خودت و اینقدر کوچک میکنی میبینی دلش باتو نیست بزار برو ما همه راجع به تو یه جور دیگه فکر میکردیم اما انگار حق با خانم ارجمند تینا گفت: میبینی همه از تو بیزارن شایان بندازش بیرون زود باش سری تکان دادم و گفتم: اولاً "دهنت و ببند هیچ کس نمیتونه من و از اینجا بیرون بندازه دوما" خانم زاهدی یه سئوالی ازتون داشتم شما از خودتون خانه دارید - آره چه ربطی به کار تو داره - الان ربطش و میگم اگه یکی بیاد بگه اون خانه مال اونه و تو

باید فوراً" اونجا رو بزاری بری این کارو میکنی — معلومه که نه — همیشه بگی چرا-خوب برای اینکه مالمه به نامم هیچ کس این حق ونداره اینکارو بکنه — آخ قربون دهنتم میخواستم همین و بشنوم خوب حالا شماها چطور انتظار دارید من از جایی برم که مال خودمه شایان چشمش و تنگ کرد و سرتاپام براندازی کرد تینا گفت: نگفتم بدبخت چشمش فقط دنبال مال و اموالت تحویل بگیر آقا- شایان گفت: هوایی شدی نه صندلی و جلو کشیدم و همانطور که با دست فشاری رو چشمهام وارد میکردم گفتم: نه اصلاً" نشستم و گفتم: همگی ببخشید درست نمیتونم ببینم سرگیجه دارم لطفاً" بنشینید تا نشسته به گفتمانمان ادامه بدیم شایان گفت: خونه خاله است دیگه نگاهش کردم صورتش و تار میدیدم گفتم: قرار شد درست بازی کنیم دیگه اینطور نیست تینا گفت: شایان منظور این دختره چیه نکنه تو قولهایی بهش دادی شایان گفت: ساکت شو ببینم چه خبره میشنوم — آقای خطیبی چند درصد شرکت به نامت-چهل درصد- پس شما میتونی فقط به همین اندازه ریاست کنی درسته تینا گفت: همون پشتت به یاشار و شادی گرمه اما کور خوندی مدیرعامل شایان هرچی اون بگه اون دوتا هم میپذیرند — من کی حرفی از خواهر برادر این آقا زدم من راجع به سهام دارای شرکت حرف میزنم تینا دوباره گفت: تا اونجایی که من میدونم این سه تا سهام دارند غیر اینه شایان او سرش و بعلافت نه تکان داد لبخندی زدم و گفتم: تا اونجایی که من میدونم این شرکت دوتا سهام داره نه سه تا تینا گفت: بازم فرقی نمیکنه مدیرعامل شایان هرچی بگه همونه اینا مال یه خانواده ان با هم توافق میکنند — خانم ارجمند چند بار بگم من راجع به سهام دارهای شرکت صحبت میکنم نه خواهر و برادر ایشون — چرا مزخرف میگی خوب برادر و خواهرش سهام دارند — نه دیگه نیستند او به شایان نگاه کرد و گفت: شایان این چی میگه او شانه ای بالا انداخت و به من چشم دوخت — بابا زیاد به مغزتون فشار نیارید خودم میگم کلی کار داریم بلند شدم و گفتم: لطفاً" همه خوب گوش کنید چون حوصله ندارم دوبار تکرار کنم اونایی که اینجا هستند برای اونایی که نیستند هم تعریف کنند چهل درصد سهام شرکت به نام آقای خطیبی و شصت درصد سهام به نام منه متوجه شدید همهمه ای سالن و فرا گرفت تینا گفت: شایان این چی میگه پس چرا حرف نمیزنی — صدات و بیار پائین خانم این آقا هم مثل تو خبر نداشت حالا میریم سراصل مطلب از این لحظه به بعد نمیخوام کوچکترین صدایی تو این شرکت بلند شه وقتی پاتون و اینجا میزارید فقط کارو کار متوجه شدید در رابطه با این خانم شما میری جای سابق هانی خودم برمیگردم سرکار قبلیم به کار فعلیم رسیدگی میکنم در نبود من توقسمت فروش آقای محبی وظایف من و بعهده میگیره بقیه طبق روال سابق به کارشون ادامه میدهند و اما مدیر عامل آقای خطیبی همچنان تو سمت خودشون میمانند و هر تصمیمی که بگیرند بی چون و چرا باهاشون موافقت میکنم البته به جز ماندن

و رفتن من از اینجا شماها هم مثل سابق از اوامر ایشان اطاعت میکنید حالا هم آگه متوجه شدید که من چرا این مدت با وجود این همه حرف از اینجا نمیرفتم بفرمائید سرکارتون که یک ساعتی میشه کار تعطیل شده خوب خانم ارجمند الان چند نفر برای استخدام میان شما برو تو اون یکی اتاق و به کارها برس تا اونایی که انتخاب کردم بهت معرفی کنم فقط باید آموزششون بدی حواست و جمع کن درست کارت و انجام بدی آقای محبی اون فلش و لطف میکنید او لبخندی زد و فلش و بطرفم گرفت و گفت: بفرمائید اینم فلش - آقای محبی اینجا کار دارم حواستون به کارها باشه - چشم خانم موسوی به بقیه که همچنان ایستاده بودند نگاه میکردند گفتم: خانما آقایون فیلم تمام شد لطفا" بفرمائید سرکارتون بطرف اتاق شایان رفتم و گفتم: لطفا" تشریف بیارید جناب مدیرعامل کارتتون دارم درو باز کردم و کنار ایستادم بهت زده نگاهم میکرد گفتم: تشریف نمیاری هرطور مایلید وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم و فلش و توجاش قرار دادم تینا همراه شایان وارد اتاق شد بدون اینکه به آنها نگاه کنم گفتم: خانم ارجمند برو سرکارت آقای خطیبی لطفا" تشریف بیارید باید یه چیزهایی و نشونتون بدم شایان به تینا نگاه کرد و گفت: برو بزار ببینم چه خبره تینا که از اتاق بیرون رفت گفتم: لطفا" درو ببند درو بست گفتم: قفلش کن درو قفل کرد اومد پشت میز تکیه گاه صندلی و گرفت و مرا بطرف خود چرخاند و گفت: همش بازی بود نه آقای خطیبی بازی چیه واقعیت بود فکر کنم بتونیم کنار هم شراکت خوبی داشته باشیم اینطور فکر نمیکنی دسته های صندلی و گرفت خم شد و گفت: خوشم اومد یک هیچ به نفع تو ولی من اینجا نمیومم خواست بره که دستش و گرفتم و گفتم: صبر کن نگاهم کرد دستش و رها کردم و گفتم: بشین کارت دارم - چشم خانم رئیس - رفتم روبه روش ایستادم و گفتم: رئیس اینجائویی من قصد نداشتم اینجارو از دست تو در بیارم جای خودم و محکم کردم من کار اینجا رودوست دارم مدیریت تو رو دوست دارم بخاطر همین ازت میخوام بمونی و مثل قبل به کارت ادامه بدی این شرکت به مدیر لایقی مثل تو احتیاج داره من نه وقتش و دارم نه میتونم این کارو انجام بدم حالا میمونی - - ازت خواهش میکنم نه بخاطر من بخاطر زحمتهایی که خودت کشیدی با مدیریت تو این شرکت پیشرفتهای خوبی داشته پس بخاطر مشکل خودمون بشرکت لطمه نزن حالا قبول میکنی - - آقای خطیبی ازت خواهش کردم - چه لذتی داره دختر مغروری مثل تو بهم التماس میکنه - من و تنها نزار میمونی دیگه - آره میموم نفس راحتی کشیدم و گفتم: آفرین حالا بیا یه چیزی نشانت بدم ببخشید که پشت میز میشینم - راحت باش شریکم لبخندی زد و پشت میز نشستم و گفتم: تمام فایلهای موجود تو شرکت و ریختم تو سیستم هر زمان وقت میکنی یه نگاهی بهشون بنداز هر ماه اطلاعات ذخیره شده رو خودم منتقل میکنم برای فایلها کد گذاشتم حواست باشه هیچ کس حتی تینا نباید

پس وردت و داشته باشه یسری مسائل هست که بعداً" باهات درمیان میزارم فقط این و بدون دوتا موش اینجا هستند که به تمام سیستمها ی شرکت سرک میکشند یادت گفتم سیستمت ویروسی شده ویروس نبود دست کاری شده بود سیستم تو آخرین سیستمی بود که این اتفاق برایش افتاد یک ماه تمام کارم شده بود درست کردن سیستمهای شرکت یادته بعد از یک ماه ونیم اومدم اتاق هانی پرسیدی اینجا چکار میکنی برای همین کاراومده بودم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: آگهی داده بودم باید اومده باشن میرم صداشون کنم هرکدوم و که تائید کردی استخدام میکنم چند نفری که بیرون نشسته بودند و به اتاق تینا بردم گفتم: برو آقای خطیبی و صداکن سه نفرتون بنشینید پشت سیستمها برگه ها روبهشون دادم و گفتم: اونی انتخاب میشه که دستش سریعتر و بدون غلط تایپ کرده باشه از همین الانم شروع کنید یادتون نره پیرینت بگیرید بااومدن شایان گفتم: نگاه کن ببین ازکدومشون خوست میاد نگاهی به هر سه نفر انداخت وبه من چشم دوخت لبخندی زدم و گفتم: میدونم از من خوست میاد منظورم کارشون بود بازم به من چشم دوخت سری تکان دادم و گفتم: من تاییست نیستم بهتره خوب دقت کنی - نیلوفر ببین کدومشون خوبه خودت دوتاشون و انتخاب کن - چشم جناب مدیرعامل بفرمائید سرکارتون - خانم ارجمند اومد جلو نگاهم کرد گفتم: مشخصات اون سه تایی که بیرون نشستند و یاداشت کن برام بیار - به اون سه تا نگاه کردم بعد از اینکه هر شش نفر کارشون تموم شد دوتاشون و انتخاب کردم گفتم: آگه مشکلی ندارید از همین لحظه شروع کنید البته زیر نظر خانم ارجمند کار میکنیدحالا بفرمائید ایشون راهنمائیتون میکنند به تینا نگاه کردم و گفتم: یکی پیش فاکتور و فاکتور یکی نامه حواست باشه مشکلی پیش نیاد به اتاق شایان رفتم و درو بستم و پشت میز نشستم شماره مورد نظر و گرفتم بعد از اینکه تاریخ و پرسیدم بطرف شایان رفتم و گفتم: برای پنج شنبه مرخصی میخوام موافقت میکنی - کجا میخوای بری - میرم دنبال یه قرارداد قدیمی هیچ کس ازش خبر نداره نمیخوامم باخبر بشن حالا بهم مرخصی میدی یانه نه - آقای خطیبی از اون طرف میمونم جبران میکنم خیلی واجب - کجاست - خواهش میکنم نپرس - باشه اما فقط پنج شنبه باید شنبه سرکارت باشی - چشم ممنون - نیلوفر برگشتم و نگاهش کردم بله - توحوالت خوب نیست بنظرم نمیتونی - چیز مهمی نیست یکم سرگیجه دارم من میرم سرکارم کاری داشتی تماس بگیر - نیلوفر - بله - بازی تموم نشده حرکت بعدی نوبت من مراقب باش مثل امروز من غافلگیر نشی من هنوزم میتونم آبروت و ببرم - چی عایدت میشه - وقتی من و جلوی دوستانم کوچیک کردی چی عایدت شد - من چنین قصدی نداشتم ایراد از خودت نباید بالای سرم می اومدی نباید به دوستت اجازه میدادی اونطوری بامن حرف بزنه تو باید پشت من درمی اومدی من بخاطر تو اونجا بودم درست نبود سکوت کنی من وظیفه

تورو انجام دادم اون مردِ باون کارش نه تنها به هردوما بلکه به همه مهمانهاش توهین کرد کشیک چی و میکشید که خانه اش و تحت نظر گرفته بود نکنه میترسد از عتیقه هاش کم بشه یکم فکر کن متوجه میشی اون از رو قصد و غرض مارواونجا نگه داشت فعلا". بعدازظهر قبل از رفتنم یسر بالا رفتم تینا تو اتاق شایان نشسته بود و گریه میکرد شایان هم جلوی پنجره سیگار میکشید نگاهی به تینا و بعد به من انداخت گفتم: تینا اگه از کارت راضی نیستی برگرد سرکار قبلت بلند شد وگفت: لازم نکرده تودلت برای من بسوزه رفت و درو کوئید -جناب مدیرعامل سیگار کشیدن ممنوع حتی شما فراموش که نکردید -نیلوفر شروع نکن حالم خوب نیست -منم بخاطر حالت میگم دیگه نمیخوام سیگار بکشی ابرویی بالا انداخت نگاه ازش گرفتم و گفتم: البته تو شرکت من دارم میرم اومدم یه چیزی ازت بپرسم -چی؟! -تواز علی و نازنین خبرداری دستاش و توجیش کرد و گفت: نه چطور-هیچی چند قدمی رفتم اما دوباره برگشتم -آقای خطیبی -بله -تلافی غافلگیری امروز و یه وقت سر زندگی نازنین درنیاری -باون کاری ندارم مشکل من تویی منتظر باش -قول میدی دیگه - آره نگران خواهرت نباش کاری بهش ندارم فقط من و تو -ممنونم -کجا میری -شرکت خداحافظ دوروز از اون اتفاق گذشت دوشنبه شب تازه میخواستم بخوابم که شایان تماس گرفت -الو سلام -سلام خواب که نبودى -نه آقای خطیبی کارم داشتی -آره پنج شنبه خونه سروش دعوتیم -آقای خطیبی قرارمون و فراموش کردی مگه قرارنشد دیگه خونه هیچ کدوم نریم -نمیشه نیلوفر چند دفعه تماس گرفته -شرمنده اما من نمیتونم پیام فراموش کردی پنج شنبه رو مرخصی گرفتم -صبح به کارت برس مهمانی شب -خواهش میکنم من پنج شنبه جمعه نیستم باید برم شهرستان -نیلوفر اگه نریم شک میکنند -به جهنم که شک میکنند میگم نمیتونم پیام چرا نمیفهمی بهشون بگو نه هردومون و خلاص کن خداحافظ گوشیم و خاموش کردم و خوابیدم صبح نزدیک ده بود شایان مسیج زد زود بیا بالا وقتی وارد سالن شدم دوباره صدای تینا که داد و بیدا میکرد شنیدم -دیگه چی شده خانم ارجمند ناقافل سیلی به گوشم زد وگفت: خیلی کثافتی باورم شده بود نقشه ای نداشتی خیلی کثیفی نیلوفر -دوباره چه مرگت شده -من یا تو عوضی چی از جون من میخوای -ببین دختره وقیح بخوام راحت اخراجت میکنم اگه گذاشتم کنار نامزدت بمونی برای اینکه دست از این کارهات برداری اما انگار درست بشو نیستی نمیفهمم چرا این فکرها رو میکنی -فقط فکر نیست فقط حرف نیست خودم باچشمام دیدم -چی و اینکه من با شوهرتم -آره -مدرک رو کن -مدرک میخوای باشه بطرف شایان رفت و گفت: گوشیت و بده من وای خدایا چقدر این پسر ظالم تینا عکس من وشایان و که تو سفره خانه انداخته بودیم آورد مقابلم گرفت و گفت: اینم مدرک خودتی دیگه میخوام بدونم اگه این حرفها دروغ پس این عکس چیه تو بغل شوهر من چکار

میکنی بعد عکس وبطرف بقیه گرفت و گفت: شماها بگید خودتون قضاوت کنید این عکس این خانم هست یا نه دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من تو خودش فرو ببره دستم و به میز گرفتم تااز افتادتم جلوگیری کنم به شایان که لبخند پیروز مندانه ای برلب داشت نگاه کردم اومد نزدیکم گفت: باید قبول میکردی پنج شنبه بیای یک یک-خیلی نامردی -میدونم یه چیز جدید بگو -بهت گفته بودم بخوای عذابم بدی میشم مثل خودت از الان هرچی دیدی از چشمت خودت دیدی گفتم: تینا یه بار دیگه گوشی و بیار میخوام عکس و ببینم -چیه خوشت اومد آره گوشی و گرفتم و گفتم: آفرین دختر خوب تو بردی تونستی ثابت کنی من و نامزدت باهم رابطه داریم -خفه شو کثافت تویه دختر هرزه و بی آبرویی -هیس فراموش نکن بخوام با لگد پرتت میکنم بیرون فقط بخاطر خطیبی نگهت داشتتم خیلی خوشحال نباش من همیشه دستم پر دیدی چطور دلیل ماندنم و تو شرکت ثابت کردم دوست داری دلیل اینکه تو بغل نامزد تو چکار میکنم و برات بگنم پس گوش کن همتون گوش کنید ساکت باشید که صدابه همتون برسه گوشیم و روشن کردم و صداش زیاد کردم (ببین نیلوفر من آگه تورو مجبور کردم فقط به این دلیل بود که خجالت میکشیدم تینا روبه دوستانم بعنوان نامزد معرفی کنم بخدا تو عمل انجام شده قرار گرفتم من همچین پسری نیستم بجان مادرم قصد و نیتم این نبود که بغلت کنم آگه این کارو نمیکردم میفهمیدن بهشون دروغ گفتم اونوقت آبروم میرفت قبول دارم کارم اشتباه بود نباید با تهدید اینجا می آوردمت اما قول میدم از این عکس برای بردن آبروت استفاده نکنم فقط میخوام داشته باشم) گوشی و قطع کردم همه به شایان نگاه کردند گفتم: من هیچ سرو سری با نامزد تو ندارم آگه خوب به این عکس نگاه کرده باشی میبینی اون که دستش و دور شانه من انداخته اون که دست من و گرفته و من سرم پائینه نامزد تو از داشتن نازدی مثل تو خجالت میکشه و این مشکل من نیست مشکل تو تینا بلند زد زیر گریه رفت تواتاق و درو بست شایان لبخندی زد و گفت: دویک به نفع تو بازم توجلویی -خسته نشدی اینقدر با آبروی من بازی کردی -نه من خستگی ناپذیرم بیاتاق من کارت دارم دور شدنش و نظاره کردم و به بقیه چشم دوختم و گفتم: بفرمائید سرکارتون فیلم امروزشونم تمام شد خودمم به اتاق شایان رفتم اومد درو بست وگفت: چرا صدام و ضبط کردی -میدونستم نامردی به این دلیل ضبط کردم -باشه مهم نیست حالا خوب گوش کن پنج شنبه شش میام دنبالت آماده باش نه نمیاری که آگه بیاری بخدا همین الان زنگ میزنم به علی چندتادروغ روش میزارم تحویلش میدم -توقول دادی من و دیگه تهدید نکنی مجبور نکنی -اون مال وقتی بودکه پای آبروی خودم درمیان نبود -بابا به چه زبانی بگم نمیتونم پیام -باشه نیا ایراد نداره تا خواست شماره علی و بگیره گفتم: ترخدا صبر کن بزار بگم کارم چیه آگه موافق نبودی هرجا بگی باهات میام -برام مهم نیست فقط یک کلمه آره یا نه

—آقای خطیبی فقط آره یا نه —بابا چرا نمیفهمی اگه بخوام باتو پیام کارم میافته برای یک ماهه دیگه به زور تونستم وقت بگیرم —خفه شو دیگه فقط آره یا نه داد زدم آخه زبون نفهم دارم کور میشم وقت جراحی دارم انگار درست نشنیده باشه اومد جلو گفت:چی گفتی وقت چی داری درد تو تمام صورتم پیچید رو اولین صندلی نشستم وگفتم:پنج سنبه وقت جراحی دارم من الانشم درست نمیتونم ببینم —دروغ میگی —دروغم چیه مگه وضع چشمام و نمیبینی چندتا از مویرگهای چشمم پاره شده دکترم میگفت شاناس آوردم تاحالا کور نشدم حالا اگه بازم میخوای تهدیدم کنی باشه میام بجهنم که من بخاطر دروغهای ابلهانه تو کور میشم بلند شدم که برم دستم و گرفتم و گفتم:صبر کن نیلوفر کسی میدونه —نخیر البته بجز تو کس دیگه ای خبرنگاره نمیخوامم باخبر بشن عمل سختی نیست دوروزه مرخصم میکنند مبادا به نازنین یا علی یا هرکس دیگه ای حرفی بزنی نمیخوام هیچ کس باخبر بشه متوجه شدی الانم سالم خوب نیست دارم میرم خونه فکرهاست و بکن باهام تماس بگیر اگه دیدی مهمونیت واجب تره خبرم کن از اتاق که بیرون رفتم تینا صدام زد و گفت:سرت تلافی میکنم من عقب نمیکشم نمیزارم شایان و ازم بگیری —احمق هرغلطی میخوای بکن برام مهم نیست کیفم و برداشتم و با آژانس خودم و به خانه رسوندم اون شب خبری ازش نشد صبح بااینکه به سختی میتونستم ببینم اما به شرکت رفتم اون روز قرار مهمی داشتیم ساعت ده و نیم با حق وردی به طبقه بالا رفتم چون درست نمیتونستم ببینم ازش خواستم کمک کنه اومرا به اتاق برد کمک کرد نشستم بعد از اتاق بیرون رفتم خوشبختانه شایان تو اتاق نبود به هر مصیبتی که بود کارها رو انجام دادم و با شایان تماس گرفتم و ازش خواستم به اتاق بیاد ده دقیقه بعد همراه مهمانهاش وارد اتاق شد موقعی که میخواست راجع به دستگاہها توضیح بده مرا صدا کرد تا جدیدترین اطلاعات و در اختیارشان قرار بدم آروم بطرفشون رفتم و چون کاتالوگ برداشته بودم خودم و سرگرم نگاه کردن آن نشان دادم شایان سرتاپام و از نظر گذراند و سرش وپائین انداخت هرچیزی که لازم بود برایشون توضیح دادم جلسه دوساعت تمام طول کشید آخرا کم آورده بودم بقدری درد چشمام شدید شده بود که دیگه نمیتونستم خودم و نگه دارم دستم و رو چشمام گذاشتم شایان گفت:حالت خوب نیست سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم به مهمانهاش گفتم:سئوال دیگه ای نیست یکی از آنها که کم سن و سال تر بود گفت: انگار باسئوالاتمان ادیتتون کردیم سردرد گرفتید من که تا اون لحظه سعی میکردم نگاهشون نکنم و بیشتر نگاهم به کاتالوگ باشه بهش چشم دوختم و گفتم:خیر سئوالی دارید بفرمائید درخدمتم اوسری تکان داد و گفت:خانم موسوی چشمهاتون.....من که او را درست نمیدیدم گفتم:چیز مهمی نیست لطفا" ادامه بدید او به همراهش نگاه کرد و گفت:چند وقته تحویل میدید به شایان نگاه کردم و گفتم: این و باید با آقای خطیبی هماهنگ کنید

او همانطور که سرش پائین بود گفت: پانزده روز به او نگاه کردم و گفتم: موافقید بدون اینکه جوابی بده به من چشم دوخت همراهش تک سرفه ای که کرد باعث شد نگاه از من بگیره شایان که از صدایش مشخص بود حساسی عصبانی شده گفت: بالاخره چکار میکنید دستگاه و میخواید یا نه - چرا عصبانی میشی مهندس - ملاحظه میکنید حال همسرم مساعد نیست لطفا" تصمیمتون و بگیرید آن ها بهم نگاه کردند جوانتر گفت: شما همسر آقای خطیبی هستید بجای من شایان گفت: ایرادی داره - خیر ببخشید قصد جسارت نداشتم اگه دستگاه پانزده روز تحویل میدید که قرارداد ببینید شایان گفت: سرپانزده روز آماده است گفتم: الان قرارداد و آماده میکنم خواستم بلند شم که شایان دستم و گرفت و گفت: اینطوری میخوای پشت کامپیوتر بشینی - میتونم موردی نداره - بشین میگم ارجمند بزنه - آقای خطیبی اطلاعات جدید دست من خودم انجام میدم بلند شدم و آروم بطرف میزم رفتم به هر بدبختی که بود اطلاعات وزدم وقتی آماده شد صدایش زدم اومد جلو گفت: چی شده آروم گفتم: یه نگاه بنداز ببین مشکلی نداشته باشه - یعنی چی نیلوفر - هیس ببین درست پیرینت گرفته شده بالا پائین نیست - نیلوفر چه بلایی سرت اومده - آروم گفتم چیزی نیست فقط تار میبینم امضا کن ببر تحویل بده او فوراً آن را مهر و امضا کرد و به آنها تحویل داد چیزی طول نکشید که به همراه آنها از اتاق بیرون رفت سه مرتبه شماره دکتر و گرفتم اما هر سه مرتبه اشتباه بود سرم و رومیز گذاشتم دلم میخواست از درد فریاد بکشم با آمدن یکی از تاپیست ها خدارو شکر کردم گوشیم و رومیز گذاشتم و گفتم: لطفا" از لیست تماسها دکتر محمودی و برام بگیر اوشماره رو گرفت گوشی و به دستم داد - الو سلام - - موسویم - - ممنونم - - نه دکتر خوب نیستم از صبح تار میدیدم درد زیادی نداشتم اما الان هم درد دارم هم نمیتونم ببینم - - نه میگم صبح تار میدیدم اما الان فقط یه سایه مبهم - - الان - - باشه حرکت میکنم پیام مطب؟ - - کدوم بیمارستان؟ - - لطفا" آدرس و بفرمائید گوشی و بطرف کرمی گرفتم و گفتم: لطفا" آدرس و یادداشت کن بعد از قطع تماس گفتم: اگه ممکنه برام آژانس خبر کن کمکم کن تا برم پائین - شما واقعا" نمیبینی - نه خانم کرمی هیچی فقط نمیخوام کسی متوجه شه - اجازه بدید من همراهتون پیام - نه تو کار داری مزاحمت نمیشم - خواهش میکنم تنها که نمیتونید برید همراهتون میام زود برمیگردم - پس قول بده به کسی حرفی نزنم کجا میریم برای چی میریم من خودم درستش میکنم اگه ممکنه برو از پائین کیفم و بیار - چشم الان میارم رفت منم بلند شدم و آروم بطرف در حرکت کردم جلوی درخوردم به شایان جلوم ایستاد و گفت: برو تو ببینم به ناچار قدمی به عقب برداشتم درو بست و گفت: توچت شده امروز چرا اینطوری شدی چرا اینقدر سربه هوا شدی - ببخشید سرم خیلی درد میکنه من یه جایی کار دارم اگه ایراد نداره یک

ساعتی با خانم کرمی میرم برمیگردم - چرا با اون - کارم تایپی خودم نمیتونم - چه کاری هست - آقای خطیبی من الان حوصله ندارم اصول دین میپرسی بعد که برگشتم میگم خداحافظ درو باز کردم و بیرون رفتم سعی کردم آرام راه برم خداروشکر چیزی سر راهم نبود وگرنه حتما" باهش برخورد میکردم کرمی بازوم و گرفت و باهم از دربیرون رفتیم تمام کارهایم را انجام داد به درخواست خودم به اتاق خصوصی برام گرفت باکارتی که دراختیارش قرار دادم تمام هزینه جراحی و پرداخت کرد دکتر وضع چشمام و وخیم اعلام کرد و جراحی و برای امروز شش بعدازظهر انداخت کرمی کارهای بستری شدنم و انجام داد موقع رفتن گفتم: به خطیبی حرفی نزن اگه پرسید کجا رفته بودید بگو رفته بودیم شرکت پدرش به سری تایپ بود انجام دادم هرکی تماس گرفت بامن کار داشت بگو رفت شهرستان برای بستن قرارداد ازتم ممنونم لطف بزرگی درحکم کردی - خواهش میکنم خانم موسوی من که کاری نکردم بعدازظهر میام بهتون سر میزنم - نه ممنون نیازی نیست همین که امروز از کارت زدی من و مدیون خودت کردی - چرا این حرف و میزنید شما به من خیلی لطف داشتید این در برابر کارهای شما چیزی نیست با رفتن اوتنها شدم شماره شایان و گرفتم - کجایی پس - سلام ببخشید نمیتونم پیام کرمی و فرستادم شرکت من کارم طول میکشه - نیلوفر داری چکار میکنی - بابا کار داشتم باید فاکتور میزدم مهم بود نمیتونستم به کسی بسپرم از کرمی خواستم این کارو بکنه حال خوب نیست دیگه نمیتونم پیام - میری خانه - کارم که تموم شه میرم - شب میام میبینمت - نه آقای خطیبی قرار نازنین و علی بیان نمیخوام شمارو اونجا ببینند - فردا چه ساعتی میری - قرار دكترم خبر بده ساعتش و فهمیدم بهت میگم - نیلوفر مبادا تنها بلند شی بری حتما" خبرم کن - باشه خداحافظ بعد از او با نازنین تماس گرفتم و گفتم: بجای فردا امروز میرم برای قرارداد برعکس همیشه که خیلی سؤال پیچ میکرد چیزی نپرسید و زود تماس و قطع کرد بعدازظهر سر ساعت مرا به اتاق عمل بردند وقتی بهوش اومدم درد زیادی توچشمام حس میکردم آرام و قرار نداشتم به تجویز دکتر مسکنی بهم تزریق کردند نیم ساعت طول کشید تا دردم آرام گرفت و بخواب رفتم با گرمای دستی بیدار شدم یکی دستم و گرفته بود و نوازش میکرد تکانی بخود دادم و دستم و عقب کشیدم - نیلوفر منم نترس - آقای خطیبی اینجا چکار میکنی - چرا به خودم نگفتی چرا تنها نیلوفر صداس خیلی گرفته بود - لزومی نداشت تورو از کارو زندگیت بندازم از کجا فهمیدی من انجام - دیروز که این دختر برگشت هرچی ازش پرسیدم حرفی نزد شب رفتم جلوی خانه اش اونم گفت بیمارستانی اصلا" ازت انتظار نداشتم باید بهم میگفتی - بسه آقای خطیبی چکاره منی که باید بهت میگفتم برو دنبال زندگیت اصلا" الان اینجا چکار میکنی من احتیاجی به تو ندارم لطفا" برو میبینی که با این وضع نمیتونم تو

بزم‌تون شرکت کنم و نقش همسرت و بازی کنم تو رو خدا بزار برو این یکی دوروز اعصابم سرچاش باشه صداتم برام عذاب آور-بجهنم هرطور دوست داری اصلاً" حقت همیشه تنها باشی جونت و برای خواهرت دادی الان که باید کنارت باشه معلوم نیست چه غلطی میکنه -خفه شو بهت اجازه نمیدم راجع به خواهرم اینطوری صحبت کنی به تو هیچ ربطی نداره شرت و کم کن به صدای قدمهاش و بعد کوبیده شدن در مطمئن شدم دوباره تنها شدم احساس سرما میکردم پتو رو تا زیر گلوم کشیدم و دوباره بخواب رفتم با صدای پرستار چشمانم را باز کردم -بیدار شدی خانم -بله بیدارم -یه نفر اومده ملاقات کی هست؟-یه آقائیه خودش و معرفی نکرد چون سفارش کرده بودی اومدم خبرت کنم -ممنون آگه ممکنه گوشیم و بزار رو ضبط صدا -بیا گذاشتم فقط میمونه دکمه اش که-ممنون میتونم -بزار شالت و مرتب کنم معلوم خیلی براش مهمی -چطور؟-یه گل فوق العاده بزرگ برات آورده خیلی هم به خودش رسیده بگم بیاد -بله ممنون میشم صدای بسته شدن در تپش قلبم را شدت بخشید بوی عطر خاصی توفضای اتاق پیچید -سلام خانم موسوی فکر میکردم شایان اما نبود -سلام ببخشید شما -سامانم حالتون چطور -آقای سعیدی شما اینجا چکار میکنید از کجا فهمیدید من اینجا -دیروز برای دیدن یکی از دوستانم اومده بودم که شما رو دیدم دوستم همان دکتر معالج شماست چرا اینقدر دیر اقدام کردید اصلاً" چرا اینطوری شدید شما که خوب بودی -خودمم نمیدونم یه روز صبح که بیدار شدم چشمام شده بود کاسه خون اول تصور کردم عفونت کرده اما وقتی داروهای که دکترو داده بود اثر نکرد رفتم مطب پیش دکتر محمودی که گفت چندتا از مویرگها پاره شده -چرا تنها -اینطوری راحترم دوست نداشتم کسی متوجه بشه لطفا" شما هم به کسی حرفی نزنید -چشم هرطور مایلید به چیزی احتیاج ندارید -نه از لطفتون ممنون باباز شدن در اتاق هر دو سکوت کردیم صدای قدمهای چند نفری که به ما نزدیک میشدند باعث وحشتم شد -به به سلام نیلوفر خانم خدای نده صدای رامین بود -بعدهم صدای شایان -آقای سعیدی شما کجا اینجا کجا فکر کردم کسی خبرنداره ایشون بستری -من هم خبر نداشتم دکتر ایشون از دوستان من هستند دیروز همین جا ایشون و دیدم خوب من دیگه با اجازتون مرخص میشم امیدوارم هرچه زودتر سلامتیتون و بدست بیارید -ممنونم لطف کردید تشریف آوردید -وظیفه بود خدانگهدار صدای شیدا و مریم باعث شد متوجه نشم شایان و سامان بهم چی میگن بعد از احوالپرسی آنها نوبت به مهرداد رسید -فکر میکردیم چشمانتان بهانه ای است برای فرار از بزم امشب -مگه در بزم امشب‌تان چه چیز وحشتناکی وجود داشت که ما رو فراری بده -هیچ فقط فکر کردیم هنوز از دست ما دلگیرید -مگه مشکلی پیش اومده بود که مارو دلگیر کنه ستاره گفت:مهرداد تمومش کن میبینی که حالش خوب نیست نیلوفر جان ایشالا زودتر خوب شی و

دوباره دور هم جمع میشیم - ایشالا - اوه چه خبره نه به دیروز نه به امروز سلام خانم موسوی - سلام آقای دکتر خسته نباشید - ممنونم حالت چطوره خانم جوان - به لطف شما - درد که نداری - نه - خوب خداروشکر نگفته بودی آقای سعیدی از آشناهاته - آشنا اونطوری که نه از همکارانن - پسر فوق العاده ایه حتما" به پیشنهاد ازدواجش فکر کن یدفعه اتاق ساکت شد شایان گفت: ایشون قبلا" به من جواب مثبت دادند کار از کار گذشته - واقعا" خانم موسوی - بله آقای دکتر همینطوره - اما انگار سامان از این موضوع اطلاعی نداشت - خوب خیلی وقته ایشون شرکت تشریف نیاوردند - که اینطور او مرا معاینه کرد و دستورات لازم را داد و از اتاق بیرون رفت مهرداد یدفعه خندید و گفت: میگم شایان رنگش پرید نگو رقیب عشقیش اومده نیلوفر خانم حداقل ندا میدادید مانع اومدن شایان میشدیم - ببخشید آقا مهرداد رقیب به کسی میگن که توحدو اندازه های هم باشند نه این دونفر - یعنی اون آقا خیلی از شایان سرتر بود - اصلا" قابل مقایسه نیستند هر آدم بینایی متوجه فرق فاحش این دونفر میشه - صدالبته حق باشماست اون آقای با کلاس کجا شایان خاکی ما کجا - هرکس از دریچه خاصی به آدم نگاه میکنه این نظر شماست که تنها به ظاهر آدم توجه میکنید - یعنی شایان سرتر - دقیقا" همینه - میشه برای ما بگی این شایان بد اخلاق چیش از اون شازده بالاتره - همه چیزش اول از ظاهرش میگم چون شما تنها به این مقوله بسنده میکنید خدارو شکر چشما تون سالمه همانطور که دیدید این آقا از لحاظ قیافه و قدوقواره هم با شایان برابری نمیکنه مهرداد دوباره گفت: اما از ظاهرش مشخص بود فوق العاده ثروتمند - اینطور چیزا برای آدم پول دوستی مثل شما اصل نه برای من که بهایی برای اینطور موارد قائل نیستم این آقا هرچی داره از پدرش آدم عاقل هم به مال پدرش احتیاج نداره نادانشم احتیاج نداره عاقلش میتونه همون و به دست بیاره نادانش میتونه به راحتی اون و از دست بده من یه تار موی شایان و باهزار تا مثل این آدم عوض نمیکنم تفاوت شایان و این آقا از زمین تا آسمون رامین گفت: بابا حسودیمون شد خوش بحالت شایان خانما از این نوعروس یاد بگیرید مهرداد با حالتی که مشخص بود از رو عمد این جمله رومیگه گفت: زبان شما مارو از سوراخش بیرون میکشه خوب بلدید توهر شرایط چطور بچرخونیدش - شما هم درست برعکس منی چون مارو هم فراری میدی اینقدر تلخ زبان گنده دماغ هستی که مارو هم تمایلی برای بیرون اومدن از سوراخش نداره درضمن نمیدونم چرا حس میکنید با این کلمات نیش دار میتونید تودل شایان و خالی کنید خندید و گفت: متاسفانه نمیتونید ببینید وگرنه از سرخی صورتش پی میبردید درونش غوغا به پاشده - سرخی صورت ایشون به این دلیل که از شما عصبانی شده هر آن ممکن سردندانهایتان بلایی بیاره پس بهتره فاصلتون و حفظ کنید دوباره خندید و گفت: شما نمیترسی سر دندانهایت بلایی بیاره - خیر ترسی ندارم چون شایان

اینقدر عاقل هست که فرق دوست و دشمن و از هم تمیز بده در ضمن این آقا قبل از شایان خواستگار من بودند آگه میل و رغبتی داشتم کسی نمیتونست مانع بشه من عاشق شایان شدم و به او هم جواب مثبت دادم حالا آگه این از عهده درک شما خارج شرمنده کاری از دست من برای شما ساخته نیست مهرداد تا خواست حرفی بزنه محسن گفت: بسه دیگه مهرداد یکم دیگه بگی این دوتا رومیندازی به جون هم گفتم: بزارید راحت باشه خودش و خالی کنه من و شایان اینقدر عاقل هستیم که با طناب این آقا توجه نریم من که ناراحت نمیشم مطمئنم شایان هم اینقدر به عشق من نسبت به خودش اطمینان داره که ککشم نمیگزه فقط دلم برای ستاره میسوزه بیخود نیست این بنده خدا اینقدر ساکت و بنظر افسرده میاد حرفی نمیزنه تا شوهرش جوابی نده پیش بقیه شرم زده شه اما بنظر من توهم بی خیال باش ستاره جان این خصوصیت از شخصیتهای بارز آدمایی که دوران کودکی آزادی بیان نداشتند اجازه بده خودش و راحت تخلیه کنه صدای خنده سروش بعد هم رضا باعث شد بقیه هم بخندند رامین گفت: مهرداد جان اعلام کن در برابر زبان این خانم شکست خوردی فکر میکردم تو زبان تند و تیزی داری نگو این خانم فلفلی تر گفتم: آقا رامین اونی که سعی میکنه کسی و بسوزونه باید خودش و برای آتش گرفتن آماده کنه در ضمن من هنوز حرفی نزدم چیزی نگفتم چون نمیخوام یکی از افراد این گروه بازبان من از جمع جدا بشه حالا که شایان تمایل داره با این جمع رفت و آمد کنه من دلیلی نمیبینم با زبانم این جمع و از هم بپاشم اما برام جالبه بین شما شش نفر فقط یه نفرتون اینطوریه چه جوریه تاحالا مشکلی بینتون پیش نیامده هرچند با اخلاقیایی که من از شما دیدم از خصوصیات بارز شما پنج نفر صبر و حوصله ای که برابر این یه نفر بخرج میدید که قابل ستایش من به شخصه بودم تاحالا هزار باره عذر این عضو پردردسر و میخواستم با این حال بنظرم وجود این آقا برای این جمع نعمت بزرگیه چون در غیر این صورت تاحالا هزار باره این جمع متلاشی شده بود این آقا هست تاشماها قدر هم و بیشتر بدونید خوشحالم شایان همچین دوستانی دورش و گرفتند با یه دستم سعی کردم شالم و درست کنم که شایان گفت: دستت و بردار من درست میکنم اوهمانطور که سعی میکرد دور شالم و مرتب کنه کنار گوشم گفت: تمومش کن به اندازه کافی آبروم رفت دیگه ادامه نده منم گفتم: بهتره بفرستیشون تا برن وگرنه ادامه میدم او گوشه شالم و رو شانه ام قرار داد و گفت: خسته شدی تخت و بخوابانم این جمله باعث شد رامین بگه بهتره دیگه ما بریم شما هم استراحت کنید گفتم: همگی زحمت کشیدید خوشحال شدم شایان بعد از خداحافظی گفت: تا جلوی در همراهتون میام گفتم: آگه ممکن قبل از رفتن پشت تخت و بخوابون رامین گفت: شایان جان بمون پیش زنت ماخودمون میریم شایان با همه خداحافظی کرد و درو بست تاخواست حرف بزنه گفتم: ساکت باش برو مطمئن شو رفتن او درو آروم باز کرد چند لحظه

ای رفت بیرون و برگشت گفت: این پسره اینجا چه غلطی میکرد پس بخاطر همین میخواستی کسی نفهمه اینجایی تا با خیال راحت دل و قلوبه ردو بدل کنی -مراقب حرف زدنت باش منم مثل تو خبر نداشتم این فهمیده من انجام دیروز با دکتر محمودی قرار داشته منو دیده حتی من دیروزم اون و ندیدم درضمن مگه نگفته بودم به کسی حرفی نزنم برای چی این قوم و دنبال خودت کشوندی اینجا توکه میدونی من از اینا خوشم نیامد -بجهنم که خوشت نیامد مهرداد گفت داری بهانه میاری منم گفتم باور نمیکنید خودتون بیاید ببینید برای توکه بد نشد کسی و نداری که دیدنت بیاد باز من -مرده شور کسایی و ببران که یکی مثل تو بیارشون یه مشت آدم عقده ای و تازه به دوران رسیده که تحمل دیدن خوشی و کسی نداشتن دستش و رو گلوم گذاشت و گفت: خفه میشی یا خفه ات کنم سگ تینا به جانوری مثل تو شرف داره -گم شو بیرون توهم یکی مثل همون دوست عوضیتی برو حضورتم نفس کشیدن و برام سخت میکنه -میدونم چه بلایی سرت بیارم آبروی من و میبری آره از این جا که برم یراس میرم سراغ علی میکنم این کارو تادرس عبرتی شه برات دیگه همچین غلطی نکنی -آقای خطیبی -زهر مار خطیبی صدای قدمهاش که ازم دور میشد باعث شد بگم توروخدا صبر کن با نازنین کاری نداشته باش آقای خطیبی باتوام اما در بسته شد صدای بسته شدنش چون پتکی بر سرم کوبیده شد درد تو تمام صورتم پیچید و صدا را در گلویم خفه کرد حتی قدرت کمک خواستن نداشتم نمیدونم چقدر گذشته بود تادر اتاق باز شد مثل مار بخودم میپیچیدم صدای جیغ کرمی باعث شد پرستار با عجله به سمت من بیاد اوفورا" دکتر و خبر کرد دکتر هر چی میپرسید جز ناله ضعیفی چیز دیگه ای از گلوم خارج نمیشد او دستور داد دوتا مسکن همزمان تزریق کنند زیاد طول نکشید که بی حال شدم و بخواب رفتم وقتی چشم باز کردم حضور کسی و آنجا حس کردم پرسیدم کسی اینجاست -آره خانم موسوی کریم چیزی میخواستی -شمایی خانم کرمی کی اومدی -از دیروز که اومدم نرفتم -وای چرا دخترجان برای چی موندی -نتونستم برم میرفتم دلم پیشتون میموند -دخترجان من که تا الان خوابیده بودم تومیرفتی -خواب کدوم خانم موسوی تایک ساعت پیش فقط ناله میکردید دکترتون مدام بالای سرتون بود و وضعیتونو چک میکرد دکتر که میگفت تا زمانی که ملاقاتی داشتید حالتان خوب بود موقع آمدن آقای خطیبی و بیرون بیمارستان دیدیم ایشون هم گفتند حالتون بهتره پس چرا یذفعه اینطوری شدید نکنه باز آقای خطیبی مجادله کردی -.....-پس کار ایشون بوده من نمیفهمم چرا این جا هم دست از سر شما برنمیداره یعنی کسی نیست جلوی این آقا رو بگیره میدونید دکترتون گفت آگه دوباره مویرگهایتان پاره بشه برای همیشه بینایتونو از دست میدید چرا به فکر خودتون نیستید این آقا از رفتارش مشخصه چه آدم الوات و بی رگیه چرا خودتان و عذاب میدید من جای شما بودم ازش

شکایت میکردم شنیدم همش تهدیدیتون میکنه چرا کاری نمیکنی — وقتی آتویی دست کسی باشه هیچ کاری نمیتونی بکته متاسفانه این آقا ضعف من و فهمیده داره سوءاستفاده میکنه دکتر نگفت چرا اینقدر درد دارم — نه میگفت خودشم مونده عمل با موفقیت انجام شده شما نباید اصلاً" درد داشته باشید به گفته پزشکتون عمل ساده ای بوده اما انگار رو شما جواب نداده آه خودشان تشریف آوردند — سلام خانم موسوی میبینم بهتری — سلام آقای دکتر بله بهترم — درد که نداری — چرا دکتر اما نسبت به دیروز کمتره آقای دکتر کی مرخص میکنید — انگار خیلی عجله داری بزار اول پانسمان و باز کنم بعد بهت میگم حالا دراز بکش و آرام باش میخوام باندها رو باز کنم او دست به کار شد و گفت: حالا آرام چشمات و باز کن فقط خیلی فشار بخودت نیاور آرام چشمهایم را باز کردم اول تار میدیدم اما بعد همه چیز روشن شد — خوب تار که نمیبینی — نه دکتر چشمام و بستم و گفتم: فقط خیلی میسوزه درد هم دارم — طبیعی ورم داره البته نباید اینطوری باشه اما زیاد مهم نیست — پس میتونم برم — نه باید تحت نظر باشی ممکنه دردت بیشتر بشه فعلاً" دوز روز باش تا ببینم چطور میشه آه از نهادم بلند شد همش نگران شایان بودم حرفی نزده باشه تا فردا صبح خبری از شایان نبود ده گذشته بود که تماس گرفت باترس و لرز جواب دادم — بله — کجایی تو فراموش کردی قرار داریم — نمیتونم پیام آقای خطیبی — غلط کردی که نمیتونی تو میدونی این قرارداد چقدر برای من مهمه — بله میدونم اما باور کنید چاره ای ندارم هرکاری کردم دکتر مرخص نکرد — مگه هنوز بیمارستانی — بله چون درد دارم مرخص نمیکنه — دکترت که گفت مرخصت میکنه پس چی شد — اون روز بعد از رفتن شما حالم بد شد اونم مرخص نکرد بازم الان بهش میگم بزاره خودم و میرسونم — لازم نکرده خودم یکاریش میکنم چشمات و که باز کرده — بله اما مجدد روش وبست — خیلی خوب من کار دارم — آقای خطیبی — چیه به علی که حرفی نزدی — — خواهش میکنم من از دیروز از شون خبری ندارم اگه چیزی گفتی بگو — شانس آوردی اومدم بیرون هنوز بچه ها نرفته بودن داشتیم شماره علی و میگرفتم که حرفام با رامین گل انداخت یادم رفت — خدارو شکر — چرا خدارو شکر دیروز نه امروز، امروز نه فردا بالاخره که میگم — آقای خطیبی من و تومشکل داریم چرا میخوای زندگی خواهرم و از بین ببری تو اگه جون خودم و هم بخوای نه نمیارم اما با نازنین کاری نداشته باش — اینقدر نازنین نازنین کردی هیچ سراغ تورو نمیگیره — حالش خوب باشه خوشبخت باشه سرخانه زندگیش باشه سال تاسال سراغم و نگیره — دیوانه ای دیونه برای کسی بمیر که برات تب کنه — پیدا نمیشه — چشمات نمیبینه دیگه و گرنه پیدا میکردی تماس قطع شد نفس راحتی کشیدم سعی کردم بخوابم اما اینقدر درد داشتم که خواب به چشم نمی اومد فکر نازنین هم از سرم بیرون نمیرفت نمیتونم چه اتفاقی افتاده که گوشیش و خاموش کرده تلفن خانه رو هم

جواب نمیده شماره علی و گرفتم طول کشید تا جواب داد -سلام علی آقا -.....-ممنونم حال شما چگونه-.....-نازنین خوبه -.....-اتفاقی افتاده؟-.....-آخه جواب تلفنهام و نمیده -نه هنوز شهرستانم شاید یکی دوروز دیگه بمونم کارم درست نشده -.....-نه ازتون ممنونم همین که خوب باشه کفایت میکنه -...-شرمنده مزاحمتون شدم سلام برسانید -...-خدانگهدار دلم گرفته بود از نازنین گرفته بود انتظار این همه بی مهربی و ارزش نداشتیم با علم به اینکه میدونه اگه صداش و نشنوم بهم میریزم باز این کارو میکنه دردم شدیدتر شده بود هرکاری کردم نتونستم زنگ و پیدا کنم هر لحظه به شدت درد افزوده میشد نمیدونم چقدر طول کشید تا پرستار وارد اتاق شد بلافاصله دکتر و خبر کرد دوباره مسکن تجویز کرد چیزی طول نکشید دردم آرام گرفت و بخواب رفتم با پیچ بچی بیدار شدم سعی کردم بی حرکت باشم صدای دکتر بود -درد چشمات ربطی به عملش نداره معلومه مشکلی داره هرچی هست که اثرش و روچشمات نشان داده دُر مسکن و بالا بردم اینقدر درد کشیده بود که رنگش کاملاً سفید شده بود سعی کنید آرام نگهش دارید استرس برات خوب نیست اگه همین طوری پیش بره احتمال اینکه بینائیش و از دست بده بعید نیست -تکانه به خود دادم تا متوجه بیدار شدنم بشوند -بیدار شدم خانم موسوی -سلام آقای دکتر -سلام خانم جوان حالت چگونه درد که نداری -نه آقای دکتر -خوبه میخوام پشت تخت و بیارم بالا اوکمی پشت تخت و آورد بالا و گفت: راحتی اذیت نمیشی شالم و درست کردم و گفتم: نه - خوبه تکیه بده بزار باند چشمات و باز کنم او آرام پانسمان و برداشت و گفت: حالا آرام چشمات و باز کن اگه حس کردی درد داری یا میسوزه فوراً ببند آرام چشماتم را باز کردم و روصورت شایان خیره ماندم -تار که نمیبینی -نه -درد چی, درد نداری -خیلی کم - سعی کن زیاد چشمات و باز نگه نداری موقع رفتن دوباره میام میبینمت -آقای دکتر -بله - مرخص نمیکند -نه فعلاً" باید بمونی بیرون چه خبره که اینقدر برای رفتن عجله داری نامزدتم که تند تند بهت سرمیزنه پس مشکلات چیه؟-خسته شدم من نمیتونم یه جا بی حرکت باشم -نمون شوهرت با ویلچر میبره میچرخونت هم هوات عوض میشه هم باهات حرف میزنی میگی چی اذیت میکنه که اینقدر استرس داری به محض اینکه دردت شروع شد من و خبر کن دوباره نزاری یه ساعت از روش بگذره مطمئن باش با درد کشیدن کسی نمیگه چقدر قوی بعد از رفتن دکتر شایان به من نزدیک شد و لبه تخت نشست -درد نداری -نه - اون روز که دردت شدید شد ترسیده بودی نگاه از او گرفته و بطرف دیگه ای دوختم صورتم و بطرف خودش چرخاندم و گفتم: ازش خبر نداری سرم و بعلاقت نه تکان دادم - نگران نباش حالش خوبه -ازکجا میدونی -زنگ زدم به علی و حالش و پرسیدم ازت ناراحتی که چرا تنهات گذاشتی علی میگفت خواهرت گفته دیگه مثل سابق نیستی زیاد به

دیدنش نمیری و از این جور چیزا نه این نیست - هست دیگه خواهرت و شناختم آدم پرتوقعیه فقط دلش میخواد توبهش توجه کنی اما نمیفهمه همه چیز دوطرفه است - آقای خطیبی درست حرف بزن - خطیبی و درد مگه غیر اینه یه بار از تو سؤال کرد ببینه چرا چشمهات به این روز افتاده نه چرا بپرسه اون هر وقت به چیزی احتیاج داره یاد تو می افته وقتی با من ازدواج کنی برای همیشه ارتباطت و با خواهرت قطع میکنم - اولاً" من قرار نیست باتو ازدواج کنم دوما" هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه رابطه مادوتا رو قطع کنه پوزخندی زد و گفت: زیاد مطمئن نباش - منظورت چیه بلند شد و گفت: هیچی بلند شو بریم بیرون چیه همش رو همین تخت نشستی - حوصله ندارم - یعنی چی که حوصله ندارم شدی مثل آدمای افسرده اون اوایل از شادابی و سرزندگی تو همه شرکت به جنب وجوش می افتاد حالا چرا اینجوری شدی - خودت نمیدونی - نه از کجا باید بدونم - از وقتی تو اذیت و آزار تو شروع کردی من اینطوری شدم زیاد مبهم نیست یکم فکر کنی میفهمی - توحقته اگه از اول قبول کرده بودی الان نه تنها بودی نه وضعت این بود - یعنی اگه تورو قبول میکردم از تنهایی درمی اومدم - معلومه اون جوری یه ثانیه هم ازت جدا نمیشدم - خدایه دور من تحمل همین چند ساعت تو شرکت و ندارم چه برسه به این که بخوای بیست و چهار ساعته بهم بچسبی - دلتم بخواد پسر به این ماهی - بلکه خودت از خودت تعریف کنی - تعریفی نیستم - معلوم که نه - پس چرا اون حرفها رو به بچه ها میزدی - جدی نگیر فقط میخواستم دهن اون بچه پرو رو ببندم دوستات که چیزی بهت نگفتند - چرا خوشحال بودند یکی پیدا شده تونسته دهن مهرداد و جمع کنه کلی هم حسودیشون شده بود که نامزدت چقدر دوست داره و تحویلت میگیره دیگه نمیدونن همش ظاهر سازی و فریبه - وقتی بهشون گفتی نامزدتم فکر ظاهر سازی و فریب و نکردی به اینجا که رسید شد فریب بلند شد رفت جلوی پنجره و گفت: رضا برای آخر هفته دعوتمون کرده - قبول که نکردی - - آقای خطیبی از الان گفته باشم من نیام - توبیخود... باباز شدن در حرفش و قطع کرد خانم کرمی خندان وارد اتاق شد با دیدن شایان خنده روایش ماسید - سلام شایان با سرپاسخ سلامش و داد او بطرفم اومد صورتم و بوسید و حالم را جویا شد و گفت: بچه ها اومدند عیادت - بچه ها؟ - آره دیگه بچه های شرکت همه بجز خانم ارجمند البته نداشتیم بفهمه شما توبیمارستانی حالا بگم بیان داخل شایان بطرفم اومد و گفت: برو بگو بیان شایان شالم و مرتب کرد و گفت: خواهرت باید بیاد از این دختره یاد بگیره - یالا اول محبی وارد اتاق شد و پشت بند او باقی کارمندان شرکت همه خندان وارد میشدند و از دیدن شایان لبخند از لبشان محو میشد شایان که دید همه به خاطر حضور او معذب بدن اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت با رفتن او جو صمیمی تر شده رکس چیزی میگفت و سعی میکرد مرا بخنداند نیم ساعتی بودند بعد عزم

رفتن کردند تنها کسی که کنارم ماند کرمی بود روتخت نشست و دستم و گرفت و گفت: این که باز اینجاست یه وقت دوباره دعوا راه نندازه حالت بد شه اصلاً" چرامیاد اینجا اگه نامزدش بفهمه قیامت پیا می‌کنه نمیدونید این دوروز که نبودید چطوری توشرکت مدام پشت سر شما حرف میزد امروز دیگه آقای خطیبی عصبانی شد و سرش داد زد اونم رفت تواتاق دروبست آقای خطیبی هم زد بیرون خانم موسوی -جانم -اگه یه سؤال بپرسم جواب میدید -حتماً" -تو این که آقای خطیبی به شما علاقه داره شکی نیست شما چی شما هم دوشش داری همه شرکت راجع این موضوع صحبت میکنند خیلی ها نظرشون اینه شما ازش متنفری اما من فکر میکنم شما هم دوشش داری چون خیلی دربرابرش صبوری میکنی - صبور بودن خصوصیت ویژه این خانم هردو به شایان چشم دوختیم کرمی فوراً از رو تخت بلند شد پرستار پشت سر شایان وارد شد و گفت: حالت که خوبه درد که نداری -نه خوبم -خوب خدارو شکر اومد جلو تو گوشم گفت: حالا راستش و بگو درد نداری یا داری و نمیخوای دوباره به روی خودت بیاری -خیلی کمه -پس تا زیاد نشده مسکنت و بزمن او همانطور که آمپول و وارد سرم میکرد گفت: آقای خطیبی پرسنل اینجا عاشق خانم شما شدند اینقدر خوش برخورد و شیرین زبانه که همه بچه ها به بهانه های مختلف دوست دارن بهش سربرزنند درضمن فوق العاده هم تمیز و حساس اینجا وقتی کسی بستری میشه با همان لباسی که بهش دادن میگذرونه اما خانم شما طی این سه روز هرروز صبح لباس عوض کرده شما که میدونید اینقدر حساسه چرا چند تا شال براش نمیارید شایان نایلون و روتخت گذاشت و گفت: چندتا براش گرفتم خانم کرمی گفت: اگه اجازه بدید من دیگه برم دیرم میشه -زحمت کشیدی خانم کرمی امیدوارم بتونم جبران کنم -این چه حرفیه وظیفه است بیخشید آقای خطیبی کسی تو شرکت هست -بله چطور -مدارکم و جا گذاشتم میرم بردارم خوب با اجازتون خداحافظ شایان گفت: لطف کردید به سلامت درو پشت سراو بست و بطرف من اومد و شالها را از درون نایلون بیرون آورد پرستار گفت: وای چه شوهر خوش سلیقه ای داری اینا چقدر قشنگن حالا کدوم وسر میکنی شایان شالها را رویای من گذاشت و گفت: امتهان میکنیم ببینیم کدوم بهش بیشتر میاد اومد جلو گفتیم: بزار خودم سرم میکنم اخی کرد و گفت: پرستارت خانمه آقا نیست که خجالت میکشی گوشه شالم و محکم گرفتم و آرام گفتیم: خجالت بکش لبخندی زد و گفت: خجالت نداره عزیزم زود باش که مهمان داری - مهمان کی هست -مطمئنم ببینیش خوشحال میشی -توکه حرفی به نازنین نزدی اخی کرد و گفت: مگه بیکارم نه کس دیگه ایه دست انداخت یدفعه شالم و از سرم برداشت از خجالت داغ شدم و سرم و انداختم پائین اما او خیلی خونسرد شالی روسرم انداخت و گفت: ببینمت نیلوفر وقتی دید سرم و بلند نکردم دستش و زیر چانه ام قرارداد و صورتم را بالا گرفت

لبخندی زد و گفت: خیلی بهت میاد اما... دوباره شال و برداشت و یکی دیگه سرم کرد این کار سه مرتبه دیگه تکرار شد و آخر همان شال اول و سرم کرد و گفت: این بیشتر از بقیه بهت میاد آینه که داری - تو کیفمه داخل کمد کیفم و آورد و آینه را به دستم داد و گفت: ببین خوست میاد شال سبز پررنگی بود و با طرحهای مشکی رنگ چشمام هاله ای از سبز به خود گرفته بود - خیلی قشنگه ممنون پرستار گفت: حیف این چشمها بیشتر مراقبشون باش آقا واقعا" خوش بحالتون ما که زنیم این چشمها رو میبینیم مست میشیم چه برسه به شما شایان با دقت صورتم و از نظر گذراند و گفت: پس نمیدونید با من و دلم چکار کرده رنگت پریده چیزی همراهت هست این و گفت و تو کیف و نگاه کرد لوازم آرایش و درآورد و گفت: دستی به صورت بکش من میرم پائین اگه اومده بود میارمش اینجا فقط زود باش این و گفت و از اتاق بیرون رفت پرستار اومد جلو گفت: بابا ببین چه بلایی سر بچه مردم آوردی خودت که با یه دست نمیتونی بزار کمکت کنم - نمیخوام زیاد باشه یه کرم و رژ کفایت میکنه - باشه عزیزم او فوراً" کرم پودر و رژ و زد و آینه را به دستم داد و گفت: خوبه - بله ممنون او وسائل و جمع کرد توکیف و آن را تو کمد قرار داد و گفت: من میرم کار داشتی زنگ و فشار بده - باشه ممنون چیزی از رفتن پرستار نگذشته بود که ضربه ای به در خورد و باز شد از دیدن پدرم لبخندی بر لبم نشست - سلام رسیدن بخیر - سلام عزیزم اومد جلو بغلم کرد نگاهم و چرخاندم و روصورت شایان که به ما چشم دوخته بود ثابت ماندم چشمکی زد محو تماشای او بودم که صدای پدرم مرا بخود آورد - چرا نیلوفر حرفی به من نزدی - پدرم شما که اینجا نبودی چرا نگرانم میکردم پدر بطرف شایان نگاه کرد و گفت: ببیا شایان جان چرا اونجا ایستادی خدارو شکر تو بودی وگرنه نمیدونم چه بلایی سر نیلوفر می اومد بعد به من چشم دوخت و گفت: من نبودم دختر جان تو مگه بی کس و کاری سه تا عمه داری عمو داری چرا به هیچ کدوم حرفی نزدی چرا تنها - اگه به اونا میگفتم نازنین و با خبر میکردن - چند بار گفتم به جای اینکه به فکر نازنین باشی به فکر خودت باش با ضربه ای که به در خورد هر سه بطرف درنگاه کردیم پرستار وارد شد و گفت: چند تا ملاقاتی داری معلوم فقط ما نیستیم که خاطرخواهت شدیم بگم بیان داخل به شایان نگاه کردم شانه ای بالا انداخت یعنی من خبر ندارم گفت: لطفا" بگید بیان داخل از دیدن بردیا متعجب شدم پشت بند او باقی فامیل پدرم لبخندی زد و گفت: من بهشون خبر دادم با آمدن آنها روحیه ام خیلی بهتر شد تو اون یک ساعت بردیا و آرش اینقدر مرا خندانند که دلم درد گرفته بود تمام این مدت حواسم به شایان بود که به من زل زده بود موقع رفتن عمم گفت: نیلوفر نازنین کی قراره بره بیمارستان - تاریخش و نمیدونم چطور - خداکنه توتا اون روز حالت بهتر شه وای که وقتی فهمیدم چقدر ناراحت شدم عمه تو چرا بیشتر مراقبش نبودی ممکن براش خطر داشته باشه

اونم بچه اول -از چی حرف میزنی مگه چی شده -وا مگه نمیدونی داره میره برای سقط-
چی..سقط.....آخه.....دیگه نتونستم ادامه بدم درد تو تمام سرم پیچید دستم و رو چشمهام
قرار دادم شایان گفت: آقای موسوی پشت تخت و بخوابون دکترش و خبر میکنم دکتر وقتی
وارد اتاق شد گفت: لطفا" تشریف ببرید دورش و خلوت کنید پرستار مسکن و با تجویز او
بهم تزریق کرد وقتی همه رفتند تنها پدرم و شایان مانده بودند گفتم: آقای دکتر لطفا" مرخصم
کنید -مرخصت کنم اونم با این وضع امکان نداره حالا حالا ها مهمان ما هستی با عصبانیت
گفتم: نمیتونم بمونم با مسئولیت خودم مرخصم کنید -نه من این خیانت و درحق بیمارم نمیکنم
شاید خودت تمایلی نداشته باشی اما من دوست ندارم بیمارم بخاطر یه لج بازی بینایش
وازدست بده -بجهنم سلامت خواهرم مهم تر از کور شدن من پدرم مانع بلند شدنم شد و
گفت: صبر کن نیلوفر ما که از اصل جریان بیخبریم بزار اول با علی صحبت کنیم شاید
اصلا" صحت نداشته باشه -داره اگه نداشت نازنین گوشیش و خاموش نمیکرد یه چیزی
هست که خواسته من متوجه نشم دکتر گفت: مگه بیماری خواهرت چیه؟ پدرم گفت: باردار
گفتند باید سقط کنه -تونمیخواد بری خانم من فوق تخصص زنان زایمانه بگو همسرش
سونوگرافی و آزمایشاتش و بیار اینجا میگم خانمم بیاد نگاهی بندازه مطمئن باش اگه چیزی
باشه بهت میگه شایان گفت: الان باهاتش تماس میگیرم -نه خودم زنگ میزنم -اگه قرار بود
به تو حرفی بزنند تا حالا گفته بودند آقای موسوی پیشش بمونید من الان برمیگردم او نیم
ساعت بعد وارد اتاق شد و گفت: داره میاد اینجا گفتم همه چیز و بدون اینکه خانمش متوجه
بشه بیاره حالا استراحت کن آقای موسوی شما هم بیا بریم بیرون یکم استراحت کن از راه
رسیدی خسته ای .اینقدر تو فکر بودم نفهمیدم این یک ساعت چطوری سپری شد با صدای
پدرم دستم و از رو صورتم برداشتم و روصورت علی خیره ماندم خیلی بهم ریخته بود -
سلام نیلوفر خانم خدای نده -سلام -تر خدا اینطوری نگاه نکنید قسم داد به شما حرفی نزنم
شما دوتا خواهر مثل هم لج باز و یکنده اید -حالش چطوره -خیلی از شما بهتره نمیدونم
نمیخواد به روی من بیاره یا واقعا" روحیه اش اینقدر بالاست شما حالتون چطوره -مدراکش
و آوردید سری تکان داد وگفت: بله آوردم به پدرم نگاه کردم و گفتم: لطفا" دکتر و خبر
کنید شایان گفت: شما بمون من خبرش میکنم بعد از رفتن شایان علی گفت: راستش چند وقته
میخوام یه چیزی بگم اما جرأت نمیکنم -چی؟-یه مدته خیلی تغییر کرده به بهانه های
مختلف بیرون میره البته خودش میگفت این چند وقت مدام آزمایشگاه میرفته نمیدونم چرا
نمیتونم حرفش و باور کنم چند روزم هست میگه دکترم گفته دیگه بچه دار نمیشم باید بریم
خارج تا مداوا بشم تمام بدنم یخ کرد -شما با دکترش صحبت کردی -نه تازه دکترش و
عوض کرده چون مطمئن نبوده مدارک و برده پیش یه دکتر دیگه نشان داده اونم تائید کرده

با وارد شدن دکتر محمودی و همسرش علی ساکت شد دکتر گفت: حرفهات و بزن سئوالات و بیس که باید رو چشمهات و ببندم مدارک و بطرف زنش گرفتم او با دقت تمام مدارک و نگاه کرد و به من چشم دوخت لحظه ای زوایای صورتم و از نظر گذراند بعد به شایان چشم دوخت و گفت: آگه ممکنه میخوام با این خانم تنها صحبت کنم گفتم: غریبه نداریم لطفا" بی پرده بگید مشکل خواهرم چیه - به شما گفتند مشککش چیه - فقط این و میدونم گفتند باید سقط شه لبخندی زد و گفت: مطمئنا" سربه سرتان گذاشتند سری تکان دادم و گفتم: پس سالم و این حرف کذب بوده درسته - بله همینطوره - شما تائید میکنید بچه سالمه - هرچفتشون صحیح و سالمند - جفتشون؟ - بله بچه ها دوقلو هستند در شرایط خوبی هم هستند - ازتون ممنونم لطف کنید شماره و آدرس مطبتون و پشت همین برکه بنویسد دکتر محمودی گفت: حالا که مطمئن شدی خواهرت مشکلی نداره بزار چشمهات و ببندم - آگه ممکنه نیم ساعت دیگه الان کار دارم سری تکان داد و گفت: فقط نیم ساعت چشمات دوباره خون انداخته - باشه ممنونم آقای دکتر از شما هم ممنونم لطف کردید تشریف آوردید با رفتن آنها به علی که رنگ بصورت نداشت چشم دوختم و گفتم: وقتی گفتم نازنین گفته برای معالجه باید بریم خارج شک کردم بخاطر همین خواستم تواتاق باشی و بشنوی من قبلا" بهت هشدار داده بودم اما انگار حرف من و جدی نگرفتی حالا هم آگه تمایل داری بچه ها ت صحیح و سالم بمونند و دنیا بیان کاری که میگم بکن دروغ بچه گانه نازنین و فراموش کن بهتره به روش نیاری که متوجه شدی از فردا تعقیبش کن به عامل اصلیش میرسی پدرم گفت: منظورت چیه نیلوفر توکه نمیخوای بگی خدای نکرده نازنین نه پدر من این چه حرفیه نازنین عاشق شوهرشه منظورم همونیه که مسر بود دخترش و ببینه بهتون گفته بودم نباید بزارید نازنین و ببینه حداقل تا بعد از زایمان هیچ کدوم اهمیتی ندادید - نیلوفر توانستباه میکنی ممکن نیست این کارو بکنه - آگه یکی دوروزی رفت و آمدش و چک کنید حتما" به حرفم میرسید فقط وای بحالش دستم بهش برسه بعد به علی نگاه کردم و گفتم: مبادا بخاطر دروغش باهش بدرفتاری کنی نه بخاطر خودش بخاطر بچه هات کم مانده بود بزنه زیر گریه دلم بحالش سوخت - علی آقا یادته بهت گفتم نازنین یه اخلاق بد داره اونم دهن بین بودنش در جوابم گفتمی کاری میکنم این اخلاق و کنار بزاره واقع بین بشه حالا بحرفم رسیدی اون مقصر نیست من این و از چشم شما میبینم نه که بخوام بگم گناهی مرتکب نشده نه به این دلیل میگم که نباید زنت و به امان خدا رها میکردی - باید بهش سخت میگرفتم - نه اصلا" ولی نباید کلا" بی خیالش میشدی ببخشید این و میگم ولی آگه بخوای به این روش ادامه بدی خیلی زود از دستش میدی بهتره بعد از مشخص شدن جریان یکم روش و تغییر بدی کمی محتاطانه تر به امور زن و زندگیت برسی - نمیتونم ببخشمش نباید همچین دروغی

میگفت - حق داری هرجوری بخوای میتونی تنبهنش کنی اما فراموش نکن مرد اون زندگی شما بودی بین کجا رو اشتباه رفتی که بهت دروغ گفته مطمئنا" خیلی خودت و عاشق بچه نشون دادی که خیلی زود چنین تصمیمی گرفته روزیکه بهم خبر دادی فهمیدم ناراحتی نازنین از این نیست که من بفهم چه عکس العملی نشان میدم اون نگران علاقه شما نسبت به خودش بود ترسش از این بود با اومدن بچه علاقه شما نسبت به اون کم رنگ بشه حالا با خودته میتونی الان که رفتی داد و بیداد راه بندازی و بخاطر دروغ به این بزرگی مجازاتش کنی میتونی باتدبیر عمل کنی و زن و بچه ات و برای همیشه برای خودت نگه داری هرکوم از این راهها و که انتخاب کنی برای من قابل احترامه مطمئن باش هیچ حرفی نمیزنم اگه راه اول و انتخاب کردی که دیر یا زود نازنین برمیگرده پیش من اگه راه دوم و انتخاب کنی که بهتره بعد از مشخص شدن جریان زنت و ببری تحت نظر همین خانم دکتر حالا چکار میکنی بگو که بدونم - من نازنین و دوست دارم دلم نمیخواد از دستش بدم اما خبط بزرگش و تا زنده ام فراموش نمیکنم ببخشید من حالم خوب نیست دیگه میرم خواست از اتاق بیرون بره که صداش کردم - بله - یه وقت.... نزنیش لبخندی زد و گفت: دست شما درد نکنه درسته از دستش ناراحتم اما اینقدر پست نیستم این کارو بکنم خداحافظ دستم و رو چشمهام قرار دادم درد تو تمام صورتم میپیچید و داشت امانم را میبرید پدرم گفت: نباید میزاشتی علی متوجه شه براش بد شد باناراحتی به پدرم نگاه کردم و گفتم: حق داشت بدونه با چه جور زنی داره زندگی میکنه از این به بعد بیشتر حواسش و جمع میکنه تازن کم سن و سالشو به امان خدا رها نکنه یه بار خطا کرد دردرسش و هنوز من دارم میکشم بهش گفته بودم بار دوم چشم پوشی نمیکنم شماهم اگه بااین خانم هنوز ارتباط دارید مراقب باشید میان صحبتهایتان حرفی از اتفاق امروز نزنید - نیلوفر من رابطه ای با او ندارم - خواهش میکنم من بچه نیستم هنوزم عاشقشی من کاری به کار شما ندارم مطمئنم سر شما نمیتونه کلاه بزاره اما نازنین بی تجربه است خامه زودگول وعده وعید و میخوره باز خدارو شکرزود فهمیدیم حالا اگه ممکنه برید دنبالش الان به یکی احتیاج داره باهش حرف بزنه - باشه دخترم من میرم شب برمیگردم - نه بهتره تشریف ببرید استراحت کنید اینجا پرستار زیاده حواسشونم به من هست لطفا" بفرمائید - چیزی احتیاج داشتی خبرم کن خداحافظ شایان با او دست داد و تا جلوی در همراهیش کرد درو بست بطرفم اومد و کنارم نشست - خیلی درد میکنه دستم و از رو چشم برداشتم و به او چشم دوختم - آقای خطیبی شماهم تشریف ببرید خسته شدید اخمی کرد و گفت: خسته نیستم چیه نکنه تو ازم خسته شدی - نه آقای خطیبی از شما نه از این زندگی خسته شدم آه- درد داری نیلوفر سرم و بعلامت مثبت تکان دادم او فوراً" دکتر و خبر کرد دکتر گفت: توکه دوباره اینطوری شدی باخودت چکار میکنی آقای خطیبی

انگار این خانم تمایلی نداره مابقی زندگیش و با چشمان باز ادامه بده از من به شما نصیحت این موبایل و ازش بگیر اجازه نده کسی به ملاقاتش بیاد تازمانی که سلامتیش و به دست بیاره تکیه بده بزار رو چشمات و ببندم نگاهی به چهره مضطرب شایان انداختم و چشمانم را بستم بعد از تزریق مسکن دکتر و پرستار از اتاق بیرون رفتند شایان رو تخت نشست و دستم و گرفت و گفت: نگران خواهرت نباش خودم مراقبشم مطمئن باش خبری بشه تورو در جریان میزارم حالا استراحت کن اگه به فکر خودت نیستی به فکر من باش تمام دنیای من تو چشمای تو خلاصه میشه اونا رو از من بگیر - اگه اینا نباشه توهم راحت به زندگیت میرسی تو اسیر این چشمها شدی نه خود من - نیلوفر من اسیر خودت و این پختگیت شدم - برو آقای خطیبی معلومه حسابی خسته ای صبح باید بری شرکت ازت ممنونم بابت همه چیز - کاری نکردم دیگه سعی کن بخوابی تادردت آروم شه تاوقتی خوابت بیره پیشت میمونم پتو رو تا رو شانه هایم آورد شالم را مرتب کرد و دوباره دستم را گرفت گرمای دستاهش قوت قلبی برام بود درسکوت بصدای نفسهایش گوش میدادم نفهمیدم کی خوابم برد دوروزی گذشت گوشیم و شایان برده بود جز خودش و پدرم هیچ کس به ملاقاتم نمی آمد روز سوم دکتر تازه روچشمهام و باز کرده بود که سروکله شایان پیدا شد دکتر گفت: خدارو شکر چشمهایش خوب شده دوروزم از درد خبری نبوده دیگه میتونی ببریش فقط با من در تماس باش و شرایطش و برام شرح بده شایان با آنکه خیلی ناراحت بنظر میرسید اما لبخندی زد و از دکتر تشکر کرد و روبه پرستار گفت: اگه ممکنه کمکش کنید حاضرشه من میرم حسابداری دکتر گفت: ایشون از شما زرنگ تره تصفیه حساب کرده زن مغرور و کله شقی داری خدا به فریادت برسه ولی یه جماعتی و به خودت وابسته کردی حالا که تومیزیاری میری این پرستارها چه جوری از زیر کار دربرن امیدوارم دیگه گذرت به این جورجاها نیافته خداحافظ با رفتن دکتر به شایان نگاه کردم و گفتم: همیشه بری بیرون لباسم و عوض کنم - نمیخواهی کمکت کنم خندم گرفت سرم و انداختم پائین - باشه پشت درمنتظرتم فوراً حاضر شدم یکی از شالهایی که شایان گرفته بود سرم انداختم شایان با دیدنم لبخندی زد و گفت: تو ملحفه هم رو سرت بندازی تغییر میکنی نایلون و از دستم گرفت و بازوم و چسبید و گفت: مطمئنی حالت خوبه درد نداری - من خوبم لطفاً دستم و ول کن بازوم و محکم تر چسبید و گفت: حرف نباشه راه بیافت وقتی ماشین و حرکت در آورد گوشیش زنگ خورد - سلام - .. - کجا - - باشه میارمش اونجا خودت کاری نکنی - - خداحافظ - چی شده آقای خطیبی - حدست درست بود الانم تو شرکتن به روبه چشم دوختم - خوبی نیلوفر - آره لطفاً سرریعتر برو جلوی شرکت گفت: مطمئنی خوبی - من خوبم اونا الان کجا هستند - سلام به علی که کنار درآسانسور ایستاده بود چشم دوختم سلام - بریم بالا تو اتاق شایانن هر سه

وارد شرکت شدیم همه با دیدنم شروع به احوالپرسی میکردند پشت در اطاق علی گفت: لطفاً آرام باشید حالش خوب نیست - درو باز کردم و واردشدم تینا و نازنین از ترس بلند شدند و به ما چشم دوختند نازنین گفت: سلام کی برگشتی جلو رفتم و روبه روی مادرم نشستم و سلام کردم - سلام عزیزم حالت چطوره به علی نگاه کردم و گفتم: بیا علی آقا مهمان ناخوانده داریم علی اومد صندلی کناری من نشست مادر به اونگاه کرد گفتم: این آقا دامادته علی به سلام کوتاهی اکتفا کرد - سلام آقا مشتاق دیدار - نیلوفر چرا اینقدر رنگت پریده حالت خوش نیست بجای نازنین به شایان نگاه کردم و گفتم: شما نمیخوای بشینی شایان اومد طرف دیگه من نشست و سلام کردم مادرم گفت: سلام آقای خطیبی شرمنده در نبودتان اینجا اومدیم - خواهش میکنم نازنین اومد جلو مقابلم نشست و گفت: بامن قهر کردی نیلوفر - از روزمین بلند شو - نیلوفر قهر کردی باورکن حالم خوب نبود نمیخواستم ناراحتت کنم بلندش کردم و گفتم: میدونم عزیزم برو بشین بغلم کرد و گفتم: دلم برات تنگ شده بود پشتش و نوازش کردم و گفتم: اینطور فکر نمیکنم شانه هایم را گرفت و گفت: این چه حرفیه نیلوفر - لطفاً بگیر بشین - نیلوفر... مگه نه اینکه حالت خوش نیست پس بشین بعد صحبت میکنیم اوکنار مادر نشست پرسیدم خوب دکترا چی گفت؟ سرش و انداخت پائین و گفت: باید بندامش - ایراد نداره عزیزم سلامتی خودت مهم تره مجدد باردار میشی - نه نمیتونم دکترا گفته دیگه باردار نمیشی - مگه مشکلت چیه - راستش ازپله ها افتادم دکترا گفت همین باعث شده ازبین بره به خودتم صدمه بخوره - نگران نباش دکترا خوب زیاده میریم معالجه میشی اوبه مادر نگاهی انداخت و گفت: نه تو ایران همیشه مادرم گفت: ازیه دکترا خوب برایش وقت گرفتم با خودم میبرمش نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم: علی آقا نگفته بودی عازم سفر خارجی - چون نیستیم به نازنین چشم دوختم و گفتم: توکه بدون شوهرت تاسرکوجه هم نمیرفتی چی شد؟ مادرم گفت: درحال حاضر سلامتیش مهم تره - بنظرم آبروش از سلامتیش مهم تره - منظورت چیه - صدام و بردم بالا گفتم: خوب متوجه منظور من شدی - نازنین سنی نداره چرا باید اسیر باشه - من زنجیری به دست و پاش نمیبینم - توکللا" با بودن مادوتا با هم مخالفی پس نمیخواه بهانه دیگه ای بیاری - آره خانم عزیز مخالفم چون بودن با تو برابر از هم پاشیدن زندگیشه حضورتو برابر با از بین رفتن بچه هاشه توجز ضرر و بی آبرویی چیزی برای نازنین نداری بهت هشدار داده بودم کاری به کارش نداشته باش اما..... بسه تو چکاره ای که بگی کارداشته باشم یا نداشته باشم نازنین دخترمه و هیچ کس نمیتونه مانع رفت و آمد ما بشه - آگه مثل باقی مادرها بودی دلم نمیسوخت برو سراصل مطلب از نازنین چی میخوای - میخوام باخودم ببرمش نازنین به محیط جدید احتیاج داره تونمیفهمی از دست دادن بچه چه درد بزرگیه هم حال و هواش عوض میشه هم تحت

درمان قرار میگیره —بچه وعده ای خامش کردی هردوی آنها بهم نگاه کردند نازنین گفت: بجان توحقیقت و گفتم دور چشمم تیر میکشید دستم و رو پلکهایم قرار دادم همانطوری که فشاری روی آنها وارد میکردم: آفرین نازنین خانم یه روزی بزرگترین قسمت جان من بود حالا برای دروغهات جان من و قسم میخوری خوشم اومد پیشرفت کردی —بخدا دروغ نگفتم — دهنتم و ببند دیگه قسم دروغ بخدا نبند ما از همه چیزباخبریم جفت بچه ها سالمند مادرم صداس و بالا برد و گفت: اصلا" به تو چه ربطی داره آره بچه هاش سالم اما باید بندازشون مگه همش چند سالشه خودش هنوز بچه است تو آگاه واقعا" خواهر بودی هیچ وقت نمیزاشتی تو این سن و سال ازدواج کنه چه برسه به این که بچه دار بشه تو چون ازش خسته شده بودی خواستی خودت و خلاص کنی زود به ریش این پسره بستیش آگه ازدواج خوب بود چرا خودت که چهار سال از نازنین بزرگتری ازدواج نکردی نگو بخاطر نازنین که باور نمیکنم تو اینقدر مغرور و خودخواه هستی که جز خودت به کس دیگه ای فکر نمیکنی من دخترم و باخودم میبرم بچه اش و هم سقط میکنم نمیزارم مثل برده ها زندگی کنه بهترین زندگی و برایش فراهم میکنم مثل تو نیستم همه چیز و به نام خودم کنم اصلا" تا حالا بهش گفتم چقدر پول بحسابت میریختم اصلا" بگو ببینم با اون همه پول چکار کردی به شایان نگاه کردم و گفتم: میشه اون امانتی که بهت سپردم برام بیاری او از جا بلند شد دوباره به مادرم چشم دوختم ادامه داد هرکی ندونه من که خوب میدونم تو همه چیز و برای خودت جمع کردی برای اینکه نازنین صداس درنیاد و چیزی نفهمه تو خواستی جلوی بقیه خودت و خوب جلوه بدی و من و پائین بیاری من فقط بخاطر آزار و اذیتهای پدرت مجبور شدم ترکتون کنم لبخندی زدم و گفتم: بله یادمه اما بهتره بگیم بخاطر عقده های خودت مارو ترک کردی تو اینقدر حقیر و حسود بودی که نتونستی داشته های جاریت و تحمل کنی اینقدر به پدرم فشار آوردی تا طلاق داد البته ظاهر قضیه این بود —منظورت چیه —تو که دلت نمیخواد این جمع اصل داستان و بشنوند میخوای دستپاچه گفت: بیخود بحث و عوض نکن اصلا" تو مگه مادرشی برایش اختیار داری میکنی به تو هیچ ربطی نداره بلند شو نازنین خودش بلند شد و دست نازنین و هم کشید رفتم روبه روش ایستادم و گفتم: هر جا میخوای بری تنها میری نازنین بی کس و کار نیست که بخواد سر خود باتوراه بیافته —کس و کارش منم —واقعا" , یادته روزی که داشتی میرفتی چی گفتم وقتی نازنین پات و چسبیده بود بهت التماس میکرد آگه تو یادت نیست من خوب یادمه محکم پرتش کردی و گفتمی از امروز به بعد شما برای من مریدید منم برای شما مردم فکر کنید بی کس و کارید —من همچین چیزی نگفتم —عینا" همین و گفتمی زخم پیشانی نازنین گواه حرفای منه وقتی پرتش کردی و رفتی پیشانی نازنین در اثر برخورد با پله به این روز افتاد اینقدر ازش خون رفت

تا بیهوش شد چطور ادعای مادری می‌کنی وقتی چنین کار کثیفی در حق بچه خودت کردی فقط از یه آدم کثیف چنین کاری برمیاد سیلی توگوشم زد باعث شد درد توچشمام بیچه دستم و رو چشمهام قرارادم شایان و علی بطرفم اومدند شایان پرسید خوبی نیلوفر چیزیت نشد - خوبم علی گفت: نازنین این بازی و تمام کن راه بیافت بریم مادرم گفت: توفکرکردی کی هستی به دختر من دستور میدی - شوهرشم همه کاره شم نازنین زن منه و من تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدم از کشور خارج شه شما هم بهتره بار آخری باشه که با زن من ملاقات داشتید - نازنین گفت: علی توحق نداری با مادر من اینطوری صحبت کنی گفتم: چرا حق داره این مادر نیست اگه بود تورو مجبور به این کار نمیکرد - مجبورم نکرده خودم خواستم من همش نوزده سالمه دلم میخواد مثل تو آزاد باشم هرجا میخوام برم مجبور نباشم اجازه بگیرم تو در حق من ظلم کردی حق بامادر تو فقط قصدت جلب توجه دیگرانه توهیچ کاری برای من نکردی حتی تمام پولی که مادر میریخت به حسابت برای خودت برداشتی شایان دفترچه رو روی میز کوبید و گفت: این تمام پولی که مادرت میفرستاد نیلوفر حتی یه ریال هم برنداشته از همان اول همه رو بحساب تومیر ریخته بردار بده مادرت ببینه تمام سهم مادریش همین هست یانه بجای نازنین مادرم دفترچه رو برداشت نگاهی انداخت و گفت: اینم بخاطر غروره کاذبته بازم فرقی نمیکنه از نازنین شنیدم چکارهایی برایش کردی یه لباس شستن و غذا درست کردن کار مهمی نبوده که فکر کنی در حقش مادری کردی خودش که میگه تو همش با دوستان بودی اون همیشه تنها بوده به نازنین نگاه کردم وقیحانه گفت: دروغ نگفتم عین حقیقته - شرمنده نازنین جان فکر کنی در حقش مادری کردی خودت که کاش زودتر از اینا بهم گفته بودی - نمیخواد ادای آدمای خوب و دربیاری توکاری نکردی که بخواد کوتاهی باشه یا نباشه همون غذایی که برای خودت میزاشتی به منم میدادی من که بچه نبودم نه سالم بود یادمه اون سالی که مادر رفته بود من شبها میترسیدم تو زود میخوابیدی و من از ترس بیدار میماندم و تو به من اهمیتی نمیدادی یادم همش جلوی در میخوابیدیم سرم و انداختم پائین و گفتم: یادته یه همسایه معتاد داشتیم نازنین یادش نیست اما تو خوب یادته درست فردای روزی که رفتی نازنین حالش بد شد حسابی تب کرد زن همون معتاده گفت برو برایش تب بگیر وگرنه تشنج میکنه خودشم داشت میرفت بیرون با او تا داروخانه رفتم بعد که تب بر و گرفتم از هم جدا شدیم وقتی برگشتم دیدم شوهر اون زنه بالای سر نازنین نشسته باداد و بیدادی که راه انداختم از خانه بیرون زد دوسال تمام از ترس اینکه مبادا دوباره اون اتفاق بیافته شبها پشت در همین دختری که میگه من بچه نبودم و روپا مینداختم یادته که از همون اولم جثه اش از من بزرگتر بود روپا مینداختم اون میخوابید و من تا خود صبح از ترس بیدار میومدم فقط بخاطر آبروی خواهرم دوسال

هرزجر و بدبختی و تحمل کردم تامبادا اتفاقی برایش بیافته همه جور به درس و روحیه ام آسیب خورد یه شب داشتم غذا درست میکردم که یذفعه روبه روم سبز شد گفت نترس اومدم باهات حرف بزنم تو عاقل تر از اون یکی خواهرتی من میخوام باخواهرت ازدواج کنم خوب نیست دوتادختر تنها بمونند ماهی تابه روغن و پرت کردم سمتش صورت و دستش حسابی سوخته بود ازم شکایت کرد من پانزده ساله یه شب بازداشتگاه خوابیدم وقتی تو دادگاه همه چیز و گفتم آزادم کردند من ادعایی ندارم هیچ کاری هم برای نازنین نکردم ادعای مادری هم ندارم اما بخاطر بدبختیهایی که متحمل شدم نمیزارم به هدفت برسی توقصدت نازنین نیست دنبال اون ثروتی اومدی که بخاطرش با پدرم ازدواج کردی و مادرم و به کشتن دادی نازنین دستش و جلوی دهانش قرارداد و به مادرش چشم دوخت لبخندی زدم و گفتم: تو دنبال ثروت مادر من بودی اینقدر حریص بودی که به دوست صمیمی خودت رحم نکردی زیر پای شوهرش نشستی تابالآخره باهات ازدواج کرد وقتی زن باردارش متوجه قضیه شد سخته کرد خودش و یکی از بچه هاش مرد و یکی زنده ماند حالا حکمت زنده ماندنم و میفهم تازنده ام نمیزارم دستت به تومنی از مال مادرم بیافته خوشبختانه پدرم اینقدر عاقل بود که چیزی از اون مال و به تو نده توهم که دیدی چیزی عایدت نشد مجبورش کردی طلاق بدت توحی به دختر خودت رحم نکردی حالا هم برگشتی نه بخاطر دلتنگی برای دختر بلکه فکر میکردی شوهر سابقت نیمی از اون ثروت و به نازنین بخشیده اما اشتباه میکنی تمام اون مال و اموال بنام منه حتی چندتا زمینی که فروخته بود طی این چند وقت پس گرفتم پس فکر اون ثروت و از سرت بیار بیرون میدونی اینارو کی برام تعریف کرد همونی که همیشه بخاطر بهم زدن زندگی پدرومادرم نفرینش میکردم آرام و که یادته جاریت و میگم گفت: از اولم قرار بود من با پدرت ازدواج کنم اما این دوتا باهم ریختند روهم و بادوتا برادر ازدواج کردند هر دوشون میدونستن من عاشق پدرت بودم -بهنتره بازش نکنی من خیلی بیشتر ازاونی که ادعا میکنی میدونم نخواه جلوی بقیه کوچکت کنم حالا میتونی بری البته بدون نازنین -من نازنین و با خودم میبرم داد زدم تو غلط میکنی به علی نگاه کردم و گفتم:مثلا" شوهرشی چرا دست زنت و نمیگیری از این جاببری من جای تو بودم درجا طلاقش میدادم اما نه حیفِ بهنتره زندونیش کنی و نزاری رنگ آفتاب مهتاب و ببینه صداس دراومد بزن دهنش پر خون شه نازنین بلند شد و گفت: آفرین نیلوفر خانم داری آموزشش میدی که چطور خواهرت و بزنه و اسیر کنه آگه خواهر واقعیتم بودم همین و میگفتی پس بگو چرا این چند وقت اینطوری شدی مدام به بهانه کار این ورواون ور میری و منی که میگفتی نفسم به نفسه ات بسته است رها میکردی دنبال مال و ثروت مادریت بودی این یه هفته رفته بودی کدوم زمین و بگیری سندش و به گاوصندوقت اضافه کنی هان

شاید با نامزد این بدبخت روهم ریخته بودی حالا میفهمم حق با تینا و مادرم بود توفقط پول و میشناسی هرکاری میکنی توهم مثل مادرتی داری عشق یکی دیگه رو از چنگش درمیاری علی داد زد خفه شو نازنین میفهمی چی داری میگی خواهر تو چیزی برای تو کم نذاشته که حالا اینقدر طلبکارانه روبه روش ایستادی و حرف میزنی چیزی که تو عشق یکی دیگه خطاب میکنی درست کاریه که مادر تو کرد شایان از همون اولم عاشق نیلوفر بود این و همه میدونستند اما خواهر تو بخاطر حساسیتهای توتا الان تن به ازدواج نداده خیلی دلت میخواد بدونی این یه هفته دنبال کدوم سند رفته بود -علی آقا....-خواهش میکنم نیلوفر خانم بزار حرفم و بزنم چرا ازش پنهون میکنی زن منه منم میگم ارزش این همه فداکاری و نذاشته بعد به نازنین نگاه کرد وگفت:خواهر تویک هفته توبیمارستان بستری بود اما نذاشت تو بفهمی تامبادا خاطرت آزرده بشه زیر تیغ جراحی رفت ممکن بود چشماش و از دست بده اما بازم به تو نگفت چون دلش نمیخواست بخاطر وضعیتی که داره مشکلی برای تو پیش بیاد خواهر تو دنبال سند بینائیش بود که اگه اسرار دکتر نبود بخاطر تو اونم از دست داده بود و تاحالا کور شده بود تازه میفهمم چرا خواهرت مخالف دیدن مادرت بود اول فکر میکردم حسودیش میشه و حرفهایش و خنده خنده رد میکردم اون نگران از دست دادنت نبود نگران این بود که ببینه با وجود تمام زحمتهایی که کشیده مثل مادرت بار اومدی رو صندلی نشستم تمام بدنم لمس بود حتی قدرت حرف زدن نداشتم علی گفت: خوب نگاه کن الان از بیمارستان پیراست اومده اینجا تاتورو از چنگ کسی نجات بده که بی شباهت به خودت نیست همیشه میگفتم چه جوریه دوتاخواهر تالاین حد باهم متفاوتند هم سرووضعشون هم نوع برخوردشون حالا متوجه میشم توهمه جوره به مادرت رفتی بااینکه زیر دست یه فرشته ای مثل نیلوفر بار اومدی اما به اصلت برگشتی لباس پوشیدنت طلبکاربودنت لوس و متکبر بودنت همه به مادرت رفته حیف که ازت بچه دارم وگرنه میدونستم چکار کنم برای خودم متاسفم من خواهرت و دیدم عاشق تو شدم تصورم این بود کسی که همچین دختری بزرگش کرده باشه لنگه اش روزمین پیدا نمیشه اما انگار اونی که لنگه نداره نیلوفر نه تو حالا هم خبط بزرگت و بخاطر خواهرت ندید میگیرم نمی بخشمت اما دیگه کاری هم به کارت ندارم حالا هم راه بیافت بریم خانه شماهم خانم محترم به نفعت بار آخری باشه که با زن من ملاقات داشتی و سرراهش سبز شدی وگرنه ازت شکایت میکنم بعد با تشر به نازنین نگاه کرد و گفت: هنوز که وایسادی راه بیافت نازنین زد زیر گریه گفت: نیلوفر نمیخواهی یه چیزی بهش بگی صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم گریه اش بلند تر شد و از اتاق بیرون رفت -علی آقا -بله -یه وقت بخاطر اتفاقی که افتادهحرفم و قطع کرد وگفت:نگران نباش نمیزارم آب تودلش تکون بخوره شما به فکر خودت باش خوشحالم

نازنین زیر دست یکی مثل شما بارآورده من و خانواده ام و همه اونایی که شما دوتا رو میشناسیم شمارو بعنوان مادر نازنین قبول داریم مراقب خودتون باشید خدا حافظ بعد از رفتن آنها مادرم کنارم اومد نشست و گفت: چه بلایی سرچشمات اومده نگاهش کردم دستم و گرفت و گفت: درست مادر واقعیت نبودم اما هیچ وقت نذاشتم این و بفهمی تو اون چندسال هیچ چیزی هم ازت دریغ نکردم اینقدری که به تو توجه میکردم به نازنین نمیکردم آگه رفتم آگه تنهاتون گذاشتم فقط بخاطر توبود چون هرچی بزرگتر میشدی بیشتر شبیه مادرت میشدی و من نمیتونستم این و تحمل کنم آگه از نازنین خواستم بچه اش و بندازه ترسیدم ترسیدم بلایی که سر مادرت اومد سر دخترم بیاد گناه و من کرده بودم نمیخواستم اون توانش و پس بده و گرنه تو این مدت همه جوره شوهرش و امتهان کردم حتی چند نفر و سر راهش قرار دادم پسر خوبییه از نازنین هم شنیدم تو هم راحت با این ازدواج موافقت نکردی خوشحالم یکی مثل توبوده که مراقب نازنینم باشه فقط یه سؤال ازت دارم وقتی داشتی جریان معتاده رو تعریف میکردی متوجه شدم میخواستی یه چیزی بگی اما پشیمون شدی میخوام بدونم چی و نگفتی به تینا نگاه کردم و گفتم: تنهامون بزار وقتی خواست بره گفتم: هیچ وقت کارت و فراموش نمیکنم از این لحظه به بعد منتظر هر چیزی باش حالا برو برو ببند وقتی رفت مادرم گفت: تورو خدا حرف بزن نیلوفر بلایی که سر نازنین نیومده - اون روز بعد از این که از داروخانه برگشتم دیدم در بازه وقتی وارد خانه شدم چیزی و که نباید میدیدم ببخشید آقای خطیبی لطفاً هر چیزی که میشنوی نشنیده بگیر - میخوای برم بیرون - نه شما که خیلی دلت میخواست دلیل بی خوابی های من و بدونی دلیل استرسم بدونی پس بمون - اون روز وقتی برگشتم نازنین همانطوری بیهوش بود و مرد بدون لباس بالای سر نازنین بود معلوم بود تازه رسیده حالش اصلاً خوب نبود باچتری که تو دستم بود بهش حمله کردم وقتی جیغ و داد راه انداختم از ترس فرار گرفت خداروشکر دستم به نازنین نخورد اما دوسال تمام از ترس اینکه مبادا دوباره همچین اتفاقی بیافته شب و روز نداشتم تمام شب از ترس پشت در میشستم تا آگه یه وقت خواست وارد خانه بشه سروصدا کنم و نزارم روزیکه تو دادگاه گفتم چکار کرده گفت هر جابری میام و پیدات میکنم و تلافی کارت و سرت در میارم همین اتفاق افتاد اما شهاب به دادم رسید الانم تو زندانه نفسی کشیدم و گفتم شاید دلیل اینکه اون روز مادرم و اون یکی قل مردند و من زنده موندم همین بود که مراقب دختر کسی باشم که درسته مادرم نبود اما چندسال در حقم مادری کرد من کوتاهی در حق نازنین نکردم هیچی چیزی هم بر اش کم نذاشتم دست رو هر چیزی گذاشت چندتا چندتا بر اش گرفتم کاری کردم نبود پدر و مادر و حس نکنه اما میفهمیدم دلتنگتونه روزی که پدرم برگشت فقط بخاطر نازنین و آبروش کوتاه اومدم وقتی هم تو اومدی بازم بخاطر نازنین و

آبروش مانع دیدارتون شدم علی پسرخوبیه نازنین و هم خیلی دوست داره کاری نکن زندگیش از هم بپاشه من برای اینکه خوشبختی نازنین و بینم از خیلی آرزوهای خودم گذشتم زحمتها و به باد نده تودرست مثل مادرتی گفتنش برام سخته اما اون همیشه از گروهمون سر بود به قول پدرت ریحانه نگین درخشانی بود که هرچشمی و نوازش میداد توهم مثل اونی فرقی باهاش نداری من میرم و دیگه کاری به کارتون ندارم فقط ازت میخوام من و ببخشی توومادرت بخاطر من سختیهای زیادی کشیدید من هنوز که هنوزه دارم تاوان یه اشتباهم و پس میدم عاشق مردی شدم که هیچ تعلقی به من نداشت پدرت سیزده سال تمام کارام و تحمل کرد اماوقتی به مادرت فحش دادم من و زد و گفت اسم ریحانه روتودهن کثیفت نیار تازه اونجا بود که فهمیدم سکوت پدرت بخاطر علاقه به من نیست اون تو سکوتش باریحانه سیر میکرد رفتم چون جایی نداشتم هنوز که هنوزه بعد از گذشت این همه سال هنوز عاشق ریحانه است ازش شنیدم که گفت برگشته تاباریحانه اش باشه وقتی تورو دیدم فهمیدم منظورش چی بوده دیگه خیالم راحت شد بلند شد و آروم بطرف دررفت بااینکه بخاطر او این همه سال تودردسر افتاده بودم اماهنوز دوشش داشتم سیزده سال اون و بعنوان مادر میشناختم دلم نمیخواست اینطوری بشه درو که بست دوباره درد به سراغم اومد تکیه دادم و چشمام و بستم درد داری نیلوفر چشمام و باز کردم و به شایان چشم دوختم دوباره چشمات خون انداخته تا حالت بدتر نشده بلند شو بریم بیمارستان نیازی نیست حال خوبه - لج نکن مشخصه درد داری - خواهش میکنم تو شروع نکن اصلا" حالش و ندارم آگه میشه گوشیم و بده میخوام به علی زنگ بزنم - که چی بشه چیه هنوز نگران خواهر نمک شناستی - درست صحبت کن - نمیخوام دلم میخواد اینطوری حرف بزنم دیدی چطور مزد زحمتها و داد دیدی چطور سکه یه پولت کرد بازم نگرانشی این آدم ارزش این همه فداکاری و نداره کسی که بعد از این همه سال تو روت بایسته و این حرفهاروبزنه باید نفسش و برید این همان کسیه که به خاطر بهم نخوردن زندگیش چندماهه هرتوهین و تحقیری و تحمل کردی جلوی همه بی آبرو شدی اما باز ورد زبونت نازنینه بسه دیگه خودت و جمع کن این آدم لیاقت این همه عشق و علاقه رو نداره - به توهیچ ربطی نداره چطور به خودت اجازه میدی راجع به خواهر من اینطوری صحبت کنی - من هرچور دلم بخواد راجع به این نمک شناس بی صفت حرف میزنم - داد زدم خفه شو توکی هستی که اونم داد زد که خودت خفه شو آخه احمق کی میخوای بفهمی خواهر تو تورو فقط تازمانی میخواد که مایحتاجش و تامین کنی و مشکلاتش و حل کنی چرا نمیفهمی علاقه اون به تو فقط بخاطر حمایتها نه خودت - هرچی به تو ارتباطی نداره خواستم برم که داد زد بخدا آگه کاری که میگم نکنی زندگیش و زیرو رو میکنم کاری میمکنم علی مثل سگ پرتش کنه بیرون

نگاهش کردم و گفتم: منظور ت چیه؟-خوب فهمیدی چی گفتم حالا گوش کن ببین چی میگم تحت هیچ شرایطی اجازه نداری با خواهرت تماس داشته باشی باعلی هم صحبت میکنم گوشی خواهرت و بگیره تلفن خونه رو هم جمع کنه بخدااگه بفهمم باهش حرف زدی یابه دیدنش رفتی هرچی که میدونم هیچ چندتا هم خودم بهش اضافه میکنم میزارم کف دست شوهرش -تو این کارو نمیکنی -چرا میکنم بسه هرچی تحمل کردم الانم برو خانه استراحت کن فردا هم نمیخواد بیای فقط بعدازظهر آماده باش تا بریم -کجا؟-معلومه خانه رضایادت رفت دعوتمون کرده -من نمیام -توییخود میکنی از این به بعد نه بیاری بامن طرفی -بهتره تو هم گوش کنی من و سرلج بندازی زندگیت و خراب میکنم -هرکاری دوست داری بکن به من چیزی نمیشه -خودت خواستی آقای خطیبی بعدا" گله نکنی از اتاق بیرون رفته و درو کوبیدم تینا جلوی دراتاقش بود سرتاپاش و نگاه کردم و گفتم: وسائلت و جمع کن برو بیرون دیگه حق نداری پات و تو این شرکت بزاری داشتیم میرفتم که گفت: به تو ربطی نداره چهل درصد این شرکت مال نامزده منه و منم به درخواست اون که انجام -نامزد تو اینجا هیچ کاره است اراده کنم اونم پرت میکنم بیرون حالا شرت و کم کن تینا بلند شایان و صدا زد اودرو باز کرد و گفت: چی شده باز چراداد میزنی -ببین این دختره بی همکس چی میگه - بی همکس جدوآبادته دختره زبون نفهم گفتم گمشو بیرون مش رحیم این و پرتش کن بیرون از فردا هم نمیزاری پاش و اینجا بزاره این و اینجا ببینم تورو اخراج میکنم -شایان تو نمیخوای چیزی بگی -مگه میتونه حرفی بزنه شصت درصد سهام اینجا ماله منه باسه برابر قیمت هم خریدم گرفتن اون چهل درصدبرای من مثل آب خوردنه حالا بیرون -نیلوفر آروم باش -تو حرف نزن اینقدر ازت بیزارم که نمیخوام صدات و بشنوم به این نامزدت بگو بره وگرنه مثل سگ پرتش میکنم بیرون -باشه خودت خواستی نیلوفر خانم الان زنگ میزنم به دائییم اون میدونه باتو چطور برخورد کنه -اولا" دائی جنابعالی اینجا کاره ای نیست جرأت درافتادن با من و نداره بعدشم خیلی دلم میخواد ببینمش و یه چیزایی و برایش تعریف کنم - مثلا" -مثلا" اونی که لای جلد دفتر مخفی کرده بودی خوب حالا میری یاخوادم زنگ بزنم به دائی جونت رنگ از رخس پرید گفت: اصلا" اینطوری نمیشه میرم خودم میارمش امروز باید تکلیفم و باتو روشن کنم اوبطرف اتاق رفت کیفش و برداشت و سالن وترک کرد حس کردم اگه یه قدم دیگه بردارم میخورم زمین همانجا نشستم روی چشمهام فشاری آوردم شایان اومد جلو گفت: آخر با این کارهات خودت و کور میکنی بلند شو میرسونمت خانه دادزدم باباچی از جون من میخوای آقا جان تو مگه نامزد نداری مگه ادعا نمیکنی دوشش داری پس دیگه چی از جون من میخوای من اینقدر بدبخت شدم که جانوری مثل تو بخواد من و برسونه خانم کرمی -بله -برام آژانس خبر کن میرم پائین -اجازه بده باهات پیام نه

از امروز کارتو زیادتر میشه مسئولیت این خانم بعهده تو حواست باشه به هیچ عنوان این خانم حق نداره پاشو تو اون اتاق بزاره باهمتونم این خانم دیگه اینجا هیچ سمتی نداره به محض اینکه دیدید پاش به اینجا باز شد خبرم کنید از نامزدشم نترسید زیاد حرف بزنه اونم پرت میکنم بیرون بصدای خنده شایان نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: گریتم میبینیم جناب مدیرعامل داشتیم میرفتم که گفت: چشم تپله ای بطرفش چرخیدم چشمکی زد و گفت: یادت نره روچشمهات و ببندی درضمن سعی کن تا فردا اعصابت بیاد سرجاش نمیخوام بایه دختر بداخلاق به مهمانی برم بعد بلند خندید و به اتاقش رفت بی تفاوت به نگاه بقیه از در بیرون رفتم شب چند دفعه تماس گرفت هر دفعه از پدرم خواستم بهانه ای بیاره و قطع کنه صبح اصلاً حال شرکت رفتن و نداشتم بخاطر همین توتختم ماندم و استراحت کردم بعد از ظهر تازه از حمام اومده بودم که تلفن زنگ خورد — بله — چرا گوشیت و جواب نمیدی — دوست دارم حالا کارت وبگو — من شش اونجام یادت نره داروها و چشم بندت و برداری تماس قطع شد سرکمد رفتم یه لباس فوق العاده شیکی داشتم که پدر از اونطرف برام آورده بود زرد خوش رنگی بود تنم کردم شال هم رنگی هم تو کیفم گذاشتم چون هوا سرد بود اورچرم سرمه ای رنگی پوشیدم . از اتاق بیرون رفتم پدرم کلی قربان صدقه ام رفت رأس شش شایان زنگ خونه رو زد از پدرم خداحافظی کردم و بیرون رفتم جلوی در ایستاده بود سرتاپام و نگاهی انداخت و در ماشین وباز کرد تمام راه درسکوت گذشت درسکوت که به محض نشستن تو ماشین کمی صندلی و خواباندم چشمانم را بستم به این طریق به اوفهماندم تمایلی به صحبت ندارم وقتی ماشین ونگه داشت چشمهایم را باز کردم — خوبی نیلوفر — حال من به تو ربطی نداره تشریف ببرید به رفیق بازیتون برسید- خواهش میکنم جلوی اینا اینطوری برخورد نکن اگه بخوای آبروم و ببری آبروی خواهرت و میبرم — خفه شو خطیبی میتونی سرخودم تلافی کن چرا خواهرم پیاده شدم و به خانه ای که مقابلش ایستاده بودم نگاه کردم یه ویلای دوطبقه بود — باپدرش میشینه پدرش طبقه اول خودش طبقه دومه بریم همه اومدن با ورود ما همه بلند شدند و احوالپرسی کردند مهرداد بیشتر از همیشه بخودش رسیده بود مرسته زن رضا دستم و گرفت و گفت: بیا نیلوفر جان لباست و عوض کن بعد بشین او مرا به اتاقی برد و گفت: قبل از اومدنتون بچه ها کلی بامهرداد حرف زدند تا مبادا چیزی بگه راستی اون روز که بینتون مشکلی پیش نیومد — نه عزیزم ما که بچه نیستیم لباسمو عوض کردم شالم و هم سرم انداختم و با مرسته از اتاق بیرون رفتم همانطور که با او مشغول صحبت بودم شیدا بطرفم اومد گفت: بهش گفتمی به شیدا نگاه کردم و گفتم: چیزی شده — مرسته گفت: راستش ستاره گفت تنها کسی که میتونه دهن مهرداد و جمع کنه و بکوبش نیلوفر خواست بهت بگم از روزی که خردش کردی خیلی تغییر کرده و دیگه

اذیتش نمیکنه میخواد همینطوری ادامه بدی لبخندی زدم و گفتم: خانما شریبا میشه من خیلی خودم و نگه داشتم که بین این دوتا دوست جنجالی بپا نشه بهتره ستاره روش خودش و تغییر بده دوست داشته باشه بهش میگم چکار کنه تا این پسره گنده دماغ درست شه — خانما جلسه گذاشتید اون بنده خدا تازه رسیده حالشم زیاد خوب نیست مرسته گفتم: رضاتوبادوستات خلوت میکنی ماصدامون درمیاد حالا پنج دقیقه خواستیم تنها صحبت کنیم آگه شما حسودا گذاشتید بشین نیلوفر جان به شایان که سرتاپام و برانداز میکرد چشم دوختم لبخندی زد و بادست به کنار خودش اشاره کرد کنارش نشستم دستش و رو تکیه گاه قرار داد و سرش و نزدیک کرد و گفتم: خواستی حرص من و دربیاری که این رنگ و پوشیدی لبخندی زدم و بهش چشم دوختم گفتم: دقیقا" بلند خندید و گفتم: محشر شدی استثنائا" امشب و ندید میگیرم اما تضمین نمیکنم یه وقت دیدی یه چیزی ریختم روش همانطور که لبخند بر لب داشتم گفتم: لطف بزرگی میکنی چون زودتر از بزم رفاقتون خلاصم میشم — بابا حسودیمون شد چی میگید دوتایی بهم اینطوری میخندید شایان به سروش نگاه کرد و گفتم: چیز خاصی نمیگیم خوب داشتی میگفتی آنها مشغول صحبت راجع به کار شدند ستاره برعکس همیشه شاداب تر بود با خوانده شدن اسمم به شایان نگاه کردم — بله — حلقه ات کو یه جوری این جمله رو گفتم که همه به من چشم دوختند نگاهی به دستم انداختم و خندیدم — خرگوش این دست راستمه حلقه رو تو دست چپ میندازن دستم و بالا آوردم و روبه روش نگاه داشتم لبخندی زد و گفتم: فکر کردم گمش کردی رامین گفتم: یه جوری گفتمی حلقه ات کو من سنکوب کردم بعد به من نگاه کرد و گفتم: نیلوفر خانم چه جوری این و تحمل میکنی نگاهی به شایان انداختم و گفتم: یا عشق محسن گفتم: کی میره این همه راه و شایان چکار کردی اینقدر دوست داره بابا کلک به ما هم یاد بده زنای ما نمیخوان سربه تنمون باشه مهرداد پوزخندی زد و گفتم: دوران نامزدیه دیگه هزار چند وقت بگذره آگه همینطوری بودند حرفه مستقیم نگاهش کردم و گفتم: به به صدای شما رو شنیدیم فکر کردم ستاره جون برای تنبیه فلفل تودهننون ریخته که تا الان ساکت ماندید همه بلند خندیدند به شایان نگاه کردم و گفتم: ناراحت نمیشی که یه لحظه تنهات بزارم — حالت خوب نیست — چرا خوبم این جمع مردانه مناسب روحیه ما خانما نیست بهتره تنها باشید سروش گفتم: نیلوفر خانم لطفا" به زنای ما یاد بدید مثل خودتون قربون صدقه شوهراشون برن لبخندی زدم و گفتم: آگه آقایون بلد باشن چطور باهمسراشون برخورد کنند خانما میدونند چطور قربون صدقه بروند نیاز به آموزش ندارن به خودتان رجوع کنید شایان بلند خندید و گفتم: اینم مال تو آقا سروش دیدی ایراد از خودته بلند شدم و رفتم کنار ستاره نشستم شیدا و مریم هم آمدند ستاره آروم گفتم: آخ که اینقدر خوشم میاد وقتی جوابش و میدی دهنش بسته میشه دیگه نمیتونه حرفی بزنه —

دوشش داری سیه روزی عاشقش بدوم اماحالا دلم میخواد ازش فرار کنم خیلی عقده ایه خودش و بالاتر از بقیه میبینه سعی میکنه همه رو بکوبه و پائین بیاره دلم میخواد له اش کنم - اشتباهت همینجاست هرچی باشه شوهرت اون خرد شه انگار تو خرد شدی بهتره بهش کمک کنی طرز فکرش و تغییر بده اینطوری خیلی زود هردوتون تنها میشید - من چرا اون مشکل داره - آگه این جمع شوهرت و راه نده تومیتونی بیای مسلما" نه چند وقته ازدواج کردید - شش سال - زمان کمی نیست توطی این مدت میتونستی درستش کنی اما چون با رفتار شوهرت مغلوب شده بودی و خودتو پائین تر از اون میدیدی سکوت کردی سکوت کردی تاتوی جمع حرفی نزنه که خجالت زده شی اما مقصر اصلی خودتی توهمه جوهره از شوهرت سری اما اون همیشه خیلی شیک تراز تو میگرده در صورتی که خانما از شوهراشون خیلی بهتر میگردند تو باید خودت و درست کنی تا شوهرت تغییر کنه به حرفهای اشتباهش بها نده خودت و بی تفاوت نشان بده سعی کن بیشتر با دوستات باشی تو جمع باش بگو بخند به خودت بیشتر برس بزار اون باشه که حس کنه از تو پائین تره نگاه کن چطور به این طرف زل زده همش نگرانه بین ما چی میگذره بقیه سرگرم خودشونند اما شوهر تو حواسش اینجاست میدونی چرا چون میترسه بالاخره یکی از ماها بهت بفهمونیم شوهرت پائین تر از خودته شیدا گفت: حق با نیلوفر آگه از شوهرت این لباسهای گرون قیمت ساعت حلقه زنجیر و بگیری هیچی نمیونه نه قیافه داره نه قدوقواره ولی توهم خوشگلی هم خوش هیکل اصلا" بچه ها بیاید بدون این این مردای پرچونه باهم دوره بزاریم بریم خرید بگردیم یکم به خودمون برسیم چطور موافقید همه موافقت کردند شیدا گفت: نظرتوچی نیلوفر - مخالفتی ندارم اما من وقت آزادم فقط جمعه هاست هرروز تا ده سرکارم - او نیلوفر خسته نمیشی - نه عزیزم من عاشق کارم ستاره گفت: پیش شایان کار میکنی - از صبح تا چهار پیش اونم بعد میرم شرکت خودم دوباره گفت: حتما" تو شرکت خودت راحتی - برعکس وقتی کنار شایانم حس بهتری دارم و به کارهام بهتر میرسم - شما باهم دعواتون همیشه - نه عزیزم چرا باید دعوا مون بشه البته اینکه بگم مشکلی نداریم دروغ گفتم بالاخره دوتا آدم بادوتا تربیت مختلف باهم اختلاف پیدا میکنند اما ما اختلافمون و سرکارمونه خدارو شکر تاحالا باهم مشکلی نداشتیم مریم گفت: دست بزن هم داره - منظورت اینه من و زده یانه - آره - نه مریم جان شایان درسته یکم اخلاقش تنده اما همچین آدمی نیست فوق العاده با شخصیته دوباره پرسید دوشش داری؟ - معلومه که دوشش دارم رضا که داشت از کنار ما رد میشد گفت: آی شنیدم زود باشید بگید نیلوفر خانم کی و دوست داره شایان به من نگاه کرد مرسته گفت: تو چکار داری اصلا" تو جمع خانما چکار میکنی - آی شایان دارن طفره میرن محسن گفت: آخ آخ شایان چشمت روشن دیدی گفتم اینا خانمت و

از راه بدر میکنند گوش نکردی سروش گفت: اولین نمک زندگی به این طریق پاشیده شد سری تکان دادم و گفتم: اونوقت خانما اسمشون بد در رفته همین کارا و میکنید این بنده خداها بهتون ابراز علاقه نمیکند من چیزی ندارم پنهان کنم مریم پرسید شوهرم و دوست دارم یانه منم گفتم معلومه که دوشش دارم همین حالا حس کنجاکاویتان ارضا شد بعد به بقیه نگاه کردم و گفتم: وای شماها چی میکشید میترسم این آقایون شوهر من و هم از راه بدر کنند مرسته گفتم: نیلوفر جان حواست نباشه همینم میشه خوب دیگه بفرمائید سرمیز غذا حاضره مهرداد گفتم: اولین بهانه رو دست این خانم فلفلی دادید تامانع رفت و آمد شوهرش بشه نگاهی به او بعد به شایان انداختم و گفتم: شوهر من اینقدر پخته هست که حرف روش تاثیر نزاره اتفاقاً" من تمایل بیشتری دارم تا این رفت و آمدها ادامه دار باشه چون متوجه تفاوت اصلی همسرم و با بقیه مردا میشم بخودم بخاطر انتخابم تبریک میگم رامین گفتم: کاش شما چند تا خواهر داشتید شیدا گفتم: چشمم روشن اگه داشت میخواستی بری بگیری -نه بابا همین جوری گفتم شیدا اخمی کرد و بطرف دیگه چشم دوخت گفتم: ببخشید من اگه ده تا خواهر کورهم داشتم یکیش و به شما نمیدادم همه خندیدند برعکس همیشه شایان حتی لبخند هم نزد سرمیز هم خیلی توفکر بود برعکس همیشه که مدام میگفت و میخندید اون شب بیشتر شنونده بود دوبار مهرداد ازش پرسید چته خستگی و بهانه کرد خواستم نگاهی به ساعت بندازم که دستم و گرفتم و آرام گفتم: امشب اینجائیم بیخود به ساعت نگاه نکن دیگه جواب نمیده -من نیمونم فشاری به دستم وارد کرد و گفتم: مگه دست خودته توزن منی و هر جا که من باشم توهم همونجایی خندیدم و گفتم: دلت میخواد به دوستات بگم کی زنته -وای نیلوفر آرام الان میشنون -پس بلند شو بریم من خسته ام -اگه بریم میگن زن زلیله -مگه نیستی حالا چکار میکنی -نیلوفر لج نکن من الان اصلاً" اعصاب ندارم -چی شده شایان چرا دمقی هر دوبه رضا نگاه کردیم شایان گفتم: فقط خسته ام امروز کارم زیاد بود روزایی که نیلوفر نیست همه کارا میریزه روسرمن رضا گفتم: آره جون خودت بگو منبع انرژیت امروز کنارت نبوده اینطوری شدی این که خجالت نداره منم جای تو بودم به این روز می افتادم اینطور که این خانم تورو تحویل میگیره بایدم درنبردش به این روز بیافتی شایان لبخندی زد و به من چشم دوخت و گفتم: راستش همینطور روزایی که نیلوفر شرکت نیست شرکت سوت و کوره وقتی هست تمام روز پرانرژی اما وای به وقتی که نیست تا آخر شب کسلم و اصلاً" حوصله ندارم بعد به ساعت نگاهی انداخت و گفتم: دیگه دیر وقته ما بریم نیلوفر نباید زیاد بیدار بمونه برای چشمهانش خوب نیست رضاگفتم: شایان برای فردا کلی برنامه داریم همین جا استراحت کنید اتاق که به اندازه کافی هست مرسته بلند شو نیلوفر خانم و راهنمایی کن بره استراحت کنه مهرداد گفتم: شایان با این وضع خانمت که میگی تا

برسه خانه ده ونیم تا یه چیزی بخورید مجبورید بخوابید اینطوری چی از زندگیتون میفهمید حالا خانمت هر جا میری اینطوریه یا فقط تو این جمعه که زود عزم رفتن میکنه به شایان نگاه کردم و گفتم: راستش و بگو خودت و من و راحت کن رنگش پرید رامین گفت: چیزی شده شایان مشکلی پیش اومده شایان سرش و نزدیک آورد و گفت: یک کلمه حرف بزنی من میدونم تو - شرط داره - چه شرطی - گوشیم و بدی وگرنه همین الان همه چیز و میگم - باشه قبول مهرداد گفت: اگه شور و مشورتتون تمام شد بگو چی شده لبخندی زدم و گفتم: این که خجالت نداره آقایون همسر من جاش که عوض میشه خوابش نمیبیره سری پیش هم تاخود صبح یاتو حیاط قدم زدیا تواتاق لطفا" مارو از ماندن معاف کنید مهرداد گفت: یعنی شما زود نمیخوابید شایان گفت: نیلوفر زود زود سه میخوابه مهرداد گفت: اونوقت تا اون موقع چکار میکنه - به کاراش میرسه یا کتاب میخونه - پس باتو کاری نداره بعد بلند زد زیر خنده تمام بدنم گر گرفت یه آدم چقدر میتونه بیشعور و نفهم باشه شایان خواست دستم و بگیره که دستم و کشیدم و گفتم: میرم حاضرشم به اتاق رفتم پشت سرم مریم و شیدا وارد اتاق شدند بعد هم سه تای دیگه وارد اتاق شدند ستاره گفت: تورو خدا به دل نگیر این همینطوریه - دوست ندارم ناراحتت کنم اما شوهرتو داره خنده سرشوخی هایی و باز میکنه که ممکنه در دسر ساز شه شایان خیلی حساسه آشنا و غریبه هم برایش فرقی نمیکنه بابلند شدن صدای شایان همه با عجله از اتاق بیرون رفتیم رامین و محسن به زور شایان و نگه داشته بودند جلو رفتم و به شایان چشم دوختم مهرداد گفت: نیلوفر خانم من منظوری نداشتم اگه ناراحت شدید ازتون معذرت میخوام من بی قصد و غرض حرف زدم لبخندی زدم و گفتم: این جماعت شمارو خوب میشناسند تعجبم از شایانه باوجود شناختی که از روحيات بیمارگونه شما داره باز ناراحت شده بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: هر حرفی ارزش این و نداره که خاطر خودت و مکدر کنی لیوان آبی برایش ریختم و بطرفش رفتم لیوان و گرفت مهرداد گفت: شایان جان یکم جنبه ات و ببر بالا ببین خانمت هرچی دلش میخواد میگه من ناراحت نمیشم تو هم باید اینطوری باشی نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: بالا بودن جنبه با بی رگ بودن فرق داره که خدارو شکر شایان جز این دسته نیست - نیلوفر به شایان نگاه کردم - حاضری دیگه بریم من خیلی خسته ام لبخندی زدم و سرم و بعلا مت مثبت تکان دادم رضا گفت: نمیزارم بری شایان بخدا اگه بری ازت دلگیر میشم رامین گفت: شایان یه روز تعطیلیم جمع و خراب نکن بمون دیگه اصلا" نیلوفر خانم شایان روح حرف شما حرف نمیزنه شما ازش بخواید بمونه - آخه من چی بگم محسن گفت: نیلوفر خانم شما بله روبگی قضیه حل مرسده گفت: بمونید دیگه نیلوفر بعد هم سایرین این جمله رو تکرار کردند به ناچار به شایان نگاه کردم و گفتم: اگه خودت تمایل به ماندن داری من مخالفتی ندارم رضا گفت: حله دیگه شایان

اجازه هم که صادر شد میمونید دیگه همش خدا خدا میکردم بگه نه روبه روش ایستادم کسی صورت من و نمیدید چند مرتبه ابرو هام و بالا انداختم اما گفت: باشه میمونیم آه از نهادم بلند شد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: داروهات همراهته -آره -چشم بندت چی؟ -آره تو کیفم -برو استراحت کن چشمت دوباره سرخ شده درد که نداری -نه مرسته دستم و گرفت و گفت: بیا نیلوفر جان میخوام عکسهام و نشونت بدم به شایان نگاه کردم و گفتم: لطفا گوشیم و بده با پدرم تماس بگیرم گوشی و از جیبش درآورد به دستم داد بدون حرفی جمعشان و ترک کردم و به اتاق مرسته رفتم یک ساعتی سرگرم بودیم تا ضربه ای به در خورد رضا بدون اینکه درو باز کنه گفت: خانما شوهراتون رفتند بخوابند خواستید تشریف ببرید همه بلند شدن و به ناچار منم بلند شدم و بعد از گفتن شب بخیر از اتاق بیرون رفتم رضا با دیدنم با تعجب گفت: شما هنوز بیداری مرسته گفت: واماگه بچه است سرشب بخوابه -آخه شایان نیم ساعتی میشه رفته خوب رفته باشه بچه نیست که شیر بخواد حالا تو کدوم اتاق -در اولیه مرسته گفت: برو نیلوفر جان همون جاییه که لباست و عوض کردی -ممنونم شب بخیر بطرف اتاق رفتم ضربه ای به در زدم و وارد شدم شایان لبه تخت نشسته بود و سرش و بین دستاش گرفته بود درو بستم و همانجا ایستادم -چه عجب دلتون خواست تشریف بیارید بیا بگیر بشین همینطوری اونجا و اینستا به در تکیه دادم و نگاهم و به گلهای فرش دوختم بلند شد دستم و گرفت بطرف تخت کشید و گفت: وقتی میگم بیا بشین یعنی بشین گوشیت و بده ببینم گوشی و روتخت انداختم لیست تماسها رو چک کرد و گفت: زنگ که نزدی نگاهش کردم و گفتم: به تو چه ربطی داره نگاهم کرد و گفت: زدی یا نه -.....- نیلوفر من و سرلج ننداز فقط وای به حالت اگه باخواهرت تماس گرفته باشی همین الان به علی زنگ میزنم حالا جوابم و بده -لعنت به تو که اینطوری اسیرم کردی خیر نزدم -آفرین دختر عاقل بعد نگاهی به دوروبر انداخت بلند شد کیفم و آورد و قطره رودرآورد و گفت: خیلی بی فکری نیلوفر ببین دوباره چشمت سرخ شده چراسر ساعت این ونمیریزی فکرکردی اگه عفونت کنه چه بلایی سرت میاد -بجهنم اصلا" دلم میخواد استفاده نکنم دلم میخواد از دست بدمشون تامجبور نباشم تورو ببینم -باشه حالا دراز بکش بزار این قطره رو بریزم -اولا" نمیریزم دوما" اگه بخوام بریزم خودم دست دارم -داری لج میکنی -هرجور دوست داری فکر کن برام مهم نیست گوشیش و درآورد و گفت: باشه لج کن منم کار خودم و میکنم زدم رودستش گوشی از دستش افتاد فوراً" گوشی و برداشتم و بطرف در رفتم و تماس و قطع کردم اومد جلو گفت: گوشی و بده -بخدا اگه بخوای این کارو بکنی میرم همه چیز و به دوستات میگم - جرأتش و نداری -من جرأت هرکاری و دارم -اگه میخوای زنگ نزنمبابه صدا در آمدن گوشیش حرفش و قطع کرد نگاهی به شماره انداختم علی بود لبخندی زد و

گفت: میخوابی قطره رو بریزم یا همه چیز و بگم - خودم میریزم - میخوابی قطره رو بریزم یا همه چیز و بگم - لعنت به تو باشه - سلام علی جان - ... - ممنونم تو چطوری - - حال خانمت چطوره - . - شرمنده مجبور شدم تماس بگیرم خواهر زنت بدجوری تابی میکنه نگران حال خواهرشه خودش اینقدر مغروره که نخواست زنگ بزنه - خوب خداروشکر - - نه بابا نمیشناسیش پدرش زنگ زد نیلوفر گفته حق زنگ زدن نداره بنده خدا ازم خواست خبر بگیرم شرمنده حواسم به ساعت نبود - - باشه بهش میگم شرمنده علی جان سلام برسان خداحافظ - چرا اینجوری نگاه میکنی - - ازتوسر حال تره - چشم دشمناش کور لبخندی زد و گفت: فعلا" که خواهرش داره کور میشه دراز بکش - بده خودم میریزم - نشد دیگه بخوای بزنی زیرش منم کاری که گفتم میکنم پتورو باز کردم تا زیر گلویم کشیدم قطره رو ریخت خواستم بلند شم نذاشت گفت: دراز بکش زیر چشم هام و پاک کرد چشم بند و آورد - یکم سرت و بلند کن بزار این و بزارم کمی که سرم و بالا آوردم شالم و درآورد و گفت: همچین سفت این و چسبیده انگار تاحالا موهاش و ندیدم چشم بند و روچشمهام گذاشت و گفت: راحتی - لطفا" شالم و بده - کسی که اینجا نیست شب راحت بخواب - پس تو اینجا برگ چغندری - نه شوهرتم حالا بخواب چشم بند و درآوردم بلند شدم خواستم شال و بردارم که دیدم انداخته دور گردنش لبخندی زد و گفت: بخواب علی هنوز بیداره ها - آخه چه جوری بخوابم باتو تو یه اتاق مگه میشه روتخت دراز کشید و گفت: چرا نمیشه توکه نمیخوای تو این هوای سرد من و بفرستی توحیات - نه خیر خودم میرم خواستم بلند شم که دستم و گرفتم و گفت: من روزمین میخوابم تو راحت بخواب پتو و بالشی برداشت و روزمین دراز کشید - چشم بندت و بزار و بخواب صبح زود باید بیدار شیم شب بخیر چیزی طول نکشید صدای نفسهای کمی بلند شد وقتی مطمئن شدم خوابیده چشم بند و روچشمهام قرار دادم و دراز کشیدم چیزی طول نکشید پلکهام سنگین شد و بخواب رفتم باگرمای دستی بیدار شدم صدای نجواگونه شایان به گوشم رسید همانطور باموهایم بازی میکرد - داری چه غلطی میکنی دستش و روشانه هام قرارداد و گفت: نترس منم نیلوفر تکانی به خودم دادم تا بلند شم که صورتم محکم به سرش خورد درد تو تمام صورتم پیچید چشم بند و درآوردم و دستم و روچشمهام قراردادم - چکار میکنی دختر دستت و بردار ببینم چی شد با ضرب دستش و کنار زدم و گفتم: بگم شو بی غیرت این بود نتیجه اعتماد من آره - آروم نیلوفر الان همه صدات و میشنوند داشتی ناله میکردی هرچی صدات کردم بیدار نشدی بخدا..... - حرفش و بریدم و گفتم: خفه شو حال ازت بهم میخوره برو بیرون - نیلوفر بجان مادرم داشتی ناله میکردی فقط خواستم دهننت و ببند میری بیرون یا داد بزنی باشه باشه میرم تورو خدا آروم باش بزار ببینم چیزی نشده باشه - به درک هرچی میخواد بشه برو

بیرون بلند شد و فوراً از اتاق بیرون رفت چشمهام میسوخت درد تا شقیقه هام می آزد بلند شدم پنجره روباز کردم هوا کاملاً روشن شده بود چند تا نفس عمیق کشیدم چشمام ذوق ذوق میکرد به سختی اتاق و مرتب کردم و رو تخت نشستم دوتا مسکن خوردم تا شاید اثر کنه اما فایده ای نداشت سالم و رو سرم انداختم و آرام بطرف در رفتم درست نمیدیدم درو باز کردم اما هرکاری کردم دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم روی زمین نشستم و صورتم و تو دستم گرفتم چیزی نگذشته بود صدای شیدا که گفت: چی شده نیلوفر شنیدم بسختی سرم و بلند کردم شیدا جیغی کشید و گفت: چی به روز چشمهات اومده چرا اینقدر خون انداخته بصدای جیغ شیدا همه به سمتمان آمدند شایان اومد جلو گفت: چی شده نیلوفر حرف بزن چشمهات و باز کن ببینم حس میکردم رو پلکهام وزنه قرار دادند او با انگشتهاش آرام پلکهام و باز کرد از صورتش جز سایه مبهم چیزی نمیدیدم شایان مرا از رو زمین بلند کرد و به داخل اتاق برد و گفت: شیدا خانم اگه ممکنه کمکش کن لباسش و بپوشه - الو سلام - - خطیبیم شرمنده این ساعت تماس گرفتم - - حالش وخیم دوباره مثل همون روز شده نیلوفر چیزی میبینی - نه فقط سایه - الو فقط سایه - بله بله الان حرکت میکنیم او چشم بند و رو چشمهام قرار داد و سالم و مرتب کرد حس کردم دارم بیهوش میشم شایان از بازوم گرفت و گفت: میتونی راه بری حتی نتونستم جوابش و بدم رو دستهاش بلندم کرد دیگه چیزی نفهمیدم وقتی بهوش اومدم دردم شدید تر از قبل بود ناله ای کردم و دستهام و رو چشمهام قرار دادم این بیهوش اومدنها و از درد بیهوش شدنها چند مرتبه ای تکرار شد تا آخرین بار که با صدای گفتگویی بیدار شدم گوشهام و تیز کردم صدا صدای دکتر بود - کاری از من برنمیاد احتمال اینکه برای همیشه چشمهات و از دست بده خیلی زیاده فقط یه معجزه میتونه نجاتش بده چهار روز بستریه هنوز حالش سرجا نیومده من روانپزشک نیستم اما مطمئنم ایشون مشکلی داره که سخت عذابش میده از چشم شما میبینم بهتره گفته بودم اگه دوباره این اتفاق بیافته دیگه با این دوتا چشم خدا حافظی کنید این خانم دوروز بود مرخص شده بود گفته بودم استراحت مطلق حق کار کشیدن از چشمهات و نداره شما برداشتی بنده خدارو بردی مهمانی. دیگه گذشته فقط باید دستت به دعا باشه بهوش که میاد درد نداشته باشه این دردهای پشت سرهم اصلاً نشانه خوبی نیست صدای غم زده شایان تمام اتفاقات و به یادم آورد شما که گفتی عمل موفقیت آمیز بوده پس چی شد - سری پیش هم همین گفتم یکی از راحت ترین و بی درد ترین عمل ها همین عمل چیزی که این خانم و از پا درآورده روحی که متأسفانه به چشمشون زده - الان چکار میشه کرد - فعلاً باید صبر کنیم بهوش بیاد امیدوارم درد نداشته باشه من کار دارم باید برم به محض اینکه بهوش اومد خبرم کنید - چشم ممنون دکتر - خواهش میکنم بایسته شدن در نفس تو سینم حبس شد صدای قدمهایی که

بطرف می اومد وحشت تو دلم انداخت خودم و آماده کرده بودم تا آگه دستم و گرفت یا دستش و رو صورتم گذاشت جیغ بکشم اما ساکت و بی صدا کنار تخت ایستاده بود چقدر در آن حالت ماندم نمیدانم اما با ضربه ای که به درخورد از تخت فاصله گرفت شنیدن صدای پدرم قوت قلبی برام بود وقتی جلو اومد پیشانیم و بوسید دستش و گرفتم -بهوش اومدی نیلوفر جان -سلام -سلام عزیزم خوبی درد نداری -اصلاً" شایان با گفتن میرم دکترو خبر کنم از اتاق بیرون رفت از فرصت استفاده کردم و گفتم:یه خواهشی ازتون دارم -بگو دخترم -این پسره رو بفرست بره نمیخوام اینجا باشه -نیلوفرم بنده خدا چهار روزه کارو زندگیش و تعطیل کرده پسره بالای سرتو -گفتم نمیخوام اینجا باشه شما چرا برعکس پدرای دیگه هستی نکنه زندگی توخارج باعث شده نسبت به این مسئله بی تفاوت بشید من نمیخوام یه غریبه بالای سرم باشه حضورش باعث عذابمه شما نمیگی من جور دیگه بگم باباز شدن در پدرم گفت:آروم باش باشه میگم پدربا دکترو خوش و بشی کرد او نبضم و گرفت و گفت:حالت چطوره خانم جوان -ممنونم -درد که نداری -نه -خوب خداروشکر چند دقیقه است بهوش اومده شایان گفت:پنج دقیقه ای میشه گفتم: شما تواتاق بودی بهوش اومدم -چی؟پس چرا حرف نزدی چیزی نگفتم -پس شنیدی چی گفتم -همه رو -زیاد خودت و ناراحت نکن هنوز چیزی معلوم نیست باید صبر کنیم ببینیم وقتی چشمهات باز میشه چه وضعی داره -مهم نیست دکترو ببینم یا نبینم دیگه برام فرقی نمیکنه مایلیم بینائیم و برای همیشه از دست بدم پدرم گفت:این چه حرفیه نیلوفر خدا نکنه دیگه این حرف و نرنی دکترو گفت:توچرا اینقدر ناامیدی دختری به سن و سال تو نباید اینطوری باشه چشم که نداشته باشی هیچی نداری دیگه از دیدن چی میخوای لذت ببری -آقای دکترو ازت میخوام کاری کنی چشمای من هیچ وقت خوب نشه ترجیح میدم کور باشم تا اینکه مجبور باشم چیزایی و ببینم که خارج از تحمل منه آقای دکترو لطفا" به سرپرستارتون بگید من نه به همراه احتیاج دارم نه ملاقات کننده میخوام این چند روز تنها باشم تنهای تنها حتی پدرم -پدرم دستم و گرفت وگفت:نیلوفر چت شده چرا اینطوری میکنی -خواهش میکنم تنهام بزارید دکترو گفت:اجازه بدید چند روز تنها باشه اتفاقاً" اینطوری براش بهتره دیگه استراحت کن و سعی کن آرامشت و حفظ کنی دوباره بهت سرمیزنم بفرمائید آقایون بیرون دوروز کاملاً" تنها بودم روحیم بهتر از قبل شده بود بعدازظهر دکترو برای باز کردن چشمهام اومد پانسمان و که برداشت گفت:حالا چشمهات و باز کن دوست داری اولین چیزی که میبینی چی باشه -دلم میخواد دیگه چیزی نبینم -نشد دیگه خوب بگو ببینم چیزی میبینی چشمانم را دورتادور اتاق چرخاندم و گفتم:متاسفانه بهتر از قبل -آه خدارو شکر یه لحظه فکرکردم گفتم متاسفانه نمیبینم خداروشکر وضع چشمات خیلی بهتره حتی کوچکتترین رگه خونی هم توش دیده

نمیشه برعکس خودت چشمتا تمایل زیاد به سلامتی داره بنده خدا شوهرت دل تو دلش نیست بگم بیاد داخل -نه دکتر مگه نگفتم نمیخوام کسی و ببینم -اذیتت میکنه دوشش نداری -دلم نمیخواد هرروز من و اینطوری ببینه اون عاشق چشمای من شد نه خود من همون بهتر که فکر کنه دیگه چیزی نمبینم -این دوروز از پشت دراتاق تکان نخورده هر بار که ما در و باز میکنیم برای اینکه تو متوجه نشی همانطوری از دور نگاهت میکنه و خدارو شکر میکنه معلوم دوست داره بعدشم شما که تازه نامزد کردید اینقدر زود پشیمان شدی -...-بنظر من تو حساس شدی و نیاز به یه مسافرت داری تا از این حال و هوا دربیای راستی مادرشوهرت اینجاست اونم نمیخوای ببینی -چرا بگید بیاد داخل فقط تنها -باشه میگم بیاد بلافاصله بعد از رفتن او مادر شایان وارد اتاق شد صورتم و بوسید یک ساعت تمام با او صحبت کردم و ازش خواستم به پسرش بگه من و فراموش کنه دوروز دیگه تو بیمارستان نگه داشتند درست اول هفته بود که مرخصم کردند پرست به خانه رفتم دوش گرفتم لباس عوض کردم و به شرکت رفتم اول به قسمت فروش سری زدم بعد از اینکه کارمنداسرکارشون رفتند محبی گفت: در نبود شما آقای خطیبی این دختر رو برگردونده سرکار اونم از نبود شما استفاده کرده تا تونسته بالا تغییر تحول ایجاد کرده کرمی و هم اخراج کرد و بجاش یکی بدتر از خودش و آورده گفتم: هر دو تا شون غلط کردند امروز تکلیفم و با جفتشون روشن میکنم با کرمی تماس گرفتم و گفتم فوراً "بیا شرکت نیم ساعتی به کارها رسیدم وقتی کرمی رسید با او به طبقه بالا رفتم کارمندی این قسمتم مثل قسمت فروش بادیدم دورم جمع شدند و احوالپرسی کردند بدفعه صدای تینا باعث شده همه سکوت کنند -چه خبره اونجا برای چی جمع شدید گفتم: لطفاً اجازه بدید رد شم آنها خودشان را کنار کشیدند جلو رفتم سرتاپاش و برانداز کردم و گفتم: به به شما مدیرعامل جدیدی -چه عجب تشریف آوردید -اومدن نیامدن من به تو ارتباطی نداره اینجا چه غلطی میکنی مگه نگفته بودم حق نداری اینجا پا بزاری - شایان ازم خواست بیام بعدشم فکر نکنم به تو ارتباطی داشته باشه -شایان غلط کرد باتو گم شو بیرون خانم کرمی برای بار آخر میگم مسئولیت ایشون با شماست خانما آقایون این خانم اینجا سمتی نداره حق اینکه پاش و اینجا بزاره نداره بطرف اتاق شایان رفت و گفت: بیا بیرون ببین این چی میگه شایان از اتاق اومد بیرون گفت: چه خبرته دوباره معرکه گرفتی - من معرکه گرفتم یا این دختره پرو داد زدم -مش رحیم همین الان این میندازی بیرون - چشم خانم شایان اومد جلو گفت: اینجا چکار میکنی کی مرخص شدی برای چی با این وضعت اومدی اینجا -اومدم این شرکت بی درو پیکر و جمع و جورش کنم عرضه نداشتی یک هفته از پس کارا بریبای باچه رویی این پاچه ورمالیده رو آوردی -آروم باش مگه نشنیدی دکترت گفت..... حرفش و قطع کردم و گفتم: این چیزا به تو ارتباطی نداره زود ردش

کن تینا گفت: نامزد من سهام دار اینجاست من همین اینجا می‌مونم - نامزدت کیه؟ - یعنی چی یعنی دیگه شایان و هم می‌شناسی - اون و می‌شناسم نامزد تورو نمی‌شناسم خندید و گفت: فکر میکردم برای چشمات بستری بودی نگو بخاطر مخت بوده خانم عزیز شایان خطیبی مدیرعامل شرکت نامزد من حالا شناختی لبخندی زدم و گفتم: تا اونجایی که من بخاطر می‌ارم شایان خطیبی همسر من بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: اینطور نیست آقای خطیبی تینا داد زد خفه شو بازی جدیدته خیلی خونسرد نشستم و گفتم: خیر خانم من و شایان چند ماهی میشه که عقد کردیم اما بخاطر پدرش و بنام خوردن سند اینجا این موضوع رو مخفی کردیم - داری دروغ می‌گی بعد بطرف شایان رفت و گفت: این چی داره می‌گه پس چرا حرف نمی‌زنی گفتم: چی داره بگه تو چطور تا حالا نفهمیدی این وسط یه بازیچه ای دیگه شرت و کم کن بزار به کارمون برسیم داد زد تا تکلیفم روشن نشه از اینجا نمیرم - متوجه نمیشم تکلیف چی اگه منظورت اینه که من زنش هستم یانه که کاری نداره صبر کن رفتم کنارش ایستادم و گفتم: این شماره رو که می‌شناسی - آره خانه پدرشایان - آفرین خرگوش شماره رو گرفتم وزدم رو آیفون - سلام شهین جون - سلام عزیزم حالت چطوره - ممنونم شرمنده مزاحمتون شدم یه سئوالی داشتم - پیرس عزیزم - زن پسر شما کیه - خوب تویی دیگه عزیزم برای چی می‌رسی - آخه یه بنده خدایی باورش نمیشد گفتم بهش ثابت شه - فدات شم عروس گلم اینارو و لاش کن بعد از شرکت باشایان بلند شو بیا اینجا امشب مهمان دارم - چشم مزاحمتون میشم خدا حافظ تماس و قطع کردم و گفتم: خوب زن داییت و که می‌شناسی - دروغ امکان نداره - ای بابا خوب باشه بیا اینم شماره پسرداییت - سلام آقای ایشار - سلام زن داداش حالت چطور بهتر شدی - ممنونم خیلی بهترم شرمنده مزاحمتون شدم راستش باهاتون کار داشتم اما الان صدام میکنن من مجدد باشما تماس می‌گیرم خدا حافظ دیدی خواستم بپرسم که خودش زن داداش صدام کرد حالا دیگه زود باش و سائلت و جمع کن اونی و هم که آوردی باخودت ببر بعد به بقیه نگاه کردم و گفتم: لطفاً بفرمایید سرکارتون مش رحیم زود این خانم و بفرست بره از کنار شایان و تینا گذشتم و وارد اتاق شدم شایان اومد درو بست - صبر کن ببینم این چه کاری بود که کردی - باعصبانیت بطرفش برگشتم و گفتم: چکاری بود مگه به دوستات همین و نگفتی - اون فرق می‌کرد اینطوری الان مصیبت پیا میشه گفتم: شتر سواری که دولادولا همیشه بعد جلوتر رفتم و گفتم: میدونم چکارت کنم تلافی حماقتی که کردی سرت در می‌ارم - نیلوفر داری کارم و خراب میکنی کلی برنامه ریزی کرده بودم با این کارت همه روبهم ریختی - کارای تو اصلاً ارتباطی به من نداره بهت گفته بودم کاری به من نداشته باش اما گوش نکردی حالا بعد از این نوبت دوستات میدونم چه جوری آبروت و ببرم فعلاً! الل‌حساب خودت و آماده کن که باید بساطت و جمع کنی و بری - من دیگه برای چی -

خوب پدرت الان میرسه و با تینیا پرتت میکنه بیرون اخمی کرد و گفت: اینجا مال من بناممه کسی نمیتونه ازم بگیره لبخندی زدم و گفتم: زیاد مطمئن نباش -منظورت چیه -بعدا" میفهمی -نیلوفر میدونی دیونه ایم دومی نداره سعی نکن اذیتم کنی -میدونم اما دومیش روبه روت ایستاده -چرا این کارها رو میکنی چرا یدفعه تغییر کردی خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم: دلایلش حماقت خودت بودن باید از اعتماد سوءاستفاده میکردی -بخاطر خدا اینقدر این موضوع رو گنده نکن من هیچ کاری با تو نداشتم -دهنت و ببند توخیلی کثیفی این مدت با سکوتم خواستم بهت بفهمونم اگه حرفی نمیزنم دلیل سادگیم نیست آقای خطیبی من راجع به تو و تینیا همه چیز و میدونم پس سعی نکن برای من ادای آدمای پاک و مقدس و دربیاری این مدت فقط بخاطر نازنین تن به این خفت و خاری دادم اما حالا دیگه فرق میکنه اگه قراره آبروم بره آبروی توهم باید بره خودتم خوب میدونی اگه چشمای من به این روز افتاد فقط بخاطر تو بود از وقتی پات و اینجا گذاشتی زندگیم و زیرو کردی به هر طرفی که دلت خواست کشیدی اما دیگه نوبت منه -میخوای چکار کنی -بطرف در رفتم و گفتم: بشین و تماشا کن درو بستم و به طبقه پائین رفتم اینقدر عصبی بودم که کسی جرأت نکرد نه حرفی بزنه نه سئوالی بکنه چند دقیقه ای گذشته بود که گوشیم زنگ خورد پدرشایان بود -بله -سلام -...-بهنتره با پسرتون صحبت کنید -.....-گوش کن آقای خطیبی اینقدر کار سرم ریخته که وقتی برای این مسائل پیش پا افتاده ندارم -...-برو آقا ببین چکار کردی پسرت پنهانی رفته زن گرفته -.....-مثلا" میخوای چکار کنی من شصت درصد سهام اینجا رو با سه برابر قیمت خریدم تمایل داری مابقی وهم میخرم -.....-شما توابین شرکت سهم نداری پس نمیتونی نظری بدی -.....-پسرتم بیخود کرده اون اگه عرضه داشت کارش به اینجا نمیکشید -.....-آقای محترم ازدواج که زوری نمیشه دخترخواهرت و نمیخواه خواهرزادت و به زور میخوای به پسرت بچسبونی -.....-شما پدرو پسرید من بینتون دخالتی نمیکنم لطفا" مشکلاتتون خودتون حل کنید من وقتی برای حل و فصل مشکلات خانوادگی شما ندارم خدانگهدار محبی گفت: خانم موسوی مطمئنی برات شر نمیشه -دیگه مهم نیست خسته شدم اگه قرار من عذاب بکشم باعث و بانیشم باید عذاب شه فاکتورها آماده است -بله بفرمائید -میرم حسابداری کار داشتید تماس بگیرید باید فاکتورهای این هفته ای که نبودم و بررسی کنم از رفتنم به حسابداری چیزی نگذشته بود که دراتاق باز شد خطیبی و تینیا وارد حسابداری شدند بدون اینکه بلند شم سلام کردم به یاری نگاه کردم و گفتم: مش رحیم و صدا کن وقتی از اتاق بیرون رفت خطیبی گفت: این چه بازیه که درآوردی جریان چیه همانطور که دفتر و چک می کردم گفتم: تشریف ببرید دفتر مدیرعامل کارم تموم شد میرسم خدمتتون یه هفته نبودم تمام کارها بهم ریخته مش رحیم

وارد اتاق شد و گفت: بله خانم - از آقای خطیبی تودفتر مدیرعامل پذیرایی کنید این خانم و هم به بیرون راهنمایی کنید آقای یاری سندا رو بیار ببینم - دختر جان داری چکار میکنی روزی که موافقت کردم اینجاروبخری به این شرط اینجاروبهت دادم که تینا کنار شایان بمونه فراموش کردی - آقای خطیبی شرکت جای این حرفها نیست می بینید که سرم شلوغه یابزارید برای بعد از ساعت اداری یاتشریف ببرید اتاق پسرتون کارم که تموم شد میرسم خدمتون ببینم چی میگید تینا گفت: می بینی دائی جان چقدر وقیح هرچی گفتم باور نکردید - تودهننت و ببند برای توهنوز دارم کارمن و تو تموم نشده بهت اخطار داده بودم به نازنین نزدیک نشی اما گوش نکردی حالا منتظر عواقبش باش مش رحیم هنوز که ایستادی گفتم بیرونش کن یا بار دیگه ببینمش تورو اخراج میکنم خطیبی گفت: بزار با صحبت مشکلمون و حل کنیم تینا بچگی کرده قصدش کمک بوده - بسه آقای خطیبی دلم نمیخواد حرفی بزnm که حرمتها شکسته شه حالا که دوست دارید صحبت کنیم باشه شما برو اتاق پسررت اما فقط خودت دوتایی صحبت میکنیم حساب من و این خانم بمونه بعدا" از خجالتشون درمیام حالا دیگه بفرمائید مش رحیم راهنمائیشون کن آقای یاری پس این فاکتورها چی شد خطیبی لحظه ای ایستاد و به من نگاه کرد وقتی من و سرگرم کار دید با تینا از اتاق بیرون رفت یک ساعتی کارم طول کشید تا مش رحیم اومد گفت: آقای خطیبی گفت پس چرا نمایاد بلند شدم و به اتاق شایان رفتم - ببخشید فراموش کردم شما اینجا تشریف دارید درخدمتم - تینا چی میگه - چی میگه؟ - ببین بامن روراست باش رابطه تو و شایان چیه لبخندی زدم و گفتم: خوب معلومه مازن و شوهریم ولی نمیدونم چرا جرأت نکرده به شما حرفی بزنه البته جرأت که نه اون دنبال این شرکت بود - انگار یادت رفت چی بهت گفتم اون دوتا با هم.....-یادم نرفته برام مهم نیست هرکسی ممکنه خطا کنه مهم اینه که شایان پشیمان شده و اشتباهش و گردن گرفته - گردن گرفته؟ - بله مگه بهتون نگفت خوب حتما" خجالت کشیده حالا قصدتون چیه اگه میخواید سهمی که بهش دادید پس بگیری من خریدارم - دستی توموهاش کشید چند قدمی تواتاق راه رفت و گفت: شایان الان کجاست - چند لحظه الان خبرش میکنم شماره شایان و گرفتم - سلام عزیزم کجایی -- پدرت اینجاست انگار با تو کار داره - .- نمیدونم خیلی ناراحته اصلا" گوشی بفرمائید آقای خطیبی - الو .. شایان کجایی -- میرم خانه فوراً" بیا کارت دارم داد زد بجهنم که کار داری گفتم فوراً" بیا خانه تماس و قطع کرد و گوشی وبه من داد و گفت: پات و از زندگی پسر من بکش بیرون آبروی خواهرم و تینا درخطر - مگه وقتی بهتون گفتم آبروی خودم و خواهرم درخطر اهمیتیه دادید یادتونه چی گفتید خواهر تو خطا کرده هم خودش هم تو که اون و بار آوردی باید توانش و پس بدی حالا هم تینا خطا کرده هم خودش هم اونیه که بزرگش کرده باید تاوان پس بده خوب اگه با

من کاری ندارید برم به کارهام برسم -ازت شکایت میکنم -ببخشید اونوقت به چه جرمی - اغفال پسرم درآوردن شرکت از چنگ من خندیدم و گفتم:من شرکت و با دو برابر قیمت خریدم اگه کلاهی باشه سرمن رفته بعدشم پسر شما همسر من اگه کسی کسی و اغفال کرده باشه اون پسر شماست نه من ببخشید که از حضورتون مرخص میشم می بینید که پسرتون رفته کلی کار رو سرم ریخته سلام من و به شهین خانم برسانید به اتاق کرمی رفتم و درو بستم -کارها چطور پیش میره خانم کرمی -پیش فاکتورها و فاکس کردم دارم بایگانی میکنم کلا" امروز کار زیادی نداشتیم -من میرم پائین کاردارم هرجا به مشکل خوردی تماس بگیر ساعت نزدیک چهار بود که گوشیم زنگ خورد شایان بود حوصله اش و نداشتم گوشی و خاموش کردم نیم ساعت بعد از رفتن کارمندا منم از شرکت بیرون زدم و به شرکت پدرم رفتم مشغول کار بودم که ضربه ای به در خورد منشی شرکت گفت:آقای خطیبی تشریف آوردن و میگن قرار داشتن نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:راهنمائیشون کن هیچ تلفنی و هم وصل نکن شماره شهاب و گرفتم -سلام حالتون چطوره -ممنونم خیلی بهترم شایان وارد اتاق شد سرتاپاش و نگاهی انداختم و با دست اشاره کردم بشینه -قرارمون امشب جای همیشگی ساعتش با شما -.....-نه خوبه -...-این چه حرفیه خوشحال میشم -.....-می بینمتون خداحافظ گوشی و گذاشتم و از پشت میز بلند شدم و بطرفش رفتم و روبه روش نشستم -سلام جناب مدیرعامل خوش آمدید درخدمتم خیلی دممق و عصبی بود مشخص بود از حرصش دندانهایش و روی هم فشار میداد -آقای خطیبی لطفا" اگه کاری دارید بگید من شب قراردارم باید به کارهای عقب افتاده اینجا برسم -چی به پدرم گفتمی -تااونجایی که یادم میاد فقط پدرت حرف زد حالا گفته من چی گفتم -توبه پدرم گفتمی من و تینا با هم رابطه داشتیم -مگه نداشتید این و که پدرت به من گفت حالا این موضوع چه ارتباطی به من داره -بازی درنیار چرا این حرف و زدی -آقای خطیبی عرض کردم این و پدرت گفت اونم از قول تینا انگار اونم علاقه ای بهتون نداره و بخاطر اتفاقی که بینتون افتاده تن به این ازدواج داده -دیگه تمومش کن توبخاطر اذیت کردن من دست به یه همچین دروغ بزرگی زدی -آقای خطیبی شما دیگه چرا شما که تحصیل کرده ای الان با یه معاینه همه چیز ثابت میشه خوب مگه نمیگی دروغ به همه ثابت کن اما بهتره قبلش باتینا صحبتی داشته باشی اگه بابت این اومدی که دراین مورد کاری از من براتون برنمیاد اگه امردیگه ای دارید بفرمائید -چرا این کارو کردی چرا با دروغ میخوای کارت و پیش ببری بخدا اگه بخوای اینطوری ادامه بدی میشم بدتر از خودت -هرکاری دوست داری بکن اما چون باورت نمیشه حرفم راست بوده میگم بجان نازنین این حرف پدرت و تینا بود نه من قسم خوردم بدونی اینقدر پست نیستم برای رسیدن به اهدافم به هر کاری دست بزنم سرش و بین دستاش گرفت و

گفت: دروغ بخدا دروغ من طی این مدت مدام از این دختره فرار میکردم چطور ممکنه چنین کار ابلهانه ای بکنم من آگه این کاره بودم هشت نه سال توجایی بودم که پردخترایی بود که کارشون این بود ولی من اهل این چیزا نبودم اصلا" از تو انتظار نداشتم این دروغ و باور کنی تازه می فهمم چرا با من اینطوری رفتار میکردی - تا کجا رفت و ایسا آقا جان پیاده شو باهم بریم خوب خودت و تحویل میگیری فراموش نکن من از توبیزارم و تمام عذابهایی که این چند وقت بهم دادی تلافی میکنم اما جناب مدیرعامل حرف امروز برای خراب کردن تو نبود چون تو اصلا" برای من اهمیتی نداری داغی به دل این دختره بی حیا میزارم که تا عمر داره یادش میافته بسوزه بعد از اون هم نوبت تو کارت و زندگی و آبروت و یکی یکی ازت میگیرم فعلا" هم خانواده ات و کشیدم طرف خودم چیزی طول نمیکشه پدرتم به این جمع اضافه میشه - تا کجا میخوای ادامه بدی تمام این بازیها بخاطر نفرتت از من - نه اصلا" بخاطر شکنجه هایی که بهم دادی بخاطر تهدیدهایی که کردی بخاطر آبرویی که ازم بردی - من دوست دارم - نداشتمی به قول خودت تو اسیر چشمهای من شدی نه خودم کافی بود اینا رو از دست میدادم توهم دُمت و میزاشتی روکولت میرفتی تو آگه واقعا" حرفت حرف بود هیچ وقت بخاطر چهل درصد زیربار این نامزدی نمیرفتی تو حاضر شدی کسی که ازش متنفر بودی نامزد کنی ولی غرورت و زیر پانزاری - تو دوست داشتی بهت التماس کنم - اصلا" تو اولین نفری نبودی که به من ابراز علاقه کردی آخریسم نیستی داد زد خجالت بکش چطور روت میشه جلوی من از این حرفها بزنی - آروم اینجا شرکت بی درو پیکر خودت نیست درضمن واقعیت تلخه من ابایی از گفتنش ندارم گفتم تا بدونی آگه التماسم میکردی دردی ازت دوا نمیکرد تو مرد زندگی نیستی و این چند دفعه ای که با دوستان مراوده داشتی دستگیرم شد برای ادامه دوستیت نشستی تا اون مرتیکه نوکیسه تازه به دوران رسیده هرتیکه ای دلش میخواد بندازه - توهم کم نگفتی - وظیفه تورو من انجام دادم آگه همون بار اول که تیکه انداخت زده بودی تو دهنش اون روز به خودش اجازه نمیداد همچین غلطی بکنه تو خردم کردی هیچ جا برام آبرو نداشتی همین کارو باخودت میکنم نگاهی به گوشیم انداختم و بعد به شایان چشم دوختم رامین - رامین؟ برای چی به تو زنگ زده؟ - این و من بایداز تو بپرسم دوست تو از من میپرسی - بزنی رو آیفون ببینم چی میگه - بله بفرمائید - سلام نیلوفر خانم - سلام - حالتون چطوره بهتر شدید شنیدم مرخص شدید گفتم حالی ازتون بپرسم - لطف کردید بهترم - خوب خداروشکر راستش ماهرچی باشایان تماس میگیریم یادردسترس نیست یا گوشیش خاموش آگه امکان داره بگید با من تماس بگیره - چند لحظه گوشی خدمتون همین جاست از من خداحافظ گوشی و بطرفش گرفتم همانطور که رو آیفون بود گفت: الو سلام - سلام کجایی دربه در دنبالت

میگردیم - همین دوروبرا چی شده؟- برای هفته دیگه سه شنبه برنامه ریختیم کاراتو ردیف کن که چهار پنج روزی بریم شمال فکر کنم تا اون روز حال خانمت بهترم میشه تاهاوا سرد نشده بریم برگردیم سرم وبعلامت نه تکان دادم -رامین جان توکه میدونی کارمن خیلی زیاده نیلوفرم که حالش مشخصه سرکارم نمیتونه بیاد کارم چند برابر شده اینبار و برید یدفعه دیگه همراهتون میایم -نشد دیگه شایان تو که هیچ وقت نه نمی آوردی چیه نکنه حالا که جفتت و پیدا کردی دیگه ماها باب میلِت نیستیم -این چه حرفیه از خدام بیام ولی تایم خوبی نیست میترسم بیام نیلوفر دوباره حالش بد شه تاازاونجا خودمون و برسونیم اینجا خدای نکرده چشمه‌اش واز دست میده -داری بهونه میاری اون روز شنیدم دکترش چی گفت توالکی نگرانی، چشمهای خانمت و بهانه میکنی درهر صورت گفته باشم بچه ها گفتن اگه اومدی که هیچ نه برای همیشه خداحافظ -بزار ببینم چکار میکنم -شایان اگه مشکل خانمته مخالفه بگو میگم شنیدم زنگ بزنه -نه بابا این بنده خدا که حرفی نداره کارمن زیاده اما بازم چشم بزار ببینم اگه تونستم یکی و پیدا کنم جای خودم بزارم حتما" میام -باشه منتظرم حتما" خبرمون کن خداحافظ تماس قطع شد گفتم: رومن حساب نکن که محاله باتو دیگه تاسرکوجه برم تویه بار خودت و نشان دادی دیگه چنین خبطی نمیکنم اخمی کرد وگفت:خیال پرداز قهار هستی صدبار گفتم اون روز داشتی ناله میکردی هرچی صدا کردم بیدار نشدی -آهان راهش بازی با موهای من بوددیگه بلند شد و گفت:اونوقت به من میگه دیونه توکه از من دیونه تری -آفرین خرگوش بالاخره فهمیدی -توچرا همش به من میگی خرگوش -بخاطر هوش زیادته حالا تشریف داشتید چای دوم -خوش گذشت -به ما بیشتر سری تکان داد و گفت:کم نمیاری که ببین اگه اینا کلید کنند میفرستمشون سراغ خودت - خوددانی اونطوری منم واقعیت و میگم -هرطور مایلی منم میرم پیش علی چون حرف برای گفتن زیاد دارم -توبگو بودی تا حالا هزار باره گفته بودی -امتهان کن ببین میگم یا نه شب با کی قرارداری -به تو چه بی ادب مگه فضولی -باشه نگو شب وقتی جلوت سبز شدم می فهمی وقتی سؤال میکنم باید جوابم و بدی رفت ودرو بست شب تازه سرمیز نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد شایان بود به شهاب نگاه کردم و گفتم: خودشه مطمئنم الان همین دوروبره‌است -پس جوابش ونده اگه باشه که میاد سرمیز -آقا شهاب یادت نره چی گفتم هرکاری میتونی بکن -اگه قمیت و بالا گفت چی؟-مدرک رو کن اول از پسره شروع کن اون زودتر دُم به تله میده بعد میریم سراغ پدرش بگو سرمایه رو داره میکشه بیرون اون وقت بد ضرر میکنید مطمئن باش اونم وقتی ببینه به ته خط رسیده راضی میشه این وسط میمونه یه نفر که اونم کار خودمه گوشیم دوباره زنگ خورد قطعش کردم داشتم حرف میزدم که صدای شایان باعث شد نگاه از شهاب گرفته و به او بدوزم -میتونم بشینم مزاحم

که نیستم — حالا که اومدی دیگه بشین دیگه چکارت کنم شهاب دستش و بطرف شایان دراز کرد وبا او دست داد — چرا گوشت و جواب نمیدی — میبینی که کار دارم — معنی کارو هم فهمیدیم از کی تاحال قرارهای کاریت و تو رستوران میزاری — ایرادش کجاست — سرتاپاش ایراه تو خجالت نمیکشی — صدات و بیار پائین اصلا" کی به تو گفته بلند شی بیای اینجا کم تو شرکت از دستت میکشم — نه انگار مزاحمت شدم شهاب گفت: شایان جان نیلوفر آروم باشید زشته دارن نگاهمون میکنند — آخه یکی نیست بگه تو چکاره منی اینقدر توکارای من سرک میکشی آقا شهاب زنگ بزنی ببین کجا موند برای فردا احتیاجش دارم — باشه شماها آروم باشید زنگ میزنم بلند شد و بطرف دیگه ای رفت — زنش میدونه شام وبا تو اومده بیرون لبخندی زدم و گفتم: نامزد تو میدونه الان کنار منی گوشیش و نشانم داد چند تا عکس از مادوتا گرفته بود — خوب که چی حالا میخوای با این تهدیدم کنی — نه میخوام دست این جوجه وکیل و روکنم — باشه هر جور دوست داری — انگار بدت نیما د زنه دوباره بزاره بره تا خواستم جوابش و بدم صدای شهاب مارو بخود آورد لبخندی زدم و بلند شدم — سلام — سلام مارال جان چقدر دیر کردی — ببخشید تو ترافیک موند سلام آقا شایان حالتون چطوره — سلام ممنونم — اما انگار یکم ناراحت بنظر میاید لبخندی زدم و گفتم: بشین عزیزم تیرش به سنگ خورده حالش گرفته شد خوب شیری یا روباه — شیر شیر — درست شد — معلومه — چقدر — نصف مبلغ اصلی — آفرین کارت حرف نداشت میمونه شوهرت ببینیم فردا صبح خبر خوش میده یا..... — من سعی خودم و میکنم خودت که میشناسیش چقدر کله شقه اما احتمال اینکه راضی شه خیلی زیاده — من نگران توام فکر میکنی از پیش برمیای — نگرانی نداره نتونستم جفت و کیلام و میفرستم بالاخره یکدوم دهنش و میبندیم — توپولت حاضره — آره عزیزم خیلی وقته — خودت میخوای دست بگیری — نه من که وقتش و ندارم میخوام از خودشون استفاده کنم — فکر نکنم این کارو بکنند این یعنی زانو زدن — منم همین و میخوام از اولم قصدم همین بود — همیشه یه سؤال بپرسم — آره — تو مورد قبلی گفتی تا میتونی قیمت و ببر بالا اما اینجا گفتی تا میتونی بیار پائین من فرقش و نمیفهم لبخندی زدم و گفتم: اولی فوق العاده برام مهم بود خواستم از دستش ندم اما این یکی ها برام اهمیتی نداره به قصد آزار و اذیت دارم اینکار و میکنم مارال سری تکان داد و گفت: از الان دلم بحالشون میسوزه — خوب بکش کنار دلسوزی کارو خراب میکنه بعدشم ما کار خلاف نمیکنیم که تو دلت بسوزه — نه بابا منظورم اون نبود که دلم براشون میسوزه چون فکر میکنند خیلی زرنگند و با یه دختر بچه طرفند اما خبر ندارند همین دختر بچه چه نقشه ای براشون کشیده — بالاخره می فهمند خوب نمیخواید شام سفارش بدید قرار کاریمون تبدیل به قرار دوستانه شد البته به لطف جناب مدیر عامل مارال خندید و گفت: تونم میخوای اسم این آقا رو صدا کنی — نه از اسمش خوشم نیما د خوب

آقای خطیبی چی میخوری لبخندی زد و به منو چشم دوخت و گفت: تا اونجایی که من میدونم خانم من شبها شام نمیخوره من و خانمم یکی سفارش میدیم نگاهی به دوروبر انداختم و گفتم: مگه خانمت و هم با خودت آوردی خودش و راه نمیدن خاله شم دعوت میکنه جریان توها - از بعد از جراحی بانمک تر شدی البته خواستنی تر مارال زد زیر خنده نگاهش کردم دستش و گذاشت جلوی دهنش و گفت: ببخشید دست خودم نبود زبان شما دوتا مثل هم بچه شما دیدنی میشه گره ای به ابرو انداختم و گفتم: مارال جان توهمات این آقا انگار مُسری بوده شایان گفت: حالا چرا اینقدر سرخ شدی حرفی نزد که اینقدر خجالت کشیدی طبیعی برخورد کن عزیزم بعد به مارال نگاه کرد و گفت: منم باشما هم عقیده ام از الان دلم بحال همسر آینده بچمون میسوزه چی میخواد بکشه اون - تمومش کن - باشه همسر عزیزم هر جور تو بخوای راستی تو چرا با این لباسها اومدی مقنعه و تیپ اداری زیاد مناسب چنین قرارهایی نیست - شرمنده استاد دیگه تکرار نمیشه - خواهش میکنم جانم خوب حالا اجازه میدید سفارش بدیم ضعف کردم سرم و بطرف دیگه ای برگردوندم سرشام دومرتبه گوشیم زنگ خورد که جواب ندادم بار سوم گوشیم و خاموش کردم شایان نگاهی به گوشی وبعد به من انداخت اما چیزی نگفت اما تا زمانی که از رستوران بیرون رفتیم تو فکر بود شهاب پرسید ماشین آوردی شایان بجای من گفت: نباید رانندگی کنه براش خوب نیست شماها که ماشین آوردید شهاب سرش و به علامت مثبت تکان داد گفت: خوب ما با هم میریم خوشحال شدم دیدمتون خدا حافظ به محض اینکه سوار ماشین شدیم گفت: گوشیت و بده ببینم - میخوای چکار داد زد بده به من - گوشی و به او دادم - پینش چنده - سیزده سی دو - تو جواب تلفن پدرت و نمیدادی - آره ایرادی داره - آخه با اون بنده خدا دیگه چرا اینطوری برخورد میکنی - میدونم چکار داره از قصد جواب ندادم حالا اگه ممکنه من و برسون خانه - تازه سرشبه - خیلی خسته ام چشمم درد گرفته این و گفتم و تکیه دادم و چشمانم را بستم او مرا به خانه رساند و رفت وقتی وارد شدم تمام خانواده شایان اونجا بودند باهاشون احوالپرسی کردم پدرش پرسید از شایان خبری نداری - چرا باهم بودیم من و رساند رفت کارش دارید بگم بیاد - آره بهش زنگ بزن - چشم الان زنگ میزنم ببخشید لباسم و عوض کنم میرسم خدمتتون به اتاقم رفتم و باهاش تماس گرفتم - الو کجایی - برگرد کارت دارم - ... نه بیا اینجا تماس و قطع کردم هنوز تو اتاقم بودم که زنگ خانه بصدرا در اومد لباس شیکی پوشیدم زنجیر بلندی انداختم و از اتاق بیرون رفتم شایان وسط سالن ایستاده بود و بایاشار و پدرم صحبت میکرد لبخندی زد و از برابر نگاهش گذشتم کنار مادرشایان نشستم و گفتم: خیلی خوش آمدید عمه شایان نه گذاشت نه برداشت گفت: تو حیا و ابرو سرت نمیشه کس و کار نداری جمعت کنند برای چی با آبروی دختر من بازی کردی پدرم اومد جلو گفت: خانم

مراقب حرف زدنت باش بفهم چی میریزی بیرون لبخندی زدم و گفتم: خودت و ناراحت نکن پدرجان من به این رفتارها عادت دارم بخودم نمیگیرم دست خودشون نیست روش تربیتشون صحیح نبوده بفرمائید بنشینید - مال تو صحیح بوده اصلاً" کسی و داشتی که تربیت کنه نه دیگه آدم و وقتی به امان خدا رها کنند همین میشه تو خجالت نمیکشی خانه بچه من و خراب میکنی - نه خانم عزیز خجالت نداره که بعدشم خانه این خانم ویرانه است بخوام از این خراب تر نمیشه تینا گفت: نگفتم این اینقدر وقیحه که شرم و حیا حالیش نیست - تویکی از شرم و حیا حرف نزن که خدای حیایی - قصدت از بی آبرو کردن دختر من چیه چرا اون حرفها رو زدی - من حرفی نزدم خانم محترم این حرف برادر و دختر خودتونه اصلاً" چرا بحث میکنیم یه لحظه اجازه بدید صدای ضبط شده پدرشایان و گذاشتم همه با دقت گوش میکردند وقتی صدا قطع شد همه به پدرشایان چشم دوختند گفت: من این و گفتم تا مبادا شما دوتا باهم ازدواج کنید - یعنی دروغ بود - معلومه که دروغ بودم من با این وصلت مخالف بودم نه که با تو مخالف باشم من میخوام تینا زن شایان بشه و تو پس چرا حرفتون و تمام نکردید میخواید باقیش و من بگم حالا که عروس بزرگتونم تشریف ندارند یاشار گفت: منظور تون چیه نیلوفر خانم این جریان چه ربطی به نگار داره - نگران نشید آقا یاشار موضوع مهمی نیست - پس میتونید بگید - بله این موضوع دلیل مخالفت پدرتون با ازدواج من و شایانه موضوع مربوط به سه سال پیش میشه مال قبل از ازدواج شما پدر شما هر روز من و برای شما خواستگاری میکردند و تمایل داشتن من زن پسر بزرگشون بشم چون هر بار مخالفت میکردم ایشون مسرتر میشدند تا موضوع ازدواج شما و نگار پیش اومد ایشون از من کینه به دل گرفت وقتی جریان خواستگاری پسر کوچکش مطرح شد گفت من میخوام تو عروس بزرگم بشی حالا که تو مخالفت کردی منم با این ازدواج مخالفت میکنم ولی دیگه نمیدونستن من با خود پسر دومش مشکل داشتم نه سر ازدواج و اما جواب خواهر شما نگران زندگی دخترت نباش من هیچ سروسری با نامزد این خانم ندارم حرفهای امروز بخاطر آبروریزی بود که چند وقته دخترتان راه انداخته نه چیز دیگه - پس قبول داری دروغ گفتمی - درچه مورد - حرفی که برای بی آبرو کردن دختر من زدی - نشد دیگه خانم خوبه الان صدای ضبط شده برادرتون و شنیدید اما از اینا گذشته خیر دروغ نگفتم من فقط حقیقت و به زبان آوردم همچین چیزی صحت داره شایان با دلخوری گفت: نیلوفر چی داری میگی من چند بار حرفش و با لطفاً" اجازه بدید آقای خطیبی بریدم - من با مدرک حرف میزنم بعد به تینا نگاه کردم و گفتم: تینا جان این موضوع شوخی بردار نیست ممکنه با این پنهان کاری بعدها با آبروی دوتا خانواده بازی کنی چرا راستش و نمیگی قال قضیه رو بکنی - چی میگی تو کدوم قضیه - نشد دیگه اومدی و نسازی فکر کنم تینا خجالت

میکشه اما خجالت نداره عزیزم بالاخره چی امروز نه فردا این ماه نه ماه دیگه بالاخره همه با دیدن شکمت همه چیز و متوجه میشن مادرش داد زد خفه شو دختره بی حیا لبخندی زدم و گفتم: دختر تو توی دوران نامزدی بدون صیغه محرمیت داره سوغات میاره من بی حیام تینا رنگ از صورتش پرید شایان بلند شد و گفت: نیلوفر تمومش کن چطور به خودت اجازه میدی به من چنین تهمتی بزنی — من تهمت نمیزنم اگه ممکنه بگیر بشین نور چشم و میزنه نمیتونم بالا رو نگاه کنم آقا یاشار لطف کنید امانتی و بدید برگه آزمایش و گرفتم و گفتم: بفرمائید آقا خطیبی بهتون تبریک میگم دارید نوه دار میشید تینا دستش و جلوی دهانش قرارداد و به من چشم دوخت شایان اومد جلو گفت: این چیه — جواب آزمایش نامزدت نگاهی به برگه انداخت و به تینا چشم دوخت و گفت: مثبته گفتم: بله مثبته جناب مدیرعامل تبریک میگم داد زد ساکت شو ببینم جریان چیه به پدرش نگاه کرد و گفت: کار کدوم بی پدرمادر و خواستی پای من تموم کنی پدرش بلند شد و گفت: چی میگی تو پسر همش دروغه بابا این دروغ و من ساختم توچرا باور میکنی شایان گفت: حرفتون دروغ بود نقشه بود این آزمایش چی اینم دروغه خطیبی نگاهی به برگه و بعد به تینا انداخت و گفت: این چیه تینا او با من گفت: دروغه ساختگیه لبخندی زدم و گفتم: رنگ رخساره خبر میده از سر درون باشه عزیزم این که ناراحتی نداره فردا صبح همه با هم برید یه متخصص بایه معاینه همه چیز مشخص میشه اگه دروغ بود من شصت درصد سهم شرکت و بدون هیچ چیزی به نامت میزنم اما اگه واقعیت بود چی توچکار میکنی بزار خودم بگم جلوی همه بچه های شرکت زانو میزنی و میگی تمام حرفهایی که این مدت زدم و سعی دربی آبرو کردن نیلوفر داشتم از سر اجبار بوده تا ننگهایی که به بار آوردم و با بی آبرو کردن نیلوفر لاپوشونی کنم خوبه منصفانه است مادر تینا بطرف من حمله کرد شایان روبه روم ایستاد و گفت: برو کنار عمه دستت به نیلوفر بخوره با من طرفی — به به چشم روشن بیا آقا تحویل بگیر اینم پسری که ازش تعریف میکردی داره از یه دختری که سعی داره دختر عمش و بی آبروکنه دفاع میکنه — کاری نداره میریم دکتر بدم نیامد ببینم راسته یا دروغ تینا زد زیر گریه و گفت: دای نیخوای به پسرت و این دختره بی حیا یه چیزی بگی میخوای بایستی نگاه کنی چطور به من توهین میکنن و تهمت میزنن یاشار گفت: تینا چرا دلخور میشی کاری نداره فردا با مادر من و مادر خودت برو متخصص — نخیر من هیچ جا نمیرم شماها باهم دست به یکی کردید تامن و از چشم دای بندازید شما دوتا برادر مثل همید هر دو گلوتون پیش این دختره هرزه گیر کرده شایان سیلی توگوش تینا زد و گفت: خفه شو دختره احمق هرزه خودتی فقط وای بحالت اگه بفهمم این قضیه واقعیت داره هرچند الان مطمئنم راسته نیلوفر آدمی نیست که بخاطر دروغ غرور خودش و بشکنه — مامان نمیخوای چیزی بگی هرچند حقم دارن منم اگه

پدر داشتم الان مقابلم می ایستاد و ازم دفاع میکرد مادر شایان گفت: بسه دیگه تینا حنات پیش مادیکه رنگی نداره هر دفعه بااین حرف شوهر بدبخت من و تحریک میکنی حتی بااین روش اون و بجون پسرش انداختی و زندگیش و تباه کردی من خیلی وقته این جریان و میدونم اما به خواست نیلوفر حرفی نزدم این دختر معصوم اگه مثل تو بود همون روزی که دهن به بی آبرو کردنش باز کردی جلوی تمام کارمندای شرکت بی آبروت میکرد اما چون موضوع مربوط به شخص خودش بود هرتوهین و تحقیری و تحمل کرد باوارد کردن نازنین به بازیت کلک خودت و کندی من به پسر من ایمان دارم میدونم عاشق نیلوفر و به اون وفاداره منم فقط نیلوفر مناسب او میدونم نه تو رو اما اگه این جریان دروغ باشه میکوبم تو دهنش میشونمش پای سفره عقد -مادر من بخدا بجان خودت من هیچ رابطه ای با این دختر نداشتم بابا چرا باور نمیکنید -صبر کن آقای خطیبی فردا صبح همه چیز روشن میشه فردا چهره جفتون دیدنیه تینا صورتش وپاک کرد و گفت: به یه شرط میام فردا نیلوفر م باید با ما بیاد شایان داد زد تو چرا خفه نمیشی تینا چطور میتونی راجع به نیلوفر اینطوری حرف بزنی نکنه اون و مثل خودت قلمداد کردی -چی شد چرا هول کردی نکنه باهش بودی و حالا نگرانی گندت روبشه شایان سیلی ی دیگه ای به گوش تینا زد و گفت: خفه شو کثافت نیلوفر پاک تر از این حرفه است پدرم گفت: آقای خطیبی به حرمت مهمان بودنتان حرفی نمیزنم اگه جلوش و نگیری..... باگفتن آروم باشید پدر جان حرفش و بریدم لبخندی زدم و گفتم: چرا ناراحت میشید مگه به دخترت اعتماد نداری -این چه حرفیه نیلوفر معلومه که دارم -خوب پس باکی نیست باشه من حرفی ندارم فردا صبح باشما میام اولم من میرم این کارو میکنم نه بخاطر تو فقط بخاطر پدرم قصدم این بود این جریان وامروز تو شرکت جلوی تمام اونایی که این مدت سعی میکردی آبروم و ببری بگم اگه این کارو نکردم فقط و فقط بخاطر پسردائیت بود چون مدیر عامله بعد از اون دیگه کسی حرفش و نمیخوند بعد به مادر شایان نگاه کردم و گفتم: من فردا صبح اول میرم شرکت بعد ساعت ده میام دنبالتون هر جا که خودتون تعیین کردید میریم شایان گفت: نیلوفر من نمیزارم همچین کاری کنی گره ای به ابرو انداختم و گفتم: این موضوع ارتباطی به شما نداره شما بهتره نگران خودت باشی که فردا چطور پیش بره من بخودم مطمئنم لبخندی زد و گفت: منم بخودم مطمئنم اما نیلوفر خانم احتمال یه چیز دیگه هم هست نیاز نیست که بازش کنم شانه ای بالا انداختم و گفتم: این مربوط به تو و دختر عمت میشه به من ارتباطی نداره اگه احتمال دوم باشه باخودته که چکار کنی -واگه احتمال دوم بود چی -منظورت چیه؟ -باید بخاطر چیزی که به من بستنی هرکاری میگم بکنی -من به تو چیزی نبستم کار پدرت بود -تو جلوی بقیه مطرح کردی - میتونستم تو شرکت این کارو بکنم اما این کارو نکردم -فرقی نمیکنه خانواده برای من

مهمتره کاری کردی مادرو پدرم و برادرم به من شک کردند معلوم نیست تالان بین چه کسانی این حرف پیچیده - دستم و روچشم گذاشتم و گفتم: حرف آخرت و بزنی - درد داری نگاهش کردم و گفتم: شما حرفت و بزنی - فردا بعد از جواب دکتر وقتی بهت ثابت شد باید با من ازدواج کنی نگاهی به پدرم انداختم و بعد به او چشم دوختم و گفتم: محاله بعدشم آقای فوق لیسانس این موضوع با رفتن به پزشک قانونی مشخص میشه نه دکتر - انجام میدیم موردی نداره تینا گریه کنان از خانه بیرون رفت و مادرشم پشت سرش شایان روبه پدرش گفت: اینم اونی که برای پسرت لقمه گرفتگی فکر نمیکردم من و قربانی کثافت کاری خواهرزادت کنی - بسه شایان من هیچی نمیدونستم هیچی به زنش چشم دوخت و گفت: فردا صبح حتما" بری دکتر فهمیدی یه وقت پشت گوش نندازی خواست بره که شایان دستش و گرفت و گفت: اگه راست بود دست از لجابت برمیداری دستش و محکم عقب کشید و از خانه بیرون رفت شایان گفت: خوب جواب - نه محاله این کاروبکنم لبخندی زد و گفت: دوتاراه داری راه اول یابامن ازدواج میکنی راه دوم یابامن میای مسافرت و اگه مخالفت کنی میرم سراغ علی و جریانی که جلوی مادرت گفتی و با آب و تاب بیشتر برایش تعریف میکنم تا خواستم بطرفش برم و بزنی تودهنش پدرم مانع شد و گفت: آقا شایان دیگه وقتشه به این بازی خاتمه بدی به اندازه کافی با تهدیداتت روح و روانش و بهم ریختی شایان گفت: با تمام احترامی که براتون قائلم باید بگم دختر شما بارفتار و زبانش تاسرحد جنون عذاب داد من هرکاری کردم به تلافی زخم زبانهایی بوده که تا مغز و استخوانم و سوزانده نمیتونم فراموش کنم چطور چندماه تمام حقیقت و میدونست و من و دست انداخت و درخفا بهم خندید نه نیلوفر من و شکست باید جبران کنه یاراه اول یاراه دوم میل خودشه بهتره مثل همیشه عاقلانه تصمیم بگیره خداحافظ از برابر نگاه حیران من گذشت درمانده به پدرم نگاه کردم سری تکان داد و گفت: اینم آخرش حالا میخوای چکار کنی توکه گذشتت رفت حالت داره میره میخوای آیندتم بره نه من نمیزارم بطرف تلفن رفت - چکار میخوای بکنی - از همان اولم اشتباه کردم به حرفت گوش کردم باید همه چیز و به علی میگفتم جلو رفتم و تماس و قطع کردم و گفتم: نمیزارم این کارو بکنی این همه بدبختی نکشیدم که حالا زندگیش خراب شه داد زد پس توجی پس زندگی خودت چی میخوای کدوم راه و انتخاب کنی اولی که اگه باب میلِت بود از خدام بود نه نمی آوردم اما میدونم به اون باوری که میخوای نرسیدی راه دوم با اتفاقهایی که افتاده و حرفهایی که امروز بهش زدی کینه به دل گرفته میترسم یه وقت..... بزار با علی حرف بزنی - میخوای بری بگی زندگی نازنین و بهم بزنی میخوای وایسه تو رومون بگه چون مادرمن یکی دیگه بوده دوسش نداشتی سرزندگی من تلافی کردی نه پدرجان حالا دیگه نه قبول دارم اشتباه کردم قبول دارم اگه همون اول گفته بودم

شاید کار به اینجا نمیکشید اما حالا دیگه مطمئنم گفتن حقیقت حماقت محض تورو به خاک مادرم قسم قول بده که این کارو نمیکنی بغلم کرد و گفت: نابود میشی دختر چقدر میتونی صبر کنی من یه بار این راه و رفتم تهش بن بسته تونرو من بخاطر تهدیدهای که نرگس میکرد تن به ازدواج پنهانی دادم درحالی که عاشق مادرت بودم تمام سالهای زندگیم با نرگس با اینکه با تو مثل دختر خودش برخورد میکرد اما کینه به دل داشتم هیچ وقت نتونستم اونطور که یه زن احتیاج داره بهش محبت کنم سرم و با کارم گرم کردم اینقدر کارهای مختلف جور کردم که حتی خیلی وقتها شبها هم نمی اومدم تو نکن تو اشتباه پدرت و تکرار نکن میدونم دوشش داری اما اینم میدونم بخاطر تهدیدها و آزار و اذیتهایی که کرده ازش کینه به دل گرفتی، کینت خیلی بیشتره پس عشقت و می پوشونه مثل ابری که جلوی خورشید و میگیره اگه فکر میکنی به دردت میخوره اگه فکر میکنی اونیه که میتونه خوشبختت کنه نه بخاطر تهدیدهاش بخاطر دلت بهش جواب مثبت بده اگه می بینی آخر خطی و چاره ای نداری پا پس بکش نابود میشی نیلوفر من به جایی رسیدم که از میوه زندگیم از دختر عشقم گذشتم میترسم توهم مجبور بشی از نازنین بگذری تو نمیتونی نیلوفر نازنین بهت احتیاج داره به حضورت به احساست به محبت مادرانت به حمایتت کاری نکن که جور دیگه ای ضربه بخوره به همه چیز فکر کن نیلوفر پدر مرا به سمت اتاقم برد و گفت: استراحت کن نیلوفر یادت نره چشم بندت و بزاری قرصات و خوردی -بله خوردم شب بخیر -شب تو هم بخیر عزیزم رو تخت نشستم و زانو هام و بغل کردم تاخود صبح یه لحظه خواب به چشمم نیامد حوصله شرکت و نداشتم در همان حالت ماندم و به عواقب تصمیمی که گرفته بودم فکر میکردم ضربه ای به در خورد و باز شد حتی سرم و از روپام برداشتم -چرا زانوی غم بغل کردی صدای شایان تکانم داد به او نگاه کردم -تو اینجا چکار میکنی -علیک سلام نیلوفر خانم -پرسیدم اینجا چکار میکنی چه جوری اومدی داخل کلید و جلوی صورتم گرفت و گفت: یکی از روش زدم خیلی وقته بیرون منتظرتم میدونی ساعت چنده پس چرا حاضر نمیشی یادت رفت ساعت ده با مادرم قرارداری -ساعت چنده؟ -پنج دقیقه به نه حالا چرا لباسات و عوض نکردی چرا شالت و درنیوردی کلا" اینجوری هستی یا فکرت مشغول بوده فراموش کردی لباست و عوض کنی بلند شدم و گفتم: انگار فراموش کردن بی حکمت نبوده -حکمتش چی بوده -این که یه آدم فضول دزدکی وارد خانت میشه و تورو با لباس نامناسب نمی بینه حالا از اتاقم برو بیرون اخم کرد و گفت: دوباره داری بد میشی -میخوام لباسم و عوض کنم حالا میری یانه لبخندی زد و بلند شد و گفت: چشم خانم چرا داد میزنی رفتم. صورتم و شستم و فوراً حاضر شدم وقتی از اتاق بیرون رفتم داشت با گوشیش صحبت میکرد وقتی قطع کرد گفت: توکه باز شال زرد

سرت کردی — چون این رنگ و دوست دارم — اما من دوست ندارم وارد اتاقم شد وگفت: شالهاست و کجا میزاری فقط نگاهش کردم — نشنیدم جلو رفتم و در کمد و باز کردم و گفتم: اینجاست شالها رو زیرو رو کرد و یه شال قهوه ای کرم چروک درآورد و گفت: این خوشگل این وسر کن وقتی دید بی حرکت ایستادم بطرفم اومد و گفت: من و مجبور میکنی خودم این کارو بکنم قدمی به عقب برداشتم و گفتم: بده من دیونه خودم عوض میکنم شال و رو سرم انداختم اون یکی و از زیرش بیرون کشیدم — ببینمت بطرفش برگشتم لبخندی زد و گفت: حالا شد بریم دیگه دیر میشه اول رفتیم دنبال مادرش از اونجا رفتیم خانه عمش اما عمه شایان گفت: بیاید بالا کارتون دارم شایان گفت: لطفا" زود حاضر شید بریم دیر میشه در و باز کردم و گفتم: پیاده شو موقع شنیدنه مادرش پیاده شد و گفت: شنیدن چی؟ — حقیقت تینا از اتاقش بیرون نیامد مادرش گفت: دیشب کلی پاپیچش شدم تاحرف زد وگفت حقیقت داره مادر شایان کوبید تو صورتش و به شایان چشم دوخت شایان مات و مبهوت به عمش نگاه کرد شهین گفت: بی آبروم کردی شایان این چه غلطی بود که کردی دستش و گرفتم و گفتم: لطفا" آروم باشید و اجازه بدید حرفشون و تموم کنند او به من نگاه کرد و گفت: تو میدونی کیه سرم و به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: بله میدونم — پس به ما هم بگو کیه عکس تینا رو که با گوشیم انداخته بودم درآوردم و نشانش دادم شایان گفت: بده ببینم عمه، اوبا چشمان گرد شده اول به عکس بعد به من نگه کرد و گفت: سپهر؟ — بله کاتب نامه های عاشقانه این عکس و روزی گرفتم که اومدی خانه ما یادته تو اتاق پدرم مشغول زدن فاکتورها بودم بعد قراری که با سعیدی داشتم برگشتم شرکت تاکارو تمام کنم که دیدم دوتایی تواتاق تو سرکامپیوتر بودند منم بدون اینکه متوجه بشن چندتا عکس ازشون گرفتم — چه جور پسریه — تا قبل از این اتفاق فکر میکردم پسر با شخصیت و خانواده داریه اما حالا نمیدونم چی باید بگم اگه بخوام این ماجرا رو ندید بگیرم باید بگم پسر ایده آل و خوبیه شایان گفت: اونوقت ایده آل از نظر تو چیه؟ مادرش گفت: مثلاً "الان غیرتی شدی ازش سؤال کرد اونم راستش و گفت یه دقیقه زبون به دهن بگیر نیلوفر میشه ثابت کرد — چی و شهین خانم — اینکه این بچه این پسره است — شدن که میشه اما دیگه بچه ای درکار نیست — یعنی چی؟ — هفته پیش چهارشنبه باخود پسره برای سقط رفته بود شایان گفت: تواز کجا میدونی توکه بیمارستان بودی — من بیمارستان بودم شهاب که نبود اون پیگیر این کارهاست به اندازه کافی هم سند و مدرک داره مادرش گفت: اگه بزنه زیرش چی شایان گفت: هرکی هرکی که نیست دمار از روزگارش درمیارم نگاهش کردم و گفتم: یه لحظه از چاله میدونت فاصله بگیر وقتی راه قانونیش هست چرا قانون جنگل البته اینا هردوشون بهم خیلی وابسته اند فکر نمیکنم کار به اونجا بکشه سپهرم اهل این حرفها نیست میگم شهاب باهش حرف بزنه شایان

دوباره گفت: چرا شهاب خودم میرم — توجه کینه ای از این پسر به دل داری که قصد داری ناکارش کنی شهاب چم و خم قانون و میدونه بزار اون درستش کنه بعد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بهتره بریم دیر میشه مادر شایان گفت: دیگه کجا بریم عزیزم حالا که همه چیز مشخص شده بعد کمی تو صورت من دقیق شد وگفت: تو چرا اینقدر گرفته ای چیزی شده یاد حرفهای شایان افتادم و نگاهم و به زمین دوختم و گفتم: نه چیزی نشده با بصدا درآمدن گوشی شایان نگاهی به شماره انداخت و گفت: رامین بالاخره چی بهشون بگم فقط نگاهش کردم — اولی یا دومی هیچی نگفتم — فقط تا امشب وقت داری راجعش فکر کنی بلند شد و گفت: بیرون منتظرتونم خداحافظ عمه مادرشایان پرسید منظورش از اولی یا دومی چی بود حرفهایی که شایان بعد از خارج شدن آنها زده بود و براش تعریف کردم و گفتم: دیگه از این همه تهدید خسته شدم نمیدونم باید چکار کنم مادرش بلند شد وگفت: غلط کرده پدرش و درمیارم بیا بریم ببینم این چه جور خواستگاری کردنه وقتی تو ماشین نشستیم چهرش از عصبانیت سرخ شده بود — می بینی چه جوری با آبروی من بازی میکنی همینم مانده بود که بگن یاما یا زنت دستت درد نکنه نیلوفر خانم خوب آبروداری کردی مادرش گفت: توکدوم و انتخاب میکنی نگاه مادرش کرد وگفت: معلومه نیلوفر — خوب پس دیگه حرفی نمیمونه توکی میخوای آدم شی پسر چرا بلد نیستی درست رفتار کنی چرا مثل آدمیزاد نمیگی دوشش داری و ازش درخواست ازدواج نمیکنی یه روز حلقه رو به زور دستش میکنی روز دیگه بادروغ برچسب همسری بهش میزنی امروز با تهدید ازش میخوای به عقدت دربیاد و یه عمر کنارت بمونه همه جور عشق و عاشقی دیده بودیم جز این مدانش — من همینم جور دیگه بلد نیستم باید تصمیمش و بگیره بگذریم حالا موافقت بریم رستوران این مامان کوچولو از دیشب هیچی نخورده میترسم یذفعه غش کنه — من همین جا ازتون جدا میشم — کجامیخوای بری — جایی کار دارم — کجا — قرار دفتر خانه دارم — میرسونمت — میخوام تنها باشم لطفاً نگهدار — آدرس و بگو — خواهش میکنم آقای خطیبی اصلاً حوصله ندارم راحت بزار مادرش گفت: نگهدار شایان بزار کمی تنها باشه او ماشین ونگه داشت خداحافظ گفتم و پیاده شدم فوراً در بست گرفتم و به محل قرارم با شهاب رفتم کارهای دفتر خانه رو که انجام دادم مرا به شرکت رساند و خودش رفت اصلاً آرام و قرار نداشتم دست و دلم به کار نمیرفت شایان چند مرتبه تماس گرفت اما جوابش و ندادم وقتی دیدیم نفس کشیدن برام سخت شده از شرکت بیرون زدم و پیاده بطرف خانه راه افتادم اما وقتی به خودم اومدم خودم و مقابل خانه نازنین دیدم تازه فهمیدم بی قراریم بخاطر دلتنگی بوده خواستم زنگ بزنم یاد حرفای شایان افتادم دوباره پیاده راه افتادم اصلاً متوجه زمان نبودم وقتی رسیدم شایان و پدرم داشتند از در بیرون می اومدند از دیدن شایان رعشه به تنم افتاد

اون لحظه فقط ازش ترسیدم اول نفری که متوجه من شد خود شایان بود بطرفم اومد بی حرکت ایستاده بودم و نگاهش میکردم سرتاپام و برانداز کرد و گفت: معلومه کجایی هیچ به ساعت نگاه کردی تونمیگی با این بی فکریهات بقیه رونگران میکنی میدونی چند ساعته همه بسیج شدن تورو پیدا کنند پدرم گفت: بسه دیگه شایان مگه نمیبینی حالش خوش نیست به شانه های پدرم تکیه کردم و به داخل رفتم به تخت تکیه کردم پدر پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید شایان به در تکیه داده بود و ما را نگاه میکرد - کجا بودی دخترم - نمیدونم شایان گفت: یعنی چی که نمیدونی انگار یدفعه نیروی تازه ای گرفته باشم داد زدم به تو چه ربطی داره هر جا که بودم توچکاره ای که از من سؤال میکنی زندگیم وزیرو رو کردی چرا نمیری دست از سرم برداری هر جا میرم هستی بزارم ازت بیزار چرا نمی فهمی گم شو دیگه چی از جون من میخوای پدرم دستش و جلوی دهنم گذاشت و گفت: آروم باش نیلوفر یدفعه چت شد توکه اینطوری نبودی - خسته شدم بخدا خسته شدم این خسته ام کرده از خودم و اون تا سرحد مرگ بزارم شایان گفت: آقای موسوی اگه امکان داره میخوام تنها با نیلوفر صحبت کنم پدرم بلند شد و گفت: باشه منم میرم به بقیه خبر بدم کنار گوش شایان چیزی گفت اوهم سرش و بعلاامت مثبت تکان داد شایان درو بست اومد کنارم نشست نگاهش کردم من و شایان تفاوت زیادی نداشتیم منم مثل او اسیر چشمه‌هاش شده بودم که هر وقت بهم زل میزد تپش قلبم و بالا میبرد دوشش داشتم اما ازش دلگیر بودم بجای ابراز علاقه و درخواست محترمانه ازدواج من و وادار به پذیرفتن میکرد باآنکه تمایل زیادی به زندگی کنارش داشتم اما اصلاً" مایل نبودم اینطوری پا توخانه اش بزارم با گفتن نمیخوای حرفی بزنی سکوت و شکست همانطور که نگاهش میکردم گفتم: میخوام تنها باشم - اما من میخوام باتو باشم - بروسراغ کسی که بهت بخوره نه من , من و تو تودوتا دنیای دیگه سیر میکنیم روحیاتمون خیلی با هم فرق داره من و تو مثل دوتا خط موازی میمونیم دست از سرم بردار - پس راه دوم و انتخاب کردی - نه اصلاً" - ای بابا من و دست انداختی مامان کوچولو چی شد بالاخره راه اول یا دوم - هیچکدوم - نشد دیگه اومدی و نسازی راه اول که شسته رفته و مشخصه اما راه دوم من تضمینی نمیکنم چی درانتظارته بالاخره یه هفته قرار با هم باشیم هرچقدر هم که زمان و با بقیه بگذرونیم بالاخره که موقع خواب تنها میشیم میفهمی که چی میگم پس انتخاب کن اول یا دوم - این کار حماقته من نیستم - باشه صاحب اختیاری هر جور دوست داری بلند شد و از اتاق بیرون رفت به دو دقیقه نکشیده بود که پدرم سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: چی بهش گفتی زنگ زد به علی گفت بیادینجا با عجله از اتاق بیرون رفتم توسالن نبود از پنجره نگاه کردم توحیاط نشسته بود رفتم روبه روش ایستادم و گفتم: چی به علی گفتی دست به سینه نشست و گفت: هنوز هیچی گفتم بیاد اینجا

براش بگم -خیلی نامردی -نه نیلوفر خیلی عاشقم -نیستی دروغ میگی توفقط دنبال هوستی -نیلوفر اینقدر نامهربون نباش خودتم میدونی دوست دارم که الان انجام -مرده شور دوست داشتنتی و ببره که بازور و تهدید همراهه -خودت خواستی ,چندبار ازت درخواست کردم؟ -هیچ بار -فراموش کارم که شدی وقتی جواب رد بهم دادی مجبورم کردی از این راه وارد بشم وگرنه من که صادقانه گفتم دوست دارم -این حرفها مال آدمایی که بهشون بخوره نه زورگیروباج گیری مثل تو -حالا هرچی زور گیر یا باج گیر توکه هیچ کدوم و قبول نکردی دیگه الانم علی میرسه حرفهام و که بزنم همه چی بینمون تموم میشه -بازندگی خواهرم کاری نداشته باش -یاخواهرت یاخودت تااومدن علی میتونی فکر کنی ولی مطمئن باش قبول نکنی حرف برای گفتن زیاد دارم گوشه شایان زنگ خورد و گفت: خودشه چکار میکنی فقط نگاهش کردم -هرطور مایلی -باشه جواب نده -چی باشه -لعنت به تو قبوله - چی قبوله نیلوفر زود باش منتظره -راه اول لبخندی زد وگفت:آفرین دختر عاقل اما باید جواب بدم -الو سلام کجایی -انان میام -کجا میری -میرم باعلی حرف بزنم داد زدم لعنتی من که قبول کردم دیگه چرا میخوای بهش بگی -نیلوفر جان نگفتم که میخوام بهش بگم گفتم میخوام باهاش حرف بزنم بالاخره باید یه بهانه ای برای کشیدنش به اینجا بیارم برو بالا سرد فردا تو شرکت می بینمت خداحافظ رفت و من همانجا نشستم پدرم اومدکنارم و گفت:قبول کردی -چاره دیگه ای هم داشتم سرم و به شانه اش تکیه دادم و گفتم: از وقتی یادم میاد هیچ وقت هیچ چیز باب میل من نبوده همیشه این من بودم که باب میل دیگران رفتار کردم کاش منم با مادرم مرده بودم -این چه حرفیه دخترم خودتم خوب میدونی این پسر واقعا" دوست داره تورو برای زندگی میخواد حالا دیده هیچ جور غرورت و نمیشکنی ازاین راه وارد شده اگه پسر خوبی نبود مطمئن باش جلوش و میگرفتم اگه میبینی سکوت کردم برای اینه که مطمئنم هر دو تون همدیگر و دوست دارید به خودت فرصت بده الان ازش دلگیری می فهمم باکاری که کرد غرورت و شکست اما کمی که بگذره اونم تغییر میکنه دست از لج بازی بردار یکم باهاش مهربون باش اینقدر هرچی از دهننت درمیاد بارش نکن نزار روتون تورو هم باز شه جوری رفتار کن از این به بعد اون باب میل تو بچرخه نه اینکه مجبور باشه برای به زانو درآوردن و تسلیم کردنت به زور و تهدید متوسل شه شایان یه پسر خودساخته است پسر خوبیه مرد زندگیه قابل اعتماده درست اخلاقت تند اما هیچی تودلش نیست بخوای میتونی تغییرش بدی یادت باشه مرد مثل خمیر کوزه گری یه از اول هر جوری شکلش بدی به همون شکل میمونه پس مراقب باش بلند شو دخترم بریم داخل امشب هوا سرده میترسم مریض بشی .تاروتخت دراز کشیدم خوابم برد صبح وقتی چشم باز کردم ساعت نه بود بی حوصله لباس پوشیدم و به شرکت رفتم محبی فاکتورهای آماده شده

رو آورد و گفت: آقای خطیبی نیامده این فاکتورها رو الان باید تحویل بدیم -مشککش چیه؟- امضا، آقای خطیبی باید اینا رو امضا کنه -بده من امضا میکنم -بیخشید خانم موسوی شما که خودت درجریانی تا امضا آقای خطیبی نباشه انبار جنس و تحویل نمیده -میدونم آقای محبی منم امضا خطیبی و میزنم نه خودم فاکتورها رو امضا زدم و گفتم: هماهنگ شده چه ساعتی اجناس باید تحویل داده بشه؟ همانطور که نگاهش به فاکتورها بود گفت: بله هماهنگ شده انگار خود آقای خطیبی امضا زده بی حوصله بلند شدم و گفتم: مطمئنی نیومده -بله الان بالا بودم -خیلی خوب من میرم بالا کارم داشتید به دفتر خطیبی زنگ بزنید گوشیم و جا گذاشتم تقریباً" یک ساعتی تواتاق کرمی بودم بعد به دفتر شایان رفتم تازه پشت میز سابقم نشسته بودم تا نامه ای بزنم که سروکه اش پیدا شد اومد و گفت: توداری چکاری میکنی بلند شو زود باش بلند شو بیاین طرف نگاهش کردم و گفتم: اونوقت برای چی باید بلند شم -توبا این چشمها نشستی نامه میزنی پس اون دوتا چکاره اند میخوای دوباره یه بلای دیگه سرت بیاد بده من اون برگه رو نامه رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و بعد از چند ثانیه برگشت و درو قفل کرد -تو چرا جواب گوشیت و نمیدی چندبار تماس گرفتم -جا گذاشتم اومد کنارم و گفت: رفتم محضر دیدم -برای چی؟- یادت رفت عقد دیگه -ماکه هنوز حرفهامون و نزدیم -درچه رابطه -بیخشید ولی یا واقعا" نمیفهمی یا خودت و به نفهمی زدی من تقاضات و قبول کردم به توافق که نرسیدیم بعدشم هر چیزی راه و رسمی داره توکه نمیخوای من همینطوری پا توخانه ات بزارم -نه نمیخوام بخاطر همین بایدرت برای امشب قرار گذاشتم -خوبه اما نمیخوای قبل از اومدن شرطهای من و بشنوی -چه شرطی؟- هرکسی برای ازواج یه شرط شروطی داره توکه نمیخوای این حق و ازم بگیری -نه نمیخوام حالا شرطت چیه؟-سه تا شرط دارم اول جلوی تمام بچه های شرکت بخاطر رفتارهایی که داشتی ازم عذرخواهی میکنی لبخندی زد و گفت: شرط اول قبول برو سردومی -به هیچ عنوان حق اینکه بخوای رابطم و با نازنین قطع کنی نداری دستی رو چانه اش کشید و گفت: هیچ وقت چنین قصدی نداشتم خواسته شوهرش بود یه مدت دور از هم باشید تا قدرت و بیشتر بدونه اما شرط دومتم قبول شرط سوم چیه -مهریه -خندید و گفت: شرط سومت اینه این که حق طبیعی هر دختریه گفتم الان چه شرط سختی گذاشته -بزار حرفم و تموم کنم -بفرمائید -مهریه رو خودم تعیین میکنم میخوام چیزی و که بخاطرش این یک سال شکنجه ام کردی به عنوان مهر به من بدی کمی فکر کرد و گفت: متوجه نمیشم واضح بگو -سهام شرکت و بعنوان مهر به نامم کن لحظه ای متعجب به من چشم دوخت و گفت: چشمت دنبال این چهل درصد -اصلاً" خودتم خوب میدونی من اینقدر دارم که این چهل درصد توش گمه من چیزی و میخوام که تو من و بخاطر به دست

آوردنش شکنجه کردی ثابت کن من و بیشتر و از این شرکت لعنتی دوست داری من این و میخوام سری تکان داد و گفت: بخدا که قصدت ثابت شدن عشق من نیست تو میخوای کارم و ازم بگیری - نه آقای خطیبی این و نگو برای من اینطور چیزی مهم نیست میخوام ببینم چقدر تو دلت جا دارم برای اینکه حرفم و اثبات کنم میکنمش سی درصد برای اینکه با ده درصد بقیه بتونی تو سمت مدیرعاملیت بمونی هرچی که سود این چهل درصد مال خودت فقط میخوام به نامم بشه - این کارونمیکم - پس ازدواجمون هم منتفیه فقط یادت باشه من هرچیزی گفتمی و قبول کردم این تو بودی که خواستی مسیرمون جدا بشه من میرم خونه حالم اصلا" خوب نیست بهت وقت میدم تا شب فکرهاات و بکنی تصمیم گرفتی خبرم کن خداحافظ تنها چیزی که الان حالم و خوب میگرد گشت زدن تو مراکز خرید بود به مرکز خریدی که همیشه با نازنین میرفتیم رفتیم و تا جایی که تونستم برای نازنین وبچه هاش خرید کردم چندتا لباسم برای خودم خریدم وقتی رسیدم خانه ماشین شایان جلوی در بود به محض دیدنم پیاده شد نگاهی به ساعت انداختم شش بود - سلام اینجا چکار میکنی - علیک سلام همیشه بگی کجا بودی - رفته بودم برای وروجکهای نازنین چیزی بگیرم باتعجب به داخل ماشین نگاه کرد و گفت: مگه دکترا نگفت نباید رانندگی کنی - اینقدر این حرفها رو تکرار نکن من هرکاری دلم بخواد میکنم و به هیچ کسم جواب پس نمیدم ماشین و بردم داخل درماشین و باز کرد و نشست و گفت: توهنوز خوب نشدی اصلا" مگه نگفتمی حالت خوب نیست دروغ گفتمی - مگه نمیدونی تنها چیزی که حالم و خوب میکنه نازنین - فقط نازنین؟ نگاهش کردم و گفتم: تو فکرهاات و کردی - هنوز نه - پس برای چی اومدی - شیدا باهات کار داره چند مرتبه با من تماس گرفته - چکار داره - نمیدونم به من حرفی نزد گفت قبلا" قرار گذاشتید - من چیزی یادم نمیداد آخه من چه قراری دارم با اینا بزارم کلک که نمیزنی توکه قولی بهشون ندادی سری تکان داد و گفت: نه بابا حالا بیا بگیر بهش زنگ بزن بین چی میگه - میرم بالا با گوشی خودم زنگ میزنم - بگیر میخوام ببینم چکار داره سری تکان داد و گفتم: جون به جونت کنن فضولی - بگیر اینقدر حرف نزن گوشی و زد رو آیفون و گفت: حرف بزن - خودت گفتمی حرف نزن اخمی کرد و گفت: جواب بده - سلام - سلام نیلوفر جان حالت چطوره - ممنونم تو چطوری - فدات شم بهتر شدی چشمات خوب شده - خیلی بهترم عزیزم کارم داشتی - آره بچه ها برای جمعه ده قرار گذاشتند قرار شد من به تو خبر بدم - ببخشید شیدا جان چه قراری - یه دوره زنانه بدون مردای پردردسر و مزاحم لبخندی زدم و همانطور که به شایان نگاه میکردم گفتم: با اینکه با جمله آخرت موافقم اما باید بگم جمعه نمیتونم بیام - آخه چرا؟ - خانه خواهر شوهرم دعوتیم از دوهفته پیش دعوت کرده اگه الان یدفعه بگم نمیام ممکنه کدورت پیش بیاد آخه تولد شوهرش - آره این و همیشه کاری

کرد باشه عزیزم پس کنسلش میکنیم - چرا کنسل - آخه تو نیستی بهمون خوش نمیگذره - شیدا جان قبلا" که من نبودم چکار میکردید- فرق میکنه ازوقتی تو وارد جمع شدی همه تغییر کردند باید بیای ستاره رو ببینی زیرورو شده اصلا" مهرداد و تحویل نمیگیره اگه تیپ و قیافه اش و ببینی تازه میفهمی حرفهات چقدر روش تاثیر داشته به قول ستاره تو چشم همه مارو باز کردی تازه فهمیدیم چطور باید بااین مردای رفیق باز رفتار کنیم شایان سری تکان داد و آروم گفت: چشم روشن همه رو راه انداختی - صدای کیه - یکی از همین مردای رفیق باز , داره صدام میکنه - باشه برو مزاحمت نمیشم - خوشحال شدم صدات و شنیدم به بقیه هم سلام برسون - سلامت باشی خداحافظ تماس و قطع کردم و گوشی وبه شایان دادم - داری چکار میکنی - من کاری نمیکنم - آره جون خودت ببین چه جوری با یکی دوبار نشست و برخاست اینا رو از راه بدر کردی بدبخت دوستای من که همش میگفتند حواست به زنت باشه یه وقت اینا ازراه بدرش نکنن دیگه خبر ندارند زن من شده معلم اونا - اولاً" زنت نیستم دوما" من نه حرفی زدم نه کاری کردم فقط به ستاره گفتم خوب نیست خودت و اینقدر پائین بیاری یکم به فکر خودت باش همین این که اونا منتظر بهانه بودند تا تغییر کنند به من ارتباطی نداره شما با این کارتون البته توکه مجردی اون پنج تای دیگه خیلی زود به مشکل میخورند زنا تایه حدی اینطور دوره ها رو تحمل میکنند دوره های پشت سرهم این دوستای الافت همه رو از زندگی انداخته آدمای بی کار و بیبوعاری هستند برات متاسفم که اینا رو الگوی خودت قرار دادی و یه همچین جانورهایی و بالا بردی خانه زندگیشون و هم دیدم هیچ کدوم اونی نیستند که ادعا میکنی آدمای سطح پائین و بردی و چسباندی اون بالا اینایی که تو دورخودت جمع شدند اگه پدراشون چیزی که دادند ازشون بگیرند خودشون میموندند و لباس تنشون البته اونم اگه عاریه ای نباشه از این جور آدمای مخصوص اون مرتیکه پرمدعا بیزارم که سعی میکنه داشته های یکی دیگه رو بنام خودش بزنه و به رخ بقیه بکشه ازتوبیشتر متنفرم چون اعتماد به نفس پائینی داری و توانایی جمع و جور کردن یه زندگی و نداری هنوز نتونستی بین کسی که ادعا میکنی دوست داری با رفقات یکی و انتخاب کنی توبه درد زندگی نمیخوری توفقط میخوای یکی باشه که بین این جمع کم نیاری تومن و نه بخاطر دوست داشتن بخاطر بالا بردن خودت به دوستات معرفی کردی به هرکس دروغ بگی به من که یکی مثل تورو بزرگ کردم نمیتونی دروغ بگی تودرست مثل نازنینی هیچ فرقی با اون نداری اگه طی این یه سال دلم نیومد کاری کنم و سعی میکردم باسکوت کردنم به این ماجرا خاتمه بدم صرف این بود که هر وقت کاری میکردی نازنین جلوی چشم می اومد وگرنه برای یکی مثل من کاری نداشت تورو خرد کنه این کارو نکردم چون نخواستم پس به خودت نبال که با یه تهدید تونستی چند ماه من و باب میل خودت بچرخونی نه آقا

جان این حرفهانیست عشق توبه من مثل آدمی میمونه که برای زنده ماندن به آب احتیاج داره توفقط من و بخاطر رسیدن به اهدافت اللخصوص حضور تو جمع دوستات میخوای نه چیز دیگه اگه غیر از این بود خیلی پیشتر از این به عشقت اعتراف میکردی و مردونه من و برای زندگی و آینده ات خواستگاری میکردی ولی تو دوست داشتنت شرطیه و من برای این نوع دوست داشتن پیشیزی ارزش قائل نیستم اگه قبولت کردم چون چاره ای نداشتم حالا هم که تو شرط و قبول نکردی از این به بعد باید یه فکر دیگه ای برای بودن در جمع دوستات پیدا کنی یه نصیحت دوستانه هیچ وقت خودت و دست کم نگیر چیزی که تو وجود تو هست تو وجود هیچ کدوم از اونا نیست اونا برتری نسبت به تو ندارند تو توی کار پرچم تر تو اخلاق صریح تر تو ظاهر بالاتر از بقیه ای وقتی پنج نفر به تو حسادت میکنند خوب نیست یه نفر به پنج نفر حسادت کنه ضربه ای که به شیشه خورد حرفم و قطع کرد درو باز کردم و پیاده شدم سلام پدرجان -سلام عزیزم او جواب سلام شایان و هم داد -چرا اینجا چرا نرفتنید بالا -دیگه دارن تشریف میبرن اوبه من بعد به شایان نگاه کرد و گفت:امشب بهم خورد شانه ای بالا انداختم و گفتم:من که قبول کردم با ایشون شرطه من و قبول کنه یا نه من میرم بالا خیلی خسته ام لطفا" با علی تماس بگیرید بگید بیاد اینا رو ببره -چی هست؟- یسری چیزایی که نازنین بهش احتیاج داره -باهاش حرف زدی -نه -پس از کجا میدونی به چی احتیاج داره -چون خودم بزرگش کردم نایلون خودم و از پشت برداشتم و از پله ها بالا رفتم یربعی نگذشته بود که مسیج زد شرطت قبول لبخندی زدم و گفتم:ایمان داشتم قبول میکنی میدونم چه بلایی سرت بیارم از قبل یکی و صدا کرده بودم تاهمه جا رو مرتب کنه سری به آشپزخانه زدم وقتی خیالم راحت شد که همه چیز آماده است به حمام رفتم وقتی حاضر شدم زنگ خانه بصدا دراومد پدرم صدام کرد وگفت:بیا دخترم اومدند یکم معطل کردم بعد از اتاق بیرون رفتم خیلی خشک و رسمی برخورد کردم قصدم این بود بفهمند تمایلی به این ازدواج ندارم کمی که گذشت پدرشایان که تو گرفتن خود دست کمی از من نداشت گفت: فکر میکنم این دوتا حرفه اشون و زدند پس حرفی نیمونه فقط میمونه مهریه نگاهی به پدرشایان و بعد به خودش انداختم روبه پدرش گفت:دراین مورد هم قبلا" به توافق رسیدیم -خوب چقدر -سی درصد سهم شرکت هیچ کس حرفی نزد مشخص بود قبلا" بهشون گفته اما پدرش از شنیدن این حرف جا خورد به پدرم چشم دوخت و گفت:مالو مدیم دختر بگیریم نه خرید و فروش کنیم به پدرم مهلت ندادم حرفی بزنه گفتم:ببخشید آقای خطیبی انگار شما خیلی قضیه رو جدی گرفتی -منظورت چیه مگه ما برای خواستگاری نیامدیم -شما رو نمیدونم اما من و پسر تون باهم معامله کردیم اگه خواستگاری اومده بودید که به سی درصد سهم اکتفا نمیکردم اگه یه به دور برتون نگاه کنید

حتماً" متوجه میشدید به خواستگاری کی اومدید پس خداتون و شکر کنید که ما سراین معامله باهم به تفاهم رسیدیم وگرنه ما هیچ کدوم درحد و اندازه های هم نیستیم من چاره ای جز پذیرفتن ندارم من سرزندگی خواهرم و آینده خودم فقط با سی درصد سهم پسرتون معامله کردم که این وسط سر من کلاه گشادی رفته بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: انتظار داشتم قبل از اینکه تشریف بیارید پدرتون و خوب توجیح کرده باشید اما انگار دراین مورد هم اشتباه کردم پدرش گفت: من رضایت نمیدم -میل خودتون ازگردن من ساقط شایان گفت: من قبلاً" رضایتیم و اعلام کردم پدرش بلند شد و گفت: تو بیخود کردی اینقدر سرخودی مگه کس و کار نداری ابرویی بالا انداختم و به شایان چشم دوختم -من تصمیمم و گرفتم -باشه یادت نره خودت خواستی جلوی مادرت میگم من نه سرعقدت میام نه تو مراسمت شرکت میکنم از امشب هم حق نداری پاتو توی خونه من بزاری یا من یادختر مورد علاقت لبخندی زدم وگفتم: دختر مورد معاملش انگار دست داره زیاد میشه من این و از چشم شما میبینم جناب مدیرعامل هنوز بهت اجازه نمیدن برای زندگیت تصمیم بگیری اونوقت قصد کردی زن بگیری پدرشایان گفت: بدبخت اونی که به بازی گرفته شده تویی نه این دختر اینقدر احمقی که نمیفهمی برای خودم متاسفم بطرف دررفت همانطور که به شایان نگاه میکردم گفتم: آقای خطیبی قرار فردا فراموش نشه من وقت دیگه ای ندارم حتی برای شما رفت و در و کوئید شایان دستی تو موهاش کشید و گفت: آقای موسوی اگه موافق باشید پنج شنبه ساعت یازده میریم محضر فردا هم اول آزمایشگاه بعد دفتر خانه پدرم به من نگاه کرد سرم و بعلامت مثبت تکان دادم عمه شایان گفت: پس مبارکه و شروع به دست زدن کرد بقیه هم به تبعیت از او دست زدند مادر شایان اومد جلو صورتم و بوسید و گفت: مبارک باشه عزیزم نگران نباش همه چیز درست میشه خودش جعبه شیرینی که آورده بودند باز کرد و برای همه چرخاند وقتی مقابل من گرفت از برداشتن امتناع کردم عمش گفت: بردار نیلوفر جان این شیرینی خوردن داره یکی برداشتم و گفتم: به عمرم تلخ تر از این شیرینی ندیدم اون و تو ظرف گذاشتم شایان بلند شد و بدون حرفی جمع و ترک کرد نگار گفت: اینطوری که همیشه الان دیگه وقت این حرفها نیست حالا کاری که شده بزارید وضع از اینی که هست خراب تر نشه مادرش کنارم نشست وگفت: نمیدونی چقدر خوشحال بود بخدادوست داره اینایی که گفتی نیست بزار رواین حساب که بلد نیست نمیتونه ابراز علاقه کنه بخاطر این دست به این کارزده سرم و تکان دادم و گفتم: سعی میکنم همینطوری بهش نگاه کنم اما سخته دروغ پیش روم و وارونه جلوه بدم یاشار گفت: بهتره دیگه بریم میترسم اون دوتا باهم دعواشون بشه بعد از رفتن آنها پدرم گفت: کارخوبی نکردی اون بخاطر تو تورو پدرش ایستاد اما تو به جای خاموش کردن آتش روش بنزین ریختی و شعله ورش کردی برو بهش

زنگ بزن از امشب بیاد اینجا برای چی؟-مگه نشنیدی پدرش از خانه بیرونش کرد کجا میخواد آواره شه بخاطر تو آواره شده نزار اول زندگی شب و بیرونه بمونه عادت کنه دیگه نمیتونی ترکش بدی پدرم با ناراحتی به اتاقش رفت و درو بست منم به اتاقم رفتم تازه داشتم درو میبستم که صدای گوشیم بلند شد -بله -فردا شش ونیم میام دنبالت حاضر باش-من و کجا میخوای ببری -آزمایشگاه بعد دفتر خانه سی درصد معامله رو بزنم بنامت -الان کجایی -چطور-آخه دیدم پدرت بیرون رفت کردم جایی داری بری یانه -مگه خودم خانه ندارم -آه یادم نبود در هر صورت پدرم گفت بهتره آواره نشی دلت خواست میتونی بیای اینجا -مزاحم شما نمیشم تماس قطع شد طبق قرار صبح اول به آزمایشگاه و بعد به دفتر خانه رفتیم از قبل با شهاب هماهنگ کرده بودم تمام کارها رو انجام داده بود بخاطر همین زیاد معطل نشدیم فقط امضا زدیم و او مدیم بیرون من و به شرکت رسوند و گفت:جایی کار دارم میرم برمیگردم اگه تونستی یه سرکشی کن بین کارای امروز انجام شده یا نه سرم و بعلاامت مثبت تکان دادم و پیاده شدم یک ساعتی نگذشته بود که شایان به گوشیم زنگ زد -کجایی -تو اتاق تو -بیا تو سالن کارت دارم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم اما از دیدن همه کارمندا که جمع شده بودند متعجب شدم -چی شده؟شایان با یه سبد گل اومد جلو بلند گفت: اگه می بینید همتون و جمع کردم برای اینه که یه اعترافی بکنم طی این مدت بخاطر مشکلاتی که با پدرم داشتم مجبور شدم نقش بازی کنم جلوی شما ازخانم موسوی عذرخواهی میکنم و انتظار دارم که من و بیخشه سبد و بطرفم گرفت گفتم: شما همیشه عادت داری آدما رو وادار به پذیرفتن حرفهاتون کنید کسی که شرمنده است اینطوری حرف نمیزنه لبخندی زد و گفت:اگه جلوی همه بگم همسر عزیزم غلط کردم من و بیخش قبول میکنی پوزخندی زدم و گفتم: بهش فکر میکنم -نمیخوای گل و بگیری -من دستام حساسیت داره مش رحیم این و از این آقا بگیر یه گوشه بزار دوباره به اتاق شایان برگشتم بلافاصله پشت سرم اومد و گفت: قصدت ضایع کردن من بود نگاهش کردم و گفتم:خجالت کشیدی سرخ شدی عرق کردی تپش قلبت تند شد آره میبینی چقدر سخته مجبور باشی سکوت کنی و دم نزنی من این حس و هزار باره تجربه کردم اما تو فقط یه بار تجربه کردی من هیچ وقت دم نزدم اما تو فوراً "صدات دراومد من و تو چقدر با هم تفاهم دارم ضربه ای به در خورد به مش رحیم که با سبد گل وارد شد نگاه کردم -این و کجا بزارم خانم -دستت درد نکنه بزارش روهمین میز -خانم موسوی -بله -بیخشید این موضوع ارتباطی به من نداره اما اونطور که ما شما رو شناختم اینقدر با گذشت هستید که شرایط مهندس و درک میکنید و از خطاش چشم پوشی میکنید توجای دختر منی اینجور چیزا پیش میاد عاقل اونیه که درس بگیره و نزاره به راحتی زندگیش از دستش بره توچند ماه توهین و تحقیر و به جون خریدی

حالا که داری نتیجه میبینی شیرینی این آستی و تلخ نکن بازم ببخشید بخدا که تو رو به اندازه دختر خودم دوست دارم لبخندی زدم و ازش تشکر کردم درو که بست گل و نگاه کردم و گفتم: سلیقه خوبی تو انتخاب گل داری لبخندی زد و گفت: باز جای شکرش باقیه یه چیزی و تائید کردی سرتاپاش و نگاهی انداختم و گفتم: همان زمانی که برای سحر گل می آوردی این و تائید کرده بودم کیفم و برداشتم که برم گفت: کجا میری گره ای به ابرو انداختم و گفتم: هنوز این عادت زشت و کنار نداشتی تو چکاره منی که مدام ازم سؤال میکنی اخم کرد و گفت: انگار فراموش کردی شوهرتم نیستی آقای محترم توفعلا" نامزد منی نامزد قابلیت و هم اینقدر بازخواست میکردی به میز تکیه داد و گفت: نمیخواهی دست برداری حالا که همه چیز خوب پیش میره میخوای خرابش کنی - برای تو خوب پیش میره نه من همه چیز باب میل تو نه من همه چیز خراب هست نیاز به خراب کردن نداره از اتاق بیرون رفتم و و درو محکم کوبیدم ماشین گرفتم و رفتم شرکت پدرم یسری کار بود انجام دادم تا آرش خبرم کرد سلیمی و خطیبی تواتاق پدرش منتظرم هستند بلند شدم و به اتاق رفتم و از آرش خواستم بره اتاق من و بجای من به کارها برسه درو بستم لحظه ای چهره هرسه نفر و از نظر گذراندم و نشستم و گفتم: -سلام خوش آمدید پدرشایان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: بهتره بریم سراصل مطلب من عجله دارم - هرطور مایلید میریم سراصل مطلب اول با آقای سلیمی شروع میکنیم دیروز پنجاه درصد شرکت بنام خورد سی و شش درصد سهام که بنام پدرم روی هم همیشه هشتادوشش درصد میمونه چهارده درصد که خریدارم یا بفروشید یاسهام پدرم و بخرید چون میخوام بکشم بیرون سلیمی به عموم نگاه کرد و گفت: من میخورم زمین من این همه عذاب نکشیدم که دوباره به این جا برسم - ببخشید الان به کجا رسیدید اگه الان شرکت سرپاست بخاطر من و زحمتهایی که کشیدم نه شما اصلا" یه کار دیگه میکنیم چهاردرصد و به من واگذار کنید میمونه ده درصد بااون ده درصد تو جایگاهتون بمانید وگرنه من هشتاد و شش سهم و میفروشم و تضمین نمیکنم به چه آدمی بفروشم شاید اصلا" شرکت و تعطیل کردم چکار میکنید همکاری میکنید یا.....- قصدت چیه دختر جان لبخندی زدم و گفتم: روزی که تصور میکردید این سی و شش سهم و با زرنگی دارید به پدرم غالب میکنید فکر اینجا رو نکردید شما سی و شش سهم و دوبرابر قیمت فروختید و من پنجاه درصد و دو برابر زیر قیمت از پسرت خریدم شماها فکر یه چیز و نکردید چاه کن همیشه ته چاه و شما آقای خطیبی پدرشوهر عزیزم از شرکتی که کلی برآش زحمت کشیدی مونده ده درصد سهم سی درصد امروز بنام خورد شصت درصدم که قبلا" خریده بودم روهم نوددرصد این ده درصد و بخاطر شوهرم که تو سمتش باقی بمونه نگرفتم مبلغی که اضافه بابت شصت درصد سهم دادم بجای این سی درصد اگه مبلغ و

حساب کنید میبینید مبلغ درست برابر این سی درصد سهمه. از این شرکت هم که شصت و هفت درصد بنامم که نصف قیمت عمو به من واگذار کرد خطیبی گفت: مارخوش خط و خالی هستی دختر فکر نمی‌کردم اینطوری باشی — من دست پرورده خودتونم همه کارها رو شماها به من آموزش دادید ز رنگ بودم از هرکدوم یه چیزی هم یاد گرفتم شماها بخاطر بلایی که میخواستید سرپدرم بیارید به این روز افتادید از همان اول تو جریان نقشه تون بودم اما هیچ وقت نفهمیدم دلیل کارتون چی بود این ثروتی که دست پدرم بود مال زنش بود مال شما نبود که اینطوری برایش نقشه کشیده بودید از شما درعجبم عموجان شما که برادرش بودی شما چرا؟ سلیمی گفت: دوست داری بدونی من بهت میگم میدونی من کی هستم اصلاً" میدونی چرا تا حالا خودم و به پدرت نشان ندادم — بهش فکر کردم اما به نتیجه نرسیدم — من برادر ریحانه ام — از شنیدن اینحرف شوکه شدم — مادر من — آره مادرت خواهر من دختر ته تقاری و عزیزدوردونه بابام که نصف اموالش و بنام مادرت زد ماچهار تا بچه بودیم برای من که پسر بودم زور داشت نصف ثروت پدرم دست شوهر خواهری باشه که بهش خیانت کرده من خواستم حقم و پس بگیرم — پدر بزرگم حق داشته که نصف این اموال و به مادرم بخشیده اگه بجای مادرم به شما داده بود تا حالا چیزی ازش نمونده بود جز بدهکاری و فلاکت ثروت مادرم دست امانتدار خوبی بود پدرم در عرض دوازده سال سرمایه مادرم و دوبرابر کرد و من در عرض چند ماه به پنج برابر رسوندم برای خودم متاسفم که عمو و دایی و همین طور پدرشوهری دارم که چشم به مالم دوخته بودند اگه تا چند لحظه پیش از کارم ناراحت بودم و قصد برگرداندن سهامتون داشتم حالا متقاعد شدم که درست ترین کارو توزندگیم انجام دادم بلند شدم و به اتاقم رفتم و وسائلم و برداشتم بدون توجه به سئوالهای آرش و هانی از شرکت بیرون زدم نزدیک خانه بودم که شایان تماس گرفت و گفت بیا شرکت کارت دارم وقتی به شرکت رسیدم اینقدر عصبانی بودم که یراست به اتاق شایان رفتم وقتی وارد شدم بامهرداد و رامین که تواتاق بودند مواجه شدم سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم سلام کردم و جلو رفتم هر دو از جا بلند شدند و احوالپرسی گرمی کردند آنها را به نشستن دعوت کردم و به شایان چشم دوختم و گفتم: بامن کاری داشتی — توکه دوباره چشمت سرخ شده اتفاقی افتاده — چیز مهمی نیست مهمان داری مزاحمت نمیشم — تو مراهمی گفتم بیای تا یه موضوعی و باهات درمیون بزارم — دستم و رو چشمهام قرار دادم و گفتم: میشنوم — حالت خوب نیست نگاهش کردم و گفتم: من خوبم اتفاقی افتاده به رامین نگاه کرد و گفت: راستش فکر میکنم اصلاً" مطرح نشه بهتره — تومن و از راه بیمارستان نکشوندی اینجا که بگی مطرح نشه بهتره خوب اگه چیزی شده چرا نمیگی مهرداد گفت: ماقرار یه مسافرت و گذاشتیم که شایان بخاطر بیماری شما نه میاره تازه فهمیدم جریان چیه — خوب

چه کاری از من ساخته است - خوب اومدیم تانظرخودتون و بپرسیم شما آگه موافقت کنی شایان هم موافقت میکنه - یعنی مشکل شایان منم آگه من موافقت کنم حرفی نمیاره باشه من حرفی ندارم بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: اما ای کاش بهانه بهتری براشون می آوردی انتظار نداشتم بخاطر مشکل خودت پای من و وسط بکشی چند مرتبه گفتم دلم نمیخواد دوستان تصورکنند من مانع رفت و آمد شماها هستم نگاهی به گوشیم انداختم که زنگ میخورد به شایان چشم دوختم و گفتم: شهابه بعد بلند شدم و گفتم: ببخشید تنهاتون میزارم از اتاق بیرون رفتم تواتاق گرمی بودم که شایان اومد و گفت: بیا کارت دارم - من حوصله مهمانها و ندارم - رفتن بیا درو باز کرد و با سر اشاره کرد وارد اتاق بشم پشت سرم درو بست و گفت: چکار کردی چرا اونطوری برخورد کردی چرا من و ضایع کردی - من درست کاری و کردم که تو بامن کردی من راه اول و انتخاب کرده بودم نه دومی که من و کشوندی اینجا تاپیش دوستان بخوای من نظر مساعد بدم تو باز یگر ماهری هستی اما از الان گفته باشم من هیچ جا نمیام آگه قرار به اومدن بود راه دوم و انتخاب میکردم بهتره دست از این کارها برداری من از جمع دوستان متنفرم - نیلوفر خواهش میکنم همین یه مرتبه بخاطر من - بخاطر تو، توکی هستی که بخوام بخاطرت تن به این حماقت بدم نه آقای خطیبی اون زمانی که ازت خواهش میکردم به علی حرفی نزن یادته با خودخواهی تمام میگفتی میل خودته حالا هم میلم اینه نمیام ادامه بدی زنگ میزنم همه چیز و میگم - نیلوفر - نیلوفر و فکر کن نیلوفر مرده انگار باید چهارتا شرط می گذاشتم از الان گفته باشم نه این بار بلکه هیچ بار دیگه ای حاضر نیستم تو اون جمع و دوره ها شرکت کنم من از الان موندم خودت و چطور تحمل کنم چه برسه به این ارازل و اوباش نگاهی به گوشیم انداختم و قطع کردم این کارسه مرتبه دیگه تکرار شد شایان گفت: چرا قطع میکنی کیه؟ - سپهر - توکه باهش حرف نزدی - نه - پس برای چی زنگ زده - یه لحظه - بله - ... - علیک سلام - - بله شناختم - - خیلی پرتوقعی حقش بود یراست می اومدم اونجا و پرتت میکردم بیرون از تو انتظار نداشتم نباید این کارو میکردی یه لحظه گوشی دستم و رو گوشی گذاشتم و گفتم: چی میگی تو - چطور روت میشه بایه پسر غریبه راجع به این موضوع صحبت کنی - راجع به کدوم موضوع تو اصلا " مگه میدونی جریان چیه - الو ببخشید - - تو من و سرکار گذاشتی نباید با من این کارو میکردی - - توجیه نکن سپهر خطا کردی قبول کن اشتباه کردی توکه فهمیده بودی باید من و در جریان میزاشتی - - حرفش من زن دیگه با تو کار ندارم - - آهان به اینجا که رسید شدم دختر عمت چطور وقتی فهمیدی پدرت چه قصدی داره فکر نکردی من دختر عمتم - بله دکتر بهم گفت - - ببین سعی نکن با این حرفها احساسات من و تحریک کنی تنها چیزی که در من پیدا نمیشه همین بدونه است - - نیای

اینجا بخدا پات و بزاری اینجا میگم یه نفر از خجالتت دربیاد -.....-آفرین پس خوب میشناسیش -.....-حرفشم نزن الان حال خوب نیست این چند روزم سرم شلوغه بزار برای یه وقت دیگه شاید تونستم با خودم کنار بیام بعد خودم بهت زنگ میزنم خداحافظ . به چی زل زدی چیه میخوای بدونی سپهر کیه پسر دائیم پسر سلیمی منم امروز فهمیدم پس نمیخواد چشمات و برای من گرد کنی دست پدرت درد نکنه که دستش بادائی میراث خوار من تو یه کاسه بود -چی میگی توچرا پدرم باید این کارو بکنه -برای اینکه به هرکدوم قول ده درصد از سرمایه پدرم و داده بود ده درصد پدرتو ده درصد عموی من به شرطی که باهمکاری هم عموم پدرم و بکشونه ایران پدرتو هم من و بندازه تو هچل دستشون درد نکنه تاحدودی هم موفق بودند اما نمیدونستند من توچند سالی که با اینا کار کردم به تمام حقه هاشون آشنائی دارم این از پسر اینم از پدر این چند وقت باخودم میگفتم توچرا مثل هیچ کدوم از افراد خانواده ات نیستی اما حالا میگم تودرست مثل پدرتی طماع و حيله گر - راجع به پدرم درست صحبت کن -نه میشه بهت امیدوار بود یکم غیرت تو تنت هست مشتت و بلند کرد اما بجای من کف دست دیگه اش کوبید و گفت:داری سگم میکنی هرچی هیچی نمیگم همینطوری به اراجیفتم ادامه میدی اگه غیرت نداشتم الان صحیح و سالم روبه روم نایستاده بودی پس بفهم چی از دهنتم میریزی بیرون یه بار مراعات کردم دفعه بعد میزنم دنونوهات بره تو شکمت -آفرین باغیرت دیگه چه هنری جزدست روزن دراز کردن داری روکن خجالت نکش -نیلوفر من دوست دارم دلم نمیخواد عذابت بدم تحریکم نکن -مثلا" تحریک بشی میخوای چکار کنی اصلا"کاری مونده که نکرده باشی رفیق باز کیفم و برداشتم و از شرکت بیرون زدم فردا صبح وقتی از خانه بیرون اومدم توماشین جلوی در بود سلام کردم و نشستم -تنها جواب سلام و داد و تا رسیدن به شرکت حرفی نزد وقتی میخواستم پیاده شم گفت: ساعت نه و نیم بیا پائین نگاهش کردم و گفتم:برای چی؟-میریم خرید -خرید چی؟-فردا عقدمونه بالاخره یه حلقه باید بگیریم -من حوصله این کارها رو ندارم بعدشم یه عقد محضری این حرفها رو نداره بجای این کارهابیا برو به کارهات برس که ساعت نه قرارداری پیاده شدم و به قسمت فروش رفتم ساعت از سه گذشته بود داشتم سیستم و چک میکردم که صدای شایان باعث شد نگاهی به او بندازم -بله -مگه نگفتم حق نشستن پای کامپیوتر و نداری چرا لج میکنی میخوای دوباره برگردی بیمارستان -کارت و بگو من عجله دارم باید برم -کجا -شرکت -پس بلند شو میرسونمت توماشین حرف میزنیم پائین منتظرتم مورد آخری و هم چک کردم و سیستم و خاموش کردم حق وردی گفت: بلند شو بروالان سروکله اش پیدا میشه بیست دقیقه است جلو ماشین ایستاده -حوصله اش و ندارم نمیدونم چرا دست از سرم برنمیداره -حالا واقعا" فردا میری برای عقد -چاره ای

ندارم فعلا" خداحافظ به محض اینکه ماشین و حرکت درآورد و گفت: چرا بجای شرکت نمیری خانه استراحت کنی - دلم میخواد اما همیشه چندتا کار هست که باید انجام بشه از اونجا باید برم شرکت سلیمی - اونجا چرا - شرکت تو چرا میام شرکت پدرم چرا میرم اونجا هم همینطور - تو این دوجا سهام داری اونجا چی - اونجا هم دارم - قرار شد با سرمایه پدرت کاری نداشته باشی - نمود درصد اونجا بنام منه انتظار نداری که شرکت و به امان خدا رها کنم ماشین و نگه داشت و گفت: داری جدی میگی - میخوره شوخی کنم - چه جوری این کارو کردی تو که گفتی اونادارن سرمایه پدرت و بالا میکشن بدفعه برعکس شد - من هر سهمی که خریدم بابتش پول دادم من مثل سلیمی و پدرتو یا عموی خودم نیستم پس درست صحبت کن - نمیفهمم چرا داری این کارو میکنی مگه چقدر برات مونده که تونستی نمود درصد شرکت و با اون همه بدهی بخری - پدرم اینطور خواست مبلغ شرکت و هم خودش ریخت بحساب اینقدر از این سرمایه مونده که زمین رامسر و برگردونم - چه زمینی - نمیدونم پدرم میگفت مادرت یه زمینی تورامسر داشت که خیلی اونجا میرفت میگفت علاقه زیادی به اونجا داشته گویا تازگی یه ویلا توش ساختن و گذاشتن برای فروش احتمالا" جمعه یسر میرم ببینم میتونم برگردونمش یانه - نیلوفر - بله - یه چیزی بگم باز قیل و قال و راه نمیندازی - نه بگو - این مسافرتی که بچه ها قرارش و گذاشتند تو ویلای مهرداد که تو رامسر بیا بریم اونجا باهم میریم دنبال زمین مادرت - آقای خطیبی اگه گفته بودی دوتایی بریم قبول میکردم اما این که تو اون جمع برم نه نمیام حالا لطفا" حرکت کن من دیرم میشه - بیخود دیرت میشه اصلا" نمیخوام بری شرکت میریم خانه ما - من کار دارم چند دفعه بگم - مهم نیست کار من مهمتره بریم خودم برمیگردونمت - داری من و کجا میری - خانه پدرم - اونجا برای چی - بهت میگم شماره خانه پدرشایان و گرفتم - سلام - - ممنونم شما خوب هستی - - تشریف دارید - - بله پسر تون میگه کارداره خواستم خیالم راحت شه شما تشریف دارید - - ممنونم خدانگهدار - زنگ زدی به مادر من - بله ایرادی داشت از تند تند نفس کشیدنش مشخص بود حسابی عصبانی شده جلوی در بدون اینکه نگاهم کنه کلید انداخت و درو باز کرد و گفت: برو داخل قبل از وارد شدن زنگ و فشردم و داخل شدم - بامن لج میکنی نیلوفر - خیر ادب حکم میکنه قبل از مهمانی رفتن خبر بدی شهین و شادی هر دو جلوی در ایستاده بودند شادی محکم بغلم کرد و تبریک گفت وارد خانه که شدیم نگار و یاشار هم بودند یکربعی گذشته بود که گفتیم: آقای خطیبی مگه نگفته بودی کارت و اینجا میگی لطفا" حرف بزن باید برم شرکت قرار دارم - یه زنگ به پدرم بزن - برای چی، چرا خودت اینکار و نمیکنی - برای اینکه بخاطر تو بامن قهر کرده زنگ بزن عذرخواهی کن ازش بخواه فردا بیاد سر مراسم - ببخشید اون وقت من برای چی باید

عذرخواهی کنم - بخاطر حرفهایی که تو شرکت بهش زدی - اولاً" من به پدرت حرفی نزد
اون بود که سعی میکرد جلوی بقیه ادعا کنه پسرش و ازراه بدر کردم دوما" اگر حرفی
زده بودم این کارو نمیکردم کاری که پدرتو بامن کرد هرکس دیگه ای با تو کرده بود
درجا..... حرفم و قطع کرد وگفت: اینابرای من مهم نیست مهم اینه فردا پدرم سرمراسم باشه
-حالا که اینقدر حضورش برات مهمه چراخودت این کارو نمیکنی هان-.....-نباید این
کارو بکنی تواینقدر خودخواه و مغرور هستی که انتظار داری همیشه کارهات و دیگران
انجام بدن شرمنده آقا من این کارو نمیکنم -زنگ نمیزنی -نه نمیزنم -باشه هرطور مایلی
باعلی قرار گذاشته بودم فردا با خواهرت برای عقد بیان الان زنگ میزنم میگم نیلوفر میگه
نمیخوام نازنین سرمراسم باشه موافقی -هرکاری دلت میخواد بکن من به پدرتو زنگ
نمیزنم -خوددانی گفته باشم نگی گذاشت بعداز عقد که کاری ازم برنیاد دیگه نمیزارم رنگ
خواهرتم ببینی به کل قطع رابطه رفت تو گوشت -نمیتونی این کارو بکنی داد زد میتونم دلم
نمیخواد زنم با کسی رفت و آمد داشته باشه سرکارهم نمیزارم بری بهتره فکر دیگه ای
برای دارائیهات بکنی صبح تا شب میشینی خونه تا من برگردم اجازه نمیدم تکون بخوری به
زانو درمیارم -فکر عقد واز سرت بیار بیرون چون من این کارو نمیکنم گوشیش و
درآورد و گفت: اتفاقاً"منتظر بودم همین و بشنوم متنفرم از اینکه یه لجبازی مثل تو زنم بشه
-به کی زنگ میزنی -شوهر خواهر عزیزت -قطعش کن -نه دیگه بازی تموم شد به
یاشار نگاه کردم قبل از اینکه حرفی بزنه داد زد به کسی ارتباط نداره هیچ کس حق دخالت
نداره تماس و قطع کرد و گفت: حتما" نشنیده الان که شماره رو ببینه خودش تماس میگیره
-دست از سر زندگی خواهر من بردار -باید قبلاً" فکرش و میکردی -توکه هرچی گفתי
من قبول کردم دیگه چی از جونم میخوای -نه تو هنوز زبونت دراز اینطوری نمیشه من
حوصله ندارم هرروز باتو جنگ کنم باببه صدا درآمدن گوشیش لبخندی زد و گفت: خودش
چکار میکنی ارتباطت و قطع میکنی یا بهش بگم فقط نگاهش کردم -الو سلام -...-حالت
چطوره -....-ممنون منم خوبم -.....-آره راستش باید باها ت حرف بزنم یه چیزی
هست که باید بهت بگم درمانده نگاهش کردم و گفتم:خیلی خوب حرفی نزن قبول میکنم
لبخندی زد و گفت: حالابشین تابرگردم نگار گفت:اینطوری که نمیشه این اگه بخواد تاآخر
اینطوری وادار به هرکاری کنه که توزود از پا درمیای مادر جون شما چرا ساکتی چرا
نمیری باهاش حرف بزنی کیفم و برداشتم و بلند شدم مادرش گفت: کجا نیلوفر جان -حالم
خوب نیست خداحافظ به سرکوچه که رسیدم باماشین پیچید جلوم و اشاره کرد سوار شدم
درو که بستم گفت: بدون اجازه من کجا راه افتادی بار آخرت باشه حالا کجا میری -شرکت
نه خونه -چرا مگه نگفتی قرارداری -سرم درد میکنه -ایراد نداره میخوای بری خونه تنها

چکار کنی برو به کارت برس که بتونی پول روپول بزاری شرکت چند نفر دیگه روهم از دستشون دربیاری - هرکار دلم بخواد میکنم به هیچ کس بخصوص توی بی دست و پا ربطی نداره زیاد حرف بزنی از شرکت پرتت میکنم بیرون یه نفر و میارم که لیاقت مدیریت و داشته باشه سرچند نفر دیگه رو اینطوری زیر آب کردی چند نفر دیگه روبا باج گیری و تهدید وادار کردی تن به خواسته های کثیفت بدن هان خندید و گفت: فقط تو چون ارزش خوب زندگی کردن و نداری باید زور بالای سرت باشه - برای این که طرفم آدم حسابی نیست اگه بود که بی چون وچرا حرفهاتش و قبول میکردم متاسفانه یکی که حتی نمیتونه شلوارش و بالا بکشه سرراه من سبز شده کاش حداقل تووجودت یه چیز مثبت پیدا میشد اونطوری دلم و به همون خوش میکردم اما تمام وجودت پراز کثافت و حيله است حال ازت بهم میخوره - هر دو مثل همیم زیاد مهم نیست ماشین ونگه داشت و گفت: امشب وسائلت و جمع کن - چه وسائلی - لباس وسائلی شخصی بعداز عقد میریم سرخونه زندگیمون -.....- چرا اینجوری نگاه میکنی انتظار نداری که برای دختری مثل تو جشن و پایکوبی راه بندازم لبخندی زدم وگفتم: نگاهت کردم چون یه لحظه فکرکردم ذهنم و خوندی - منظور؟ - آخه خجالت میکشم یکی مثل تورو به اطرافیانم بعنوان همسر معرفی کنم میخواستم بگم فکر جشن و مراسم به سرت نزنه پیاده شدم و درو کوبیدم وارد اتاق که شدم باعلی روبه رو شدم تمام بدنم یخ کرد - سلام نیلوفر خانم به سختی جواب سلامش و دادم - بفرمائید بنشینید حال نازنین چطوره لبخندی زد و گفت: خدارو شکر این چند وقتی که دانشگاه میره خیلی بهتره سرش حسابی گرمه - تنبلی که نمیکنه- نه شاید باورتون نشه اما کتاب و زمین نمیزاره نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدارو شکر خیالم راحت شد - مشکل شما چیه؟ جاخوردم - بیخشید قصد فضولی ندارم اما خیلی فرق کردید از قبل لاغرتر شدید مضطربید اگه مشکلی دارید بگید تاجایی که بتونم کمکتون میکنم - من مشکلی ندارم فقط نگران نازنینم - اگه اینطوره چرا به شایان گفتید دیگه نمیخواید باهاتش رفت و آمدکنید نگاهم و به زمین دوختم و گفتم: نپرس که نمیتونم چیزی بگم - آخه چی شده شما که کینه ای نبودى - الانم نیستم فقط..... فقط چی - توروخدا شما دیگه عذابم نده به اندازه کافی تو فشار هستم اگه واقعا" قصد کمک داری بهم قول بده همه جوره مراقب نازنین باشی دیگه نمیتونم ببینمش حتی نمیتونم صداش و بشنوم بهم قول بده علی آقا مراقبش باشی - قول میدم نگران نباشید هرکاری بتونم براش میکنم اما کاش مارو محرم میدونستید - اینقدر بدون که مجبورم چاره ای جز پذیرفتن این شرایط ندارم کاری کن از جانب شما دوتا نگرانی نداشته باشم لطفا" من و از حالش بی خبر نزار علی آقا - بله - سراغ من و نمیگیره سرش و انداخت پائین و گفت: تو این که دلش براتون تنگ شده که شکی نیست اما خودتون که میشناسدش مغرور سری

تکان دادم و گفتم: پس دیگه تنها شدم اونم فراموشم کرد - این حرف و نزنید خودتونم میدونید که..... من نازنین و خوب میشناسم وقتی بخواد چیزی و ندید بگیره برای همیشه میزارش کنار برای من مهم سلامتی و خوشبختیش تازمانی که شما کنارشی خیالم راحت اونه و مسائل و بهش دادی - بله اما گفت همه رو پس بفرستم - من یه چیزی به حسابتون میریزم خودش و ببرید برای سیسمونی هرچی دلش خواست انتخاب کنه بهتره ندونه من دادم که قبول نمیکنه - نیازی نیست خودم دارم - میدونم داری علی آقا خودم اینطوری راحت ترم تور و خداجایی میخواد بره خودت ببرش نزاری زیاد کار کنه بچه ها دوتان ممکنه ضعیف بشه - چشم نگران نباش رنگت خیلی پریده بهتره بری خونه استراحت کنی اصلاً" بلند شو خودم میرسونمت - شما بفرمائید چند تا کار هست که باید انجام بدم بعد از رفتن علی سعی کردم سرم و با کارم گرم کنم شب دیرتر از همیشه به خونه برگشتم پدرم و شایان تو سالن نشسته بودند سلام کردم خواستم به اتاقم برم که پدرم صدا کرد و گفت: بیا یه لحظه کارت دارم کنارش نشستیم و گفتم: بفرمائید - شایان الان بهم گفت چکار کردی فکر نمیکنی اینطوری به نازنین ضربه بخوره فهمیدم به پدرم گفته این خواست من بوده کلافه گفتم: اینطوری برایش بهتره هرچی نازنین و شوهرش از این آدم دور باشند به نفعشونه خواستم بلند شم که دستم و گرفت و گفت: چرا میخوای بدون سروصدا بری مگه خلاف شرع میکنی - سروصداه بندازم که چی بشه بگم بیاید برای بدبخت شدنم دست و سوت بزنی بعدشم فکر نمیکنید این ازدواج هیچ جوری باماجور نیست خواهش میکنم شما دیگه درک کن ببخشید پدرجان من خیلی خسته ام شب بخیر صبح زود از خانه بیرون زدم چند مرتبه شایان و پدرم تماس گرفتند جواب ندادم برای شایان مسیج زدم آدرس و مسیج کن سر ساعت اونجا آمدن و فرستاد ساعت ده و نیم رفتم خانه سرتاپا مشکی پوشیدم رفتم یازده و پنج دقیقه بود که وارد محضر شدم همه با دیدنم از جا بلند شدند و با تعجب به هم نگاه کردند سلام کردم و بطرف پدرم رفتم. و کنار او نشستیم شایان کنار میز حاج آقا ایستاده بود و حیران به من نگاه میکرد اهمیتی به او ندادم و گوشیم و جواب دادم - بله - سلام آرش چه خبر - - خوبه فعلاً" نمیتونم کارم که تموم شه میام یه لحظه، ببخشید حاج آقا کار شما چقدر طول میکشه پیرمرد عینکش و درست کرد و گفت: عروس خانم که تشریف بیاره نیم ساعت - الو آرش الان یازده و ربهه برای دوازده نیم قرار بزار فقط اومدم همه چیز آماده باشه باید برگردم کار دارم - - باشه خدا حافظ پیرمرد گفت: شناسنامه عروس خانم و پدرش و بدید بلند شدم شناسنامه ها رو روی میز قرار دادم اونگاهی به عکس شناسنامه انداخت و بعد به من نگاه کرد دوبار این کارو تکرار کرد و گفت: عروس شمایی - بله از بالای عینکش سرتاپام و نگاهای انداخت و گفت: بفرمائید بنشینید مجدد کنار پدرم نشستیم سرش پائین بود دستش و

گرفتم و گفتم: به چی فکر میکنی - شرمنده ام دخترم شرمنده ام - دشمننت شرمنده چرا این حرف و میزنی - بیا برگردیم بجهنم که هر چی میشه مهمتر از آیندتوکه نیست لبخندی زدم و گفتم: هیچ چیزی مهمتر از نازنین و زندگیش نیست شما که نمیخوای دوازده سال عذاب من هدر بره بزار راحت زندگیش و کنه اون که خوشبخت باشه برای من کفایت میکنه فقط تنهات نزار اون به علی حرفی نمیزنه بهش نزدیک شو تا بتونه چیزایی که لازم داره به شما بگه سرش و بعلامت مثبت تکان داد حاج آقا گفت: بفرمائید تو اتاق همه بلند شدند دست پدرم و گرفتم و بطرف اتاق پدرم من و شایان کنار هم نشستیم تا خطبه جاری بشه نگار پارچه ای باز کرد تابالای سرمون قند بسابه گفتم: لطفا! جمعش کن سرش و تکانی داد و پارچه را گوشه ای گذاشت حاج آقا نگاهی دقیق به من انداخت و از پدرم اجازه خواندن خطبه رو گرفت اوبعد از خواندن یه چیزایی شروع به اجازه گرفتن از عروس کرد اولین مرتبه که گفت: عروس خانم وکیم بدون معطلی گفتم بله اودوباره نگاهی به من بعد به شایان انداخت و شروع به خواندن خطبه کرد وسطای خطبه بود که چشمم به پدرم افتاد بی صدا گریه میکرد خواستم بلند شم که شایان دستم و گرفت دستم و کشیدم و بلند شدم بطرف پدرم رفتم روبه روش ایستادم مرا بغل کرد و همانطور اشک ریخت - چیه پدرمن چرا بی تابی میکنی مردم که مثلاً" دارم عروس میشم - کاش مرده بودم و این روز ونمیدیدم - این حرف و نزن به این فکر کن که نازنین خوب و خوش به زندگیش ادامه میده شهاب بهت گفته روز عقد نازنین موقع اجازه گرفتن چی گفت: - نه چی گفت - وقتی عاقد سه مرتبه ازش پرسید وکیلیم تورش و زد بالا گفت نیلوفر اجازه میدی زن علی شم پدرم خندید و گفت: همینطوری گفت لبخندی زدم و گفتم: آره پدرجان مراسم بهم خورد همه نیم ساعت درحال خندیدن بودند الان که داشت از من میپرسید یاد اون روز افتادم برای اینکه یه وقت خنده ام نگیره زود گفتم بله که کسی متوجه نشه پیشانیم و بوسید و گفت: ایشالا که خوشبخت بشی از خدا میخوام بخاطر گذشتت و تمام زحمتهایی که این چند سال کشیدی کاری کنه زندگی شما دوتا هم گرم و پرمحبت بشه صدای حاج آقا که گفت: عروس خانم بیا امضا کن باعث شد پدرم سکوت کنه بطرف میز او رفتم او همانطور که به من نگاه میکرد جاهایی که باید امضا میکردم نشانم میداد گفت: تو این همه سالی که خطبه عقد جاری میکردم اولین مرتبه بود که از کارم متنفر شدم نگاهش کردم - دخترجان کی مجبورت کرد تن به ازدواج بدی لبخندی زدم و گفتم: روزگار نامرد بازم جایی هست که امضا کنم - نه دخترم بطرف پدرم رفتم مادرشایان اومد جلو بغلم کرد و با صدای بلند زد زیر گریه - شما چرا گریه میکنی - روم سیاه نیلوفر جان بخدا که بخاطر داشتن چنین پسری شرمسارم کاش نبودم این روز ونمیدیدم شایان دستش و رو شانه مادرش گذاشت و گفت: چرا گریه میکنی صدای گریه او بلندتر شد و

گفت: شیرم و حلالیت نمیکنم کاش دستم شکسته بودتور و بزرگ نمیکردم خدازت نگذره ببین
با این دختر مظلوم چکار کردی شایان مطمئن باش تقاص پس میدی تورو خوش نمیبینی
سرش و انداخته بودپائین و به نفرینهای مادرش گوش میکرد شادی اومد جلو درحالی که
گریه میکرد مادرش و بغل کرد و گفت: تورو خدا شگون نداره بجای نفرین دعاش کن آدم شه
سر عقل بیاد پسرت دیونه است نمیدونه برای به دست آوردن چیزی که دوست داره باید از
راهش وارد شه نگاهی به ساعت انداختم و به پدرم گفتم: وسیله که نیاوردید - نه باشایان
اومدم - بریم میرسونمتون بعد میرم شرکت - وسائلت و جمع کردی بدون اینکه نگاهش کنم
گفتم: آره - سوئیچ ماشینت و بده به پدرت از همین جا میریم لواسان - من الان نمیتونم بیام
قراردارم امروز هم کلی کار دارم تمام که شد خودم میام بریم پدرجان با همه خداحافظی
کردم و از محضر بیرون رفتم پدرم و که رسوندم وسائلم و تو ماشین گذاشتم و به پدرم
گفتم: من دارم میرم ولی امروز یه مهمان براتون میاد از تنهایی درمیای - کی هست؟ -
بعد از ظهر متوجه میشید سعی میکنم هر روز بهتون سر بزیم داره دیرم میشه ببخشید باید برم
صورتتم و بوسید و مرا راهی کرد به همین راحتی به عقد کسی درآمدم که عاشقش بودم اما
دل خوشی ازش نداشتم دوشش داشتم دلم میخواست کنارش باشم از طرفی هم میترسیدم و دلم
میخواست فاصله ام و باهاش حفظ کنم بخاطر فاصله ای که بین من و نازنین انداخته بود
ازش دلگیر بودم امیدوار بودم کوتاه بیاد و دست از لج بازی برداره کارم ساعت هفت تمام
شد و من تنها بسوی خانه شایان حرکت کردم هیچ وقت تصور نمیکردم اینطوری راهی
خانه بخت بشم جلوی در که رسیدم شایان تماس گرفت - بله - کجایی - جلوی در تماس و
قطع کردم چیزی طول نکشید در باز شد کنار ایستاد ماشین و بردم داخل محوطه و گوشه ای
پارک کردم و پیاده شدم صندوق و زدم اومد دوتا چمدان و برداشت و بدون کلامی راه افتاد
پشت سرش حرکت کردم و به دور و بر نگاهی انداختم چقدر با خانه ای که قرار بود خانه
آرزو هام باشه بیگانه بودم اودراتاق و باز کرد و کنار ایستاد وارد شدم به محض ورود
چشمم به قاب عکس بالای تخت افتاد قبلا" عکس خودش بود اما حالا عکس من بود این
عکسی بود که بردیا روز تولد نازنین ازم انداخته بود حرفی نزدم و به او چشم دوختم
چمدانها رو زمین گذاشت و گفت: هر جور خواستی جابه جا کن کتوها و کمد و خالی کردم
رفت و درو بست چمدانها را باز کردم و چیزهایی که آورده بودم جابه جا کردم تازه کارم
تموم شده بود که ضربه ای به در خورد همانطور که سرگرم خواندن پوشه مقابلم بودم
گفتم: کاری داشتی - ساعت نه نمیخواهی یه چیزی بخوری پوشه رو بستم و بلند شدم بلوز
شلوار تنم بود و موهام و که بلندیش تا زیر شانه هایم بود باز گذاشته بودم لحظه ای سرتاپایم
را نگاه کرد و سرش و انداخت پائین از مقابلش گذشتم و بطرف آشپزخونه رفتم میزو چیده

بود اشاره کرد بنشینم خودشم کنارم نشست و گفت: برنج که نمیخوری حداقل اینا رو بخور مقداری جوجه تو ظرفم گذاشت حرفی نزدم و خودم و سرگرم خوردن نشان دادم اما اصلاً" میلی به غذا نداشتم تنها باغذا بازی کردم اما اوباشتهای کامل غذاش و خورد و بلند شد از آشپزخونه بیرون رفت میزجمع کردم و ظرفها را شستم داشتم ظرفهاروخشک میکردم که سنگینی نگاهی را حس کردم سرم و برگردوندم شایان دستش و زده بود زیر چانه اش و به من نگاه میکرد نگاه ازش گرفتم نگاهی به داخل کابینتها انداختم چیز زیادی نبود ظرفهارو جابه جا کردم کارم که تموم شد خبری از شایان نبود رومبلی لمیدم و چشمانم را بستم چیزی طول نکشید بخواب رفتم صبح مثل همیشه از خواب بیدار شدم کتری و روگاز گذاشتم و نگاهی به یخچال انداختم همه چیز بود باید یه لیست تهیه میکردم و لوازمی که لازم داشتم و میگرفتم کی بیدار شدم سرم و بلند کردم و به شایان که روبه روم ایستاده بود و حوله اش و روشانه اش انداخته بود نگاه کردم صبح بخیر نیم ساعتی میشه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: من امروز مهمان دارم لطفاً برو خانه پدرت بلند شدم و گفتم: اتفاقاً" میخواستم برم جایی کار دارم منتظر بودم بیدارشی بتونم پیام تو اتاق همانطور که بیرون میرفت گفت: من خوابم سنگینه می اومدی هم بیدار نمیشدم صبحانه اش و رومیز گذاشتم و به اتاق رفتم داشت لباس میپوشید سرکمد رفتم و لباسم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم داشتم کفشهام و میپوشیدم که گفت: دیر دیر شش خانه باش اینم کلید کلید و گرفتم و رفتم دلم میخواست های های گریه کنم هنوز نیامده از خانه اش به بهانه داشتن مهمان بیرونم کرد باهانی و شادی تماس گرفتم و از شون خواستم بیان بریم خرید تاجهار با اونا بودم بعد یه سربه پدرم زدم پنج حرکت کردم شش و ربع جلوی خانه بودم درو که زدم ماشین دوستای شایان داخل بود باهانش تماس گرفتم کجایی پس -تو که مهمونهای نرفتند -مگه باید از تو اجازه میگرقتن بمونن یا برن -میرم وقتی رفتن تماس بگیر-زود میای داخل وگرنه جلوی همینا به خدمتت میرسم به ناچار ماشین و به داخل بردم هرشش نفر توپذیرایی نشسته بودن -سلام خوش آمدید هر پنج نفر بلند شدند و حال احوال کردند خواهش میکنم بفرمائید مهرداد گفت: ببخشید که مزاحمتون شدیم خواستیم بدون خانها چندساعتی باهم باشیم -خوب کردید بااین اوصاف من مزاحمتون شدم شماها باید ببخشید -رامین گفت: این چه حرفیه شما که صاحب خانه اید ما یکم زیاده روی کردیم لبخندی زد و گفت: صاحب خانه دوست محترمتونه و منم اینجا مثل شما مهمانم تنهاتون میزارم راحت باشید به اتاق رفتم داشتم مانتوم و درمی آوردم که وارد اتاق شد پشتم به او بود مرا محکم بطرف خودش چرخاند و گفت: بخوای آبروم و ببری آبرو برات نمیزارم ازش فاصله گرفتم و گفتم: میخواستم نمیتونستم چون آبرویی نداری که من بخوام ببرم -دیگه داری خیلی حرف میزنی زود

لباست و عوض کن بیا بیرون -بیام بین دوستای کوتاه بلند تو بگم چند منه آقای باغیرت دستی تو موهاش کشید و گفت: خانماشون رسیدند زود باش باید یه چیزی برای شام بزاری رفت و درو بست لباسم و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم داشتم با آنها حال احوال میکردم که سروش از آشپزخونه اومد و گفت: نیلوفر خانم ظرفهاتون کجاست چیزی پیدا نمیکنم لبخندی زدم و گفتم: از کدبانوی خانه پرسید اینجا که خانه من نیست منم مثل شما شایان که سرخ شده بود گفت: من سراز وسائل درنمیارم باید با نیلوفر بریم برداره مریم گفت: مگه اینا جهزیه تو نیست خندیدم و گفتم: اینا، نه عزیزم فعلا" منتظرم ببینم چه تصمیمی میگیره اگه قرار باشه اینجا زندگی کنیم که وسائل و بیارم اینجا نه که باید ببینم کجا رودر نظر گرفته بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: یه چیزایی برای اینجا گرفتم برواز تو ماشین بیار -چی هست؟-یسری ظرف و چیزایی که مهمان میاد لنگ نمونی سروش گفت: خونه ای که زن توش نیست همینه شماها کی میخواید عروسی بگیرید بریم من کمکت میکنم بعد از رفتن آنها به آشپزخونه رفتم ونگاهی به فریزر انداختم خالی بود ظرف میوه روپرکردم و بیرون بردم سروش باجعبه ظرفها وارد شد وگفت: چند دست گرفتی شماها که هنوز اینجا نیومدید -من زود از چیزی خسته میشم هر دفعه هم که اینجا میام فقط همین یه دسته. شایان که پشت سر سروش ایستاده بود مشخص بود حسابی این حرف عصبانیش کرده به تلافی جعبه رو انداخت صدای خرد شدن آرکوپالها بلند شد سروش جعبه رو زمین گذاشت و گفت: چکار کردی شایان شانه ای بالا انداخت و گفت: از دستم سر خورد بعد به من چشم دوخت و گفت: شرمنده لبخندی زدم و گفتم: فدای سرت اتفاقا" خوب شد که شکست زیاد باب میل نبود شیدا گفت: پس چرا گرفتی -دلم نیومد دل خواهرشوهرم و بشکنم سلیقه اون بود گفت شایان رنگ نارنجی و خیلی دوست داره قسمت نبود برادرش از اینا استفاده کنه لطفا" باهمین کارتون بزارش بیرون رضا گفت: بابا شایان خوش بحالت زن من بود الان دونه دونه موهام و کنده بود و مجبورم میکرد برم یکی عینش و بگیرم مهرداد گفت: شاید این خانم بخاطر ما سکوت کرده وقتی بریم دمار از روزگارش درمیاره نگاهش کردم و گفتم: هیچ چیزی ارزش نداره آدم فکرش و بخاطر همچین چیزهایی مکدر کنه از این جور چیزا زیاد میاد و میره حالا چرا همه سرپایستادید بفرمائید بنشینید سروش و شایان مابقی ظرفهاروهم آوردند سروش گفت: یه وقت چیزی درست نکنید -چرا؟- مگه شایان نگفت امشب شام مهمان مهردادیم تولد خانمش میخواد سورپرایزش کنه شماهم اینارو بزارید بعدا" جابه جا کنید لطفا" تشریف ببرید حاضر شید -آخه...- شایان گفت: آخه چی حالت خوب نیست -کاش قبلش گفته بودی رضا گفت: اگه بخاطر کادو میگی که قراره پول بزاریم خودشون هرچی خواستن بگیرن- نه مطمئنا" برای اون یه فکری کرده راستش قراره مهمان بیاد هرکاری

کردم خانه پدرم برن موافقت نکردن گفتن میخوان بیان خانه شایان از طرفی چون خواهر و برادر شایان هستند حرفی نتونستم بزنم مگه اینکه خودش تماس بگیره و جریان و بگه تاتو زنگ میزنی من میرم حاضر شم مهرداد گفت: نه شایان یه وقت این کارو نکنی درست نیست ایراد نداره امشب و ندید میگیریم اما سه شنبه اگه نه بیاری دیگه نه ما نه شما خوب دیگه بریم -لطفا" چند لحظه صبر کنید به شایان نگاه کرد م و گفتم: یه لحظه بیا به اتاقم رفتم و کشوی میز و باز کردم -چکار داری -یه چیزی انتخاب کن بعنوان کادو بده به این پسره بیره برای زنش -از اینا -پس از کدوما دوستت و نمیشناسی بنظر من این تو گردنی مناسب این و چند گرفتی -پس خوبه جعبه رو درآوردم و به دستش دادم و گفتم: بیر تازود شرش و کم کنه خودمم جلوتر از او بیرون رفتم جعبه رو به مهرداد داد و عذرخواهی کرد بعد از رفتن آنها به اتاق رفتم و لبه تخت نشستم اومد گفت: یاشار برای چی داره میاد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کسی قرار نیست بیاد -چی؟ -یه بار بهت گفتم تمایلی به رفت و آمد با اینها ندارم این بار اینطوری گذشتم بار دیگه مستقیم بهشون میگم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم اومد نشست و به من که داشتم جعبه ها را باز میکردم چشم دوخت -الان اینا مثلاً" جهزیه تو دیگه آره -خونسرد گفتم: منتظرم تیر و تخته تو بریزی بیرون تا برابر قیمت خانت توش وسایل بریزم بیشتر کابینتها خالی بود فیله هایی که گرفته بودم و داخلشون انداختم و وسایل و چیدم تمام ظرفهای شایان و هم توجعبه ها جمع کردم شایان همون اول که شروع به چیدن کرده بودم سوئیچش و ازرو این برداشت و رفت بعد از چیدن وسایل دورتادور خانه رو نگاهی انداختم و لیستی آماده کردم و بعد به اتاق رفتم خیلی خسته بودم روتخت دراز کشیدم ساعت نزدیک دوازده بود که دراتاق باز شد خودم و بخواب زدم لحظه ای همانجا ایستاد بعد از اتاق بیرون رفت ا مادرهنوز باز بود برقهارو خاموش کرد و مجدد به اتاق برگشت و درو بست همانطور بی حرکت ماندم تا متوجه نشه بیدارم لباسش و عوض کرد آروم روتخت دراز کشید چیزی طول نکشید صدای نفسهای بلند شد اونشب اولین شبی بود که بعد از دوازده سال بدون استرس یاپریدن از خواب تاخود صبح بخواب رفتم صبح مثل زمانی که خانه پدرم بودم پنج بیدار شدم غذا درست کردم و صبحانه اشم رومیز چیدم و به حمام رفتم یکرعبه به هفت وارد آشپزخونه شد -سلام صبح بخیر -علیک سلام صبح به این زودی بوی چیه نگاهی به قابلمه ها انداخت و گفت: توکی بیدار شدی -بشین صبحانه ات و بخور دیر میشه کلی کار داریم براش فنجانی چای ریختم و مقابلهش قرار دادم او لقمه ای برای خود گرفت و گفت: موقعی که خواهرت خانه بود هم تو غذا درست میکردی از به یاد آوردن نازنین دلم لرزید بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: آره پوزخندی زد و گفت: پس جز خواهر کلفتشم بودی خواستم از سر میز بلند شم که داد زد بگیر بشین یادت باشه از این به

بعد تا زمانی که من از سرمیز بلند نشدم حق بلند شدن نداری فهمیدی این جا خونه بابات نیست هرکاری دلت خواست بکنی این جا خونه من و من قانون خودم و دارم - من برده تو نیستی که اینطوری با من برخورد میکنی - هستی خانم جان تو اسیر و برده منی بهت گفته بودم تلافی میکنم حالا وقتش از کنارش گذشتم و گفتم: هرکار دلت میخواهد بکن خودت که آدمیزاد نیستی قانونتم قانون جنگله پسره رفیق باز فکر کرده بابچه طرفه به اتاق رفته فوراً" حاضر شدم و از خانه بیرون زدم تا ساعت نه خبری ازش نبود تازه از حسابداری بیرون اومده بودم که روبه روم سبز شد سیلی به گوشم زد و گفت: توبه اجازه کی پات و از خانه بیرون گذاشتی مگه تو بی کس و کاری بقدری ضربه اش محکم بود که برای چند لحظه ای تار میدیدم - بار آخرت باشه وگرنه میدم قلم پات و بشکنند - خفه شو دیگه خطیبی گنده تر از دهن داری حرف میزنی بخدا آگه ادامه بدی میدم مثل سگ پرتت کنن بیرون یادت که نرفته نود درصد اینجا ماله من خودتو هم کارمند من محسوب میشی پس احترام خودت ونگه دار کاری نکن مجبور شم کاری و کنم که تمایلی ندارم وقتی سراغ من اومدی دیدی آدم بیکاری نیستی جز این جادوتا شرکت دیگه هم هست که باید سرکشی کنم پس سنگ جلوم ننداز که باهمون میزمن سرت و میشکنم فاصلت و حفظ کن وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی پرونده هارو که باضربه ای که شایان زد از دستم افتاده بود برداشتم و به قسمت فروش رفتم سعی کردم کارو وزود انجام بدم که به مابقی کارها برسم هنوز جای سیلی که زده بود میسوخت چشم راستم دوباره خون انداخته بود یازده به شرکت پدرم رفتم یک ساعتی اونجا بودم بعد رفتم خرید چندجور ملحفه روتختی خریدم اندازه های پرده روهم که از قبل گرفته بودم دادم پرده رو هم سفارش دادم و بطرف خانه حرکت کردم خوشبختانه نبود لباسم و عوض کردم و دست به کار شدم ملحفه روتخت و روتختی و جمع کردم و چیزایی که گرفته بودم انداختم روتختی طرح طاووس بود به رنگ نارنجی و مشکی که روتخت قهوه ای جلوه خاصی گرفت کارم که تمام شد نگاهی به گوشیم انداختم یه مسیج از شایان بود (نه خونه باشی) براش زدم من خونه ام نگاهی به ساعت انداختم هفت و نیم بود غذارو گرم کردم و میزو چیدم هشت اومد سعی کردم خونسرد باشم تواتاق نشسته بودم و کتاب میخوندم دروباز کرد کتاب و بستم و نگاهش کردم - سلام خسته نباشی - کی اومدی - شش رسیدم اومد داخل نگاهی به دوروبر انداخت و به من چشم دوخت اومد نزدیک و گفت: توکه میدونی چشمهات حساس شده برای چی کتاب میخونی چشمات دوباره خون انداخته - از صبح اینطوریه - برای چی مگه دوباره درد داری - نه - پس چی، چرا نسیه حرف میزنی - بخاطر سیلی که زدی حالا متوجه شدی به آشپزخونه رفتم و غذاش و کشیدم چند دقیقه بعد وارد آشپزخونه شد خودم دست به غذا نزدم او مشغول تماشای تلویزیون بود که به اتاق رفتم

دوباره با اومدنش خودم وبخواب زدم صبح غذا رو آماده کردم میزوچیدم و قبل از اینکه بیدار شه ازخانه بیرون زدم رومیز برایش یادداشت گذاشتم ساعت هشت قرارداریم مهمه زود خودت و برسون خودم هفت و ربع شرکت بودم و تمام کارها رو باکارگاه هماهنگ کردم هشت مهمانهاش رسیده بودند اما ازشایان خبری نبود به ناچار فاکتورها رو خودم امضا زدم و کارها رو انجام دادم ده بود که به شرکت اومد تواتاق داشتم فاکتورها روبایگانی میکردم پرسید قرار چی شد - اجناس و تحویل دادم مبلغ همه بحسابت واریز شده - وقتی من نبودم فاکتور امضا کنم چه جوری بهشون فاکتور دادی - خودم امضا کردم - تو - چاره ای هم داشتم امضا نمیکردم قرار بهم میخورد خودت که طرفت و میشناسی کلی بخاطر این قرارداد دوندگی کرده بودی - آهان خوبه خودتم میگی من دوندگی کرده بودم نه تو پس غلط کردی امضا کردی چیه حالا چشمت دنبال مدیریت نه خجالت نکش بگو - چر اداد میزنی من کنارت ایستادم آروم بگی میشنوم - دلم میخواد داد بزمن حرفیه سرم و انداختم پائین و گفتم: من که برات یادداشت گذاشتم که باپشت دست محکم تودهنم کوبید و گفت: خفه شو غلط کردی توچکاره ای که بگی کی پیام کی نیام تویی که الان اختیارت دست منه حتی بخوام جونتم میگیرم گوش کن ببین چی میگم گورت و گم میکنی میری و دیگه هم حق نداری پات و اینجا بزاری کافیه یه بار دیگه ببینم اینجایی من میدونم وخواهرت شیرفهم شد حالا گمشو بیرون خونی که از لبم جاری بود و پاک کردم و گفتم: میدونی چیه توتقصیری نداری توی عقده ای اینقدر داشته های دیگران کورت کرده که فکر میکنی منم مثل خودتم بدبخت این شرکت به اندازه سرسوزنی برای من اهمیتی نداره باشه میرم و دیگه پام و اینجا نمیزارم ولی مطمئن باش باوجود تو این شرکت زود از هم می پاشه درضمن جناب مدیرعامل امضا خودت وپای فاکتورها زدم بهشون گفتم قبلا" آماده کرده بودی من اگه دنبال پست و مدیریت و اینطور چیزا بودم شرکت سلیمی یاپدرم و انتخاب میکردم چون کاراونجا ارزش وقت گذاشتن داره به شرکت پدرم رفتم و از اونجاساعت دو به شرکت سلیمی رفتم یک ساعتی اونجا بودم بعد به خانه رفتم همه جارو گردوخاک گرفته بود خانه رو تمیز کردم و به حمام رفتم داشتم موهام و سشوار میکشیدم که دربا ضرب باز شد باترس به او چشم دوختم - چرا گوشتیت و جواب نمیدی میدونی چند دفعه زنگ زدم مسیج زدم میخوای حرص من و دربیاری سشوار و داخل کتو گذاشتم و گفتم: حمام بودم متوجه نشدم کار خاصی داشتی - مادرم خواسته امشب بریم خونشون - چیزی شده - خیر چیزی نشده حاضر شو درکمد و باز کردم وگفتم: مهمان داره یاتنهاست - آخه به تو چه ربطی داره انگار خونه باباشه که سؤال میکنه - میخوام بدونم چی بپوشم که مناسب باشه - توهر چی بپوشی فرقی نمیکنه یه چیزی بپوش - میدونم من ملحفه روسرم بندازم بخاطر جذابیت صورتم وچشمهام لباسم به چشم

نمیاد بلند خندید و گفت: آدم از خود راضی به تو می‌گن بزار بقیه تعریف کنند نه خودت – نیاز به تعریف نیست نگاهها بیانگر همه چیز هست لباسی که به تازگی خریده بودم برداشتم پالتوی پوستی هم تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم نگاه خریدارانه ای انداخت سعی کردم به روی خودم نیارم گوشی و توکیفم قراردادام و نگاهی به ساعت انداختم کتتش و پوشید و گفت: بریم دیر میشه بعد از سه چهار روز نآرام بادیدن هانی و شادی تمام تلخی اون چندروز و فراموش کردم باشایان حرف نمیزدم اما حسابی سرحال شده بودم آرش و بردیا نبودند دوتابردار با هم گرم گرفته بودند تاگوشی شایان زنگ خورد و به بهانه جواب دادن به اتاق رفت به مادر شایان کمک کردم میزو چید شادی برای صدا کردن اوبه اتاق رفت وقتی اومد گفت: معلوم نیست کی بهش زنگ زده دوباره سگ شده بااومدن شایان همه دور میز جمع شدند موقع غذا کنار مادر شایان نشستم سرش و کرد توگوشم وگفت: یادم رفت راستی مبارکه یانه نگاهش کردم و گفتم: چی؟ نگاهی به شایان بعد به من انداخت دوباره توگوشم گفت: بالاخره میخوای برای من یه نوه تپل تپل بیاری – داغ شدم سرم وبعلامت نه تکان دادم و سرم و پائین انداختم شادی که کنار شایان و روبه روی ما نشسته بود گفت: عروس مادرشوهر چی توگوش هم می‌گن نگاهش کردم و گفتم: هیجی شایان دقیق به من چشم دوخت شادی گفت: چراهول شدی مادرش گفت: دخترجان توداری غذا میخوری یازاغ سیاه بقیه رو چوب میزنی غذات وبخور پدرشایان گفت: امروز شرکت سلیمی رفته بودی نگاهش کردم و گفتم: بله یسر رفتم – پس جریان و فهمیدی حالا میخوای چکار کنی فکر میکنی از پس همچین معامله ای برمیای – اینطورکه معلومه دائی من همه خبرها رو به شما نمیده – چطور مگه خبردیگه ای هم بوده – قرارداد بستم – چی کار کردی – قرارداد بستم – اشتباه کردی دخترجان توکم تجربه ای از پیشش برنمیای سلیمی که این کاره است خودش و کشید کنار عموت قبول نکرد توچطور قبول کردی – این وسط من یه فرقی با اونا دارم اونا ترسیدند نتونند دستگاہها رو تحویل بدن من اول همه چیز و چک کردم بعد جواب دادم یک هفته پیش آقای سعیدی شخصا" این خبر و به من داد من طی یک هفته هرچیزی که لازم بود تهیه کردم و کارگاه و پر کردم امروز هم قرارداد بستم –توتمام مواد اولیه روتهییه کردی –بله – اونوقت چه جوری یه هفته ای این کارو کردی –وقتی پولت نقد باشه زمان معنایی نداره – همه رو نقد گرفتی؟ تمام اجناس و –بله همه رو کارو هم قرار شد یک ماهه تحویل بدم – محاله امکان نداره آماده بشه –وقتی دستمزد کارگرا رو سه برابر کنی و قول پاداش هم بهشون بدی بجای یک ماه پانزده روزه کارو تمام میکنند –سلیمی میدونه موافقت کرد –من نیاز به موافقت ایشون ندارم نود درصد اونجا ماله منه من تعیین میکنم کی چه کاری انجام بده بااین حال اگه یک درصد احتمال میدادم این کار نشدنییه قبول نمی‌کردم اوسرش وتکان

داد و گفت: آگه موفق بشی میدونی چقدر برای شرکت اعتبار بزرگیه -بله میدونم حتما" موفق میشم هانی گفت: نیلوفر وقتی میگه موفق میشه حتما" میشه آرش میگفت نیلوفر از وقتی وارد شرکت شده یه روزم بی کار نبودن پدرشایان گفت: توشرکت ما هم همینطور بود تنها کسی بود که هیچ وقت از زیر کار درنمیرفت و هرکاری از دستش برمی اومد انجام میداد شایان خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: خوب کار میکرد چون براش نقشه کشیده بود نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه دروغ میگم تو با حيله وارد این شرکت شدی تمام تلاشت و هم کردی تاتونستی بازرنگی تمام نود درصد وبه دست بیاری شرکت سلیمی هم رفتی کارش و راه انداختی چون برای اونجا نقشه داشتی توبازرنگی تمام وارد این دوتا شرکت شدی از سادگیشون استفاده کردی و نقشه ات و عملی کردی. یاشار گفت: چی میگی شایان چرا اینطوری حرف میزنی من و شادی خیلی وقت بود قصد واگذاری سهممون و داشتیم وقتی خانمت فهمید نداشت به غریبه واگذار کنیم بادو برابر قیمت واقعی سهم مارو خرید این کارو کرد تا شرکت دست قوامی نیافته قوامی وکه میشناسی ما با اون به توافق رسیدیم خانمت چون میدونست تو با اون کنار نمیای و حتما" به مشکل میخوری این کارو کرد تاتو شرکت و از دست ندی یدفعه شایان داد زد غلط کرد که این کارو کرد اصلا" به این چه ارتباطی داشت بنده خداها این آدم دلش بحال شماها نسوخته جز پول چیزی نمیشناسه مادرش گفت: بسه دیگه برای چی اینطوری حرف میزنی اصلا" چرا تو اینطوری شدی- برای اینکه من این دختره رو بهتر از همتون میشناسم فکر میکنه باپول میتونه هرکاری بکنه بعد به من چشم دوخت و گفت: بلایی به روزگارت میارم که توکتابا بنویسن ببیم میتونی باپولت خودت و نجات بدی شادی گفت: بسه دیگه خجالت بکش چه جوری به خودت اجازه میدی با مهمان پدرت اونم زنت اینطوری برخورد کنی چه هیزم تری به تو فروخته که این کارو میکنی جراینکه تا تونسته از شب و روزش زده و به کارای تورسیده کار دیگه ای کرده خوب بگو هانی گفت: توکه راجع به نیلوفر اینطوری فکر میکردی برای چی اینقدر پافشاری کردی که باهاش ازدواج کنی خندید و گفت: نکنه فکرکردید عاشق سینه سوختنش بودم نخیر خیلی وقت بود داشتم نقشه میکشیدم روی این دختره مغرور و کم کنم چون ازش متنفر بودم باهاش ازدواج کردم تاتلافی تمام بی محلیهش و سرش دربیارم مادرش گفت: ساکت شو دیگه تو اینقدر پست بودی و مانمیدونستیم بیخود نبود این دختره بدبخت راضی نمیشد زنت بشه نگو اون تورو شناخته بود که تن به این وصلت نمیداد -نه مادر من بحث من نیست اتفاقا" شماهایی که این و نمیشناسید یه مارخوش خط و خالیه که دومی نداره نمیبینید چطور الان موش شده حرف نمیزنه از زرنگیشه وگرنه زبان درازیه که صدنفرم حریفش نمیشن پس چرا لال شدی جواب نمیدی تکه ای خیار بطرفم پرت کرد

وگفت: با توام چرا مثل مجسمه نشستی حرف نمیزنی جواب بده تا بفهمند چه جنوری هستی نگاهش کردم وگفتم: اگه حرفی نمیزنم به این دلیل نیست که نمیتونم نه، زمانی که جوابت و میدادم هیچ نسبتی باهم نداشتیم اما الان شرایط فرق میکنه درسته هیچ کدوم علاقه ای بهم نداریم اما متأسفانه زن و شوهر محسوب میشیم و من صرف اینکه شوهرمی و احترامت واجب جوابت و نمیدم از این گذشته ما الان اینجا مهمونیم درست نیست اعصاب پدر و مادرت و بهم بریزی خوشیت و که برایشون نیاری حداقل ناخوشیتم نیار این یکی دوساعت و تحمل کن رفتیم خانه هرچی دلت خواست بگو دستتم که خوب کار میکنه میتونی خودتم تخلیه کنی اما احترامشون و نگه دار و اعصابشون و بهم نریز بلند شدم و بشقاب و برداشتم و گفتم: دستتون درد نکنه خیلی خوش مزه بود از برابر نگاه خشمگین شایان گذشتم و به آشپزخانه رفتم تازه میخواستم ظرف و بزارم تو ظرفشویی که شایان اومد مرا محکم بطرف خودش چرخاند نگاهش کردم وگفتم: هنوز دلت خنک نشده چیز دیگه ای هم مونده بگو لیوان و از دستم گرفت و محکم تو سینگ کوبید که شکست گفت: چقدر فریبکاری دختر خواستی با ترفند به اینا بفهمونی که من تو روزم آره لبخندی زدم و زوایای صورتش و از نظر گذراندم پدرش و که داشت وارد آشپزخونه میشد دیدم اما به روی خودم نیاوردم گفتم: اگه تمام عصبانیتت بخاطر یه امضا که زدم ببخشید معذرت میخوام گفتم دیگه حق نداری پات و شرکت بزاری گفتم چشم نمیام آخه دیگه مشکلات چیه چشمش و کمی تنگ کرد وگفت: تغییر کردی رام شدی اما من دست برنمیدارم اینقدر میزنمت تا پیام بیافتی دستش و که بلند کرد بزنه پدرش گرفت به پشت پیچوند و گفت: خجالت بکش دیگه زننه دختر مردم محسوب میشه که اینطوری ادیتش میکنی — شما دیگه چرا شماکه ازش متنفر بودی — من هیچ وقت ازش متنفر نبودم اگه از شادی بیشتر نه کمترم دوشش ندارم من فقط ازش دلگیر بودم که خودش دلیلش و میدونه نمیزارم با این دختر اینطور برخورد کنی بازور و تهدید که به دستش آوردی حداقل مثل آدم ازش مراقبت کن پدرش دستم و گرفت و گفت: بیا دخترم کارت دارم چشمکی زدم و از کنارش گذشتم هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بودیم که اومد من و محکم کشید کم مانده بود بخورم زمین که پدرش من و گرفت — چرا اینجوری میکنی — همه ثابت میکنم توکی هستی خودت و برای سه شنبه حاضر کن با بچه ها میریم شمال — من نمیام قبلاً" هم گفته بودم با دوستات نمیخوام رفت و آمد کنم خندید و گفت: دیدی پدر من نتونست خودش و نگه داره این فقط میخواد من و ادیت کنه یسره با من مخالفت میکنه به پدرش نگاه کردم وگفتم: باور کن آقای خطیبی همچین قصدی ندارم بعد به شایان نگاه کردم وگفتم: من اصلاً" با مسافرت رفتن مخالفتی ندارم با دوستات مخالفم چون بعضی هاشون اصلاً" آدم درستی نیستند خودتم خوب میدونی منظورم چیه به پدرت بگو

دوست عزیزت جلوی همه چی گفت اگه تو همینقدر که ادعا میکنی غیرت داشتی هیچ وقت راضی نمیشدی زنت و پیش همچین آدمایی ببری من نمیام اگه تو اینطور چیزا برات مهم نیست برای من آبرو محسوب میشه نمیخوام کسی به خودش اجازه بده راجع به خصوصی ترین مسائل حرف بزنه خواهش میکنم این و ازمن نخواد پدرش گفت: ای بی غیرت زنت و کجا میبری غیرتت کجا رفته یکی به خودش اجازه بده به زنت چیزی بگه که شرمگین بشه وای بحالت باورم نمیشه شایان برو بمیر که ناموست و به چه کارهایی وادار میکنی شایان کمر بندش و کشید وگفت: زنده نمیزارمت تودیگه کی هستی یاشار و پدرش به زور نگهش داشته بودند روبه روش ایستادم و گفتم: روم میشد چیزی و جلوی بقیه میگفتم که از خجالت آب شی بری تو زمین حیف که من نه مثل تو و دوستاتم نه از قماش شماها اگه دوست داری باونا باشی خوب برو من که مانعت نمیشم فقط میخوام بامن کاری نداشته باشی من تو هیچ چیزی با تو مخالفت نمیکنم جز این مورد تا حالا شم هرکاری گفتی انجام دادم حالا چه با زور و تهدید چه با میل و رغبت اما این و از من نخواد آبروی من آبروی تو کاش میتونستی درک کنی اماتازمانی که با اونجور آدم رفت و آمد میکنی نمیتونی معنی حرفها و کارهاشون و بفهمی منم اگه مثل زن دوستت بودم از فرصت استفاده که نه سوءاستفاده میکردم مثل شوهرم میشدم نه جناب مدیرعامل از منی که از ترس آبروی خودم و خواهرم شب تا صبح پشت درمیخوابیدم تا مبادا یکی دستش به دستگیره خانم برسه نخواد که این کارو بکنم جونم و بخواد این و نخواد سری تکان داد وگفت: از جونت مهم تر و میخوام یامیای یابخدا زنگ میزنم به علی کاری میکنم روزگار خواهرت و سیاه کنه توکه دوست نداری شوهر خواهرت راجع به زنش فکر دیگه ای بکنه میخوای تنها هنرت اینه که من و تهدید کنی اگه این آتو رو نداشتی که میدونستم چکارت کنم -باچی باپولت لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: اینقدر با دوستای پول دارت گشتی عقده ای شدی مثل همونا همه چیز و با پول میسنجی نخیر آقا برای من به زانو درآوردن توکاری نداره حیف که پای خواهرم وسط وگرنه هرکاری میکردی نمیتونستی من و وادار بکنی باز باشه بازم تو بردی مادرش گفت: شیرم و حلالت نمیکنم اگه بخوای زنت و جایی ببری که به آبروش لطمه ای وارد شه -باورنکن مادر من داره دروغ میگه دوستای من همه خانواده دارن آدم حسابیند بالینی که این میگه تومنی سنار توفیر دارند -صدالبته اللخصوص دوست محترمتون آقا مهرداد زیون باز که هر دفعه باترفند سعی میکنه تواون جمع من و به حرف بکشه و با تیکه هاش وادار به جواب دادن کنه اماتنها کسی که تو اون جمع هیچ اعتراضی به این رفتار نمیکنه تویی شیدا اون روز برام تعریف کرد اون چهارتا چطور بخاطر حرف زیادی که زد جلوش دراومدن اما تو , واقعا" متاسفم هم برای تو هم برای خودم تصورم این بود درسته هیچ علاقه ای بهت

ندارم درسته مدام باتهدیدهاات جونم و به لبم میرسونی اما فکر میکردم خیلی باغیرتی افسوس که یابلند شدن صدای زنگ حرف منم نیمه ماند شادی گفت: وای بردیاست آگه بفهمه خون پیامیکنه آبروم میره تورو خدا پیشش حرفی نزنید گفتم: نگران نباش شادی جان برو درو باز کن کسی چیزی نمیگه صورتش و پاک کرد و بطرف آیفون رفت درد چشمم دوبرابر شده بود چشم راستم خیلی درد میکرد با آمدن بردیا و آرش همه سعی کردند خونسرده باشند اما آرش که همیشه تیز بین و دقیق بود تک تک افراد و از نظر گذراند روصورت من خیره ماند -حالت خوب نیست نیلوفر بااین حرف بردیا فوراً" تو صورتم دقیق شد لبخندی زدم و گفتم: سرم درد میکنه امروز خیلی ذوق زده شدم بردیا خندید و گفت: منم بودم ذوق زده میشدم خانم شاهکار کردی آخ اینقدر کیف کردم دهن سلیمی باز مونده بود شادی گفت: بردیا کادوی نیلوفر و آوردی یادت که نرفت -معلومه که آوردم مگه میشه یادم بره -کادو به چه مناسبت -مگه مناسبت میخواد توکه خودتو فراموش کردی دیدم فوق العاده شده گفتم بزرگش کنم خدایی هم معرکه شده شادی گفت: ببین چه جوری داره از کارخودش تعریف میکنه -نه خانم جان از کارخودم نیست از دختر عمم دارم تعریف میکنم صبرکن الان میارم جلوی در یه قاب بزرگ بود که بایه روکش پوشیده شده بود اوقاب و بطرف شایان گرفت و گفت: بزار اول شوهرت ببینه تغییر رنگ شایان باعث شد همه کنجکاو شوند ببیند عکس چیه بردیا قاب و بطرف ماچرخوند وای خدای من عکس من بود نصف صفحه چشم و ابروی من بود نصف دیگه صورت من وشایان بود که معلوم نبود من به چی نگاه میکردم اما نگاه خندان شایان روصورت من ثابت مانده بود عکس فوق العاده ای بود از نگاه شایان میشد راحت به حس درونش پی برد هانی گفت: عجب چیزی شده این و کی انداختی -تولد نازنین شنیدن اسم نازنین دلم و لرزاند نگاهم و به فرش دوختم آرش گفت: چند وقته ندیدیش به بردیا نگاه کردم و گفتم: توکی این و انداختی که من متوجه نشدم خواستم به این طریق بحث و عوض کنم اما آرش دست بردار نبود گفت: دیشب خانه ما بودند نازنین خیلی لاغر شده - بخاطر درس و دانشگاهش -نه نیلوفر خودتم میدونی بهانه است نازنین از دوری تو به این روز افتاده دیشب فقط گریه کرده یه لحظه آروم نگرفت مادرم و مجبور کرد جریان مادرت و براش تعریف کنه هر جمله ای که میشنید هق هق میکرد و میگفت مادرم مادرش و عذاب داد منم دخترش نیلوفر حق داره ازم متنفر شده باشه نیلوفر نازنین شرایطش خاص توکه همیشه کنارش بودی باورم نمیشه بخاطر یه اتفاق بیست و پنج سال پیش الان بخوای اینطوری برخورد کنی دستم و رو چشمم قرارادم و فشاری روی پلکهام وارد کردم - نازنین این وسط تقصیری نداره اونم مثل تو ناخواسته وارد این بازی شده اون الان بیشتر از هر زمان دیگه ای بهت احتیاج داره بلند شدم و کیفم و برداشتم وبه اتاق رفتم قرصم وخوردم

هانی و شادی هر دو وارد اتاق شدند شادی قطره رو ازم گرفت . گفت:وای نیلوفر چشمات دوباره سرخ شده چیزیت نشه -نه شادی جان چیزی نمیشه قطره رو ریخت و گفت:چرا بهش زنگ نمیزی -برادرت نمیزاره -یعنی چی که نمیزاره -شرط کرده اگه با اون حرف بزنم همه چیز و به علی میگه بخاطرخودش مجبورم دستم و روچشمم قرار دادم شادی گفت:نیلوفر به شایان بگم ببرت دکتر -نه نیازی نیست الان آروم میشه فقط میشه برق وخاموش کنید نور چشمم ومیزنه هانی گفت:یکم استراحت کن شاید بهتر شی بیا شادی بزار تنها باشه با رفتن آنها روی تخت نشستم و سرم وبین دستام گرفتم چند دقیقه ای نگذشته بود که دراتاق باز شد و صدای شایان تو اتاق پیچید حاضرشو بریم من خسته ام این و گفت و از اتاق بیرون رفت لباسم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم چشمم میسوخت نورهم چشمم و میزد همانطور که نگاهم وبه زمین بود باهاشون خداحافظی کردم بردیا با گفتن نیلوفر سرت و بیار بالا باعث شد نگاهم وبه او بدوزم اما نتونستم نگاهم وثابت نگه دارم دستم و بالای ابروم قرار دادم و به این طریق مانع رسیدن نور به چشمم شدم اما باز نتونستم به او نگاه کنم -توکه دوباره چشمات خون انداخته شایان زنگ بزن به دکترش -نیاز نیست استراحت کنم خوب میشه خداحافظ زودتر از شایان از خانه بیرون رفتم وقتی نشستم شالم و روچشمهام قرار دادم تابه این طریق از رسیدن نور به آنها جلوگیری کنم گفت: خجالت نکش راحت گریه کن به کسی نمیگم -این آرزو رو به گور میبری خندید و گفت:خواهیم دید مابقی راه در سکوت گذشت به محض رسیدن فوراً خوابش برد شالی روسرم انداختم و وارد محوطه شدم آروم و قرار نداشتیم نمیدونم چقدر قدم زدم و به نازنین فکر کردم فقط وقتی سرم و بلند کردم متوجه شایان که به درورودی تکیه داده بود و نگاهم میکرد شدم آروم بطرفش رفتم وقتی مقابلش ایستادم لحظه ای صورتش و از نظر گذراندم و روچشمه‌اش ثابت ماندم -درد نداری -.....-چشمات خیلی سرخ شده -.....-نگرانی -دعا کن بلایی سرخودش و بچه هاش نیاد وگرنه بجان خودش جونت و میگیرم از کنارش گذشتم و به اتاق رفتم ساعت چهار بود این شب لعنتی تمومی نداشت -بگیر خواب بزار منم بخوابم بلند شدم ازاتاق برم بیرون پائین تخت دستم و گرفتم وگفت: نگفتم برو بیرون گفتم خواب دیگه خوب هم نمیشنوی زودباش.....همین الان به ناچار روتخت دراز کشیدم و پشتم وبه او کردم داشتیم به نازنین و شرایط بوجود اومده فکر میکردم که خوابم برد صبح وقتی بیدار شدم ساعت از هفت گذشته بود شایانم نبود فوراً بلند شدم داشتم حاضر میشدم که صدای شایان تکانم داد -به سلامتی کجا تشریف میبری -تومگه نرفته بودی -می بینی که فعلاً" اینجام کجا میری -میرم شرکت کارم زیاده -وضع چشمت خوب نیست بمون استراحت کن -تونمیخواد به فکر من و چشمم باشی من هرچی از تو و زندگی‌ت دورباشم برام بهتره مقنعه

رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم هرکاری کردم نذاشت با ماشین خودم برم گفت: می‌رسونمت تازه حرکت کرده بودیم که پدرم تماس گرفت -الو سلام -.....-ممنونم شما چطوری -.....-چی شده -....-خواهش میکنم برای نازنین اتفاقی افتاده -پس چی؟-.....-باشه میام -.....-خداحافظ -مشکلی پیش اومده -نمیدونم من و برسون خانه پدرم -الو آرش سلام -.-گوش کن زنگ بزن بردیا بگواز امروز بره کارگاه سلیمی-.....-نه فعلا" نیام کاردارم خودتم حواست به کارا باشه آرش تاجپیزی و بررسی نکردی نزاری پدرت امضا کنه -.....-باشه خداحافظ -برای چی بردیا رومیفروستی کارگاه -من که نمیتونم بین پنجاه تامرد بچرخم-پس کارخودش چی میشه -صبحها که تاده خوابه تا بره آتلیه میشه دوازده اینطوری هفت میره یازدهم برمیکرده دوبرابر درآمد آتلیه رومیریزم بحسابش شمانمیخواه نگران چرخ زندگی خواهرتون باشید -نیستم اما بهتر بود ازیه آدم دیگه میخواستی این کارو بکنه -مثلا" از کی میخواستم آرش که نمیتونه وقتش و نداره الحمدلله شوهری هم ندارم که هم پام باشه بتونه ازپس کاری بربیاد به کارگاه خودشم به ندرت سرمیزنه و من مدام پیگیر کاره‌هاش بودم حالا انتظار داری از کی میخواستم این کارو بکنه وقتی قبول کردم چهل تا دستگاه و یک ماهه تحویل بدم باید سرکارباشم تاپیش بره فعلا" چاره ای ندارم بعدشم بردیا توکار هم جدیه هم محکم اینقدری که به اون اعتماد دارم ازپس کار برمیاد به کس دیگه ندارم ممنون که من رسوندی -کی بیام دنبالت نگاهش کردم و گفتم:من امروز کلی کار دارم خودم برمیکردم -میمونم شرکت وقتی کارت تموم شد خبرکن باهم برمیکردیم سرم و بعلاصت مثبت تکان دادم مادرم آنجا بود پدرم بغلم کرد و گفت:امروز میریم محضر-مبارکه خدا خدا می‌کردم موافقت کنید وقتی با مادرم تنها شدم گفتم:میشه یه چیزی ازتون بخوام -حتما" -مراقب نازنین باشید بهش سربریزید نزارید تنها بمونه -آخه شوهرش -خودم بااون صحبت میکنم قول بده همه جوره مراقبش باشی -قول میدم شوهرت کوتاه نیاد -نه خیلی بدتر شده باز قبلا" که زنش نبودم اینقدر اذیتم نمیکرد -چرا به پدرت نمیگی -که عذابش و زیاد کنم لطفا" شما هم نه به پدرنه به نازنین حرفی نزنید خوب محضر چه ساعتیه -ده توکه میای -شرمنده نمیتونم باید برگردم سرکار -چرا نیمونمی استراحت کنی چشمات بدجور سرخ شده -چیز مهمی نیست خودش خوب میشه راستی شما الان اینجایی کی تو شرکته -تصمیم گرفتم تعطیلش کنم دیگه از پیشش برنمیام خسته شدم -آخه چرا شرکت شما اعتبار خوبی داره -آره اما.....نیلوفر حالا که شرکت پیش شوهرت نمیری حاضری بیای اینجا توکه شرکت سلیمی فقط یک ساعت میری شرکت عموتم که بعدازظهر میری صبحم بیا پیش من من قبلا" پنجاه درصد شرکت و بنام نازنین پنجاه درصد و هم به نام تو زدم ولی نازنین اهل این کارها نیست نزار تعطیل شه آدمای کله گنده ای بامن قرارداد دارن این برای

موقعیت بقیه شرکتها هم عالیه نظرت چیه -باشه قبول میکنم صبحها بیکارم اما این به این معنی نیست که تنها شرکت و دست میگیرم شما توسمتت میمونی منم کمکت میکنم خوبه - آره عزیزم فردا که شرکت و تعطیل کردم ازشنبه صبح منتظرتم -چشم من دیگه میرم دیرم میشه -صبرکن نیلوفر سرراه میرسونمت -مزاحم شما نمیشم باآژانس میرم -مزاحم چیه دخترجان بلند شو بریم پدرم مرا به شرکت رساند و رفت تاسه اونجا بودم بعد به شرکت سلیمی رفتم پنج باشایان تماس گرفتم و خواستم بیاد دنبالم توماشین ازم پرسید پدرت چکارت داشت جریان و براش گفتم کمی سکوت کرد و گفت:مخالفت نکردی -نه چرا باید این کارو میکردم خودم ازشون خواسته بودم به این موضوع فکرکنند پدرم خیلی تنهاست اینطوری هم خیالم راحت میشه اون ازتنهایی درمیاد هم یکی هست که مراقب نازنین باشه -میخوای ازخواهرت مراقبت کنه -آره یکی باید باشه که جایگزین من بشه کی بهتر از مادر خودش نگاهم و به بیرون دوختم اما تمام حواسم پیش نازنین بود اصلا" نفهمیدم کی رسیدیم خسته بودم اما باید یه چیزی برای شامش درست میکردم اونم رفت که بخوابه داشتم غذا درست میکردم که وارد آشپزخونه شد با تلفن صحبت میکرد و میخندید توجهی نکردم و کارم و انجام دادم وقتی تماس قطع شد گفت:امشب وسائل و جمع کن صبح حرکت میکنیم نگاهش کردم و گفتم:کجا -بابچه ها میریم رامسر -اما من صبح هزارتا کار دارم -بزار برای بعد -نمیتونم داد زد داری شروع میکنی و من اصلا" حوصله دعوا ندارم روبه روش نشستم و گفتم:من صبح دوتا قرار مهم دارم نگفتم که نیام فقط بزار برای بعد از ساعت یک-نمیشه انگار دلت میخواد زنگ بزنی به شوهر خواهرت -خواهش میکنم بچه بازیها رو بزار کنار کار چاره ای ندارم درضمن مگه فردا صبح نباید دستگاه قوامی و تحویل بدی میخوای دوباره جنجال بپاشه -آخ اصلا" یادم نبود حالا چکار کنم -زنگ بزنی بهشون بگو اونا برن ماهم بعدازظهر حرکت میکنیم -چی شد توکه تمایلی به اومدن نداشتی راضی شدی رام شدی -الان هم ندارم اما چاره ای هم ندارم مجبورم بلند شدم و پای گاز ایستادم شایانم از آشپزخونه بیرون رفت کارم که تموم شد به اتاق رفتم دوتا چمدان و روزمین گذاشته بود و تمام لباسهای من و هم ریخته بود روتخت -چکار میکنی -می بینی که دارم لباسهای تورو جمع میکنم باید شیک ترینهاش و برداری مثل لباس دیشبت که تن کرده بودی -اجازه بده خودم وسائلم و بردارم اینطوری اونجا لنگ نمیومم برو غذات بخور چمدانها را بیرون بردم و لباسها رو هم از روتخت جمع کردم خیلی زود شایان خوابش برد تاپاسی از شب مشغول بستن چمدان بودم شایان یسری وسائل نداشت که لیست کردم فردا براش تهیه کنم صبح ساعت شش بیدار شدم بااسرار باماشین خودم ازخانه بیرون زدم کارم ده تموم شد بلندشدم و برای خرید رفتم وسائل و که تهیه کردم به خانه رفتم یکرعب نشده بود که شایانم

رسید چمدانها را توماشین گذاشت و به اتاق رفت تا حاضر بشه از قبل لباسم و تو اتاق دیگه ای گذاشته بودم من زودتر از او حاضر شدم جلوی دراتاق ایستادم به او که هنوز بدون پیراهن ایستاده بود و داخل کمد و نگاه میکرد چشم دوختم وقتی سردرگمیش و دیدم جلو رفتم و گفتم: برو کنار بزار من برات انتخاب کنم لبه تخت نشست و به من چشم دوخت کت و شلوار نوک مدادی در آوردم و گفتم: این مناسب گفت: من این نفره ای رو دوست دارم دنبال پیراهن بودم - تو میخوای چهار پنج ساعت رانندگی کنی جنس اون کت و شلوار جوریه که زود چروک میشه وقتی برسی اونجا دیگه روت نمیشه از ماشین پیاده شی وای که درست مثل نازنینی فقط دنبال رنگی هستی که تو چشم باشی در ضمن این رنگ تورو چاق تر نشون میده اصلا" بهت نمیاد همین و بپوش لبخندی زد و گفت: چشم مامان کوچولو از اتاق بیرون رفتم فلاکس و پرکردم سبد و برداشتم و بردم تو ماشین قرار دادم و دوباره به اتاق برگشتم تازه داشت کتتش و می پوشید نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: خوبه تو دختر نشدی وگرنه حاضر شدنت چقدر میخواست طول بکشه- مگه حاضر شدن، دخترپسرداره توهم یه چیزی میگی ها - اگه دختر بودی حتما" دو ساعتی و جلوی آینه برای آرایش کردنت تلف میکردی حالا بازم فرقی توش نمی بینی اومد جلو گفت: تو چرا آرایش نمیکنی؟ نگاهی به یقیه کتتش که داخل مانده بود انداختم و گفتم: چشمام و اذیت میکنه یقه کتتش و درست کردم و گفتم: عروس خانم تمام شد حرکت کن من با شهاب قرار دارم اخمی کرد و گفت: نیلوفر ماداریم میریم مسافرت چرا قرار گذاشتی زنگ بزن کنسلش کن - باید یسری مدارک و ازش بگیرم دفترش سر راهمون اگه لازمشون نداشتیم میزاشتم برای شنبه - توداری میری مسافرت چه لزومی داره مدارک کاریت و بیاری - مدارک مربوط به زمینی که میخوام بگیرم شهاب کاره اش و انجام داده مانده سند که قرار گذاشته برای هفت امشب البته اگه به موقع برسیم - آخه هفت کدوم دفترخانه باز- از قبل هماهنگ کرده حالا لطفا" راه بیافت - بگو چرا اینقدر عجله میکنی من و باش فکر کردم رام شدی نگو منفعتی برات داشته کنار اومدی - لطفا" شروع نکن به اندازه کافی سرم درد میکنه دستش و روسینه ام گذاشت و هلم داد و گفت: بجهنم که درد میکنه تولیافت نداری جون به جونت کنند فقط به فکر پولی از خانه بیرون رفت دوروبرو نگاهی انداختم دروقفل کردم و بطرف ماشین رفتم با سرعت میراند دومرتبه نزدیک بود تصادف کنیم به او چشم دوختم و گفتم: یکم آرومتر چرا اینجوری میری محکم تو دهنم زد و گفت: فقط خفه شو نمیخوام صدات و بشنوم دهنم پر خون شد کافای بود کلمه دیگه ای بگم تا حسابی شر بپا کنه دستمال و رولیم گذاشتم و سکوت کردم شایان مقابل دفتر شهاب نگه داشت کیفم و برداشتم و پیاده شدم مدارک و از شهاب گرفتم مارال گفت: چه بلایی سر لبت اومده دستمال دیگه ای روش گذاشتم و گفتم: چیزی نیست خوب من دیگه میرم

خداحافظ - نیلوفر برگشتم و به شهاب نگاه کردم - کتکت میزنه - نه خداحافظ به محض اینکه نشستم دوباره با سرعت ماشین و حرکت درآورد نگاهی به مدارک انداختم و شماره شهاب و گرفتم - الو آقا شهاب - آره دیدم این مدارک کامل!؟ - - مطمئنی معطل نمیشم - - خودت دیدی - - من با ویلاش کاری ندارم میخوام این زمین و برگردونم بین تمام املاکی که مادرم داشته به این زمین علاقه خاصی داشته باید برگردونمش وگرنه بیکار نبودم این راه و برم چک مال چه تاریخیه - - نه مشکلی نیست پول این زمین تو حساب پدرمه فقط زنگ بزن مطمئن شو امروز کار من و راه میندازه - - ممنونم - - نه باور کن اون اینکارو نکرده فقط یه چیز دیگه لطفا" با مادرم تماس بگیر بهت میگه چکار کنی ازشنبه کارم شروع میشه نمیخوام مشکلی پیش بیاد حتما" حساب کتاب شرکت و بررسی کن و من و درجریان بزار یه حساب جدید برای نازنین و یه حساب مشترک برای من و مادرم باز کن میخوام تمام کارهای حقوقی این شرکت و تو انجام بدی برام مهمه اعتبارش حفظ شه این شرکت موقعیت فوق العاده ایه داره - - نه مادرم همچنان مدیر میمونه من وقتش و ندارم فوقش بتونم زیادزیاد سه ساعت اونم صبح وقت بزارم - - کدوم کارگاه - - نه کارگراها میان قبلا" صحبت کردم بردیا و آرش قراره این چند روز به کارگاه سر بزنند - - نه ممنونم به مارال هم سلام برسون - - خداحافظ مدارک و تو کیفم قرار دادم - اون گوشی و خاموش کن بدون اینکه حرفی بزنم گوشی و خاموش کردم و تو کیفم قرار دادم - اینقدر گفتمی عجله کن عجله کن که عینکم و جا گذاشتم عینکش و از کیفم درآوردم و بطرفش گرفتم نگاهی به عینک و بعد به من انداخت و گفت: چه عجب فکر کردم فقط خودت و آوردی بازیه جا به درد خوردی سرم و بطرف دیگه ای برگردوندم ادامه داد نمیدونم اون خواهر بدبختت از دست تو چی کشیده بجای اینکه مراقبت باشی و به درسش بررسی یسره دنبال پول درآوردن بودی روحیاتم که مثل زنای چهل ساله است فکر میکنی باید با همه مادرانه برخورد کنی یه جوری رفتار میکنی که کسی نتونه ازت ایراد بگیره حالم از همچین دختری بهم میخوره اشتباه کردم بخاطر لج و لجبازی زندگیم و تباه کردم باید کسی و میگرفتم که بخودم بخوره نه یه گنده دماغ و افاده ای مثل تو سعی کردم توجهی به حرفهاتش نکنم نیم ساعت تمام اینقدر گفتم و گفتم تاخودش خسته شد و سکوت کرد یکره بی ساکت بود تا گفتم: باید به مادرم میگفتم دارم میرم مسافرت تایه چیزی برمیداشت تو که عرضه این کارها رو نداری حداقل اون یه چایی میوه ای چیزی برام میزاشت دارم ضعف میکنم از گشنگی اینجا هم که رستورانی نیست کوتاه به یه جایی برسیم - نگه دار - چی؟ - گفتم ماشین و نگه دار - برای چی نکنه بهت برخورد و میخوای برگردی - حرفهای تو به اندازه سرسوزنی برای من اهمیت نداره مگه نگفتمی گرسنه ای نگه

دار — وسط اینجا نگه دارم که چیزی نیست نگاهش کردم و گفتم: برای تو راحت کتلت درست کردم حالا نگه دار ماشین و نگه داشت و من پیاده شدم سبد و در آوردم برایش ساندویچی درست کردم و به دستش دادم سبد و هم جلوی پام گذاشتم نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیر باید حرکت کنیم همانطور که ساندویچش و میخورد حرکت کرد — تونمیخوری — گرسنه نیستم — کی اینارو درست کردی؟ — دیشب بعد از اینکه چمدانها را بستم — پس زیاد نخوابیدی الان خواب که رسیدیم پیش اونا نگیری بخوابی اهمیتی ندادم و به بیرون چشم دوختم ساندویچش که تمام شد گفت: هر جا قهوه خانه ای چیزی دیدی بگو نگه دارم — برای چی؟ — تشنه ام چای بگیرم لیوان چای برایش ریختم نگاهم کرد و گفت: میگم مثل مامانایی بهت برمیخوره — نه بر نمیخوره اگه همین مامانا نبودند بچه هایی مثل تو از گرسنگی و تشنگی هلاک میشدند — مگه رستوران و از آدم گرفتند — این راه رستوران درست و حسابی نداره ممکن غذاش مسمومت کنه — برو بابا تو دیگه خیلی حساسی اینجوری بود که این همه آدم تو این رستورانها نمیرفتند تار رسیدن به مقصد تاتونست تیکه بارم کرد و من تنها درسکوت به حرفهایش گوش میکردم تنها زمانی با من کار نداشت که از مهرداد تلفنی آدرس میگرفت وقتی قطع کرد پرسیدم اینجا ویلای کیه — مهرداد نگاهم کرد و گفت: تو که نمیخواهی جلوی اینا بکوبمت پس ساکت شو من شوهرتم هر جاکه من میرم تو باید با من بیای نگاهی به ساعت انداختم یک ربع به شش بود — قراره چه ساعتیه — هفت اودوباره با مهرداد تماس گرفت و گفت: ماجلوی دریم بعد از باز شدن در که تقریباً پنج دقیقه ای طول کشید ماشین و به داخل برد ویلای زیاد بزرگی نبود اما تمیز و مرتب بود به محض ورود گوشیم روشن کردم ستاره بلوز شلوار جذبی پوشیده بود مثل همیشه بی حجاب بود نه تنها ستاره زندهای دوستاش هیچ کدوم حجاب نداشتند اما مثل ستاره هم جذب و بدن نما نمی پوشیدند هیچ کدوم حال خوبی نداشتند هر کدام بی حال گوشه ای افتاده بودند شایان پرسید مهرداد شماها چتون شده چرا اینقدر بی حالید رامین گفت: همه مسموم شدیم شانس آوردیم بهترین رستوران رفته بودیم و گرنه معلوم نیست چه بلایی سرمون اومده بود شماها کجا غذا خوردید — نیلوفر کتلت درست کرده بود سروش گفت: خوش بحالت ماکه هر وقت بیرون میایم مجبوریم بیرون غذا بخوریم اینا هیچکدوم آشپزی نمیکنند ستاره گفت: حالا یه بار نیلوفر غذا درست کرده ببین این مردا چقدر نمک نشناسند نیلوفر هفت روز هفته نیست آشپزی کنه حالا یه بار بیرون اومدنی برای شوهرش چیزی درست کرده ببین چه به چشم میاد شایان گفت: نیلوفر همیشه خودش غذا درست میکنه هر روز صبح قبل از اینکه سرکار بره غذاش و آماده میکنه بعد میره — واقعا" چه حوصله ای داره مهرداد گفت: خوش بحالت شایان تو همه جوره شانس آوردی بابا صدادر اومدن گوشیم نگاه از شایان گرفتم — الو سلام — — بله رسیدیم آقا شهاب آدرس

ندادی -.....-یه لحظه توکیفم دنبال خودکار می‌گشتم که شایان خودکارشو بطرفم گرفت - ممنونم بگو آقا شهاب -.....-نه سرراسته باهاشون تماس گرفتی؟! -.....-واقعا" ممنونم لطف کردی -.....-سلامت باشی شماهم سلام برسان خداحافظ شایان گفت: آدرس کجاست-زیاد دور نیست شش و نیم میرم مهرداد گفت: شایان بلند شو برید لباستون و عوض کنید یکم استراحت کنید معلومه خانمت خسته است باناراحتی به شایان چشم دوختم بلند شد بازوی مرا هم کشید و گفت:بیا خانم مهرداد گفت:چون خانمت حساس اتاق طبقه بالا را گذاشتیم برای شما ازپله ها که رفتی بالا اتاق سمت راست به اتاقی که گفته بود رفتیم شایان چمدانها رو روی زمین گذاشت و روتخت دراز کشیداما بلافاصله بلند شد و گفت: چه بوی بدی میده -بوی نم بلند شو ملحفه رو عوض کنم چمدان و باز کردم و ملحفه هایی که آورده بودم و روتخت کشیدم و روتختی و ملحفه خود تخت و جمع کردم و تو کمد دیواری قرار دادم ملحفه های روبالش و هم عوض کردم دراز کشید و گفت:آخیش حالا شد -بلند شو لباست و عوض کن بعد بخواب -حوصله ندارم خسته ام یسره رانندگی کردم -باشه هرطور راحتی لباسها رو جابه جا کردم نگاهی به شایان که خوابیده بود انداختم پتویی روش کشیدم خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:کجا؟! -نخوابیدی به پهلو چرخید و گفت:خوابم نبرد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:داره دیرم میشه بلند شد و گفت: بریم -تو خسته ای استراحت کن کتتش و پوشید و گفت: میخوای تنها بری سرت کلاه بزارند هرچندتو زرنگ تر از این حرفهایی توسربقیه کلاه میزاری خواست درو باز کنه که مانعش شدم به درتکیه دادم لحظه ای نگاهش کردم و گفتم:از وقتی حرکت کردیم هرچی دلت خواست گفتی و هیچی نگفتم خواهشا" با اعصاب من بازی نکن به اندازه کافی فکرم مشغول هست مگه نمیخواستی با دوستان باشی خوب حالا هستی لطفا" برو پیش اونا و بامن کاری نداشته باش اگه فقط بعنوان یه مرد میخوای همراهم بیای بیا وگرنه اگه قصدت تیکه اندازی و عذاب دادن من لطفا" بمون پیش دوستان از اتاق بیرون رفته اومد کنارم و باهم از پله ها پائین رفتیم فقط مهرداد توسالن نشسته بود دوبنده تنش بود سرم و انداختم پائین پرسیدتنها کجا میرید شایان گفت: میریم دفترخانه مهرداد بلند خندید و گفت: میری صیغه اش کنی نگاه گذرای به شایان انداختم و از سالن بیرون رفتم توماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم کارمون تومحضر بیست دقیقه طول نکشید طرف معامله مرد جوان و با شخصیتی بود که خیلی باشایان گرم گرفت بعداز محضر باهمان پسر برای دیدن ویلا رفتیم اوبرای شایان از چگونگی رسیدن زمین به او ازدواجش بعد ساختن ویلا گفت تعریف کرد ویلا روبرای همسرش ساخته اماهیچ وقت نتونست ارزش استفاده کنه خانم فوق العاده حساس بود باوسواس تمام وسائل و انتخاب کرد اما عجل بهش محلت نداد بعدازاون نمیتونم اینجاروتحمل کنم بخاطرهمین اینجاروفروختم

حق با او بود ویلابترز زیبایی چیده شده بود تمام وسائل شیک و آنتیک بود اما برای من مهم نه اون محیط بود نه ویلا شایان و او در حال صحبت بودند که من به محوطه رفتم شروع به قدم زدن کردم حس عجیبی داشتم انگار تنها نبودم و چیزی که هیچ وقت حس نکرده بودم کنارم احساس میکردم با گذاشته شدن دستی روشانه ام از آن حال و هوا بیرون اومدم -خوبی نیلوفر سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم -از این جا خوشتان نیامد به مرد جوان نگاه کردم و گفتم: ویلابرام مهم نیست زمینش و میخواستم -یعنی میخواید خرابش کنید -نه , ببخشید اینجا چهارتادرخت پرتقال باید باشه اما من چیزی ندیدم باتعجب نگاهم کرد و گفت: از کجا میدونید اینجا چهار تا درخت کنار هم داره -برای اینکه نهالش و مادرم کاشته هنوز هست یا.....- تشریف بیارید نشانتان بدم پشت سرش راه افتادم پشت ویلا چهار درخت کنار هم بود گفت: ایناهمون درختهایی که گفتید امدوتاش میوه نمیده هرکسی و هم آوردم متوجه نشد دلیلش چیه لبخندی زدم و گفتم: دلیلش و فقط من میدونم اگه میوه میدادند تعجب داشت دستی رودرختها کشیدم و گفتم: کاش چهارمیثم میوه نمیداد شایان نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بریم دیگه بچه ها منتظرند نای قدم برداشتن نداشتم شایان دستم و گرفت و کمک کرد بطرف ماشین برم وقتی به ویلا رسیدیم دلم میخواست تنها باشم اما افسوس که تازه گرفتار شده بودم مهرداد بادیدن ما توگوش سعید چیزی گفت که هر دو بلند خندیدند کنار شایان نشستیم مهرداد گفت: کارت و کردی تمام شد راحت شدی آقا حالا اگه مشکلی نداری بلند شو بریم یه دوری بزیم موقع گفتن این جمله سعید مودبانه میخندید و به من نگاه میکرد شایان گفت: کجا میخوای بری این بار سعید توگوش مهرداد چیزی گفت که مهرداد سرش و خم کرد و تو صورت من دقیق شد سعی کردم نگاهم به زمین باشه و به روی خودم نیارم که متوجه حرفهاشون شدم از شایان حسابی عصبانی بودم منتظر یه جرقه بودم تابازبانم به آتش بکشمش بازنگ خوردن گوشیم هر دوی آنها سکوت کردند -سلام ..- ممنونم حال شما چطوره -.....- پنج رسیدیم -.....- بله تازه از اونجا میایم -.....- تمام شد شهاب همه کارهاش و انجام داده بود بعداز محضر رفتیم اونجا و هم دیدیم -.....- چیزی نیست یکم سرم درد مکنه -.....- گذشته ها گذشته اما کاش از اون دوتا هیچ کدوم نمیموندن -.....- چه فایده ای داره پدر من -.....- نگران نباش من عادت کردم صدای کیه -...- حالش خوبه -.....- حتما" حسابی خوشحاله -.....- خداروشکر یه زحمتی بکشید دیروز فراموش کردم لطفاً" قاب عکس ریحانه رو بزارید اتاق من درو هم قفل کنید -.....- نه اومدم میبرم -.....- نفهمه منم بهتره مراقبتش باشید بسته ای هم که تواناقتون گذاشتم بهش بدید فقط نگید من گرفتم -.....- ممنونم خداحافظ به شایان نگاه کردم و گفتم: من میرم لباسم و عوض کنم سرش و آورد جلو گفت: جو اینا نگیرت مناسب باشه لبخندی زدم و گفتم: خداروشکر نمردم و یه بار

یه حرف درست درمون ازت شنیدم چشم حواسم هست شیدا بلند شد و گفت: نیلوفر ایرادی نداره منم با تو بیام — نه عزیزم بیا مهرداد گفت: شیدا خانم برنامشون که بهم زدید باتشر به او نگاه کردم شایان با سر اشاره کرد برم وارد اتاق که شدیم شیدا گفت: چقدر این مهرداد بیشعور اصلا" دلم نمیخواست اینجا بیام اینقدرم هیز آدم نمیتونه تکان بخوره ضربه ای به در خورد و باز شد مریم و شراره وارد شدند شراره زن سعید بود که دست کمی از شوهرش نداشت بازوم و نیشگونی گرفت و گفت: ناقلا نرسیده رفتید نامزد بازی سری تکان دادم و گفتم: قرار محضر داشتیم شیدا گفت: چی گرفتید — یه ویلا همین نزدیکی — مبارک باشه بزرگ — ای تقریبا" شراره گفت: پس کو شیرینیتون دست خالی اومدید — چشم فردا شیرینی هم میدم شایان اینقدر عجله کرد یادمون رفت مریم گفت: همیشه فردا بریم اونجا روببینیم میزارن — کلید و گرفتم باشوهراتون صحبت کنید مخالفتی نداشتند بریم مریم نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: اینجا چقدر شیک پارتی بازی کردنا شراره خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: معلومه نمیبینید مهرداد چقدر به نیلوفر تیکه میندازه آدم متکبر و از خودراضی به کدومون محل میده مشخص عاشق شده گفتم: لطفا" ادامه نده تو بالین حرفها ممکنه شراره بندازی — مگه دروغ میگم نمی بینی از هر فرصتی استفاده میکنه سر صحبت و باتو باز کنه شیدا گفت: شراره میدونی اگه این حرفها به گوش شایان برسه خون بیا میکنه یه وقت این حرفها رو پیش ستاره نرنی اون دهنش چفت و بس نداره حتما" به شایان میرسونه — به من چه ربطی داره بلند شید بریم پائین ستاره تنهاست الان شوهرامون و از راه بدر میکنه مریم گفت: وای که حرصم و درمیاره چرا اینطوری لباس میپوشه شراره گفت: من که میگم ستاره برای تلافی کار مهرداد اینطوری لباس پوشیده تا اون و اذیت کنه شیدا گفت: چقدر هم برای مهرداد مهم به تنها کسی که نگاه نمیکنه ستاره است شراره گفت: معلوم تالین چشم تپله ای جلوی چشمش نبایدم به زن خودش نگاه کنه ناراحت نشی ها نیلوفر امامراقب شوهرت باش از ستاره شنیدم میگفت چند وقته شایان و میبینه تپش قلبش شدید میشه شیدا گفت: اوه اوه چه کسی اونم شایان سرش و بلند نمیکنه اینقدر باحجب و حیاست بعدشم اون نمیاد یکی مثل نیلوفرو ول کنه بره به ستاره بچسبه او بلند شد و گفت: ازمن گفتن ببینید کی گفتم ستاره میدونه چکار کنه دل بیره لبخندی زدم و گفتم: اگه بلد بود دل شوهر خودش و میبرد اگه این اتفاق افتاد به حساب ستاره نزار به ضعیف النفس بودن طرفی بزار که با دیدن یه لباس جذب از راه بدر شده سالم و سرکردم شراره گفت: این چیه بزارش کنار تو چرا اینجوری هستی گفتم: من اینطوری راحترم حداقلش اینه که از دست چشمای هیز بعضی ها درامانم با بقیه به سالن رفتیم مردا تو محوطه بودند ستاره اور کوتاهی تنش بود دگمه هاشم باز گذاشته بود گفت: بیاید بیرون دارن جوجه درست میکنند باشیدا به گوشه ای رفتیم و پشت به آنها نشستیم

شیدا گفت: درسته شراره بد حرف میزنه اما پربی راه نمیگنه امروز خیلی تورفتار ستاره دقیق شده بودم تا وقتی نیومده بودید رمق بلند شدن نداشت اما به محض اینکه مهرداد گفت شایان نزدیکه بلند شد حسابی آرایش کرد و بخودش رسید مراقب باش نزار زیاد به شوهرت نزدیک شه لبخندی زدم و گفتم: اگه شایان اهل چیزی باشه مراقبش باشم یانباشم دنبال این چیزا میره با ستاره نه یکی دیگه - توجه دلی داری من بودم سخته می کردم - همه زنها مثل همدن منم روشوهرم حساسم اما چکار میتونم بکنم با انداخته شدن چیزی رودوشم فوراً" به عقب برگشتم شایان بود کت و روشانه هایم انداخت و گفت: هوا سرد شده مراقب باش سرمانخوری - لباس من مناسبه تو چیزی تنت نیست - من کنار آتیشم سردم همیشه - آقا شایان هر سه به ستاره که بافاصله کمی ازما ایستاده بود نگاه کردیم مهرداد میگه کجا رفتی بیا دیگه شیدا باابرو به من اشاره کرد که از چشم شایان دور نماند شایان گفت: بگید خسته ام یکم میشینم بعد میام شایان روتخته روبه روی من نشست شیدا گفت: هرچی به این رامین گفتم اینجا نیام گوش نکرد شایان گفت: چرا خوشتون نیومد - از آدماش خوشم نیامد این دوتا باهم سرچنگ دارند میخوان بقیه روبه جون هم بندازند شایان گفت: چرا اینطوری فکر میکنید - برای اینکه مازنیم و تو این چیزا دقیق تریم - نمیدونم چی بگم شاید حق باشما باشه - شاید نه حتما" ببخشید تنهاتون میزارم بعد از رفتن شیدا شایان نگاهم کرد و گفت: توهم همین نظر و داری - من نظری ندارم سری تکان داد و گفت: برای اینکه خشک و بی احساسی یه نگاه کن از ترس اینکه مبادا شوهرش با اون تنها بمونه چطوری به شوهرش میچسبه نگاهی کردم و گفتم: اگه شوهرش اهل چیزی باشه به بودن زنش نگاه نمیکنه بعدشم بدنیست یکم تورفتار زن دوستت دقیق بشی اونوقت می فهمی چرا زنش همش بهش میچسبه هرکس دیگه ای هم بود همین کارو میکرد من از رامین هیچ وقت چیزی ندیدم الان هم مثل زمان دانشگاه چشم پاک به زنشم وفاداره مزاحم نیستیم سعید و شراره بودند شایان گفت: نه بشینید تازه نشسته بودند که سروکله ستاره پیدا شد و کنار شایان نشست شراره باحالت خاصی به من نگاه کرد ستاره گفت: آقا شایان کجا رفته بودی - نیلوفر بیرون کارداشت - چه کاری شایان نگاهی به من انداخت و گفت: خرید ویلا - حالا براش گرفتید فوراً" گفتم: بله گرفت سندهم زد سعید گفت: حالا کجا هست - نزدیک همین جا زیاد دور نیست سعید دوباره گفت: بدنیست یسربریم ببینیم چه جوریه به درد میخوره یانه شایان بلند شد اوامد کنار من نشست و گفت: چیزی که نیلوفر دست روش بزاره حرف نداره ستاره گفت: از انتخاب همسرش پیدا است سعید نگاه معنی داری به ستاره انداخت اما شایان حتی نگاهشم نکرد ستاره گفت: به نام نیلوفر زدید یابنام خودتان - نیلوفر ببخشید - الو سلام شادی جان - ... - ممنونم شماها چطورید - - مامان کوچولوهم بد نیست یکم خسته است .. نیلوفر

گوشیت کجاست -تواتاق -گوشی باخودش حرف بزن -الو سلام شادی جان -..-آه ببخشید خوبی بردیا -.....-مقصربرادر زنت نه من شرمنده -.....-ممنونم -.....-جای شماها خالی -.....-باآرش رفتی -.....-خوب چه خبر بود خوب پیش میره -.....-عالیه ازت ممنونم میدونستم ازپیش برمیای امیدوارم بتونم جبران کنم -.....-آره بده خداحافظ - سلام عزیزم حالت چطوره -.....-ممنونم -.....-چی شده شادی -.....-توباهاش رفتی -..- خوب سالمندمشکلی ندارند -...-خودش چی ضعیف که نشده حالش خوب هست -.....- خدارو شکر -..-چه فرقی میکنه مهم اینه که هرسه تاشون سالم باشند-راست میگی خودش چی گفت -...-علی و که میدونم عاشق دختره -.....-ازت ممنونم لطف کردی خیالم راحت شد -...-فدات شم عزیزم به مادرتم سلام برسون خداحافظ گوشی و به شایان دادم -چی شده حالشون خوبه؟! -آره دستش و دور شانه ام انداخت و گفت:خوب مامان کوچولو نوه هات چیه؟!لبخندی زد و گفت:یه دختر یه پسر -پس جنسشون جوره سعید گفت:منظورت چیه شایان یعنی چی که نوه هات چین شایان گفت:منظورم بچه های خواهرشن ستاره گفت:دوقولوداره -آره -بدبخت شد -خدانکنه این چه حرفیه میزنی -صبح ظهر شب باید دستش به دوتا بچه باشه دیگه وقتی برای خودش نیمونه بچه چیه فقط جلوی دست و پارومیگیره و مانع گشت و گذار آدم میشه من که از بچه متنفرم سعید گفت:ولی مهرداد عاشق بچه است شراره گفت:راست میگه هر وقت مهرداد بچه میبینه غش میکنه -مهرداد غلط کرده خودش هنوز بچه است بچه میخواد چکار بیا الان تو بارداری درست نمیتونی تکون بخوری بعدازاینم که دنیا بیاد هیچ جا نمیتونی بری ماینج تا آزادیم اماتوباید بشینی بچه داری کنی ببین از وقتی باردار شدی چقدر هیكلت بهم ریخته شایان بلند شد و گفت:نبیلفر من خیلی خسته ام هواهم سرد شده بریم داخل ستاره گفت:آقا شایان هوا که خوبه حالا بشینید بلند شدم و گفتم:من سردم ببخشید کنار شایان شروع به قدم زدن کردم -چرا بلند شدی دیدی که چه سرودستی میشکست کنارش بشینی -بازوم و فشار داد وگفت:یه بار ارزش خودم و پائین آوردم برای بار دوم همچین حماقتی نمیکنم توچرا گفتی اونجارومن گرفتم -نمیدونم - امانم میدونم خواستی به اون بگی شوهرت عاشفته و به همین دلیل این کارو کرده درسته - نه اتفاقا" برای این گفتم که تو خجالت نکشی دوستت نگه شوهر گردن کلفتش بازنش رفته اون دست به جیب شده کت و ازروشانه هام برداشتم و بطرفش گرفتم مچ دستم و گرفت تو صورتم خیره شد -بخوای زبان بریزی زبونت و میچینم -درشت نگو درشت نشنو برات متاسفم که هنوز نتوانستی فرق یکی مثل من و باهمچین زنی بفهمی -بازنت مچ میندازی شایان اوبه رامین نگاه کردلبخندی زد و گفت:بابا یه جا نیمونه که باید به زور نگهش دارم -شاید خسته است بزار بره استراحت کنه -این سه چهارروز اومده که استراحت کنه امانه

با خوابیدن دوباره کت و روشانه ام انداخت و گفت: بیا بریم کنار آتش یکم بمون بعد برو رامین نگاه دیگه ای به دست من که شایان محکم گرفته بود انداخت و گفت: تا مچتان درنرفته تشریف بیارید شایان مچم و رها کرد و دستش و دور کمرم انداخت و مرا بطرف آتش کشاند مهرداد سیخهای جوجه رو پشت و رو کرد و گفت: به به چه عجب تشریف آوردید شایان میترسی خانم فرار کنه اینطوری چسبیدیش نیلوفر خانم گرسنه نیستی - خیر - تعارف نکن همه ناخنک زدند شما هم بفرما - تشکر من اشتهایی ندارم به شایان نگاه کردم و گفتم: من میرم داخل سرش و بعلاقت مثبت تکان داد تازه نشسته بودم که سروکله مهرداد پیدا شد و گفت: چرا تنها - کمی خسته ام شما بفرمائید به کارتون برسید مجله ای که رومیز بود برداشتم و نگاهی به آن انداختم چند ثانیه ای نگذشته بود که دوباره سروکله اش پیدا شد و اسمم را صدا زد این بار بدون پسوند نگاهش کردم - برات بیارم اینجا یا میای بیرون خیره نگاهش کردم چشمکی زد و گفت: درکت میکنم دوست داری تنها باشی راحت باش منم مثل خودتم - تمام بدنم یخ کرد بلند شدم و به طبقه بالا رفتم و شماره شایان و گرفتم - الو من اومدم تواتاق خیلی خسته ام - - نه نمیخورم و تماس و قطع کردم چند دقیقه بعد رفتم جلوی پنجره و از گوشه پرده به آنها که دورمیز جمع شده بودند نگاه کردم سرمیز سپیده کنار شایان نشسته بود باگوشیم رفتم توقسمت عکس زوم کردم تا بتونم صورت هردوشون و ببینم شایان سرش پائین بود اما سپیده یامشغول حرف زدن با او بود یا براش نان میزاشت نوشابه میریخت از جلوی پنجره کنار رفتم و روتخت دراز کشیدم پنج دقیقه نگذشته بود که یدفعه دراتاق باز شد با ترس روتخت نشستم و از دیدن شایان نفس راحتی کشیدم - ترسیدی به تخت تکیه دادم و گفتم: آره چرا اومدی بالا اخمی کرد و گفت: باز برای من تعیین تکلیف کردی - تو چقدر حساسی منظورم اینه چرا غذات و نخوردی سینی و رو تخت گذاشت و گفت: سردم بود بخاطر همین اومدم بالا غذا بخورم تونمیخوای - نه من سیرم - نوشابه هم نمیخوری - اون که مخصوص شمار ریخته شده سیخ و تو سینی قرارداد و گفت: من و میپایی - مگه چکار میکنی که لازم باشه بیائمت - بعضی وقتا زیر زیرکی یه چیزایی میگی که آدم و میسوزونی - الان چنین قصدی نداشتم غذات و بخور تیکه ای جوجه بطرفم گرفت و گفت: تو ظهروم چیزی نخوردی اینطوری حالت بد میشه بگیر جوجه رو از دستش گرفتم بصدای داد و بیداد هردو بطرف پنجره رفتیم سعید مهرداد و گرفته بود شیدا و مریم هم ستاره رو - به چی میخندی نگاهش کردم و گفتم: به حماقت این دوتا آدم بی شخصیت برای ضایع کردن هم دست به هرکاری میزنند - چی شد تو که نظری نداشتی یدفعه نظرت تغییر کرد یا ترسیدی به آنها چشم دوختم و گفتم: من از چیزی نمیترم اصلاً "برای چی باید بترسم خندید و گفت: میخوای بگم تا بسوزی - آره بگو - زنش دل باخته پوزخندی زدم و گفتم: دل

اونم مثل دل تو باند فرودگاه س زیاد جدی نگیر دیروز مهرداد امروز تو فردا صدتای دیگه فکر میکنی چرا شوهرش محلش نمیده — چون باب میلش نیست — خیر آقا چون باکارهای بچه گانه دلش و زده طرز لباس پوشیدن امروزش و باقبل مقایسه کن متوجه میشی اون دل شوهرش و زده اما شوهره دل اون و زده هنوزم عاشق مهرداد و میخواد بااین کارا اون و تحریک کنه تا بهش توجه کنه اما وقتی بی توجهی میبینی دست به کار دیگه ای میزنی جنس زن حسوده داشته های دیگران و میبینی و نداشته های خودش و ستاره پراز حسد و کینه است چون مهرداد تا تونسته تحقیرش کرده روتخت نشستم و گفتم: خدا آخرو عاقبت این مسافرت و بخیر بگذرونه نمیدونم چرا اینقدر نگرانم و دلشوره دارم — از وقتی من تورو دیدم همیشه نگران بودی چیزی نمیشه بیا غذات و بخور باشتهای کامل غذاش و خورد و بلند شد و گفت: نیلوفر بلند شو — برای چی؟ — بریم پائین ببینیم چی شده — خوب چرا خودت تنها نمیری — میخوام تورو بهانه کنم خندیدم و گفتم: اینجا هم دست از فضولی برنمیداری لبخندی زد و گفت: بیا دیگه با یه دست سینی و با دست دیگه بازوی من و چسبید همه تو سالن نشسته بودند سینی و ازش گرفتم و به آشپزخونه رفتم شیدا و مریم هر دو پای ظرفشویی بودند شیدا با دیدنم گفت: چرا نخوابیدی — شایان نمیزاره میگه زشته بقیه بیدارن — شانس آوردی پائین نبودی اومدیم مسافرت یا سینما — چطور مگه چی شده — بابا این دوتا اصلا" باهم نمیسازن هرکدوم یه بازی درمیان اصلا" تو چرا شوهرت و تنهامیزاری که اینطوری بشه تو اگه کنار شوهرت بودی که اون نمیرفت پیش شایان بشینه و اینطوری بشه — منظورت چیه — بابا شایان وقتی دید این دختره یسره حرف میزنه بلند شد و گفت من میرم پیش نیلوفر با اون غذا بخورم دلم نیامد تنها بمونه اون اومد ستاره گفت خدانشانس بده ببین زنش اصلا" مهلتش نمیزاره و اونوقت این چه جوریه بهش چسبیده مهرداد گفت اون توخفا میدونه چکار کنه شوهرش اینطوری درنبودش دلتنگ بشه منم بودم همین کارو میکردم بهش حسودیم میشه این شد که دعوا راه افتاد نیلوفر تو واقعا" شایان و دوست داری — معلومه که دوستش دارم این چه سئوالیه — آخه خیلی نسبت بهش بی تفاوتی — بی تفاوت نیستم شایان فوق العاده حساسه مدام باکارهای ستاره یا بقیه تذکرش و به من میده بعدشم دلیلی نداره آدم همه چیزش و جلوی بقیه روکنه اگه قرار باشه جلوی نامحرم مثل زمانی که با شوهرم تنهام رفتار کنم که بین شوهرم و بقیه چه فرقی هست شیدا دستش و خشک کرد و گفت: منم با نیلوفر موافقم کارای این دختره داره شوهرای مارو هم تحریک میکنه اینطوری باشه من که همین فردا از اینجامیرم فجانها را پرکردم و گفتم: اگه نسبت به کارهاشون بی تفاوت باشید دست بر میدارند اگه کارتون تموم شد بریم بیرون مریم جلوی در آشپزخونه گفت: اونجا رونگاه کن رفته زنجیری که شوهر تو گرفته رو انداخته الان که یه شر دیگه راه

بیافته لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید شماها چرا اینقدر توکارای ستاره خرد شدید مهرداد با دیدنم بلند شد و گفت: شما چرا زحمت کشیدی بفرمائید بنشینید من میگیرم جلو رفتم و کنار شایان نشستم و مجله میخواند ستاره روبه روی ما نشسته بود دگمه بالای پیراهنم باز گذاشته بود تازنجیر بیشتر خودنمایی کنه -چی میخونی شایان نگاهم کرد و مجله و آورد جلو با انگشتش رو مطلب زد مجله رو گرفتم تا نگاهی بندازم که گفت: برای چشمات خوب نیست خودم برات میخونم بعد از خواندن مطلب گفتم: به نجوم علاقه داری -خیلی زیاد من عاشق سیاره ستاره و کهکشانم خندیدم آروم پرسید به چی میخندی همانطور جواب دادم شانس آوردم اینجا سیاره نداریم وگرنه عاشق اونم میشدی بلند خندید و دستش و دور گردنم حلقه کرد و توگوشم گفت: همین یکی کار دوتاش و راه میندازه سری تکان دادم و صورتم و برگرداندم یه لحظه چشمم به مهرداد افتاد چشمکی زد و فنجانش و بو کرد نگاه از او گرفتم چشمم به شراره افتاد که به مهرداد چشم دوخته بود وای خدای من متوجه حرکت او شده نگاهم و به مجله دوختم -نیلوفر -جانم به شایان چشم دوختم چشمانش میخندید -میشه یه چای برام بیاری فنجانش و گرفتم خواستم بلند شم که ستاره فنجان و از دستم گرفت و گفت: تو بشین من میریزم مریم و شیدا با نگاهشان او را دنبال کردند شایان فنجانی که تو دستم بود و گرفت و گفت: من چای خنک دوست دارم همانطور که یه دستش دور شانه هایم بود با دست دیگه چایش و خورد ستاره اومد فنجان و مقابل شایان گرفت شایان گفت: نیلوفر جان توچای و بردار من چای تورو خوردم ستاره چهرش و کشید تو هم فنجان و برداشتم و تشکر کردم رفت روبه رویمان نشست مریم و شیدا بلند خندیدند و تو گوشتی شروع به حرف زدن کردند چشمم به مجله بود که رامین مرا مخاطب قرارداد -بله -شما تو شرکت شایان هم سهام داری نگاهی به شایان انداختم و گفتم: تو سهام شرکت نه اما تو صاحب شرکت چرا شش دانگ شایان بلند خندید ستاره گفت: چه عجب یه جایی و برای خودتون نگه داشتید شایان به من نگاهی انداخت و گفت: من هرچی دارم مال نیلوفر با اینکه اینقدر داره که نیازی به این چیزا نداره اما باید بگم که سهام دار اصلی شرکت نیلوفر، نود درصد سهام بنامشه البته مهریه اشه باتمام سود ستاره گفت: چی برای خودتون میمونه جای پیشرفت ندارید -شایان همانطور که نگاهش به من بود گفت: چیزی که برای من میمونه نیلوفر وقتی کنارم باشه به همه جا میرسم و پیشرفت میکنم تا همین جاشم اگه نیلوفر نبود محال بود این شرکت به این جا برسه ستاره گفت: نیلوفر با این شوهر خوش بحالت شده به همه چی رسیدی تنها به لبخندی اکتفا کردم رامین گفت: دفعه پیش گفتید با عموتونم شرکید درسته -بله -اونجا چند درصد بنامتونه -شصت و هفت درصد شایان گفت: یه جای دیگه هم هست بازم نود درصد بنامش ستاره گفت: همه اینا رو شما براش گرفتی -نه خودش

گرفته سعید گفت: بازم هست شایان نگاهم کرد و گفت: پنجاه درصد از یه شرکت چندتا زمین خانه و یه چیزای دیگه سعید گفت: اوه چه خبر پس حسابی سرمایه دارید ای شایان ناقلا عجب دختر تور کردی شایان دستم و گرفت و گفت: روزی که من نیلوفر و دیدم اصلا" نمیدونستم چنین سرمایه ای داره وقتی برگشتم برای پدرم کار میکرد مشاور مدیرعامل بود رضاگفت: بااین سرمایه برای پدرشایان کار میکردید آخه چرا؟ هرکی جای شما بود این سرمایه رو میداد براش کار کنند یا میزاشت تو بانک سودش و میگرفت خودش مینشست تو خانه خودش و باد میزد -اگه اونجا کار نمیکردم که با دوست شما آشنا نمیشدم من بالاتر از هر سرمایه ای و به دست آوردم داشتن سود بالاتر و این چیزا اهمیتی برام نداره سروش گفت: آخه چه جوری وقت میکنید به این کارها برسید حتما" هفته ای یه بار به هرکدوم سرمیزنید -نه تا یک ماه پیش از صبح تا چهار شرکت پیش شایان بودم بعد تا ده میرفتم پیش عموم اما چند وقتی میشه که ساعتها رو تقسیم کردم و به همه طی روز سرمیزنم و به کارها رسیدگی میکنم اما اگه به خودم باشه ترجیح میدم تو شرکت پیش دوستون باشم چون کاراونجا روبیشتر دوست دارم ستاره گفت: منم بودم می چسبیدم به این شرکت مریم گفت: میشه بگی چرا؟-خوب معلومه میترسه از دستش بده دیگه چهار چشمی شوهرش و میپاد وگرنه دلیلی نداره بره کنار شوهرش کارکنه زنا اکثرا" از شوهراشون فرارین توخانه نمیتونن تحملش کنند چه برسه به اینکه از صبح تا بعدازظهر تو محیط کار جلوی چشمش باشه -اولا" شایان نیاز به پائیدن نداره نه تنها شایان هر مرد دیگه ای برمیگرده به ذات خودش اگه صدتا چشم هم بخواد مراقبش باشه کار خودش و میکنه دوما" چرا فکر میکنی خانما از شوهراشون فراریند البته شاید تو باور قلبیت و تو این غالب به زبان آوردی اما بنظر من آدم زمانی که ازدواج میکنه چشم داره کسی ونمیشه به زور وادار به ازدواج کرد کسی که ازدواج میکنه طرفش و برای مابقی عمرش انتخاب میکنه نه برای چند ساعت اگه دونفر واقعا" عاشق هم باشند اگه تمام عمرشان هم بی کار جلوی چشم هم باشند از هم فرار نمیکنند و با عشق عمرشون و سپری میکنند تو باورای جالبی داری اما دل و زبانت با هم یکی نیست بهتره برای به دست آوردن اون چه که از دست دادی از زبان خوش و محبت استفاده کنی نه بی محلی و نیش و کنایه ظرف میوه ای که پوست کنده بودم به شایان دادم چند ثانیه ای درسکوت گذشت تا ستاره دوباره سکوت و شکست شایان به او که اسمش و صدا کرد نگاهی انداخت و گفت: بله -یادم رفت بابت کادوی قشنگتون ممنون البته اگه خودتون تشریف می آوردید خوشحال تر میشدیم شایان سیبی به چنگال زد و به من داد و گفت: قابل شما رو نداشت اما حقیقتش ماهمه همون روز متوجه شدیم مهرداد قصد چکاری داره اون کادو رو هم نیلوفر برای خواهرم که بعد از ازدواج برای اولین بار میخواست خانه

من بیدار گرفته بود وقتی فهمید تولد شماست اون و داد به همسرتون تا برای شما بیاره نیلوفر واقعا" خوش سلیقه است ستاره گفت: از انتخاب شوهرش معلومه لبخندی زد و به شایان نگاه کردم مهرداد که چند دقیقه ای بود سکوت اختیار کرده بود گفت: اما بنظر من شایان سلیقه بیشتری بخرج داده نگاهی به ساعت انداختم -خسته ای به شایان نگاه کردم و گفتم: چشمام میسوزه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: حتما" نه فرصت و خوردی نه قطره رو ریختی -یادم رفت بلند شد به بقیه نگاه کرد و گفت: بچه ها ساعت یک و نیمه من خسته ام شب بخیر دستش و بطرفم دراز کرد دستش و گرفتم و بلند شدم شیدا هم بلند شد و گفت: منم خسته ام به تبعیت از ما بقیه هم بلند شدند اما مهرداد همچنان نشسته بود باشایان به اتاق رفتم درو قفل کردم پرده رو هم کشیدم پیراهنش و که روتخت انداخته بود آویزان کردم و لبه تخت نشستم -به چی فکر میکنی نگاهش کردم و گفتم: به بدبختی که توش گرفتار شدم - از کدوم بدبختی حرف میزنی نکنه منظورت منم نگاه از او گرفته و گفتم: دوست ندارم اینجا باشم آدماش حاله و بهم میزنند -یکی از اون آدما منم یکی تو منم از تو حاله بهم میخوره دیدی چی گفتن فکر کردن بخاطر پولت باهات ازدواج کردم وقتی این و گفتند بیشتر ازت بدم اومد -من که حرفی نزد خودت اینارو مطرح کردی زمانی باید بهت بربخوره که واقعا" به این قصد ازدواج کرده باشی که ای کاش این بود چون این قابل تحمل تر از قصد اصلیت بود قرصم و خوردم وقتی میخواستم قطره رو بریزم از دستم گرفت و گفت: دراز بکش اینطوری که همش میریزه بیرون قطره رو ریخت و گفت: بهتره سر ساعت استفاده کنی حوصله مریض داری ندارم -من از خدومه برم تو بازور من و آوردی پس گله نکن -مجبور نبودم همچین حماقتی نمیکردم -حالا که مجبوری به این حماقت دست زدی پس گوش من و آزار نده به اندازه کافی چرنیایات رفقات آزارم داده شالم و رو چشم انداختم -مگه چشم بندت و نیاوردی -چرا تو کیفِ شال و برداشت چشم بند و روچشمهام قرارداد و پتوروهم کشید و گفت: فکر نمیکردم هوا اینقدر سرد باشه مراقب باش سرما نخوری -چشم حواسم هست تادر دسر شمارو زیاد نکنم . برق و خاموش کرد و دراز کشید تا زمانی که پائین بودیم استرس زیادی داشتیم اما دیگه از اون استرس خبری نبود طی این چند روز که باشایانم دیگه شبها مثل قبل مضطرب و نگران نبودم امشب خیلی زود خواب به چشمم اومد وقتی چشم باز کردم شایان کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد ساعت نزدیک هشت بود -سلام صبح بخیر بدون اینکه بطرفم برگرده گفت: صبح توهم بخیر خوب خوابیدی -آره خیلی - آگه دیگه خوابت نمیاد بلند شو لباس بپوش بریم پائین بابچه ها هفت قرار داشتیم -پس چرا بیدارم نکردی -نمیدونم اما حس کردم تو زندگی هیچ وقت به این آرومی نخوابیده بودی - درستم فکر کردی البته چند شبی میشه که راحت و بدون استرس خوابم میبره نگاهم کرد و

گفت: دلایلش چیه لحظه ای نگاهش کردم و بلند شدم دلم میخواست بهش میگفتم دلایلش تویی اما نتونستم روتخت و مرتب کردم او همچنان بهم زل زده بود لباسی برداشتم و روتخت گذاشتم - کجا قرار بریم - رامین میگه یه ساحل شنی میشناسه که یک ساعتی با اینجا فاصله داره میریم اونجا هوا امروز آفتابی و خوبه اما تلباس گرم برای خودت بردار کار ممکنه ابری بشه میرم پائین توهم زود بیا هرچیزی که شایان احتیاج داشت و براش توساک کوچکی که آورده بودم قرار دادم مانتوم و پوشیدم و از پله ها پائین رفتم مهرداد بطرفم اومد سرتاپام و از نظر گذراند و گفت: به تو میگن زن زرنگ بقیه هنوز بیدار هم نشدند برو صبحانه ات و بخور حرکت کنیم شوهرت تو آشپزخونه است بدون زدن حرفی از کنارش گذشتم و به آشپزخونه رفتم شایان و رامین تو آشپزخانه نشسته بودند نگاهی به گاز انداختم تازه کتری جوش اومده بود صبح بخیری گفتم و چای دم کردم فلاکس و پرکردم دوباره کتری و پر آب کردم و رو گاز گذاشتم و کنار شایان نشستم رامین گفت: شماروزه های تعطیل هم همینقدر زود بیدار میشید شایان گفت: اولین باره که نیلوفر اینقدر دیر بیدار شد شب دیر میخوابه صبح دیر دیر پنج بیداره غذاش و میزاره کارهاش و میکنه بعد میره شرکت - من جای نیلوفر بودم از خانه تکون نمیخوردم سلام - سلام شیدا جان صبح بخیر رامین نگاهی به او انداخت و گفت: توکه هنوز حاضر نشدی خانم شیدا گفت: شماها بیکارید بابا دیروز این همه راه اومدیم خسته ام میزاشتید برای بعد از ظهر رامین گفت: غرنزن شیدا دوبار اومدیم شمال هر دو بار نداشتی من برم تو آب اینبار و بی خیال شو - اصلا" به من چه خود دانی من که میگیرم تو ماشین میخوابم یه لقمه برام بگیر تامن برم حاضر شم خودتم بیا چیزایی که میخوای بردار که بعد سر من غرنزنی بلند شدم و چندتا فنجان چای ریختم و رو میز گذاشتم تازه فنجان و برداشته بودم که گوشیم زنگ خورد شایان زیر چشمی نگاهم کرد - سلام شهین جون - - ممنونم شما خوب هستی - - پسرتونم خوبه سلام داره - - جای شما خالی - - خواهش میکنم بفرمائید - - یه لحظه گوشی خدمتتون بلند شدم و گفتم: آگه میشه سوئیچ ماشینت و بده سوئیچ و بطرفم گرفت فلاکس و ساک و برداشتم و بطرف ماشین رفتم - الو ببخشید بفرمائید - - بله هم خودش هم دوستش نمیتونستم حرف بزنم - - چاره ای نداشتم خودتون که شاهد بودید هیچ جوری زیر بار نرفت قبول نمیکردم شر میشد - - متأسفانه بدتر از قبل شده اما چاره ای نیست - زدن که اونجوری نه اما تمام لبم زخمه اینقدر با پشت دست تو دهنم کوبیده بدتر از این حرفهاشه که بیشتر میسوزونه - - بله میدونم به شادی و بقیه گفتم بهش زنگ نزنند - - بله برنامه دارم - - من با رفتار شایان کاری ندارم من روش خودم و دارم بالاخره هرچی باشه دیگه شوهرمه خوب و بد دیگه گذشته سعیم و میکنم تغییرش بدم شاید جواب بده - - هرچی باشه زندگیم حالا که شده نه راه

پس دارم نه راه پیش فقط امیدوارم تادیر نشده بتونم کاری کنم -.....-شماهم سلام برسون خدانگهدار به شایان که بطرف ماشین می اومد نگاه کردم کاش زندگی ماهم مثل بقیه بود نشست و درو محکم کوبید چیزی شده؟-هیچی نپرس اصلا" به تو چه که چیزی شده یا نه تونمیتونی خفه شی و چیزی نپرسی اینم بدبختی منه همه زن گرفتن منم زن گرفتم باید برم بمیرم با این انتخابم بروبیین زنای مردم چکار میکنند چند دقیقه غرزد و بد بیراه گفت تامهرداد بوق ماشین و بصدا درآورد و اشاره کرد حرکت کنیم شایان ماشین و به حرکت درآورد و گفت:وای وای که چه غلطی کردم کاش پام میشکست و ایران برنمیگشتم تارسیدن به مقصد یسره بدوبیراه بارم کرد و تنها درسکوت به توهین هاش گوش دادم توتمام عمرم هیچ کس بامن اینطوری برخورد نکرده بوداصلا" ازش توقع همچین برخوردی نداشتم دیگه کم کم داشت باورم میشد که واقعا" ازم متنفره و تنها برای به زانو درآوردن من اون کارها رو میکرده با صدای شایان از فکر بیرون اومدم -بله -پس چرا پیاده نمیشی میخوای آبروی من و ببری -ببخشید اصلا"حواسم نبود مهرداد اومد کنار ماشین و گفت: شایان بیا اول ما بریم جا که پیدا کردیم بعد خانما بیان او سرش و بعلاصت مثبت تکان داد خواست بره که گفتم: یه لحظه صبر کن بااخم نگاهم کرد -باهمان کفشها میخوای بری -چکار کنم پابرهنه برم صندل های چرمی که براش گرفته بودم از ساک درآوردم و به دستش دادم و گفتم:کفش و جورابت و دربیار ساحل شنیه کفشت خراب میشه -اینا ازکجا من که نداشتم -دیروز گرفتم زود باش دوستات منتظرند او سریع کفشهاش و عوض کرد رفت جورابهاش و روصندلی گذاشتم و پیاده شدم داشتیم با بچه ها صحبت میکردیم که ستاره گفت:بچه ها بریم مهرداد داره اشاره میکنه همه نایلون دستشون بود ساک و برداشتم و همراه آنها به جای که آقایون بودند رفتیم رامین بلافاصله بعداز نشستن خانمها گفت: بچه ها بریم تو آب الان هوا خوبه استفاده کنیم همه جزشایان موافقت کردند اومد کنارم ایستاد -چراتو نمیری هوا خوبه سرش و آورد جلو گفت: یه ساعت تو ماشین چی روضه میخوندم هیچی نیاوردم لبخندی زدم و گفتم: من همه چی برات آوردم -ازکجا بیشتر وسائل خانه پدرمه -خودم برات گرفتم بعد ساک و باز کردم نگاهی به داخل ساک انداخت و گفت:نمیتونستی تو ویلا بگی کجا عوض کنم -اینجا که خلوته ملحفه برات میگیرم اینا هم پشتشونه حواسشون نیست فوراً" لباسش و عوض کرد و به داخل آب رفت تقریباً" یک ساعتی تو آب بودند هوا کم کم داشت ابری میشد که از آب بیرون اومدند شایان آخرین نفری بود که اومد حوله رو براش بردم و رو شانه هاش انداختم -سرد شده بیا زود لباست و عوض کن نایلونی درآوردم و گفتم:لباسهات و بزار تو این دوباره براش ملحفه گرفتم تا لباسهات و عوض کنه بعد از عوض کردن ملحفه رو تا کردم رو شانه هاش انداختم وقتی نشستم متوجه مشاجره آقایون و

خانمها شدم رامین خندید و گفت: زن من که گفت خودت جمع کن تا بعد غرنزنی شایان نشست و گفت: چی شده رضا باز که داری غز میزنی -بایدم بخندی والله خوش بحالت شده ببین یه حوله نیآورده یخ کردم سعید خندید و گفت: وضع منم از تو بهتر نیست بدون بلوز ماندم لیوانی چای ریختم و به دست شایان دادم ستاره گفت: اصلا" به ماها چه اگه شما اومدید مسافرت ماهم اومدیم چرا همه کارها رو ما باید انجام بدیم شما میخواید تو آب برید ماوسائل جمع کنیم یه بار میاید یه کاری برای ما انجام بدید که چنین توقعی دارید مهرداد گفت: من که گله ای نکردم توچرا شاکی شدی -نه ترخدا گله هم بکن سرم و انداختم پائین و به مجادله آنها گوش دادم -تعجب کردی نیلوفر خانم سرم و بلند کردم وبه مهرداد که این و گفت نگاه کردم -تعجب برای چی؟-تفاوت اساسی خانمها باهم -تعجب نداره آقایون هم همینطوری هستند شما شش نفر هرکدوم اخلاق خاصی دارید با اینکه سعی میکنید ازهم الگوی برداری کنید اما خیلی باهم متفاوتید-ستاره گفت: اگه تو خودت و اینقدر برای شوهرت لوس نکنی اینجا هیچ کس اعتراضی نمیکنه سروش گفت: این لوس کردن نیست توجه به شوهرشه اینطوری نشان میده واقعا" به فکر شوهرشه ماینج تا هنوز با لباس خیس یه لنگه پا ایستادیم اینجا اما این خانم برای شوهرش ملحفه گرفت شوهرش لباسش و عوض کرد یه چیزی رودوشش انداخت تاسرمانخوره چایشم داد دستش گرم شه چون سلامتی شوهرش براش مهمه مگه ماها باوجود این همه مشغله کاری تو سال چندبار وقت میکنیم یه مسافرت بریم که همونم بهمون زهر میکنید انصاف داشته باشید بازم خانم من که یه حوله برام آورد نشان داد به فکرم بوده دستت درد نکنه خانم زحمت کشیدی اصلا" حوصله حرفهای بچه گانه آنها را نداشتم انگار بار اولیه که مسافرت اومدند کلافه بودم به هر ترتیبی که بود گذشت نزدیک یک عزم رفتن کردند ساک و برداشتم و کنار شایان بطرف ماشین رفتم قبل از سوار شدن نایلونی و باز کردم و گفتم: کفشهات و بیوش اینا رو بزار تو نایلون نگاه ناراحتش و به من دوخت و کاری که گفته بودم انجام داد به محض حرکت دوباره شروع کرد فقط خواستی توچشم باشی دلت میخواد دوستای من ازت تعریف کنند آدم عقده ای هستی بین دوستای من و زناشون تفرقه انداختی اینقدر گفت گفت تا به ویلا رسیدیم وقتی خواست پیاده شه دستش و گرفتم و گفتم: درست دوساعت تمام هر چیزی که دلت خواست بارم کردی میخواستم بایه کلمه دهنتم و میبستم اگه حرفی نزدم برای اینه که شرایطم فرق کرده دست از این رفتارت بردار داری اذیتم میکنی من اگه برات وسائل آوردم فقط به این دلیل بود که مثل نازنینی دیدم فکرت به دوستات و حواست نیست که کنار آب به چیزی احتیاج پیدا میکنی من قصدم چیزایی که تو گفتی نبود اگه ناراحت شدی معذرت میخوام پیاده شدم ساک و برداشتم و به اتاق رفتم ده دقیقه بعد وارد اتاق شد و روتخت نشست نمیدونستم

باید چکار کنم چیزی بگم یانه اما چاره ای نبود مادرش کلی سفارش کرده بود بلند شو یه دوش بگیر حالت بهتر میشه اومد محکم کوبید تو دهنم و گفت: چندبار بگم توکار من فضولی نکن خون از دهنم جاری شد دستم و زیر دهنم گرفتم تا به این طریق خون رو لباسم نریزه خوش بختانه اتاقی که در اختیار ما بود داخلش سرویس و حمام داشت لبم بدجور پاره شده بود هرکاری میکردم خونش بند نمی اومد دستمالی رولیم گذاشتم و فشار دادم تا به این طریق بند بیاد - این نتیجه فضولیه حواست باشه دیگه این کارو نکنی نگاهش کردم و گفتم: مادرت گفت به آب دریا حساسیت داری و بدنت تاول میزنه پماد و وسائل حمامت و آماده کردم دوش که گرفتی از اون پماد به بدنت بمال چیزی نمیشه ضد حساسیته درضمن قصد فضولی نداشتم بازم هرچور که خودت دوست داری و صلاح میدونی حق باتو این موضوع یا هرچیزی که مرتبط باتو ارتباطی به من نداره قصدم این بود مشکلی برات پیش نیاد پیش دوستات خجالت زده شی من خیلی خسته ام لطفا" اگه خوابم برده بود بیدارم نکن روتخت دراز کشیدم و روم و هم کشیدم یکربعی در همان حالت نشسته بود بعد بلند شد و به حمام رفت فایده ای نداره هرچی برابرش سکوت میکنم بدتر میشه و همینطوری میخواد به کارهاش ادامه بده وقتی درحمام باز شد گوشی منم زنگ خورد - الو سلام - - ممنونم شما خوب هستی - - ای جای شما خالی - - چه عرض کنم - - خوب؟ روتخت نشستم و گفتم: بیخود کرده گوشی و بده به سرکارگر - علیک سلام - - خیر من گفتم - - گوش کن آقا هر سه نفر هر زمان که بخوان میتونند بیان اونجا این سه نفر از جانب من و بجای من برای سرکشی تو این چند روز میان بستگی بخودشون داره چه ساعتی بیان و برن شما مثل سابق به کارت برس خوبه قبلش باشما صحبت کرده بودم - - بیخود میکنن گوش نمیکنن هرکدوم اعتراض کردند اخراجشون کن جایگزین دارم شنبه صبح اول وقت اونجام باید طبق برنامه پیش رفته باشید - - گوشی و بده آقا شهاب - الو آقا شهاب دیدی هرکس به حرفت گوش نمیده از زیر کار درمیره درجا اخراجش کن به سرکارگروشم گفتم الان بردیا و آرش کجا هستند - - خوبه مبالغی که گفتم به حسابشون ریختی - - ممنونم خبری شد حتما" من و درجریان بزار - - لطف کردی خدانگهدار به محض اینکه قطع کردم دوباره گوشیم زنگ خورد - جانم شیدا جان - - آره عزیزم - - کجا - - نه موافقم - - باشه الان میام بدون توجه به شایان که روتخت کنارم نشسته بود بلند شدم شالی روسرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم اما با مهرداد مواجه شدم سرتاپام و براندازی کرد و با دست به لبش اشاره کرد و گفت: چی شده توجهی نکردم و از کنارش گذشتم شیدا و مریم هر دو جلوی درایستاده بودند مریم با دیدنم گفت: چکار کردی باخودت چرا لبت اینجوری شده چقدر باد کرده - صبح تب خال زده بودم رفتم حمام روش باز شد و آب کشیده

خیلی هم درد میکنه خوب چکارم داشتید شیدا گفت: میای بریم بیرون البته بدون مردا حوصلمون سر رفته - آره میام خودمم بیرون کار داشتم البته بزارید اول باشایان حرف بزنم حالا چه ساعتی میخواید برید - پنج تا اون موقع یکم استراحت کنیم فقط ترخدا اگه مردا خواستند بیان نزارید باشه وای نیلوفر شوهرت داره میاد چرا اینقدر ناراحته بطرف شایان نگاه کردم جلوی پله ها با رامین و مهرداد دست داد به مهرداد گفت: تا شما بشینید منم اومدم بعد بطرف ما اومد نیلوفر جان یه لحظه بیا کارت دارم شیدا و مریم از شایان چشم برنمیداشتند بطرف او رفتم پشت به آنها ایستاد و گفت: اینا چکارت داشتند- تو نگران چی هستی - وای بحالت کلمه ای به اینا حرف بزنی لبخندی زدم و گفتم: عادت کردم درد ومصیبتم و تودل خودم نگه دارم خیالت راحت حرفی نمیزنم - با اینا میرم بیرون وسائل بگیرم چند قدمی فاصله گرفت دوباره بطرفم اومد وگفت: نگفتی اینا چکارت داشتند - میخوان پنج برن بیرون البته بدون شوهراشون به منم گفتند بیا - توچی گفتی - هیچی گفتم باید ببینم شازده چی میگه سوئیچ و از جیبش درآورد و گفت: خواستی بری با ماشین برو - مگه تا اون موقع برنمیگردی - اینا چرا من جایی کاردارم خداحافظ - به سلامت بعد از رفتن او مریم و شیدا بطرفم اومدند - دعواتون شده لبخندی زدم و گفتم: نه برای چی باید دعوا من بشه - آخه خیلی عصبانی بود - راستش شایان به آب دریا حساسیت داره حالا تنش تاول زده همین عصبانیش کرده مریم گفت: خوب برای چی رفت تو آب - بخاطر دوستاش که ناراحت نشن با اومدن ستاره موضوع بحث عوض شد لباسش از لباس دیشبی جذب تر بود بلوز یقه خرگوشی سفید که بلندیش تاروی کمرش بود یقه لباسشم باز بود حسابی هم به خودش رسیده بود اما دیگه زنجیر توگردنش نبود شراره و سعید اومدن سروش و رضا هم از بیرون وارد شدند و به جمع پیوستند ستاره چشم دوخته بود به من نگاهش کردم و گفتم: از چیزی ناراحتی - توجه جوری باشایان آشنا شدی - توشرکت - چی شد که اومدتور و گرفت لبخندی زدم و گفتم: درست یادم نیست اما مثل بقیه اومد خواستگاری جواب گرفت - شنیدم خواهرش با پسر عمه ات ازدواج کرده فکر کردم اینطوری آشنا شدید - نه تو عروسی خواهرم بردیا شادی و دید ازم خواست منم پادرمیونی کردم ازدواج کردند پسر عموم با دختر خاله اش پسر عمه ام با دختر دائیش نامزد کردند - خانواده اش موافق این وصلت بودند - اگه نبودند که خواستگاری نمی اومدند - بله منم بودم یه میلیونر به تورم میخورد از دستش نمیدادم لبخندی زدم و گفتم: شایان تازه یک ماهه فهمیده وضع مالی من چه جوریه - یعنی قبلش خبر نداشت - نه نداشت - چی شد شرکت و بنامت زد - شرط خودم بود - چه جوری قبول کرد بعدشم تو که اینقدر سرمایه داشتی چرا این و ازش خواستی - بله سرمایه که زیاد دارم مهم چیز دیگه ایه من اونجا فقط کارمندش بودم و اون از وضعیت مالی من خبری نداشت برام

مهم بود ببینم من برایش مهم ترم یا شرکتش که مشخص شد ستاره گفت: امامن فکر میکنم شایان بی گذار به آب نمیزنه حسابی راجع به تو تحقیق کرده بعد که وضعیت و دیده بهت پیشنهاد داده اصلاً" کی بهت پیشنهاد ازدواج داد اصلاً" کی بهت ابراز علاقه کرد نگاهی به گوشیم انداختم و گفتم: یه لحظه ببخشید -بفرمائید -...-سلام آقا شهاب -....-ممنونم چه خبر -.....-کسی که اعتراضی نکرد -.....-خوبه ازت ممنونم به بردیا بگو اینقدر با اینا بگو بخند راه نندازه بزاره کارشون و بکنند اما خیلی هم بهشون سخت نگیرید -.....-کدوم سند -.....- بله دیدم ممنونم -.....-نه بهش ندادم فرصتش پیش نیومده حالا خبرت میکنم -....-آقا شهاب این چند روز تعطیلی گذاشون و بدید هر سه وعده رو ببینید خودشون چی میخورند آگه مشکلی پیش اومد خبرم کن -....-شما هم سلام برسون خداحافظ ستاره بلافاصله پرسید شهاب فامیلت-نه وکیلیم-اونوقت شوهرت مخالفتی نمیکنه یسره باهش حرف میزنی - درنودم تمام کارها بعهد شهاب چرا باید مخالفت کنه -آخه فکر میکردم خیلی غیرتیه - مگه دارم کار خلافی میکنم که غیرتی بشه شهاب و زنش مارال هردو از وکلایی هستند که برای من کار میکنند یسره باهشون در تماسم بعدشم من از صبح که میرم سرکار تا خود شب باهزار تا مرد سروکار دارم کارم اینه اینقدر که کارمند مرد دارم زنا انگشت شمارند مطمئن باش آگه رفتارم جوری بود که شایان بهم شک میکرد حتما" سراغ من نمی اومد یا حداقلش این بود که مانع کار کردنم میشد خندید و گفت: هیچ مردی از پول بدش نیامد -یعنی شایان غیرتش و به پول فروخته دیگه درست فهمیدم منظورت همین بود آگه اینه که باید بگم سخت در اشتباهی شایان با شوهرتو زمین تا آسمون فرق داره بعدشم نمیفهمم چرا اسرار داری بگی شایان بخاطر پول من و انتخاب کرده مگه زمانی که شوهرتو سراغت اومد تو چیزی داشتی در صورتی که خوب میدونی شوهرتو بنده پوله تو چیزی نداشتی اماتوروبرای زندگیش انتخاب کرد درست نمیگم -بهت برنخوره ها اما ما پنج نفر مثل همیم تو خیلی باماها فرق داری شایان از وقتی باتو ازدواج کرده خیلی فرق کرده یه جور خاصی شده گوشه نشین شده همش فرار میکنه دیشب همه شاهد بودند وقتی تونبودی آروم و قرار نداشت آخرم بلند شد اومد پیش تو مشخصه همش مضطربه حتما" تو بهش چیزی گفتی که اینطوره خوب نیست آدم اینقدر شوهرش و محدود کنه -منم مثل شماهام و فرقی باشما ندارم اما شایان من نه هیچ وقت اون و محدود میکنم نه حرفی بهش میزنم یه نمونه دیشب وقتی از من که زنشم خواست برایش جای بیارم توفنجان و گرفتی همه شاهد بودند فنجان من و گرفت بنظر تو من بهش گفتم این کارو بکنه نه این چیزا اصلاً" برای من اهمیتی نداره -مگه میشه توگفتی که اون کارو کرد شراره گفت: نه نیلوفر حرفی نزد تازه میخواست چایش و بخوره شایان فنجان و از جلوی دهن نیلوفر گرفت از قصدم این کارو کرد چون دلش میخواست چایی که

زنش میاره رو بخوره همه هم متوجه این قضیه شدند از رفتار شایان کاملاً" مشخصه عاشق نیلوفر این و هرکی به شایان نگاه کنه میفهمه یه جوری محو نیلوفر میشه که انگار جز اون چیزی نمیبینه بنظرمن که پول برای شایان مهم نیست نظر تو چیه سعید - منم باتو موافقم هرچی باشه ما مردیم جنس خودمون و بهتر میشناسیم این همه سال شایان و میشناسیم هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش آروم و قرارنداشتنش یا مضطرب بودنش بخاطر اینه که طاقت دوری خانمش و نداره نه ترس شایان آدمیه که رودربایستی با هیچ کس نداره از هیچ چیزی ترس نداره بنظرمن واقعا" عاشق شده بقیه هم نظر سعید و شراره رو تأیید کردند ستاره گفت: حالا هرچی شایان هم عاشق باشه نیلوفر مشخصه نیست وگرنه برای شوهرش بیشتر وقت میزاشت یاکاری نمیکرد نظربقیه مردا رو جلب کنه شیدا گفت: بسه دیگه ستاره این چه جور حرف زدنیه - مگه دروغ میگم ماپنج تا پیش هم یه جوریم اما این بامافرق داره البته پیش ماها اینطوریه از قصد این کارو میکنه تا بیشتر به چشم بیاد چون میدونه شالهای رنگی چقدرتوصورتش تغییر ایجاد میکنه یه دقت کردید مردا چقدر روصورت این خانم دقیق میشن شراره گفت: ببخشید ولی شوهر توفقط اینطوریه من فقط شوهرتورو دیدم که محو نیلوفر میشه نه کس دیگه بیخود به شوهرای ما تهمت نزن گفتم: ببخشید شراره جان یه لحظه اجازه بده به ستاره چشم دوختم و گفت: دلیل این طور حرف زدن و خوب میدونم تو با این همه به خود رسیدنها و لباس عوض کردنها حتی نتونستی نظر شوهر خودت و جلب کنی البته قصدت جلب توجه دیگران منجمله شایان بود اما وقتی تیرت به سنگ خورد به خودت اجازه دادی این حرفها رو راجع به من بزنی من اگه اینطوری میگردم برای اینه که اینطوری بزرگ شدم حاضرمن نیستم مثل تو بگردم کسی که مثل تو میگرده چیز پنهانی برای شوهرش نداره فرق بین من وتو اینه من ماشین شخصیم توماشین همگانی بخاطراینه که شوهرت تحویل نمیکیره بار آخرت باشه به خودت اجازه دادی راجع به من اینطوری صحبت کنی اگه به حرمت شوهرم و دوستاش نبود همون صبح جوابت و داده بودم درضمن اگه شایان من و انتخاب کرد نه بخاطر مال و اموا بلکه بخاطر فرقیه که بین من و زنای امثال تودیده و حس کرده من دلم نمیخواد مشکلی پیش بیاد که بین دوستا کدورتی بوجود بیاد پس کاری به کارمن نداشته باش اگه الان انجام به خواست شوهرم بوده وگرنه شخصاً" تمایلی به حضور در اینجا صرف افکار جنابعالی ندارم - بله نباید داشته باشی شما از ما بهترونی نبایدم با بگردی - خیر خانم عزیز این تصور شماست من هیچ وقت برای شماها از دارائی هام حرفی نزدم این شایان بوده که گفته حتی اونم از خیلی چیزایی که من دارم مطلع نیست چون اینا برای من ارزشی نداره که بخوام راجع بشون حرفی بزنم یا نزنم این شایان بوده که براتون گفته اگه کلامی از من شنیدید حق دارید الان این حرف و بزنید نمیدونم چرا

ثروت من بیش از همه به چشم تو اومده بنظرم دلیل خاصی داره خوشحال میشم اگه رک و پوست کنده دلیل اصلیت و بگی مشکل توبا من چیه؟ یدفعه شروع به داد زدن کرد که برای این که ازت بیزارم از وقتی پات تو این جمع باز شده شوهر من تغییر کرده فقط ورد زبونش نیلوفر جز تو چیزی نمیبینم مدام از تو و کارهای تو تعریف میکنه ازت متنفرم متنفر نمیخوام اینجا باشی مریم گفت: اگه شوهر تو هیز و بیشعوره به این بنده خدا چه ربطی داره کی حرکتی کرده که بخواد کسی و از راه بدر کنه نه خانم جان اگه نیلوفر این کاره بود تو این جمع جز شوهر تو چندتا دیگه هم هستند چرا اونها اینطوری نشدند شوهر تو چون پول دوسته برق سرمایه نیلوفر چشمش و کور کرده بعدشم به خودت رجوع کن هرچی از دهنه درمیاد بار بدبخت میکنی بازبون بیزبونی میگه بچه میخوام باز فحش بارش میکنی هرکس دیگه ای بود بهت محل سگم نمیداد باز مهرباد بدبخته که داره تورو تحمل میکنه ستاره و مریم باهم دست به یقه شدند و بقیه به زور اونها رو از هم جدا کردند تازه نشسته بودند که صدای بوق ماشین به گوش رسید سعید گفت: بهتره این موضوع همین جا تموم شه اگه یه کلمه به گوش شایان برسه مهرباد و زنده نمیزاره نیلوفر خانم من بجای بقیه از شما معذرت میخوام لطفا" حرفی به شایان نزنید سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم هر سه خنده کنان وارد سالن شدند هیچ کس به روی خودش نیامد که چه اتفاقی افتاده بعداز نهار همه دور هم نشستیم رامین گفت: مانبودیم اتفاقی افتاده سعید گفت: نه چه اتفاقی باید می افتاد -آخه هیچ کدوم مثل صبح نیستید همه تو فکرید سروش گفت: همه خوابمون گرفته رفتیم تو آب اومدیم کسل شدیم -شماها تو آب بودید خانما چی مریم خانم صورتتون چی شده رضا جدیدا" چنگ میگیری رضا خندید و گفت: چکار کنم زورم بهش نمیرسه دیگه بابا صدا دراومدن گوشه شایان همه سکوت کردند -الو سلام -.....- جای شما خالی -.....- آرش یکم بلندتر صحبت کن صدات درست نیامد -صدای خنده بردیاست مگه چی شده -...- آره گوشه گوشیش و بطرف من گرفت و گفت: چه کسایی و فرستادی حواسشون بکارت باشه -الو -.....- سلام حالت چطوره -.....- ممنون چه خبر -.....- کارگرا -.....- مگه چی میگن -.....- من صدای خودتم ندارم چه برسه به اونا برو نزدیک ببینم چی میگن شایان گفت بزن رو آیفون ببینم چی شده کاری که گفته بود کردم -نیلوفر من حرف نمیزنم میرم پیش کارگرا جات خالیه ببینی چی راجع به تو میگن گوش کن صداها خیلی مبهم بود -نه بابا شماها بمونید اینجوری خیلی بهمون خوش میگذره صدای سرکارگر و شناختم که گفت: بدبختها خوش میگذره چیه کافیه شنبه خانم مهندس برسه روبرنامه کارنکرده باشید همتون و اخراج میکنه -وای ترخدا نزارید خانم مهندس بیاد اسمش میاد ما شلوارمون و خیس میکنیم چه برسه به خودش همه بلند زدند زیر خنده اینطرفم همه خندیدند -بابا شماها خیلی باحالید آدم کیف میکنه این آقا بردیا همش

جک می‌گه ماهارو می‌خندونه — بله بخندید روزی که خانم مهندس برگشت منم به شماها می‌خندم زود باشید ناهارتون و بخورید بلند شید سرکارتون — الو نیلوفر شنیدی، چکار کردی اینقدر ازت حساب می‌برند، نیلوفر بده من — الو سلام — سلام داری چکار می‌کنی پسر جان دلم خوش پسر عمم و فرستادم به کارا برسه بلند خندید و گفت: من که دیگه از اینجا بیرون نمیام باور کن آگه شوهر شمردت بالای سرشون بود اینقدری که از تو حساب می‌برن از اون نمی‌بردند — بنده خدا شوهرم داره صدات و میشنوه — راست می‌گی ما مخلص برادر زن عزیز هم هستیم خدادرو تخته روباهم خوب جور کرده نیستی ببینی یه جماعت مرد چه جوری از زنت حساب می‌برند یاد بگیر نیلوفر من میرم سرکارم خداحافظ برادر زن جان خوش بگذره — الو نیلوفر نگران نباش حال و هوای اینجا درسته باوجود بردیا تغییر کرده اما کارگراها باروحیه بهتری کار میکنند می‌خوای بگم بردیا نیاد — نه خودم از قصد ازش خواستم بیاد اونجا زیاد بهشون سخت نگیرید طبق برنامه که زدم یک هفته زودتر کار آماده میشه اذیتشون نکنید خودم به شهاب گفتم توهم یادآوری کن حقوقشون و زودتر به حسابشون واریز کنه — باشه خوب دیگه مزاحمت نمیشم به شایان هم سلام برسون اون گوشیتیم روشن کن ممکنه کار پیش بیاد خداحافظ گوشی و به شایان دادم — چرا گوشیت و خاموش کردی — شارژش تموم شده — ببینمت نیلوفر نگاهش کردم — چشمات دوباره سرخ شده چیزی شده شیدا سریع گفت: بچه ها چهار شد بلند شید دیگه ستاره تو نمیای ستاره بلند شد و گفت: نه من خسته ام مریم پشت چشمی نازک کرد که از چشم هیچ کس دورنماند بعد از رفتن ستاره مریم گفت: رضاتاکی قرار شمال بمونیم — خانم ماکه تازه اومدیم — خسته شدم یابریگریم یابریگریم جای دیگه آدم اینجا حوصله اش سرمیره بیا کارت دارم اون دوتا رفتند شیدا هم به رامین اشاره کرد رامین دستش و روسینه اش قرارداد و گفت: بچه ها می‌خوام این چندروز سالم بمونم مهرداد و سعید خندیدند نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم تازه می‌خواستم درو ببندم که شایان دستش و رو درگذاشت درودر همان حالت رها کردم و روتخت نشستم — چی شده نیلوفر — مگه باید چیزی میشد — درست جواب بده من نبودم چی شده؟ — مریم و ستاره دعواشون شد — سرچی — نمیدونم ماتو حیاظ بودیم وقتی رسیدیم دعوا تمام شده بود اما هرچی بود مربوط به آمدن اینجا بود — قراره کجا برید؟ — نمیدونم — خانما روول می‌کنن توبازارن کار دیگه ای ندارن که حالا چرا حاضر نمیشی — قرارمون ساعت پنج الان زود شاید یسر ویلا رفتم روتخت دراز کشید و گفت: چیه می‌خوای برای اینا فخر بفروشی بلند شدم و سرکمد رفتم — مبادا به زن مهرداد حرفی بزنی هرچی باشه مهمان‌شیم خوبیت نداره مریم کار اشتباهی کرده درست نبود با اون دست به یقه بشه من آگه جای شوهر مریم بودم حسابی ادبش می‌کردم اینجور زن چندماه تودهنی بخوره می‌فهمه هر جایی نباید حرف بزنه کاش تو این

کارو کرده بودی اون وقت جلوی بقیه یه حالی ازت می‌گرفتم تو کتابا بنویسن شالم و سرکردم و بدون حرفی از اتاق بیرون رفتم باشیدا تماس گرفتم و گفتم: من توماشین منتظرتم وقتی میخواستم از در بیرون برم مهرداد روبه روم سبز شد نگاهی به دوروبر انداخت و به درتکیه داد -تنها میری -لطفاً" تشریف ببرید کنار -کارت دارم خانم خانمافرارنکن دوستات و بیچون بیا باهم بریم باعصابنیت نگاهش کردم و گفتم: دهننت و نبندی شایان و صدا میکنم پوزخندی زد و گفت: این چیزا برای شایان مهم نیست من اون و بهتر از تو میشناسم اون علاقه ای به تو نداره بفهم اما من مثل اون نیستم حالانظرت چیه -برای شایان متاسفم یکی مثل تو رفقیشه ازش فاصله گرفتم خواستم ازپله ها بالا برم که رامین و مقابلم دیدم -چیزی شده نیلوفر خانم -نه چیزی نیست -چی بهتون گفت اینطوری شدید سری تکان دادم و ازپله ها بالا رفتم دروکه باز کردم محکم خوردم به شایان دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: توهمیشه پشت در کشیک من و میکشی من که نزدیک درمیشم خودت و بندازی تو بغلم آره -بروکنار دیونه دستت و بردار درو بست و گفت: چی شد چرا اینقدر عصبانی شدی روتخت نشستم -من نمیخوام اینجا بمونم -چرا؟ -اینقدر ازمن سؤال نکن ازاین جا خوشم نیامد-چیه دلت هوای ویلای شاهانه خودت و کرده بلند شدم روبه روش ایستادم و گفتم: اگه کنار خیابان چادر بزنی سگش ارزش داره به بودن تو این خرابه اخمی کرد و گفت: انگار دلت تو دهنی میخواد -دستت و بلند کن ببین چه بلایی سرت میارم خجالت بکش هرچه قدر هم که ازم متنفر باشی زنت حساب میشم بخاطر خودتم که شده من و از اینجا ببر وگرنه بجان نازنین آبروت و جلوی اینا میبرم ضربه ای که به در خورد باعث شد نگاه ازم بگیره شایان با گفتن بله ازم فاصله گرفت رضا و سعید پشت در ایستاده بودند رضا گفت: شایان موافقی فردا صبح از اینجا بریم -چطور چیزی شده -نه میگم حالا که اینجا اومدیم چندجا بریم خانما زود از یه جاموندن خسته میشن -اگه همه موافقتن من حرفی ندارم رضا نگاهی به من انداخت و گفت: نیلوفر خانم مریم و بقیه همین الان رفتند توحیاط شما تشریف نمیبرید کیفم و برداشتم و بدون زدن حرفی از مقابلشان گذشتم همه بجز ستاره کنار ماشین شایان ایستاده بودند وقتی از ویلا خارج شدیم شراره گفت: به شوهرت نگفتی -چی و؟ -آقا رامین همه چیز و شنیده بامهردادم دهن به دهن شده همه جریان و میدونند -جرأت نکردم بگم مریم گفت: خوب کردی وگرنه مصیبت به پا میشد فردا صبح از اینجا میریم راحت میشیم گفتم: جایی در نظر گرفتید شیدا گفت: قرار شد شب مردا حرف بزنند تصمیم بگیرند فوقش یه جایی و کرایه میکنیم -چرا کرایه خوب این ویلایی که ما گرفتیم هست - مگه اونجا خالی نیست -نه مبله خریدیم هم تازه ساخته هم وسائش نو تمام که شده گذاشته برای فروش -این که خیلی خوبه برگشتیم حتما" به رامین میگم خوب حالا بیرون چکار

داشتی — راستش فردا تولد شایان کادوش و قبلا" گرفتم اما میخواستم بدون اینکه بفهمه فردا
براش جشن بگیرم — اوه مبارکه باشه پس میخوای سورپرایزش کنی — ای یه همچین چیزی
فقط نمیخوام خودش باخبر بشه لطفا" نه به شایان نه به اون زن و شوهر چیزی نگید. تا
ساعت هفت و نیم مشغول خرید و گشت و گذار بودیم قبل از برگشتن با بچه ها به ویلا
رفتیم وسایل و گذاشتیم وقتی به ویلا مهرداد رسیدیم ساعت نه و نیم بود شایان و ستاره
روبه روی هم نشسته بودند و صحبت میکردند سعید و رضا هم بافاصله کمی از آنها
مشغول بازی شطرنج بودند خونسرد سلام کردم و با شیدا به آشپزخانه رفتم و غذاهایی که
گرفته بودم آنجا گذاشتم شیدا گفت: نزار شوهرت بااین تنها باشه یه وقت از چنگت درمیارش
لبخندی زدم و گفتم: شایان اهل این حرفها نیست شایان اسمح و بلند صدا زد وقتی از
آشپزخانه بیرون رفتم همه به من چشم دوخته بودند — بله — توکه باز گوشتیت و خاموش
کردی بیا باتوکار دارند — بله بفرمائید تمام بدنم شل شد همانجا رو میل نشستیم و به شایان
خیره شدم تمام توانم و جمع کردم تاتونستم بگم چی شده؟ شایان اومد کنارم نشست دستم و
گرفت و گفت: چت شد حرف بزن سرم و تکانی دادم و گفتم: چی گفتمی دستم و برد بالا رو
گوشم گذاشت و گفت: منتظره حرف بزن — سلام علی آقا — — چه اتفاقی برایش افتاده
صدای خندان علی باعث دلگرمیم شد دستم و رو پیشانیم قرار دادم و گفتم: خدارو شکر —
..... — ممنونم جای شما خالی — — خواهش میکنم بفرمائید — — شما الان کجایی —
..... — خوب بهتون که کلید دادم توفریزر پر حالا از کدومش هوس کرده — — هرچی هست
بیر — — علی اونا رو برای نازنین گرفتم غیر از اون آلبالو هم تو فریزر هست کشوی
آخر هر وقت بستنی میخوره فوراً" آلبالو هم میخواد برایش بیر هرچی که هست بیر — ... — این
چه حرفیه میدونم بهانه میگیره وگرنه شما رو خوب میشناسم — — خواهش میکنم
سلامت باشید خدانگهدار — هوس بستنی کرده؟ به شایان نگاه کردم و سرم و بعلاامت مثبت
تکان دادم ستاره گفت: یعنی شوهرش نمیتونه یه بستنی برایش بخره وای چه آدمایی پیدا میشن
حالا خوبه هوس چیز گرونی نکرده شوهر گیر نمی اومد خواهرت باهاش ازدواج کنه
شایان گفت: شوهرخواهرش پسر فوق العاده ایه نظیر نداره آدم دست و دلبازی هم هست
جونشم برای زنش میده بعد به من نگاه کرد وگفت: هوس بستنی خاصی کرده — نه علی
میگفت هرچی برایش میگیرم میگه مزه اونی که نیلوفر میگیره نداره شیدا خندید و
گفت: بستنی بهانه است دلتنگ خواهرشه خوب بهش زنگ بزن شاید آروم شه بلند شدم و
گفتم: بستنیش و بخوره بهش زنگ میزنم کیفم و برداشتم ازپله ها بالا رفتم تازه لباسم و
درآورده بودم که شایان وارد اتاق شد باناراحتی گفت: قرارمون یادت رفت مگه نگفته بودم
حق زنگ زدن نداری بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: یادم نرفته انتظار داشتی جلوی اونا چی

بگم روتخت نشست و گفت: تو چرا اینقدر گوشیت و خاموش میکنی - دو روزه یکی زنگ میزنه مزاحم میشه بلند شد اومد گفت: مزاحمت میشه چه جوری - یاجواب نمیده یا فوت میکنه منم خاموش کردم - چرا زودتر بهم نگفتی لبخندی زدم و گفتم: مثلاً" برات مهمه اگه این چیزا حالیت بود که من و اینجا نمی آوردی - بده من گوشیت و - تو کیفمه بردار کیف و روتخت خالی کرد - کدوم شماره است شماره رو نشونش دادم - چرا زودتر بهم نگفتی - مثلاً" حالا فهمیدی چه کار خاصی کردی - گوش کن نیلوفر بار آخرت باشه چیزی از من پنهان کردی فهمیدی اینم پیش من میمونه تا بفهمم کی جرأت کرده مزاحم زن من بشه - چقدر تو زن میفهمی چیه دستم و گرفت کنار خودش نشاند و گفت: درست ازت خوشم نیامد اما غیرتم قبول نمیکنه اینطور چیزا رو ببینم حالا بگو چرا بهم نگفتی - آخه هنوز لبم درد میکنه خندید و گفت: این به تلافی اون تودهنی هایی که با کله قندت بهم میزدی خوب بگو ببینم چرا وقتی صدای علی و شنیدی اونطوری شدی چی فکر کردی - فکر کردم حتما" چیزی بهش گفتم - مگه خلاف حرفم عمل کردی که بخوام این کارو بکنم - نه - پس بیخود نگران نباش تا خلاف نظرم عمل نکنی چیزی نمیگم حالا بریم پائین - من نمیام - باز تودهنی میخوای آره راه بیافت نمیخوام تنها بمونم پوزخندی زدم و گفتم: چقدرم تو تنها میمونی - منظورت چیه - - حرف بزنی نیلوفر توکه نمیخوای بگی چون ستاره اونجا بود من - منظوری نداشتم بازو هام و گرفت تو چشمام خیره شد و گفت: ممکنه برای تلافی کارهات باز بونم آزارت بدم اما خودم و پائین نمیگم حالا اون شال سیاه و از سرت بردار - چیه از سیاهم بدت میاد - نه بدم نمیاد این رنگ چشمات و مثل شیشه کرده - یعنی چی مثل شیشه کرده اینم جدید - درش بیار نیلوفر همین الان, نمیخوام تو این جمع کسی تو چشمات خیره بشه فوراً" شال و از سرم درآوردم و گفتم: چی سرکنم بیا خودت انتخاب کن شال زردی درآورد و گفت: این و. لبخندی زدم و شال و سرکردم - به چی میخندی چشم تپله ای - هیچی - آره جون خودت بیا دیگه من گشنه ام تو غذا گرفتی - آره - برگشتیم بگو چقدر شده بهت بدم اینبار بلند خندیدم بازوم و گرفت و گفت: به چی میخندی - آخه مگه من و تو داریم چه فرقی میکنه من گرفته باشم یا تو هردوش از جیب خودت میره از سود شرکت خودته دوباره خندیدم دستش و دور کمرم حلقه کرد و همانطور که از پله ها پائین میرفتیم گفت: هیچ میدونی وقتی میخندی چشمات جذاب تر میشه حالا چی خریدی خانم - اونی که تو بدت میاد - وای نیلوفر قصد کردی گرسنه بمونم - بایه شب گرسنگی چیزیت نمیشه از امشب رژیم بگیر یکم لاغر بشی - وایسا ببینم نیلوفر مگه من چاقم نشستم و گفتم: خیلی زیاد - شایان چرا نمی شینی اونگاهی به رامین بعد به من انداخت لبخندی زدم و سرم و تکانی دادم - من سیرم بچه ها شما بخورید دستش و گرفتم و گفتم: بشین شوخی کردم خندید کنارم نشست

و گفت: میدونستم زیاد جدی نگیر من هنوزم نظرم همونه نیلوفر خندیدم و چشم از او گرفتم اما با چشمکی که مهرباد زد خنده از لبم محو شد سرم و پائین انداختم شایان برای خودش غذا کشید و ظرف مرا برداشت و آروم گفت: از امشب باید غذا بخوری توهم باید بشی مثل من شروع کن مهرباد گفت: توکه زنت حساسه چرا مجبورش میکنی شایان خواست ظرف و بردار که مانعش شدم اولین قاشق و که به دهان بردم ستاره گفت: رژیمت و شکستی اهمیتی ندادم شایان لیوانی نوشابه برام ریخت - قصد کردی واقعا" چاق بشم - بایه شب چیزیت همیشه - ترجیح میدم پس دوغ بخورم تو گوشم گفت: یکم بخور تا برات دوغ بریزم - دهنی میشه خوب - توچکار داری من میخورم زود باش رامین با گفتن شایان ویلایی که گرفتید کجاست باعث شد شایان نگاه از من بگیره - نزدیک همین جاست چطور - میگم موافقی فردا بریم اونجا شایان به من نگاه کرد چشمام و روهم فشار دادم باشه فردا بریم مریم گفت: ماخانما برای فردا برنامه داریم بزارید برای شب بریم اونجا شیدا گفت: آره راست میگه لطفا" برای شب برنامه ریزی کنید ماها میخوایم بریم بیرون سعید گفت: آفرین به خانما بابا بچه ها خجالت بکشید ما مثل زنای خانه دار نشستیم توخانه این خانما پسره توگردشند حالا که اینطوریه ماهم فردا صبح دوباره میریم کنار ساحل بعدشم بیرون غذا میخوریم دوباره میریم میچرخیم بعد میایم ویلای شایان خوبه موافقید رامین و رضا فوراً" قبول کردند سروش گفت: منم پام هرجا برید میام خوب مهرباد تو چی - منم موافقم شایان توچرا چیزی نمیگی نکنه منتظری نامزدت اجازه بده بابا ماه عسل نیومدی که چسبیدی به خانمت - من که همون اول گفتم موافقم چرا جومیدی لیوان دوغ و به دستم داد و نوشابه رو برداشت از نگاهش فهمیدم تمایلی به این کار نداره بلافاصله بعد از شام رامین گفت: من اینقدر خسته ام که نمیتونم بشینم شماها هم برید بخوابید صبح میریم سرحال باشیم شایان از این حرف استقبال کرد موقع بالارفتن از پله ها شیدا صدام زد و گفت: یه لحظه بیا نیلوفر جان کارت دارم دست من و گرفت و گوشه ای برد و گفت: بامردا هماهنگ کردم شایان و تااون ساعت بیرون بچرخونن نزارن متوجه بشه تا توبه کارت برسی - ممنونم عزیزم فقط یه وقت لو نندن - نه بابا خیالت راحت - لطف کردی شب بخیر شایان پشت پنجره ایستاده بود درو که بستم برگشت و به من چشم دوخت نگاهی به دستش انداختم سیگار تو دستش بود جلو رفتم و گفتم: بنظرم گفته بودی ترک کردی سیگارو آورد بالا گفت میبینی که خاموشه سیگارو از دستش گرفتم و گفتم: تو اگه ترک کرده بودی حتی خاموشش و هم تو دستت نمیگرفتی پاکتس و بده من - میخوای چکار خانم خیره نگاهش کردم پاکت و از جیبش درآورد و کف دستم گذاشت تو مشتم له کردم و گفتم: حالا چی شده که هوس سیگار به سرت زده - همین جوری - آره جون خودت چیه نمیخوای با دوستات بری - چرا میخوام دوست

ندارم تو تنها جایی بری - تنها نیستم بقیه هم همراه من وقتی من کنارت نیستم یعنی تنهایی رفت تو سرت لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم بازوم و گرفتم بطرف خودش کشید و گفت: وایسا ببینم من و مسخره میکنی ابرویی بالا انداختم و گفتم: جناب مدیرعامل اینقدر نشست و جدی نگیر تو این چهار دیواری فقط خودمون دوتاییم پس برو تو جلد خودت دستش و کنار زدم پاکت سیگار و تو سطل انداختم و روتخت نشستم - اینکه مادوتا ازدواج کردیم که نقش نیست هست نگاهش کردم و گفتم: بنظرتو اسم زیر یه سقف بودن و میشه ازدواج گذاشت من اینطور فکر نمیکنم - خودتم میدونی من عاشقت بودم - داری میگی بودی اما من میگم نبودم که اگه بودی حرف دلت و زده بودی و اونجور که باید پاپیش میزاشتی نه اینکه بزاری یک سال بگذره بعد من و وادار به این کار کنی نه آقای خطیبی عشق نبود هوس بود آدم عاشق کاری که تو کردی نمیکرد من اینقدر سختی کشیدم که توان مقابله با سختی دیگه ای و ندارم اگه بهت جواب دادم به این دلیل بود که میترسیدم، راجع به تو هر جوری که تصور میکردم به حقیقت پیوست نه تو عاشق نبودی کنارم نشست و گفت: توهیچ وقت من و باور نکردی از همون اولم قصدت دست انداختن من بود اگه غیر از این بوده برام قسم بخور به جان خواهرت قسم بخور که این نبوده - نگاهش کردم و گفتم: بجان نازنین من قصد دست انداختن تورو نداشتم آخه تا وقتی تو چیزی نمیگفتی که من نمیتونستم جوابی بهت بدم تو خودخواهی اتفاقاً چیزی که میگی راجع به خودت صدق میکنه تو انتظار داشتی من به تو پیشنهاد میدادم تو..... گوشیم و از جیبش درآورد و نگاهی به شماره انداخت و زد رو آیفون و اشاره کرد حرف بزنم بله -.....- الو صدای نفسهایی تو گوشی پیچید و بعد صدای ضعیفی - تنهایی به شایان نگاه کردم سرش و تکان داد - شما؟ - یه دوست - این دوست اسم نداره - شاید بعداً - بهت گفتم - توکی هستی قصدت از این مزاحمتها چیه - من خیلی بهت نزدیکم اما مزاحم نیستم اینقدر بهت نزدیکم که میدونم شوهرت اذیتت میکنه حتی کتکت میزنه این پسره همیشه این بوده درست بشو نیست بهتره ازش جدا بشی - اولاً شوهر من اهل کتک زدن نیست دوماً اینم باشه که نیست یه تار موش و باهزارتا آدم کثیف مثل تو عوض نمیکنم بهتره دست از مزاحمتها برداری وگرنه برات گرون تموم میشه گوشی و از شایان گرفتم و قطع کردم - چرا قطع کردی - بنظرت باید با یه آدم کثیف مثل این حرف میزدم وای از تو اسم خودتم گذاشتی مرد اونوقت انتظار داره حرفهاش و باور کنم - از صداش نفهمیدی کیه نه مگه تو شناختی - منم نه اما وقتی میگه بهت نزدیکه حتماً از فامیل - اما من اینطور فکر نمیکنم بهتره چند وقت خاموش باشه شاید دست برداره حالا میزاری بخوابم خسته ام - قطره ات و بریز بعد بخواب - امشب نه حالش و ندارم قطره رو برداشت و گفت: دراز بکش یعنی چی که حالش و ندارم قطره رو ریخت و چشم بند و هم

برام گذاشت و گفت: با این لباس راحتی — آره شب بخیر — شب توهم بخیر چیزی نگذشت که صدای نفسهای بلند شد نیم ساعتی نگذشته بود که شایان خودش و بهم نزدیک کرد و آروم صدام زد در همان حالت ماندم دوباره صدام زد نمیدونم چرا اما حس خاصی داشتم — خوابیدی — کاش میدونستی چقدر دوست دارم اونوقت اینقدر بی مهربی نمیکردی کاش درک میکردی آگه از خواهرت دورت کردم برای اینه که فکرت آزاد بشه بلکه یکم من و ببینی و به من توجه کنی اماتوتنها چیزی که نمیبینی منم انگار باید به همین عادت کنم ایراد نداره دلم و به بودنت خوش میکنم دستش و آروم دور شانه ام حلقه کرد اونشب آرومتر از شبهای دیگه بخواب رفتم صبح وقتی چشم باز کردم شایان و ندیدم از صدای آب فهمیدم تو حمام روتخت و مرتب کردم ساکش و بستم لباسشم آماده کردم داشتم موهام و شانه میزدم که از حمام بیرون اومد از تو آینه نگاهش کردم و گفتم: صبح بخیر — صبح توهم بخیر خوش خواب تو واقعاً "قبلاً" تا دیر وقت بیدار میموندی من که باورم نمیشه از ساعت یازده خوابیدی الان هشت موندم تو چه جوری سرکار میرفتی بلند شدم و گفتم: لباسهات و برات گذاشتم توی آب نری بهتره هم هوا سرده هم ممکن دوباره بدنت مامان کوچولو من بچه نیستم بهم سفارش میکنی خودم میدونم چکار باید بکنم آگه لبت زخم نبود الان تودهنی لازم بودی حالا همه چی برام گذاشتی — خودت چک کن من هنوز خوابم میاد — نگیری خوابی دختر الان همه پائین منتظرند زشته بلند شو صبحانه ات که خوردی بعد بیا بگیر خواب بیا بریم — همینطوری میخوای بری تیشرت جذب تنش بود که آستینش تاروی بازوهایش بود — بهم نمیداد — آهان پس پوشیدی که بهت بیاد میخوای جلب توجه کنی اخی کرد و گفت: دست بردار سر صبح من و عصبانی نکن باید نظرکی و جلب کنم — سینه سوخته کم نداری درو باز کردم از یقه ام گرفت کشید و درو بست — چکار میکنی دیونه مرا به دیوار چسباند صورتش و کاملاً "نزدیکم کرد و گفت: آگه دوست نداری اینطوری لباس بپوشم مستقیم بهم بگو چرا چیزی به پام میبینی — این موضوع ارتباطی به من نداره بنظرم همنشینی بازن دوستت بدجور روتو تاثیر گذاشته چون نوع لباس پوشیدنت درست مثل اون شده با انگشتش زد روزخلم لبم و گفت: حالا که به تو ارتباطی نداره هر جور دلم بخواد میگردم زخم لبم دوباره باز شد و خون ازش جاری شد خودش دستمالی آورد رولبم گذاشت و گفت: باور کن نمیخوایم اینطوری بشه ضربه ای که به در خورد باعث شد حرفی نزنم درو باز کرد و خود را کنار کشید صبح شما هم بخیر خواهش میکنم بفرمائید شراره خندان وارد اتاق شد اما از دیدن من قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: چه بلایی سرت اومده — چیزی نیست زخم لبم دوباره خون ریزی کرده — گفت: آقا شایان فرار نمیکنه که بزار خوب بشه شایان بلند خندید پیراهنش و برداشت و از اتاق بیرون رفت — مگه چی گفتی اینطوری

خندید - دختر تو چقدر ساده ای با این وضعت چرا میزاری بهت نزدیک شه تازه منظورش و فهمیدم رو زخم لیم و شستم شراره گفت: اومدم بگم من و ستاره با شما نمیایم - چرا - آگه بفهمه برای خودشیرینی هم که شده به شوهرت زنگ میزنه راستی با خانواده شوهرت هماهنگ کردی - آره بهشون گفتم کسی بهش زنگ نزنه فقط یه چیزی شایان رولباسهش خیلی حساسه کنار ساحل برن و چند ساعت گشت بزنند اون از فرم درمیاره - ما قبلا" فکرش و کردیم قرار رامین بگه امشب جشن یکی از دوستاش حواست باشه گفت شایان امشب دیر میاد نه نیاری - باشه ازتون ممنونم بدون کمک شماها محال بود بتونم کاری کنم - خواهش میکنم بیا بریم دیگه - تو برو لباسم و عضوکنم میام خون ریخته روش - باشه پائین میبینمت لباسم و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم - نیلوفر به پشت سرم نگاه کردم ببینم کیه اسمم و صدا میکنه مهرداد کنار اتاقش ایستاده بود - برای رفتن بهانه بیار منم برمیکردم - خفه شو کثافت - ترش نکن دیگه قبول کن - چی شده نیلوفر خانم به سروش نگاه کردم - این عوضی و جمعش کنید وگرنه همه چیز و به شایان میگم جلو رفت و گفت: مهرداد خجالت بکش زن دوستت بیرون که نیستی - برو سروش به تو ربطی نداره سروش یقه مهرداد و گرفت و باسر تو صورتش زد وگفت: بی غیرت بی ناموس هیچی نمیفهمی از صدای داد این دونفر همه از پله ها بالا اومدند رامین اولین نفری بود که به ما رسید نگاهی به من انداخت و گفت: بازم؟ سرم و بعلامت مثبت تکان دادم او جلو رفت تا آنها را ازهم جدا کنه با ضربه ای که روشانه ام خورد وحشت کردم - منم نیلوفر چرا ترسیدی بازوی شایان و گرفتم و به آنهاچشم دوختم رضا گفت: خانما شما بفرمائید پائین شایان توهم با خانمت برو ماهم الان میایم شایان گفت: تو برو ببینم چی شده - نه بیا بریم این و گفتم و او را بطرف پله ها کشیدم شایان گفت: تو نفهمیدی برای چی دعوا کردند - نه منم با صدای اینها اومدم بیرون کنارم نشست و گفت: نمیخوای چیزی بخوری - نه لیم درد میکنه خندید و گفت: چکار کنم دیگه نمیتونم خودم و نگه دارم سرم و انداختم پائین دستش و دور شانه ام انداخت و با خنده گفت: حالا چرا اینقدر سرخ شدی دیگه زن خودمی عادی باش سروش اومد روبه رومون نشست شایان گفت: سرچی دعوا کردی شماها که خوب بودید - بابا نمی فهمه شوخی شوخی هرتیکه ای دلش میخواد میندازه بی غیرت , اصلا" ولش کن رامین و سعید کنار سروش نشستند سعید نیم نگاهی به من بعد به شایان انداخت و گفت: من که بار آخرمه با مهرداد بیرون اومدم شایان گفت: چرا مگه چکار کرده همه باهاتس چپ افتادید مریم گفت: صدبار گفتم چه جور آدمیه ولی این رضا گفت توبدبینی بابا با یه آدم هیز که بیرون نمیان بخدا رضا آگه از این به بعد تو جمعتون این بی غیرت باشه من که نیستم نه خودم میام نه میزارم رضا بیاد بخوای زیادم پافشاری کنی میرم خونه بابام شراره

گفت: منم موافقم من قبلا" به سروش صد دفعه گفتم گفت جمع مارو بهم نزن وقتی یه همچین آدمی تو جمع‌تونه ببخشید اما باید قید آبروتون و بزنید سرم و انداختم پائین رامین گفت: بی خیال شید دیگه نیلوفر خانم اگه امشب شایان دیرتر بیاد ناراحت نمیشید نگاه‌ی به شایان بعد به او انداختم و گفتم: چرا دیر - آخه جشن یکی از دوستانم میخوایم همه بریم ایراد که نداره - نه چه ایرادی شیدا گفت: بلند شید بریم حاضر شیم نیلوفر یه دقیقه بیا کارت دارم بلند شدم و با او به طبقه بالا رفتم - توکه به شوهرت حرفی نزدی - اگه گفته بودم که الان مهرداد زنده نبود - خوب کردی فکر نکنم اینا بیان البته امیدوارم این پسره پرو تراز این حرفه‌است فقط حواست باشه یه وقت نه به زنش نه خودش تعارف نکنی شوهرت داره میاد برو. زود حاضر شو بزنیم بیرون من رفتم مراقب باش چیزی نفهمه با او مدن شایان شیدا بطرف اتاقش رفت - چکارت داشت اخمی کردم و گفتم: تودهنی لازم شدی خندید و گفت: بیا کارت دارم درو بست و گفت: توناراحت نمیشی شب دیر بیام - چرا باید ناراحت بشم - مخالف هم نیستی - مگه بیکارم مخالفت کنم لبم درد میکنه روتخت نشست و گفت: خودم تمایلی ندارم برم - چرا تو که به رفقات وصل بودی دلت و زدن - نمیدونم چرا دیگه مثل قبل نیستم دوست دارم فقط تنها باشم - حتما" بخاطر اتفاق امروز - نه بابا بنظر من حتما" زن سروش حرکتی کرده که مهرداد تیکه انداخته - اگه برای زن خودتم چیزی گفته بود باز این و میگفتی سرتاپام و برانداز کرد و گفت: تو با اونا فرق داری کسی که اونجوری میگرده باید فکر اینجاهاش و هم بکنه - حالا اگه مثل من بود بازم تیکه بهش میانداخت چی - بازم میگم همه چیز دوطرفه است سری تکان دادم و گفتم: خدای رفیق بازی هستی برای خودم متاسفم چمدانها رو روی تخت گذاشتم و لباسها رو جمع کردم کت و شلواری که خودم دوست داشتم براش گذاشتم و گفتم: امشب این و بیوش یادت نره ساک و لباسات و برداری چیزی نمونه نمیخوام دیگه اینجا برگردی - برای من تعیین تکلیف میکنی - آره تعیین تکلیف میکنم وقتی با این سنت هنوز درک نمیکنی دوروبرت چه اتفاقی افتاده من برات این کارو میکنم مانندم و پوشیدم خواستم چمدان و بردارم که گفت: صبر کن خودم برمیدارم چمدانها رو برداشت و از در بیرون رفت پشت سرش رفتم و بازوش و چسبیدم گفت: تو چرا اینقدر مضطربی - نیستم برو دیگه چرا اینجا ایستادی چمدانها رو تو ماشین گذاشت و کلید و کف دستم قرارداد و گفت: هر جا میری خیلی مراقب باش - مراقب چی - خوب خودت چیزیت نشه - چقدر هم برای تو مهمه رفیق باز سری تکان داد و گفت: درسته دوست ندارم اما میخوام بدونی کافیه یه نفر بهت تو بگه نفسش و میگیرم - من نیاز ندارم یکی مثل تو بخاطر من نفس کسی و بگیره خودم از پس خودم برمیانم برو برای اونی که دوشش داری این کارها روبکن اگه تو آدم این کار بودی که من همون اول بهت جواب مثبت میدادم متاسفانه تو دیکشنری تو غیرت معنا و مفهومی

نداره همانطور که زن نداره نشستم و ماشین و روشن کردم شایان دستی توموهایش کشید و ضربه ای به شیشه زد شیشه رو پائین دادم و نگاهش کردم وقتی برگشتیم زندانیت که کردم از کارو همه جا که گرفتم معنی غیرت و میفهمی پوزخندی زدم و گفتم: شب که برگشتی معنی غیرت و برات دیکته میکنم تا به دیکشنریت اضافه کنی تادیگه با زندان بان بودن اشتباه نگیریش ادای آدمای باغیرت و هم برای من درنیار تواین جمع فقط تویی که کار دوستت درنظرت خللی ایجاد نکرده اون سعیدی که به ظاهر مثل مهرداد بصدا دراومد اما تو.....خیلی بدبختی آقای خطیبی تاکی میخوای اسیر رفقات باشی سی و دوسالته نباید من بشینم این چیزا رو بهت بفهمونم وقتی کسی هیز زن آشنا و غریبه حالیش نیست برای همه هیزی میکنه این یک سال تصورم این بود اگه هزار جور بدی تو وجودته اما غیرت درت موج میزنه برای خودم متاسفم اشتباه کردم با اومدن شیدا سکوت کردم بعد از شیدا مریم و زیبا هم اومدند بدون خداحافظی ماشین و بحرکت درآوردم شیدا گفت: دعواتون شد - نه - چیزی فهمیده - نه بابا بنظر شوهر من مهرداد همچین آدمی نیست نظرش و گفت منم نتونستم جلو زبونم بگیرم - ولش کن دختر چرا بیخود زندگیتون و تلخ میکنی حالا کجا میخوای بری - بریم ویلا و سائلمون و جابه جا کنیم بعد بریم سفارش غذا و بقیه چیزا رو بدیم وارد باغ که شدیم ازدور ماشینی نظرم و جلب کرد کنار آن پارک کردم و پیاده شدم مریم گفت: ماشین خودته نیلوفر - نه مال ما نیست - پس کی اینجاست - نمیدونم شاید صاحب قبلیش درست حدس زده بودم مرد جوان بطرفمان اومد - سلام آقای مرادی حالتون چطوره - سلام ممنونم شرمنده نباید این جا باشم اما چندتا از لوازم خانم مانده بود اومدم بردارم قبلا" با همسرتون هماهنگ کردم - فراموش کرده به من بگه وگرنه مزاحمتون نمیشدم - خواهش میکنم این و نفرمائید زیاد وقتتون و نمیگیرم وسائش و که بردارم کلید و تقدیم میکنم - راحت باشید به کارتون برسید . زیبا نگاهی به ساختمان ویلا انداخت و گفت: بنظر که خیلی بزرگ میاد شمادوتا جای به این بزرگی و میخواید چکار کنید - ما هر وقت جایی میریم دسته جمعی میریم تنهانیستیم چمدانها را تو سالن گذاشتیم مرادی چمدانی را زمین گذاشت و گفت: راستش دوشنبه که از محضر اومدیم میخواستیم یه موضوعی و بهتون بگم اما بخاطر همسرتون پیشمون شدم پدرم در رابطه با این زمین یه موضوعی به من گفته بود که من خنده خنده ازش گذشتم - چه موضوعی - زمین اینجا مال یه مرد سرمایه داری بوده که اینجا رو برای همسرش میخره اما به سه روز نکشیده همسرش فوت میکنه این آقا این زمین و بنام دخترش که علاقه وافری به اینجا داشته میکنه اما این خانم سر سه روز که باردار هم بوده فوت میکنه هم خودش هم بچه اش پدرم که اینجا رو میخره همین اتفاق برای او هم می افته مادرم ظرف سه روز سگته میکنه وقتی اسرار کردم اینجا رو بنام من بزنه

گفت اینجا نحس شومه هرکی خریده این اتفاق براش افتاده اینجا به درد تو نمیخوره اما چون خانم اینجا رو خیلی دوست داشت پافشاری کردم و گرفتم گفتم اینا همه خرافات محاله این اتفاق بیافته اما وقتی ظرف سه روز این اتفاق برای زن خودم افتاد باورم شد دیگه خرافات نیست لطفا" مراقب باشید روزی که اینجا بنامم شد استرس و اضطراب دست از سرم برنمیداشت شاید باورتون نشه این جارو که سند زدم آروم گرفتم شیدا گفت: نیلوفر توهم از روزی که از محضر برگشتی همش میگی استرس داری خیلی هم مضطرب بنظر میای نکنه واقعیت داشته باشه. مرادی گفت: پس شماهم-بله من همین حالت و دارم اما تصور نمیکنم برای من اتفاقی بیافته هر چی باشه بعد از سالیان سال زمین به یکی از افراد همان خانواده برگشته مرادی گفت: جریان اون چهارتا درخت چیه -مادرم اولی و بنام پدرم دومی بنام خودش سومی و چهارمی و بنام دوتا بچه ای که باردار بود کاشته که تازمانی که زنده است از آنها مراقبت کنه درحقیقت نماد سلامتی و عمراین چهار نفر بوده درخت دوم و سوم مال مادرم و یکی از بچه هایی که مرده اند تعجبی نداره نیستند که فایده ای داشته باشه به این دلیل میوه نمیده -باتمام اتفاقهایی که افتاده حرفتون و راحت میپذیرم درست دلیل علمی نداره اما تو ماوراء ما اتفاقهای میافته که ما ازشون بی خبریم خوب خانم موسوی ویلا رو دیدی -خیر هنوز وقت نکردم -انگار شما هیچ تمایلی برای دیدن اینجا ندارید -برای من مهم زمینش بود این زمین ارثیه مادرم بود که بنا بدلالی فروخته شده بود برام مهم بود این زمین و که مورد علاقه مادرم بود و برگردونم لبخندی زد و گفت: امیدوارم حالا که زمین به صاحب اصلیش برگشته دست از این کشت و کشتار برداره طبقه پائین پنج تا اتاق خواب سالن آشپزخانه و سرویس های بهداشتی مجهز داره طبقه بالا هفت خواب یه سالن کوچک یکی از خوابها از مابقی بزرگتره اونجا رو مخصوص خانم درست کرده بودم که قسمتش نبود امیدوارم شما به شادی استفاده کنید بفرمائید اینم کلیدها من دیگه مزاحمت و کم میکنم خوشحال شدم قبل از رفتن دیدمتون به همسرتون سلام مرا برسانید خدانگهدار با رفتن مرادی مریم گفت: بچه ها اگه به من نمیخندید باید بگم به محض وارد شدن به اینجا دلشوره گرفتم نکنه واقعا" یه چیزی بشه زیبا گفت: بابا اینا خرافات این پسره اینجوری گفت ترسیدی بیاید بریم ببینیم اتاقها چه شکلیه. اتاقها هم بزرگ و هم با لوازم شیکی چیدمان شده بود وسایل یه مدل بود اما روتختی و پرده ها رنگهای متفاوتی داشت شش تا از اتاقهای بالا هم به همین شکل بود اما انتهای راهرو درقهوه ای رنگی بود اتاق دوبرابر اتاقهای دیگه بود سرویس سلطنتی فوق العاده شیک و گران قیمتی که با روتختی قرمز رنگ نمای خاصی به اتاق داده بود پائین اتاق یه دست مبل چرمی روشن گذاشته شده بود پرده ها قرمز با دوردوزیهای صورتی رنگ بیشتر خودنمایی میکرد دربالکن و باز کردم نمای باغ از آنجا بخوبی دیده

میشد چمدانم را به آن اتاق بردم و لوازم را جابه جا کردم وقتی به طبقه پائین رفتم هر سه نفر رومبل لمیده بودند - کجا میخوای بری نیلوفر - باید یه چیزایی بگیرم شما میمونید - مریم گفت: آره دوست دارم برم تو باغ این جا خیلی جذاب آدم و اسیر میکنه - باشه عزیزم من میرم برای ناهار هم یه چیزی میگیرم خداحافظ تا قبل از ظهر تمام کارها را انجام دادم پنج مدل غذا سفارش دادم دوتا کارگر برای پذیرایی یه فیلم بردار میوه شیرینی هر چیزی که برای جشن لازم داشتم تهیه کردم غذا هم گرفتم و به ویلا رفتم تازه پارک کرده بودم که گوشیم زنگ خورد - سلام - علیک سلام چشم تیله ای کجایی - یه جایی زیر آسمون خدا-نیلوفر کجایید-تورستوران - آخ گشنه ام شد - ساعت یک و نیمه نمیخواید برید چیزی بخورید - چرا اتفاقاً" ما هم الان تو رستورانیم خندیدیم و گفتم: پس گشنه چی شدی -- الو کجایی-همین جا چه خبر از مزاحم زنگ که نزد - چرا چند دفعه زنگ زد جواب ندادم شماها تا شب میخواید برگردید - آره ایرادی داره - نه فقط تا اون موقع بیرونی خسته نمیشی - من تورو میبینم خسته میشم نه وقتی کنار دوستام - خوب خداروشکر پس بمون پیش همونا چون منم تمایلی به بودنت ندارم وقتی هستی از درو دیوار در دسر میباره تماس و قطع کردم و به داخل رفتم بچه ها بعد از خوردن غذا هرکدوم به اتاقشون رفتند و من هرکاری که بود انجام دادم بعد از ظهر مجدد بیرون رفتم کیک و تحویل گرفتم ساعت هشت بود که رامین به شیدا زنگ زد گفت: ما پشت در ویلایم فوراً" برقها را خاموش کردم و فش فشهای آبشار و روشن کردم اینقدر زیاد بود که سالن و کامل روشن کرده بود شایان جلوتر از بقیه وارد شد مات و مبهوت همه جارو از نظر گذراند و رو صورت من خیره ماند آروم بطرفم اومد لبخندی زد و گفت: عروسی گرفتی مامان کوچولو - تولدت مبارک چشمانش را کمی تنگ کرد تا خواست چیزی بگه برقها روشن شد و همه برایش دست زدند نگاهی به کیک انداخت و بلند خندید انگشتی به کیک زد و تو دهانش قرار داد و گفت: شیرین مثل خودت لبخندی زدم و گفتم شمع و فوت کن زبون نریز شمع فوت کرد کیک و هم برش زد تیکه ای برش زد و با چنگال بطرفم گرفت و چشمکی زد شیدا کیک و از رومیز برداشت و گفت: بخور دیگه دستش خشک شد کیک و خوردم و ازش فاصله گرفتم بعد از تقسیم کردن کیک به سالن برگشتم و کنار شایان نشستم ظرف کیک که کارگر آورد به دست گرفتم شایان نگاهی به کیک و بعد به من انداخت و گفت: میخوای بخوری مریم گفت: وا آقا شایان چرا نخوره - آخه نیلوفر لب به شیرینی و کیک نمیزنه لبخندی زدم و گفتم: این فرق میکنه ابرویی بالا انداخت و گفت: پس چرا تولد خواهرت هرکاری کرد جز یه تیکه کوچک نخوردی مستقیم نگاهش کردم و گفتم: باید یه فرقی بین تو و نازنین باشه بلند خندید و دستم و گرفت مهرداد گفت: معلومه هیچ کس برات تولد نگرفته که اینقدر ذوق زده شدی شایان دستش و دور شانه

ام حلقه کرد و گفت: «قبلا» مادرم هر سال تولد میگرفت این چند سال هم که ایران نبودم از همون اول صبح زنگ میزدند و تبریک میگفتند و کادوشون و میفرستاد اما هیچ کدوم به اندازه کار نیلوفر برام جذابیت نداشت سعید گفت: «بله آگه یکی برای منم همچین تولدی میگرفت منم سراز پا نمیشناختم نیلوفر خانم حالا کادو براش چی گرفتی شایان نگاهم کرد و گفت: «مگه کادو هم هست رامین اومد کنار شایان نشست و گفت: «به مگه بدون کادو میشه پاکت و به دستش دادم نگاهی به پاکت انداخت و بعد به من نگاه کرد رضا گفت: «زود باش دیگه دلمون آب شد شایان سند و از درون پاکت درآورد هم خود شرکت هم نود درصد سهام و بنامش زده بودم نگاهم کرد - هیچ کس مثل تو لیاقت داشتن اونجا رو نداره رامین نگاهی به سند انداخت و گفت: «با این حساب از مهرتون گذشتید یعنی بخشیدید ستاره گفت: «مگه خودت نخواستی بودی اونجا رو به سمت کنه پس چی شد ارزشش و نداشت - چیزی که برای من ارزش داشت کار شایان بود شوهر من علاقه خاصی به شرکت و کارش داشت برام مهم بود ببینم بخاطر منی که ادعا میکرد عاشقم شده از چیزی که بخاطرش زحمت کشیده بود میگذشت یانه که گذشت روزی که سهام و بنامم زد یک ساعت بعد همه رو بنام خودش برگردوندم مهم قلبش بود که فهمیدم مال منه این چیزا اصلا» ارزشی برای من نداره بعد دستش و گرفتم و بدون اینکه کسی متوجه بشه حلقه رو انداختم دستش و گفتم: «حالا تکمیل شد نگاه پرمهری به من انداخت و گفت: «ارزش این حلقه از اون سهام برام بیشتر بود ممنونم شراره گفت: «ولی خودمونیم من آگه جای نیلوفر بودم این کارو نمیکردم کی از همچین سرمایه ای میگذره مهرداد بلند شد و گفت: «از فکر سند بیاید بیرون شایان دقت کردی خانم چه چاقویی و برای بریدن کیک انتخاب کرده انگار قصد کرده تورو بجای کیک تیکه تیکه کنه با دیدن چاقو دلم تکان خورد مریم گفت: «وای تورو خدا آقا مهرداد بزارش کنار تازه از حرفهای اون پسره اومدیم بیرون رضا گفت: «کدوم پسره مریم تمام حرفهایی که مرادی زده بود و با آب و تاب تعریف کرد شایان نگاهم کرد و گفت: «از صبح چندبار به خواهرت زنگ زدی - هیچی مهرداد خنده کریخی کرد و گفت: «متوجه نشدی شایان اکثرا» اونایی که مردن همسر مالک این ویلا بودند نه خواهرشون فکر کنم نفر بعدی تویی بعد با حالت وحشتناکی چاقو رو نزدیک قلب شایان کرد دست انداختم از لبه تیز چاقو گرفتم اوتکانی داد تا بترسم و چاقو رو رها کنم اما محکم تر چسبیدم که همین باعث بریدن دستم شد رامین گفت: «اصلا» شوخی جالبی نبود او چاقو را رها کرد و گفت: «بابا شماها چرا جنبه ندارید من که به دوست خودم آسیب نمیزنم بلند شدم و گفتم: «جراتشم نداره شایان گفت: «نیلوفر جان شوخی بود به دل نگیر - بله متوجه شدم ایشون کلا» عادتشونه در غالب شوخی افکار شیطانیشون و نمایان کنند ببخشید الان برمیگردم چاقو رو به اتاق بردم و با دستمالی پاک

کردم و زیر یکی از بالشها گذاشتم نمیدونم چرا حس بدی داشتم دیدن چاقو تو دست مهرداد اضطرابم و بیشتر کرده بود داشتم زخم دستم و تمیز میکردم که دراتاق باز شد با دیدن شایان نفس راحتی کشیدم نگاهی به دستم انداخت و گفت: بیخود ناراحت شدی منظوری نداشت فکر کنم بخاطر حرفهای مرادی اعصابت بهم ریخته نگاهش کردم و گفتم: ازش فاصله بگیر حس خوبی ندارم لبخندی زد و گفت: یعنی نگران شدی اونم نگران من نگاهم و به زمین دوختم چانه ام را گرفت بالا آورد و گفت: راستش و بگو ازوقتی اینارو شنیدی بیشتر نگران من شدی یا خواهرت لحظه ای با دقت نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: اما من میدونم فکر بچه گانه ای بود برای چی باید نگران من بشی گوشیش و درآورد داشت شماره علی و میگرفت گوشی و گرفتم و قطع کردم و گفتم: میخوای چکار کنی - مگه نگران خواهرت نیستی بزار زنگ بزنی باهاش حرف بزنی دیگه کاری به کارتو و خواهرت ندارم کار احمقانه ای بود حتی اگه ازش دور باشی بازم فکرت پیش اون اصلاً "خودت زنگ بزنی - نمیزنم - آخه چرا ده روزه باهاش حرف نزدی میدونم دل تو دلت نیست نگرانشی خوب زنگ بزنی - من نگران نازنین نیستم از طرف اون خیالم راحت گوشیت و بگیر دیگه بریم پائین خوب نیست تنها بمونند مانع شد دستاش و دور شانه ها یم حلقه کرد و گفت: چرا این کارو کردی - کدوم کار - جشن امشب - خوب مگه تولدت نبود - چرا اما چرا تو باید این کارو میکردی اخمی کردم و گفتم: انتظار داشتی ستاره این کارو بکنه یا اون یکی زنت تنها نگاهم کرد گفتم: چون زنت نمیخواست دوستات بگن تولد شوهرش یادش نبوده - فقط همین - پس چی نکنه فکر کردی که .. ضربه ای که به در خورد باعث شد حرفم و بخورم بازوهای شایان و محکم گرفتم - چرا ترسیدی آروم باش شایان درو باز کرد شیدا بود - ببخشید مزاحم شدم حال نیلوفر خوبه از پشت در بیرون رفتم و گفتم: آره شیدا جان من خوبم بعد به شایان نگاه کردم و گفتم: توبرو پیش دوستات منم الان میام نگاه سردی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت - چی بهش گفتم اینقدر ناراحت بود - از دست دوستش ناراحته نه من مشکلی که پیش نیومد - همه بهش توپیدن بیا بریم شام و آوردن با شیدا به طبقه پائین رفتم شام در سکوت صرف شد بعد از شام بقیه هم کادوشون و به شایان دادند ساعت دوازده بود که همه برای خواب به اتاقهایشان رفتند تنها من و شایان مانده بودیم خیلی ناراحت بود گفتم: چیه چرا اینقدر ناراحتی بدون اینکه نگاهم کنه گفت: هیچی - نمیخوای بگی نگو ولی دروغ نگو نگاهم کرد و گفت: امروز وقتی وارد اینجا شدم حس کردم به من علاقه داری اما زود فهمیدم اشتباه کردم چرا سهام و به نام من برگردوندی - یعنی نفهمیدی - - برای این که بهت ثابت کنم شرکت و پول این جور چیزا برای من اهمیتی نداره میخواستم تو رو بسنجم همین سرش و تکانی داد و گفت: امشب بیشتر از

همیشه ازت بیزار شدم بد من و شکستی بلند شد که بره دستش و گرفتم و گفتم: نمیخواهی دست از غرور و خودخواهی برداری - منظورت چیه - من این چند شب بیدار بودم هرچی میگفتی میشنیدم چرا سعی میکنی بگی از من متنفری دستم و محکم کنار زد و ازم فاصله گرفت به اتاق رفتم و شماره اش و گرفتم - الو - - صدام و میشنوی - حرفت و بزنی - چیزی که میخوام بهت بگم یه اعتراف اگه میتونستم رودررو بهت میگفتم اما چون نمیتونم ترجیح دادم تلفنی بهت بگم - الان حوصله شنیدن ندارم - خواهش میکنم نمیدونم چرا اما فکر میکنم دیگه فرصتش پیش نیامد - گوش میکنم - اولین باری که تو بازار مبل دیدمت منم مثل تو خودم باختم اون دوروزی که شرکت تعطیل بود تمام فکرم پیش اون دوتا چشم سبز عصبی بود که مدام رو صورتم میچرخید وقتی تو شرکت دیدمت باورم نمیشد خودت باشی خیلی سعی کردم بخاطر شرایطم مخصوص نازنین احساسم و سرکوب کنم اما نشد که نشد هر روزی که میدیدمت از روز قبل بیشتر بهت وابسته میشدم تا اینکه پاپیش گذاشتی البته قبل از تو پدرت نظرم و راجع به تو پرسید وقتی بهش گفتم چه حسی به تو دارم گفت آبروی تینا در خطر و شایان اونی نیست که تو فکر میکنی باید فراموشش کنی خیلی سعی کردم باخودم و دلم کنار بیام اما نتونستم بالینکه خیلی اذیتم کردی از نازنین دورم کردی همه جوره تهدیدم کردی اما حتی به اندازه سرسوزنی در احساسم خللی بوجود نیامد به جرأت میگم الان علاقه ام هزار برابر قبل شده از وقتی کنار توام دیگه استرسی ندارم دیگه شبا مثل قبل از چیزی هراس ندارم ناآروم نیستم باباز شدن در اتاق گوشی از دستم افتاد روتخت از دیدن مهرداد نفس توسینه ام حبس شد درو بست و به در تکیه داد و همانجا ایستاد و گفت: پس عاشق سینه سوخته ات کجاست تنها ت گذاشت این پسر اهل زندگی نیست خوب میدونم شما دوتا بهم علاقه ای ندارید پس چرا وقت خودت و تلف میکنی دوروزه هی دارم بهت میگم توجه نمیکنی بیا بامن و اون و بزار کنار من و تو خیلی چیزامون مثل همه یکیش وضعیت مالیمون همه کار برات میکنم کافیه از شایان طلاق بگیری بیای با من چاقو رو از زیر بالش درآوردم بطرفم اومد و گفت: نمیخواهی حرف بزنی بلند شدم و چاقو رو بطرفش گرفتم و گفتم: گمشو بیرون نزدیک من بشی باهمین میزنمت خندید و گفت: میتونی من و بزنی نزدیک ایستاد دستش و که بطرفم آورد خواستم با چاقو بهش بزنی که دستم و گرفت چاقو رو از دستم درآورد و رو تخت هلم داد جیغی کشیدم و به انتهای اتاق رفتم دستش و رو بینیش گذاشت و گفت: هیس الان بقیه رو خبر میکنی تازه داشت بطرفم می اومد که دراتاق باز شد شایان وارد اتاق شد از نفس نفسی که میزد فهمیدم تمام مسیر و دویده بطرفش رفتم و بازوش و گرفتم بغلم کرد و گفت: نترس عزیزم من انجام مهرداد گفت: باورکن اتاق و اشتباه اومدم معذرت خواهی کردم خانمت شلوغش کرد

شایان مرا به پشت سرش هدایت کرد و گفت: آره تلفنی شنیدم عذر خواهی میکردی خیلی کثافتی مهرداد میکشمت شایان بطرف او رفت و یقه اش و گرفت گفتم: شایان مراقب باش چاقو دستش - داری اشتباه میکنی زن تو چند دفعه این دوسه روز به من پیشنهاد داد زنم و طلاق بدم و-خفه شو کثافت بی غیرت همه چیز و شنیدم شایان تا تونست مهرداد و با مشت و لگد زد بصدای داد و بیداد ما بقیه هراسان وارد اتاق شدند سرش اولین نفری بود که وارد اتاق شد - چی شده - تورو خدا اون چاقو رو ازش بگیر قبل از اینکه بتونند ازهم جداشون کنند دست مهرداد بالا رفت و رو پهلو شایان ثابت ماند با آخی که شایان گفت دوزانو به زمین خوردم مهرداد قدمی به عقب برداشت رامین و سعید هردو به او حمله کردند و تا جایی که میخورد زدنش خودم و بالای سر شایان رساندم و سرش و رو پاهام قرار دادم غرق خون بود به سختی نفس میکشید دستم و گرفت و گفت: انگار خرافات نبود اینم سومین روز سرش اومد کنار ما نشست و گفت: نگران نباش الان آمبولانس میرسه خوب میشی سعی کن حرکتی نکنی خواستم چاقو رو دربیارم که سرش مانع شد و گفت: خطر داره دست نزن دستمالی آورد دور چاقو گذاشت و گفت: مراقب باش جابه جا نشه من میرم بیرون آمبولانس اومد بیارم اینجا شایان دستم و محکم چسبیده بود - خوشحالم قبل از مردنم همه چیز و بهم گفتم ناخودآگاه قطرات اشک به روی گونه هایم جاری شد لبخندی زد و گفت: دیدی نمردم و اشک ریختنت و هم دیدم اونم بخاطر من بعد ناله ای کرد - تورو خدا شایان طاقت بیار تنهام نزار اما شایان به سختی نفس میکشید مدام فشاری که به دستم وارد میکرد شدید تر میشد خواهش میکنم شایان الان نه تازه داشتم طعم زندگی آروم میچشیدم الان نه تورو خدا طاقت بیار من تحمل زندگی بدون تو رو ندارم فقط ناله بود ناله هیچی نمیتونست بگه چند دقیقه ای به ناله های دردناکش گوش دادم تا سرش با عجله اومد و گفت: آمبولانس اومد آروم سر شایان و زمین گذاشتم تا دکتر بتونه کارش و انجام بده شیدا و مریم بزور مرا کنار کشیدند فوراً شایان و به بیمارستان منتقل کردند وقتی او را به اتاق عمل بردند همانجا پشت در اتاق رو زمین نشستم همه دورم جمع شده بودند شیدا گفت: چی شد اصلاً مهرداد تو اتاق شما چکار میکرد - شایان بعد از اینکه شماهارفتید گفت میرم کمی قدم بزنم منم به اتاق رفتم یدفعه یه چیزی یادم افتاد زنگ زدم بهش بگم که مهرداد اومد تو اتاق و در و بست شانسی که اوردم شایان همه حرفه‌اش و شنید و خودش و زود رساند ستاره که حسابی ترسیده بود هم گریه کرده بود گفت: من فکرش و می کردم این اتفاق بیافته هرچی بهش گفتم نکن دست بردار گوش نکرد بخدا ما نمیخواستیم اینجوری بشه مریم گفت: چی میگویی تو از چی حرف میزنی ستاره گفت: من و مهرداد سر شایان و نیلوفر شرط بسته بودیم که ببینیم کدومشون عاشق تره مهرداد میگفت نیلوفر عاشق تره و من میگفتم

شایان مهرداد میگفت اینقدر نیلوفر به شایان علاقه داره که محاله بهش خیانت کنه بخاطر همین شروع کرد به مزاحمت ایجاد کردن اولم با گوشی من بهت زنگ میزد باور کن ما نمیخواستیم اینطوری بشه اصلاً" قرار نبود بیاد تو اتاق نمیدونم چرا این کارو کرد بلند شدم روبه روش ایستادم محکم تو دهنش کوبیدم و گفتم: آخه کثافت به شما چه ربطی داشت ما به هم علاقه داشتیم یا نداشتیم دعا کن شایان زنده بیاد بیرون وگرنه بخداوندی خدا تمام دارائیم و میدم تا شما دوتا را بالای دار ببینم گمشو از جلوی چشم نمیخوام ببینمت سه ساعتی پشت در اتاق عمل ضجه زدم و خدا خدا کردم و ازش خواستم یه فرصت بهم بده و شایان و ازم نگیره ازش خواستم تنها دلخوشی زندگیم و ازم نگیره خدایا من و با تنهایی دیگه مجازات نکن اینقدر خدا خدا کردم تا دراتاق عمل باز شد و مرد سبز پوشی از اتاق بیرون اومد نگاهی به صورتم انداخت جرأت سؤال کردن نداشتم انگار اوهم جرأت زدن حرفی نداشت به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم دوباره اشکهایم جاری شود سرش و انداخت پائین وگفت: ما تمام تلاشمون و کردیم اما رفت تو کما برات دعا کن چیزی نمانده بود قلبم از حرکت بایسته ناامید به مرادی که از اتاق بیرون اومد چشم دوختم لحظه ای نگاهم کرد و گفت: نمیدونم چی بگم از دیدن آقای خطیبی توان حال شوکه شدم اونی که اول اومد بیرون گفت: آقای مرادی یکی از بهترین جراحای ما هستند ایشان همسرتون و عمل کردند دوباره به او چشم دوختم و گفتم: چند درصد احتمالش هست که زنده بمونه - هرکاری از دست من برمی اومد انجام دادم باقیش با خداست اما انگار قصد رفتن نداره خیلی طاقت آورد هرکس دیگه ای جز آقای خطیبی بود با این خونی که از دست داده بود نرسیده به بیمارستان تمام کرده بود حین عمل هم ضربانش رفت دوباره برگشت امیدوارم بتونه طاقت بیاره و برگرده با اجازتون من حالم اصلاً" خوب نیست از اون لحظه ای که دکتر از اتاق بیرون اومد و اون حرفها رو به من زد یک سال و سه ماهه داره میگذره ولی هنوز بهوش نیومده امروز صبح که دکتر وارد اتاق شد گفت: بهتره دیگه دستگاها رو ازشون جدا کنیم تا همین جا هم به خواست شما این کارو نکردیم پدر و مادرش خیلی زود راضی شدن اما من سرش داد زدم و گفتم: محال اجازه بدم این کارو بکنید پدرم به زور از اتاق من و کشید بیرون تو محوطه بیمارستان شروع به قدم زدن کردم چشمم به برفهایی سفیدی که زمین و پوشانده بود افتاد سرم و بلند کردم به آسمون چشم دوختم و گفتم: از همه چیزم گذشتم بخاطر تو اما طی این چند ماه بهم نشان دادی تنها کسی و که نمیبینی منم انگار نه انگار که منم بنده توام روبرفها نشستم و بلند بلند به حال زار خودم گریه کردم پدرم بغلم کرد وگفت: آروم باش عزیزم کفر نگو مگه میشه خدا بنده خودش و نبینه و فراموش کنه اونم بنده پاکی مثل تو که بهترین سالهای عمرت و صرف بزرگ کردن کسی کردی که فقط چهار سال از خودت کوچک تر

بود راضی باش به رضای خدا ما از حکمت کارش خبر نداریم شاید حکمتی داره - کدوم صلاح منظورت از حکمت تنها ماندن منه نه این بار نمیگم راضیم به رضاش چون راضی نیستم نمیتونم این بار نمیتونم شایان بره منم رفتم تازه از تنهایی دراومده بودم تازه داشتم طعم زندگی و می چشیدم محاله اجازه بدم دستگاہها رو ازش جدا کنند - تا کی نیلوفر یک سال و سه ماهه داره با دستگاہ زندگی میکنه چند وقت دیگه میخوای اینطوری نگهش داری یک ماه دوماه یک سال دوسال ده سال تا کی ، بجای خودت به شایان فکر کن تو عذاب دخترم بلاتکلیف مانده اون دیگه زنده نیست و فقط داره با دستگاہ نفس میکشه اگه واقعا" دوشش داری این کاروبکن نخواه بخاطر تو بیشتر از این متحمل عذاب بشه میدونم سخته میدونم اما بگذر دخترم بگذر بزار روحش در آرامش باشه بسپارش بخدا اون روز اینقدر پدرم گفت و گفت تا راضی شدم رضایت بدم دستگاہها رو ازش جدا کنند اما شرط کردم تا فردا صبح که به دکتر میگم میتونه دستگاہها رو از شایان جدا کنه به کسی حرفی نزنه اون شب تنها بالای سرش نشستم با اینکه یک سال و سه ماه مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده بود اما علاقه ام بهش بیشتر شده بود همانطور که گریه میکردم ریشهاش و زدم صورتش و تمیز کردم تا خود صبح یه لحظه آرام نگرفتم انگار چشمه اشکهام تازه جاری شده بود و خیال خشک شدن نداشت فکر اینکه امشب آخرین شبیه که صورتش و میبینم به شدت اشکهایم می افزود رو تخت نشستم و سرم و روسینه اش قرار دادم اگه میدونستم عمر باهم بودنمون اینقدر کوتاه یه لحظه روهم از دست نمیدادم همان روز اول با دیدنت خودم ابراز علاقه میکردم و منتظر تو نمیشدم افسوس که با ندونم کاری و لج بازیهای کودکانه بهترین فرصتهای عمرمون و از خودمون و عزیزامون میگیریم افسوس که همیشه زمان و بیه عقب برگردوند دلم برای روزهای که تا دیر وقت تو شرکت به بهانه کار نگهم میداشت تنگ شده بود دلم برای نگاههای خیره و مامان کوچولو گفتنش تنگ شده بود دلم برای لحظه ای که تو بیمارستان شالهای جورواجور و سرم می انداخت تا تغییر رنگ چشمهام و ببینه تنگ شده بود افسوس که تنها یه خاطره از اون روزا برام مونده بلند شدم و تو اتاق شروع به قدم زدن کردم و بعد رو صندلی کنار تخت نشستم و سرم و نزدیک دستش و گذاشتم : خدایا گذشتم طاقت ندارم دیگه تو این وضع ببینمش خودت دادی خودتم داری میگیری کاری ازم ساخته نیست بازم راضیم به رضای تو گذشتم خدا گذشتم تمومش کن دیگه نزار عذاب بکشه گذشتم و به خودت بخشیدمش راحتش کن از دل و قلبم گذشتم بهترین لحظات عمرم این یک سالی بود که با شایان سپری شد کوتاه بود اما از تنهایی درم آورده بود سپردمش به خودت این بار برای تنهایی و بی کسی خودم گریه کردم یه لحظه حس کردم چیزی به صورتم خورد سرم و بلند کردم چه خیال باطلی شلنگ سرم و درست کردم و دوباره صورتتم و رودستش گذاشتم

چند دقیقه بعد دوباره تکرار شد اشکهام و پاک کردم خواستم شلنگ و درست کنم که چشم رو انگستان دستش ثابت ماند چند دقیقه ای بی حرکت ماندم تا دوباره تکرار شد تصور کردم خیالاتی شدم اما تکان دوباره انگشتش باعث شد فوراً از اتاق بیرون برم و با فریاد پرستار و صدا کنم - چه خبره خانم موسوی مریضا خوابیدن آرومتر چی شده همانطور که گریه میکردم گفتم: داره تکان میخوره - چی تکان میخوره - انگشتای شوهرم انگشتای شوهرم داره تکان میخوره او با عجله وارد اتاق شد و علائم و چک کرد و گفت: خانم موسوی بهتره یکم استراحت کنی خیلی خسته ای داد زدم بهت میگم انگشتهاش تکان خورد - آروم باش خانم موسوی چرا داد میزنی خیالاتی شدی نگاهی به دست شایان انداختم و گفتم: بخدا تکان خورد چرا باور نمیکنی اونم چند مرتبه سری تکان داد و گفت: شما شرایط خوبی نداری چشماتم خیلی سرخ شده بهتره استراحت کنی دستی رو انگشتهای شایان کشیدم و گفتم: ببخشید داد زدم شما بفرمائید اما هنوز پرستار بیرون نرفته بود که دوباره انگشتش تکان خورد خانم پرستار دوباره تکان خورد بخدا توهم نیست خیال نیست داره تکان میخوره اومد جلو نگاهی انداخت این کار چندمرتبه تکرار شد فوراً علائم و چک کرد و گفت: الان دکترش و خبر میکنم یک ساعتی زمان برد تادکتر وارد اتاق شد علائم و بررسی کرد و لبخندی زد و گفت: سرسختی تو جواب داد شوهرت شانس آورد دیروز موافقت نکردی از دستگاه جداش کنیم بهت تبریک میگم تو و شوهرت طلسم و شکستید نفس راحتی کشیدم و گفتم: شما مطمئنی دیگه خطری تهدیدش نمیکنه حالش خوب شده - ظرف دوسه روز کاملاً خوب میشه و میتونی ببریش خانه پدرت میگفت امروز تولدته درسته - بله - پدرت نگران بود این روز به تلخ ترین روز زندگیت تبدیل شه خوشحالم که شوهرت زندگی دوباره اش و با همچین روزی آغاز کرد هم تولد خودت و هم تولد دوباره شوهرت و بهت تبریک میگم خوشحالم اولین نفری بودم که تولدتون و تبریک گفتم خندیدم و گفتم: به عمرم هیچ تبریکی تا این حد خوشحالم نکرده بودم ازتون ممنونم دکتر واقعا ممنونم - تنهات میزارم تا قبل از اینکه خانواده اش برسن بهترین زمان برای تجدید پیمان بهتره همین جا به خودت قول بدی از این لحظه به بعد از ثانیه ثانیه زندگیت به بهترین شکل ممکن استفاده کنی یک سال و سه ماه زمان مناسبی بود تا به خاطرات تلخ و شیرینت فکر کنی و ازش درس بگیری کاش به من هم یه فرصت دوباره داده شده بود بهت حسودیم همیشه خانم موسوی هم به خودت هم به شوهرت به خودت برای اینکه تسلیم نشدی و تا دقیقه آخر جنگیدی به شوهرت برای اینکه یکی تالین حد دوسش داره امیدوارم تو زندگی هیچ وقت شاهد همچین اتفاقی نباشی بعد از رفتن دکتر با پدرم تماس گرفتم و ازش خواستم خودش و فوراً برسونه وقتی جریان و برایش تعریف کردم لبخندی زد و گفت: خوشحالم که تونستی با خودت کنار بیای توشایان و

به صاحب اصلیش سپردی و راضی شدی به رضاش اونم نداشت توتنهایی بمونی اینطوری بهت نشان داد که همیشه تو رو میدیده اما یه نصیحت دخترم هیچ وقت نزار بفهمه تصمیم گرفته بودی از دستگاه جداش کنی -چرا؟-ممکنه به عشقت شک کنه بالین مشکلی هم که براش پیش اومده ممکنه از قبل بدخلق تر شده باشه به هیچ کس حرفی نزن این حرف بین من و تو و خدای خودمون میمونه من میرم به پدر و مادرش خبر بدم حال مادرش اصلاً خوب نیست بارفتن پدرم منم به اتاق برگشتم و لبه تخت نشستم و صورتش و نوازش کردم نیم ساعت کنارش نشسته بودم تا آروم چشمه‌هاش و باز کرد تو دلم خدارو برای دیدن دوباره این چشمه‌ها شکر کردم چند مرتبه چشمه‌هاش را باز وبسته کرد و روصورت‌م خیره ماند دست روگونه اش کشیدم وگفتم:تولد مبارک جناب مدیرعامل لبخندی زد و دوباره چشمه‌هاش وبست از وحشت بلند شدم و فوراً "پرستار و خبر کردم علائم و که چک کرد گفت:حالش خوبه نگران نباش تازه بهوش اومده هنوز هوشیار نیست بزار استراحت کنه این دفعه که بهوش بیاد سرحال تره یک ساعت در همان حال نشستم و بهش نگاه کردم تا در اتاق باز شد مادرش بغلم کرد و گفت:خدا رو شکر نیلوفر م خداروشکر تو مخالفت کردی وگرنه الان بجای اینجا تو بهشت زهرا بودم خدارو شکر تو بودی مانع شدی او مرا رها کرد و بطرف پسرش رفت و صورت او را غرق بوسه کرد به شانه پدرم تکیه دادم به او چشم دوختم چیزی نگذشت که همه خبردار شدند اتاق حسابی شلوغ شده بود باصدای مادرش که بلند شروع به گریه کرد و خداروشکر کرد متوجه شدم بهوش اومده گوشه ای که ایستاده بودم به خوبی روصورتش دید داشتم اما او نمیتونست من و بیبینه چندبار نگاهش و روافرادی که دورش جمع شده بودند چرخاند بعدازچندثانیه چشمه‌هاش را بست مادرش او مدکنارم وگفت:نیلوفر جان چراچشمه‌هاش و بست نکنه دوباره ...حرفش و باگفتن نگران نباشید بریدم حالش خوبه به صورت رنگ پریده شایان چشم دوختم باببه اتمام رسیدن وقت ملاقات حاضران کم کم خداحافظی کردند و رفتند تنها من و پدرم و مادر پدرشایان اونجا بودیم مادرش دستی روصورت پسرش کشید و گفت:شایان من شانس آورد فرشته ای مثل تو زنش شده کاش هیچ وقت ازش نمیخواستم برگرده ایران خودش میگفت همون اولین بار که تو رو دیده عاشقت شده اگه بهش اسرار نکرده بودم هیچ وقت اون روز تو شرکت تو روندیده بود نه اون بلاها رو سرتو آورده بود نه این بلا سرخودش اومده بود صورتش و بین دستاش پنهان کرد و گفت:شایان بخاطر بلاهایی که سرتو آورد به این روز افتاد تو رو خدا ببخشش نیلوفر پسرم و ببخش بزار حالش خوب شه دیگه طاقت ندارم تو این وضع ببینمش بچم هیچی ازش نمونده تو رو خدا نیلوفر نفرینت و پس بگیر بغلش کردم و گفتم: لطفاً آروم باشید من هیچ وقت شایان و نفرین نکردم نتونستم این کارو بکنم دیگه گریه نکنید پسرتون حالش خوبه دکتورش میگفت تاچند روز دیگه بهترم

میشه و میتونیم ببریمش خونه شما هم بهتره تشریف ببرید منزل استراحت کنید از صبح که اومدید حتی یک لحظه ننشستید نگاهم کرد و گفت: دختر جان یک سال و سه ماهه از کنارش تگون نخوردی تو بیشتر از من به استراحت احتیاج داری لبخندی زدم و گفتم: من اینطوری راحت ترم شما بفرمائید وقتی بهوش اومد بهتون خبر میدم شهین پسرش و بوسید خدا حافظی کرد به همراه شوهرش و پدر من از اتاق بیرون رفتند کنارش ایستادم لحظه ای صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: نمیخواهی چشمات و باز کنی میدونم بیداری پس چشمات و باز کن .. آروم چشمانش را باز کرد اما نگاهم نکرد گفتم: نمیخواهی نگاه کنی چشماش و بست - اینقدر ازم متنفری که حتی حاضر نیستی یه نگاه بهم بندازی صورتش و آروم بطرف دیگه ای برگردوند و با صدای ضعیفی گفت: نگاهت نمی کنم چون تو ازم متنفری کنارش نشستم و گفتم: آگه میدونستی برای شنیدن صدات چه ثانیه های عذاب آوری و پشت سر گذاشتم هیچ وقت همچین جمله ای و بعد از این انتظار سخت به زبان نمی آوردی باز کن چشمات شوهر بی رحم ... دستم رو صورتش کشیدم و گفتم: شایان شایان جان باز کن چشمات آگه هنوزم دوستم داری نگاه کن صورتش و برگردوند و بهم چشم دوخت - پس هنوزم دوستم داری چشماش و روصورتتم چرخاند و گفت: همیشه دوست داشتم تو باور نداشتی توقبولم نداشتی تومن و توحواندازه های خودت نمی دیدی توی خودخواه آگه میدونستی با بی توجهی هات چه بلایی سرا حساسم میاری هیچ وقت بامن اونطوری برخورد نمی کردی هر لحظه از خودم میپرسم چرا ازم بیزار بودی چرا نیلوفر واقعا" چرا ازم متنفر بودی چرا کاری کردی مجبورتم کنم تن به ازدواج بامن بدی تو رو خدا بگو ماسک اکسیژنش و گذاشتم تا بتونه راحت نفس بکشه به چشمانش زل زدم و گفتم: روزی که تو بازار مبل دیدمت دوروز تمام فکرم و مشغول کرده بودی هرکاری میکردم از فکر اون دوتا چشم سبز عصبی که روصورتتم میچرخید بیرون نمی اومدم وقتی اون روز تو شرکت وارد شدم و صدات که گفتمی به گل خیلی علاقه داری شنیدم چیزی نمونده بود قلبم از حرکت بایسته حتی تصورش نمیکردم یه بار دیگه اون صدا رو بشنوم جرأت نمیکردم برگردم چون میترسیدم صاحب این صدا اونی نباشه که آرزوی دیدن دوبارش و داشتم وقتی نگاهت کردم تازه اونجا بود که حس کردم دلیل دوروز بی حالی و بی حوصلگیم چی بود هیچ وقت تو زندگیم همچین حسی و تجربه نکرده بودم اما نگاه تو من و ترسوند انتظار داشتم نگاهت مثل اون روز باشه اما نبود همین شد که سعی کردم کاری کنم تا به احساسم پی نبری اما شب و روزم وبهم ریخته بودی هرچه روزا سپری میشد بیشتر بهت وابسته میشدم وقتی سحر بهم گفت بهش گفتمی به من علاقه داری و وقتی بیرون میرفتید با پسر عموش قرار داشته و تو با اون نبود حس خوشایندی بهم دست داد اما دوست داشتم خودت این و بهم بگی دلم

میخواست از زبان خودت این و می شنیدم اما تو مغرور تر از این حرفها بودی تا اون اتفاق افتاد و پای نازنین باز شد وقتی نگاههای خیرت و به نازنین دیدم حس کردم نظرم نسبت به تو تغییر کرده وقتی اون عکس و دیدم واقعا "ازت بیزار شدم" وقتی به وسیله اون عکس و ادارم کردی قرارداد ده ساله ببندم حس کردم دیگه چیزی از اون احساس تو قلبم نمانده تا علی جریان قرارداد و فهمید خیلی پیگر مسئله شد مداوم سؤال میکرد و دلیل بستن همچین قراردادی و ازم جویا میشد بهش گفتم مجبور شدم این کارو بکنم دلیلش و نپرس که نمیتونم حرف بزنم بلند شد رفت اما ده دقیقه نشده بود برگشت و گفت: هرکاری کردم نتونستم دیدم نامردیه اگه بهتون حرفی نزنم علی اون روز تمام جریان و برای من تعریف کرد گفت چند روز پیش نازنین تلفنی به من گفت نیلوفر به مدیرعامل شرکتشون علاقه مند شده ولی بخاطر من احساسش و سرکوب میکنه گفت آقای خطیبی خواسته با تو حرف بزنه منم بهش گفتم یه قرار تو رستوران بزار اون روز من دیر رسیدم اما وقتی رسیدم نازنین گفت تنها راهی که نیلوفر و متقاعد کنه با شایان ازدواج کنه منم اگه فکرکنه پای من و زندگیم درمیونه راحت کنار میاد منم با گوشی شایان چند تا عکس از اون دوتا گرفتم اما حالا نتونستم باخودم کنار بیام شما به اندازه کافی سختی کشیدی حقش نیست دوباره متحمل عذاب بشی خواستم بدونید که یه وقت اگه تمایلی به این ازدواج نداشتید مجبور نشید آیندتونم مثل گذشتون از دست بدید ماسک اکسیژن و برداشت و گفت: باورم نمیشه نیلوفر تو میدونستی و کارهای من و تحمل کردی چرا برای چی این کارو کردی - چون دوست داشتم اینقدر بهت علاقه داشتم که تمام اون توهین و تحقیرها رو به جون خریدم اینقدر دوست داشتم که تن به شکسته شدن غرورم دادم دستش و گرفتم و گفتم: تمام زندگیم و بانوعی تنفر و انزجار پشت سر گذاشته بودم اما حسم به تو من و از اون حال درآورده بود اینقدر بهت علاقه داشتم که انگ بی آبرویی و به جون خریدم فقط برای اینکه به اینجا برسم به بودن کنار تو درحکم خیلی بد کردی بیشتر از اونی که بتونی فکرش و بکنی خردم کردی اما حسم به تو بیشتر از عذابهایی بود که در برابر رفتارها و کارها میکشیدم دوستت داشتم و حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی از دستت بدم تو نمیدونی روزی که برای خواستگاری از تینا رفتی من چه حالی داشتم هزار بار توهرثانیه مردم و زنده شدم وقتی اومدی اونجا دروباز نکردم چون میترسیدم نتونم خودم و نگه دارم و همه چیز و بهت بگم بهت بگم که پدرت تهدیدم کرده و ازم خواسته نزارم به احساسم پی ببری میخواستم بهت بگم پدرت تهدیدم کرد اگه به تو جواب بدم خودش با علی صحبت میکنه هیچ وقت تو این سالها به احساسم بها نداده بودم اما حسم به تو حسی عجیب بود هرکاری کردم نتونستم ازت بگذرم وقتی بعد از یک و ماه و نیم تواتاق هانی پشت سرم ظاهر شدی حس کردم روح دوباره به تنم برگشت زنده شدم اون شب

وقتی اونطوری به خاطر من درگیر شدی حس کردم بعد از این همه سال بالاخره تکیه گاه محکمی پیدا کردم که میتونم بهش تکیه کنم احساسم بهت هزار برابر شد نگاههای خیرت از پشت پنجره زل زدنت به من هرکدوم بیش از بیش اسیرم میکرد شایان من چون عاشقت بودم راه اول و انتخاب کردم اولین شبی که تو خانت بودم وقتی یک ساعت تمام کنار گوشم زمزمه میکردی بیدار بودم و تنها خودم و به خواب زده بودم حرفهات اونم زمانی که تصور می کردی من خوابم برام لذت بخش و شیرین بود طی همون سه چهار شب حضورت آرامشی به من داده بود وصف نشدنی بعد از دوازده سال به آرامشی که ازم فراری بود رسیده بودم وقتی مرادی اون حرفها رو زد فقط و فقط تو توی نظرم بودی حتی لحظه ای هم نازنین جلوی چشمم نیامد یک سال و سه ماه سخت و کشنده رو روز و شب کنارت سپری کردم فقط برای اینکه میترسیدم یک ثانیه روهم از دست بدم امروز که چشمات و باز کردی حس کردم دوباره متولد شدم همیشه از اینکه من مانده بودم مادرم و یه قول دیگه رفته بودند از خودم بیزار بودم اما امروز بعد از سالیان سال اولین مرتبه ای بود که از این که زنده ام و زندگی دوباره کسی که عاشقش هستم و میبینم خوشحال و راضی بودم اشکهایی که پشت سرهم روگونه هاش میریخت و پاک کردم و گفتم: من دوست دارم شایان بیشتر از اونی که بتونی تصورش و بکنی، خوشحالم که زنده ماندی بابا زدن دراتاق سکوت کردم و از رو تخت بلند شدم دکتر مرادی به همراه چند تا از پرستارها وارد اتاق شد اومد جلو و گفت: حالت چطوره خانم موسوی - ممنونم دکتر خسته نباشید کنار تخت شایان ایستاد و گفت: به به سلام آقای خطیبی حالت چطوره شایان چشمانش را روی هم فشار داد مرادی لبخندی زد و گفت: خوشحالم که بهوش اومدی بعد خیره به شایان نگاه کرد و گفت: خانم موسوی این بنده خدا هنوز بهوش نیامده اشکش و درآوردی بابا میزاشتی چند روز میگذشت بعد به خدمتش میرسیدی خندیدم و به شایان که به من زل زده بود خیره شدم مرادی علائم و چک کرد و گفت: خداروشکر خیلی بهتر از اون چیزیه که فکرش و میکردم اگه همینطوری پیش بره چند روز دیگه مرخص میشه - ببخشید آقای دکتر میتونه چیزی بخوره لبخندی زد و گفت: فعلاً" نه یکم صبر داشته باش یکی دوروز باید مدارا کنید تا بتونه عادت کنه چند ماه فقط سرم بوده و تقویتی یدفعه شروع کنه براش در دسر ساز میشه تو پرونده پزشکی مواردی و ثبت کرد و به دست پرستار داد گفتم: چند روز باید تو بیمارستان بمونه - اگه مثل امروز پیش بره یک هفته که تحت نظر باشه کافیه فقط میمونه یه مسئله که ... کمی مکث کرد و گفت: زیاد مهم نیست بمونه بعداً" بهتره خودتونم کمی استراحت کنید چشمتون خیلی خون انداخته بنظرم طبیعی نیست خدای نکرده که مشکلی ندارید - نه آقای دکتر - خوب خداروشکر کاری داشتید تماس بگیرید خداحافظ . بعد از رفتن آنها دوباره کنار شایان نشستم - ماسکش و

برداشت و گفت: از خواهرت چه خبر - صورتش و از نظر گذرانم گفت: خبر که ازش داری - آره دارم خوبه - تو این چند وقت دیدیش - تقریباً " هرروز یسر میاد - امروزم اومده بود - آره ولی چون حالش خوب نبود زود رفت ماسکش و گذاشتم و پتوش و درست کردم همانطور که دستم را تو دست گرفته بود به خواب رفت چهار روز تحت نظر بود تا روز پنجم دکترش گفت علائمش عادی شده میتونی ببریش موقعی که بیرون رفتیم گفت: بریم خونه پدرت متعجب نگاهش کردم و گفتم: برای چی اونجا؟ - کارش دارم - آگه واجب نیست بمونه بعداً" تو الان به استراحت احتیاج داری - من حالم خوبه لطفاً" من و ببر اونجا - چشم جناب مدیر عامل میبرمت لبخندی زد و گفت: تو نمیخواهی اسمم صدا کنی - حالا بزار فکرام و بکنم ببینم چی میشه خندید و به روبه رو چشم دوخت با پدرم تماس گرفتم و بهش خبر دادم وقتی رسیدیم از دیدن اونا تعجب کردم مادر شایان گفت: شایان خواسته همه جمع بشن - آخه برای چی موضوع چیه - منم مثل تو - شما که از اون موضوعی که دکتر گفته حرفی بهش نزدید - منظورت همون موضوع بچه دارنشده - بله - نه خیالت راحت کسی حرفی بهش نزده حالا بیا بریم ببینیم چی میخواد بگه به سالن برگشتم شایان کنار پدرم بود و آرام صحبت میکرد همش نگران بودم که جریان و فهمیده باشه با صدای پدرم به خود آدم نگاهش کردم و گفتم: بله - کجایی دخترم چند بار صدات زدم نگاهی به شایان که به من زل زده بود انداختم و گفتم: ببخشید حواسم نبود بفرمائید - پدرم به شایان نگاه کرد و گفت: بهتره خودت بگی کلافه گفتم: موضوع چیه مشکلی پیش اومده پدرشایان گفت: نه دخترم شایان خواسته امروز جمع بشیم تا تاریخ عروسی و مشخص کنیم متعجب به شایان نگاه کردم پدرش ادامه داد آقای موسوی آگه موافق باشید آخر همین ماه مراسمشون برگزار کنیم برن سرخونه زندگیشون پدرم فوراً " موافقتش و اعلام کرد و بقیه هم شروع به دست زدن کردن تا زمانی که مهمانها رفتند نتونستم با شایان تنها صحبت کنم وقتی خونه خلوت شد کنارش نشستم و گفتم: معلومه میخوای چکار کنی جشن میخواستیم چکار تو الان فقط به استراحت احتیاج داری - دستم و گرفت و گفت: به چی فکر میکنی که اینطوری بهمت ریخته - به تو میخوام بدونم برای چی همچین تصمیمی گرفتی لبخندی زد و گفت: به اندازه کافی زمان از دست دادیم اینطور فکر نمیکنی میخوام هرچه زودتر زندگیمون و شروع کنیم - تا اونجایی که من یادم میاد شروع کرده بودیم دستم و نوازشی کرد و گفت: اون موقع برای اینکه میترسیدم خواستم اونطوری شروع کنیم - از چی میترسیدی؟ - از اینکه خواهرت طاقت نیاره و بالاخره بهت زنگ بزنه و جریان و برات بگه میترسیدم وقتی جریان و بفهمی دیگه حاضر نشی پا تو خونه ام بزاری اما حالا که همه چیز و برام تعریف کردی خیالم راحت شد میخوام اونطور که شایسته تو برات مراسم بگیرم و ببرمت دلم میخواد هرچه زودتر ا

زاین بلاتکلیفی دربیایم تو که مخالفتی نداری هان نه ندارم البته به یه شرط -چه شرطی
-تو شرکتت استخدام کنی -خندید و گفت: از همین الان استخدامی. ظرف بیست روز تمام
کارها انجام و شد و طی مراسم با شکوهی من و شایان هم سرخونه زندگیمون رفتیم بدون
این که بزارم بفهمه در اثر اثبات چاقو برای همیشه عقیم شده.
پایان/آذر نودویک